۹۱

کتابخانه خصوصی
...حسین - سرود

۹۶۳۹

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب فرج بعد الشدة
مؤلف حسین الدهستانی
موضوع
شماره ثبت کتاب ۱۲۸۳۰۷
شمارهٔ اختصاصی(   ) ازکتب اهدائی : غلامحسین سرود

چاپی	اهدائی
۹۶۳	سرود

۹۱

کتابخانهٔ خصوصی
غلامحسین - سرود

۹۶۳۹

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب
۱۲۸۳۰۷

کتاب فرج بعد الشدة
مؤلف حسین الدهستانی
موضوع
شمارهٔ اختصاصی (   ) از کتب اهدائی : غلامحسین سرود

چاپی	اهدائی
۹۶۳	سرود

۹۱

کتابخانه خصوصی
محمد حسین - سرود

۹۶۳۹

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب فرج بعد الشدة
مؤلف حسن الهمدانی
موضوع
شمارهٔ ثبت کتاب ۱۲۸۳۰۷
شمارهٔ اختصاصی(   ) از کتب اهدائی : غلامحسین سرود

چاپی	اهدائی
۹۶۳	سرود

هو المالك

داخل کتابخانه شد

کتاب فرج بعد الشدة

از کتب

تالیف حسین بن اسعد

نمره ۲۳۴

قیمت

تاریخ ۱۳۲۱

ضیاء لشکر تقی

هو

فرج بعد الشده

مولانا حسین بن اسعد بن حسین الدهستانی

علیه الرحمة

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

ثبت ۱۲۸۳۰۷

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ثنا قیومی را که عجز عقول و زبان آدم از ادراک کنه ذات بیچون او چون آیات صنعش در ایجاد عالم ظاهر
و شکر و سپاس آن قدیمی را که بر وحدت ازلیت آثار قدرت در تکوین مکونات بربانی و دلیلی ابهر است آن
حکیمی که ارواح مقدس را با اشباح موسوم کون و فساد امتزاج داد آن خالقی که به یک امر کن نور و ظلمت را
در ترتیب ترکیب روح انسانی ازدواج پذیرانید و ابناء آدم را بخلعت کرامت و لقد کرمنا بنی آدم مشرف
گردانید و کمال ایشان در معرفت ربوبیت و وحدانیت خود جلت عظمته و علت کلمته پیوست و توفیق
توجه بکمال رفیق طایفه گردانید که مستعدان حال و طالبان اقبال و بنده و از برای ارشاد و ابنا انسان انبیاء
مرسل فرستاد تا نور حق از ظلمت باطل و نفس از زنگ شبهه و کدورت شرکت فرق نمودند و سرور ایشان
در رسالت و خاتم ایشان در نبوت سید المرسلین و امام المتقین و قاید الغر المحجلین ابو القاسم محمد بن عبدالله
بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف العربی را صلوات الله و سلامه علیه از برای زیور نبوت و تاج
رسالت از میان خلق برگزید و معجزات قاهره و دلالات ظاهره کرامت فرمود و صحن کیستی را بوجود
او که مقصود آفرینش بود و تشریف لولاک لما خلقت الافلاک در شان اوست و بر بالای او
چست می آمد متنور گردانید و بنور علم و نور حلم که و انک لعلی خلق عظیم آفاق عالم موشح کرد تا بدان
سبب ظاهر و باطن عالمیان از خصال حمیده و نور ایمان بیاراست و از ضلالت شرکت و غرور شیطانی

بضوء توحید و سرور تابید ربانی دلالت کرد و مجادلها و دشمنان دین و منکران اصحاب یقین بتیغ برهان حجت بر ایشان
فرمود که و جادلهم بالتی هی احسن و جهت دفع مرض کفر و بدعت بندگان و شفاء دل محبان قرآن مجید را که ظاهرش
باطنش محض صدق و یقین است لفظ و معنا ذلک الکتاب لا ریب فیه هدی للمتقین و جای دیگر فرموده که و شفاء لما فی الصدور
و هدی و رحمة للمؤمنین و مبانی الفاظ و معانی این بسبع مثانی بر انوار اسرار حکمت رب العالمین چنانکه فرموده
لتنزیل رب العالمین نزل به الروح الامین علی قلبک لتکون من المنذرین بلسان عربی مبین بزبان و بیان و تخلق
بلکه از بحور علمی که نزدیک حضرت او بود او به بندگان جود ارزانی داشت تا نهال شجره ایمان اشارت و خشک
سال طبیعت بنبات علم زندگانی و طراوتی پدید آمد و ثمره دوحه عمل ایشان در شورستان دنیا که سورستانی حقیقت
شورستانست حلاوتی گیرد و چون بواسطه ظلمات شب جهل شبهه شبهات اهل عبث را از درکات مشتبهات
فرق کردن متعذر بود انوار بینات آیات قرآن که معین حلال و حرام و مبین براهین حکمت و قوانین احکام
برای هدایت انام و محل مشکلات بدیشان فرستاد کما قال الله تعالی هدی للناس و بینات من الهدی و الفرقان
و جای دیگر فرموده که قد جاءکم برهان من ربکم و انزلنا الیکم نورا مبینا و بندگان حضرت او را چون در رتبه حضرت متناهی هم متناهی
از عنایت بی نهایت خود منبع قرآن مجید فرمود تا بسبب جنایت آن از تناهی در گذشتند و بدین توفیق مباهی گردند چنانکه میفرماید
ان هذا صراطی مستقیما فاتبعوه و سیاحان عالم معرفت و غواصان دریای حکمت اصحاب کلام سید انام و علماء اسلام و اقتباس از نعمت
شاطین بتقویت یقین ایشان در ترتیب این خوصیات کرد چنانکه مستندیه مصنف کتاب شعر فحمد الله الذی من البرایا

تحللهم بانواع العطایا و اعطی لابن آدم خصلتها بانوار الهدایة و المرایا و شرفهم بوصف النطق لطفا
و کرمهم بحسان السجایا و زین بعضهم لارشاد بعض باکلیل الرسالة و النبایا و ارسلهم لهب الخلق فضلا
و نعم نجالهم شغب البلایا و صلی الله فضلهم کمالا محمد الذی ارق الغشایا فاظهر دینه بدا و عوا
باصحاب الکرام و بصغار حمیه منشا نزد او که از صنع مخ و برعدم رواج شده نهایه و دانایات و برای خصایص نیز و علم و معرفت
برگزیده ابنا آدم از کمال کمالات از لطف کرامت داد و بشأن نطق نیز و دعینا نور علم و حکمت و حسن صفات انبیا از برای شهد انبار شن
گرامی دلیل صدق ایشان معجز صدیده و اخص از نشر اخبار مرسلین خاتم دعوت محمد که بعد و حمل نجات بار بر صحاب آنها که از ایشان
رایت اسلام مرتفع شد ز کس و انقلاب حصن دین ایم فرزین با و از ابا علم زانکه بود وجود ایشان حل و عقد مشکلات و ذات آن پروردین از آن

جهانداری اساسی متین وتقویتی مبین ارزانی داشت و هر دو را با یکدیگر منزلت روح و بدن گردانید و حیات ملک و رعیت او را بدین تربیت و تقویت متصل کرد که معقود و معبود از آفرین مکنونات معرفت ذات او بود کما قال النبی صلّی الله علیه و آله وسلّم و ایه عن ربه کنت کنزاً مخفیاً فاردت ان اعرف فخلقت الخلق لان اعرف وحکم حکم و اقتضای قضا او ملک با رعیت بصیانت دین از معرفت جهل و مرض سستی بیقین خلاص داد و علت کفران بصحت ایمان مبدّل کردانید کاملی که بزیور ملک متحلی بودند وایشان را در میان خلق محلی رفیع باشد نور لایح دین بتقویت یقین در آفاق عالم شایع و مستفیض گردانید تا نهال شجرهٔ علم را تربیت دهند و بهر وقت از روزگار توفیق این کرامت به بندهٔ از دیگر بندکان خود ارزانی داشت تا درین عصر ابنای این عهد و حاضران این زمانه را بسایهٔ دولت و پیرایهٔ تربیت خداوند دستور اعظم صاحب السیف والقلم منبع الجود والکرم مالک رقاب الامم مدرک اسرار دقایق العلوم مهلک اشرار الخلایق والاثوم راکب مراکب ترکیب مرکبات جواهر البیان رایت مرتبه ترغیب مرتبات مراتب الاحسان معدن العلم والعطا مرکز الفضل والعلا عون الدنیا والدین علاء الاسلام والمسلمین المخصوص بعنایت رب العالمین طاهر بن زنگی الفریومدی اعلاء الله تعالی رفعته و درجه جلاله و نصر احبائه و کبت اعداءه مشرف و مفتخر و مستظهر گردانید و ضعفاء ابنای این عهد را که روزگار غدار از ایشان بیزار گشته است و در مزرعهٔ معیشت ایشان تخم صبر کشته و زیب بها نهاده ایشان را به کم بهائی بدل کرده و عزت نفوس ایشان از فلوس نهره مصحف غیر بها نهاده و ایشان ازین فعال بیزاری شده بواسطهٔ بنده نوازی و آفتاب نظر تربیت و عنایت آن سپهر معالی ایشان را از نحوست مریخ ستم و زحل قبح شیم صیانت کرده و ذات مطهر او را که مربی ذریات است مجموع صفات حمیده و منبع خصال گزیده گردانید تا از اهل زمانه بکمال دانش و عقل و درجه و حزم مؤید و عزم مؤکد و رای ثاقب و قضای صایب ممتاز گشته چنانکه میگویم

نظم

جهان دار دستور با داد و فر کریم جهان بخش خیر بشر

ملک سیرت ملک دان عز الدین سپهر

سپهر اقتضا عالم خیر و شر فلک احترامی که در حضرتش به بستند شاهان گمر بجا غیبت قدر بلند بس رنعل سمندش برافلاک اثر بقا باد و دولت ورا تا بود زمانرا دوام و مکان را مقر و چون متفق جمهور خلایق و مصدق ارباب حقایق گشت که دست قضا سبع ظلم را که چون نقطه ذنب محض نحوست حمل صفت و ثور آسا در ایام دولت او که عید اهل دین و وعید بد کیشانست چون سر قربانی از سر مملکت جدا کرده است و ملوک و حکام دهر جوزا صفت کمر خدمت او بر میان جان بسته اند و چون شمر طان بی آب حیات الطاف او زندگانی متعذر شمرند و از بد ابنای روزگار که چون اسد در عرین ناپاک در کمین اند بید حمایت او در پناه گرفته اند و باران عطا او در کشت زار دنیا که بحقیقت بر یکی عقرب مثابت بیک برگ کاه و یک شاخ گیاه وزن نیارد و خاطر عقده گشای مشتری نمای او را بدین هیچ التفات نباشد وابلق توسن ایام که هلال و قوس آسا گوشه نعل زرین و سیت و بر روی زمین حکم و فرمان آن جهان ملکت چون جدی معلم رام و با آرام است و خزانهٔ همت اهل هنر را که پیش ازین از صحف جاه چون دلو تهی جز باد پیمودن نصیب ایشان نیفتاده بود و چون حوت در خشکی مرتبه نامرادی مضطرب گشته بودند بیک اشارت از جواهر مقصود و مراد ممتلی گردانیده است و عین ایشان را از دامال گفت بیاسود

ذکر تصنیف این کتاب

رای ارباب معنی و اصحاب هنر چنان اقتضا کرد که در هیچ کار ایزد سبحانه و تعالی اهل این زمانه را بعد از آنکه بشدت و بلا و محنت و عنا مبتلا بوده اند بسبب سعادت و عنایت و تربیت آن دستور صاحب قران بدولت و فراغت و رفاهیت رسیده اند و از آن شدت فرج و از آن مضیق مخرج ارزانی داشته است مجموعه از نظم و نثر پرداخته گردد تا در مستقبل روزگار کسانی که بمحنتی و شدتی گذشته وقوف یابند و وثوق ایشان بکرم ایزد سبحانه و تعالی در امید گشایش آن شدت مضاعف شود و باتفاق تالیف این تاریخ و تصنیف این مجموعه راقم این کلمات حسین بن اسعد بن الحسین الدهستانی المؤیدی اسکنه الله بحبوحة الجنان و توازعلیه تحف التحیة والرضوان حوالت کردند و هر چند خود را درین امر مقصر میشمردم و از قول حکیم سنایی که از اهل هنر است اگر گفته اند من صنف فقد استهدف احتراز میکردم اما چون اشارت و درخواست اهل هنر برین جمله بود و اجابت آن دعوت را از فرایض و ذمم

اثوم: گناه کار و دروغ گوی ۱۲

فریومد: قریه ایست از قرای طوس ۱۲

سپهر: شهر غلبت و غلبه و شعله ...و ... قطب را گویند خصوصا ۱۲

وبدان مقدار که توانستم در شرح این احوال و جمع این تاریخ شروع کردم و الحمد لله حق حمده و الصلوة علی
نبیه محمد و آله   آغاز کتاب مستطاب   خود بیک اشارت و دو کلمه که از اهل هنر و اقران عصر صادر گشت
تا رسم عادت خود که از موافقت اخوان وقت و معاونت احسان و مرافقت اقران پنج حس و
شش جهة خود را از هفت شبانه روز وقت بمعاونت هشت چرخ و نه فلک و دو ازده توفیق کرده کار
و کیفیت ابتدا جمع کردن این کتاب و شرح دادن این معنی و انشا و تالیف این مجموعه صرف کردم
و از هر جانب طریق آن میجستم و کتب و تواریخ میدیدم و از اقران و امثال خود میپرسیدم تا
اساس این تالیف بر چه طریق نهم و درین تصنیف اقتباس از نور سخن کدام صاحب طریقت کنم صحیح
از هیچ طرف روی نمود و تیر سؤال بر هدف مقصود نمی آمد و هر چند کتب متقدمان مطالعه میکردم و هر وقت
بر یک میدیدم و بعضی از آن میگزیدم و چون بر نقاد خاطر عرضه میکردم اکثر آن قلب می آمد و در
شهرستان قلب هیچ رواج نمی یافت تا در اثنا این حالت در وقتی که طاقت طاق گشته بود و ایوب صبر
یعقوب وار و اسف و اسفاه بر کشیده و منادی مسنی الضر در داده وقوف یافتم بر مجموعه بغت تصنیف
ابو الحسن علی ابن محمد المداینی رحمة الله علیه و عدد اوراق آن مجموعه پنج ورق بیش نبود و در ذکر احوال
کسانیکه بشدت و بلائی مبتلا بوده اند و بعد از آن غم بشادمانی و آن سختی بآسانی بدل گشته است
شرح داده و آن مجموعه را الفرج بعد الشدة و الضیقه نام نهاده و در بعضی از تواریخ متفرق کتبی که
تصدیق مضمون آن کتب متحقق بود حکایات جماعتی که در اول عهد در رنج و محنت بوده اند و باخر
بدولت و رفاهیت رسیده بودند معلوم گشت بعد از ین حالت که در نیمعالت شرح داده آید بتوفیق
پروردگار روی بجمع کردن این اخبار و تواریخ آوردم و انچه ابو الحسن علی المداینی رحمة الله علیه در مجموعه
خود از حکایات آورده بود و انچه از کتب متفرقه در تواریخ یافتم با ترجمه آن حکایات که از اشعار عربی
اندکی داشته ترجمه آن را بپارسی نظم کردم و اکثر اشعار عربی و فارسی که در متن حکایات اثبات
نمود کرده ام از گفته منست و در آن منظومات سفتة الماس فکرت من بوده و در آخر هر حکایت
فصلی چنانکه لایق و موافق آن حکایت و مبین اعتبار ان در ایت باشد بیان نموده ام و اشعار

و اشعار عربیه و فارسیه از گفتهای خود ملایم آن فصل ثبت کرده ام و این مجموعه را جامع الحکایات فی ترجمة
الفرج بعد الشدة و الضیقه نام نهاده آمد بر آن امید که آخر بر شدتی راه و نهایت بر مضیقی از مخرجی میسر شد

ان شاء الله تعالی

فهرست الابواب جامع الحکایات فی ذکر الفرج بعد الشدة و من الآیات و الاخبار و الآثار علی الوجه المسطور فی الکتب

باب اول ۱۹
در ذکر فرج بعد الشدة
در آیات قرانی و کلام صمدانی که ببرکات آن از ورطهای خطرناک خلاص یافته اند و بیمن آن از معرض
خوف و بلا کت بمقاصد و امانی رسیده چنانکه در ضمن کتاب بر وجه تفصیل مذکور و مسطور است باب دوم ۳۳
در بیان اخبار و شرح آثار که مشتملست بر ذکر جماعتی که محنت و بلائی کشیده اند و عاقبت بنعمت و آسانی
رسیده اند و حکایت سه نفر مردان که از حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله مرویست که در ورطه بلا
در غاری گرفتار بوده اند و در عهد بنی اسرائیل و ببرکات راستی که هر یک از احوال گذشته خود بگفتند در
بر ایشان گشاده شد و از آن محنت خلاص یافتند باب سیوم ۵۱ در حکایات جماعتی که تبعال یکی
یا بدعا صحیح یا بسخن خوش شدت ایشان بفرج انجامید و عسر ایشان به یسر مبدل گشت و این باب مشتملست
بر چهل و سه حکایت حکایت ۵۱ اول حکایت قاضی بازنی که آن زن را زراعت ضایع شده و بدعا
خیر و الحاح عوض آن یافت حکایت ۵۱ دوم حکایت معتضد که محبوس بوده و چند نوبت از کتاب
الله تعالی تفأل گرفت و چون خوب آمد خلاص یافت حکایت ۵۲ سیم حکایت عبد الله بن سلیمان
که محبوس بوده و از نامه پدر خود بیک بیت فال گرفت و خلاص یافت حکایت ۵۳ چهارم حکایت
حسن بصری که ببرکات دعای متبرک از غضب حجاج بسبب کلمه حق که گفته بود خلاص یافت حکایت ۵۴
پنجم حکایت اسمعیل بن امیه که بدعائی از ابو جعفر منصور و عتاب و غضب او خلاص یافت حکایت ۵۵
ششم حکایت مردی محبوس که در ایام عبد الملک بمواظبت دعا هفت کانه اش فرمودند تا خلاص یافت
حکایت ۵۶ هفتم حکایت حسن بن الحسن بن علی که ببرکات دعائی کرب از تعدی صالح بن عبد الله

نجات یافت حکایت هشتم حکایت عبدالله بن سلیمان که متوکل بر پدرش و ابن الحاج خشم گرفت و قتل و مثله فرمودش و بعد از آن خلاص یافت حکایت [٦٠] نهم حکایت عبدالله و اشتر که بعلتی و مرضی مخوف مبتلا شده و ببرکات دعای سهل بن عبدالله شفا یافت حکایت دهم حکایت ابوالحسن المقری که ببازار تعویذ مهربانی نوشتی غلامی را تعویذ بنوشت تا خواجه او با او خوش شد حکایت [٦٣] یازدهم حکایت ابو مروان که ابوعبدالله الکوفی ضیاع او تغلب بسپرد و خدای تعالی سببی ساخت که بگذاشت و بگر... حکایت [٦٤] دوازدهم حکایت ابن مقله که در غایت نکبت بود و روزی به بیت مطربی تفال کرفت و بعد از روز بدولت رسید حکایت [٦٦] سیزدهم حکایت ابوایوب که قصه تظلم ابوصالح از پیش محراب بخت... و نماز میکرد تا به مطلوب رسید حکایت [٦٦] چهاردهم حکایت کنیزکان احمد بن خالد که زنان او را رشوت داده تا بنام کنیزکت گواهی دهند و بر عکس نقیض بخشید حکایت [٦٧] پانزدهم حکایت احمد بن المدبر و روغن و شمام و سیاب رفت درجه و علو قدر او حکایت [٦٨] شانزدهم حکایت حسن بن علی علیهما السلام که بدعای متبرک از شر معو... خلاص یافت حکایت [٦٩] هفدهم حکایت دعائی که عباس بن جعفر بدختر خود بیاموخت و حسن بصری آنرا بخواند و از شر حجاج نجات یافت حکایت [٦٩] هجدهم حکایت دعائی که یعقوب پیغمبر از جبرئیل و عزرائیل بیاموخت و بدان از غم خلاص یافت حکایت [٧٠] نوزدهم حکایت دعائی که یوسف صدیق در چاه از جبرئیل علیهما السلام بیاموخت و بدان خلاص یافت حکایت [٧١] بیستم حکایت ابراهیم تیمی خلاص او از دست حجاج و خشم و توبیخ حکایت [٧١] بیست و یکم حکایت ابوسعید بقال و ابراهیم تیمی که ببرکات دعائی از خوف حجاج خلاص و نجات یافتند حکایت [٧٢] بیست و دوم حکایت مردی که حجاج قصد کشتن او داشت و ببرکت دعائی که امیرالمؤمنین علی علیهما السلام را آموخته بود خلاص یافت حکایت [٧٢] بیست و سیم حکایت ابوالبرایا که روحی بر روی غالب شد و او را بینداخت و او دعائی بخواند و از مرده یافت حکایت [٧٣] بیست و چهارم حکایت مردی معتقد که او را بخواستند کشت و او دعائی با خلاص بخواند و نجات یافت حکایت [٧٤] بیست و پنجم حکایت مردی که به مروان بکشتن او امر فرمود و او امان خواست و وضو ساخت و دو رکعت نماز بگذارد و خلاص یافت حکایت [٧٥] بیست و ششم حکایت مردی که ببلائی مبتلا بود و هاتفی او را آواز داد و دعائی بیاموخت و او بخواند و خلاص یافت

یافت حکایت [٧٣] بیست و هفتم حکایت دعائی که شخصی بخواند و جمعی فیلان که قصد او داشتند از و باز گشتند ببرکت دعای مستجاب حکایت [٧٤] بیست و هشتم حکایت وزیری که پادشاه بر وی خشم گرفت و بیتی شنید و از آن تفال کرد و فرج یافت حکایت [٧٥] بیست و نهم حکایت محمد بن رجا که غمناک بود و کاغذی یافت که بر وی بشارت او نبشته بود و فال گرفت و فرج یافت حکایت [٧٥] سی‌ام حکایت ابوبکر الثقفی که غمناک بخفت و در خواب شعری شنید که امید فرج او بود و بهمان سبب از غم خلاص شد حکایت [٧٥] سی و یکم حکایت ابوالحسین بن ابی طاهر که وزیر القاهر بالله بر وی و بر پدر وی خشم گرفت و او ببرکت روزه و دعا فرج یافت حکایت [٧٦] سی و دوم حکایت طاهر بن الحسین که آستین پدرم فرو گذاشت و شاعری در حش گفت و آن در عهد او بوی بخشید حکایت [٧٧] سی و سیوم حکایت یحیی بن خالد که بسجاده غمگین بود و طپانچه بغلام زد و خاتم او بشکست و غمگین تر گردید و شاعری بیتی گفت و از آن تفال گرفت و آن غم برفت حکایت [٧٧] سی و چهارم حکایت زنی که بعزو ختن ملکی مشورت کرد و پسندیده نداشتند و زن شاکره بازگشت مبارکش آمد حکایت [٧٨] سی و پنجم حکایت اصمعی که در قبیله باران نمی آمد و او بر بلندی رفت و دعائی کرد و باران آمد حکایت [٧٩] سی و ششم حکایت سلیمان بن عبدالملک که قصد محمد بن یزید کرد و چون ظفر یافت امان نیافت و در حال ببرد حکایت [٧٩] سی و هفتم حکایت ابو عبدالله الزونی که شعری گفت در حبس و تفال کرد و در حال خلاص یافت حکایت [٧٩] سی و هشتم حکایت باربکانی که درویش شد و پیش امام جعفر الصادق علیه السلام رفت و شعری بخواند و ببرکت آن فرج یافت حکایت [٨٠] سی و نهم حکایت عبدالله بن زیاد که با شخصی عتاب میکرد و حبس مقرر بود و او شعری بخواند بغم و اندیشه حکایت [٨٠] چهلم حکایت عباس بن مامون که بر علی بن زید خشم گرفت و او بعد از عجز و جلی و مضیق بسیار فرج یافت حکایت [٨١] چهل و یکم حکایت زنی اعرابیه که شعر و بیت بسیار خواندی از وی سبب آن پرسیدند و او بگفت حکایت [٨٢] چهل و دوم حکایت فضل بن ربیع که فضل بن یحیی بد و انعام نکرده و قدر فضل او ندانست و جزای آن بیافت حکایت [٨٢] چهل و سیم حکایت رنجوری که در خانه خویش دعائی شنود و بخواند و بفضل الله تعالی شفا یافت باب [٨٣] چهارم در حکایات جماعتی که پادشاهان را با ایشان غضب بود و سخن راست که گفتند پادشاهان از سر شفقت و عنایت در گذشتند و این باب مشتمل است

و یک حکایت حکایت[٨٣] اول حکایت عمرو بن مسعده که خلیفه را با وی بخلیفه احمد تغیری بود و از بهره و
بخیر گذشت حکایت[٨٤] دوم حکایت امام جعفر الصادق علیه السلام با ابو جعفر منصور و حالی که بدان
فرج یافت حکایت[٨٦] سیم حکایت عفو موسی الهادی از کاتب خویش بیک بیت عربی که کاتب
گفته بود حکایت[٨٦] چهارم حکایت ابن مقله که در حبس بود و بدشمن خود نامه نوشت و خلاص یافت حکایت[٨٧]
پنجم حکایت طریح در شعری که باعتقاد خویش بمحمدت حقتعالی خواسته بود حکایت[٨٨] ششم حکایت شعر حسین بن
ضحاک که ابن البواب بخواند و خاطر خلیفه بدان سبب با وی بی صاف شد حکایت[٨٩] هفتم حکایت ابو الحسین
که معتصم بروی خشم گرفت و او ابیاتی بوی فرستاد و بدان جهة با او صاف گشت حکایت[٩٠] هشتم حکایت
محمد زعامر الشعبی در پیش حجاج در جنایتی که عامر کرده بود حکایت[٩٠] نهم حکایت عذر یار بد که محبوس را
طعام و شراب داده بود حکایت[٩٠] دهم حکایت سیاست زندیق و حد شارب الخمر و خلاص ایشان بسخن صاحب
الخمر حکایت[٩١] یازدهم حکایت جوانی که محمد بن یزید الاموی در قصیده هجو عبد الله بن طاهر گفت
و از آن خطر نجات یافت حکایت[٩٦] دوازدهم حکایت عزت طریح بنزدیک ولید و تغیر خاطر او و شعرهائی که گفت
و بدان سبب فتح باب صفا بهم رسید حکایت[٩٨] سیزدهم حکایت جاحظ در پیش احمد بن داود که مقید و معزول
بود و باز بر مسند صدارت بنشست حکایت[٩٩] چهاردهم حکایت اسحق ابن ابراهیم الموصلی و جعفر بن یحیی در
مناومت ایشان با عبد الملک نه کفایت مهمات مسلمانان حکایت[١٠٢] پانزدهم حکایت تغیر محمد امین با
ابراهیم در حالت مناومت و سبب صفا با ایشان بواسطه کنیزکی حکایت[١٠٣] شانزدهم حکایت عامل ابو
جعفر منصور با مردی از اهل فلسطین حکایت[١٠٤] هفدهم حکایت بازخواست مهدی از مروان بن ابی حفصه
بسبب مدحی که معن را گفته بود و نهایت کرم حکایت[١٠٥] هجدهم حکایت هرون الرشید که بر شاعری
خشم گرفت و بعد از قبول عذر باز مهر شفقت آمد حکایت[١٠٥] نوزدهم حکایت دعبل شاعر که مامون را هجو
گفت و مامون از وی عفو کرد حکایت[١٠٦] بیستم حکایت مامون خلیفه و کرم او با حاکم اهواز و جرایت
او و عذر آن حکایت[١٠٧] بیست و یکم حکایت قرض مال موسی بن عبد الملک از خزانه متوکل و محصل آن
مال باب پنجم[١٠٨] در حکایات حال جماعتی که بحبس و زندان گرفتار بودند و خدا تعالی از آن بفرج مبدل

مبدل گردانید و این باب مشتمل است بر بیست و هشت حکایت حکایت[١١٠] اول حکایت بحتری که خلیفه
محبوس را شعری گفت و بعد از اطلاق در حق او احسان فرمود حکایت[١١١] دوم حکایت ابو بکر بن عبد الله
که عامل بود و مال دیگری برده او را حبس کشیدند و او را چندی زحمت رسید و آخر خلاص یافت حکایت[١١٣]
سیوم حکایت بازخواست عبید الله محمد بن الفضل جهة تصرف او در املاک و ضیاع او حکایت[١١٤] چهارم
حکایت غزای رومیان و اسیران و آنچه بر ایشان گذشت حکایت[١١٦] پنجم حکایت هارون الرشید که
از دمشق از بقایای بنی امیه شخصی از طالبیه گرفتار گردانید حکایت[١٢٢] ششم حکایت ابو الحسن فرات که
وزارت محبوس با موال مطلوب بود خلاص یافت حکایت[١٢٤] هفتم حکایت مشرف ابن مقله که بسبب علیه جواهر
آواره شد و مونس شفیع او شد بنزدیک ابن مقله و خلاص یافت حکایت[١٢٦] هشتم حکایت سلیمان بن وهب
که با جمعی محبوس بود و واثق رنجور شد و احمد بن ابی داود القاضی عیادت کرد و شفیع شد تا همه خلاص یافتند
حکایت[١٣٠] نهم حکایت عبد الله بن سلیمان بن وهب که بر مسند وزارت احمد بن خالد را احترام نمود و پسرش
انکار کرد و پدرش سبب آن بگفت حکایت[١٣٢] دهم حکایت صاحب خبری که خلیفه بر وزیر گماشته بود تا احوال
او با خبر شنید و عرضه میداشت حکایت[١٣٢] یازدهم حکایت عبد الله بن سلیمان بن وهب که در ایام وزارت
خود حال عمرو بن محمد بن عبد الملک از مطالبی آنچه در طفولیت پدر او از نحره وزارت او گفته بود مشاهده
کرد حکایت[١٣٢] دوازدهم حکایت عباس العنوی که معتضد خلیفه او را با لشکری بجنگ ابو سعید قرمطی فرستاد و او
گشت و بر سالت باز آمد حکایت[١٤٣] سیزدهم حکایت غلامی که در حلقه محبوسین بود و خود را از جائی خطرناک
بینداخت و خلاص یافت حکایت[١٤٥] چهاردهم حکایت محبوسی که صد تنگ حصیر خویش باز گرفت و جو
و دران زر تعبیه کرده بود و بدان مستغنی گشت حکایت[١٤٥] پانزدهم حکایت حامد ابن العباس که در مجلس بحجة
قرض کاغذی نوشت و آن کاغذ سبب نجات او گشت حکایت[١٤٦] شانزدهم حکایت شاعری که محبوس
بود و چیزی شنود و تفال کرد و مبارکش آمد و نجات یافت حکایت[١٤٧] هفدهم حکایت وکیلی محبوس
که بجهة باقی مال جمعی او را شفیع شدند و خلاص یافت حکایت[١٤٩] هجدهم حکایت اعشی همدانی که دیلمه او را
محبوس داشتند و او بمقاربت دختری خلاص یافت حکایت[١٥٠] نوزدهم حکایت عمرو بن هبوی که

او را سعایت کردند و وزیر در تحصیل مال حبس او مدارا کرد و بار تخلیط کردند و وزیر آخر کار غالب شد
حکایت ۱۵۳ سیم حکایت سه کس که محبوس بودند و کسی که ناحاضر بود و ندانستند ایشان را بکشتند و یک کس اعتراف
نمود و خلاص یافت حکایت ۱۵۴ بیست و یکم حکایت فراشی که در بادیه … علیه بود و در آنجا معلق ماند و بعد از
خوف بسیار خلاص یافت حکایت ۱۵۵ بیست و دوم حکایت محبوسی که شب عسس او را گرفته بود و تهمت آنکه او کسی را کشته
و بآن مبتلا بود و آخر خلاص یافت حکایت ۱۵۸ بیست و سیم حکایت عاملی که اعرابی … و عامل جدید او را بکشتند و او خلاص
یافت حکایت ۱۵۹ بیست و چهارم حکایت حبس عبدالله که او را در حبس نامه نوشتند و او آن را تهنیت دانست و آخر
چنان بود که او خیال بود حکایت ۱۶۰ بیست و پنجم فرج رخجی که مامون بر او خشم گرفت و او در خواب چیزی شنود و حال
گرفت و خلاص یافت حکایت ۱۶۲ بیست و ششم حکایت سیدی محبوس که از حبس معتصم … ریسمان ساخت و بدان
وسیله گریخت حکایت ۱۶۳ بیست و هشتم حکایت ابو جعفر که خطبه بگفت و او را کسی بگزید … دو بیتی یافت
که شعری بر آن نوشته بود و تفال گرفت باب ۱۶۵ ششم در حکایات احوال کسانیکه بشدت محنت مبتلا بودند و
آخر بدیدن رؤیا از غم بشادی و از بندگی بآزادی و فرج یافتند و این باب مشتملست بر هجده حکایت حکایت ۱۶۵ اول حکایت
المعتضد بالله که در رنجوری پدر خویش محبوس بود و حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام بخلافتش بشارت داد حکایت
دوم حکایت عبدالله بن سلیمان که وزیر المعتضد بالله بود و سبب تمول و علو منزلت او حکایت ۱۷۰ سوم حکایت
ابو حسان زیادی که شخصی از اهل خراسان … بطریق امانت سپرد و او خرج کرد و عوض یافت باز داد
حکایت ۱۷۱ چهارم حکایت مهدی خلیفه که سیدی را محبوس کرده بود و او حضرت مصطفی را در خواب دید که
بوی فرمود … خلاص یابی حکایت ۱۷۳ پنجم حکایت المعتمد … و اشتران و شاگرد و حداد و محبوس
و خلاص ایشان بسبب دیدن مصطفی صلی الله علیه و آله بخواب حکایت ۱۷۷ ششم حکایت محمد بن علی … از
که پدر خود را بخواب دید که او را وصیت کرد و ترتیب خدمت … و او را معین بدید حکایت
هفتم حکایت ابو محمد الانباری که بر عقب برادر بمصر رفت و دزدان او را بگرفتند و بعد از مشقت
بسیار بمقصد رسید حکایت ۱۸۰ هشتم حکایت حسن بن محمد التمری که محبوس بود و دوستی را بخواب دید
که بدعائی هدایتش کرد و او از جهت آن خلاص یافت حکایت ۱۸۱ نهم حکایت حال ابو عمر القاضی که

که در مصر نشان گنجی یافت که در بغداد در خانه او بود حکایت ۱۸۵ دهم حکایت حامد که روز سه شنبه روز
بار خزینه انداخت و کوفته خاطر باز گشت و آن شب از صفا بر هر دو ظاهر شد حکایت ۱۸۶ یازدهم حکایت قرض
عطاری از اهل کرخ که مصطفی صلی الله علیه و آله در خواب بوزیر حوالت کرد تا تمامت آن را بگذارد حکایت ۱۸۸
دوازدهم حکایت ابو القاسم منجم که هر سال حج گذاردی و هدیه او بسید طاهر رسیدی و تغیر احوال و خلاص
او بسبب دیدن مصطفی صلی الله علیه و آله بخواب حکایت ۱۸۹ سیزدهم حکایت زنی علویه که سالها زمین گیر
شده بود و حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله بوی در خواب دعائی فرمود و در حال صحت یافت حکایت ۱۹۰
چهاردهم حکایت ابو جعفر بن بسطام که مادر او واقع شر و قصد وزیر خلیفه گشت حکایت ۱۹۱ پانزدهم
حکایت ابن ابی عون وزیر که بسبب خوابی که دید آن بیگناه متهم را از قتل خلاص داد و بعد از آن قاتل را یافت
و قصاص کرد حکایت ۱۹۳ شانزدهم حکایت ابو الفرج که مفلوج شد و شخصی بروی میگریست و بخواب دید
و آن را و استدعا کرد که هرون الرشید را دعای بد کند و مهدی او را دعای نیک کرد و عنایت هرون الرشید
در حق ابراهیم بن مهدی بدان جهت حکایت ۱۹۶ هجدهم حکایت واقدی که از غایت دست تنگی از دو
علوی هزار درم قرض خواست بوی فرستاد و آن دیگری باز بجهت او ارسال داشت باب ۱۹۸ هفتم
در حکایات جماعتی که بحادثه سخت و واقعه سهمناک گرفتار شدند و بفضل خدا تعالی بدست کسی که نمیدید
نشدند و چشم نداشتند خلاص یافتند و این باب مشتملست بر چهل و هشت حکایت حکایت ۱۹۹ اول حکایت
زید بن محمد العلوی حاکم طبرستان در صرف باقی مال خزانه تا آخر سال و حکایت شخصی از عبد مناف حکایت ۲۰۰
دوم حکایت ذو القرنین با ملک چین و قرار مال و خرج لشکر و صلح ایشان با یکدیگر حکایت ۲۰۳ سیوم حکایت
فتح غلام اسحق بن ابراهیم الموصلی با خواجه خود و آزادی او حکایت ۲۰۴ چهارم حکایت عبدالاعلی و مسکین
رفتن او در لشکر مهدی از غایت دست تنگی و مهدی چون شعر او را بشنید مستظهرش گردانید حکایت ۲۰۵ پنجم
حکایت مامون که بخراسان بود و لشکر خود بجنگ علی ابن عیسی فرستاد و باقی لشکر بروی خروج کردند و عجز
او و در عین مضیق خبر از لشکر باز رسید و خلاص یافت حکایت ۲۰۶ ششم حکایت محمد بن عبدالحمید که در راه حج زنی را
در غایت جمال و فصاحت بدید و احوال او را با مالک بن طوق گفت و او آن زن را در حباله خود آورد

حکایت ابراهیم بن المهدی که پدر خود را بخواب دید

وبدان سبب محبت بنعم تمام رسید حکایت ۲۱۰ هفتم حکایت شیخی از کتاب بغداد و نزد حاکم اصفهان رفت و پس
از محرومی بمقصود رسید حکایت ۲۱۲ هشتم حکایت سمسار بغداد که باستظهار دوستی مستغنی بود و از غیبت او
محتاج شد و همیانی زر از ان دوست گم شده یافت و غنی شد حکایت ۲۱۵ نهم حکایت بازرگانی که در راه حج
همیانی بینداخت و زنش در راه باز نهاد و از غایت عجز و احتیاج در ان سفر زر بازیافت حکایت ۲۱۹ دهم
حکایت جوانی که زر بسیار با زنی مطربه صرف کرد و آن زن از وی برگشت و جوان در اندک مدتی
باز خداوند نعمت و ثروت شد حکایت ۲۲۲ یازدهم حکایت بازرگانی که بر یکی از خواص خلیفه قرضی داشت
و بتظلم او از خلیفه حاصل نشد مگر بسخن پیری خیاط فی الحال وصول شد حکایت ۲۲۶ دوازدهم حکایت شخصی که در
مدینه چهار درم بداد و قولی از کنیزکی بیاموخت و در دار الخلافه بغداد و بحضور خلیفه آن قول بگفت چهار هزار
دینار عوض یافت حکایت ۲۲۸ حکایت سیزدهم حکایت اسمعیل بن جامع که در مدینه سه درم داد و قولی
از کنیزکی بیاموخت و در دار السلام بغداد و بحضور خلیفه آن قول بگفت سه هزار درم عوض یافت حکایت ۲۳۳
چهاردهم حکایت ابو اسحق بن هبیره که او را پرسیدند که در حق عبد الواحد مدح و کرم چرا مبالغه کردی و جواب
گفت حکایت ۲۳۵ پانزدهم حکایت بحکم موسی الهادی ابو غانم را بر قتل هرون و اهل کوفه و خلاص ایشان
و بخلافت نشستن هرون در حال حکایت ۲۳۶ شانزدهم حکایت جراحت صاعد با ابو نوح صاحب دیوان
و صلح دادن برادر او را و خرج مال و مصاهرت بعد از ان شب حکایت ۲۳۹ هفدهم حکایت عباد و شیرازی
که از اضطراب عامل خوابی تلفیق کرده و رونمات بعضها راست آمده و مال تا مانده باز گرفت حکایت ۲۴۳
هیجدهم حکایت صوفی مسافر که سوگند خورده بود تا بجز نغز ما نیند حلوای گرم و طعام نخورد و آن خیال راست آمد
حکایت ۲۴۴ نوزدهم حکایت اعمی که صاحب سیف الدوله بدو التفات نکرد و او خود برفت و فتوح بسیار
یافت و حجاب باز خواست بسیار دیدند حکایت ۲۴۷ بیستم حکایت مکتوبی مختوم که خلیفه با بو عباد داد تا
بعمرو بن مسعده دهد و جواب باز شنود و شر حکیه و ساز بود حکایت ۲۵۰ بیست و یکم حکایت راست گفتن
حسین ابی بن ضحاک وقتی که حکم بود میان رو کنیزک محمد امین و ثروت یافتن او بدان سبب حکایت ۲۵۲
بیست و دوم حکایت صیرفی و جماعتی که در میان ایشان امردی کشته شد و موافقت ایشان

ایشان در محافظت آن سر حکایت ۲۵۷ بیست و سوم حکایت پیری که سوگند خورده بود که هیچ دعوت
و هیچ نماز جنازه حاضر نشود و سبب آن حکایت ۲۵۸ بیست و چهارم حکایت صیرفی که همسایه او توانگر بود
و درویش شده و باز توانگر گردید و سبب توانگری او چه بود حکایت ۲۶۰ بیست و پنجم حکایت هم کجاوه قاضی
که از قاضی حکایت کرد که دو کس دعوی داشتند غالب صلح قبول نمیکرد و در حال مغلوب شد حکایت ۲۶۱
بیست و ششم حکایت ابن جصاص که درجی از جواهر داشت گم کرد و بعد از مصاهرت باز یافت و مستظهر گشت
حکایت ۲۶۲ بیست و هفتم حکایت اسمعیل بن محمد که ابن مقله او را مصادره کرد و چون تغیر حال او را بدانست شفقت
فرمود و مستظهر گردانید حکایت ۲۶۵ بیست و هشتم حکایت کردن ابو عبد الله جعفر ابن محمد الصادق علیه السلام
سبب نزول غضب الهی بر اهل سدوم بدعای مجوسی و هلاک شدن آنها حکایت ۲۶۵ بیست و نهم حکایت
برادران ترسا که درویش و توانگر بودند و تغییر و تبدیل انقلاب احوال ایشان حکایت ۲۶۹ سیم حکایت لمعتمد
علی الله که جامه واری و پیا بیافت و شخصی از ان پاره ببریده او را بگرفتند و حکم بقطع ید او فرمود و باز
شفقت کرد و او را ببخشید حکایت ۲۷۰ سی و یکم حکایت یزید بن یحیی بن عروه که شعری گفت و ممدوح او وی را
تضریب کرد و او باز گشت و ممدوح او حق او را بر عقب او بفرستاد حکایت ۲۷۱ سی و دوم حکایت محمد
بن سعید البحایری که بر کاتب خود لفظ موبه را انکار کرد و حکایتی بران بگفت حکایت ۲۷۳ سی و سوم حکایت
عتاب هرون الرشید بر مروان بسبب مدحی که معن را در غایت کرم گفت و جواب او و مدحی که گفته بود
حکایت ۲۷۵ سی و چهارم حکایت مفضل بن محمد به ترتبی که از مهدی یافته بود و سبب گفتن شعر حسا در غایت
مدح چون بر وی عرضه داشتند حکایت ۲۷۶ سی و پنجم حکایت اصمعی با بقال محله و استهزا او بجهت تعلم و جهالت
شرف اصمعی بعلم و توسل بقال بخدمت او حکایت ۲۷۹ سی و ششم حکایت مامون خلیفه و آن مرد که هر روز
بخرابهای برامکه میرفت و نوحه میکرد و تفحص حال آن حکایت ۲۸۴ سی و هفتم حکایت جوانی در غایت ظرافت
که درویش شد و بسبب جوانی دیگر مستغنی گشت حکایت ۲۸۶ سی و هشتم حکایت کرم امیر بصره که او را خزانه
جواهر فاخر ضایع شد و ایشان آن را یافت و با وجود آن محابا کرد و سبب خلاص طلبیدن بنمود و حکایت مغضوب خلیفه
حکایت ۲۸۸ سی و نهم حکایت امیر عباس که کسی را بخراج قفا زده و شخصی برات نوشت بسبب تحصیل آن

بدان مستظهر گشت حکایت (۲۹۱) چهلم حکایت فضل بن سهل با دوست میوه فروش که چون بمنصب رسید با
او عنایت کرد و او دفع دشمنان او نمود حکایت (۲۹۳) چهل و یکم حکایت صالح بن علی چون از وزیر مردود
گشت سوگند خورد که بی او نرود خلیفه باز خواست کرد تا عذر خواست و غرامت داد حکایت (۲۹۵) چهل و
دوم حکایت فضل بن ربیع که محتاج بود و برکت یکدرم که بداد جهت دفع خصومت دیگری از حق مسرتها
یافت حکایت (۲۹۷) چهل و سوم حکایت یحیی بن خالد با پسر او فضل و احسانی که با او احمد بن یزید در اضطرار
او کرده بود و او آسوده شد حکایت (۳۰۲) چهل و چهارم حکایت وزیر مهدی که جمعی او را بشارت
دادند و او هر یک را وعده داد و همه بمقصود پیوستند حکایت (۳۰۶) چهل و پنجم حکایت هبیری که احمد بن
خالد را ملازمت نمود و او انکار کرد تا خلیفه بر تربیت او جبر فرمود و بخیر باز رسید حکایت (۳۰۹) چهل و ششم
حکایت امتحانی که هرون اصمعی را نمود در فضل او و محمود آمده بدان جهت بغایت شهرت و ثروت و نعمت
رسید حکایت (۳۱۱) چهل و هفتم حکایت عمرو بن مسعده با شخصی که در کشتی بود و گفت بافنده ام و مباحثه او در
انواع کتابت حکایت (۳۱۳) چهل و هشتم حکایت شخصی که از اضطرار از بغداد آواره شده و بعد از مدتی باز
آمده و زنش بدانکی حاصل خلیفه بنعمتها جمع کرده بود باب ششم (۳۱۷) در حکایات کسانیکه بکشتن نزدیک بودند
و نجات یافتند و مرگ مقرر کرده حیات دیدند و این باب مشتمل است بر پانزده حکایت حکایت (۳۱۸)
اول حکایت مامون خلیفه با عم خود ابراهیم که در غیبت او متقلد خلافت شده و جواب او حکایت (۳۲۰) دوم
حکایت ابراهیم بن المهدی که مدتی متواری بود و بزی زنان برآمده بگریخت و چون بگرفتندش خلاص یافت
حکایت (۳۲۲) سوم حکایت عذر ابراهیم در پیش مامون و تشبیه حال خود بسعید بن العاص در پیش معویه و مرحمت
او حکایت (۳۲۳) چهارم حکایت تغیر مامون بر عم خود در مقام خلوت بسبب شعری که بخوانده و عذر او
و مرحمت آن حکایت (۳۲۵) پنجم حکایت فرستادن محمد امین کرد بطوس بعیادت رشید و نامههای ظاهر و
پنهانی و خوف او و خلاص او بمرگ رشید حکایت (۳۲۷) ششم حکایت برادران که یکی بخیل بود و دیگری
سخی و بخیل که قصد برادر کرد و کارد بر خویشتن زد و هلاک شد حکایت (۳۲۹) هفتم حکایت دختر قاضی
که نباشی میکرد و شخصی دست اورا ببرید احت و در نکاحش آورد و بعد از آن از استیلاء العورت

خلاص یافت حکایت (۳۳۱) هشتم حکایت شخصی که بر دختر عم خود عشق آورده و از دست بچهاران بادیان شکیب
تمام خواستند و آنچه بدان سبب مشقت یافت حکایت (۳۳۷) نهم حکایت شخصی که در راه براهبی رسید و او
تعلق نمود و در باطن قصد قتل او کرد و آن شخص راهب را هلاک کرد حکایت (۳۳۹) دهم حکایت عنصری
که بنده او بگریخت و چون خواجه غلام را بیافت قصد قتل خواجه کرد و عاقبت خواجه خلاص یافت
حکایت (۳۴۱) یازدهم حکایت علی قمی عامل که محصل او در بقایای مال بر او اصرار مینمود و او بدشمن خود التجا
کرد و آن شخص ولد بازیافت حکایت (۳۴۳) دوازدهم حکایت فضل بن یحیی که پدرش از شماره هزار هزار درم
بوقت احتیاج بگرفت و بعد از آن باز بوی رد کرد و او نگرفت و از ابوی بخشید حکایت (۳۴۶) سیزدهم
حکایت خلاص او از قاضی القضات احمد بن قاسم بن عیسی را از دست افشین بعد از تسلط خلیفه
بجد تمام حکایت (۳۴۹) چهاردهم حکایت غضب ملک عجم بگناه خرد بر خوانسالار خود و خلاص یافتن
او از سیاست بگناه بزرگ حکایت (۳۵۲) پانزدهم حکایت حجاج که شخصی بروی خروج کرد و چون بر
وی ظفر یافت بسبب حق قدیمی که ثابت گردانید او را ببخشید و خلاص یافت باب (۳۵۳) هفتم در ذکر جماعتی
که بسبب حیوان مهلک امید از حیات ببریدند و بسببی از اسباب نجات یافتند و این باب مشتمل است بر دوازده
حکایت حکایت (۳۵۳) اول حکایت ابراهیم الخواص که بر لوح کشتی خلاص یافت و چون گوشت فیل بخورد
از هلاکت ایمن شد حکایت (۳۵۵) دوم حکایت پیرزالی که صدقه بداد و پیش داد و در حال فرزندش در سفر
از دهان شیر خلاص یافت حکایت (۳۵۷) سوم حکایت شخصی که او را شیر در بیشه برد و انتقال او را بخانه
و او خلاص یافته با همیان زر بخانه آمد حکایت (۳۵۸) چهارم حکایت غلام وزیر که بدمشق رفت و بر عصا او
جراحت حربه دزدان بود که بواسطه شیری از ایشان خلاص یافت حکایت (۳۶۳) پنجم حکایت جوانی
که از بیشه شیری روی بوی نهاد و او بواسطه باد و بره که گیاهیست خلاص یافت حکایت (۳۶۴) ششم حکایت
شخصی که بخانه مجرد آمده و مفلوج بود و آنخانه را بسبب کژدم باز گذاشته بودند و از زخم کژدمان از آن
مرض خلاص یافت حکایت (۳۶۵) هفتم حکایت طفلی که از بغل پدر در آب افتاد و در ربودن عقاب آن
کودک را و خلاص بچه از پنجه عقاب حکایت (۳۶۶) هشتم حکایت فیلی که صیاد را برد تا ماری را که فراحم

او بود بجست و اورا با خود از ماهی استخوان عیلان باز با بادانی آورد حکایت ۳۶۹ نهم حکایت مردی
که از تنور زنی روی به بیشه نهاد و با شیری در افتاد و یک شخص دیگر را با خود از دهان شیر خلاص داد و حکایت
دهم حکایت شخصی که شیری و اژدهائی روی بوی آوردند و او از خلاص مناجاتی بجست پس او را بیوید
و بگذاشتند حکایت ۳۷۲ یازدهم حکایت ابو السائب القاضی که در مسجد حصار بتی ناجری نشسته بود و شیری
در انجا رفت و مؤذن را هلاک کرد و ایشان خلاص یافتند حکایت ۳۷۴ دوازدهم حکایت شخصی که
پدرش را شیری در بیشه بخورد و او را نیز در بیشه برد و او خلاص یافت و همیان زر پدر خود بیافت باب ۳۷۵
دهم در ذکر جماعتی که بعلت بیماری سخت مبتلا شدند و بعد از نومیدی بلطایف حضرت باری شفا یافتند
و این باب مشتمل بر هشت حکایت حکایت ۳۷۵ اول حکایت لبیب عابد که از بندگی بجوایحی رسید
و بعد از ان از غایت علت فالج شفا یافت حکایت ۳۷۸ دوم حکایت جوانی که خون از گلو بر وی
انداخت و ذکریا بحذاقت معالجه کرد و شفا یافت حکایت ۳۸۰ سیوم حکایتی که مؤلف کتاب گوید شخصی را
گنه در معده مدفنه بود و هیچ امید حیاتش نبود و طبیبی بحذاقت معالجه کرد و شفا یافت حکایت ۳۸۱ چهارم
حکایت شخصی که باد از گوش بر جمع شده و دانه جو در گوش گرفت و طبیبی بحذاقت آنرا بیرون آورد و شفا
یافت حکایت ۳۸۴ ششم حکایت شخصی مستسقی که امید صحتش نبود و بجوز دن ملخ بریان کرده که دار وی
استسقا خورده بود و شفا یافت حکایت ۳۸۶ هفتم حکایت علوی مستسقی که اعراب بادیه او را ببرده بودند و میان
آنها ماری بزرگ بخورد و از ان اسهال و عرق بسیار کرد و شفا یافت حکایت ۳۸۷ هشتم حکایت جبرئیل طبیب
که هرون الرشید را که اطعمه بسیار خورده بود و بیهوش شده بحجامت معالجه کرد و شفا یافت باب ۳۸۹
یازدهم در حکایات جماعتی که باستیلاء لصوص و قطاع الطریق گرفتار گشتند و اموال و مواشی ایشان
تلف شد و بلطف باری تعالی از چنگ ایشان خلاص یافتند و این باب مشتمل بر دو حکایت حکایت
اول حکایت دعبل شاعر که مرثیه در حق خاندان رسول گفت و از مامون و غیره او تشریف یافت و ان اموال
را دزدان بردند و ببرکت پیراهن امام رضا علیه السلام تمام اموال او از دست دزدان باز یافت
و او از چنگ ایشان خلاص یافت حکایت ۳۹۲ دوم حکایت حارثی شاعر که کردی تمامت مال او را

حکایت ۳۸۳ پنجم حکایت ... که امید حیاتش نبود ... کرد و شفا یافت

کاروان ازو ببرد و او را ضربی برسانید و از چنگ او خلاص یافت حکایت ۳۹۴ سیوم حکایت قاضی تنوخی
که نایب او را پسری محبوب بود وقتی دزدان در کشتی بر او افتادند چون آن پسر نایب با ایشان بود ظلمی
را خلاصی داد حکایت ۳۹۶ چهارم حکایت خادم ابن مقله که دزدان بروی غالب شدند و اموال تمامت
بردند و خاتم جبلی خلیفه را بداد و خلاص یافت حکایت ۳۹۸ پنجم حکایت واسطی که کلید خود و قفل بصری را
بگشاد و زر ببرد و بصری بواسط رفت و قفل او را بگشاد و زر به بصره آورد حکایت ۴۰۰ ششم حکایت شخصی
که عزم بصره داشت و دزدی رفیق او را بکشت و او را طبیب و بازو زیر دزدی غالب شد و غارت
شتر او را شیری دفع کرد و او خلاص شد حکایت ۴۰۳ هفتم حکایت شخصی که با نابینائی جعلی و کشتی بانی در
کشتی بود و با وانه نابینا بیهوش شد و چون بهوش آمد پانصد دینار او کم شده بود و باز در خانه همان
نابینا بیافت حکایت ۴۰۷ هشتم حکایت شخصی که در جوانی تفحص حال دزدان کردی و در پیری دزدی
مال او را ببرد و او بعد از حراس تفحص کرد و تا مال باز یافت حکایت ۴۰۹ نهم حکایت شخصی که با بسیاری
وقت چند روزه برد و شخصی قوتهای او را بخورد و قوت آمرد غلام او بیک لحظه آزاد شد حکایت ۴۱۲
دهم حکایت ابو علی که قصد فالج کرده و تمامت استظهار ایشان بگرفت و شخصی زر بنهار بستی و سلاحی
خواست و تمامت آن مال از وی باز بتصرف کرد باب ۴۱۴ دوازدهم در حکایات زمره که بحوف
مبتلا شدند و عاقبت با من مبدل گشت و این باب مشتمل بر یازده حکایت حکایت ۴۱۴ اول حکایت
یکی از خصیان که پیش مروان شعری بخواند و او حال وی را تفحص کرد و چون محتاج بود او را مستغنی گردانید حکایت
دوم حکایت انقلاب دولت بنی امیه و تغلب بنی عباس و قرار مسند خلافت بر جماعت عباسیان
حکایت ۴۱۹ سیوم حکایت عبد الله بن قیس الرقیات که بعد از انقلاب حال جعفر بعبد الملک توسل
کرد و قصیده با کیفیت و بر او شفقت کرد حکایت ۴۲۴ چهارم حکایت عبد الله بن الحجاج که بعد از قتل
ابن الزبیر بعبد الملک توسل کرد و قصیده گفت خلاص شد و تشریف یافت حکایت ۴۲۵ پنجم حکایت
فضل بن الربیع که بعد از قتل محمد امین مدتها پنهان شد و آئینه داری آنرا افشا کرد و او خلاص یافت حکایت ۴۲۰
ششم حکایت پادشاهزاده هندوستان که در سفر رفیق او را طعام نداد و در حضر چندان لطف فرمود

۴۳۲ که بمناجات برد حکایت هفتم حکایت محمد بن یحیی و تغییر حال او و نصب محمد کوفی و حمایت او محمد را
۴۴۲ و عاقبت بواسطهٔ خالهٔ معتضد رهایی یافتن حکایت هشتم حکایت معن بن زایده و تغیر ابو جعفر بوی
۴۴۵ بسبب محاربه و مقاومه و مشاعره و رضای ایشان باهم حکایت نهم حکایت قطن بن معاویه که بعد از
۴۴۶ قتل ابراهیم بن الحسین بابو جعفر متوسل شد و بعد از عتاب بر خدم او بمقصود رسید حکایت دهم حکایت
اخری بعد از عتاب سیف الدوله و غضب کافور بسبب تهمت بروی و عاقبت چون ابو القاسم و محمد
۴۵۱ اصم مدد کردند سیف الدوله او را انعام فرمود حکایت یازدهم حکایت فضل بن عباس و درخواست
۴۵۸ او کباب را از زینب بنت سلیمان و دادن او کباب را بوی و وجاه او بدان باب سیزدهم
در حکایات جماعتی که مدتی رنج محبت و محنت عشق کشیدند و عاقبت بمراد دل و کامرانی و شادمانی
۴۵۸ رسیدند و از آن شدت فرج و از آن مضیق مخرج یافتند و بابت شکست برو وارده حکایت
اول حکایت عمر بن ودیره که بر دختر عم خود عشق آورد و عم بوی نداد و او بحیث بخانهٔ عم رفت و بدزدی
او را متهم کردند و بگرفتند و بر حاکم عرضه داشتند و چون سر حال بر حاکم روشن گشت دختر را با او نکاح
۴۶۱ و از خویشتن دست پیمان داد و احسانها فرمود حکایت دوم حکایت ابو الحسن الاعلس که بر کنیزکی
عشق آورد و آن کنیزک بدار الخلافه افتاد و بعد از نومیدی تمام و اثر عشق آن کنیزک را با تجمل تمام خادمان
۴۶۶ خلیفه در عماری با نعمت فراوان نزد وی آوردند حکایت سیوم حکایت جوان بغدادی که
کنیزکی مغنیه صاحب جمال داشت و از غایت عشق خود را بغرقاب انداخت و در جستجوها کم شده بهای
آن از وی بدزدیدند و او بمزدوری افتاد و بعد از خلاص از این ورطها آن کنیزک را بنکاح آوردند و نعمت
۴۸۰ فراوان بوی رسید حکایت چهارم حکایت خواجه که کنیزک مغنیه صاحب جمال بفروخت و بهای
دار عشق او پشیمان شد و کنیزک و خواجه فروخته شده بر یک شعری بخواندند مشتری را رقت آمد و کنیزک
۴۸۴ و بهای او را بوی بخشید حکایت پنجم حکایت جعفر البرمکی که خواست کنیزکی بخرد و فروشنده کنیزک
طاقت نیاورد و بحضور او کنیزک را آزاد کرد و جعفر ایشان را با یکدیگر نکاح بست و بهائی که داشت
۴۹۰ بدیشان بخشید حکایت ششم حکایت فقیه خراسانی که در بغداد از غایت احتیاج کنیزک خود را بفروخت

بفروخت با بلبل طبیب ابی بکر بن ابی حامد چون او را اعتباطی معلوم شد بفرمود تا کنیزک را بوی دادند و بهایش
۴۹۴ بوی بخشید و تا در حیات بود مشاهره نیز او را میداد حکایت هفتم حکایت اسحق ابن ابراهیم موصلی که بر کنیزک
۴۹۹ مغنیه عشق آورد و بکار خدمت خواجهٔ او کرد تا او را بوی بخشید حکایت هشتم حکایت اشتر و جیدا و عشق ایشان بیکدیگر
۵۰۴ و رحمتی که بسبب مقصود ایشان رسید حکایت نهم حکایت جوانی برازکه از طعام جیل بار دست بشست و سبب آن
۵۱۲ بواسطه دختری بود که از دار الخلافه در نکاح آورد حکایت دهم حکایت جوان اوانی که زن بروی خشم
۵۲۰ گرفت و عذر او نشنید و آخر خود شعری بخواند و با وی صلح کرد و عذرها خواست حکایت یازدهم حکایت
۵۲۸ امرء القیس و زن خواستن او و سؤالها و جوابها از ایشان و عذر غلامش و عاقبت حاصل شدن مقصود او حکایت
دوازدهم حکایت مجنون و لیلی و عشق ایشان بر یکدیگر و حاصل شدن مقصود ایشان بعد از شوهر کردن لیلی
بواسطهٔ شفاعت کردن امیر المؤمنین حسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام

باب الاوّل فی ذکر الفرج بعد البؤس و الامتحان

باب نخستین

در آنچه باری تعالی و تقدس در مصحف مجید و کلام مقدس اخبار فرموده است از طایفه که بلایی مبتلا بوده اند و بمحنتی در مانده شده و بعد از آن از کمال رحمت و لطف بروال آن طایفه از آن ورطه مخرج و از آن اندوه فرج یافته اند و آن سختی باسانی و آن غم بشادمانی بدل گشته و وثوق تمام و یقین بثبت حاصل است که چون ابتدا و افتتاح بنام مقدس و معظم و کلام بی زلل و محکم آن گوینده بی کام و زبان که زبان موحدان و کام جز بکام او نجنبیده باشد بهمه حال و را تمام آنچه مرامست توفیق رفیق گرداند انشاء الله وحده که قال الله تعالی و هو اصدق القائلین و قوله الحق و الیقین بسم الله الرحمن الرحیم الم نشرح لک صدرک و وضعنا عنک وزرک الذی انقض ظهرک و رفعنا لک ذکرک فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا فاذا فرغت فانصب و الی ربک فارغب این سوره از اول تا آخر مبنی است و مفصح که خدای عز و جل مصطفی و مرتضی را از حضرت عزت بدان مخصوص و ممتاز است که دل او صدر انقضاض آفرینش بعد از تنگدلی چنانکه مذکور است در قوله تعالی و لقد نعلم انک یضیق صدرک بما یقولون فرج و سبکباری او از بار گناه که با بعباضی متضمن و رفع ذکر و اعلاء درجهٔ او بدان حد که بعد از آن از درجهٔ ادنی چنانکه بر عمی ابو طالب و شاکردی خدیجه مشهور و معروف بود و زبان خلایق بدان مذکور بلندی نام و رفعت ذکرش بدان انجام

وبان مرتبه رسید و با نام خدای تعالی هم شان و با ذکر حق هم سلک گشت و اگر هزار بار کلمهٔ لا اله الا الله
بر زبان رانند تا محمد رسول الله با وی نباشد نام گوینده در جریدهٔ ایمان ثبت نکنند و در آخر این سوره بشارت
داده است امت محمد را صلی الله علیه و آله و سلم که هیچ دشواری نباشد تا دو آسانی با وی نبود اگر بعبادت
خدای تعالی رغبت کنید و عمل خود را باخلاص بپایید و علی ابن ابی طالب علیه السلام و عبد الله بن مسعود
چنین گفته اند که هرگز یک دشواری بر دو آسانی غالب نباشد و بدین آن خواسته اند که درین آیه
که فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا عسر اول و عسر دوم یکیست و یسر اول دیگر است و یسر دیگر
دیگر از برای آنکه عسر که با الف و لام است معرفه باشد و چون ذکر معرفه اعاده کنند مذکور دوم مراد
هم اول باشد چنانکه گوئی جاءنی الرجل الذی تعرفه فاخبرنی الرجل بکذا یا بسببش آن باشد که آن مرد را که
میشناسی آن مرد چنین گفت پس آن مرد دوم همان مرد اول باشد چون بلفظ معرفت یاد کردی اما
اگر بنکره یاد کنند چنانکه گویند جاءنی الرجل فاخبرنی بکذا و جاءنی الرجل فاخبرنی بکذا یا بسببش آن باشد
که مردی آمد و چنین گفت از اینجا فهم میشود که مرد دوم غیر مرد اول است پس عسر را با الف لام یاد
کرد بطریق معرفت و یسر را بطریق نکره چنانکه گفت فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا پس
بر مقتضی این مقدمه که تقریر رفت لازم آید که عسر دوم همان عسر اول باشد که وعده داده جمعی را
که بر بلیت و درویشی و رنجی مبتلا باشند یعنی زود باشد که خدا بعد از رنج آسانی و بعد از غم شادی
ارزانی دارد و قوله و من یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب و من یتوکل علی الله
فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا هرکه از خدای تعالی بترسد و تقوی را شعار خود
سازد زود باشد که خدای تعالی او را از آن بلا فرجی و از آن مضیق مخرجی ارزانی دارد و از آنجا که در حساب ندارد
روزی رساند و هرکه توکل بر خدای تعالی کرد خدای عز و جل او را بس باشد و قوله تعالی او
کالذی مر علی قریة و هی خاویة علی عروشها قال انی یحیی هذه الله بعد موتها فاماته الله مائة عام ثم
بعثه قال کم لبثت قال لبثت یوما او بعض یوم قال بل لبثت مائة عام فانظر الی طعامک
و شرابک لم یتسنه و انظر الی حمارک و لنجعلک آیة للناس و انظر الی العظام

و مردی آمد و چنین گفت

الی العظام کیف ننشزها ثم نکسوها لحما فلما تبین له قال اعلم ان الله علی کل شیء قدیر حکایت میکند حق جل و علا
از استعاری که گذر انده بده خراب و موضع بی آب که اهل آن کلی هلاک شده بودند و دست فرسوده فنا و بی
حال هلاک گشته نمی‌شود که جمع اشتات این رمیم و رفات و احیای این اموات چگونه خواهد بود و این عظام و رفات
لباس حیات کی پوشند و این کالبدهای بیجان شربت زندگانی چگونه نوشند انی یحیی هذه الله بعد موتها فاماته الله
مائة عام الآیه خدای عز و جل در حال جان از آن زنده باز گرفت و صد سال کالبد بی جان بگذاشت و بعد از
صد سال بقدرت و کمال خود جان باز بان کالبد فرستاد چنانچه خفته بیدار گردد و مستی هشیار شود سر از خواب
برآورد و بعد از آن پرسنده از وی پرسید که کم لبثت قال لبثت یوما او بعض یوم و این قصه در کتب تفاسیر و
تواریخ معروفست الی آخر القصه حاصل آنکه هیچ شدت سخت‌تر از موت و حزانت و هیچ فرج فسیح‌تر از حیات و عافیت
نخواهد بود و این معنی را لطف شامل و فضل کامل خود بیان فرموده است تا هیچ صاحب بلیت از عطایای لطف
باری تعالی در کشف بلیات نومید نباشد و دستگیری زمره که پایمال حوادث باشند و اعادت نعمت و
ازالت شدت مستبعد و غریب و نادره و عجیب نباشد و در موضعی دیگر فرموده است الیس الله بکاف عبده
و یخوفونک بالذین من دونه معنی آنست که ای کسی که ترا بغیر خدای می‌ترسانند آخر خدای بسنده نیست ترا و با
وارنده نیست از تو مضار خلایق را و درین معنی میگویم شعر تمسک بحبل الله و اقرا کلامه الیس الله بکاف عبده
وعده اذا کنت یخشی محنة فاعتصم به هو الله بالافضال یعصم عبده بیت اگر کسی بهیچ خود چرا ترسد هرکه او را
خدای کس باشد گر جهان جمله پر فتنه شود عصمت ایزدیت بس باشد و هیچ دلیل بر اعانت فریاد خواهان
و دستگیری بیچارگان و رهانیدن درماندگان بیش از آن نیست که در آیات کریم خود اعلام میکند از حال جمعی که
بضرورت بنصرت او اعتصام نمودند و علم او بدان شامل بود که چون آن بلیت مکشوف شد آن بند مرفوع گردید جز
بکفران نعمت و ناسپاسی و ناحق شناسی مشغول نباشند و مع هذا چون استعانت بدو کردند دستگیری نمود و چون
استعانت از و خواستند نصرت فرمود چنانکه چند جایگه در تنزیل بیان آن فرموده است کما قال الله تعالی و اذا
مس الانسان الضر دعانا لجنبه او قاعدا او قائما فلما کشفنا عنه ضره مر کان لم یدعنا الی ضر مسه کذلک زین
للمسرفین ما کانوا یعملون و جائی فرموده که هو الذی یسیرکم فی البر و البحر حتی اذا کنتم فی الفلک و جرین بهم بریح

طیبة و فرحوا بها جاءتها ریح عاصف و جاءهم الموج من کل مکان و ظنوا انهم احیط بهم دعوا الله مخلصین له
الدین لئن انجیتنا من هذه لنکونن من الشاکرین فلما انجاهم اذا هم یبغون فی الارض بغیر الحق یا ایها الناس
انما بغیکم علی انفسکم متاع الحیوة الدنیا ثم الینا مرجعکم فننبئکم بما کنتم تعملون و در موضعی دیگر فرموده قل من ینجیکم
من ظلمات البر و البحر تدعونه تضرعا و خفیة لئن انجینا من هذه لنکونن من الشاکرین قل الله ینجیکم منها و من
کل کرب ثم انتم تشرکون و چندین جای دیگر صریحا و مرموزا در باب اجابت جماعتی که پناه بدرگاه او آوردند
و دستگیری طایفه که پای در حریم اعتصام و استعانت او نهاده اند میفرماید و قال الذین کفروا لرسلهم لنخرجنکم
من ارضنا او لتعودن فی ملتنا فاوحی الیهم ربهم لنهلکن الظالمین و لنسکننکم الارض من بعدهم ذلک لمن خاف
مقامی و خاف وعید و چنانکه بیان میفرماید قال الله تعالی و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض
و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین و نمکن لهم فی الارض و نری فرعون و هامان و جنودهما منهم ما کانوا یحذرون
و چنانچه در موضعی دیگر تقریر میفرماید امن یجیب المضطر اذا دعاه و یکشف السوء و یجعلکم خلفاء الارض ءاله مع الله
قلیلا ما تذکرون و جائی دیگر میفرماید و قال ربکم ادعونی استجب لکم و اذا سألک عبادی عنی فانی قریب
اجیب دعوة الداع اذا دعان فلیستجیبوا لی و لیؤمنوا بی لعلهم یرشدون و دیگر میفرماید و لنبلونکم بشیء الی قوله
قالوا انا لله و انا الیه راجعون اولئک علیهم صلوات من ربهم و رحمة و اولئک هم المهتدون و همچنین
بیان میفرماید که الذین قال لهم الناس قد جمعوا لکم فاخشوهم فزادهم ایمانا و قالوا حسبنا الله و نعم الوکیل
فانقلبوا بنعمة من الله و فضل لم یمسسهم سوء و اتبعوا رضوان الله و الله ذو فضل عظیم و از حسن بصری روایت
کرده اند که گفت عجب دارم از کسی که بواقعه در مانده و به بلائی گرفتار شود که در طلب فرج و دفع مخرج از
خواندن این آیات با آنکه حق عز اسمه خوانندگان این آیات را چون در مانده شوند وعده فرموده است
غافلند یکی این آیه و لنبلونکم بشیء الی قوله هم المهتدون و دوم این آیه الذین قال لهم الناس ان الناس
قد جمعوا و سیوم آیه و افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد و چهارم آیه فوقاه الله سیئات ما مکروا
پنجم آیه و ذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن نقدر علیه فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت
سبحانک انی کنت من الظالمین فاستجبنا له و نجیناه من الغم و کذلک ننجی المؤمنین و هم از حسن بصری روایت

روایت کرده اند که هر که خواندن این آیات را در بلیات و شداید عادت کند خدا تعالی وی را خلاصی و مناصی
و نجاحی و فلاحی ارزانی دارد و سبب آنکه درین آیات وعده فرموده است و حکم کرده بثواب آنکس که این آیات را نه
بخواند و بهمه حال حکم او از بطلان مبرا باشد و وعده او از خلف معرا و باری تعالی در کلام لم یزل خود و قول لا یبدل
خلل خود قصص اکابر انبیا و اکارم رسل و بلیات و شداید و مهالک و مضایق که ایشان را بوده و کشف و دفع آن
چگونه اتفاق افتاده بیان فرموده و شرح داده که فرج و تخفیف ایشان بصنع لطیف چگونه فرموده و اول ممتحنی
از انبیا که بتقضای خدا تعالی رضا داد و بلا را عطا شمرد آدم صفی علیه السلام اول الناس و جد ابی البشر صلوات الله
و سلامه علیه تا باری تعالی اغاثت او و لطف خفی و اعانت او و بفرج قومی ارزانی داشت و ذکر مقامات و رفع درجات
و کشف بلیات او چندین موضع از مصحف مجید مذکور گردانید و چون وجود او از ماء و طین متولد گشت در
مکتب وجودش به تعلم و علم آدم الاسماء کلها مشغول گردانید و مسجود مقربان حضرتش کرد و جنت عدن را
تماشاگاه او گردانید و بعد از آن بافعالش مواخذ کرد و انگشت بر حرف او نهاد که الم انهکما عن تلکما الشجرة
پس از آنکه بهشت هشت آسوده بود بغرامت آن ترک بضرورت بهشت هشت بخاکدان دنیا هبوط کرد و دل فراق
جنت و هجر حوا مبتلا گشت و به خجالت گناه کاری در مانده شد و دویست سال بنوحه و ناله ربنا ظلمنا انفسنا
روزگار گذاشت و هر لحظه دلش پر خون تر و غمش و زاری افزون تر بود تا ارحم الراحمین تضرع و دموع و انکسار
و خضوع او بخشید و خلعت فتاب علیه انه هو التواب الرحیم در گردن او انداخت محنتش بنعمت مبدل گردانید
و حوا را باو رسانید پس آدم علیه السلام اول کسی بود که دعا کرد و اجابت آمد و استغاثت کرد و اعانت یافت
و غمش بشادمانی و محنتش باسانی بدل گشت و تجدید نعم و ازالت نقم از حضرت قدم مخصوص و ممتاز گشت و اجری
پادشاهی که چون از روی رحمت طلبند بخشایش فرماید و چون نعمت خواهند ارزانی دارد و در قرآن شرح و بیان
او بیش از آنست که این مکان احتمال ذکر آن تواند کرد پس از آن شیخ الانبیاء نوح علیه السلام که مدتها مقاسات
صحبت از منکران کشید و بخلاف خویش و پیوند و فرزندش ممتحن گردید و نهصد و پنجاه سال ایذای آن
گمراهان کشید و مدتی سختی رکوب سفینه و مشقتی که لازم آن باشد مشاهده کرد تا عاقبت از آن ورطه خلاص یافت
و از آن مشقت مناص و پدر معانی آدم ثانی شد تا امروز هیچ فرزند آدم نیست الا که فرزند نوح بود و حضرت

و آتیم

تعالی در حق او فرموده که ولقد نادینا نوح فلنعم المجیبون ونجیناه من الکرب العظیم وجعلنا ذریته هم الباقین
وترکنا علیه فی الآخرین و قصهٔ ابراهیم علیه السلام و ابتلای او و مجادله و محاجت کردن با قوم خویش و کثرت اصنام
و اجماع آن زمره بر احراق او و بدل کردانید باری عز اسمه حرارهٔ نار بضیاء آن و در کتاب مجید و کلام پاک مذکور است که
ولقد آتینا ابراهیم رشده من قبل وکنا به عالمین و این قصه مشروح است درین آیه قوله تعالی یا نار کونی بردا
وسلاما علی ابراهیم وارادوا به کیدا فجعلناهم الاخسرین ونجیناه ولوطا الی الارض التی بارکنا فیها للعالمین
ووهبنا له اسحق ویعقوب نافلة وکلا جعلنا صالحین وجعلناهم ائمة یهدون و بعد از آن شعل اضرام ببرد و سلام
مبدل گشت و او بمفارقت وطن و مهاجرت مسکن مکلف کردانید و به بنای کعبه و امکان اهل و ولد بواد غیر
ذی زرع مأمور گشت و بعد از آن بقربان کردن فرزند و سر بریدن جگرگوشه دلبندش امتحان کرد و بعد از آن
که تسلیم کرده بود بفدا و خلاص و نجاح و فلاحش از آن ورطه برهانید چنانکه تمامت قصه درین آیه مذکور است که
قوله تعالی فلما بلغ معه السعی قال یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک فانظر ماذا تری قال یا ابت افعل ما تؤمر
ستجدنی ان شاء الله من الصابرین فلما اسلما وتله للجبین ونادیناه ان یا ابراهیم قد صدقت الرؤیا انا کذلک
نجزی المحسنین ان هذا لهو البلاء المبین وفدیناه بذبح عظیم وترکنا علیه فی الآخرین پس هیچ بلا سخت تر از این
باشد که شخصی را مقید کنند در موضعی بجنیدن هزار خروار هیزم بسوزانند و او را در آن آتش افکنند و بعد از آن
بغربت و هجرت که اشد البلا آنست و قایم مقام عذاب عظیم است چنانکه این آیه مبنی است از آنکه ولولا ان کتب الله
علیهم الجلاء لعذبهم فی الدنیا امتحان کنند و بعد از آن بذبح فرزندش مامور کردانند و اسمعیل را علیه السلام
بتسلیم صبر در آن مقام امر شد و خدا تعالی بر شدت آن بلا گواهی میدهد ان هذا لهو البلاء المبین این هیچ فریاد
رسی و دستگیری و رخا بعد از شدت و عطا بعد از بلیت بیش از آن باشد که آتش را بر وی گل و ریحان کردانند
و سرد و با سلامت کنند که یا نار کونی بردا وسلاما علی ابراهیم و پسر را از قتل و ذبح بفدا عظیم نجات ارزانی دارند
که وفدیناه بذبح عظیم و از این جمله قصهٔ لوط پیغمبرست علیه السلام و نهی او قوم او را از فاحشه و مدارا نمودن با ایشان
و تعدی که در طبیعت ایشان لازم بود و انهمال و غروری که در عصیان داشتند و هلاک و خسف ایشان و نجات
چنانکه در چند موضع کلام مجید عظیم و ذکر حکیم بدان ناطق است از آنجمله یکی اینست که قوله تعالی ولوطا آتیناه حکما وعلما

ابیضاض: سفید شدن

وعلما ونجیناه من القریة التی کانت تعمل الخبائث انهم کانوا قوم سوء فاسقین وادخلناه فی رحمتنا
انه من الصالحین و دیگر سخن یعقوب و یوسف علیهما السلام و ابتلاء یعقوب بفراق او و امتحان یوسف
بحسد برادران و صبر او در بلیات چون فالقوه فی غیابت الجب و مذلت بندگی و تکلیف سجن و خلاص
از این جمله و ابیضاض عین یعقوب و رد بصر و رسیدن یوسف بپادشاهی در کلام مجید مذکور است و عفو
برادران خود در سورتی تمام بزرگ در کلام لم یزل مسطور است و نیز بیان بلاء ایوب علیه السلام و کشف
آن بلا و رحمتی که حق عز و علا در حق او مبذول داشت در چند موضع از قرآن مجید خصوصا درین آیه قوله تعالی
وایوب اذ نادی ربه انی مسنی الضر وانت ارحم الراحمین فاستجبنا له فکشفنا ما به من ضر وآتیناه اهله ومثلهم
معهم رحمة من عندنا وذکری للعابدین مشروح است و نیز استجابت دعای یونس علیه السلام و نجات
او از ظلمات و خلاص او بلطف الهی از بطن ماهی در چند موضع از کلام الله سیما درین دو آیه مبین است
قوله تعالی وان یونس لمن المرسلین اذ ابق الی الفلک المشحون فساهم فکان من المدحضین فالتقمه الحوت
وهو ملیم فلولا انه کان من المسبحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون فنبذناه بالعراء وهو سقیم وانبتنا علیه
شجرة من یقطین وارسلناه الی مائة الف او یزیدون و فی قوله وذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن
نقدر علیه فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین فاستجبنا له ونجیناه من
الغم وکذلک ننجی المؤمنین مرویست که هر که بر خواندن این آیه مداومت نماید در نماز و غیره خدای تعالی
او را در هر واقعه که باشد فرج آورد و نیز قصهٔ موسی و ولادت او و محن و ابتلائی که او را از بنی اسرائیل تحمل
و فرعون بود و الطافی که باری تعالی بکرات و مرات در حق موسی علیه السلام ارزانی داشت و نگاه
داشتن او از سوختن در تنور آتش و حفظ از غرق در دو نوبت یا اول طفولیت و آخر روشن کردانیدن
چشم مادرش در روز دیدار او و نجات بنی اسرائیل از دست فرعون و غرق او و اتباع او و مقامات
دیگر چنانکه مذکور و مشهور است و بیش از آنکه درین موضع ایراد توان کرد آیات و بینات بذکر آن ناطق
قوله تعالی واوحینا الی ام موسی ان ارضعیه فاذا خفت علیه فالقیه فی الیم ولا تخافی ولا تحزنی
انا رادوه الیک وجاعلوه من المرسلین فالتقطه آل فرعون لیکون لهم عدوا وحزنا ان فرعون

وهامان وجنودهما کانوا خاطئین وقالت امرأة فرعون قرّة عین لی ولک لاتقتلوه عسی ان ینفعنا
او نتخذه ولدا وهم لایشعرون واصبح فؤاد امّ موسی فارغا ان کادت لتبدی به لولا ان ربطنا علی
قلبها لتکون من المؤمنین وقالت لاخته قصّیه فبصرت به عن جنب وهم لایشعرون وحرّمنا علیه المراضع
من قبل فقالت هل ادلّکم علی اهل بیت یکفلونه لکم وهم له ناصحون فرددناه الی امّه کی تقرّ عینها ولا
تحزن ولتعلم انّ وعد الله حقّ ولکنّ اکثرهم لایعلمون ومقاسات سیّد کاینات وزبدهٔ موجودات
محمّد مصطفی صلی الله علیه وآله وابتداء حالت او از ایذائی که منکران در حق وی کردند چنانکه فرمود قوله
علیه الصلوة والسلام ما اوذی نبی مثل ما اوذیت ومقاسات شداید بیشمار وتحمل عناء بسیار که او
کرد وآیتها بفتح ونصرت واتمام نعمت واعلاء کلمهٔ حق وظهور دین او بر جملهٔ دینها واتمام نور او کما
قال الله تعالی یریدون لیطفؤا نور الله بافواههم والله متمّ نوره از آن معروف ومشهور تر است
که باستشهادی حاجت افتد وابوذر غفّاری رحمه الله روایت میکند که مصطفی صلی الله علیه وآله
این آیه را بر من خواند ومن یتّق الله یجعل له مخرجا ویرزقه من حیث لایحتسب ومن یتوکّل علی الله فهو
حسبه پس گفت یا اباذر اگر جملهٔ آدمیان بقراءت این آیه کفایت کنند وبدین کار کنند در شداید
وبلیّات دنیا وآخرت ایشان را بس باشد وسعید بن عیینه روایت کرد وگفت روزی نشسته بودم
ومردی با من نشسته بود وبا سنگ ریزه بازی میکرد ناگاه سنگ ریزه بگوشش افتاد وبسیار گوشش
کردند از گوشش بیرون نتوانستند آورد ودردی عظیم ومحنتی الیم بسبب آن بوی رسید واز زحمت
آن سنگ بی سنگ وازدرد گوش بیهوش شد ومدّتها آن محنت میکشید وندای فرجی بگوشش نمیرسید
تا روزی که رنج سخت شد وامید نجات سست ودل شکسته ویقین بهلاک درست ناگاه شنید که
خوانندهٔ این آیه میخواند امّن یجیب المضطرّ اذا دعاه ویکشف السّوء ویجعلکم خلفاء الارض أإله مع الله
قلیلا ما تذکّرون گفت خدایا مجیبی تو وی مضطرّ منم که وقت آمد رحمت آر بر من هنوز این سخن در
زبانش بود که آن سنگ از گوشش بی کوشش بیفتاد وآن در بسته بدست کشایندهٔ بکشاد وآن
درد را بی تکلّف دوائی حاصل شد نظم چو تو در محنتی فرومانی جز زفضل خدا دوا مطلب مرهم

مرهم درد با خدا بخشد مرهم خود جز از خدا مطلب درد دل را زغایت اخلاص هیچ شافی بجز دعا
مطلب وعمر بن الخطاب با ابو عبیدهٔ جرّاح نبشت که او در بلیّتی بود که مهما ینزل بامرء من شدّة
یجعل الله بعدها فرجا وانّه لن یغلب عسر یسرین وانّه یقول اصبروا وصابروا ورابطوا واتّقوا الله لعلّکم
تفلحون وترجمه اینست هر گاه که شدّت وبلیت بمردی نازل شود بهمه حال آن بلا را نهایتی وآن محنت را
غایتی باشد خدای تعالی فرج ومخرج از آن ارزانی دارد وهرگز دشواری برود وآسانی غالب نگردد وبدستی
که خدای تعالی در قرآن مجید فرموده که در کارها صبر وشکیبائی سرمایهٔ خود سازید وتقوی وورع شعار
ودثار خود کنید تا باشد که رستگاری یابید نظم راست کاری اگر کنی عادت بهمه حال رستگار
شوی دست گیرت شود خدا بفرج گر تو در صبر پایدار شوی حکایت کرد از بزرگان بغداد شخصی
که در سخن مصدّق بود وراستگوئی او محقّق که در بعضی از کتب خواندم که چون کسی را واقعهٔ سهمناک
پیش آید وبیم هلاک باشد باید که جامهٔ پاک بپوشد وبر فراش پاک بخسبد وچون بخواهد خفت سورهٔ
والضحی وسورهٔ واللیل هفت بار بخواند پس بگوید اللهم اجعل لی فرجا ومخرجا من امری بهمه حال در
فرج وخلاص بر او بگشایند وآنچه سبب خلاص او باشد بدو بنمایند پس از آن بسالها مرا واقعه افتاد
که محبوس کردند وآن حبس بر من دراز شد واین خبر بر خاطر من پوشیده گشته بود تا مرا روزی آن خبر یاد
آمد شاد گشتم وآن شب سورتها بخواندم تا شب چهارم بخواب دیدم که گویندهٔ با من گفت که خلاص
تو بر دست علی بن ابراهیم است بعد از دو روز جوانی نزدیک من آمد که او را نمی شناختم وگفت
که مهم تو کفایت کرده ام وضامن شده ام ودست من بگرفت واز آن حبس بیرون آورد واز اقربای
خود پرسیدم که این کیست وسبب احسان او در حق من چیست گفتند جوانیست آزاد از اهل اهواز او را
علی بن ابراهیم گویند واو را با آن شخص که ترا محبوس کرده بود در حق صحبت ومصالحت بود واز وی التماس کردیم
تا شفیع باشد چون دست در روی زدیم پای مردی در میان نهاد واز مروّت وفتوّت واسطه تا این کار
باتمام رسانید ومن درین باب گفته ام شعر وللرحمن فی کشف البلایا خفیّات العواطف واللطایف
یزول بذکره همّی وکربی لذاک جعلته خیر اللطایف نظم ز لطف ایزد واز فضل او طلب درمان

در شب اول یا دوم یا سوم همچنین تا غایت شب هفتم

مصالحه با کسی هم نکی کردن

بهر بلا و ز هر رنج اگر تو در مانی   اگرچه لطف خدا هست ظاهر و پیدا   هزار چندان بیش است لطف
پنهانی و هم در این معنی بروایتی دیگر حکایت کرد امینی معتبر القول مقبول الشهاده که وقتی بدردی سخت
گرفتار بودم و بیم آن بود که بهلاکت انجامد این سوره را هفت بار هم بدین ترتیب که مذکور است بخواندم
در شب اول دو شخص را بخواب دیدم که ببالین من آمدند یکی آن دیگر را فرمود که دست بر اعضاء او بنه و
ببین که مادهٔ علت او کجاست و موجب الم او از چه خواست این شخص بملامسه سر تا پای من بمالید و جس
بس همه اعضاء من بپائید چون بسر آمد گفتی الم من بسر آمد و سر انگشت بر موضعی نهاد و گفت برین
موضع حجامت موجب سلامت هست انجا را حجامت فرمای و خلف مکن و بخطمی بشوی تا از وجع صحت
یابی و بعد از آن گفت این نیکوتر باشد که با این دو سوره سورهٔ والتین ضم کنی چون بامداد شد آنچه
فرموده بود بجای آوردم و شفا یافتم پس از آن هیچکس نبود که برین قانون معالجت فرمود که سبب شفا وی گشت
و این حدیث مراد خیرهٔ ایام بلا و روزگار عنا گشت و امیر معتصم روایت میکند از معتمدی که پیش او
حکایت کرد که جماعتی از تجار ارتکاب محظور الراکب فی السفینة کالساعی فی حتفه کرده بودند و خود را لقمهٔ
هلاک الحرص توقع المرء فی المهلکة گردانیده در میان دریا در وقتی که چون مؤمن محقق میان خوف و رجا
بودند و چون متوکل مخلص همه امید بر خدای داشتند که ناگاه آوازی شنیدند که کیست که ده هزار دینار
بدهد تا او را کلماتی بیاموزم که در هر غم که برخواند بشادی برسد و از هر رنج که بدان مبتلا باشد آسانی
یابد و اگر بیم مرگ باشد حیات یابد و اگر مشرف بر هلاک بود نجات بیند از جملهٔ اهل کشتی مردی بود که ده هزار
دینار نقد داشت برخواست و گفت یا هاتف من این سرمایه که تو میگوئی بدین بها خریدارم و اینک ثمن
با خود دارم هاتف آواز داد که اگر راست میگوئی دل از غم بپرداز و این نقد را در آب انداز مرد بدرهٔ
از آن ده بدره نپسندید و به نیم جو از آن ده هزار دینار حجاب بر نگرفت و آن زرهای چون
آتش را در آب انداخت و دل از باد هوس آن خاک رنگین بپرداخت آوازی شنید که چون از سر زر
برخواستی این جواهر را نگاه دار و چون نعمت بخشیدی این حکمت را گوش کن و هرگاه که در حادثهٔ کار
بجان و کارد با استخوان رسد این آیه برخوان از سر صدق و من یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث

من حیث لا یحتسب و من یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا هر که در کشتی بود
گفتند ای فلان بنادانی سرمایه از دست دادی و خود را از پای در افگندی و جمیل نقدی که عمر در تحصیل آن
بباد داده بودی در آب انداختی و بخاکساری جان خود را در آتش ندامت بگداختی آن مرد گفت کلا و حاشا
من این تجارت را غنیمت میشمارم و این آیه را سعادت خود حجتی وار میدانم چون چند روز برین سخن
بگذشت ناگاه باد مخالف برخواست و هوس همه بنشست و دریا در اضطراب آمد و هیجان حرص هر یک را
ساکن گردانید و بحر مواج شد و هر کس بحرز و عوذه محتاج گشتند و چون کشتی بشکست جز آن شخص
که آن درهمها را بذل کرده بود هیچکس نزیست که خدای تعالی این آیه سبب نجات او ساخت و در یاری تخته
پارهٔ او را بساحل انداخت بعد از ان وی چنین حکایت کرد که موج دریا مرا بجزیرهٔ انداخت که بر هر طرف
از و روضهٔ و غدیری و در هر ناحیه خورنقی و سدیری بود خاک او دلپذیرتر از هوای عاشقان و
آب او خوشگوارتر از ناز معشوقان طیب صحن او همچو صحن جنت خوش   چون جوانی بر و چو جان دلکش
در میان آن جزیره کوشکی دیدم چون همت پادشاهان بلند و چون دل کریمان فراخ و چون روی نیکوان
آراسته در آن کوشک رفتم در آنجا از انواع جواهر یافتم که مثل آن هرگز ندیده بودم و نشنیده و زنی
دیدم در غایت جمال و نهایت کمال از ماه شب چهارده منیرتر و از آفتاب در حسن بی نظیرتر صباحتی که
یوسف در مصر جمال او عزیز نمودی و ملاحتی که لیلی را اگر نظر بروی افتادی مجنون گشتی و در حسن اگر با عذرا
باختی عذرا را بردی و با او عذرا خود را وامق شمردی از کمال خوبی او متعجب ماندم ما هذا بشرا ان هذا الا
ملک کریم برخواندم و گفتم ای دلربا در دلبری از پری زیباتری پری از دیده مخفی باشد تو چنین ظاهر
چرا شدهٔ و ای آفتاب نورانی تو بر آسمان زیباتری بر زمین چه میکنی و ای حور بهشت آرامی ترا فردوس
وعده داده اند اینجا چون افتادی نظم ای حور ز فردوس برین آمدهٔ   یا ترک ختائی و ز چین آمدهٔ
چون ماه ز آسمان فرود افتادی   یا چون پری از زیر زمین آمدهٔ   از آن پستهٔ تنگ شکرریزی آغاز نهاد
و از آن درج لعل در افشان گشت و گفت پدر من بازرگانی بود بزرگ از اهل بصره با بصارتی تمام و سهمی
کامل و مال بسیار و نعمت بیشمار داشت و پیوسته سفرهای دراز کردی و طریقهای مخوف سهمناک مسلوک

داشتی و مرا از غایت دوستی یک لحظه از خود جدا نداشتی وقتی سفر دریا اختیار کرده بود و من با وی
بودم که ناگاه کشتی در دریا غرق شد و من در جزیره افتادم و شخصی مانند دیوی ازین دریا بیرون میآید
و هفته با من بازی میکند و بر من طنازی مینماید و بهر بازی که مردان با زنان کنند از قبله و لمس و مطایبه
و ملاعبه مرا ایذا میکند الا آنکه بوطی و مباشرت مرا زحمت نمیدهد و هفت روز بدریا فرو میرود
وامروز وقت آمدن اوست از خدای بترس و بر تن خود رحمت نمای پیش از آنکه او برسد ازین موضع بیرون
شو و در خون خود سعی مکن و بر جان خود زنهار بخور که اگر نظر او بر تو افتد از جان بیجان گردی و بر خود بپیچان
شومی او این سخن هنوز در دهن داشت که عالم از ظلمت او تاریک شد و چون کوه بزرگ آن ملعون بمن
نزدیک گشت من حالی از جان خود بترسیدم و آیه و من یتق الله یجعل له مخرجا بخواندم و بر خود دمیدم هنوز
این آیه تمام نکرده بودم که چون کوه پاره بر زمین افتاد اگر چه از آتش فتنه او عالم پر دود بود لیکن خاکسترش
یافتم و از آن شادی کلاه بر آسمان انداختم و سر بسجده شکر بر زمین نهادم و آن مستوره خدای را شکر بگذارد
و گفت ای شخص همانا فرشته که چنان دیوی بر دست تو هلاک شد و بوجود تو خدای تعالی بر من منت نهاد و مرا
از بلاهای او رهائی داد پس برخاستیم و همه روز هر چه از آن جواهر آبدارتر و از آن لآلی شاهوارتر مینمود بساحل
دریا نقل نمودیم و بشب بآن قصر میرفتیم و در آن قصر از آن میوهائی که در آن جزیره میخواست ذخیره نهاده بود
میخوردیم و بروز هم بر آن عادت بر سر کار میشدیم تا یک روز از دور در دریا کشتی بدیدیم جامه بر سر چوبی
کردیم تا ایشان ما را بدیدند و کشتی بکنار دریا براندند و ما را با آن جواهرها در کشتی نشاندند و بسلامت بشهر
بصره رسیدیم با نعمتی که کس اندازه آن نداند و ثروتی که هیچ آفریده حد آن نشناسد و دختر مرا خانه خویش
نشان داد بدر خانه او رفتم در خانه بزدم گفتم که من رسول فلانه ام و هنوز نام فلانه بگوش ایشان نرسیده بود
که فریاد وا ویلاه و وا مصیبتاه از آن خانه بر آمد و گفتند که این کیست که مصیبت ما را تازه میگرداند و بروزگار
ما استهزا میکند و دردمند را افسوس میدارد من گفتم حاش لله من الکذب این سخن را مصدق دانید و
این معنی را محقق شمرید و ایشان را با خود بنزدیک آن مستوره آوردم و وی را با ایشان نمودم خواستند که
از شادی هلاک شوند و آن فرج بزرگ انجامید که فرح المفرط مهلکت پس این حکایت بنقیر و قطمیر با ایشان تقریر

تقریر کردم دختر او را بنکاحی درست و عقدی شرعی بمن دادند و آن جواهر را سرمایه ساختم و دل از محنت
و غم بپرداختم وامروز توانگرترین اهل بصره منم و چندین فرزند شایسته و خلف بایسته مرا از آن زن حاصل
آمد نظم با خدا کن تجارت ای خواجه که کسی با خدا زیان نکند دفع محنت بجمله روی زمین جز خداوند
آسمان نکند التجا گر کسی بود عاقل جز بجبار غیب دان نکند انس جان ساز ذکر او که دوا او کند
هیچ انس و جان نکند حکایت معلی بن ایوب که درمیان کتاب فرج معلی داشت چنین حکایت کند که
در بعضی اسفار در صحبت فضل بن مروان بودم در خدمت المعتصم بالله و فضل بن مروان با من اندک
غباری بود و بهر وقت تکلیفهای صعب میفرمود و من پیوسته از شر او احتراز میکردم و نجات را انتهاز — انتهاز فرصت یافتن و غنیمت شمردن
مینمودم تا یکروز تکلیف فرمود مرا بنوشتن محاسبهائی که در مدت مدید از آن فراغ حاصل نیاید و روشن
کردن معامله که تقریر آن از عهده بعید باید و از زبان معتصم جمعی را بر من موکل کرد که نگذارند که از جای
برخیزد تا آن محاسبه محرر و آن معامله مقرر گرداند از هیبت این واقعه مدهوش و از صعوبت این حادثه بیهوش
گشتم و گفتم که جسارت او برین تکلیف ما لایطاق و تعنیف برین میثاق جز آن نیست که هلاک مرا ابتغا
و از پای در آوردن مرا دست آویزی میطلبد و این کار با معتصم تدبیر کرده است و آنچه مقدور او باشد
در حق من تقصیر کرده و لیکن تن بقضا در دادم و بخود نزول کردم و چون شب تاریک شد بفرمودم تا مشعلها
بر افروختند و همه شب آتش میسوختند و من چون سر بر گردن افتاده و چون گردان بر پس آن نوشته
در کار خود متفکر و در احوال خود متحیر مانده و تیغ را از دست ستوه ساخته و سر از حیرت در پیش
انداخته خواب بر چشم من غلبه کرد در خواب دیدم که شخصی در پیش من بایستاد و این آیه برخواند قوله تعالی
قل الله ینجیکم منها و من کل کرب قل من ینجیکم من ظلمات البر والبحر تدعونه تضرعا و خفیة ثم انتم تشرکون
آن بشارت در گوش و چشم باز کردم روشنائی دیدم که از دور بسوی من می آمد چون نزدیک شد صاحب
الحرس در پس آن روشنائی بود و از درگاه خلیفه می آمد تا تفحص کند که موجب این مشاعل چیست که من
افروخته ام و حال خود او را معلوم گردانیدم در حال بازگشت و همان مقدار توقف افتاد که بخدمت
امیر رسید و رسولان امیر بطلب من متواتر گشتند و هم در حال مرا بخدمت او رسانیدند و حال شرح

ومبین تقریر کردم امیر از آن حال تعجب نمود و گفت او را بر تو چه دست رس نیست تو کاتب منی همچنانکه او
هست برو و باز گرد و در سایهٔ همای تربیت ما می باش و از آن بوم شوم حساب گنجشکی برمگیر و زبان باین ذکر
باکس مجنبان که زود باشد که بکام خویش او را در دهان کرکسان بینی از آنجا این بخانه آمدم و بامداد پگاه نزد
فضل رفتم و رسم خدمت هیچ کم نکردانیدم تا آنگاه که خدای تعالی فرج آورد نظم کار چون سخت گشت
بر بنده فضل حق زود دستگیر شود چون ببست طمع ز نصرت خلق ایزدش بیگمان نصیر شود چون
کمان گرچه کج نماید کار هم ز لطف خدا چو تیر شود هر که گردد اسیر گو خوش باش که هم او عاقبت
امیر شود حکایت آورده اند که میان دو شخص عداوتی سخت افتاده بود و مخاصمتی شدید رفته
و یکی از ناجوانمردی و ناپاکی آن دیگری بتیر رسید و همواره بدین سبب حزین و درین حادثه غمگین می بود تا یک
شب در خواب دید که گویندهٔ با او گفت که هر که هر روز در یک رکعت از دو رکعت نماز بامداد الم تر کیف
فعل ربک الی آخر سوره بر خواند از جمیع بلیات محفوظ شود آن شخص چنین حکایت کرد که بر خواندن این
سوره در نماز بامداد مواظبت نمودم هنوز یکماه نگذشته بود که آفتاب سعادت از برج طالع من شرق
گشت و آن دشمن چون سایه صورت پیچان شد و یکذره از آن غم بر دل من نماند و تا امروز بر آن وظیفه
مواظبت مینمایم نظم هر که امروز نیز از اخلاص بدل و جان بآن قیام کند بیشک و شبهتی مرادش
حق باحسان خود تمام کند حکایت یکی از نیک مردان که به بد ایام مبتلا بود و از جور روزگار در عنا روز
میبرفت بطریق تمثیل این یک مصراع از سر ضجرت و غایت حیرت بر زبان راند مصراع اری الموت
لمن امسی علی الذل له اروح ترجمه چون رود بر مراد دشمن کار مرگ بهتر ز زیستن باشد هر که چون
جامهٔ خلق شد خوار بهترین جامه اش کفن باشد چون این بیت بر زبان راند از هاتفی شنید که میگفت
العربیه الا ایها المرء الذی بیهم به شرح اذا ضاق بک الامر ففکر فی الم نشرح فعسر بعد یسرین
اذا فکرته ففرح ترجمه اش بفارسی ابیات ترجمه مشو ز لطف خدا و خلاص او نومید بهیچ وجه اگر
چند سخت در مانی اگر شوی متفکر تو در الم نشرح تو را ز درد و الم کی بود پریشانی چه در میان دو
آسانیست دشواری عجب بود که شود بر دو وجه آسانی و این ابیات نیز درین معانی نظم افتاد

ضجرت تنگدلی و آرام شدن از غم

افتاد و برین ختم شد نظم ای آنکه گشته بغم و رنج مبتلا آید فرج مباش تو نومید از خدا غم گرچه بیشمار
بود شادی از پس است شدت اگرچه دیر بماند شود رجا شب گرچه دیر باز بود هم رسد صبح روز
ار چه میغ ناک بود هم دهد ضیا آمد شفا و صحت اندر پس مرض باشد بهار خرم اندر پس شتا بر هر
صفت که هست جهان را ثبات نیست هر حال را که هست بود در عقب فنا شادی و غم عطا و بلا صحت و
مرض اقبال و مدبری و کراهیت و رضا هریک بضد خویش شود عاقبت بدل هر حال را که هست بود
بیشک انتها هر خیر را چو عاقبتش ضد آن شود غم به ز شادمانی و درویشی از غنا آدم فراق جنت و حوا
کشید از آن مخصوص گشت زود بتشریف اجتبا هر چند نوح نوحه گری کرد مدتی وز قوم خویش دید بسی
رنج ابتلا هم عاقبت بکام دل خویشتن رسید در آب غرقه گشته بآتش شده سزا نی بر خلیل آتش سوزان
بهشت گشت هر ذبیح نی ز بهشت آمد آن فدا یونس ز بطن ماهی اگر ماند مدتی شد مستجاب دعوت و شد حاجتش
روا یوسف بچاه و زندان گرفتاری کشید آخر عزیز مصر شد و گشت پادشا الباب الثانی ما جاء
من الآثار من ذکر الفرج بعد البلاء و ما یتصل به الی کشف البلاء باب دوم در بیان
آثار و شرح اخباری که مشتملست بر ذکر جماعتی که محنت و بلا کشیدند و عاقبت بنعمت و آسانی رسیدند
عبد الله ابن مسعود رضه از پیغمبر صلی الله علیه و آله روایت کرد که فرمود سلوا الله عز و جل من فضله فانه یحب ان
یسال و افضل العبادة انتظار الفرج من الله تعالی ترجمه آنست که از خدای حاجت خواهید و نیاز بر
بی نیازی او عرضه کنید و ملتمس از فضل او باشید که او خواسته و ناخواسته دهد خواسته رد نکند و خواهش
خواهندگان دوست دارد و نیاز و رماندگان را خریدار باشد و فاضل ترین عبادات انتظار فرج است
و امید دفع حرج از دستگیری فضل بیدارش و دست کاری لطف بی پایانش انه ولی التوفیق و از امیر
المؤمنین علی علیه السلام درین معنی مرویست مرفوعا الی النبی صلی الله علیه و آله و سلم انه قال افضل اعمال
امتی انتظار الفرج من الله تعالی و بعضی از علما گفته اند که خدای عز و جل بنده را ببلائی مبتلا گرداند تا
آنکه او را دوست دارد و تضرع او بشنود و استکانت او ببیند و قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
لعبد الله بن عباس الا اعلمک بکلمات ینفعک بهن قال بلی یا رسول الله قال احفظ الله یحفظک احفظ الله

تجده امامک تعرف الی الله فی الرخا یعرفک فی الشدة واذا سالت فاسال الله واذا استعنت فاستعن بالله جف القلم بما هو کائن فلو جهد العباد ان ینفعوک بما لم یکتبه الله عز وجل لک لم یقدروا علیه واذا استطعت ان یعامل الله عز وجل بالصدق والیقین فافعل فان لم یستطع فان الصبر علی ما یکره خیر کثیر واعلم ان النصر مع الصبر وان الفرج مع الکرب وان مع العسر یسرا از بد خلایق و منبع حدایق و حقایق محمد رسول الله صلی علیه وآله وسلم خیر امت و بحر حکمت عبد الله بن عباس رض راچنین گفت الا اعلمک بکلمات ینفعک بهن یعنی بیاموزانم ترا کلماتی که در نعمت نافع بود و در بلیت دافع گفت بلی یا رسول الله گفت احفظ الله یحفظک خدا را نگاه دار تا خدای ترا نگاه دارد و نگاه دارندهٔ زمین و آسمان در نگه داشت بندهٔ از بندگان نگنجد معنی آن باشد که بانقیاد و امتثال اوامر و نواهی او را محافظت کن و در نگه داشت جانب دوستان و بندگان او مبالغه کن تا به نگاه داشت از زوال نعمت و وقوع در بلیت محفوظ مانی و بنظر عنایت و عاطفت ملحوظ کردی یعرف الی الله فی الرخا یعرفک فی الشدة ترجمه اینست که معرفت جوی با خدا در رخا تا خدای در شدت با تو معرفت جوید خدا را در سرا بشناس تا خدای در ضرا ترا بشناسد آن غیبت که شناختن خدا ترا بر شناختن تو خدا را موقوفست نظم جانب حق نگاه دار بصدق تا ترا از بلا نگه دارد پا چو از معصیت کشیده کنی او بدست بلات بسپارد تعالی الله عنه که هرچه از ازل تا ابد خواهد بود و هست و آنچه نخواهد بود اگر بودی چون بودی علم شامل او بجنبیت و کمیت آن محیط است در علم او زیاده و نقصان و کم و بیش تصور نتوان کرد اما معنی آنست که دو کس با یکدیگر معرفت جویند و معرفت از هم دریغ ندارند و نگه داشت دوستان و متعلقان و پیوستگان یکدیگر کنند و بنفایس و ظرائف و تحف و لطائف دلداری یکدیگر بجای آرند و در نعمت با هم مسامحت و مشارکت نمایند تا در بلیت از یکدیگر معاونت بینند و معرفت جستن تو خدا را در سرا آنست که شکر نعمت حق بگذاری و با بندگان و آفریدگان و دوستان او حسن معاشرت و مواسات بجای آری و نعمتی که خدای ترا بدان مخصوص و ممتاز گردانیده است در مبرات و خیرات و صدقات و مراوات مصروف کنی و در حال مسرت و شادمانی اخلاص در دعا بجای آری تا در حالت شدت خدای تعالی ناصر و یار و دستگیر

رخا فراخی و خوشحالی
سراء خوشی
ضراء سختی

و دستگیر تو باشد اذا سالت فاسئل الله ترجمه اینست که چون سؤال خواهی کرد از خدای کن که هیچ سائل از درگاه او خائب باز نگردد و هیچ ملتمس از حضرت او بی نصیب نماند و اذا استعنت فاستعن بالله یعنی آن بود که چون یاری خواهی از خدای خواه که هر که نصرت از و خواست منصور گشت و هر که استنصار از و نبود مقهور شد بی عون او فرعون را فرعون نماند و بی نصرت او بخت نصر را بخت و نصر نماند و درین معنی سیکویم شعر فان کنت لابد مستنصرا من الله بالصدق فاستنصرا ولا تسألن معطیا غیره وسیله نصرا غیر مستنکرا ترجمه از خدا جوی نصرت و یاری تا شوی بر مراد دل منصور ور بود حاجتی هم از وی خواه تا با دراک آن شوی مسرور جف القلم بما هو کائن معنی آن بود که قلم خشک شد بدانچه بودنی است یعنی آنچه در ازل تقریر رفت از اعمار و ارزاق و آجال و اخلاق و فقر و غنا و راحت و عنا تغییر و تبدیل و نقل و تحویل از آن ممکن نیست فلو جهد العباد ان ینفعوک بما لم یکتبه الله عز وجل لک لم یقدروا علیه معنی آن بود که اگر جملهٔ عباد و اصناف خلایق هر جد و جهدی که در حیز امکان گنجد بجای آورند و باجماع باهم مطابق باشند و با یکدیگر موافق کردند و خواهند که مانع چیزی شوند که در علم خدای بر تو مقرر است یا دافع شری کردند که در ازل بجهت تو مقرر است نتوانند فان استطعت ان یعامل الله عز وجل بالصدق والیقین فافعل ترجمه اینست که اگر تو میتوانی که معبود سزاوار پادشاه روز جزا معامله کنی که بصدق محلی و از کذب معرا بود و به بندگی او اقدام نمائی که بیقین عالی و از شبهت و شک خالی باشد و پرستشی آری که مبنی از اخلاص و وفاق و محتوی بر تجرید از ریا و نفاق تمام شود فما لها من نعمة سنیة و عطیة هنیة وان لم تستطع فان فی الصبر علی ما یکره خیرا کثیرا واعلم ان النصر مع الصبر وان الفرج مع الکرب وان مع العسر یسرا ترجمه آنست که اگر این توفیق رفیق نمیگردد و این نوع طاعت را استطاعت میسر نمیشود صبوری را در شدائد پیرایه ساز و شکیبائی را در نامرادی سرمایه کن که صابر در همه حال بر مراد قادر گردد و صبور بنصرت ایزدی منصور شود و هر که در نامرادی شکیبائی کند عاقبت بر مراد پادشاهی نماید که شادی و غمست و داد در برابر ستم و نشاط بر عقب اندوه و محبوب سابقه مکروه و فرج پس از حرج و یسر در دیف عسر و آسانی مزید دشواری و شادمانی تابع غمخواری قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم ان المعونة من الله

وان الصبر یاتی علی قدر شدة البلاء معنی اینست که عون و نصرت و تائید و قوت در همه احوال از باری
جلت قدرته باشد و صبر و شکیبائی باندازه شدت و محنت و کربت و بلیت بهر شخصی رانظم صبور باش
که در کارها صبوری به بصبر هرچه شود بسته زود بگشاید غم ارچه دیر بماند بعاقبت برود انشاءالله
برفت زود و باز آید چو حال عالم گردان منقلب باشد نه آن بماند دیر و نه آن بسی پاید بجهد و جد نبود
نه غم و نه آسانی همان به است که عاقل بکوشش آساید وایضاً قال النبی صلی الله علیه و آله من ستر
مسلماً ستره الله فی الدنیا و الآخرة و من فک عن مکروب کربة فک الله عنه کربة من کرب یوم القیمة
ومن کان فی حاجة اخیه کان الله فی حاجته معنی اینست که هرکه از معایب و مثالب برادر مسلمان اغماض نماید
وا کشف فضایح مسلمانان اعراض کند و ذیل ستر بر عورات یاران مبذول گرداند خدای عزوجل او را از
فضیحت روز قیامت سلامت کرامت کند و بعطاء عفو و مغفرة معاصی او را مستور دارد و در دنیا اش
در پرده عصمت خود از رسوائی فضایح و نیوائی قبایح بستر جمیل خویش مشمول گرداند و هرکه بر دلداری درد
مندان و دلخوشی مستمندان اقدام نماید و غمی از دل اندوهگین بزداید و اندوهی از سینه محنت زده بردارد
فردای قیامت کرب و بشادی بدل گرداند و هرکه در معاونت برادر مسلمان و نصرت او سعی نماید یا حاجتی
از حاجات مؤمنی باسعاف مقرون گرداند ایزد تعالی حوائج او منقضی گرداند و مراد او مبذول دارد و
عون و نصرت و تائید و عاطفت خود را در حوادث و ملمات و وقایع و مهمات حافظ و نصیر و کارساز و
دستگیر او گرداند من ستر اخاه المسلم ستر الله یوم القیمة و من نفس عن اخیه کربة من کرب الدنیا نفس الله تعالی
عنه کربة من کرب یوم القیمة والله تعالی فی عون العبد ما دام العبد فی عون اخیه و چون در الفاظ معانی
این حدیث را با حدیثی که ماقبل آن محرر و مقرر گشت مساوات حاصلست تکرار این معانی و مثنی گردانیدن
شرح و بیان آن وجهی ندارد اختصار کرده شد و عنه قال النبی صلی الله علیه و آله لاحول و لاقوة الا
بالله دارو ئی نبود درد ست که آسان تر از اندوه هست پس اندوه نباید داشت و اگر همتی روی نماید
هم بدین هستم دوای آن بجهم فرمود و حکایت از سید الثقلین و سرور الخافقین محمد رسول الله صلی الله علیه و آله
چنین روایت کرده اند که وی فرمود که از نوادر اخبار بنی اسرائیل و عجایب امم سالفه که بالهام ربانی

لد
مثالب: زبونیها
مغفرة: بخشیدن گناه
اسعاف: حاجت روا کردن

و وحی آسمانی بر آن مطلع بود چنین تقریر فرمود که سه شخص از بنی اسرائیل در طریقی با یکدیگر رفیق بودند و
مراقبت و مرافقت یکدیگر منتظر و متحرز و راهی سخت و مقصدی دور در پیش گرفته بودند و مسامرت و مکالمت
یکدیگر اعناق مشاق سفر را تخفیفی مینمودند و حصول مرادات و مقاصد را بلعل و عسی تشویقی میفرمودند و فایده الرفیق
ثم الطریق را محقق میگردانیدند که ناگاه ابری چون روز عاشقان سیاه و بادی چون دم مفلسان سرد برخاست
سحاب چون دست کریمان عالم را مستغرق احسان خود گردانید آنجا که جهان بر آن مسافران چون سینه لئیمان
تنگ و تاریک گشت پناه بغاری بردند تا از غارت باد که دست ربائی میکرد ایشان را حمایت کند و التجا
بکهفی کردند تا از ورطهای لغزان و وحل گل زدان دستگیر ایشان شود و ندانستند که بسبک پائی از قضا
نتوان گریخت و بگراز دستی با قدر نتوان آویخت و پناه جز بدرگاه خدا نباشد و مرد زیرک اگر از قضا گریزد
خود را بار گونه خواسته باشد که لامرد لقضاء الله و لامفر من قدره هنوز در آن غار نشسته بودند که قیامت
برخواست و هنوز از حرکت ساکن نشده بودند و از باران ایمن نگشته که کوه ثابت قدم که از اوتاد راسخات
و رواسی شامخات بود از زلزله چون دل خائفان در اضطراب آمد ایشان از تیر باران متحرز بودند که کوه از آن
باران چون دریا متواج گشت و ایشان چون غریق بسفینه محتاج شدند لیکن ایشان بعصمت ایزدی محصن بودند
چون از ظل واسع حفظ حق بظل زناء جبل التجا کردند هر یک بصفت زناء الجبل از راه فعل موصوف گشتند
وان زناء صورت زنی بر محصن بود که زنا بر وی محقق شود و مستحق رجم گردد لاجرم کوه از آن بلای
در اضطراب آمده بدست زلزله برجم ایشان برخواست و از آن سنگها یکی بر در غار نشست و مخرج غار بر ایشان
بسته شد و در محنت گشاده گشت عجب حالتی بود که کوه را تب لرزه گرفته بود و ایشان از مرگ می ترسیدند و چون
خود را چشم خود در گور بدیدند از مرگشان یاد آمد و خر سنگی در راه افتاد که پای از آن بیرون نهادن در
وسع ایشان نبود و جز سنگ هیچ چاره نداشتند از گران سنگی کوه در اضطراب سبک سنگ گشتند جز بفضل
حق دست آویزی و جز برحمت ایزدی جای گریزی نداشتند گفتند این آن ساعت است که جز اخلاص و دعا
موجب خلاص نشود و جز صدق نیت و خلوص عقیدت و طویت از این ورطه نرهاند تعالوا فیسأل الله عزوجل
کل رجل منا بافضل عمله بیائید تا هر یک از ما خدا را به تضرع و استکانت و خضوع و خشوع بخوانیم و فاضلترین

مراقبة: چیزی از کسی چشم داشتن
مسامرة: با کسی افسانه گفتن
وحل: در میان گل ولا افتادن
زناة: سایه و زناة الجبل یعنی برآمد برکوه
استکانت: فروتنی و زاری کردن

خلاصی ده با خلاص ترین عملی که در مدت عمر بر آن اقدام نموده ایم ذریعهٔ اسعاف حاجت و وسیلهٔ استجابت
دعاء خود سازیم پس یکی گفت از ایشان که خداوندا تو میدانی که مرا دختر عمی بود در غایت صباحت
و ملاحت و نهایت لطافت و ظرافت و مدتها عاشق جمال و شیفتهٔ حسن و کمال او بودم و بارها در طلب او
بلطایف حیل و مکارم عمل ریاضتها میکشیدم و مجاهده ها مینمودم تا بعد از آنکه مال بسیار بر آن کار صرف
نمودم و روزکار دراز در آن مشقت بودم روزی بر مراد خود دست یافتم و او را تنها در موضعی بی زحمت
اغیار بیافتم خواستم که از آن کنج روان بهره برگیرم و از آن چشمهٔ حیوان که شکرستان لبش معدن نبات
بود شربتی نوش کنم و مرادی که در چنان حالی مطلوب از چنان محبوبی مرغوب باشد حاصل کردانم و در خانهٔ
بسته را بکشایم و کیسهٔ مختوم را ختم بیندازم آن دختر کفت اتق الله یا ابن عم و لا تفض الخاتم کفت ای
پسر عم بد مهری مکن و مهر خدای را مهر بر مگیر چون گفت از خدای بترس از سر آن مراد برخواستم و پای
بر هوای نفس نهادم و دست از آن معصیت کوتاه کردانیدم خدایا اگر میدانی که ترک آن معصیت از خشیت
تست و ابتغاء لمرضاتک بود ما را ازین درماندگی فرج و ازین ورطه مخرج ارزانی دار هنوز این سخن
در دهان داشت که ثلثی از آن سنگ بیفتاد و منفذی در آن سنگ پدید آمد شخص دوم کفت خدایا و خداوندا
علم شامل تو بدین محیط است که مادری و پدری داشتم که بحد شیخوخیت رسیده و پیری قامت چون تیر ایشانرا
کمان کردانیده و مشک عارضشان بکافور بدل کشته و آبی که از حسرت جوانی از دیده می باریدند
شعلهٔ آتش عزیز را انطفا داده و اشتعال آتش و اشتعل الرأس شیبا آبداری و طراوت شباب از ایشان
باز کرفته و از کسب باز مانده و از حرکت عاجز کشته من با امتثال امر و بالوالدین احسانا شب و روز بخدمت
ایشان مشغول بودمی و دایما از آن خائف که از برکات وجود ایشان حرمان بردمی یکشب وظیفهٔ شام
بیگاه تر مرتب شد و چون بر خدمت قیام کردم ایشانرا از جملهٔ نیام یافتم بر بیدار کردن ایشان جرات — نیام: خواب کنندکان
نیارستم نمودم مبادا که خواب بر ایشان منغص شود و از من ان بی ادبی نپسندند و از جملهٔ عقوق شمرند و دل
نمیداد که باز گردم که مبادا از خواب بیدار شوند و محتاج قوتی باشند و چون معد نباشد بدان سبب آثم — معد: اماده کرده شده
باشم آنشب تا روز غذای ایشان بر دست گرفته بر پای ایستاده بودم تا آنکه بیدار کشتند خداوندا اگر

اگر تو میدانی که این خدمت خاص از برای رضای تو کردم و راست میگویم در بسته بر ما کشاده کردان
در حال ثلثی دیگر از آن سنگ بیفتاد شخص سیوم کفت الهی تو عالم السر و الخفیاتی و واقف از سرایر و
ضمایر کائنات و میدانی که من وقتی اجیری داشتم چون مدت اجرت منقضی کشت اجرت بدو رسانیدم
کفت اجرت عمل من بیش از این است و آنچه میدادم قبول نکرد و کفت بینی و بینک یوم یؤخذ فیه المظلوم
من الظالم کفت میان من و تو روزی خواهد بود که حق مظلومان از ظالم بستانند برفت و آن اجرت بمن بگذاشت
من از آن سخن متاثر شدم و از تو که خداوندی بترسیدم و بآن اجرت گوسفند خریدم و در رعایت و محافظت
بجای می آوردم تا در مدت اندک بسیار شد و بعد از مدتی آن شخص پیدا شد و باز آمد و کفت از خدای بترس
و آن حق من بمن رسان اشارت بدان گله گوسفند کردم و کفتم حق تو اینست فرا پیش کیر و آن مزدور آنرا استهزا
و افسوس دانست و کفت از حق من امتناع می نمائی کفایت نیست که استهزا و سخریت با او یار میکنی صنعت
علی الاماله باشد و نکثر النصال علی النصال حاصل شود کفتم ظن بد مبر و یقین دان که این گوسفندان تمامت
ملک تست و آن اجرت تو که در ذمت من بود باستمهال و استبدال بدینجا رسانیدم و بدو تسلیم کردم اگر — استمهال: انتظار کشیدن
میدانی که این سخن صدقست و نیت من از این عمل خالص و عقیدهٔ من در افشاء این حسنه از ریا پاک بوده است ما را
ازین شدت فرجی و ازین مضیق مخرجی ارزانی دار و در حال تمامت آن سنگ از مدخل و مخرج آن غار برخواست — استبدال: بدل کرفتن از چیزی
و ایشانرا از آن ورطه مخرجی حاصل شد پس بدان که هیچ دستگیری و پای مردی در وقت شدت و بلیت بهتر از نیت
خالص و عمل صالح نیست و از سعید بن عباده روایت کرده اند که کفت رسول صلی الله علیه و آله فرمود الا اخبرکم
واحدثکم بشیء اذا نزل برجل کرب و بلاء من الدنیا دعا به ففرج عنه کفت خبر دهم شما را بچیزی که چون بجائی
در مانید دعا کنید تا خدا آن بلا از شما بکرداند و فرج یابید فقلنا بلی یا رسول الله فقال دعاء ذاالنون لا اله الا انت
سبحانک انی کنت من الظالمین و از پیغمبر صلی الله علیه و آله روایت است که فرمود دعای کسی که بدردی در مانده
باشد و برنجی کرفتار شده باشد اینست چون بخواند خدای فرج دهد اللهم رحمتک ارجوه فلا تکلنی الی نفسی
طرفة عین و اصلح لی شانی کله لا اله الا انت و از عبد الله بن جعفر منقولست که کفت مادر من اسماء بنت عمیس
بیاموخت مرا کلماتی که رسول صلی الله علیه و آله او را فرموده بود که در وقت اندوه بکوید الله ربی لا اشرک

به شیئا و از علی ابن ابی طالب علیه السلام روایت کرده اند که او گفت که رسول الله صلی الله علیه و آله فرمود
بود که چون نازله حادث شود یا واقعه در مانده شویم بگوئیم لا اله الا الله العلی العظیم سبحان الله تبارک الله
رب العرش العظیم والحمد لله رب العالمین و پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که هر که با غمی و ذلتی و شدتی گرفتار
شود بگوید الله ربی لا اشرک به شیئا از آن اندوه خلاص یابد و هم او فرمود صلی الله علیه و آله که هیچ مسلمانی نبود
که او را حزنی و اندوهی رسد و این دعا بخواند اللهم انی عبدک وابن امتک ناصیتی بیدک ماض فی حکمک عدل
فی قضائک اسئلک بکل اسم هو لک سمیت به نفسک او استأثرت به فی علم الغیب عندک ان تصلی علی
محمد وآل محمد وان تجعل القرآن ربیع قلبی و نور بصری و جلاء حزنی و ذهاب همی الا که خدای تعالی اندوه او
بکامرانی و غم او بشادمانی بدل کرداند گفتم یا رسول الله این دعا مردمان را تعلیم کنیم فرمود بلی باید که هر که این
دعا بشنود مردمان را حکایت کند و مسلمانان را بیاموزد و چون رسول الله را صلی الله علیه و آله اندوهی و همی
و غمی و محنتی بودی بگفتی حسبی الرب من المربوبین حسبی الخالق من المخلوقین حسبی الرازق من المرزوقین حسبی الذی هو
حسبی حسبی الله و نعم الوکیل لا اله الا هو علیه توکلت و هو رب العرش العظیم و رسول الله صلی الله علیه و آله فرمود
که هیچ کار بر من دشوار نشد الا آنکه جبرئیل صلوات الله و سلامه علیه در دیده من متمثل گشت و گفت یا محمد قل
توکلت علی الحی الذی لا یموت والحمد لله الذی لم یتخذ ولدا و لم یکن له شریک فی الملک و لم یکن له ولی
من الذل و کبره تکبیرا و هر که که سید را صلی الله علیه و آله غمی و اندیشه بودی بگفتی یا حی یا قیوم برحمتک استغیث
و روز حنین که بیم آن بود که هزیمت بر لشکر اسلام افتد و رجوع بخفی حنین باشد مصطفی صلی الله علیه و آله این دعا
فرمود و این آن دعاست که موسی علیه السلام چون متوجه فرعون شد گفت و هو هذا رب کنت و تکون
حیا لا یموت تنام العیون و تنکدر النجوم و انت حی قیوم لا تأخذه سنة ولا نوم و دعاء فرجی که اسمعیل
ابن ابراهیم بن الحسین بن الحسن بن علی بن ابی طالب علیهم السلام گفته است و اهل بیت و فرزندان
او این دعا میراث دارند و روایت کرده اند که هر که بوقت شدتی این دعا خوانده است فرج یافته است
آن دعا اینست هذا الدعاء من ادعیة الصحیفة السجادیة یا من تحل به عقد المکاره و یا من یفثأ به
حد الشدائد و یا من یلتمس منه المخرج الی روح الفرج ذلت لقدرتک الصعاب و تسببت بلطفک

حنین موضعی است میان طایف و مکه و نام مرزه دوزی از اهل حیره و منه المثل رجع بخفی حنین ۱۲

بلطفک الاسباب و جری بقدرتک القضاء و مضت علی ارادتک الاشیاء فهی بمشیتک دون قولک
مؤتمرة و بارادتک دون نهیک منزجرة انت المدعو للمهمات و انت المفزع فی الملمات لا یندفع
منها الا ما دفعت و قد نزل بی یا رب ما قد تکادنی ثقله و الم بی ما قد بهظنی حمله و بقدرتک اوردته علی
و بسلطانک وجهته الی فلا مصدر لما اوردت و لا صارف لما وجهت و لا فاتح لما اغلقت و لا مغلق
لما فتحت و لا میسر لما عسرت و لا ناصر لمن خذلت فصل علی محمد و آله و افتح لی یا رب باب الفرج بطولک
واکسر عنی سلطان الهم بحولک و انلنی حسن النظر فیما شکوت و اذقنی حلاوة الصنع فیما سألت وهب لی من
لدنک رحمة و فرجا هنیئا واجعل لی من عندک مخرجا وحیا و لا تشغلنی بالاهتمام عن تعاهد فروضک و استعمال
سنتک فقد ضقت لما نزل بی یا رب ذرعا و امتلأت بحمل ما حدث علی هما و انت القادر علی کشف ما منیت
به و دفع ما وقعت فیه فافعل بی ذلک و ان لم استوجبه منک یا ذا العرش العظیم و یا ذا المن الکریم فانت
القادر یا ارحم الراحمین و صلی الله علی محمد و آله الطاهرین و اهل بیت را دعا اینست لا اله الا الله حقا حقا
لا اله الا الله تعبدا و رقا لا اله الا الله ایمانا و تصدیقا یا منزل الرحمة من معادنها و منشئ البرکة من اماکنها
و اماکنها اسئلک ان تصلی علی محمد عبدک و نبیک و خیرتک و صفیتک و علی آله مصابیح الدجی و ائمة الهدی
و ان تفرج عنی فرجا عاجلا و تفعل بی فی دینی و دنیای ما انت اهله و تهب لی صلاحا لجمیع اموری شاملا یا کاشف
کل کرب و غافر کل ذنب یا الله یا رب و شکایت کرد اعرابی با امیر المؤمنین علی علیه السلام از شدتی که
باو نازل بود و کربی که بدو لاحق بود و ضیق حال و کثرت عیال امیر المؤمنین علیه السلام فرمود علیک بالاستغفار
که خدای عز و جل چنین میفرماید قوله تعالی فقلت استغفروا ربکم انه کان غفارا یرسل السماء علیکم مدرارا
و یمددکم باموال و بنین و یجعل لکم انهارا چند روز بر آمد اعرابی باز آمد و گفت یا امیر المؤمنین آنچه فرمودی
کردم و از کار بسته خود گشایشی نمی بینم و از آنچه در آن گرفتارم فرجی حاصل نمی آید فرمود که مگر نمیدانی
که چگونه استغفار می باید کرد اعرابی گفت یا امیر المؤمنین مرا بیاموز فرمود که روی بطاعت و عبادت
خدای تعالی آور و نیت خود خالص کن و این دعا بخوان اللهم استغفرک من کل ذنب قوی علیه بدنی بعافیتک
او نالته قدرتی بفضل نعمتک او بسطت الیه یدی و ثقت فیه بحلمک او عولت فیه علی کرم عفوک اللهم

یا دفعت ولا ینکشف منها الا

من کل ذنب حنث فیه ایمانی او تحنث فیه نفسی او قدمت فیه لذتی او اثرت فیه شهوتی او سعت فیه لغیر
او استغویت الیه من تبعنی لکن سبق علمک باختیاری واستعمالی ومرادی وایثاری فحلمت عنه لم تدخلنی
فیه خیرا ولم یحملنی علیه قهرا ولم تظلم شیئا یا ارحم الراحمین یا صاحبی عند شدتی یا مونسی فی وحشتی یا حافظی
فی غربتی یا ولیی فی نعمتی یا کاشف کربتی یا مجیب دعوتی یا راحم عبرتی یا الهی بالتحقیق یا رکنی الوثیق
یا رجائی للضیق وکفنی ما اطیق وما لا اطیق اللهم فرج عنی ما قد ضاق به صدری وعیل معه صبری وقلت
فیه حیلتی وضعف له قوتی یا کاشف کل ضر وبلیة یا عالم کل سر وخفیة یا ارحم الراحمین وافوض امری
الی الله ان الله بصیر بالعباد وما توفیقی الا بالله علیه توکلت وهو رب العرش العظیم بعد از ان اعرابی
حکایت کرد که چند بار باین دعا استغفار کردم خدای تعالی بر من روزی فراخ گردانید واز آن تنگدستی
وفرجات ارزانی داشت وآن محنت زایل شد وآن غم وشدت مکشوف گشت ویکی از اصحاب میگوید
ما ابالی علی ای حال اصبحت علی ما احب او علی ما اکره وذلک انی لا ادری الخیر فیما احب ام فیما اکره
معنی انست که باک ندارم ومتاثر نشوم از انچه بامداد برخیزم وکار من بر وفق ارادت وحسب مشیت من
باشد ویا برخلاف مراد وطبیعت من بجهة انکه من نمیدانم که مصلحت وبه اقتاد من در آنست که من از آن کاره ام
یا در آنکه بدان مایل چنانکه کلام مجید ربانی بذکر آن ناطق است قوله تعالی عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم
وعسی ان تحبوا شیئا وهو شر لکم وقال ابن عیینه ما یکره العبد خیر له مما یحبه لان ما یکرهه یهیجه علی الدعاء وما
یحبه یلهیه یعنی آن باشد که انچه بنده از ان نخواهد ومکروه شمرد او را منفعت تر از آن باشد که طلب دارد
ومحبوب اند که چون کراهتی وشدتی روی نماید آن مکروه مهیج تضرع واستکانت بحضرت حق رجوع کند — ودعا باشد وچون بتضرع
بهمه حال خدای مقصود او حاصل گرداند اما اگر انچه بدان محبوبست مشغول آن طرب ونشاط او را از خدای
مشغول گرداند سبب خسارت دنیای او گردد وآخرت در باز ذان الانسان لیطغی ان راه استغنی
وداود وصلوات الله علیه اشارت بدین معنی کرده است در دعوات خود آنجا که میگوید سبحان مستخرج
الدعاء بالبلاء سبحان مستخرج الشکر بالرخاء وآخرترین کلمه که مالک دینار در مرض موت گفت که ما اقرب
الناس بالبوس بعقبان ویوشکان زوالا خلاصه معنی آنست که نزدیکست نعمت بشدت وبلیت وبزود — بوس درویشی وبدحالی وسختی

بزود وراه زوال بر عقب واز طاوس یمانی روایتست که شبی در حجر کعبه بودم که علی بن الحسین زین
العابدین صلوات الله علیه در آمد گفتم وی از خاندان نبوت وولایت است گوش دارم تا چه گوید وبالفاظ
وتبرک جویم ویاد گیرم چون نماز بگذارد وسر بسجده نهاد شنودم که میگفت یارب عبیدک بفنائک یرجوا
ثوابک ویخشی عقابک واو گفت در هیچ اندوه نگفتم الا که خدای تعالی مرا که طاوس ام از آن فرج
نداد ومرویست که پیغمبری از پیغمبران با صدیقی از صدیقان گوساله را در پیش ما در او بکشت عقل بر او مختل
گشت ومختل بماند تا روزی در زیر درختی ایستاده بود که آشیانه مرغی بر آنجا بود ناگاه بچه مرغ از آشیانه
بر زمین افتاد ومرغ از شفقتی که بر بچه خود داشت گرد او می پرید وخود را بر زمین میزد آن صدیق آن بچه را
از خاک برگرفت ودر آشیانه نهاد ودر حال خدای تعالی عقل او باز داد عمر بن الخطاب روزی جلسای خود را
گفت وعمرو بن العاص در میان انجمع بود که ما احسن شیء نیکوترین چیزها کدام است هر کسی انچه رای ایشان
بود جوابی بگفتند عمرو بن العاص خاموش بود عمر گفت یا عمرو تو چه میگویی گفت الغمرات ثم ینجلین معنی
آن باشد که بهترین چیزها محنتهاست چون بفرج انجامد وسعید بن حمید بعبید الله بن عبد الله طاهر نوشت
در وقتی که در واقعه مستور ومتواری بود وانی ارجو ان یکشف الله بالامیر هذه الغمة الطویلة مدتها
البعید منتهاها فان طولها قد اطمعنی فی انقضائها وتراخی ایامها قد سهل سبیل الامل لفنائها معنی آن
باشد که امید میدارم که بواسطه امیر خدای این محنت را که در مدت او تطویل گرفت واین بلیت را که
آمد وغنهای او بعدی تمام یافت مکشوف گرداند چون درازی مدت محنت در انقضاء او مرا طامع کرد
وتراخی ایام بلیت وثوق من بفناء او موکد میگرداند ورساله ایست درین معنی که ابو الفرج بقاضی تنوخی — تراخی کاهلی وتقصیر نمودن
نوشته در وقتی که او در بلیتی بود وآن رساله من اولها الی آخرها اینجا یاد کرده شد وهی هذه الرساله
بسم الله الرحمن الرحیم مدة النعم ابدا قد سیدنا القاضی بغفلات المسار وان طالت اعلام وساعات
المحن وان قصرت بشوائب الهم اعوام واحظانا المواهب من ارتبطها بالشکر وانهضنا باعباء المصائب
من قاومها بعده الصبر اذ کان اولها بالعظة تذکرا واخرها بمصون الفرج مبصرا وانما یتعسف ظلم الفتنة
ویتنبط سقوط المحن ضال الحکمة من کان نسبه الغفلة معمورا وبضعف المنة والرای مقهورا وفی انتهاز الفرص

الحزم مفرطا واطهر سریره والحل حزما وانفذ مضاء او عزما من ان یتسلطا الشکّ علی یقینه او یقدح اعتراض
الشبه فی مروته و دینه فیتلقی ما اعتمده الله به من طارق القضاء المحتوم تغیر واجبه من فرضی بالرّضا والتسلیم
ومع ذلک فاما معظم المحنة اذا تجاوزت وصف لیلتیه من الله تعالی الی واجب العقوبة وتصریحی السلطان
ایده الله تعالی بها وجود الحجة وشغل الالسن عن محمود الشّری منها مذموم السلامة واذا خلصت من ذم
الصفات الملیمه والشوائب المذمومه کانت واز داع ظاهرها الصفات المنعم اولی بالسماء المنح احق
واجری ومتی اعمل ذو الفهم الثاقب والفکر الصائب مثله ایده الله تامل عقله وزاید فضله فیما السامح
به الدنیا من مرتجع هباتها ویبدله من خدع لذاتها علم ان اسعد اهلها منها ببلوغ الآمال اقربهم فیما حوله من
التغیر والانتقال فاصفاها مشوب بالکدر وانسهامروع بالحذر لان انتهی الشیء الی حده ناقل به عما کان
علیه الی ضده فیکا دالمحنة بهذه القاعدة لاقترانها من الفرج بتبیح الرّجاء وانتهاء الشدّة الی متحذ
الرخاء یکون احق اسماء النعم وادخل فی اسباب المواهب والقسم وبالحقیقة فکل وارد من الله تعالی علی
العبد وان جهل مواقع الحکمة منه وساءه اختیار عواقب الخیرة بمفارقة ما نقل عنه غیر خال من مصلحة بتقدیم
عاجل وادخار آجل وهذا وصف ما ذکر الله جل وعز به سیدنا القاضی اذ کان للمثوبة مفیدا وللفرج ضامنا
وبالحظ اللحق مبشرا والی المسرة مودیا وما فضل ما دعوه الله عز وجل اسمه عایدا وهو ایده الله تعالی بحر ذلک
مستحکم الثقة ووجاهة الدعاء والرغبة وسایط الصبر والمعونة ولعلّه ان یکون اقرب الیه من ورود
رقعتی هذه علیه بمشیة الله وقدرته ولو لا الخوف من الاطالة والتعرض للاضجار والملالة باخراج هذه
الرقعة علی مذهب الکتابة وادخلها بذکر ما نطق به نص الکتاب من ضمان الیسر بعد العسر وما وردت
به فی هذا المعنی من الامثال السائرة والاشعار المتناقلة فی جملة الرسائل وخبر المصنفات واودعتها بند
من ذلک لکنی اثرت الاعدل بها عما افتحتها واستحد فیها له مقتصرا علی استغناء سیدنا القاضی عن ذلک
برشد حفظه ووفور فضله وما ثور رباجته ونبله والله یبلغه ویبلغنا فیه نهایة الآمال ولا یخلیه فی طول
البقاء من مواد السعادة والاقبال انشاء الله تعالی و ترجمه رساله اینست مدت ایام که در غفلت
اشتغال مسرات گذرد اگرچه دراز باشد بغایت کوتاه نماید و ساعات بلیت و محنت هرچند کوتاه بود

کوتاه بود با شهور و اعوام برابری کند و با بهره ترین کسی از مواهب نعم ایزدی آنکس باشد که شوائب نعم را
بروابط شکر مرتبط کرداند و قوی ترکسی در تحمل انجاء مشقت آنکس است که با بلا بصبر مقاومت نماید و چون اول
بلا بمواعظ و زواجر مذکر است و آخر بلا بفرج و فرج مبشر و از جادهٔ صبر در ورطهٔ بلا انحراف نمودن و
فایدهٔ حکمت و موعظت بعجز و تقصیر از دست دادن کار کسی بود که در غمرات غفلات مغمور و بضعف رای
و فتور قوت مقهور باشد لاجرم وقت حزم و انتهاز فرصت ضایع نگذارد و بدانچه پسندیده و مختار حق
عز اسمه باشد راضی نشود و بحمد الله که قاضی اطال الله بقاءه از آن روشن بصیرت تر و پاک سریرت تر و کامل
حزم تر و ثابت عزم تر است که گرد شک بر آئینهٔ یقین ضمیر او نشیند و شرع مروت و دین او بکدورات و
شبهات تیرگی یابد تا قضای خدای را برضا تلقی نکند و حکم حق را بتسلیم و تعظیم واجب نداند و با این همه عظمت
محنت و غایت بلیت او آن باشد که از حد تنبیه و ولداری نمودن بسته شود و بمذمت در ملامت او ابواب
غرامت بر کس گشاده کردد و اما اگر بلیت از شوائب مذمت و تعبیر لائمه خالی و خالص باشد هرچند
بظاهر آن مخوف نماید اولیتر آن بود که آن شدت را نعم دانند و سزاوارتر آن باشد که آن محن را منح شمرند
و هرکه که عاقل بفهم ثاقب و فکر صائب و کمال عقل و وفور فضل در مواهب دنیا و عطایای ایام که ظاهر نشان
از دولت شمرند و کوته نظران آن را نعمت دانند تامل و تدبر نماید و بنظر راست و فکرتی تمام بغور آن فرو
رود حال ایام استرداد مواهب و منایح و تبدیل مسرات و لذات بفضایح و قبایح مشاهده کند بداند که نزدیکترین
کسی بتغیر احوال و انتقال نعمت و زوال دولت آنکس است که حال او بمساعدت اقبال بی خلل تر می بیند و حظ او
در حصول آمال کامل تر میباشد و نصیب او از مال و منال وافر میداند و صافی ترین شربتی که ساقی روزگار بدست
کسی دهد تیکدر مشوب تر بود و امن ترین موضعی که مغرور روی بخواب غرور و استراحت جوید مخاوف و
مهالک نزدیکتر بود برای آنکه رسیدن هر چیزی بحد کمال بهمه حال مفضی باشد بزوال و منذر باشد بتقلب احوال
و چون صورت این حال عاقل بر تختهٔ تخیل مصور گرداند و را یقین شود که چون بلا را نهایت رسد و محنت
بغایت انجامد آن حالت بنام دولت و راحت اولیتر از کمال نعمت و نهایت دولت باشد و چون لابد
هر دو حال در مدت نزدیک بضد خود متبدل گردد و بحقیقت هرچه از حضرت ربانی بتقدیر آسمانی بر بنده

غمرات: سختیها
حزم: آگاهی در امور
ظریفی
غرامت: تاوان
منح: بخشیدن
مفضی: رسیده و رساننده

نازل شود اگرچه صورت بلیت داشته باشد و دقایق حکمت و حقایق مصلحت در ظاهر آن حادثه مجهول
نماید از مصلحتی راجع بحال بنده بود و از عاجل و آجل خالی نبود و این صورت آن حالتست که قاضی ایده
الله درعین آنست و مستجلب چندین نوع فایده هست و متضمن افاده ثواب آجل و اشارت بفرج عاجل
و مبنی است بر آنکه در نزدیکترین وقتی بمسرت مقتضی خواهد بود و تباشیر آن اخواهد شد و تا آنچه او اعتبار
کرده است از کمال فضل باری تعالی در حق خویش معاودت خواهد نمود و زود باشد که بوسائط صبر و
وقار و اجابت دعا و استغفار و وسائل نفس و توکل آن حال معاینه و مشاهده نماید و عجب نباشد اگر
وصول فرج و حصول مخرج ازین ضیق و بلیت نزدیک تر از رسیدن این رقعه باشد بقدرت ایزدی و مشیت
خدای و اگرنه از آن احتراز نمودی که اطالت بامتحان و ملالت انجامد و از شیوه مترسلان و طریقه بلغاء کتاب
بیرون شدی بعضی از آنچه کتاب بدان ناطق است از ضمان یسر بعقب عسر و آنچه از امثال این درین باب سایر
و از اشعار درین نوع مرویست درین رساله ایراد کردمی اما چون قاضی بوفور عقل و تأثر نباهت و کمال
شهامت و حفظ او و فکر او را در علوم حاصل است از آن مستغنی تر است لهذا برین قدر اختصار کرده شد
ایزد تعالی او را و ما را در حق او بنهایت آمال برساناد و درازی مدت عمر او را از مواد سعادات و امداد
اقبال و کرامات خالی مگرداناد ان شاء الله تعالی بعضی از نیک مردان چنین گفته اند که در هر بلیت که باشد
حسن ظن بباری تعالی در کشف آن بلیت بکار دارد که نزدیکترین فرج در بلیت حسن ظن باشد و گفته اند
العاقل لا یذل باول بلیة ولا یفرح باول نعمة فربما اقلع المحبوب عما یضره واجلی المکروه عما یسره یعنی
آن باشد که عاقل باول بلیت و شدتی که باو رسد اندوهگین و خوار نشود و باول دولتی که بوی روی نماید شاد
و نشاط ننماید زیرا که نتوان دانست که دولتی در زیر محنت پوشیده باشد یا مضرتی در آن مسرت مندرج
بود عبدالله بن طاهر شکایت کرد با سلیمان بن یحیی که کاتب وی بود از بلائی که از وقوع آن مستشعر بود و از
طرق آن خائف سلیمان گفت ایها الامیر بلائی نیامده اندوهگین مباش و بواقعه حادث نگشته خود را بیهوده
غمناک مدار باشد که آن حادثه واقع نشود و تو چون این ساعت بسبب آن اندوهگین باشی چنان باشد که بعین
از آنجه تعجیل بحزن کشیده باشی و دو اسبه پیش آن دو باز شده ممکن بود که عاقبت کار بمراد تو بود و منعقد بنامرادی با اختیار

اطالت: دراز گردانیدن
نباهت: بزرگوار شدن و مشهور گردیدن
شهامت: زیرکی و تیز نظر شدن

اختیار بحزن دکمش عبدالله بن طاهر گفت که والله بدین سخن غم از دل بردی و از انوشیروان عادل روایت
کنند که گفت جمله مکاره دنیا و شدائد روزگار بر دو نوع باشد یک نوع حیله در وی مفید بود و یک نوع
حیله مفید نبود و آن یک نوع که حیله در او مفید نبود صبر شفاء آنست قال بعض الحکماء الحیلة فیما لا حیلة فیه
الصبر یعنی حیله در موضعی که حیله مفید نباشد صبر باشد و از امثال سایره معروف و مشهور است که الصبر مفتاح
الفرج شکیبائی کلید گشایش است و من صبر قدر هر که صبر کند قادر گردد و ثمرة الصبر الظفر میوه صبر ظفر باشد
وعند اشتداد البلاء یاتی الرخاء چون بلا سخت شود زود آسانی روی نماید و گفته اند ضیقی بفرجی و گفته اند
اذا اشتد الخناق انقطع هر کار که سخت شود زود گشاده شود اعرابی گفت بترس از بدی و از جایگاهی
که موضع خیر باشد و امید دار از نیکی و از مقتلی که آن موضع شر باشد و بسا کس که مرگ طلبد و آن سبب حیات
او باشد و بسا کس که زندگانی خویش خواست و آن موجب مرگ و کشتن او باشد و بیشتر امن از جائی باشد که خایف
باشد و عرب گوید در بدی نیکی نیز باشد اصمعی گفت که بعض الشر اهون من بعض برحی معنی آنست که شر بد از
برحی باشد ابو عبیده گفت چون مصیبتی بتو رسد بدانکه مصیبت بزرگتر از آن بسیار است تا آن مصیبت بر دل
تو آسان گردد و از امیرالمؤمنین علی علیه السلام روایت کرده اند که گفت یا ابن آدم لا تحمل هم یومک الذی لم یات
علی یومک الذی قد اتی فانه ان یکن من عمرک یاتک الله سبحانه فیه برزقک و اعلم انک لم تکسب شیئا سوی
قوتک الا کنت فیه خازنا لغیرک بعد موتک معنی آنست که ای فرزند آدم غم روزگار نیامده بر سر این روز
آمده منه و راحت وقتی را باندوه روزی که محتمل هست که در نیابی منغص مگردان که اگر در عمر تا خیری باشد
و در اجل توقفی هم روزی بدانچه مراد است برسی و یقین دان که هر چه کسب کنی زیاده از قوت روز که بدان
محتاج باشی و از آنکه داری خازن و امانت دار دیگران باشی شریح گفت چون مرا مصیبتی رسد بدان
مصیبت خدای را چهار شکر بگذارم یکی آنکه شکر کنم که این مصیبت از آن بزرگتر نبود چونکه هیچ بد نباشد که
که از آن بدتر تصور نتوان کرد دویم آنکه شکر کنم که مرا بدان مصیبت صبر داد سیوم آنکه توفیق داد تا انا لله
و انا الیه راجعون بگفتم و بدانستم که این مصیبت موجب ثواب خواهد بود چهارم آنکه شکر گذاردم که مصیبت
بر نفس و مال بود و بر دین و ایمان نبود و از ابو زرجمهر که وزیر انوشیروان بود روایت کرده اند که انوشیروان

سایره: رایجه
مقتلی: جای بیم
برحی

درانوقت که بروی خشم گرفت و او را محبوس گردانید در موضعی تنگ و تاریک و بفرمود تا دست و پای
او را باهن ببستند و جامهای خشن در وی بپوشانیدند و هر روزه قرص جوین و کوزهٔ آب وظیفهٔ او
ساختند و موکّلان را فرمود که منتظر و مترصد باشید هر کلمه که او بر زبان راند گوش دارید و حرف بحرف
بامن تقریر کنید و مبادا که از گفتهای او کلمهٔ ضایع شود ماهها بوزرجمهر در آن حبس بماند و من صمت
بکار بر نخواند یک کلمه از زبان او نشنودند نوشیروان فرمود جماعتی را که ندماء او بودند و بدو اختصاصی
داشتند تا بنزدیک او در روند و از و سؤال کنند و در کلام مفتتح باشند و آنچه میان ایشان رود اصغا
و احصا بجای آورند و نقیر و قطمیر با وی تقریر کنند چون آن جماعت در رفتند و گفتند ایها الحکیم در چنین ضعفی
واقعهٔ سخت و کمال شدت که ترا می بینیم جثه و وجه و رنگ و روی و قوت چشم تو بر قرار است و هیچ
و تغییری در ذات تو پدید نیامده است سبب چیست جواب داد که من جوارشی ساخته ام مرکب از شش
جزو هر روز از آن جوارش شربتی میخورم اعتدال مزاج من بسبب آن بر قرار میماند گفتند یا حکیم صفت آن
جوارش با ما بگو باشد که ما وقتی باین حبس گرفتار شویم یا یاری از یاران ما را احتیاج افتد گفت جزو اول
وثوق است بفضل باری عزّ اسمه که بهمه حال دستگیری درماندگان کند جزو دوم علم بدان که لابد حکم
مقدّرات واقع و کائن خواهد بود و اضطراب و جزع مفید نخواهد بود جزو سیم دانستن آنکه صبر بهترین
دوائیست که ممتحن آنرا وسیلهٔ شفا سازد جزو چهارم آنکه اگر صبر نکنم چه کنم زیرا که چون دست بحیله زنم
که ازین ورطه مخلصی یابم دور نیست که مرا بکسی یاری نکند چه کنم جزو پنجم آنکه از آن می اندیشم که بلائی تواند
بود سخت تر ازین که من در آنم جزو ششم آنکه امید میدارم که ساعة فساعة فرج باشد اسحق عابد گفت که
بسا باشد که خدای تعالی بنده را ببلائی مبتلا گرداند و آن محنت را سبب خلاص او سازد از مهالک و چون
بنگری آن محنت عظیم ترین نعمتی باشد بر وی شمعون زاهد گفت که هر که محنتی را که چون بر وی نازل شود و
احتمال و تدبیر و تقدیر خدا را در خلاص خود رضا دهد در آن شدت صبوری پیشه سازد منفعت آن محنت
بر وی مکشوف گرداند آنچه از مصالح او در آن محنت مستور باشد و گفته اند که محنت آداب است از خدای
تعالی خلایق را و تأدیب آنها که دلها و گوشها و دیدها را گشاده گرداند بدین حکمت شنودن و تفکر کردن

خشن: درشت ۱۲
صمت: خاموش شدن ۱۲
اصغا: گوش فرا داشتن ۱۲

کردن **حکایت** حسن ابن سهل رنجور بود چون شفا یافت مردمان بتهنیت بنزدیک او آمدند چون
از سخن هر یک فارغ شدند حسن گفت انّ فی العلل لنعماء لاینبغی للعقلاء ان یجهلوها تمحیص للذنب و تعرّض
لثواب الصبر و ایقاظ من الغفلة و اذکار بالنعمة فی حال الصحة و استدعاء للتوبة و حضّ علی الصدقة و فی
قضاء الله و قدره فالخیار ترجمه آنست که در علل و بیماری نعمتهائی هست که نباید که عاقل از آن غافل
باشد و بمکامن و اسرار آن جاهل و آنجمله پاک گردانیدن تن است از دنس گناه و متصدی گشتن در اجرای
ثواب بیداری و را از غفلاتی که از لوازم نعمت باشد و بیشتر مردمان بدان مغرور گردند و یاد دادن نعمت
صحت و شناختن قدر آن و باعث شدن بتوبه و حرص نمودن بصدقه و لیس الّا آنکه چندین فواید از بیماری
حاصل آید و تجویز قضا و قدر باری تعالی محکوم و مقید باشد از موت و حیات خود برسد و محمد بن الحنفیه بعبدالله
بن عباس نوشت آنگاه که ابن الزبیر او را تکلیف کرد که از مکه بطائف رفت و او آنرا کاره بود امّا بعد فانه
بلغنی انّ ابن الزبیر سیّرک الی الطائف فاحدث الله لک بذلک اجرا و حطّ عنک وزرا یا ابن عمّ انّما یبتلی الصالحون
و تعدّ الکرامة للخیار و لو لم توجر الا فی ما تحب اطال الامر و قد قال الله تعالی عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم
و عسی ان تحبوا شیئا و هو شرّ لکم عزم الله لنا و لک فی الصبر علی البلاء و الشکر علی النعماء و لا اشمت بنا عدوّ
و السلام ترجمه اینست که بمن رسیده است که پسر زبیر ترا بطائف روان کرده است و آن ذخیره ایست از ثواب
که خدای تعالی بجهت تو احداث فرموده است و سبب حطّ اوزار تو گردانیده ای پسر عم یقین دان که ابتلا
در دنیا نیک مردان را باشد و کرامت و ثواب درین باب برای بهترین مردمان معدّ کرده اند و اگر اجر نخواهد
بود ترا الا در آنچه مجبور تو باشد در ازاء آن ثواب خواهد بود زیرا که خدای تعالی فرموده است که تو چیزی را کاره
باشی و خیر تو در آن باشد و تو چیزی را دوست داری و بدان مایل باشی و شرّ تو در آن باشد توفیق دهاد
خدای تعالی ما را و ترا در صبر بر بلا و شکر و دشمن کام مگرداناد یکی از کتّاب بدوستی از دوستان خود نوشت در محنتی
که بدان دوست رسیده بود که خدای تعالی بندهٔ را ببلائی ممتحن کند و مراد او آن باشد تا آن بنده تواضع
از خود فرا نماید و بحضرت حق استغاثه کند و از وی استعانت طلبد و چون در کفایت آن محنت خدای معین
و نصیر و یار و دستگیر او شود عهد شکر و سپاس او مجدّد گرداند و حق آن نعمت بشناسد بجهة آنکه دوام نعمت و

دنس: چرکین شدن
معدّ: آماده کرده شده
ازاء: برابر و مقابل

درازی مدت عافیت مردم را از نظر افکند و بخویشتن معجب کند و از ذکر حق باز دارد حسن بصری فرموده است چیزی که در فرج شتری نیست شکر است در وقت عافیت و صبر در هنگام محنت لیس خداوند نعمت که در حق آن عطیت شکر نگذارد و لیس صاحب بلیت که صبر در مقام ابتلا بکار ندارد و جزع سود نکند تا از مدت بلیت لحظهٔ و از ایام شدت ساعتی مانده باشد و مداینی در کتاب خود آورده است که ابن شبرمه را چون شدتی روی نمودی گفتی ابر است که پیوسته شده و زود باشد که باز گشاده گردد و بعضی از حکما گفته اند که نهایت محنت و اندوه اول فرج باشد و عن النبی صلی الله علیه و آله یقول انی لان اکون فی شدة اتوقع بعدها رخاء احب الی من ان اکون فی رخاء اتوقع بعده شدة ترجمه آنست که اگر در سختی باشم که بعد از آن امید آسانی باشد دوست تر دارم از آنکه در آسانی باشم که بعد از آن بیم سختی باشد و رسول صلی الله علیه و آله فرمود که لو کان العسر فی حجر لجاء یسران فاخرجاه یعنی اگر دشواری فی المثل در روزنی بود آسانی در عقب او بیاید و او را از آن روزن بیرون کنند و این خبر بر وجهی دیگر روایت کرده اند که سید عالم فرمود صلی الله علیه و آله لو دخل العسر فی حجر لجاءه الیسر حتی یدخل معه اگر دشواری در سوراخی در شود آسانی بیاید و با او در آنجا رود و پس این آیه بخواند که ان مع العسر یسرا علی ابن ابی طالب علیه السلام فرمود که عند تناهی الشدة تکون الفرجة و عند تضایق البلاء یکون الرخاء و مع العسر یکون الیسر و در روایت دیگر چنانست که سید عالم صلی الله علیه و آله نشسته بود و در برابر او سنگی بود فرمود که لو جاءت العسرة حتی یدخل هذا الحجر لجاء الیسر حتی یخرجها فانزل الله تعالی ان مع العسر یسرا ترجمه آنست که چون سختی و رنج بنهایت برسد فرج و آسانی نزدیک بود و چون بلا کار بر مرد تنگ گرداند رخاء بر عقب بود و با دشواری همه حال آسانی بود و هم از وی روایتست که باک ندارم که اطلس نعمت در من پوشانند یا گلیم محنت در من افکنند اگر بلا باشد صبر و رضا را سرمایه سازم و اگر عطا بود همیشه بر و شکر را پیرایه کنم اعرابی نزدیک امیر المؤمنین علی علیه السلام آمد و گفت مرد صاحب واقعه و محنت زده ام مرا چیزی بیاموز که در محنت مرا سودمند بود آنحضرت فرمود یا اعرابی بلیات را اوقاتست و شدائد را غایات و کوشش بنده در دفع محنت پیش از گذشتن مدت آن زیادت کردن باشد در محنت خدای تعالی میفرماید ان ارادنی الله بضر هل هن کاشفات ضره او ارادنی الله

برحمة هل هن ممسکات رحمته قل حسبی الله علیه یتوکل المتوکلون لکن یاری از خدا خواه و صبوری مداومت کن و پیوسته مستغفر می باش که خدای تعالی صابران را دوست دارد و وعده خیرات داده است باستغفار امر فرموده فقلت استغفروا ربکم انه کان غفارا یرسل السماء علیکم مدرارا و یمددکم باموال و بنین و یجعل لکم جنات و یجعل لکم انهارا

الباب الثالث فیمن بشر بفرج من نطق بفال و نجا من محنة بقول او دعاء و ابتهال

باب سیوم در حکایت جماعتی که بفال نیک یا بدعائی یا بسخنی خوش شدت ایشان بفرج انجامید و محنت بنعمت و مسرت مبدل گشت و این باب مشتملست بر چهل و سه حکایت

الحکایة الاولی من باب الثالث قاضی بری حکایت کرد که زنی را دیدم در بادیه که سرما آمده بود و زراعت آن عورت را باطل گردانیده و سبب معاش و مایهٔ انتعاش او از آن بود و مردمان او را در آن مصیبت تعزیت میدادند و بصبر امر میفرمودند که او در آن میان دست بدعا بر داشت و روی بآسمان کرد و این دعا بگفت اللهم انت المأمون لاحسن الخلف و بیدک التعویض عما تلف فافعل بما انت اهله فان ارزاقنا علیک و آمالنا مصروفة الیک ترجمه آنست که خداوندا امیدوار برحمت توام که قادری در عوض دادن آنچه تلف شده به بهترین خلفی آن نعمت خود را ارزانی دار آنچه لایق آنی از دستگیری درماندگان و پای مردی بیچارگان هر چه خواهی بکن که روزی ما بر تست و امید ما بتست هنوز از آن موضع فراتر نشده بود که مردی بزرگ از اصحاب بنیابه آن موضع رسید و آن حال با او حکایت کردند فی الحال پانصد دینار زر بآن عورت بخشید و خدای تعالی در نزدیکترین حالی دعای او را اجابت کرد و فرج قریب ارزانی داشت

الحکایة الثانیة من باب الثالث ابن حمدان الندیم حکایت کرد و گفت المعتضد بالله با من حکایت کرد که چون اسمعیل میان من و پدرم امیر المؤمنین الموفق بالله تضریب کرد و رای او را بر من بکاذیب و تخییل و تغلیظ متغیر گردانید تا بر من ساخط گشت و مرا حبس فرمود بامداد و شبانگاه خائف بودمی که بقتل من فرمان دهد و اسمعیل چیزی دیگر که خشم او زیاده شود از من نقل کند هم برین حالت بودم تا موفق در تابستان بکوهستان رفت خوف من زیاده شد و بغایت مستشعر گشتم و ترسیدم که اسمعیل غیبت مرا فرصتی شمرده و مکاتبت بر من خیانتی نسبت کند و برو عرضه دارد که غضب بر موفق غالب شود و بسبب بعد مسافت ساحت من بروی مکشوف نگردد و بهلاک من باکاهی فرمان دهد از این خوف بغایت مضطرب و اندیشه مند شدم

تغلیظ: درشت گفتن

وبدعاء وتضرع وابتهال وخشوع روی بحضرت حق آوردم و اسمعیل هر روز نزدیک من درآمدی و جان
ظاهر کردی که رسم خدمت نگاه میدارم اما غرض او مراقبت احوال و مراعات افعال من بودی تا بچه نوع
مرا بجریمهٔ متهم تواند کرد که آن ذریعهٔ هلاک من سازد دیگر روز نزدیک من درآمد و من مصحف اندر دست داشتم
و بقرائت کلام الله مشغول بودم از دست بنهادم بمحادثهٔ او مشغول گشتم گفت ایها الامیر مصحف بمن ده تا بجهت
تفألی کنیم هیچ جواب ندادم مصحف برگرفت و باز گشاد و اول سطر که آمد این آیه بود که عسی ربکم ان یهلک عدوکم
ویستخلفکم فی الارض چون برخواند رویش سیاه شد و تغیری فاحش در بشرهٔ او ظاهر گشت مصحف فراز کرد چون
دیگر بار بگشاد این آیه برخواند و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین قلق
و اضطراب او زیاده شد بار سیم مصحف باز کرد این آیه برآمد که وعد الله الذین آمنوا و عملوا الصالحات لیستخلفنهم
فی الارض کما استخلف الذین من قبلهم پس مصحف بنهاد و گفت ایها الامیر حق بشارت بمن داد که بیشک و شبهه
تو خلیفه خواهی شد گفتم الله الله در خون من سعی مکن و از خدای تعالی بترس که من از ایزد عز اسمه بدعا و تضرع بقای
دولت امیرالمومنین موفق منصور و سلامتی ذات شریف و مرا با خلافت چکار است و مثل تو شخصی در عقل و
کفایت و شهامت چنین اتفاق روا ندارد که جنس این سخن بر زبان راند و بعد از آن با من در حدیث آمد و
الحدیث شجون از این شاخ بدان شاخ میرفت تا سخن بدینجا رسانید که این عتاب که امیرالمومنین در حق امیر فرمود
من بدان راضی نبودم و سعایت نکرده ام و هیچ تضریب و تخلیط از من حادث نشده است و با یمان مغلظ
این معنی را مؤکد گردانید و من تصدیق میکردم و بهر چه دل وی قرار گیرد و از من خوشدل باشد در خطاب با او
مسامحت مینمودم و محترز از آنکه نباید که وحشت او زیاده شود و در تدبیر هلاک من مسارعت نماید بعد از آن هر وقت
نزدیک من درآمدی عذرها خواستی و برائت ذمت ساحت خود در کار من فرانمودی و من در اظهار تصدیق و
تحقیق یکتایی او مبالغه نمودمی تا او را ظن افتاد که من باخلاص او را معتقدم و پس از آن بمدت نزدیک موفق از
کوهستان باز رسید و بیمار شد و هم در آن مرض داعی حق را لبیک اجابت کرد و از دار فنا بدار بقا رحلت نمود
و غلامان مرا از حبس بیرون آوردند و بر جای او نشاندند و خدای عز و جل مرا از آن شدت فرج داد و بر مسند
خلافت متمکن گردانید و بر دشمن خویش و دشمن خدای اسمعیل دست یافتم و آنچه مراد من بود در حق او تنفیذ کردم

ابتهال: زاری کردن
مراقبت: چشم داشتن ... و انگاشتن
قلق: بی آرام شدن
شهامت: زیرک و تیز نظر شدن
سعایة: عیب جویی و سخن چینی و بدگویی کردن

تنفیذ کردم الحکایة الثالثة من باب الثالث عبدالله ابن سلیمان بن وهب در وقت
وزارت خویش حکایت کرد که پدرم سلیمان گفت که در آن وقت که در حبس محمد بن عبدالملک بن زیاد بودم در
ایام خلافت الواثق بالله دیگر روز بامدادی چون خسته غمناک تر از هر وقتی و نومید تر از هر روزی که رقعه بمن دادند که
برادرم حسن ابن وهب نوشته بود و این قطعه در وی مکتوب بود که ترجمه اش اینست نظم بگاه حادثه هر چند سهمناک
بود اگر صبور نباشی ترا اگر صبر آید اگرچه بسته شود کار نا امید مشو که آنکه بست هم او زود بگشاید به صبر و
توکل و گرشاد باش و آه مکن مگر آئینهٔ صبر زنگ بزداید حسن بن وهب میگوید که من آن رقعه را بفال برگرفتم و
قوتی در من پدید آمد و امیدوار گشتم و رقعه باو نوشتم که ترجمه اش این بود نظم اگرچه محنت من دیر گشید فرج
عجب مدار که هر چند زود تر برسد مگر بگویم کانچه از خدا امید منست وثوق هست که بی توک و بی مگر برسد
و خدایتعالی چنان ساخت که آن شب نماز خفتن در خانهٔ خود گذاردم و خدای هم در آن روز مرا از آن محنت خلاصی
ارزانی داشت و سبب آن بود که آن رقعه که برادرم نوشته بود و صاحب خبران بر واثق عرضه داشتند در حال
باطلاق من فرمان داد و گفت روا ندارم که در حبس من بامید فرج کسی بمیرد لا سیما که مرا خدمت کرده باشد
الحکایة الرابعة من باب الثالث صالح بن مسمار روایت کرد که حسن بصری رحمة الله بنزدیک حجاج
درآمد بواسط در کوشکی بود که بنا نهاده بود و در تشیید و تزئین و تخصیص آن باقصی الغایة و الامکان کوشیده و
انواع فرشها و بساطها در وی گسترده حسن بصری فرمود که این ملوک دنیا بر کمید مگر حسد میبرند و ما عبرت در ایشان
می نگریم یکی از ایشان بیاید و کوشکی مشید گرداند و فرش متجدد در آن می گسترانند و جماعت خر مگسان بر نجاست جمع شوند
و فراش تا رکن خود را بگمان خطا طعمهٔ آتش گردانند و گرد او در آیند و او بدان سقف بر کشیده و فرش و بساط گسترده
می نازد و سر تفاخر بر عرش می افرازد و میگوید که می بینید آن قصر فسیح با این فرش بدیع چگونه مناسب و زیباست
و آن فاسق ترین فاسقان نمیداند که بنزدیک اهل سموات ملعون و نزدیک اهل زمین مطعون است این بگفت و از پیش
حجاج بیرون آمد و گفت انما اخذ الله علی العلماء لتبیننه للناس و لا تکتمونه خدای بر علما حجت گرفته است که مواعظ
و زواجر و نصیحت بیان کنند خلائق را و پنهان ندارند حجاج ازین سخن بغایت خشمناک شد و گفت یا اهل واسط مولا
از مولایان بصره بنزدیک من درآید و در مواجههٔ من چند کلمات که شتم صریح است بگوید و شما هیچ یک انکار روی

تنفیذ: جاری کردن فرمان
توک: معنی ... کلمه ... است
وثوق: اعتماد
واسط: شهریست بعراق
تخصیص: فرود ... داشتن
شتم: دشنام دادن

ظاهر نکنید و زجر وی واجب ندانید والله لاقتله بخدای که او را بکشم اهل شام بدو دیدند و حسن را باز گردانیدند
و حسن دانست که او را از برای چه باز میخوانند لب بجنبانید و در زیر زبان چیزی میخواند چون نزدیک حجاج در آمد
نطع افکنده بود و تیغ مجرد کرده و سیاف ایستاده حجاج چون او را بدید درشتی آغاز نهاد و حسن برفق در نصیحت
و وعظ اقدام نمود در حال غضب حجاج سکون پذیرفت و فرمود تا نطع در نوردیدند و حسام انتقام در نیام کردند
و حسن را نشاندند و از سر آن فعل قبیح که در خیال داشت برخاست و اکرام تمام در ضیافت از احضار ماکول و تقدیم طیبات
و غسول و استعمال غالیه و طیب و آنچه از رسوم کرام باشد درین نوع بجای آورد و حسن عزیز و مکرم نشست و مُحبّل و
معظم از آنجا بیرون آمد صالح بن مسمار گفت از حسن پرسیدم که اعلام کن مرا که آنچه دعا بود که در زیر لب میخواندی
که باین نودی بکام خود رسیدی و ببرکات آن خدای تعالی ترا از بلای حجاج نگاه داشت و عنف او بلطف
متبدل گردانید فرمود که این دعا میخواندم یا غایتی عند دعوتی و یا عدّتی فی ملمّتی و یا ربّی عند کربتی و یا صاحبی فی
شدّتی و یا ولیّی فی نعمتی و یا الهی و اله آبائی ابرهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب و الاسباط و موسی و عیسی و یا ربّ
النّبیّین کلّهم اجمعین و یا ربّ کهیعص و طه و یس و القران الحکیم و صلّی الله علی محمّد و آله الطّاهرین ارزقنی
مودّة عبدک الحجّاج و خیره و معرفته و رحمته و اصرف عنّی اذاه و سوءه و مکروهه و معرّته صالح گفت هیچ شدّت
و بلا نبود که این دعا بخواندم الا که خدای فرج داد و آن بلا را نعمت گردانید **الحکایة الخامسة من باب
الثالث** آورده اند که چون ابوجعفر منصور اسمعیل بن امیه را بگرفت و فرمود که محبوس کنند در راه سجن
بر دیواری نوشته دید که یا ولیّی فی نعمتی و یا صاحبی فی وحدتی و یا عدّتی فی کربتی یاد گرفت و میخواند در
اندک مدت از آن حبس خلاصی یافت و حکایت کرد که بار دیگر بر آن موضع بگذشتم آن مکتوب ندیدم و از آنجا
ظاهر شد و معلوم شد که آن تلقین ربانی بوده است که واسطهٔ فرج و رهائی من شد **الحکایة السادسة
من باب الثالث** در روزگار عبدالملک بن مروان خیانتی از مردی که عامل مدینه بود صادر گشت
که بدان مستحق قتل شد و عبدالملک خون او را هدر گردانید و فرمان داد که هر کجا یابند بکشند و فرمود که او را
طلب کنند و هر که او را بخویشتن راه دهد و مخفی دارد خون او نیز هدر بود و از ترس حیران گرد کوه و کرد و
مفاز و بوادی میگشت و در هر موضع یک روز یا دو روز بیش مقام نمودی و نام خود بکس نیارستی گفت گاه

نطع: بساطی است از چرم
محبّل: امان یافته شده
ملمّة: حادثه دنیا و سختی و محنت
هدر: بی قصاص شدن خون
مفاز: جای رستگاری و هلاکت

گاه چون نخجیر بر کمر کوه بودی و گاه چون آهو در میان بیابان و گاه چون ابر در صعود و قطرات عبرات میباریدی
و گاه چون سیل در آخدود و سر بر سنگ نیاز میغلطیدی و گاه چون سایه در پس دیواری می افتادی و با خود
میگفتی **نظم** تا کی از حادثه دلتنگ پریشان بودن چند از جور فلک بی سر و سامان بودن گاه چون
سیل نهادن بره دریا سر گاه چون ابر شدن برکه و گریان بودن که چو نخجیر ازین کوه بر آن کوه شدن
گاه چون آهو در دشت و بیابان بودن گاه چون سایه نشستن ز پس هر خس و خار که چو خورشید تنها و
پویان بودن گاه از آوازی چون طفلان ترسیده شدن چون زنان که بدروغی دوسه شادان
بودن حزم نادیدن و در ساعت غافل گشتن عزم نو کردن و در حال پشیمان بودن روزی در
میان بیابانی برین حال میرفت شیخی را دید محاسن سفید که جامهای پلید پوشیده نماز میکرد در موافقت
او بنماز مشغول گشت چون شیخ نماز را سلام داد پرسید که تو از کجائی و اینجا چه میکنی گفت گریخته ام و متواری
از جور سلطان خایف شده و بر جان خود نا ایمن گشته درین بوادی وادی بوادی میگردم و در امید مغازه
از مفازه بمفازه میروم و ساعت بساعت هلاک را مترقّب و قتل را مترصّد می باشم آن شیخ گفت فاین انت
عن السبع کجائی تو از هفت گانه گفتم کدام هفت که شش جهت و پنج حس و چهار طبع من چنان مستغرق خوف
و وحشت گشته اند که از سه ضمنی تمیز نمیدانم و دو ساعت در یک موضع نتوانم بود چه دانم که کدام هفت
میگوئی من ازانده و هفت میدانم و نه هشت گفت گوش دار تا از زبان من بشنوی و ببرکات این دعا چشم فرج
داری و این دعا بخواند سبحان الاله الواحد سبحان الّذی لا یدری له غیره و سبحان القائم الدّائم الّذی
لا انتهی له سبحان الّذی یحیی و یمیت سبحان الّذی کلّ یوم هو فی شان سبحان الّذی خلق ما یری و خلق
ما لا یری سبحان الّذی علم کلّ شیء من غیر تعلیم اللّهمّ انّی اسئلک بحقّ هذه الکلمات و حرمتهنّ ان تفعل بی
کذا و کذا و چند بار اعاده کرد تا یاد گرفتم و گفت ایمنی و سکونی در دل من پدید آمد و از آن خوف و رعب
هیچ در خاطر من نماند و هم از آن موضع با امید فتح و امیدی هر چه تمامتر روی بعبدالملک آوردم و بدر سرای او
رفتم و دستوری خواستم مرا دستوری دادند چون در رفتم عبدالملک گفت تعلّمت السّحر ساحری آموختی که بدان
استظهار چنین جرات نمودی گفتم نی یا امیر و حال با او حکایت کردم و دعا برخواندم مرا امان داد و نیکوئیهای

بوادی: جمع بادیه است که بمعنی بیابان آمده
مفازه: جای بی آب و بیابان

بسیار کرد و از آن بلا و محنت فرج یافتم الحکایة السابعة من باب الثالث ولید بن عبد الملک در روز گار
خلافت خود بصالح بن عبد الله المری که عامل مدینه بود بدست خط خویش باو نوشت که حسن بن الحسن بن علی بن
ابیطالب علیهم السلام که محبوس است از حبس بیرون آورد و در مسجد رسول صلی الله علیه وآله بفرمای تا پانصد
تازیانه بزنند و صالح بر منبر شد تا فرمان ولید بن عبد الملک برخواند و بعد از آن فرود آید و بفرماید تا آن حکم
بر آن سلالهٔ نبوت برانند و هنوز در میان خواندن مشغول بود که علی بن الحسین بن العابدین صلوات الله علیه
از در درآمد و مردمان او را راه گشاده کردند تا نزدیک حسن بن الحسن رسید و گفت یا ابن عم چه بوده است ترا
خدا را بدعاء کرب بخوان تا خدای ترا ازین بلا فرج آرد حسن گفت ای پسر عم دعای کرب کدام است گفت بگو
لا اله الا الله الحلیم الکریم لا اله الا الله العلی العظیم سبحان الله رب السموات السبع و رب العرش العظیم
والحمد لله رب العالمین و او بازگشت و حسن بن الحسن این دعا تکرار میکرد که صالح از منبر فرود آمد و گفت
او را باز گردانید که از سیماء او مردی مظلوم می بینم در کار او با امیر رجوع کنم و حال او عرضه داشت در مدت
نزدیک جواب آمد و فرمود که او را اطلاق کنند و خدای تعالی و تقدس فرج آورد الحکایة الثامنة من
باب الثالث عبد الله بن سلیمان بن وهب حکایت کرد که ایتاج امیر الامراء بود در زمان المعتضد بالله
و مدار خلافت بر وی بود و پدرم کاتب او بود و متوکل بر ایتاج بغایت خشمناک بودی و از وی کینه در دل
داشت چون خلافت بمتوکل رسید ایتاج و پسرش را بگرفت و پدرم سلیمان بن وهب که وکیل او بود
بگرفت و باسحق بن ابراهیم بن مصعب که قاصد ایتاج بود و ساعی در ابطال مال و جاه و نفس و نتاج او بود
سپرد و گفت هر چه مال دارد از وی بستانی و بعد از آن اعضایش را بند از بند جدا کنی که او آنست که در ایام
معتضد چون بمن ملاقات افتادی ابتداء سلام نکردی بر من تا من ابتدا کردمی که بدو محتاج بودم و از
شر او متنفر بودم و اگر من افتتاح کردمی رد سلام چنان کردی که خواجه بر بنده خود کند و هر چه از ایتاج
حادث شدی سرمایهٔ رای و تدبیر او بود بعد از آن پدرم سلیمان حکایت کرد که اسحق مرا بگرفت و در بند
گران مقید کرد چنانکه سامان حرکت کردن نبود و جامهٔ درشت بپوشانید و در حجرهٔ محبوس کرد و در بر بستند
چنانکه از تنگی و تاریکی آن موضع شب از روز ندانستمی قریب بیست روز درین حالت بودم و در هر شبانروزی

کرب: بلا و اندوه / بی آرام و اندوهگین شدن

شبانروزی یکبار در بگشادندی و نانی خشک و قدری نمک و کوزهٔ آب گرم بدادندی و وظیفهٔ من آن بودی و
نفس من با خنافس و هوام دیگر که امثال او بودی در ساختی و از سختی آن حالت و شدت آن بلیت مرگ مرغوب و ملال
محبوب من گشته بود و یک شب از شبها نماز بیشتر کردم و تا روز بتضرع و زاری و ادعیهٔ ماثوره و خشوع و خضوع اشتغال نمودم
از خدای تعالی باخلاص و نیت پاک و وثوق تمام از آنچه در آن بودم فرج خواستم و هنوز دعا تمام نکرده بودم که آواز
قفل شنودم که میگشایند چون بعادت هر روز بود گمان افتاد که اگر این قفل نه بوقت گشادن بقتل من اشاره
کرده اند چون در بگشادند روشنائی بیاوردند از گرانی اثقال مرا رفتن متعذر بود فراشان مرا بگرفتند و حاجب
اسحق بن ابراهیم با ایشان بود سوگندی بر وی عرضه دادم که حال با من بگو که سبب بیرون آمدن چیست و فرمان در حق
من بچه نوع صادر گشته گفت اولا مصلحت تو آنست که هر سخن که امیر با تو گوید کلمهٔ با وی رد نکنی و هر حکم که فرماید در قبول
آن هیچ تعلل ننمائی که امروز از غایت ضجرت و دلتنگی بسبب تو غذا نخورده و امیر او را توبیخ بسیار کرده است بجهة تو
و گفت سلیمان را بتو تسلیم کردم تا او را فربه کنی و در خانهٔ بنشانی و آب و نان دهی و هیچ نوع تعرض او نکنی با خود
فرموده ام که تمامت اموال او استخراج کنی و آنچه بر وی متوجه شود بستانی و حال امیران و مطالب جمع شده اند
و تو انچه آن است عاکرده اند پس مرا بمجلس اسحق آوردند موسی بن عبد الملک صاحب دیوان الخراج و حسن بن
مخلد صاحب دیوان الضیاع و احمد بن اسرائیل الکاتب و عیسی بن ابراهیم و فتح بن خاقان و داود بن الجراح صاحب الزمام
دیدم انجا نشسته مرا بیاوردند و در صف نعال بنشاندند و اسحق بن ابراهیم در مواجهه شتمهای صریح کرد و در آن
من مبالغه هر چه تمامتر بجای آورد و گفت مرا ترا عرضهٔ سخط و آزار امیر المؤمنین گردانیده و بسبب تو مرا بغفلت و تکاسل
منسوب گردانیده اند والله که میان گوشت و استخوان تو جدا کنم و شکم زمین بر تو بپشت زمین گردانم کجاست آن
اموال که بظلم از مردمان ستده و در زیر زمین مدفون کرده بنکبت و مصادره که از ابن الزیات دیده بودم
محتاج نبودم و گفتم آنچه مرا بود ابن الزیات بتمامت از من قبض کرد من هنوز این سخن در دهان داشتم که حسن بن
مخلد گفت که اضعاف آن در آن زمان از مردمان گرفته و هر یک از آن جماعت هر چه زشت تر بود در من حواله میکردند
و هر چه شنیع تر مرا منسوب میگردانیدند و مناقشه و استقصای هر چه تمامتر می نمودند تا نفس و مال مرا عرضه هلاک
و طعمه تلف سازند مگر موسی بن عبد الملک که در میان من و او صداقت بود سخن نمیگفت چون هر یک در سخن آمدند

جنافس: جمع خنفس
خشوع: فروتنی کردن
وثوق: اعتماد
ضجرة: بی آرام و دلتنگ شدن از غم
سخط: خشم گرفتن
تکاسل: کاهلی کردن در خدمت
استقصا: کوشش کردن

من بغایت رسید موسی بن عبد الملک روی با سحق کرد و گفت دستوری میدهی که با او خلوتی سازم و کار با او
بتفصیل آرم اسحق گفت آنچه مصلحت میدانی بفرمای پس مرا برگرفتند و نزدیک وی بردند پس آن پیر گفت با من که دشوار
است بر من ای برادر ترا درین حالت دیدن و اگر خلاص تو بیک درم نیم آنچه ملک منست میسر شدی بذل کردمی و آن
سعادت غنیمت شمردمی لیکن صورت حال تو قبحی هرچه تمامتر دارد و امیر بر سر آنکه در ایذای تو هرچه ممکن باشد بفرماید
تا تقدیم کنند و اگر از مصلحت دید من تجاوز نمائی و مخالفت کنی در آنچه من صواب دانم انا لله و انا الیه راجعون
در خون خود سعی کرده باشی و بدست خویش خود را در تهلکه افکنده گفتم کلا و حاشا که خلاف رای تو خصوصا
در آنچه مصلحت نفس من باشد روا دارم گفت رای آنست که بده هزار هزار درم حجتی بنویسی و التزام کنی که در
مدت ده ماه هر ماه هزار هزار درم بدیوان امیر رسانی و حال خود را از مطالبه و عذاب و شکنجه خلاص نمائی چون
این سخن بشنودم از هیبت آن حال مدهوش گشتم و از جواب خاموش ماندم و او آن تغیر در بشره من مشاهده
کرد و گفت چه بوده است ترا ایمان مغلظه یاد کردم که ربعی ازین مال جز بفروختن املاک و اسباب تمام آنچه در
دست منست میسر نشود و درچنین حال که من بدان مبتلا ام از آن خریداری نباشد و اگر کسی خرد بنقصان تمام
خرد گفت من بصدق این سخن گواهی میدهم و حقیقت حال اینست اما غرض ایشان هلاک تست و میخواهند تا بی شبهه
حجتی باشد اگر چنین نکنی که من گفتم در حال بزشت ترین وجهی در هلاک تو کوشند تا باشد که بطمع این مال عظیم که
متقبل شده باشی در ابقای نفس تو حالیا مسامحت نمایند و بنقد از شکنجه و بلا و تعذیب و قتل خلاص یابی و من
خود بعد از آن بلطایف الحیل و دقایق تدبیر در نجات تو جد و جهد تمام نمایم و باشد که رای امیر را در حق تو به
باصلاح توانم آورد و خدای عز و جل ساعة فساعة فرج ارزانی دارد و اگر ازین تدبیر فایده همان باشد که تو
ازین رنج که در آنی یکروز راحت یابی بسیار است گفتم رای ترا و دوستی ترا متهم نمیدارم و آنچه مصلحت دانی
بکنم پس روی بقوم آورد و گفت عرضه داشتم بر وی چیزی که او را بدان طاقت نیست و رضای امیر کم از آن
حاصل نیاید بر آن قرار که او را بمال و جاه معاون و ممد باشم و مقرر کردم بده هزار هزار درهم که در مدت ده ماه
بگذارد بقسط الشهور و بخط خود حجتی بدهد و با دا مشغول گردد همه گفتند صواب در آنست که چنین کند دوات و
کاغذ طلب نمودند و برین موجب خطی نوشتم موسی بن عبد الملک خط بستد و برخاست و اسحق را گفت که این

مسامحة: با کسی کار آسان گرفتن

که این مردیست که امیر را مالی بدین عظیمی بر وی متوجه گشت و اگر حال او هم برین نسق که هست باشد عشر
عشیر آن حاصل نتوان کرد طریق آنست که با او کرم و احسان نمایند و او را مرفه و محترم دارند و زی او را از ملبس
صورت بگردانند و در سرای بزرگ لایق منصب او آراسته بفرش و آلتی فراخور آن او را نزول فرمایند و حواشی
و خدم و اهل و ولد او را از و باز ندارند و از طبقات الناس هر که بدیدن او آید و یا او کس بخواند مانع نباشند
تا آن مال که بدان مخاطبست مرتب تواند کرد و مردمان او را مدد و معاونت بجای توانند آورد و به بیع
املاک و استرداد ودایع و استقراض از معارف اهل و داد خود ممکن باشد الا آنکه نفس او را بوجه حرمت
از دور محافظت کنند و موکلان خود را با او در درجه و مقام خدمت فرمان نمایند تا مال امیر شکسته نشود
اسحق گفت بفرمایم که چنین کنند و فرو این همه که فرمودی مرتب شده باشد و در حال بفرمود تا بند از پای من
برگرفتند و مرا بحمام بردند و خلعتی لایق منصبی که در آن روزگار داشتم بیاوردند و بخور و طیب مقدم داشتند
و بعد از آن مرا نزدیک خود خواند چون نزدیک او رفتم اقدام بر قیام کرد و آنچه شرط احترام بود بجای آورد و از مخاطبه
که از او رفته بود و ایذائی که از وی صادر شده اعتذار نمود و استغفار کرد و گفت ترا معلوم است که من امیر را
منقاد و مامورم و المامور معذور و امروز از برای تو بسیار مکاره شنیدم و آبروی ریختگی دیده ام و ازین رنج
که باقدام قتل تو مبتلا کردم امروز آب و نان نخورده ام و اگر سخنی نالایق جاه و منصب تو بر زبان راندم جهة آن
بود تا معذور باشم و این جماعت که حاضر بودند این سخن بخلیفه رسانیدند و این کلمات را وقایت نفس تو ساختم
و ضرب و تعذیب را حامی روح تو گردانیدم و از قتل و هلاک من نیز او را شکر بسیار گفتم بر آن لفظی که میفرمود و روز
دیگر مرا بسرائی بزرگ فرمود تا نقل کردند و هرچه موسی بن عبد الملک فرموده بود بجای آوردند و مردمان از رجال
من خبر یافتند وضیع و شریف بتهنیت آمدند و بعد از آن مضیق و شدت حال فرجی یافتم و در بیست و هفت روز
که بگذشت هزار هزار درم معد کرده بودم و منتظر تا سر ماه در آید آن یک نجم باری ادا کنم که موسی بن عبد الملک
بنزدیک من در آمد بجهة حق قدوم او قیام نمودم و استقبال کردم چون نظرش بر من افتاد گفت ابشر گفتم موجب
چیست گفت نامه که عامل مصر در محصول معامله مصر علی طریق الاجمال در قلم آورده بود و مبلغ اخراجات و
نفقات نیز مجملا نوشته تا بعد از آن تفصیلی مشروح بفرستد رسید عبد الله بن یحیی آن نامه را بر امیر المؤمنین خواند و بتوقیع

طیب: خوشبوئی

وقایة: هرچه بدان چیزی را نگاه دارند

توقیع: نامه نشان کردن و نشان کردن در نامه کننده

طبارات ارکان خانه

او موقع گشت که من تمامت قوانین معاملات ولایت مصر که بران وقوفی تمام دارم در قلم آورم و ابواب المال
وسایر وجوهات آن ولایت از ارتفاع و قانون و طبارات و غیر آن مثبوت و مفصل کردانم و اخراجات ضروری
و آنچه مجری باید داشت از آن جمله حفظ کنم تا اثر نقص و توفیر و کفایت و غفلت و تقصیر عامل در سالها که متصرف
آن بوده است ظاهر شود من بجهة آنکه تا اثر کفایت تو ظاهر شود و نیز مدخلی باشد و بهانه ذکر ترا نزدیک امیر
آن سال را که تو عامل بوده و در آن سال ارتفاع بیش از حد بود و توفیرات بسیار در معاملات آن ولایت روی نمود
اهمال ساختم و بر صدر جریده ثبت کردم که محصول ولایت مصر در سنه فلان چندین و سالهای دیگر بعد از آنکه در تصرف
دیگران بوده است و در هر سال نقصانی ظاهر شده بعد از آن تحریر کردم و در هر سالی نوشتم که نقصان درین سال
از آنچه در آن سال بوده است که در صدر جریده مثبت است چندین هم بدین ترتیب تا این سال که در آنیم چون عبد الله
برین ترتیب امیر عرضه داشت امیر فرمود که در آن سال که چندین توفیر بوده است که ولایت مصر داشته
است که عظیم با کفایت و شهامت بوده است من حالی مسابقت کردم و گفتم بنده تو سلیمان بن وهب متوکل
فرمود که چرا این عمل هم او را نفرمائید که چنین مردی کافی را ضایع نتوان گذاشت گفتم یا امیر او بر حالتی است که
دشمنان امیر باشند و عجب دارم اگر از سختی مطالبت و تشددی که بروی میرود هلاک نشده باشد و از استظهار و نیازی
با او هیچ نمانده است فرمود که پروانه دهید تا اطلاق کنند و ازوی هیچ نطلبند و صد هزار درم از خزینه بدو دهند
تا در استعداد رفتن بمصر صرف کند و عهد مصر بجهة وی بنویسند و او را روانه کنند من گفتم یا امیر ضیاع او را بر وی مسلم
دارند تا جاه او نزدیک خلایق بیش باشد و این عنایت و عاطفت امیر ظاهرتر کنند فرمود که آن نیز بکنند و من
دستوری خواستم که مبشر این بشارت باشم و اطلاق تو کنم پس مرا فرمود که بشتاب تا نزدیک وزیر رویم و استعداد
خروج کن بمصر در حال خدای را سجده کردم و آن مال که از برای ادا معد کرده بودم و صد هزار درم و تشریف
و مثال تولیت مصر بمن دادند و چنان محنتی بچنین دولتی سرایت کرد الحمد لله رب العالمین الحکایة التاسعة

مثال فرمان

من باب الثالث عبد الله بن احمد بن وشیعة البصری حکایت کند که وقتی بعلتی صعب معلول گشتم و در محنتی
مخوف مزمن بر من مستولی گشت و از حیات تندرستی نا امیدی تمام حاصل شد و تن را بمرگ بنهادم و بقضا
رضا دادم تا یکی از یاران ابی محمد سهل بن عبد الله التستری بعیادت نزدیک من در آمد و مرا گفت ابو محمد را

ابو محمد را دعائیست که در علل و امراض بآن دعا وسیلت جوید و هیچکس نباشد که این دعا بخواند در بیماری الا که
خدای تعالی او را فرج آورد گفتم آن دعا کدام است گفت اینست اللهم اشغلنی بشغلک و دلولی به والتک عما
من بلائک این دعا چند بار بخواندم خدای شفا فرستاد و از آن بیماری خلاصی یافتم والحمد لله الحکایة العاشرة
من باب الثالث ابو الحسن المقری حکایت کرد که یکی از یاران ما که در تدبیر علم قرآن و تحصیل وجوه قرائت مردی
صالح مستور بود و او را ابو احمد خواندندی و تعویذ مهربانی نوشتی و در آن شیوه معتقد به بودی و بواسطه عوذه اقبال

عوذه تعویذ

قلوب و محبت میان دلها حاصل شدی و قوت و طعمه و لباس او را وجوه از هدیه بودی که مردم بدین جهت بدو اوردندی
حکایت کرد که روزی وجه اخراجات نداشتم و تا شب منتظر بودم دری بر من گشاده نشد و روز بیگاه گشت و من
در دکان نشسته بودم با اخلاص بخدا متوجه گشتم تا دری از درهای روزی بر من گشاده کرداند هنوز دعا تمام نکرده
بودم که ناگاه شخصی دیدم که از در دکان باز کرده در آمد در نگریستم غلامی امرد بود در غایت صباحت و ملاحت و خدای
در آفرینش او از دقایق حسن و کمال و زیب و جمال هیچ دقیقه فرو نگذاشته بود و بکمال قدرت خود صورت بدیع او را
بقلم فطرت نگاشته نظم شخصی که نثار وی دل و جان می بایست تن در صفتش جمله زبان می بایست
سبحان الله ز فرق تا قدمش یکموی نبد کان نه چنان می بایست رسم تهنیت و سلام با دلی هر چه تمامتر
بجای آورد و چون در سخن آمد شیرینی سخن و فصاحت لهجه او بر صباحت چهره و زیبائی او بیفزود در حال و آن
برخواندم و از کمال صنع باری تعالی متعجب ماندم و گفتم بچه حاجت قدم رنجه فرموده و بچه مهم تشریف حضور ارزانی
داشته گفت بنده مملوکم خواجه بنوکسان او بر من خشم گرفته اند و مرا از پیش خود رانده و گفته اند هر کجا خواهی برو و من
هیچکس را نمی شناسم و هیچ جای دیگر نمیدانم و هرگز در خاطر من نگذشته بود که محتاج در دیگری کردم تا برای خود پناهگاه
دیگر معد کردمی و مرجعی معین کردانیدمی نظم یار نیست که همنفس ندارم جز او در سینه و دل هوس ندارم جز او
آسایش مرهم ز که باشد طمعم چون دانم او که کس ندارم جز او و مبادا که این نام بر من نشیند که مرا در خدمت
دیگری باید ایستاد و یا آن در بر من گشاده شود که مرا در بندگی دیگری در میان کمر خدمت باید بست نظم حاشا
که ز خدمتش بدر باید رفت یا از بر او جای دگر باید رفت سر بر خط او روم روان هیچو قلم گر چون قلم همه
بسر باید رفت چون در این واقعه متحیر ماندم مرا بتو نشان دادند که کتاب عطف و مهربانی و تعویذ محبت می نویسی

عطف میل دادن

ومیان دلهای از هم رمیده الفت میکنی بجهة من تمیمه در قلم آر تا خداوند من بر من مهربان شود و مرا در خدمت خود
بمقام اول رساند من آنچه رسم من بود در تعویذ محبت نوشتم و تعویذ است سوره فاتحه و معوذتین و آیة الکرسی و آیه
لو انزلنا هذا القران علی جبل لرایته خاشعا متصدعا من خشیة الله و لو انفقت ما فی الارض جمیعا ما الفت بین قلوبهم
ولکن الله الف بینهم انه عزیز حکیم و من آیاته ان خلق لکم من انفسکم ازواجا لتسکنوا الیها و جعل بینکم مودة و رحمة ان
فی ذلک لآیات لقوم یتفکرون و اذکروا نعمة الله علیکم اذ کنتم اعداء فالف بین قلوبکم فاصبحتم بنعمته اخوانا و کنتم
علی شفا حفرة من النار فانقذکم منها و گفتم که این تعویذ برگیر و بر بازوی خود ببند و اگر طهارت حاصل است دل در کرم
و رحمت خداوند تا در لطف خود بر تو گشاده کند آن رقعه از من فرا گرفت و برخواست و یک دینار زر در پیش من نهاد و
از من عذر خواست رحمتی و رقتی از حالت او در دل من پدید آمد برخواستم و دو رکعت نماز بگزاردم و از خدای عز و جل
باخلاص درخواست کردم که کار او برآورد و مقصود او حاصل گرداند و ظنی و امیدی که دارد خطا نکند و دل خداوند
او را بر او مهربان گرداند چون نماز بگزاردم مقدار دو ساعت هنوز نگذشته بود که ابو الجود که خلیفه عجیف بود غلام
نازوک سپهسالاری سرهنگان بیامد و گفت فرمان امیر نازوک را اجابت کن که ترا میخواند من از این سخن بترسیدم
گفت مترس و مرا بر استری نشاند و بسرای نازوک برد و در دهلیز بگذاشت و در رفت و بعد از ساعتی مرا در پیش او
بردند او را دیدم در دست بزرگ نشسته و قریب سیصد غلام بر پای ایستاده و کاتب و ابو القاسم در پیش او نشسته
بود با مردی دیگر که نمی شناختم از هیبت و دهشت لرزه بر من افتاد قصد کردم که زمین بوسم گفت مکن عفاک الله
این از سنن جبابره است و سنن جبابره دانسته ما این نخواهیم و سجده جز خدای عز و جل را روا نباشد بنشین و مترس بنشستم
چون اثر سکون و امن در من پدید آمد پرسید که امروز غلامی امرد نزدیک تو آمده است و جهة او کتاب عطف نوشته گفتم
آری گفت اصدقنی کما جری بینکما حرفا حرفا راست بگو آنچه میان شما رفته است حرف بحرف آنچه رفته بود تمامت بگفتم
و هیچ فرو نگذاشتم و آیاتی که بر تعویذ نوشته بودم برخواندم چون آنجا رسیدم که غلام گفت بنده مملوکم و هیچکس را
نشناسم و هیچ پناه گاه ندیدم و خداوند من مرا از پیش خود رانده و با هیچکس آشنائی نکرده و ندانسته ام که مرا
جز درگاه او مقصدی دیگر باید ساخته گردم متحیر و بیچاره مانده ام از رحمت و رقتی که مرا بر حال آن جوان بود
در دل و مراعاتی که مرا کرده بود دیگر بستم نازوک را نیز آب در چشم آمد و چون حدیث تمام گفته شد گفت برخیز یا شیخ

تمیمه: طومار و تعویذ

دست: بمعنی مسند و خانهاست و مسند سلاطین

یا شیخ بارک الله علیک هر گاه ترا حادثه پیش آید یا همسایه یا دوستی از آن ترا عرضه دار تا آن حالت منقضی و آن مهم
مکفی گردانم و درین سرای گستاخ و آزادی و بیرون رو و انبساط نمای که در هیچ حالت ترا از آمدن نزدیک
حجت و منع نخواهد بود من دعا گفتم و بیرون رفتم در حال غلامی بر اثر من بیامد و براتی بمبلغ سیصد دینار بمن داد
چون بدهلیز رسیدم آن جوان که بجهة او تعویذ نوشته بودم مرا بحجره برد و بنشاند گفتم حال خود بگو گفت من غلام
امیرم بر من خشم گرفته بود و مرا از پیش خود رانده چنانچه با تو شرح دادم در آن ساعت که تقریر آن حکایت غائب
بودم تفقد فرموده بود و چون حاضر نبودم تفحص آنکه کجا بودم میفرمود چون بخدمتش رسیدم پرسید که کجا بودی
حال خود و موجب غیبت و کیفیت ماجرای تفاوت و نقصان شرح دادم مرا مصدق نداشت و بطلب تو فرستاد
چون از آنچه تو تقریر کردی با آنچه من گفته بودم تفاوتی نداشت حرفا بحرف مصدق و مؤید من گشت و تو باز گشتی مرا
نزدیک خود خواند و فرزند خطاب فرمود و گفت تو بعد از این بزرگترین بندگان و مقرب ترین خواص منی و دوستی
تو در دل من متمکن تر و محل تو نزد من رفیع تر از آن هنگام است چون طرد و عنف من با تو و تعریک و توبیخی که کردم سبب
دوستی من در دل تو کم نگردانید و از جاده اخلاص انحراف ننمودی و رغبت تو در خدمت من فتوری نگرفت و
در طلب رضای من بلطایف الحیل مبالغه نمودی برای من مکشوف گشت که بغیر از خدای عز و جل جز من پناه گاهی
و ملجائی و ملاذی نداشتی و بعد نگردانیده بودی و در دنیا بیرون از من کسی را دستگیر و پای مزد خود ندانسته بعد از این از من
جز احسان و اجمال نبینی و پس از این جز دولت و اقبال نباشد و زود باشد که مرتبه تو عالی شود و درجه تو بلند
گردانم زیرا که خدای عز و جل دعای آن شیخ را در حق تو مستجاب گردانید و آیاتی که تمیمه تو ساخت نافع آمد او را بچه
چیز مکافات کردی گفتم بیک دینار گفت برخیز و بخزانه رو و آنچه باید ترا در مکافات آن نیکوئی که با تو کرد بردار و بده
دو گرفتم و اینک این آورده ام بگرفتم پانصد درم بود و گفت بعد از این باید که مرا ملازمت نمائی که با تو نیکوئیها
خواهم کرد و بعد از مدتی نزدیک او رفتم او را دیدم که سرخیل بزرگ شده و مرتبه عالی یافته مرا صله بزرگ و بخشش
بسیار کرد و بعد از آن استظهار من گشت در حوادث روزگار و آلت من شد در نوایب و مکاره ایام الحکایة
الحادیة عشر من باب الثالث ابو مروان حامد گفت چون ابو عبد الله کوفی بواسطه در آن روزگار که
ناصر الدوله امیر بغداد گشت متقلد عمل واسط گردید از جهة ناصر الدوله بر مردمان ظلمهای شنیع میکرد و ضیاع و

طرد کردن: راندن و دور

عنف: درشتی نمودن

ملاذ: پناه گرفتن بچیزی یا کسی

اجمال: نیکوئی کردن در کار

اسباب مردمان با دیوان میگرفت من از جملهٔ آن مظلومان بودم که ضیعت من در جریدهٔ او بازگرفت و ارتفاع وقت که جمع بود زیاده از چهل کری برنج بود که در آن زمان هر کری برنج بمبلغ سی دینار بود با او گفتم ارتفاع ضیاع من تمامت برگرفتی و من خود را و عیال خود را چیزی جز این وجه معیشتی نمیدانم که باقی سال بدان فرا سر آرم و ضیاع را عمارتی فرمایم که در مستقبل امید ارتفاعی باشد و نخواستم که از این ده کری بمن بازگذاری و باقی حلال طیبا برداری قبول نکرد و مسامحت ننمود به پنج کری قانع شدم هم مبذول نداشت گفتم سه کری مرا مسلم دار و باقی بحل خوش ترا حلال کردم و بگریستم و دست او بوسه دادم و گفتم بوجه تصدق این قدر در حق من انعام کن سوگندها یاد کرد که یک کری بتو نگذارم از صعوبت آن حال بطریق استهزا گفت برو و بنجد تظلم کن و بارها باز میگفت این لفظ و تکرار میکرد نا امید خائب و خاسر و دل سوخته از او بازگشتم و عیال خود را جمع کردم و شب و روز بدعا و تضرع روی بحضرت خدا آوردم و بخضوع و خشوع حال بحضرت ربانی عرضه داشتم روز یازدهم واقعه حادث شد که آن ظالم بسبب آن واسطه بکشتند و تمامت برنج من در خرمن گاه بود برگرفتم و بخانه بردم و دیگر هرگز او را ندیدم **نظم**

ای که از فرط جهل و نادانی ظلم کردی بجای مظلومان
سپر جاه تو کند رخنه تیرهای دعای مظلومان
هم یکی روز داد بستاند از تو ظالم خدای مظلومان

الحکایة الثانیة عشر من باب الثالث ابو علی مقله چون منصب وزارت بر او مقرر گشت از پارس بحضرت آمد حکایت کرد که از عجایب آنچه دیدم درین نکبت که بوزارت اداکرد و از چنین محنت باین دولت بزرگ مفضی گشت یکی آن بود که یک روز بامداد برخاستم که محبوس و مقید بودم در حجرهٔ از حجرهای خانهٔ یاقوت امیر فارس مدت نکبت اشتداد پذیرفته و طمع از خلاص منقطع گشته و امید فرج نمانده و از غایت تنگدلی و ناامیدی بیم آن بود که وسوسه و جنون بر من غالب شود و مردی دیگر نیز از متصرفان در آن موضع با من محبوس بود و مقید در یک حجره الا آنکه جلیسی بود که ما را در آن حبس عزیز و محترم میداشتند و کاتب یاقوت نزدیک ما بسیار آمدی و رسالت یاقوت رسانیدی و دلداری فرمودی یکروز آمد و گفت امیر سلام میرساند و التماس میکند که اگر حاجتی هست و درخواستی باشد انبساط نمای گفتم امیر را سلام برسان و بگو که بغایت دلتنگ و گوشه خاطر گشته ام آرزو دارم که جام شرابی چند باسماع لطیف نوش کنم باشد که لحظهٔ اندوه فراموش کنم اگر این تفضل فرماید ما را رهین منت گرداند شاید آن محبوس دیگر با من مخاصمت نمود که چه جای این سخن است و چه وقت این وقت و آرزو هست **نظم**

ما آب دو دیده

ضیعت: زمینی که در آن غله بهم رسد
کری: پیمانه را گویند و اینجا معنی جریب است
خائب: ناامید
وکرم و مرفه

در دیده و نیست پروای شراب خون میخورم و میکنم رای شراب
چون ساغر سینه تا بلب خون دلست اندر دل تنگم نبود جای شراب

بسخن او التفات نکردم و کاتب را گفتم رسالتی که گفتم برسان و سفارتی که فرمودم بجای آر گفت سمعا و طاعة فرمان بردارم برفت و در حال بازگشت و گفت امیر میفرماید که خدمت کنم و منت دارم هر وقت که اشارت فرمائی گفتم این ساعت می باید و اگر زودتر میسر گردد میشاید یک لحظه نگذشت طعام و شراب و فواکه و ریاحین و مجلس آرا و آنچه از لوازم آن باشد بیاوردند و مجلس بیاراستند و من و آن محبوس همچنان مقید نشستیم من گفتم بیا تا ساعتی خویشتن را از غوغای غم بیک گوشه بریم و راه اندوه بر دل بزنیم و خود را از محنت لحظهٔ باز داریم و درین ناخوشی الی خوش باشیم **نظم**

خوش باش دلا که شادی و غم برود صبر ایوب و ملکت جم برود
می خور نفسی تا ز دلت هم برود هر چند که غم دیر رود هم برود

و اول صوتی که مغنی بگوید و بیتی که بر زبان راند در سرعت فرج و قرب مخرج ازین حادثه بدان تفأل نمائیم و ازین نوع کلمات میگفتیم چندانکه او نیز با من مساعدت کرد و موافقت نمود مطربه بیاوردند اول سرودی که گفت این بود **نظم**

مرا بگذار چندان تا که بخت یار و پیش فرمود که وقت رفتن و رفتنی است پگاه
ولیکن تا بناگاه بخیر از من عذاب سخت تر است فرقنا گاه

چون یار من این سرود بشنود گفت در اینجا هیچ بیت نیست که بدان فال توان گرفت و چه معنی است درین بیت که دلیل فرج ما باشد گفتم فال بغایت مبارکست و بشارتی تمام است امیدوار باید بود که خدای تعالی روز شنبه جدائی اندازد میان ما و این حالت که داریم بفرج و صلاح مبدل گرداند و آن روز بنشاط و شادمانی برما بگذشت و چون روز شنبه رسید هنوز دو ساعت از روز نگذشته بود که ناگاه یاقوت امیر فارس نزدیک ما در آمد تبرسیدم و بپای خواستم گفت الله الله ایها الوزیر بشتاب و بیده و مرا معانقه کرد و بنشاند و تهنیت گفتن آغاز کرد بوزارت و من از قلیل و کثیر آن حال هیچ خبر نداشتم و مثالی بود که القاهر بالله بوی نوشته بود و او را از وزارت من اعلام کرده و حکم فرموده بود که مطیع و منقاد من باشد و مثالی دیگر بمن تسلیم کرد هم قاهر بمن نوشته بود درین معنی و مرا فرموده بود که در امور فارس و نواحی آن و ابواب المال و وجوهات دیوان نظر کنم و آنچه از اموال محصول مجتمع شود بحضرت برم و تدبیر بلادی که بحوالی آنست بنظر در مصالح آن ولایت با تمام رسانم و بزودترین مدتی که فراغ ازین امور ممکن باشد متوجه حضرت گردم و در حال بند از پای من و آن مرد برگرفتند و در دستگاه سروری نشستم بر مسند وزارت

هم: اندوه
پگاه: بامداد
معانقه: دست در گردن یکدیگر درآوردن
مثال: فرمان

بازدادم وحمد باری تعالی بر زبان راندم وخدایرا سجدهٔ شکر گذاردم و در اعمال و اموال نظری تمام وتفکری کامل بجای آوردم و در مدت نزدیک مال عظیم جمع شد وامور بلاد وعمال ومتصرفان مقرر کردم و روی بحضرت آوردم وآنمرد را در صحبت خود مکرم ومحترم ببردم وخدایتعالی آن فال که گرفته بودم در حق ما تحقیق گردانید واز چنان محنتی بچنین دولتی رسانید والحمد لله علی کل حال **الحکایة الثالثة عشر من باب الثالث** احمد بن ابی الاصبع گفت که عبید الله بن یحیی در آن ایام که وزیر ابو صالح عبید الله بن محمد بن یحیی بود وقصد ابو ایوب ابن الاخت الوزیر میکرد وابو ایوب از صالح بر جان ومال خود خائف بود مرا نزدیک ابو ایوب فرستاد واو را پیغام داد کفت این ولداریش کن وبکو باشد که خدا شر او را از تو کفایت کند نزدیک او رفتم او را دیدم برجای نماز بر مصلی نشسته وقصه دراز در محراب آویخته مرا از آنحالت عجب آمد وبا خود بدان فعل انکار کردم چون رسالت ادا کردم جواب داد که ازین کار اند وهگین نیستم که چون از خلایق نومید کشتم قصه بر حضرت خدا از دست ظالمان عرضه داشته ام ورفع کرده زود باشد که شر او از خلق دفع کند مرا بدین سخن خنده آمد وخویشتن را بتکلف نگاه داشتم وباز کشتم وبا عبید الله آنچه دیده وشنیده حکایت کردم او نیز درین سخن تعجب نمود وبخندید و مدت همان قدر بیش نگذشت که قصها رسم بودی که از حضرت خلفا جواب گرفتندی که آن ظالم را عزل وصرف کردند ووی خلاصی یافت **نظم** قصه بر حضرت خدا کن رفع تا بزودی ترا جواب دهد زرع امید را که میکاری از سحاب کرامت آب دهد **الحکایة الرابعة عشر من باب الثالث** ابراهیم بن العباس حکایت کرد که من کاتب احمد بن ابی خالد بودم روزی او را دیدم چون نزدیک او رفتم بغایت متفکر ودلتنگ وغمناک از آنحال سؤال کردم رقعه بمن نمود در آنجا نوشته بود که خطبه که دوستترین جواری تو وستر تیان تست با تو خیانت میکند وبیگانه را در فراش تو راه میدهد واگر این سخن را تصدیق نمیفرمائی فلان خادم وفلان که امینان تواند برین حال وقوف دارند تجسس این حال را از ایشان بفرما وگفت که از خادمان پرسیدم انکار کردند تهدید ووعید فرمودم معترف نشدند گفتم تا هر دو را بزنند اعتراف کردند وبهرچه در آن رقعه مسطور بود تصدیق آوردند واز آن زمان ذوق هیچ طعام وشراب نیافتم وهمین لحظه بکشتن او فرمان خواهم داد ودر پیش او مصحفی دیدم نهاده مصحف باز کردم اولین خط که چشم من بروی افتاد این آیه بود که یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین چون این آیه بر خواندم

قصه نوشته

برخواندم در صورت این حادثه بشک افتادم وگفتم بگذار تا من درین حال تفکر وتامل بجای آورم وباستکشاف این ماجرا مبالغتی تمام نمایم باشد که حقیقت حال برخلاف این ظاهر گردد پس یکی از آن دو خادم خلوتی ساختم وبرفق وتلطف مباحثهٔ آن واقعه بجای آوردم گفت النار ولا العار راستی آنست که زن احمد بن ابی خالد کیسهٔ هزار دینار زر بمن داد تا بر آن کنیزک این گواهی دهیم وکیسه همچنان مهر آن بود که بمن نمود واز آن خادم دیگر تفحص کردم همچنین معلوم شد وایشانرا فرموده بودند تا رنجی بشما رسانند وایذاء وضرب صادر شود در جمله گواهی مدهید واعتراف مکنید تا از تهمت دورتر نماید ودر دل جای گیرتر آید چون این حال مقرر گشت مبادرت نمودم تا احمد را اعلام کنم مقارن وصول من رقعهٔ رسید از سرای حرم مشتمل بر آنکه آنچه در رقعهٔ اول بود ووی فرموده بود از غایت غیرت ومضمون آن رقعه کذب وباطلست وآن کنیزک از آن بیجا بست وخادمان را من بران داشته بودم تا بر آنجمله گواهی دهند ومن این ساعت توبه کردم وبخدای باز گشتم وبیزارم از آن خون بیگناه باید که هیچ مکروه بدو نرسانند واو را بنجات احمد بن ابی خالد شاد گشت واندوه از سینهٔ او زایل شد وبا آن کنیزک احسان بسیار کرد واز من منت داشت **نظم** بگفت حاسد وبدگوی بی تفحص وبحث دریغ باشد اگر دوست را برنجانی مکن بتهور در کار ها صبوری کن که از تهور خیزد همیشه پشیمانی بیک زمان بتوان صد هزار دل آزرد ولی بصد نیابد یکی با آسانی **الحکایة الخامسة عشر من باب الثالث** احمد بن المدبر حکایت کرد وگفت ابتدا رفتن من بشام وسبب علو درجه ورفعت مرتبهٔ من بدان طرف آن بود که متوکل تماشا به شهری که آنرا المحمدیه میخوانند رفته بود وکتاب غیبت مرا غنیمت شمرده بودند وبا متوکل خلوت ساخته ومقرر کرده که برقه فرستند وغرض ایشان آن بود که من از حضرت دور افتم ومرا معلوم نبود وبفرستادند ومرا حاضر کردند موسی ابن عبد الملک گفت امیر فرموده است تا برقه روی نفقهٔ راه ودستعداد اخراجات آن چند می باید تا از خزانه برسانند گفتم سی هزار دینار در حال بفرمودند تا نقد حاضر کردند وگفتند همین لحظه میباید رفت گفتم امیر المؤمنین را وداع کنم گفتند لی البته اجازت نیست که هیچ توقف کنی وسامان وداع ومراجعت لی وموسی بتعریض فرا نمود که امیر المؤمنین بر تو ساخط است وصواب تو در آنست که مراجعت نکنی ودر حال بیرون روی ومیگفت چون پادشاه بر کسی ساخط باشد مصلحت او آن بود که هرچه فرماید در حال امتثال نماید وهیچ توقف نکند وانـ

استکشاف ظاهر کردن
رفق نرمی
رقه شهریست در غربی بغداد وشهریست بر فرات ودیهیست در زیر بغداد بر یک فرسنگ
نفقه روزی وایحتاج معاش

کتابخانه خصوصی
غلامحسین - سرود

مراجعت با و احتراز کند و دوری از حضرت او غنیمت شمرد و سعادتی مغتنم شناسد گفتم خدای عزّوجلّ لطف فرماید و
کفایت کند موکلان بر من گماشتند تا در حال بیرون رفتم و من تقلید آن عمل و غیبت خویش از حضرت بلیتی تمام و محنتی
کامل شمردم و در حالتی بودم که اثر حبس بر دل من از آنحالت خوشتر بود و چون برقه رسیدم نماز شام شده بود از
اعرابی شنیدم که شتر میراند و این بیت عربی را مکرر میخواند **شعر** کم مرّة حفّت بک المکاره خار لک الله و انت
کاره معنی آن باشد که بسا وقتی که مکاره و نامرادی جوانب و اطراف تو فرو گرفته باشد و تو آنرا کاره باشی و
خدای عزّوجلّ ترا در عین آن بلا تعبیه کرده باشد و آن مکاره سبب دولت و موجب نعمت تو ساخته باشد چنانکه
سیکویم **نظم** دل تنگ مکن اگرچه محنت باشد محنت ز خدا موجب نعمت باشد بس حال که از تو بلا شد ای
چون درنگری غایت دولت باشد عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم در تحریر این حکایت
و تصدیق این مقالت بیّنه با هر روایتی ظاهر است چون از اعرابی آن بیت استماع کردم فال نیکو گرفتم و منتظر گشتم
و پریشانی که در خاطر بود زایل شد و اعرابی چند نوبت این بیت مکرر گردانید وثوق من زیاده شد و چون برقه
نزول کردم روزی چند بیش نگذشته بود که مثال امیرالمؤمنین رسید و مرا تعدیل شام فرموده بود و دویست هزار
درم جهة اخراجات من مجری داشته و آن عملی بود که از فرط خطر و غایت جلال آن امیرالمؤمنین مامون بنفس خود بآن
قیام نموده بود و متوکل مرا اهلیت آن دانست و فرمود چون بیرون رفتم بمراد و کامرانی و دولت و شادمانی
که بر تخته مخیله متصور توان کرد در آن عمل مرا حاصل آمد و درجه من در شام عالی گشت و مرتبه من بزرگ شد و بدان
منصب چنان خوشدل گشتم که اگر عراق با سرها با قطاع یا ملکیه بمن دادندی مفارقت شام بر دل من خوش نشدی
الحکایة السادسة عشر من باب الثالث روایت کرده اند که معاویة بن ابی سفیان امیر
المؤمنین حسن ابن علی علیهما السلام کس فرستاد تا حاضر کنند و بسته چوب جوتی تازیانه بفرمود تا بیاورد و خم
بر آن عزم که او را چوب بزند چون آن سلالهٔ خاندان نبوت صلی الله علیه و آله در آمد چشم معاویه بروی افتاد
بفرمود تا چوبها بر گرفتند و گفت مرحبا بسید شباب قریش و بفرمود تا ده هزار دینار بیاوردند و بخدمتکاران
آنحضرت تسلیم کردند و از وی بسی عذرها خواست چون بازگشت حاجب معاویه بر عقب آن حضرت برفت و گفت
یا ابن رسول الله ما خدمت این ظالم میکنیم و از شر او امین نیستیم و دیدم در آنساعت که در آمدی لب مبارک

بلیه
سختی و رنج

باهر
روشن

زایل
دور کردن

اقطاع
چیزی را از خود باز داشته بکسی دادن

مبارک می جنبانیدی اگر کرم فرموده دعائی که میخواندید مرا بیاموزی تا مانیز در وقتی که از خشم او ترسان باشیم
از اعوذه و تتمیمهٔ خویش سازیم غایت کرم باشد آن زبدهٔ آل رسول فرمود که با تو بگویم بشرطی که از آل معاویه هیچکس را
نیاموزی گفت قبول کردم که نیاموزم فرمود چون در ورطهٔ افتی و از شر سلطان خائف شوی این دعا بسیار بگوی
لا اله الا الله الحلیم الکریم لا اله الا الله العلی الکبیر المتعال سبحان الله رب السموات السبع و رب العرش العظیم و الحمد
لله رب العالمین اللهم جلّ ثناؤک و عزّ جارک و لا اله غیرک اللهم انی اعوذ بک من شر فلان و اتباعه
و اشیاعه من الجن و الانس ان تفرطوا علیّ و ان یطغوا و الله اعلم **الحکایة السابعة عشر من باب الثالث**
روایت کنند که عبدالله بن جعفر چون دختر خود را بخانهٔ شوهر میفرستاد او را تنها پیش خود خواند و گفت اگر
ترا مکروهی پیش آید یا کاری از کارهای دنیا بر تو سخت و دشوار شود و در مانده گردی این دعا بسیار بگوی لا اله
الا الله الحلیم الکریم سبحان الله رب العرش العظیم و الحمد لله رب العالمین حسن بصری گوید که حجاج بن یوسف
مرا نزدیک خود خواند و خواست که خشمی بر من براند چون در پیش او بایستادم این دعا که ذکر رفت بخواندم در حال خشم او
ساکن گشت و مرا گفت این لحظه که بطلب تو فرستادم بر آن بودم که گردنت بزنم و این ساعت هیچکس از اهل بیت
تو نزدیک من عزیزتر از تو نیست هر حاجتی که داری بخواه **الحکایة الثامنة عشر من باب الثالث** یحیی بن
سلیم گوید که چنین بمن رسید که ملک الموت علیه السلام از حق عز اسمه درخواست کرد که بزیارت یعقوب نبی علیه السلام
رود چون دستوری یافت بر یعقوب علیه السلام سلام کرد یعقوب گفت بدان خدائی که ترا آفرید که روح
یوسف من قبض کرده یا نه گفت نی بعد از آن ملک الموت گفت میخواهی که بیاموزم ترا کلماتی که چون آن کلمه بخوانی
هرچه از خدای خواهی بدهد گفت آری گفت بگو یا ذا المعروف الذی لا ینقطع ابداً لا یحصیه غیره چون این کلمات
بگفت آن شب بروز نرسید که پیراهن یوسف علیه السلام را بیاوردند و از وی روایت است که گفت جبرئیل
نیز و یعقوب آمد و یعقوب از آنحالت که در آن بود شکایت کرد جبرئیل گفت ترا دعائی بیاموزم که چون بخوانی
خدای تعالی فرج دهد یعقوب علیه السلام گفت بلی جبرئیل گفت بگو یا من لا یعلم کیف هو الا هو و یا من لا یبلغ قدرته
الواصفون فرج غمی چون یعقوب این بگفت هم در آن وقت بشیر بیامد و بشارت بیاورد و از یعقوب علیه السلام
مردی که در شدت و بلائی در مانده بود دعائی خواست که وسیلهٔ فرج باشد یعقوب گفت بگو

ورطه
محل هلاکت
دشواری

اللهم اجعل لی من کل ما اهمنی و کربنی من امر دنیای فرجا و مخرجا و اغفرلی ذنوبی و ثبت رجاک فی قلبی و اقطعه
ممن سواک حتی لا یکون لی رجاء الا ایاک **الحکایة التاسعة عشر من باب الثالث** روایت کرده اند
که جبرئیل علیه السلام بر یعقوب علیه السلام آمد و یعقوب گفت خدا را بخوان و دعا تلقین نمای یعقوب گفت
چگویم جبرئیل گفت بگو یا کثیر الخیر یا دائم المعروف پس خدای تعالی وحی فرستاد بوی که بدعائی خواندی مرا که اگر
ده پسر تو مرده بودندی زنده گردانیدمی ایشان را ببرکت این دعا و مرویست از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
که یعقوب را دوستی بود از یعقوب پرسید که سبب زایل شدن نور چشم و دوتا گشتن قامت مستوی تو چه بود گفت
سبب تاریکی چشم من آن بود که چون مردم دیده من از یوسف در حجاب شد جهان در چشم من تاریک گشت و
چون این یار من یک تیر پرتاب از نزدیک من دور شد پشت من از بار اندوه او کمان صفت معقوس گشت پس
از خدای تعالی وحی آمد که ای یعقوب از دوستان شکایت نکنند و سری که در میان ایشان باشد با اغیار حکایت
روا ندارند شرم نداری که از من بدیگران گله کنی یعقوب گفت انما اشکو بثی و حزنی الی الله پس این مناجات بر زبان
راند یا رب ارحم الشیخ الکبیر اذهبت بصری و قوست ظهری و اردد علی ریحانتی یوسف اشمه ثم افعل بی ما اردت
چون یعقوب این دعا بخواند جبرئیل بیامد و گفت خدای عز و جل سلام میرساند و میگوید بشارت باد ترا که شادمان باش
که بعزت و جلال من که اگر پسران تو مرده بودندی بدین مناجات ایشان را احیا فرمودمی شکرانه آنرا طعامی
بجهة مساکین ساخته گردان که دوست ترین انبیا مساکین اند و یقین بدان که سبب زوال روشنائی — بندگان نزد من
بصر و دوتائی قامت تو جفائی که برادران یوسف کردند آن بود که روزی روزه داری در وقتی که
گوسفندی در سرای شما ذبح نموده بودند بر در سرای شما آمد و طعام خواست محروم بازگردید بعد از آن یعقوب
چون خواستی که نان چاشت خورد بفرمودی تا منادی کردندی که هر که مسکین است بیاید و چاشت
با یعقوب خورد و هر که روزه دار است باید که افطار با وی کند و دعائی که جبرئیل یوسف را در سجن تلقین کرد — سجن: زندان
و سبب خلاص وی گشت اینست اللهم یا شاهدا غیر غائب و یا قریبا غیر بعید و یا غالبا غیر مغلوب اجعل لی من
امری فرجا و مخرجا و ارزقنی من حیث لا احتسب و اغفرلی ذنوبی و بروایتی دیگر این دعا هم در حبس جبرئیل
یوسف علیه السلام را تلقین کرد اللهم اجعل لی من کل ما اهمنی و حزنی من امر دنیای و آخرتی فرجا و مخرجا

و مخرجا و ارزقنی من حیث لا احتسب اغفرلی ذنوبی و ثبت رجاک فی قلبی و اقطعه ممن سواک حتی لا ارجو احدا
غیرک و در روایت غالب قطان چون در سجن کار بر یوسف علیه السلام سخت شد این دعا بخواند و سبب خلاص او
گردید اللهم انی اشکو الیک ما لقیت من اهل ودی و عدوی اما اهل ودی فباعدنی و اما عدوی فحبسنی
اللهم اجعل لی فرجا و مخرجا **الحکایة العشرون من باب الثالث** ابراهیم تیمی حکایت کرد که چون
حجاج مرا محبوس گردانید موضعی دیدم تنگ و تاریکتر از دل عاشقان و دیده معشوقان مردم چون درد
دل و محنت هم بر هم افتاده بودند و هر دو کس را یک بند بر نهاده و هر کسی را چندان پیش جای نبود که نشسته بودند — هم: اندوه و غم
مصلی و مسجد و مرقد و مبرز یکی بود و ما از تنگی موضع و وحشت منزل بدین حالت بودیم که مردی را از اهل بحرین
در آوردند جایگاه نشستن نیافت و محبوسان او را راه نمیدادند و بسیار بگریست اند اختند مرد گفت صبر کنید که
من امشب پیش اینجا نخواهم بود چون شب درآمد برخاست و نماز گذارد و گفت یا رب اعنت علی بدینک و علمتنی
کتابک ثم سلطت علی شر خلقک یا رب اللیلة اللیلة لا اصبح فیه هنوز صبح سر از گریبان مشرق بر نیاورده
بود که در زندان بگشادند و آن مرد را آواز دادند گفتیم مگر برای سیاست و قتل بیرون می برند و در حال قید از پای او
برگرفتند و خلاص دادند بیامد و بر در زندان بایستاد و بر ما سلام کرد و گفت اطیعوا الله لا یعصیکم امر خدای
بجای آرید تا خدا همی التماس شما را روا گرداند **نظم** هر که نکند خلاف امر خدا   حق خلاف مراد او نکند
وانکه جوید رضا و با امرش   حق بجز رضای او نکند **الحکایة الحادیة و العشرون من باب الثالث**
ابو سعید بقال حکایت کند که من و ابراهیم تیمی در حبس حجاج بودیم یکشب وقت صلوة مغرب با هم سخن میگفتیم که شخصی را
در آوردند گفتیم یا عبد الله ما قضیتک از حال او و سبب حبس او سؤال کردیم گفت هیچ موجب دیگر نمیدانم الا آنکه
عریف محله رقیب است و از من برائت کرده و گفته که او نماز بسیار میکند و روزه بسیار میدارد و همانا که مذهب — عریف: رئیس
خوارج دارد و بدین تهمت مرا گرفته اند و محبوس کرده و بخدا که این مذهب که هرگز نپسندیده ام و هوای
آن بر دل من نگذشته است و دوست نداشته ام آن مذهب را و اهل آن مذهب را و بعد از آن گفت بغیر ما بیاید
تا مرا آب وضو بدهند التماس کردیم تا بجهت او آب وضو آوردند وضو ساخت و چهار رکعت نماز بگذارد و بعد
از آن بگفت اللهم انت تعلم اسائتی و ظلمی و اسرافی لم اجعل لک ولدا و لا ندا و لا صاحبة و لا کفوا فان

تعذبنی فبعدلک وان تعف عنی فانک انت الغفور الرحیم العزیز الحکیم اللهم انی اسئلک یا من لا یغلطه
المسائل ویا من لا یشغله سمع عن سمع ویا من لا یبرمه الحاح الملحین ان یجعل لی فی ساعتی هذه فرجا ومخرجا من حیث
ارجوا وصدق بقلب عبدک الحجاج وسمعه وبصره ولسانه ویده ورجله وقلبه وناصیته بیدک ای رب ای رب چنین
نوبت همین بگفت بدان خدائی که جز او خدائی نیست که هنوز دعا تمام نکرده بود که در زندان بگشادند و او را آواز
دادند برخواست و گفت اگر عافیت باشد بخدا که شما را در دعا فراموش نکنم و اگر حالی دیگر بود خدای در دنیا
برحمت و ثواب در آخرت جمع گرداناد روز دیگر شنیدیم که دست تعرض از و کوتاه کردند و او را مطلق العنان
گردانیدند ببرکت اخلاص در دعا **الحکایة الثانیة والعشرون من باب الثالث** آورده اند که
مردی را نزد حجاج آوردند که سوگند خورده بود که چون بر وی ظفر یابد خون وی بریزد چون نظر حجاج بر وی
افتاد کلمه میگفت و لب میجنبانید حجاج بفرمود تا او را اطلاق کنند از وی پرسیدند که در آن وقت چه میخواندی
گفت یا عزیز یا حمید یا ذی العرش المجید اصرف عنی شر کل شیء اکره و شر کل جبار عنید و هم حجاج فرموده
بود که مردی را بیاورند و دیواری بر وی بنا کنند چون اساس آن نهادند و بنا کردند مرد را باز ندیدند و از میان
القوم همچنان مقید ناپدید شد حجاج گفت هیچ شنیدید که دعائی خواند شخصی گفت شنیدم که میگفت اللهم لا اله
لی غیرک فادعوه ولا رب لی سواک فارجوه اغثنی حجاج گفت خدای خود را بخواند اجابت کرد و در روایت
کرده اند که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم گفت علی علیه السلام را که چون ترا مهمی پیش آید این دعا بخوان
یا کائنا قبل کل شیء ویا مکون کل شیء ویا کائنا بعد کل شیء افعل بی کذا وکذا و امیر المؤمنین علی علیه السلام فرزندان
خود را این دعا تعلیم داد و اگر کسی باخلاص بخواند بهمه حال و کار اجابت یابد انشاء الله تعالی **الحکایة الثالثة
والعشرون من باب الثالث** ابو البرایا حکایت کرد که عادت من آن بودی که تنها در ولایت روم
رفتمی و بر هر چه ظفر یافتمی غارت کردمی یکنوبت رفته بودم و در موضعی از مواضع آن ولایت خفته بودم و در خواب
مانده ناگاه شخصی را دیدم که مرا بیدار کرد و چون برخاستم کافری بود از کافران روم مرا گفت ای اعرابی اختیار
ترا است اگر باید به نیزه با یکدیگر مطاعنه کنیم و اگر بشمشیر بازی مسایفه باهم مسابقه آغاز نهیم و اگر باید کشتی گیریم گفتم
کشتی گرفتن اختیار کردم از اسب فرود آمد و با من در آویختن همان بود و بر زمین افکندن همان چون بنشستم بر سینه

مطاعنه به نیزه جنگ کردن

بر سینه من نشست و گفت کشتن خود چگونه اختیار میکنی من در آنحالت خدا را یاد کردم و بر آسمان نظر افکندم
و گفتم اشهد ان کل معبود من دون عرشک الی قرار منتهی الارضین باطل غیر وجهک الکریم قد تری ما انا فیه ففرج عنی
چون این سخن بگفتم بیهوش گشتم از صعوبت آنحال چون بخویشتن آمدم چشم باز کردم رومی را دیدم کشته و پهلوی من
افتاده برخاستم و اسب او را بگرفتم و خدای مرا فرج آورده و سلامتی یافتم **نظم** هر که را اخلاص خواند ایزد را
پیکان حاجتش بر آید زود   وانکه گردن نهاد حکمش را   نامه گرد بر سر آمد از و   وانکه در خور نمود ذاتش ازمرا
برخور آمد از و   برخوری از نهال اخلاصش   که کرم نیک درخور آمد از و   اسحق بن داود گفت من این دعا را
بیاموختم و مردمانرا بیاموزانیدم نافع آمد والله اعلم **الحکایة الرابعة والعشرون من باب الثالث**
عامر شعبی حکایت کرد که نزدیک زیاد بن ابیه نشسته بودم که مردی را مقید گرفته بودند بیاوردند تا بکشند و در کشتن او
هیچ شک نمانده بود آن مرد لب میجنبانید و نمیدانستم که چه میگفت ناگاه بی موجبی فرمود که او را رها کردند بعد از آن پرسیدم
که چه میگفتی امرد گفت میگفتم اللهم رب ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب رب جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل
و منزل التورية والانجیل والزبور والفرقان العظیم ادرء عنی شر زیاد بفضلک و کرمک **الحکایة الخامسة والعشرون
من باب الثالث** آورده اند که هارون الرشید روزی یکی از خدمتکاران خود فرمود که چون شب در آید فلان
حجره را در بگشا و الحق که در آنجا یابی بگیر و بفلان صحرا بر بفلان موضع بر که آنجا چاهیست محفور او را زنده در آن چاه
افکن و چاه را بخاک انباشته کن و باید که فلان حاجب با تو باشد آنشخص بموجب فرمان آنحجره بگشاد و در آنجا پسری امرد دید
در غایت جمال و لیاقت و ظرافت و لطافت که آفتاب از نور روی او خجل شدی او را بگرفت و بعنف هر چه تمامتر
بکشید آنجوان گفت از خدای بترس که من فرزند رسول خدایم الله الله که فردای قیامت جد مرا بینی و خون من
در گردن تو باشد آنشخص سخن او را هیچ التفات نکرد و آنجوان را کشان کشان در آن موضع برد که هارون گفته بود جوان
چون هلاک خود معاینه دید از جان نومید گشت و گفت ای فلان در هلاک من تعجیل مکن که هر کار که خواهی توانی مرا چندان
امان ده که دو رکعت نماز بگذارم بعد از آن تو دانی بدانچه ترا فرموده اند برخاست و دو رکعت نماز بگذارد
و آن موکلان شنیدند که در نماز میگفت یا خفی اللطف الطف عنی فی وقتی هذا والطف بی بلطفک الخفی گفتند دعا را هنوز
تمام نکرده بود که بادی سخت برخاست و غباری تیره پدید آمد چنانکه یکدیگر را نتوانستیم دید و از صعوبت آن حال بر وی

افتادیم و بخویشتن چنان مشغول شدیم که از آن جوان نبود و بعد از آن غبار بنشست و باد ساکن گشت جوان را طلب کردیم
نیافتیم و آن بندها را دیدیم که بر روی تو (در آنجا) افتاده با یکدیگر گفتیم نباید که امیر المؤمنین را گمان افتد که ما او را اطلاق
کرده ایم و اگر با او دروغ گوئیم تواند بود که خبر آن جوان بعد ازین بوی رسد و اگر راست گوئیم باشد که باور
ندارد و ما را هلاک کند بعد از آن با یکدیگر گفتیم که دروغ ما را از بلا نخواهد رهانید راستی بهتر خواهد بود چون نزدیک
هارون الرشید در آمدیم صورت حال را براستی باوی حکایت کردیم رشید گفت خفی اللطف او را از هلاک برهانید
و بخدا که من این لفظ را معتقدم دعای خود سازم بروید بسلامت و این سخن با هیچکس مگوئید الحکایة السادسة
والعشرون من باب الثالث معتمدان ثقات چنین حکایت کرده اند که مردی را کاری سخت و واقعهٔ
سهمناک و حادثهٔ هایل پیش آمد شبی در عین آن شدت در دعا و تضرع مبالغه نمود و الحاح تمام بجای آورد از هاتفی
شنید که گفت ای فلان بگوی یا سامع کل صوت و یا بارئ النفوس بعد الموت و یا من لا تغشیه الظلمات و یا من لا
یشغله شئ عن شئ آن مرد این دعا بگفت و خدایتعالی از آن بلیه او را خلاص داد و آن شب هیچ حاجت از حاجات دنیا
نخواست الا که خدایتعالی آن حاجت را بفضل و کرم خود روا گردانید الحکایة السابعة والعشرون من
باب الثالث اسحق عدوانی روایت کند که لشکری بیامد نزدیک شهر کرخ و نام پادشاه ایشان ازرمهر بود و
هشتاد فیل با خود آورده بود و محمد بن ابی القاسم که امیر ما بود از آن حال اندیشناک و اندوهگین و پریشان خاطر گشت
و عمران بن نعمان امیر اهل حمص را آواز داد که لشکر جمع کردند و چون در مقام مقابلهٔ ایشان آمدند اسپان تازی
که فیل ندیده بودند رمیده شدند و بیم آن بود که صف مسلمانان شکسته گردد و منهزم شوند محمد بن ابی القاسم چون
از لشکر نومید گشت بآواز بلند چند نوبت گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم در حال فیلان باز گشتند و خدایتعالی از
تبش حرارت آفتاب را بر ایشان غالب گردانید تا خویشتن را در آب انداختند و پیلبانان هر چند خواستند فیلان را
باز نتوانستند گردانید و ببرکت آن ذکر خدا شر ایشان را کفایت کرد و حبیب بن حسین بن مسلم چون بحرب دشمنی قوی
رفتی و یا محاصرهٔ حصنی کردی لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم بسیار گفتی یک نوبت بحصنی رسید او و جملهٔ
مسلمانان یکبار گفتند لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم دیوار حصن بیکبار بیفتاد و مفتوح گشت از برکات این ذکر
الحکایة الثامنة والعشرون من باب الثالث روایت کرده اند که پادشاه قهاری بر وزیر خویش

خویش خشم گرفت و آن وزیر را از مملکت خود نفی فرمود و آن وزیر ازین جهت اندوهگین و بغایت غمناک شد
تا در روزی در راهی شنید که مردی این ابیات میخواند **نظم** بفضل ایزد چون گمان نیکو بر چو کارهای
تو دایم بفضل او شد راست کند کفایت اندوه و محنت فردا همان خدای که دیروز نعمت آراست
چون این اشعار بشنید آن اندوه در حال از دل او زایل شد و امیدواری و تسلی تمام گشت و در مدت نزدیک — حاصل
از آن شدت فرج یافت الحکایة التاسعة والعشرون من باب الثالث محمد بن رجا مولای بنی هاشم
گفت مرا وقتی اندوه بسیار رسید و بغایت غمناک و اندوهگین و تنگدل شدم و در غلوای آن محنت کنار نهالچه — نهالچه: بستر مختصر
که بر آنجا نشسته بودم برگرفتم و رقعهٔ دیدم که این اشعار بر آنجا مکتوب بود **نظم** ای انکه ز اندوه و بلا گشتی جز صبر
مسپر که شیوهٔ نگزینی دستش نگشود اگر فرو بندد کار تا بگشائی دیده گشایش بینی چون من آن ابیات برخواندم
اندوهی که در دل داشتم از من برفت و بی توقف فرج رسید و الحمد لله علی کل حال الحکایة الثلثون من
باب الثالث ابو بکر القعنبی گوید که وقتی مرا اندوه سخت رسید بغایت دلتنگ گشتم و در آن غم بخسپم بخواب
دیدم که گوینده میگفت **بیت** از کاره بصبر سلوت جوی که نماند غم اربود چون کوه آن غم در دل
من سهل گشت و چون بیدار گشتم بعد از آن حضرت حق جل و علا فرج ارزانی داشت الحکایة الحادیة والثلثون
من باب الثالث حکایت کرد ابو الحسین بن ابی طاهر صاحب الجیش که ابو جعفر محمد بن ابی القاسم بن
عبد الله در آن وقتی که وزیر القاهر بالله بود خواست که پدرم را و مرا قهر کند بفرمود تا ما را محبوس کردند
و در جایگاهی بغایت تنگ و تاریک بر خاک نشاندند و کار بر ما سخت تنگ فرا گرفتند و هر روز ما را بیرون
آوردندی و پدرم را و مرا بمال مصادره مطالبه کردندی و مرا در پیش پدرم شکنجه فرمودندی و انواع ایذا در — مصادره: تاوان ستاندن
حق من بتقدیم میرسانیدند و او را نیز دندان تهدید و وعید بجای می آوردند و ما شدائد و مشقتهای بسیار در آن
حبس مشاهده کردیم و چند روز بدین صفت بودیم که یکروز پدرم را گفت که ما را با این موکلان معرفتی حاصل شده
چند روز در صحبت یکدیگر بودیم ایشان را مراعاتی بباید کرد و گفت بفلان صیرفی که دوست منست رقعهٔ بنویس
تا سه هزار درم بفرستد و بر ایشان موزع کن من آنچه فرموده بود بجای آوردم چون درم برسید خواستم که با ایشان — موزوع: باز داشته شده
تسلیم کنم امتناع نمودند و هر چند کوشیدم قبول نکردند از سبب امتناع ایشان تفحص کردم و در استکشاف

استقصاء کوشش کردن

انحال کوشیدم بعد از استقصاء و مبالغه تمام گفتند وزیر امشب قتل شما عزم بسته است و حکم جزم فرموده نشاید که
درچنین حالتی ما از شما چیزی قبول کنیم من از شنیدن آن بی آرام گشتم و اضطرابی هرچه تمامتر در من پدید آمد و لون من
متغیر شد چون پدر را از انحال آگاهی دادم فرمود که دراهم را با بو بکر فرست چنان کردم پدرم در آن ایام که در
حبس بود پیوسته صائم بودی شب چون وقت افطار آمد غسل فرمود و نماز شام بگذارد و افطار نکرد و بنماز و دعا
و خضوع و خشوع مداومت نمود و من با او موافقت کردم تا آنکه نماز خفتن نیز بگذارد و پس زانو در آمد و مرا گفت
تو نیز اینچنین کن چنان کردم و روی بآسمان آورد که قبله دعاست و دست برداشت و گفت یا رب محمد بن القاسم
بر من ظلم کرد و مرا حبس نمود چنانکه می بینی و قصد جان من و پسرم کرده است فانا بین یدیک قد استعدیت الیک
وانت احکم الحاکمین فاحکم بیننا و برین هیچ زیاده نکرد و بعد از آن آواز نیک بلند برداشت و این لفظ را مکرر
کرد که فاحکم بیننا بجبر و غلبه هرچه تمامتر تا آنگاه که چهاریک از شب بگذشت و الله که هنوز گفتن فاحکم بیننا قطع نکرده
بود که آواز در شنودم شک نکردم الا که بقتل ما می آیند از غایت هول و صعوبت انحال بترسیدم و بیهوش گشتم چون
نیک بنگریستم شاپور را دیدم خادم القاهر بالله با شموع و مشاعل و قومی با او آواز داد که ابن ابو طاهر کدام است
پدرم برخواست و گفت اینک منم گفت کجاست پسرت گفت اینست گفت بسم الله باز گردید بسلامت و عافیت
و مکرم و محترم بمنزل خود روید چون بیرون آمدیم معلوم شد که محمد بن القاسم را گرفته بودند و قاهر او را قهر کرده
بود و الله لطیف بعباده در حق ما لطف مبذول داشت و بعد از آن او سه روز در آن قید بزیست و جان بحق
تسلیم کرد و کار ما بعد از آن نیکو شد **نظم** بر تو گر ظالمی کند ظلمی داد تو زو خدای بستاند رنجه کرده
ز انتقام خدای هر که از خود دلی برنجاند از خری هر که بد کند با خلق همچو خر در وحل فرو ماند

الحکایة الثانیة والثلثون من باب الثالث طاهر بن الحسین چون بمحاربه علی بن عیسی بن ماهان رفت
آستین پر درهم کرده بود تا بر درویشان نفقه کند و پراکنده با ایشان دهد ناگاه آستین پر درهم کرده فرو
گذاشت و آن درمها فرو ریخت و متفرق شد و ریختن آن دراهم و پراکنده شدن آن را بفال بد گرفت و حزین
و غمناک شد در آنحین که او بدین سبب متغیر بود شاعری این شعر بخواند **شعر** هذا التفرق جمعهم لاغیره
و ذهابه منه ذهاب الغم شیء یکون الهم بعض حروفه لاخیر فی امساکه فی الکم **ترجمه** چیزی که یکی نیمه از و

نیمه از و غم باشد آن به که در آستین تو کم باشد گر ریخته شد خون حسود تو بود و از تو برفت رفتن غم باشد
بدین سبب غم از دل او بیرون رفت و او را سی هزار درم صله فرمود **الحکایة الثالثة والثلثون**
من باب الثالث روزی یحیی بن خالد البرمکی از پیش هادی بیرون آمد و از هادی تهدید شنیده بود و
بر جان خود نا امید شده زیرا که هادی ویرا تکلیف میکرد که هارون را بر آن دارد که خود را از ولی عهدی خلع کند
تا پسر خود را ولیعهد گرداند و یحیی سوگند میخورد که من جهد میکنم و رای میزنم هارون امتناع مینماید و هادی ویرا
در این معنی تصدیق نمیکرد و گمان میبرد که وی بخلاف آن میفرماید هارون را و بدین سبب یحیی بر جان خود خائف
شده بود چون بخانه آمد در میان آن پریشانی با غلامی سخن میگفت از آن غلام کلمه برنجید و طپانچه بر روی غلام
زد حلقه انگشترین بشکست و نگین آن بیرون افتاد و ضایع شد یحیی بدان سبب نیز غمگین گشت و از صورت انحال
متشعر شد که شاعری در آمد که بر صورت انحال وقوف داشت این اشعار بخواند که ترجمه آن اینست **نظم**
انگشتری ار شکست و افتاد نگین زنهار بدین سبب نباشی غمگین الحلقه کشاده گشت و آن بند شکست
فالیست نکو نیک بیندیش در این یحیی را غم از دل برفت **الحکایة الرابعة والثلثون من باب**
الثالث قبالی حکایت کرد که روزی با داود بدرگاه موسی بن عبد الملک رفتیم داود بن حجاج حاضر
شد و نزدیک من بایستاد و گفت دیروز چون از نزدیک ابو الحسن موسی بن عبد الملک باز گشتم شریفی ستوده
از خاندان بزرگ در وثاق من بود با من شکایت کرد از موسی بن عبد الملک و گفت میخواهد که فلان ضیعت از
من بخرد و تو میدانی که اطفال خورد و ایتام صغار دارم و عمده معیشت و تمامت اخراجات من از ارتفاع آن ضیعت
است آمدم تا با تو مشورت کنم در این معنی چه صواب می بینی گفتم در پس پرده با تو کیست گفت بنجلیس گفتم تدبیر در کار تو
نمیدانم و اما مشورت اینست که نبطی گوید **شعر** لاتبع ارضک من قدام الرجل الردی فان الردی یموت
والارض تبقی یعنی زمین را پیش از مردی معروش که مرد بمیرد و زمین باقی بماند آن زن چون این سخن بشنید مرا
دعا کرد و برفت قبالی گوید تا هنوز در آنحالت بودیم که موسی بیرون آمد و داود را گفت یا ابا سلیمان **شعر** لاتبع
ارضک من قدام الرجل الشریر فانه یموت والارض تبقی و برنشست تا بدیوان رود و من نیز با او برنشستم
داود چون این سخن بشنید گفت شنیدی تا چه افتاد و بنجات بترسید و گفت هلاک شدم و بیشک این مرد بجون

متشعر دل گرفته شد

وثاق خانه

و مال من سعی کند کی روم و پناه بکه برم در کار من تدبیری کن پیش از آنکه این راه تمام شود و بدیوان نزول کند
گفتم هیچ حیلت ندانم داود و بی صبر و آرام شد و دست بآسمان بر داشت و گفت اللهم اکفنی شره و ضره فانک
عالم بقضیتی و ما اردت بما قلت الا الخیر یعنی خداوندا شر او و ضرر او از من کفایت کن خداوندا تو میدانی که
نیت من نبود مگر خیر و نصیحت و گریستن و تضرع و بی آرامی او از حد گذشت و همه راه همچنین زاری میکرد و بخدای
مینالید تا بنزدیک دیوان رسیدیم موسی گفت آن ریسمان سیاه در راه ما که بسته است و بیفتاد و سکته اش
بگرفت و بمفاجات بمرد و چون دعا داود را اجابت آمد امین گشت نظم دعا چو از سر اخلاص و صدق
گوید مرد خدای عز و جل زود مستجاب کند سؤال از سر درد و نیاز کن تا حق بفیض و فضل کرم در زمان جواب کند
الحکایة الخامسة والثلثون من باب الثالث اصمعی حکایت کرد که در قبیلهٔ بنی کلب بودم در سالی که قحط
مستولی بود و چند سال بود که باران کمتر می بارید و نبات از زمین بر نمی رست و هر چند که میغ سیاه از جانب قبله
بر آمدی و مردم را امیدوار گردانیدی و چون وعدهٔ لئیمان عشوهٔ میان تهی بودی و چون لمعان سراب موجب
التهاب آتش حسرت شد و حیوان را از نبات و آدمی را از حیات یأس تمام حاصل گردید و شدت بی پایان بنهایت
رسید و محنت و ناکامی بغایت کشید عجوزهٔ دیدم که از آن قبیله بیرون آمد و بر بلندترین موضعی رفت
و باواز بلند گفت یا ذا العرش اصنع کیف شئت فان رزقنا علیک هنوز از آن موضع فرو نیامده بود که چندان باران
بارید که بیم آن بود که در آب غرق گردند الحکایة السادسة والثلثون من باب الثالث
ثقات و معتمدان چنین حکایت کرده اند که سلیمان بن عبد الملک در ایام ایالت خویش ولایت عراق را بحکم محمد بن
یزید داد و چون محمد بن یزید بعراق آمد هر مال که در بیت المال بود بمصارف اهل استحقاق رسانید و هر محبوس و مقید
که در مجالس و سجون بود همه را اطلاق کرد و اکرام و اعزاز فرمود الا یزید بن ابی مسلم که کاتب حجاج بود که کار بر وی سخت
فرا گرفت بسبب عداوتی که در میان ایشان بود و بعد از مدتی مدید که از تقلب ادوار و انقلاب روزگار محمد بن یزید
با فریقیه افتاد و هم در آن نزدیکی امیری افریقیه بیزید بن ابی مسلم دادند در افریقیه بر محمد بن یزید ظفر یافت و نماز
شامی بود از شبهای رمضان که محمد بن یزید را بنزد یزید بن ابی مسلم آوردند و یزید بن ابی مسلم خوشهٔ انگوری
در دست داشت محمد بن یزید با خدای تعالی مناجات کرد و گفت خداوندا اگر میدانی که آن اسارا را که اطلاق کردم

میغ
ابر

کردم و آن فقرا را که عطا دادم بجهت رضای تو بود مرا از دست این ظالم خلاص ده و شر او را کفایت کن و چون
یزید را نظر بر محمد افتاد گفت اما والله لطال ما سالت الله تعالی ان یمکننی منک بغیر عقد ولا عهد دیر است تا از
خدای تعالی میخواستم تا مرا بی سابقهٔ عقدی و وسیلهٔ عهدی بر تو دست دهد محمد گفت و انی قد سالت الله ان یجیرنی
منک و یعیذنی من شرک من نیز از خدای تعالی خواسته ام که مرا در زنهار خود در آورد و در حرم عصمت خود پناه دهد
و از شر تو نگاه دارد و یزید گفت پس چرا در پناه نیاورد و نگاه نداشت و زنهار نداد بخدا که پیش از آنکه این خوشهٔ
انگور بخورم ترا قتل کنم و بروایتی دیگر چنین گفت بخدا که اگر ملک الموت در برگرفتن جان تو با من مسابقت و مبادرت
نماید که بر ملک الموت پیشی گیرم و ترا بکشم این سخن در دهان داشت که اقامت نماز شام بگفتند خوشهٔ انگور از دست
بنهاد و بنماز برخاست و فرا پیش آمد تا امامت کند که ناگاه در محراب عمودی بر سرش زدند و هلاک شد و محمد را آزاد
کردند تا بسلامت و طالع سعد برفت نظم قصد مردم مکن بسیرت بد زود باشد که کار بر گردد و بیشتر
این بود که حاسد را سر سیهٔ قضا سر گردد الحکایة السابعة والثلثون من باب الثالث
حکایت کرد ابو عبد الله بن ابی عوف الزوزنی که نزدیک ابو العباس بن بویه در رفتم و او محبوس بود و این دو بیت
املا کرد و گفت یاد گیر شعر عواقب مکروه الامور خیار و ایام شر لا تدوم قصار و لیس بباق بؤسها و نعیمها
اذا کر لیل ثم کر نهار نگذشت ازین سخن الا اندکی که کار ابو العباس نیکو شد و بطرز اول رسید الحکایة
الثامنة والثلثون من باب الثالث یکی از بزرگان مدینه حکایت کرد که وقتی از اوقات روزگار
با من ناسازگاری کرد و بعد از آنکه مشمول نعم و مغمور کرم ایزدی بودم بفقر و درویشی مبتلا گشتم و من نزدیک امام
جعفر الصادق علیه السلام بسیار رفتمی روزی در بدترین حالی نزدیک او رفتم اثر پریشانی بر ظاهر و باطن من
مطالعه کرد و بر من رقت آورد و این ابیات بر خواند شعر فلا تجزع و ان اعسرت یوما فقد ایسرت فی
الدهر الطویل فان العسر یتبعه یسار و قول الله اصدق کل قیل فلا تیاس فان الیاس کفر لعل الله
یغنی عن قلیل فلا تظنن بربک ظن سوء فان الله اولی بالجمیل فلو ان العقول یسوق رزقا لکان المال
عند ذوی العقول چون این اشعار از آن بزرگوار شنیدم خدای تعالی مرا چندان تسلی و خرسندی داد که چون
از آنجا بیرون آمدم گمان بردم که توانگرترین مردم منم و حق تعالی بعد از آن مرا از آن محنت خلاصی داد و فرج یافتم

نسخه بدل
مروزی
زوزن
شهریست بخراسان
میان هراة و نیشابور

الحکایة التاسعة والثلثون من باب الثالث آورده اند که مردی از اهل قران و عباد نزدیک
عبید الله بن زیاد آوردند عبید الله این مرد را بشتم و فحش ایذا کرد و گفت تو حروری هستی آنمرد ایمان غلاظ و شداد
بخورد که حروری نیستم عبید الله در حق او بسی تهدید و وعید نمود و اشارت کرد که او را محبوس گردانید تا بجز
سزای اوست بتقدیم رسد چون وی را باز گردانیدند با خود سخنی آهسته میگفت عبید الله فرمود تا وی را برگردانیدند
و پرسید که چه میگفتی گفت بیتی در خاطر من گذشت بطریق تمثل بر زبان میراندم گفت بیت تو فارغی که روای آن
داری تو گفتی این شعر را یا گفته دیگریست گفت من گفتم عبید الله گفت برخوان برخواند نظم بود که کار تنگ
شود مشو نومید که کار از دهی پیوسته کار گردانیست چه سخت گردد کارت امید رحمت دار خدای گفت که
از بعد سختی آسانیست پسر زیاد چون این سخن راست بشنید رشته تتالی اوصاف ذمیمه که ثلث مهلکات
شیخ مطاع و هوی متبع و اعجاب المرء بنفسه بگسست و زیاد برفت و عفو آن جرایم او که ده هزار بود خانه گیر دل او شد
تا از وی درگذشت و فرمود تا او را اطلاق کردند و بعد از آن مدت طویل در حفظ عیش و امن و سلامت و رفع
منزلت روزگار او گذاشت والله اعلم الحکایة الاربعون من باب الثالث روایت کرده اند
از محمد بن موسی بن الفرات که علی بن یزید صاحب البرید گفت که من مدتی کتابت عباس بن مامون کردم
وقتی عباس بر من خشم گرفت و مرا مصادره سخت بفرمود و هرچه در ملک مال بود از من بستد و من و پسر من
چنان بی برگ بماندیم که بجز اسبی و زینی و لگامی و جامه که می پوشیدیم چیزی دیگر نداشتیم در اول روز بر نشستمی و به
بسلام هرکس رفتمی و چون آخر روز فرود آمدمی اسب فرستادمی تا بگردانیدندی و بار بر نهادندی و وجه معیشت
من از اجرت آن اسب بودی در روزی از روزها چنان اتفاق افتاد که کسی چهارپا با جرت نگرفت و از کسب
چیزی میسر نشد من و غلام و اسب گرسنه بماندیم و آنشب گرسنه خفتیم و روز دیگر نیز همچنان اتفاق افتاد که کسی میسر
نشد غلام گفت ما هرگونه که باشد صبر کنیم اما میترسم که اسب از گرسنگی هلاک شود گفتم ای امین چه حیلت سازم
اگر زین و لگام و جامه هرکدام که بفروشیم آمد شد و طلبکاری متعذر شود و در اثاث خانه نظر کردم فرشم حصیری
خلق بود و بالشم خشتی که بجز آن خشت را پوشیدمی و سر بر وی نهادمی مطهره سفالین که از وی آب خوردمی
و وضو ساختمی و دستار دبیقی کهنه که از وی جز اسمی نمانده بود غلام را گفتم آن دستار بفروش و از آن بگدرم

حروری: خارجی

عظیم دل

صاحب البرید: فرستنده دیوان

خلق: کهنه
دبیقی: نوعی از قماش باشد در نهایت لطافت

نیم درم گوشت بخر و بریان کن که نیک آرزومند گوشت شده ام غلام برفت و من تنها ماندم در خانه شاه
مرغی بود دو سه بار از ما گرسنه تر ناگاه گنجشکی بیامد و خواست که از مطهره آب خورد شاهمرغ برجست و آن گنجشک را
بگرفت و فرو برد چون گنجشک بحوصله شاهمرغ رسید نشاطی و قوتی در وی پدید آمد بال و پر بیفشاند و نشاط آواز
برکشید و حرکتی و طربی در وی پدید آمد مرا از حالت خود و شدت جوعی که در آن بودم گریستن آمد روی باسمان
کردم و گفتم خداوندا همچنان که این شاهمرغ را روزی رسانیدی و از شدت جوع رهانیدی مرا نیز از این ضیق
و شدت برهان و از آنجا که نیندیشم روزی برسان هنوز چشم از آسمان باز نگرفته بودم که در بزدند گفتم کیستی گفت
ابراهیم بن نوح وکیل عباس بن مامون گفتم درآی چون درآمد در حال و هیات من نظر کرد چون مرا متغیر و پریشان
دید از کیفیت حال من استفسار فرمود از وی پنهان داشتم و آشکارا نکردم بعد از آن گفت امیر سلام میرساند و از
تو یاد کرد و این پانصد دینار فرستاده است تا در مصالح خویش صرف کنی و کیسه زر پیش من نهاد و من
اول شکر باریتعالی و تقدس بگذاردم و امیر را دعا گفتم و بعد از آن حکایت خود را از گرسنگی دو روزه و فروختن
دستار و حال شاهمرغ و مناجاتی که آنلحظه کرده بودم همه را با او تقریر نمودم و او را گرد سرای خود درآوردم تا بدید
که در همه سرای چیزی که از یکدینار زیاده ارزد نبود و او بازگشت و هم در حال معاودت کرد و گفت حال تو با امیر
شرح دادم پانصد دینار دیگر فرستاده است و فرموده که از این پانصد دینار اثاث البیت ما یحتاج و البسه بساز و پانصد
دینار در وجه نفقه صرف کن تا آنوقت که خدای تعالی کار تو ساخته گرداند و در آن اثنا غلام باز آمد حکایت حال
تمامت با وی بگفتم و زر پیش او نهادم او نیز خدای را شکر کرد و بعد از آن هر روز از الطاف باریتعالی در حق خود لطفی
دیگر مشاهده میکردم و نعمتی دیگر میدیدم و مراد دیگر میرسیدم الحکایة الحادیة والاربعون من باب
الثالث روایت کرده اند که زنی اعرابیه بود که خدمت حجرات سید کاینات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
کردی بطریق تمثل این بیت بسیار گفتی شعر ویوم الوشاح من تعاجیب ربنا علی انه من ظلمة الکفر نجانی
نظم هرچند ز کفرم برهانید خدای ذوق سخن خودم چشانید خدای اکنون شب و روز همی شکر کنم کز ننگ
فضیحتم رهانید خدای او را گفتند تو چندین جهت مثل بسیار میزنی همه حال این قضیه را سببی باشد گفت بلی من چند
جماعتی میکردم بهادیه از دختران ایشان یکی گردن بندی از آن خود بنهاد عقابی آن گردن بند در ربود چنا

برجست: بمعنی گریختن و در اینجا بمعنی جنبش است

هیچکس ندیده و مرا متهم گردانیدند و هرچند سوگند خوردم باور نداشتند و بمردان استعانت کردند مردان
بیامدند و هر مبالغه که ممکن بود در تهدید و وعید و بحث و تفتیش بجای آوردند چون ظاهر نشد پیره زنی در میان
ایشان بود که از خدای تعالی خبر داشت و از شفقت در دلش اثر بود آواز داد که فتشوا فلیها ای فرجها یعنی در فرجش
نظر کنید که شاید در آنجا پنهان کرده باشد قصد آن کردند که آنچه گفته بود بجای آورند و از آن فضیحت عالم برمن
سیاه شد سر بسوی آسمان کردم و گفتم یا رباه اغثنی و یا غیاث المستغیثین اغثنی هنوز این سخن تمام نکرده بودم که عقاب
برسر من پرواز کرد و آن وشاح را در میان ما بینداخت ایشان خجل شدند و عذر خواستند و من این معنی را در این
ابیات نظم کردم و ورد خود گردانیدم تا نعمت خدای در دل من فراموش نشود و شکر آن ترک نکنم **نظم** ترا خدای چو
از ورطه رهائی داد همان ببیت که بپیوسته شکر آن گوئی بکام خود چو رسیدی بشکر لب جنبان که او سزاست
که شکرش بصد زبان گوئی **الحکایة الثانیة والاربعون من باب الثالث** فضل بن الربیع روزی
نزدیک فضل بن یحیی بن خالد البرمکی درآمد فضل بن یحیی قدر فضل ندانست و چون سلام کرد سر از پیش بر نیاورد و به
چنانکه رسم جماعتی باشد که بدولت مغرور شده باشند و بنعمت مستظهر گشته بسخن او هیچ التفات نکرد و هیچ از حاجت
وی روا نگردانید چون دلشکسته و خشمناک برپای خواست از آن مبالاتی ننمود و یحیی بن خالد نیز در آن مجلس بود
چون فضل بن الربیع از آنجا بیرون رفت یکی از خاصان خود گفت که بر عقب فضل بیرون رو و بنگر که از غایت
کدورت چون بر پشت اسب سوار شود چه گوید که مرد در سه حالت آنچه در ضمیر دارد ظاهر گرداند چون پهلو بر بستر نهد و چون
با منکوحه خود خالی نشیند و چون بر پشت اسب سوار شود آن شخص در عقب فضل بیامد چون فضل بر اسب نشست مضمون
این دو بیت بگفت بعد از آنکه هر دو لب را بگزید **نظم** قضا عجب نبود گر عنان بگرداند صفات اهل زمان
در زمان بگرداند سرور سیرت بخشد ترا پس از اندوه چو حال گردان حال جهان بگرداند و میان این سخن و
میان آنکه هارون الرشید برامکه را ساخط شد چند روزی معدود پیش نبود **الحکایة الثالثة والاربعون
من باب الثالث** عبدالله بن جعفر روایت کند که مردی را رنجوری سخت رسید چنانکه طعام و شراب
و آرام و خواب وی متعذر شد شبی بیدار گشت و آواز سخن گفتنی شنود در حجره خویش استماع کرد که شخصی این دعا
میخواند اللهم انی عبدک و لک اهل فاجعل الشفاء فی جسدی و الیقین فی قلبی و النور فی بصری و الشکر فی صدری

وشاح: دو رشته مروارید و جواهر مختلف الالوان که زنان از گردن تا زیر بغل آویزند

مستظهر: قوت یافته

مبالات: باک داشتن

یسر: آسانی و توانگری

فی صدری و الذکر لک باللیل و النهار ما بقیت من لسانی و ارزقنی منک رزقا غیر محصور و لا ممنوع و این دعا
یاد گرفت و میخواند در حال صحت یافت و از آن علت و مرض برست بعنایة الله سبحانه **نظم** چون دعا باشد از سر
اخلاص گر اجابت شود مدار عجب دستگیری هر که او را خواند نبود از لطف کردگار عجب **باب
چهارم در حکایت** حال کسانی که پادشاهی را با ایشان غضبی و دشمنی راست و رای او بر عاطفت و شفقت
و از نیت و نکوهی که با ایشان میخواست به نصیحت و وعظ از خود دفع کردند و این باب مشتمل است بر بیست و یک حکایت
الحکایة الاولی من باب الرابع عمرو بن مسعده از جمله مقربان مأمون خلیفه و ارکان دولت او بود و پیوسته
کارهای بزرگ و مهمات نازک از مصالح ملک و دولت بدو حواله بود روزی مأمون پیش احمد بن خالد که وزیر
و مشیر او بود از وی شرارتی تقریر نمود و او را بتقصیر در مهماتی که بدو تعلق داشت منسوب کرد و شکایت گفته
ظاهر گردانید احمد بن ابی خالد عمرو بن مسعده را از آن حال اعلام کرد و عمرو بن مسعده از غایت انبساطی که در حضرت
مأمون داشت و وثوقی که در خدمتکاری و کفایت خود میدانست بر فور علی سبیل التهور بخدمت مأمون درآمد و تیغ
از دست بینداخت و گفت پناه میگیرم از خشم امیر بخدای و من درجه خود را از آن کمتر میدانم که امیر را آزاری
در دل و غباری بر خاطر باشد یا آنکه شکایتی بر زبان راند مأمون گفت این خبر چیست که چنین ترا بی آرام کرد و
و اضطراب در خاطر تو پدید آورد عمرو بن مسعده کیفیت الحکایت کرد امیر بوجه احسن آن سخن را عذری بگفت و محملی نهاد
و چون این سخن راست بود و از تحت آن شرمسار می شد و سخن خود را ترتیبی در دروغ و ترس عمرو را تسکینی میداد تا
آنکه احمد بن ابی خالد درآمد مأمون گفت از این اهل مجلس و ندما و جلساء و خدم و حواشی خود با تو شکایت میکنم که سخنی
که در این مجلس میرود زود بیرون میبرند و در افشا و اشاعت آن میکوشند و حرمت امانت مجلس رعایت نمیکنند تا آن
کلمه که در باب عمرو با تو گفتم از عمرو باز شنودم و گمان بردم که هتک و افشای این سر فلان هاشمی کرده است و بدین
سبب در تألیف عذری که مبنی باشد از ثبوت خیانت مضطر گشتم و سخن در اعتذار مستقیم نشد و تلطف و تخلص از
طعنه زیب منهج قویم نمی پذیرفت که گفته اند لسان الباطل ماحی الباطن و الظاهر احمد گفت یا امیر هیچکس را بدین
تهمت متهم مفرمای که این سخن من بگوش عمرو رسانیده ام مأمون گفت ترا چه برین داشت گفت شکر
امیر و نصیحت و محبت اولیاء دولت و از حسن خلق و کمال مرحمت امیر معلوم من بود که پیوسته در امور اباعد و تالیف

اشاعة: آشکارا کردن

خیانة: دغلی و ناراستی

اعدا و اجانب میکردند استصلاح اولیا و قربای او اولی تر داند خصوصاً چون مثل عمرو که رکن وثیق دولت و عمدهٔ اکید
مملکت است و مقامات موافقت او در خدمت این حضرت و مآثر و مفاخر او در نصرت این دولت مشهور و معروف
و اگر من از آنچه امیر فرموده او را اعلام نکردمی و او را از رقدهٔ غفلت متنبه و بر اصلاح کار خود و استعطاف
امیر اقدام ننمودمی اندک غباری که بر خاطر امیر بود منبسط او نعوذ بالله منه سرایت کردمی و بر پوشیده کاری
عمرو بن مسعده مخاطب گشتی که تدارک آن بر امیر بعد از آنکه برائت ساحت او معلوم شدی دشوار بودی پس
اعلام او درین حادثه لازم داشتم تا اگر تقصیری کرده است بعد ازین بکفایت و محافظت مراسم خدمتکاری
عذر آن بخواهد و اگر نه سلامت جانب خویش بر امیر مکشوف گرداند و موضع عتاب و محل بازخواست جائی باشد که
افشای سری رود که مصلحتی از مصالح ملک و ملت بدان سبب مختل گردد تا به نقص تدبیری سرایت کند مأمون گفت
سخت نیکو کردی که مرا از مخاطبهٔ ظن و مهلکهٔ گمان بیرون آوردی و هر دو را عفو کرد **نظم** از خصالی که در کرام
بود هیچ بهتر زراست گوئی نیست — در فعالیکه با اثام بود — بتر از کذب و از دوروئی نیست — چون شعار تو راست
گوئی گشت — در دو گیتی جز آنچه جوئی نیست

الحکایة الثانیة من باب الرابع جعفر بن محمد بن
علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام که چون صبح صادق بود و چون آفتاب منیر جبین حکایت کرد که ابو
جعفر منصور چون ابراهیم بن عبدالله را قتل کرد فرمود تا مرا و جملهٔ آل ابیطالب را از مدینه بکوفه آوردند و یک نفر را
از ما انکار ننکردند و چون بکوفه رسیدیم مدت یکماه در کوفه بودیم و ساعة بعد ساعة منتظر قتل و تعذیب و آنچه از انواع
آن باشد بودیم تا ربیع حاجب از پیش ابوجعفر آمد و گفت آن علویان کجا اند ایشان را بگوئید تا دو مرد از بزرگان
و افاضل خویش که عاقلتر و باتمیزتر باشند نزدیک امیر فرستند من و حسن بن زید نزدیک او رفتیم چون مرا بدید گفت
انت الذی تعلم الغیب توئی که غیب میگوئی گفتم غیب جز خدا تعالی کسی نمیداند گفت توئی که این خراجها نزد تو می آرند گفتم
بلکه نزدیک امیر می آرند گفت هیچ میدانی که شما را چرا خواندم گفتم نی گفت میخواهم که منازل شما را خراب کنم
و چاههای شما انبارم و درختهای شما را از بیخ بر کنم و شما را در جایهائی که از عمارت دور باشد و مردم مهجور جای دهم تا اهل
عراق و حجاز نزدیک شما نیایند که مفسدهٔ شما در زیارت کردن و اعتقاد و تقرب نمودن ایشانست گفتم یا امیر
سلیمان علیه السلام اعطی فشکر و ان ایوب ابتلی فصبر و ان یوسف علیه السلام ظلم فغفر و انت من ذلک النسل نسبت

وثیق: محکم
اکید: استوار
رقده: یکبار خفتن
از آن پیش حله
بعد از آن

معنی آنست که سلیمان را علیه السلام پادشاهی دادند شکر کرد و ایوب علیه السلام محنت و بلیت فرستادند صبر کرد و
بر یوسف علیه السلام ظلم کردند عفو کرد و تو فرع آن اصل و زبدهٔ آن نسل و غصن آن دوحه و میوهٔ آن شجره ابوجعفر منصور
چون این سخن بشنید تبسم کرد و گفت اعادت کن دیگر بار بگفتم گفت زعیم القوم باید که چون توئی بود و در روایت
ربیع الحاجب چنانست که چون ابوجعفر را گفتند که جعفر بر درست مرا فرمود که او را در آور چون در آمد گفت السلام
علیک و رحمة الله و برکاته ابوجعفر گفت لا سلم الله علیک یا عدو الله توئی که در سلطنت و خلافت من طعن میکنی
و ملک مرا متزلزل میخواهی خدای مرا بکشاد اگر من ترا نکشم جعفر آن کلمات که پیش ازین مسطور گشت بگفت ابوجعفر لحظه
سر در پیش افکند پس سر بر آورد و گفت نزدیک من آی یا اباعبدالله که برائت ساحت و سلامت ناحیت و کثرت
فضایل و قلت غوائل تو مرا معلوم گشت خدا جزا دهد ترا بهترین جزائی که ذوی الارحام را بصلت رحم دهد پس دست
او بگرفت و او را با خود بر نهالی نشاند و غالیه خواست و بدست خود محاسن و ثیاب او را بطیب طیب کرد و اینکار
گفت باز گرد در حفظ و حمایت ربانی و چون باز گشت مرا فرمود که جایزه و کسوت فراخور بزرگی و نسب و عقب من فرمان
برداری کردم و آنچه او فرمود بجای آوردم و چون بابی عبدالله جعفر رسیدم گفتم ای فرزند رسول خدای من پیش
از آنکه تو در آئی تصمیم و قصد و عزیمت آنمرد در قتل تو و اهل بیت تو میدانستم و بعضی از آنحالت دلخود مشاهده کرده بودم که
چون در آمدی لب میجنبانیدی آن چه بود که میگفتی که ببرکت آن خدا تعالی شر او را از تو کفایت کرد امام جعفر الصادق
علیه السلام فرمود که تو مردی یی آزمائی و دوستی تو اهل بیت اطهار است آن دعائیست که از دعای فرج
خوانند که رسول صلی الله علیه و آله را چون کاری سخت فراپیش آمدی این دعا خواندی اللهم احرسنی بعینک التی
لا تنام و اکنفنی برکنک الذی لا یرام و ارحمنی بقدرتک علی و اهل ابتلائک و انت رجائی فکم من نعمة انعمت
بها علیّ قلّ لک عندها صبری فیا من قلّ عند نعمته شکری فلم یحرمنی و یا من قلّ عند بلیته صبری فلم یخذلنی
و یا من رآنی علی الخطایا فلم یفضحنی اسئلک ان تصلی علی محمد و بارک علی محمد و آل محمد و ارحم علی محمد و آل محمد
کما صلیت و بارکت و ترحمت علی ابراهیم و آل ابراهیم انک حمید مجید اللهم اعنی علی دینی بدنیای و علی
آخرتی بتقوای و احفظنی فیما غبت عنه و لا تکلنی الی نفسی فیما حضرته یا من لا تضره الذنوب و لا تنقصه المغفرة
هب لی ما لا ینقصک و اغفر لی ما لا یضرک انک انت الوهاب اللهم انی اسئلک فرجا قریبا و صبرا جمیلا

زعیم: مهتر
غوائل: بدیها
غالیه: خوشبوئیست معروف
تصمیم: کوشش در کار

و رزقاً واسعاً و اسئلك العافية من كل بلية و اسئلك تمام العافية و اسئلك دوام العافية و اسئلك الغنى عن الناس و لا حول و لا قوة الا بالله العلى العظيم **الحكاية الثالثة من باب الرابع** مذکور است که موسی بن الهادی برمکی را کبار زمان خویش ساخط شد و او را تقریع و تعریک میکرد و تهدید و توبیخ میفرمود آمد و گفت یا امیر این جریمه که بمن منسوب میفرمائی و این گناه که بدان مرا مؤاخذ و معاقب میکردانی اگر گویم نکرده ام و برائت ساحت خود را حجتی جویم رد سخن امیر باشد و مرا زهره آن نبود و اگر اعتراف و اقرار نمایم گناه ناکرده بر خود بسته باشم موسی چون این معذرت استماع فرمود در صفح احسان ید و بیضا نمود و آن جرایم از وی در گذاشت **الحکایة الرابعة من باب الرابع** حکایت کرد ابو عبد الله الزنجی الکاتب که چون ابو الحسن بن الفرات در سیوم نوبت که وزیر شد ابو علی بن مقله را منکوب کردانید و با آنکه میان من و ابن مقله دوستی دیرینه و محبت قدیم بود در آن مدت که محبوس بود هیچ نزدیک او نرفتم و رقعه ننوشتم و دلداری ننمودم بسبب آنکه میترسیدم که ابن الفرات بر آن وقوف یابد و مضرتی بمن رساند چون مدت نکبت او امتداد گرفت و ایام حبس دیر کشید روزی رقعه بمن نوشت که مضمون این ابیات در آن مندرج بود **نظم**

نامه نوشتن میان اهل مروت — نیست روا گرچه هست کاغذ نایاب
گر تو بپرسی ز حال دوست چه باشد — دوست نباشد که او نپرسد از احباب
دوست مرا روز رنج باید و محنت — خود گه اقبال کم نباشد ز اصحاب
گیر که خود دشمنی نماید دشمن — رحم بر آن دشمنی که دیده بگرداب

و بعد از آن عتابی کرده و باز خواستی فرموده از تقصیری که در عدم نگارش مکاتیب و تفقد حال او کرده بودم و التماس کرده بود که رقعه نبشته ام بوزیر و در طی این رقعه است عرضه دارا که پیش وزیر احمد بن المحسن حاضر نباشد زیرا که محسن در آن وقت با او دشمن بود در رقعه که بوزیر نوشته بود مطالعه کردم این بود که اگر چه اکنون زبان اعتذار و استعطاف از حضرت وزیر کوتاه و دراز باد کوتاه داشته ام تا تباهی کار من بر تباهی رسید و محنت و بلوی و شدت و لاوی بغایت کشیده بنفس و مال و جسم و جمال سرایت کرد و بدان حد رسید که دشمن بر من بنجشاید و مفسد را سعی پیش از این نباید و من حیران و شوریده و اهل و عیال بی برگ و پرده دریده شدند و میگویم که تعریکی و توبیخی که وزیر در حق من نمود و تادیبی که مرا فرمود حقی واجب و ادبی باستحقاق بود و من مجرم و معترفم و بخاه کاری مقرا ما گفته اند القدرة یذهب الحفیظة و الاعتراف یزیل الاقتراف هر کجا قدرت آمد خشم نماند و

ماند و هر کجا اعتراف بود اقتراف را عبرت نباشد و بدی را بنیکی مکافات کردن و اسائت را باحسان جواب گفتن از افعال ستیغان و خصال کریمانست و اساس دوام معرفت قدیم اگر من با ثبات خدمتی ضایع کذاشتم از کمال کرم و غایت لطف وزیر آن زیبد که بحسن عهد و حفظ ذمام رعایت فرماید اگر مصلحت داند برین بیچاره ببخشاید و این درمانده را بعین رافت ملحوظ گرداند و از عاطفت و مرحمت محظوظ دارد و با حیا بهجت و ابقا مهجت او منت نهد و ازین عذاب شدید و جهد جهیدش خلاصی ارزانی دارد که از کرامت و انعام و موهبت و اکرام بود انشاء الله تعالی زنجی کاتب گفت من مدتها این رقعه را با خود در آستین داشتم و منتهز فرصتی میبودم و خلوتی میجستم که آن رقعه عرضه دارم تا روزی خدمت او تنها دریافتم گفتم ایها الوزیر حقوق صحبت و تمامت که میان من و ابن مقله ثابت است بر رای منیر تو پوشیده نباشد و سوگندها یاد کردم که تا وزیر بروی خشم گرفته است میان من و او مکاتبت و مراسلت نبوده و هیچ نوع از انواع تقاضای حق او قیام ننموده ام و اینک رقعه اوست که متضمن بر صدق سخن من گشته است و رقعه را بدو نمودم و گفتم اگر اجازت هست رقعه او عرضه دارم گفت بیار رقعه او را نیز بدو نمودم چون برخواند گفت والله یا عبد الله که این مرد قصد جان و مال و اهل و عیال من بغایت کوشیده است و هر سعایت و غمز که ممکن بود در حق من بجای آورده و در آنوقت که من محبوس بودم از خدای تعالی میخواستم که مرا بروی و باقطانی دست دهد و بر ایشان قدرت نباشد اما بروی بجهت آنکه مرا در حق او احسانهای بسیار و مبرتهای بیشمار است تا احسان را با انتقامی که از وی کشم باطل نگردانم اما بر باقطانی بجهت آنکه او از مشایخ و پیران است از خود نپسندیدم که جزاء معامله او بیدی کنم و دعاء من در حق باقطانی اجابت آمد و در حق او نیامد اما چون کار او بدینجا رسید نذر کردم که بعد از این از من جز نیکوئی نبیند تا جزای بدی بنیکوئی کرده باشم و روز دیگر او را خلاص داد **الحکایة الخامسة من باب الرابع** روزی طریح بن اسمعیل الثقفی نزدیک ابو جعفر منصور در آمد در میان شاعران و سلام کرد منصور گفت لا حیاک الله و لا بیاك تو آن نیستی که از خدای نترسیدی و در حق ولید بن عبد الملک باین مضمون اشعار گفتی **نظم**

اگر بسیل بگوئی که رو بگردان زود — در آن زمان که بود موج او چو کوه گران
فرو رود بزمین تا ز راه برگردد — نیاورد که رود بر خلاف آن فرمان

طریح گفت یا امیر خدای میداند که من این ابیات که میگفتم هر دو دست بر داشته بودم بخدای عز و جل و بدین خدا را

ذمام: حرمت و حق
رافت: مهربانی
بهجت: خوبی و شادمانی
مهجت: جان
منتهز: فرصت جوینده
ممالحت: با کسی هم نمکی کردن

تقریع: ترسانیدن
تعریکات: ادب کردن، گوشمال دادن
تنغیص: فرو گذاشتن
تریخ: ...
تلی: پیچیدن
استعطاف: مهربانی
اعتذار: عذر خواستن
لاوی: سختی

میخواستم ابو جعفر گفت یا ربیع دیدی که چگونه خود را ازین ورطه خلاصی داد و امان یافت الحکایة السادسة
من باب الرابع اسحق بن ابراهیم الموصلی حکایت کرد و گفت روزی پیش امیر المؤمنین ایستاده بودم که
ابن البواب الحاجب در آمد رقعه در دست و چند بیت بر آن نوشته گفت اگر رای اقتضا کند اجازت فرماید تا این
ابیات برخوانم مأمون پنداشت که او انشا کرده است گفت برخوان با این مضمون ابیات برخواند نظم
وفا نمای بوعده که نیک مشتاقم اگر بوعده وفا میکنند کرام مکن خلاف که از بیم خلف وعده تو
گسسته میشود از غم مرا نفس در کام خدای داد ترا ملک و نیک داند او که کیست لایق ملک و سزای حکم کرام
وجود تست ممیز میان رشد و ضلال خدای عز و جل با تو کرد این اکرام مأمون چون این ابیات بشنید گفت احسنت
یا عبد الله ابن البواب گفت یا امیر آنکس را فرما که انشا کرده است گفت کیست آنکس گفت بنده تو حسین بن الضحاک
مأمون چون اسمش بشنید روی ترش کرد و گفت لا حیاه الله من ذکرت و لا بیاه و قرنه و لا انعم به عینا هیچ بدو روش
مباد نه او گفته است این مضامین در مرثیه محمد امین نظم چو بر محمد گریه ای دو دیده من ذخیره منیست
اشک آنجا که ببار نه هیچ کار پس مرگ او تمام شود نه ملک یابد بی هیبتش نظام و قرار چنان شود که جهان
زنده زمان مأمون که شاد نبود و هرگز زملک برخوردار این مدح با آن ذم مقابله کردیم او را دیگر ما حقی
نمانده ابن البواب گفت کجاست کمال فضل و غایت احسان امیر و وسعت علم و عادتی که او را در عفو جرایم معتاد است
مأمون گفت او را حاضر کن چون حاضر آمد سلام کرد جوابش داد بسلامی آهسته پس روی بدو آورد و گفت
مرا خبر کن با آن روز که برادرم محمد امین را کشتند هیچ زنی را از بنی هاشم کشتند یا پرده دریدند جواب داد که نی
گفت پس چرا این اشعار با این مضمون گفته نظم دلم حزین شد و اشکم فسرده گشت از غم ز هتک ستر که دید
آل پیغمبر بسا که پرده دریده شد مستورات چو خور بحول و نادیده روی ایشان خور ز دست
پرده دران بزیر ترس رسوائی پناه جو بجدا نوحه ساز و نفرین گر وزان غزالان محروم گشته از شیران
زآل هاشم فریاد خوان زنان بر سر مراست دست ازین غصه بر دل پرخون مراست دست ازین رنج در میان
جگر مباد شادی آنکس که در جهان شاد است مباد هیچ مرادش در جهان دیگر حسین بن ضحاک گفت یا امیر
دلسوزی و لوعت هواخواهان و ترس و روعت ناگهان و فقدان نعمتی که بدان مشمول بودم و حرمان احسانی

لوعة دوستی
روعة ترسیدن
مشمول فرا پیده شد

احسانی که با آن انس داشتم مرا در سخن آورد و آب در چشم مأمون آمد و گفت گناه ترا عفو کردم و ادرار و الطاف و عطا
که ترا بوده است در روزگار رحمه ابن مجرا کردانیدم و آنچه تا این غایت فوت شده است عیز ایم که برسانند و عقوبت
جنایت تو آن است که ترا خدمت نفرمایم والسلام الحکایة السابعة من باب الرابع همین حسین بن ضحاک گوید
که معتصم بر من خشم گرفت بسبب کلمه که در مجلس شراب بر زبان من رفت سوگند خورد که مرا ایذا فرماید و فرمود تا مرا از
حضرت او ممنوع و محجوب کردانیدند تا آنکه این ابیات بدین مضمون بوی نوشتم نظم خشم امام سخت تر است از
عذاب او از خشم و بلطفش آورده ام پناه جویم ز رنج و محنت عصمت معتصم آنکس که گفت بروی مدح و ثنا الله
والله که لایق است بعفوی که نیکو دیست امروز نیست جز کرمش هیچ عذرخواه جز لطف او شفیع ندارم ملی بجرم
لطفش شفیع آنکه کند مدتی گناه چون این نظم برخواندند معتصم روی بواثق کرد و گفت در حقیقت این کلامیست که
بدو امثال او مستعذر و مستعطف شوند از کرام و بشنیدن این ابیات آنچه در دل من بود با حسین جز ظن حسین هیچ خیر
نماند واثق گفت سزاوار است با آنکه امیر جرم او بخشد و از گناه او درگذرد و در حال از من راضی شد و مرا بنزد خود
خواند نظم سخن خوش ز سینه کین ببرد زابروی خشمناک چین ببرد چون ابر و چه وزن دارد و مرد سخن
ملک روم و چین ببرد آفرین بر سخن که زنگ از دل خاطر تخته آفرین ببرد الحکایة الثامنة من باب
الرابع عامر شعبی گوید من از جمله آنکس دمان بودم که در موافقت ابن الاشعث بر حجاج خروج کرد بعد از آنکه ابن
الاشعث از حجاج هزیمت کرد من بگریختم و مدتی متواری بودم و درمانده شدم عاقبت بنزدیک یزید بن ابی مسلم
رفتم که کاتب حجاج بود و میان من و او دوستی دیرینه بود و ازو در کار خویش تدبیر و مشورت خواستم یزید گفت
عنایت من ترا نزدیک حجاج لا یزید منفعه است و هیچ بهتر از آن نمی بینم که بجائی و پیش او باشی و بگناه خود اعتراف
کنی و براستی تقریر نمائی و در استعطاف و استرضا او اگر حاجت باشد در آنچه ترا نافع بود از من گواهی خواهی شعبی
گفت چنانچه او فرمود کردم و چون بر حجاج سلام کردم حجاج گفت عامر توئی گفتم نعم اصلح الله الامیر گفت یا عامر
من بعراق آمدم تو عامل الذکر بودی ترا تشریف معروف کردانیدم و از جمله خواص خویش ساختم و در محافل
و مجالس سخن ترا استماع کردم گفتم بلی گفت چه ترا بر آن داشت که بر من خروج کردی و با دشمن من یار شدی چنین
تو مردم را با چنین فتنها چکار گفتم فدای امیر با تائید خود شوید کردانا و جایگاه بر ما تنگ گشت و بودن اشراف

ادرار انعام
جنایة گناه کردن
اعتراف اقرار کردن بگناه

شد و از هیبت امیر و سخط او مستشعر گشتیم و خواب و قرار و صبر از ما برفت و آرام نماند و با تلخی عیش مرارت ظلم در مذاق ما
شیرین آمد و بفراق برادران شایسته مبتلا گردیدیم و فتنه با ما شامل گشت و در آن فتنه نه از برره و اتقیا بودیم و نه
از فجره و اشقیا و امروز بجناه خود معترفم و از حضرت امیر مستعد رد و اینک ابن ابی مسلم ایستاده است و میداند که بار ما
در عین این واقعه اعذار نوشته ام بدو و اضطرار خود عرضه داشته ام یزید بن ابی مسلم گفت راست میگوید ایها الامیر
حجاج گفت نیکو میدانم که این عام است که تیغ جفا آخته در روی ما آورده بود و امروز با باطیل زبان اعتذار چون
تیغ برکشیده است عطاء او بر قرار مجرا دارید که از وی عفو کردم و سبب این شهادت ابن ابی مسلم بود اگرچه در این
قول صادق نبود و درین معنی گفته ام نظم هر دروغی که موجب صلح است بهتر از راستی که کین آرد کذب
باشد که مال و جان ببرد صدق باشد که ملک و دین آرد صدق تمام عین نفع بین است کذب در صلح آفرین آرد
مرد باید درین دو حال بخلق نیک خواهد گران گر این آرد الحکایة التاسعة من باب الرابع از خیر خود
دایه روایت کنند که ملکی وزیری از خدمتکاران را بجرمی عظیم که موجب قتل بود بگرفت و محبوس گردانید و پس
از مدتی از زندانبان پرسید که درین مدت هیچکس تعهد او نموده و او را اعانتی کرده است یا نه زندانبان گفت
که بجز باربد که مطرب خاص ملک است هیچکس او را تفقدی نکرده است و او هر روز طعام میفرستد پس ملک فرمود تا
باربد را حاضر کردند بدان عزم که او را تعریک فرماید چون حاضر آمد فرمود که من شخصی را محبوس و مخاطب و معاقب
گردانم و بر او ساخط باشم و تو او را مراعات و دلداری کنی خلاف رای من کرده باشی باربد گفت ای پادشاه
غایت عنایت پادشاه در حق او بیش از رعایتیست که من کرده ام زیرا که او بدین جرم مستحق کشتن بود و خداوند با او
بجان مسامحت کرد و من بنان مواسات نمودم و آنچه ملک را ابقای جان او باعث آمد مرا بر ارسال نان بر وی مرخص کرد
ملک چون این سخن بشنید گفت احسنت گناهش ترا بخشیدیم بفرمود تا او را اطلاق کردند و درین معنی گفته شده نظم
هیچکس در جهان نکرد زیان بر کم آزاری و نکوکاری در بلا یار باش یاران را تا کند فضل ایزدت یاری بهمه حال
بدروی روزی تخم نیکی که این زمان کاری الحکایة العاشرة من باب الرابع آورده اند که دو مرد را
نزد والی از ولات آوردند یکی را بزندقه منسوب کردند و دیگری را بخمر بردی تهمت نمودند امیر فرمود که زندیق را بکشند
و شارب الخمر را حد بزنند موکلان خواستند که هر دو را پیش او بیرون برند آن شخص را که حد فرموده بود باز گشت و گفت

محتج

و گفت ایها الامیر مرا بدست شخصی دیگر فرمای تا حد بزند امیر گفت چه تفاوت میکند گفت میترسم که آن مرد غلط کند و او
حد بزند و مرا بکشد و بعد از آن تدارک آن نتوان کرد و امیر را ازین سخن خنده آمد و بفرمود تا او را اطلاق کردند و درین معنی
گفته ام نظم از بلا چون خلاص خواهد او بنده را بلطف خویش خدا نکته بر زبان او برود که بدان گردد
آن مضیق رها الحکایة الحادیة عشر من باب الرابع حسن بن طالب کاتب عیسی بن فرخانشاه گفت
چون مرا بولایت مصر فرستادند از دیوان امیر و عمال آن ولایت را بمن حواله کردند در مدت مقام من در آن ولایت
معارف و مشاهیر و وجوه و قبایل مصر با من صفت فضل و کرم و شمایل محمد بن یزید الاموی الحصنی حکایت میکردند و قصیده
که او انشا کرده بود و در جواب قصیدهٔ عبدالله بن طاهر بدان مفاخرت نموده بود و لطفی که عبدالله در حق او مبذول
داشته بود شنیده بودم و بسبب اصالت خاندان و فضایلی که محمد بن یزید را بود من پیوسته رعایت جانب او کردمی
و کتب او مشتمل بنظم و نثر مبنی بر بلاغت و فصاحت و ایام من میرسیدی تا آنگاه که عزیمت من بر آن مصمم شد که بلاد
ثغرها که در تحت ولایت منست طوفی کنم و از احوال رعیت و عمال تفحصی فرمایم در اثنای آن طوف بحوالی حصن محمد بن
یزید رسیدم او رسم استقبال بجای آورد و التماس فرمود که نزد او نزول کنم اجابت کردم و چون بجای او رسیدم و مناقب
او مشاهده شدم و سنجیدم در عیان بیش از خبر بود و در هر فن که شروع کرد نصیب و نصابی تمام داشت و چون بجای او
نزول کردم در حال ما حضر پیش آورد و خالی از اظهار تکلفی و بعد از آن آنچه شرط ضیافت بود بجای آورد و مدارا
کرد و کنیزکی سیاه دیدم که محل اعتماد و خزینهٔ اسرار او بود و آن کنیزک لطف و نکات و قربی هرچه تمامتر یافتم و ظاهر
او را استحقاق آن ندانستم و بجامی آن ندیدم و تعجب از آن حال مرا بر آن باعث آمد که از سبب قربت و احترام
او پرسیدم گفت او را حق قدمیست و خدمت فراوان و لطیفه من آن روز که عبدالله بن طاهر قصد این حصن کرده بود
او بود من کیفیت آن قصه از او درخواستم گفت چون خبر بمن رسید که عبدالله بن طاهر مستعد گشته است تا بطلب نصر بن
شبث بنفس خویش حرکت نماید بجانب شام و بهمه حال گذر بر حصن من خواهد کرد دل بر هلاک نهادم و هیچ شک
نکردم که از وی مضرتی بمن رسد اگر نفس سلامت یابد در ذهاب نعمت و ازالت دولت شبهتی نباشد جهت آن
جواب که من قصیدهٔ او را گفته بودم که بدان مفاخرت نموده بود و چون عبدالله بن طاهر بحصن من نزدیک شد
صبر و آرام از من برفت و وحشتی هرچه تمامتر بخاطر من راه یافت و بغایت مستشعر و خایف شدم گریختن با اهل بیت

محاوره
جواب دادن
مفاوضه
ما حضر
خوردنی

وحرم و متعلقان ناممکن بود و نه خود رفتن و اهل و حرم خویش را بدست دشمن باز دادن عاری بود که ابد الدهر ذکر
آن باقی باشد و تا قیامت ننگ آن از برای ما و اولاد ما بماند متردد و متحیر بماندم چنانکه گفته اند **بیت** حیران چو
عاشقان ببر کوی دلبران — نه قوت گذشتن و نه طاقت مقام — عاقبت با آن پریشانی و ترس مکان که حال
بود از جای نرفتم و بقضای خدا تعالی راضی شدم و حکم حق را تسلیم کردم و تقدیر ایزدی را معارض نگشتم و گفتم
المقدور کائن والهم فضل و منتظر بلا و مترصد هلاک نشستم تا آن روز که گفتند او بنواحی حصن نزول کرد حصن را
محکم دربستم و آن کنیزک سیاه را بدیدبانی زحل آسا بربام کردم و فرمودم که مرا اعلام کند بهر موضع که ایشان برسند
پیش از آنکه ناگاه نزدیک من در آیند و آن خوف سخت تر شد و کفن در پوشیدم و حنوط کردم و تن بمرگ نهادم و دل
از زندگانی برگرفته نشستم کنیزک دید که لشکر روی بحصن آورد و فرود آمد و مرا خبر کرد و هم در عقب او در حصار بزدند
بیرون رفتم و دل بر خدای بستم عبدالله بن طاهر را دیدم بر در حصن تنها ایستاده بروی سلام کردم چون سلام کسی که
بر جان خود ایمن نباشد وی جواب خوش باز داد و قصد کردم که بوسه بر پایش دهم بلطف هر چه تمامتر امتناع فرمود
نگذاشت و نزول کرده بر دکانی که بر در حصن است بنشست پس گفت ایمن باش و ترس از دل خود بیرون بر و در حق ما
بد گمان مباش و اگر من دانستمی که از زیارت من ترا چندین استیحاش و ترس خواهد بود این زحمت ندادمی و هر لحظه
دلداری بیفزود و لطفی دیگر میکرد چندانکه اضطراب من زائل شد و خوف و روعت کمتر گشت و اثر طمأنینت و سکون
در من پدید آمد پس پرسید از سبب مقام من در بیابان و ترک رفاهیت عیش و آسایشی که در حضر باشد و از حال ضیعت
و معامله و سبب معیشت من هر یکی را جوابی که در خاطر آمد میگفتم چون انس تمام حاصل شد در سخن نصر بن شبث و تدبیر ظفر
یافتن بر او شروع فرمود و آنچه مرا صواب آمد در آن باب تقریر کردم و چون گستاخی تمام پدید آمد گفت مرا آرزوست
که آن قصیده که این بیت در آنجاست با این بیت النار موقدها برمن خوانی گفتم ایها الامیر شربتی تلخ که از مقدار
همت بر من گذشته است چون ارزانی داشتی بذکر این حشمت بر من منغص و مکدر مگردان گفت زیاده برین تأنیس و
اطمینان خاطر تو میخواهم تا بدانی که من از آنچه تو ترسانی کینه در دل نگرفته ام و انتقام نخواهم کشید و سوگند یاد
که بخوان با خود گفتم میخواهد که آن ابیات بر گوشش بگذرد و خشمش برانگیزد و غضبش را در کار آرد و تا بعد از آن بانتقام
مشغول شود و چون جز فرمان برداری چاره ندیدم بروی خواندم و چون بانجا رسیدم تا این بیت که النار موقدها

استیحاش: ناخوش و غمگین شدن و رمیدن
منغص: عیش ناخوش بکردانیده شده
تأنیس: خوکر گردانیدن و انس دادن

موقدها ما انجاد به سراویل که ترجمه اش اینست **نظم** تو آن کسی که بد آتش فروزد آتشگاه — پدرت آنکه نبد در دو
ران او شلوار گفت و اقتدای پدر کنم که بعد از وفات ذوالیمین در خزاین او هزار و سیصد شلوار یافتند از انواع
ثیاب که یکی را نبند در دوی نکشیده بودند با آنکه این نوع جامه ذخیره نهادن ملوک را عادت نبوده است چنانکه در خاطر
آمد از این باب عذر خواستم و چون از خواندن قصیده فارغ شدم عتابی اندک و بازخواستی سهل بکرد و گفت ای فلان
چه برآن داشت ترا که بجواب گفتن من خود را تکلیف دادی گفتم ای امیر ایدک الله دانی که مرا چه برآن داشت گفت
بگو گفتم بدین مضمون آنچه فرمودی **نظم** نداشت کفوی در رفعت و شرف پدرم — کسی که داند همتاش گو بیا و بیار
چون امیر فرمود که بگو گفتم چنانکه عرب را عادت باشد در تفاخر رعیت با ملوک و خسروان با پادشاهان مفاخرت نمایند
و از هر نوع بسیار عذر خواستم و بگناه خود اعتراف آوردم او عذرم قبول کرد و عفو مبذول داشت و آن سماحت را
باحسان و اجمال مؤکد گردانید گفت مرا در کار نصر بن شبث تدبیر اتفاقی ارشاد کردی می اندیشم چنانکه برای معونت
فرمودی تن خویش نیز موافقت کنی و از سعی خود در ظفر یافتن بر وی ظاهر گردانی من عادت خود در ملازمت خانه و قلت
استعداد آلت سفر را بهانه ساختم گفت اگر تقبل بر من منتی نهی هرچه عدت و آلت سفر است کفایت کنم پس بفرمود
تا از مراکب خاص پنج مرکب را با زین و لجام و ساخت و ستام آلت تمام خاصه من بیاوردند و ده اسپ دیگر
بجهت خدمتکاران و پنج استر بقوت خوش رفتار بجهت نقل اثقال و بنه و سه تخته جامه از اصناف جامهای فاخر و پنج بدره
درم و یک بدره دینار و این جمله را بر دکانی که بر در حصار بود بنهادند و گفت ترا کدام روز انتظار کشیم و مدت
توقف تو چند روز خواهد بود وعده نزدیک بدادم برخاست که برنشیند خواستم که دستش را بوسه دهم نگذاشت
و برنشست و جمله لشکر در عقب او برفتند و هیچکس در نواحی حصن نماند و کنیزک سیاه بیرون رفت و جامها و بدرها را در آورد
و غلامان چارپایان را باصطبل بردند و من دیگر عبدالله طاهر را ندیدم و عیسی بن فرخانشاه که راوی این حکایت است
گفت که من یکروز و یکشب مهمان محمد بن یزید بودم و از شرایط کرم مهمانداری هیچ دقیقه فرو نگذاشت و حسن مجالست
و لطف مذاکره و غزارت او در فنون ادب و مهارت او در انواع فضایل نزدیک من محل مرضی یافت تمامت خراج ثنای
او استیفا کردم و بازگشتم و محمد بن فضل الخراسانی که از وجوه قواد و از اکابر سپهسالاران طاهر بن الحسین و پسرش
عبدالله طاهر بود این حکایت را بروجهی دیگر حکایت کرد و چنین گفت که چون محمد بن یزید الاموی الحمصی جواب قصیده

شلوار: ازار
عتاب: ملامت کردن و خشم گرفتن
اجمال: نیکوئی و نیکو کردن کار
معونة: یاری کردن
عدت: ساز و ادوات
ساخت: لشکر رکاب و برگستوان
ستام: یراق زین طلا و سرافسار
حصن: قلعه
غزارة: بسیاری

عبد الله بن طاهر گفت چنانکه پیش ازین تقریر رفت در سب و شتم و قبح از حد اعتدال درگذشت بعد از آن ولایت مصر را عبد الله
بن طاهر داد و تدبیر شام بدو بازگذاشت محمد بن یزید دانست که از وی نتوان گریخت هم در آن منزل ثبات نمود و حرم را
پنهان کرد و هر چه در ملک و مال داشت هم در آن موضع بگذاشت و در حصن بگشاد و منتظر نشست که سطوت عبد الله و اثر
خشم او کی بدو رسد در آن شب که بامداد به حصن او میخواستیم که برسیم عبد الله مرا بخواند و گفت امشب نزدیک من باش و بگو تا اسپها
با اسپ خاص من بر آخور ببندند چنان کردم وقت سحر بود که برنشست او و من و پنج سوار دیگر از خواص و غلامانش و باقی لشکر را فرمود
که تا آفتاب طلوع نکند بر نه نشینند و براندیم بامداد بگاه به حصن محمد بن یزید رسید در حصن دید گشاده و محمد بن یزید دست فرو
گذاشته و نشسته و هیچ احتیاطی و مستعدی نکرده عبد الله بن طاهر بروی سلام کرد و نزدیک وی نزول نمود و گفت
چگونه است که فارغ نشسته و در حصار گشاده و هیچ احتیاط نکرده ازین لشکری که میرسد و از راه بگوشه نشده و حال آنکه میدانی
که عبد الله بن طاهر بر تو خشمناک است و از تو کینه در دل دارد محمد بن یزید گفت آنچه تو میفرمائی بر من پوشیده نیست و ازین
غافل نبوده ام ولیکن در کار خود تامل کردم و دانستم که خطا کرده ام که سخن او را معارض گشته ام و عنفوان شباب و غره
حداثت و سبکساری که از لوازم جوانی باشد مرا بر آن داشت که غلط کردم و میدانم که اگر از و بگریزم او از بدست آوردن
من عاجز نشود حرم را از راه بیکسو فرستادم و من نفس خویش را با هر چه در مال و ملک منست تسلیم کردم و من از خاندانی ام
که اکابر و اشراف آن خاندان بیشتر بظلم کشته شده اند و اگر مرا نیز قتل کنند اقتدا بخاندان خود کرده باشم و بر اثر ایشان رفته
و میدانم که چون این مردم را بکشد و هر مالی که در ملک منست برگیرد خشم او فرو نشیند و هتک اهل پرده و رسوائی حرم را عار
نکند که او را با ایشان کینه نیست و این جرم مرا کسی کرده ام جنایت بیش ازین نباشد که نفس و مال تسلیم کنم چون عبد الله
این سخن بشنید او را رقت آمد و آب از دیدگان او روان شد پس گفت مرا می شناسی گفت نی گفت من عبد الله بن طاهرم
خدای ترا ایمن گردانید و خون ترا از ریختن صیانت فرمود و اهل حرم ترا از پرده دریدگی نگاه داشت و نعمت و جاه
تو از تو بگردانید و من ترا عفو کردم و از گناه تو درگذشتم و در آمدن نزدیک تو پیش از لشکر خویش از آن تعجیل کردم تا زود تر
ایمن شوی از جرمی که تو کرده نترسی و مبادا که زیانی از لشکر من بتو لاحق شود محمد بن یزید از شادی بگریست و بر خواست
و سر عبد الله بن طاهر را بوسه داد عبد الله او را در کنار گرفت و بخود نزدیک گردانید اما بعد از آن اندک عتابی کرد و گفت
ای برادر خدای مرا فدای تو گرداناد من شعری گفتم در مناقب و مآثر قوم خویش و بدیشان مفاخرت نمودم و طعن و

سطوت: سخت گرفتن
آخور: معلف چارپایان
احتیاط: استوار گرفتن در کار و دور اندیشی و هوشیاری کردن
عنفوان شباب: اول جوانی
غره حداثة: ابتداء شباب
سبکساری: سبکسری و شتابناکی
هتک: پرده دریدن
ایمن: بی ترس
صیانت: نگاه داشتن

طعن و قدحی کردم در نسب تو و بر تو بفضل دعوی کردم و تفاخر کردم بکشتن مردی اگر چه از قبیله تست که خون اهل بیت
تو در گردن او و اهل بیت او و ستم و دشمن بیت اهل بیت تو روا بودی که خاموش ماندی و اگر خاموش نبودی در بیت
و شتم و تغییر اسراف نمودی و از حد اعتدال تجاوز کردی گفت ایها الامیر چون عفو فرمودی زلال عفو را بتاثیر عتاب
مکدر مگردان و منهل مرحمت را بخاک سرزنش تیره مکن عبد الله گفت ترک سخن کردم برخیز تا در منزل تو رویم تا بضیافت
حقی بر ما ثابت گردانی شادمانه ما را بخانه برد و طعام و شراب و آنچه از لوازم خدمت بود و عادت کرام باشد حاضر
گردانید و بر منظری بلند از مناظر آن حصن بنشستیم و چون لشکر نزدیک رسید امیر عبد الله مرا فرمود تا لشکر را استقبال کردم
و حکم نمودم تا سه فرسنگ از آن حصن بگذرند و نزول کنند و امیر عبد الله نیز تا نماز دیگر آنجا بود و چون برخواست منشی
و دوات و قلم خواست و سه ساله تسویغ خراج ایشان نوشت و هر ساله خراج او صد و بیست هزار درم بود و فرمود که
بعد از آن ترا اختیار است اگر باید درین سفر با ما موافقت کن و اگر باید هم در مقام خود فارغ و مرفه الحال ساکن باش
وی صحبت امیر اختیار کرد و با ما بمصر آمد و مادام که عبد الله در شام بود ملازمت او نمود **فصل** مقصد ازین آثار و ترجمه
این فواید و اشعار بکذا الله بجناح الجنان و تواتر علیه تحف الرضوان میگوید که در خواندن و شنیدن این حکایت چند
فایده است **اول** آنکه بداند که عاقل باید که تا تواند خویشتن نستاید و لاف نزند اگر چه محل رفیع و فضایل
کامل حاصل دارد بدان تفاخر و مباهات ننماید و بر خود ثنا نگوید و بمثال امر فلا تزکوا انفسکم بجای آورد و از معرت
مدح نفس فقداری نکوه همه عرض خود را صیانت کند و اگر میخواهد که عالمیان او را ثنا گویند بمکارم اخلاق
خود را مستحق گرداند نه بزبان دعوی بسته دارد که اگر عبد الله بن طاهر با علو مرتبه و کمال فضل بیتی چند در تفاخر خود انشا
نکردی چندین شتم صریح و رد قبیح ناشایستی نشنید و بسبب آن ثناها جوی چنان بر روی روزگار نماندی چنانچه درین
معنی گفته شده **نظم** ستایش دگری جوی و خودستای مباش که خودستائی نبود طریق دانائی چه خود
ستائی عیب است نزد اهل خرد هجا بود نه مدیح آنکه خویش بستائی **دوم** آنکه بداند که خردمند و زیرک کسی
است که من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه را کار فرماید و از هر چه بگریزد بگذراند و مخاصمت و منازعت هیچکس با اختیار
نکند و چون ذکر پادشاهان و بزرگان رود و اگر چه میان او و میان ایشان مسافت دور و دراز باشد زبان نگاه
دارد و من حمت نجابر خوانده بعد مسافت را حایل و مانع ایذای آن کس نشناسد که باشد که روزی بدست ایشان

اسراف: در گذشتن از حد وسط
منهل: آبخور
تسویغ: فرو گذاشتن
مرفه: آسوده
لاف: دعوی سخن زیاده از حد
معرت: اثر قبیح
عرض: نفس و ناموس
مخاصمه: دشمنی کردن
صمت: خاموشی

گرفتار آید اگر در آن قضیه بغضب و سخط و انتصاف مبادرت نمایند شود و اگر عفو کنند یا رهین منت و بندهٔ
احسان ایشان باشد و در مقام خجالت چنانکه محمد بن یزید الاموی اگر زبان مجازات عبدالله بن طاهر نگاه داشتی
و از هجو و سب او که از آن بیشتر هزار جاه داشت اغماض نمودی چندان استشعار و خوف و بیم هلاک ننمودی و آن
همه مذلتها نبایستی کشید و درین معنی میگویم نظم زبان ز هر چه نباید نگاه باید داشت که هر بلا که برد آورد زبان
آرد زبان ز مردم بسیار گوی دین ببرد زبان بهر سخن گوی بیم جان آرد سیوم آنکه بداند که کمال حسن سیرت
و غایت مکارم اخلاق آنست که بدکردار از اجزیه نیکی مکافات نکند و آنچه بخود نمی پسندد در حق دیگران بجای نیاورد
و چون فعل بد از بدکردار مرضی نمی پسندد خود بدان اقدام ننماید و در مصحف مجید که حق عز و علا میفرماید خذ العفو وامر بالمعروف
واعرض عن الجاهلین اشارت بدین است و آنچه جبرئیل مصطفی صلی الله علیه و آله گفت اتیتک بمکارم الاخلاق
کلها فی الدنیا والآخرة و هو تصل من قطعک و تعطی من حرمک و تعفو عن ظلمک شرح این معنیست که قدرت بیش از آن نمی
بایست که عبدالله بن طاهر داشت و جرم زیادت از آنکه محمد بن یزید الاموی و مع هذا دانست که عفو محمودتر از انتقام
است و احراز کمال مکارم و ذکر خیر و حسن احدوثه که ملتمس و متوقع اکابر رسل است و اجعل لی لسان صدق فی الآخرین
بدین خصلت حاصل گردانید و با او بقول او کار نکرد و از آن خوف و روع که داشت امین گردانید و بقیل و قال و تخویف
که از عبدالله بن طاهر بدو رسانیده و گفته بودند خلاف یافت چنانچه درین معنی گفته شده نظم گر بدی با تو
بد کند زنهار بجز بنیکی جزای آن نکنی چون بدی مر پسندنیست ترا پس ترا باید که همچنان نکنی الحکایة الثانیة
عشر من الباب الرابع آورده اند که در آن عهد که ولید بن عبدالملک ولیعهد بود طریح بن اسمعیل الثقفی را بغایت
اعزاز و اکرام نمودی و بخویشتن نزدیک داشتی و اول کسی که بنزد او درآمدی و آخر کسی که بیرون رفتی او بودی و اهل
بیت و موالی و نزدیکان و مقربان ولید را از علو مرتبت طریح نزد ولید و حسن عهد ولید در حق او و بقربت و تعظیمی که
میفرمود حسد تمام در اندرون هر یک متمکن گشته بود و ظاهر نمیکردند تا آنکه حماد الراویة بشام آمد مقربان و اهل
بیت ولید از طریح بحماد شکایت کردند و گفتند امیر را صید خود کرده است و چنان مشغول خود گردانیده که لیلاً و نهاراً و
سراً و جهاراً یک لحظه بهیچکس دیگری نپردازد حماد گفت کسی را راست کنید که دو بیت پیش امیر تواند خواند تا من او را از
چشم امیر بیندازم و بخشم امیر مبتلا گردانم ایشان خادمی که شب و روز در خدمت امیر بودی و در حالت نوم و قیام او

مجازات: پاداش دادن
استشعار: در دل گرفتن
مرضی: پسندیده
احراز: جمع کردن
احدوثه: سخن و فسانه
علو: بلندی

و اوقات خلوت و استراحت از امیر جدا نگردیدی راست کردند و مالی بوی قبول نمودند که بدهند و حماد دو بیت انشا کرد
او را تعلیم داد و گفت هرگاه که امیر خالی باشد با خود بطریق تمثیل این دو بیت بخوان اگر پرسد که قائل و منشی این کیست بگو
طریح خادم چنان کرد که یک روز چون طریح از مجلس ولید بیرون رفت خادم ولید را خالی یافت این دو بیت برخواند ولید
گفت که این را انشا کرده است خادم گفت طریح و مضمون آن ابیات اینست نظم سوی سعادت بپوی ای حمیده
مرکب من درین مذلت ازین بیشتر چه مانی سوی کسی که کریم است و راد و نیکوخلق بزرگ نبل و سزاوار آنکه بستانی
ولید از شنیدن این ابیات سخت خشمناک شد و گفت با این همه اعزاز و اکرام و تعظیم و انعام که من با او کرده ام و بحکم و بر جمله
اهل بیت و تمامت اولیا و ارکان دولت مقدم و ممتاز گردانیده ام اول کسی که بنزدیک من درآید و آخر کسی که بیرون رود او
باشد و او چنین منشور بشام را از من بمدح سزاوارتر میداند و میگوید که نزد کسی روم که شایستهٔ مدح باشد و در حال فرمود
که حاجب را آواز دهید چون حاجب بیامد گفت نخواهم بعد ازین که طریح را هرگز نزدیک من گذارید و مباد که بر بساط زمین
در نظر من بیاید و اگر آید و بجهت درآمدن با تو مجادله نماید سرش بینداز چون طریح بیامد که بنزد ولید درآید حاجب منع
کرد طریح گفت چه حادثه شده است و تا من بیرون آمده ام هیچکس نزدیک ولید رفته است حاجب گفت نی اما فرمان
چنین است و تمامت حال با او شرح داد طریح گفت ده هزار درم بستان و مرا دستوری ده تا در روم گفت لا والله
اگر خراج عراق تمام بمن دهی نگذارمت گفت مرا اعلام کن که سبب تغیر خاطر او با من چیست گفت والله که چون تو بیرون آمدی
من نزدیک او رفتم هیچکس نزد وی پیش او و لیکن خدای تعالی حال گردان و مقلب القلوب است زمام دلها بدست اوست ساعت
فساعة حوادث ابداع فرماید و تغییر و تبدیل در کارها پدید می آرد بعد از آن طریح یکسال بر در سرای ملازمت نمود و نزد
او راه نیافت خواست که بولایت خود رود و باز بلند و گفت کمال عجز باشد که بعد از سالی باز گردم با وجود آنکه درین
مدت بودم و معلوم نا کرده سبب تغیر رای او بر من چه بوده و جماعتی را که حاسد او بودند دید که شماتت مینمودند و شادی
میکردند و شماتت اعدا اثر بر دل از جفای اولیا بیش باشد چنانکه گفته ام بیت جفای دوست توان کرد بر دل خود
خوش اگر نباشد رنج شماتت اعدا پس همچنان بر گرد حاجب می آمد و با او تلطف میکرد تا بگرو حاجب گفت چون
چندین در مذلت مقام نمودی و بر محنت صابر بودی روا ندارم که بی مقصود باز گردی فلان روز امیر بار
عام خواهد فرمود و حجاب منع از پیش بر خواهند گرفت اگر در اثنای آن انبوه در روی من متعذر باشم و مقصود تو حاصل

راد: جوانمرد و صاحب همت و سخاوت
ممتاز: جدا شده
حاجب: دربان
مجادله: با یکدیگر خصومت کردن
ابداع: نو بیرون آوردن
شماتت: شاد شدن بمکروهی که بکسی رسد

کرد و پس طریح مستر قصد آکرده بود و آن بار عام را در حق خود کرامت خاص شمرده نزدیک لبید رفت و چون لبید را نظر بر
طریح افتاد روی از وی بگردانید تا آنکه شرم داشت که از میان چندین خلایق تنها او را فرماید که باز گردانند چون طریح به
نزدیک شد سلام کرد جوابش باز نداد و طریح بتضرع و استکانت و خشوع و زاری خود را به لبید نزدیک گردانید و لبید در روی
بخندید و از وی عفو کرد و بمرتبه و درجه اولش رسانید **فصل** در این حکایت دو فایده است اول آنکه مردم عاقل باید که بر قربت
پادشاهان و دوستی ایشان اعتماد ننمایند و از صحبت ایشان دایما محترز باشند که گفته اند ایاکم والملوک فانهم یستطیلون
فی السلام رد الجواب و یستحقرون فی العتاب ضرب الرقاب یعنی بوقت لطف رد جواب را موهبت معظم شمرند و بهنگام عنف
ضرب رقاب را مالش اندک دانند اگر چه پایان دهند آبروی ببرند و اگر چه مال بخشند جان بستانند و آنکس که در خدمت پادشاهان
مقرب باشد اگر بیگناه بود باید که چون مجرمان خائف و چون گناه کاران مستشعر باشد و از آنکه صاحب غرضی دروغی بسمع پادشاه
رساند و رای پادشاه بواسطه کذب آن صاحب غرض از جاده تربیت و مجاملت با او انحراف نماید ایمن نباشد در این معنی
گفته ام **نظم** با تو هر چند خسروان باشند لطفها کرده راز ها گفته نان و نان تا نگردد دست یکدم ترس ایشان زدل
بیرون رفته کنج لطف و خشمشان دایم هست با رسیه بر و خفته بجز جو و ند لیک ترسان باش که بیادی شود آشفته
و حرمان طریح را از خدمت لبید بواسطه دو بیت کما وافترا کرده بر این معنی حجت روشن شناسد دوم آنکه سخنان
در حق دوستان بر کار نگیرد و اگر مضرتی و تمامی از دوستی سخنی بگوش او رساند بی تفحص خاطر با آن دوست متغیر نگرداند و
مقتضی این آیه کار کند قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم
نادمین تا همچون لبید نباشد که افترا و حاسدان در حق طریح استماع کرد و بی تفحص با او فرمود عتاب کرد و من در این معنی میگویم
نظم بدروغی که بگذرد برگوش گوش تا دوست را نیازاری کذب باشد حکایت نمام تا بیازار ضمیر نگذاری و داد
از دوست دوست بود دیر باید که تا بدست آری **الحکایة الثالثة عشر من باب الرابع** چنین گویند که
چون جاحظ را بعد از نکبت محمد بن عبد الملک الزیات نزد احمد بن ابی داود آوردند مقید که یک تای پیراهن پوشیده بود
احمد گفت نیافتم ترا الا فراموش کننده نعمت و کرامت و جحود نماینده صنایع و نکوییها و اضافت کننده مثالب و معایب
بکسانی که با تو انعامها و اکرامها کرده اند و سزاوار آن بودند که مناقب مفاخر و محاسن و مآثر ایشان بشرح دهی و عجب باشد
از روزگار و تغیر ملک او که در اصلاح فساد و طویت و جبلت تو اثری تواند نمود جاحظ گفت این سخن را بر خود آسان تر فرا گیر

فرا گیر که منت ترا باشد بر من به از آنکه مرا بر تو و اگر من بد کردار باشم و تو نیکوکار ذکر خیر واحدوثه در میان خلایق از
تو بیشتر باشد و اگر در حال قدرت عفو فرمائی از تو نیکوتر از آن آید که انتقام کشی احمد گفت نمی بینیم از تو الا فصاحت
زبان و بلاغت بیان و رونق کلام نقد خالص سخن را پرده جیب اندرون ساخته و غل و غش و نفاق و مداهنت در ضمیمه
سینه گداخته از پیش من بیرون برید و را بیمحابا بند بر گرفتند و چون بدهلیز رسیدند غلامی را فرمود که بر عقب او برو
و بند از پای او بردار و بعد از آنکه بحمام رفته باشد دستی جامه گرانمایه در بر او پوشان و سرائی با جمله آلات و اثاث و
خدمتکاران برای او مرتب گردان و ده هزار درم نزد او بر تا در اخراجات خود صرف کند تا بعد از این در کار او چندیم
و خللی که در کار او راه یافته باشد باصلاح مقید گردانم روز دیگر جاحظ را دیدند در صدر مجلس احمد نشسته و خلعت خاص
پوشیده و احمد بن ابی داود روی بدو آورده و هر لحظه سکت هات یا ابا عثمان میار تا چه فایده میفرمائی **فصل** در این
حکایت مواضع اتعاظ و اعتبار و جالبیت یکی آنکه اگر گناهی از تو در وجود آید در حق دوستی یا مخدومی بعذرهای
باطل متمسک نشوی و بکنه کاری خود اعتراف کنی و با استعطاف و استغفار رضای آن دوست را بدست آری چنانکه
احمد کرد با جاحظ و در این معنی میگویم **نظم** بگناه اعتراف باید کرد پس از آن عذرخواه گشتن زود نشود جرم
با اعتراف بعذر دل ساخط ز مجرمان خشنود هر که انکار کرد و عذر نخواست در گنه بر گناه خویش افزود دوم
آنکه اگر سهوا یا عمدا از دوستی از دوستان یا خدمتکاری از خدمتکاران تو گناهی حادث شود و با استغفار و معذرت
فرا پیش آید و بگناه خود اقرار و اعتراف نماید و با انابت و استعطاف بتو رجوع کند باید که اگر چه جرم او بزرگ باشد آن اعتذار
از او قبول کنی و بعفو و تجاوز منت بر وی نهی چنانکه احمد با جاحظ کرد چنانچه در این معنی گفته ام **نظم** چون گناهی
ز دوست صادر گشت شاید ار معذرت پذیر شوی هر که در پای اعتذار افتاد آن بباید که دستگیر شوی
الحکایة الرابعة عشر من باب الرابع اسحق بن ابراهیم الموصلی گفت هرگز من کسی مثل جعفر بن یحیی البرمکی ندیدم
در کرم و مروت و ادب و فتوت و لیاقت و ظرافت و حسن خلق و لطافت و آنچه در منادمت و مجلس انس بکار آید
از حسن غنا و ضرب طبل و رقص و حکایت و مضاحکت و مطایبه روزی بدر سرای هارون الرشید حاضر آمدم گفتند امیر
باستراحت مشغول است چون باز گشتم جعفر را در راه دیدم که بخدمت درگاه می آمد او را خبر کردم که امیر آسایش کرده است
مرا فرمود که همین جا باش و خود برفت و رسم خدمت بجای آورد و چون باز گشت مرا گفت بیا تا بسرای خود درویم و

باقی روز بعشرت و نشاط فرا سر آریم و این فرصت از دست ندهیم و هر دو امروز مطرب یکدیگر باشیم گفتم نعمة و کرامة و بسر رفتیم و جامه از سر برکشیدیم و طعام بیاوردند چون از طعام فارغ شدیم فرمود کنیزکان از بیرون آیند که بیگانه حاضر نیست که از وی احتشام باید کرد شراب حاضر کردند و جامهاء حریر بیاوردند پوشیدیم و خلوق و طیب آنچه رسم مجلس شراب باشد بجای آوردیم و یکنوبت او جهة من سماع کرد و نوبت دیگر من بجهت او و پس از آن حاجب را آواز داد و گفت باید که امروز هیچ آفریده را که ناشناس من کان نزدیک ما راه ندهی و اگر رسول امیر آید اعلام کنی که مشغولست بمهمی و درین معنی مبالغت تمام کرد و بفرمود تا بجمله حجاب و خدم این وصیت کنند بعد از آن گفت اگر عبد الملک بیاید او را دستوری دهید بدین عبد الملک شخصی را خواست که از جمله ندمای او بود و جعفر با او انسی تمام داشت و در مجالس خلوت حاضر شدی و مطایبات و ممازحات کردی پس حاجب برفت و ما بکار خویش مشغول شدیم و در غلوای نشاط در جوش چنان حالتی بودیم که ناگاه پرده برداشتند و عبد الملک بن صالح الهاشمی را دیدیم که درآمد زیرا که حاجب غلط کرده بود و پنداشته که جعفر ابن عبد الملک را خواسته است و این عبد الملک از اکابر بنی هاشم بود و از جلالت قدر و کمال معرفت مجلسی عالی داشت و بارها امیر از و التماس منادمت کرده بود و او بدفعات امتناع نموده بغایت زاهد و بتقوی معروف بود و رشید بکرات و مرات کوشیده بود تا یک قدح شراب بخورد و او اجابت نفرموده بود چون او را بدیدیم هر دو حیران بماندیم و در یکدیگر نگریستیم و از غایت دهشت و غیرت عیش بر ما منغص شد و پوست بر تن جعفر خواست که بترقد و عبد الملک حال ما و پریشانی که بر طبیعت ما حادث گشت مطلع شد روی بما آورد و چون برواق خانه رسید که ما در آنجا بودیم در آن رواق طیلسان و جامها بیکسو نهاد و طعام خواست جعفر فرمود تا طعام آوردند و او از خشم چنان منتفخ شده بود که در پوست نگنجید و چون عبد الملک طعام بخورد رطل شراب خواست و درکشید بعد از آن بر خانه آمد که ما در آنجا بودیم و دست هر دو جانب در بار نهاد و گفت اشرکوا فیما انتم فیه درین کار که هستید ما را نیز انباز کنید و درین سر هم از جعفر گفت در آی چون در آمد پیراهنی از حریر بیاوردند در پوشید و طیب خلوق بکار برد و چند کاسه شراب از پی یکدیگر بخورد و عوض آنکه ما بروی سبقت گیریم او بما سبقت گرفت و تغنی آغاز کرد و دستی سماع خوش با تمام رسانید و از ما هر دو خوشتر و با اصول تر گفت و در هر فن از ادات منادمت و مراسم مجلس انس که شروع کرد بر ما بچربید جعفر را سخط برضا و اندوه بشادی مبدل گشت و گفت حاجات و مرادات عرضه دار تا باسعاف انجاح مقرون گردد عبد الملک گفت وقت رفع حوایج نیست جعفر الحاح کرد عبد الملک گفت دل

احتشام: شرم داشتن
اعلام: آگاه کردانیدن
ممازحات: بهم شوخی کردن
منادمت: همنشینی کردن
رواق: پیش خانه
رطل: پیاله شراب
انباز: شریک و رفیق
خلوق: نوعیست از بوی خوش
اسعاف: حاجت روا کردن

رای امیر بر من متغیر است می باید که بر سر عنایت و شفقت آید جعفر گفت امیر از تو راضی شد و بخاطر اشرف هیچ غبار نماند مرادی که داری بیان فرمای گفت مراد من آن بود که گفتم جعفر گفت میگویم که حاجت بخواه گفت وام بسیار دارم که بر من جمع شده است جعفر گفت چندست آن وام گفت چهار هزار درم جعفر گفت اینک چهار هزار درم اگر میخواهی همین لحظه بفرمایم تا بتو تسلیم کنند از مسارعت درین معنی مانع نمی آید مرا الا آنکه قدر تو از آن بزرگتر هست که مثل من کسی ترا اعطا دهد اما قبول کردم که فردا از خزانه امیر بخدمت تو آرند عبد الملک گفت میخواهم که امیر نام پسر مرا بزرگ گرداند و درجه و مرتبه او عالی کند جعفر گفت امیر ولایت مصر بوی داد و دختر خود عالیه را با وی عقد کرد و دو هزار هزار درم از مال خود کابین دختر بوی داد اسحق بن ابراهیم الموصلی گوید من با خود گفتم این مرد مست شده است نمیداند که چه میگوید چون بامداد بحضرت امیر رشید رفتم جعفر بن یحیی پیش از من رفته بود و در سرای امیر مجمعی دیدم فراهم آمده و ابو یوسف قاضی و امثال او از ائمه کبار و معارف بغداد را خوانده بودند و عبد الملک بن صالح الهاشمی را طلبیدند و پسرش را نیز بدار الرشید در آوردند و گفتند امیر بر تو ساخط بود و راضی شد و چهار هزار درم عطا فرمود بفرمای تا همین لحظه از جعفر بن یحیی قبض کنند بعد از آن هارون پسرش را بخواند و گفت گواه باشید که دختر خود عالیه را بزنی بوی دادم و از مال خویش دو هزار هزار درم مهر او گردانیدم و ولایت مصر را بوی دادم چون جعفر بن یحیی بیرون رفت اسحق میگوید کیفیت انحال از وی پرسیدم گفت بامداد پگاه نزدیک امیر آمدم و آنچه دوش در آن بودیم حرفا بحرف با او شرح دادم و حکایت آمدن عبد الملک و غلطی که حاجب کرده بود و آنچه عبد الملک کرد با ما از رفع حشمت و موافقت در انحالت که در آن بودیم تعجب نمود و خوشش آمد بعد از آن گفتم از امیر چند چیز را ضمان کرده ام گفت چیست آنچه ضمان کرده تمامت با او شرح دادم گفت بضمان خویش وفا کن و بفرمود تا ایشان را حاضر کردند و رفت آنچه دیدی پس از آن جعفر از خاص خود مشاع هدایا امیر بجانب عبد الملک روان گردانید

فصل درین حکایت عاقل را به سه خصلت از مکارم اخلاق و محاسن شیم اطلاع می افتد که این سه بزرگ بر آن اقدام نمودند و می شاید که خردمندان این سه خصلت را [illegible] این سه موضع دستور و پیشوا و امام و مقتدای خود سازند **اول** آنچه عبد الملک بن صالح کرد که چون اتفاقا بچنین موضعی رسید و چنان طایفه را بر چنان حالتی دید که خلاف طبیعت و ضد مذهب و روش او بود چون رضای انجماعت او را مطلوب بود خلاف رای ایشان ظاهر نکرد و برای دل ایشان و ازالت وحشتی که ایشان را بسبب اطلاع او بر انحالت

مسارعت: شتافتن
کابین: مهر زنان
ضمان: پذیرفتن و کفیل شدن
شیم: عادتها و خوها

بود خلاف مراد و رای خود کرد چنانکه ذکر رفت و با ایشان موافقت نمود الملخص و بعد از آن استغفار کرد و شین
و عار بر خود روا داشت و تهتک حجاب و تنغص وقت مسرت بر دیگران جایز ندید و اشخاص را میباید که در بیشتر مواضع این
جنس مسامحت نمایند تا زندگانی کردن میسر شود و مصالحی که بدیشان منوط باشد مختل نگردد و الا از مردمان اعتزال باید کرد
و با وحدت و انفراد ساخت و درین معنی میگویم نظم اگر مراد تو با خلق زیستن باشد مکن خلاف و همه وفق رای ایشان
کن ور که خلاف ارادت نمیتوانی کرد کناره گیر ز خلقان و روی پنهان کن دوم آنچه جعفر بن یحیی کرد که چون
دانست که عبد الملک در آنحالت موافقت او و خلاف مراد خویش کرد و تتبع مراد او نمود و صیانت خاطر او بر رعایت
جانب خود ترجیح داد جعفر از خود نه پسندید تا در اسعاف مرادات و انجاز ملتمسات او باقصی الغایة و النهایة نرسید پس کریم
آنکس باشد که چون کسی برای رعایت جانب او خلاف رای و مذهب خود بر دست گیرد از پای ننشیند تا هر مراد و درخواست
که او را باشد در کنار او ننهد و درین معنی گفته ام نظم کسیکه کرد خلاف مراد و مذهب خود برای وفق مراد تو
تو حق گذاری کرد مراد خویش بیاکن پس از سر اخلاص در آنچه هست مرادش بصدق یاری کن سیوم آنچه امیر رشید
کرد که چون جعفر چندان کار بزرگ باعتماد کرم امیر از عبد الملک متقبل شد و بی استطلاع رای امیر و مشورت او در مهمات بزرگ
پروانه داد امیر او را در آن دعاوی خجل و شرمسار نگردانید و بمواعیدی که او فرموده بود وفا نمود پس تحقیق دعاوی مخلصان
و هواداران و صیانت جانب ایشان از خجالت و شرمساری در لافی که از پس کسی زنند غایت کرم و نهایت حسن خلق باشد
چنانچه درین معنی میگویم نظم اگر زنند ز تو لافی یکی ز یاران چنان مکن که در آن گفته شرمسار شود بفعل خوب چنان
کن که صدق گفته او ظهور یابد و حشمت یکی هزار شود الحکایة الخامسة عشر من باب الرابع هم اسحق
بن ابراهیم الموصلی حکایت کرد و گفت میان محمد امین و ابراهیم المهدی که عم او بود در میان نبیذ خوردن ماجرائی اتفاق افتاد
که محمد امین را خاطر با ابراهیم متغیر گشت و ابراهیم اثر آن وحشت در روی محمد امین مشاهده کرد و باز گشت بمنزل خویش و محمد امین
حاجب را فرمود که ابراهیم را از در آمدن نزدیک من مانع باش و این سخن با براهیم رسید بامیر رقعه نوشت و از هر گونه لطایف
و ظرایف و هدایا و تحف با آن یار کرد امین هدایا قبول نمود و رقعه را جواب ننوشت ابراهیم کنیزکی داشت بکر در غایت جمال
و نهایت کمال و ابراهیم او را پرورده بود و غنا و بربط زدن و آداب خدمت ملوک در آموخته و هنوز بحد بلوغ نرسیده بود
او را بفرمود تا بجامهای زربفت بیاراستند و بحلی و پیرایه تمام زینت دادند و بربطی مرصع بجواهر ترتیب داد و مضمون

شین عیب
منوط وابسته شده و درآویخته شده بچیزی
نبیذ شراب خرما و جز آن
غنا سرود

و مضمون این سه بیت در معذرت انشا کرد نظم بر تخته دریدی تو پرده از کارم برهنه کردی رازی که بود
پوشیده خلافت تو سزد عذر گو خلاف مرا زنا پسند بود عفو ناپسندیده بعفو کوش که چون دیده بر سر است آنگونه
بفضل و لطف کند جرم دوست نادیده و این ابیات را صوتی ساخت و آن صوت کنیزک را تعلیم داد و تا یاد گرفت و او را
نزد محمد امین فرستاد و کنیزک بربط ساخته نزدیک محمد امین در رفت و خدمت کرد و بایستاد و گفت بنده تو و عم تو ابراهیم
میگوید و شعر آغاز کرد در صوت و بربط نواختن گرفت چون تمام کرد امیر گفت احسنت ای دخترک نام تو چیست گفت نامم
امین گفت تو همچون نام خود هستی یعنی هدیه گفت بلی و مرا هدیه این ساعت نام کرد که بخدمت امیر فرستاد محمد امین شاد
گشت و آن تغیر خاطر زایل شد و بفرمود تا ابراهیم حاضر آمد و از و راضی گشت و او را پنج هزار درم بخشید فصل درین حکایت
فایده آنست که مرد باید که چون مخدومی را یا دوستی را خاطر با وی متغیر گشت بر اعتذار و استعطاف که ممکن باشد بجای آورد
تا آن غبار از خاطر او برگیرد و ترک عذر خواستن نگیرد و بلطایف معاذیر دلپذیر دل او بدست آرد چنانکه ابراهیم بن
مهدی با محمد امین کرد و درین معنی میگویم نظم باعتذار و تلطف بدست باز آور اگر چنانچه دل دوستی بیازاری
بدان بود که نیازاری ار چو آزردی اگر چه باز کند زاری و نیاز آری بیا مپوش بی آزاری و لطافت عذر بود که
آن دل رفته بدست باز آری الحکایة السادسة عشر من باب الرابع روایت کرده اند که عامل ابو جعفر منصور
در فلسطین با او نوشت که یکی از اهل فلسطین مردمان را اغوا میکند و پریشان میدارد و بر من اعتراض میکند و تدبیری که در مصالح
و توجیه اموال میکنم مشوش میگرداند ابو جعفر بدو نوشت که خون تو بدو است اگر آن شخص را نگیری و بنزد من نفرستی عامل
آن شخص را بدست آورد و بنزدیک ابو جعفر فرستاد چون او را پیش امیر بداشتند فرمود که توئی که بر عامل من اعتراض میکنی
و کار بر من شولیده میداری بفرمایم تا گوشت از استخوانت جدا کنند و این مرد سخت پیر بود و آواز ضعیف داشت
و بدین مضمون گفت بیت اگر تو خواهی تا پیر ادب پذیر شود محال باشد تغییر عادت پیران ابو جعفر از ضعف
آواز او درنشنید از ربیع پرسید که چه میگوید ربیع گفت میگوید که العبد عبدکم والمال مالکم فهل عذابک عنی الیوم
مصروف ترجمه مال مال تست و چاکر چاکرت هست مکن آنکه بخشائی برو ابو جعفر گفت یا ربیع عفو کردم
و او را اجازت داد تا باز گردد و فرمود که با او احسان کن فصل فایده درین حکایت آنست که کسیکه بنزد پادشاهان
مقرب باشد و کار افتاده را بدان حضرت آرند و بزبان آن صاحب واقعه سخنی رود که اگر آنچه او گفت بگوش پادشاه رسد

فلسطین ملکیست از ملک شام و مشهور [illegible]
اغوا [illegible] قوی کردن و [illegible] داشتن و [illegible] آمدن
اعتراض حایل شدن و [illegible]
هدیه [illegible]
شولیده پریشان شده و در هم گشته

سبب هلاک او کرده آن مقرب سخنی که مصلحت او باشد بگوش پادشاه رساند که آن شخص خلاص یابد و بدست پادشاه خونی
ناحق که بسبب آن در دنیا بدنام و در آخرت معذب گردد نزده و چنانکه ربیع گفت ذکر او در حق آن شخص چه کذب با همه نوع
مذموم است الا در اصلاح ذات البین و صدق در همه احوال پسندیده است الا در مقام نمامی و نقل کلماتی که موجب
عداوت باشد چنانکه پیش ازین گفته‌ایم نظم هر دروغی که موجب صلح است بهتر از راستی که کین آرد صدق
نفرین جو عین نفرین است کذب اصلاح آفرین آرد الحکایة السابعة عشر من باب الرابع فضل بن
الربیع حکایت کرد که مروان بن ابی حفصه را دیدم که بنزدیک مهدی درآمد بعد از وفات معن بن زایده و در میان
جماعت شعرا شعری برخواند که در مدح او انشا کرده بود مهدی گفت چه کسی گفت من بنده تو و مداح تو مروان بن ابی حفصه
مهدی گفت تو گفته مضمون این دو بیت را نظم بشهر خویش بمان ای معن اگر شوم ساکن روا بود که در ایام
هیچ معنی نیست کجا روم که خواهم عطا که در عالم چو معن هیچ کریمی ببذل و معنی نیست چون گفته عطا و
نوال و کرم و بذل را با معن برفت و چون معنی در عالم موجود نیست پس چرا آمده و از ما نوال و بخشش میطلبی بامر او
بگیرید و بیرون کشید پس پای مروان را گرفته و از سرای بیرون کشیدند چون سال دیگر شد باز در میان شاعران در آمد
و در آن وقت رسم بودی که شعرا هر سال یکبار نزد خلفا آمدندی و اشعار خواندندی بعد از آنکه چهار پنج کس اشعار بخواندند
مروان بن ابی حفصه برخواست و این قصیده بدین مضمون بخواند که مطلعش این بیت نظم بر من آمد تا که ز روی دوست خیال
حیا و غنج در آمیخته بحسن و جمال او میخواند و مهدی استماع میفرمود تا آنجا که گفته بود در آن قصیده نظم از آسمان
نتوانند کرد اگر خواهند که ببرند و بپوشند از نجوم و هلال چگونه منکر گردند این مقالت را که کرد ایزد بر لفظ جبریل
تراث خلافت ارث و سیت و درین حدیث مرا گواه بازپسین آیت در انفال مهدی را دیدم که از غایت اعجاب
برین نظم و کمال اهتزازی که او را باستماع آن حاصل آمد در حرکت آمد چنانکه از مصلی بر بساط رسید پس گفت چند بیت
است این قصیده مروان گفت صد بیت است بفرمود تا صد هزار درم بوی دادند و این اول صد هزار درمی بود که
در روزگار آل عباس بشاعر دادند بعد از آن روزگاری برین بگذشت و نوبت خلافت بهارون الرشید رسید مروان را
دیدم که با شعرا نزد هارون الرشید در آمد و قصیده که انشا کرده بود در مدح او برخواند هارون الرشید پرسید که تو کیستی
گفت بنده تو و شاعر تو مروان بن ابی حفصه هارون گفت تو آن نیستی که در حق معن گفته و همان دو بیت که پیش

نوال: عطا و بخشش
بذل: بخشش کردن
اهتزاز: جنبیدن

که پیش ازین مکتوب شده برخواند و فرمود که دستش بگیرید و ازین سرای بیرون برید که او را نزد ما هیچ چیزی و حقی
نیست و او سال دیگر با جماعت شعرا باز آمد و بدین مضمون قصیده بخواند نظم زیادگی شود آنکه بامداد پگاه
نمود اشارت سلمی بدان بنان مخضب در آن زمان که زحجاج عرصه محشر بجمع وحدان پرداخت موکب عرب
هارون الرشید را خوش آمد و گفت این قصیده چند بیت است مروان گفت هفتاد بیت بفرمود تا هفتاد هزار درم بوی
دادند در ازاء هر بیتی هزار درهم و بعد از آن تا زنده بود رسم مروان نزد آل عباس آن بود که بهر بیتی هزار درهم دادندی
فصل درین حکایت فایده آنست که اگر کسی را علو همت و حرصی که بر احراز نام نیکو و حسن احدوثه داشته باشد و
راضی نبود که کسی را بمکارم اخلاق بر وی تقدم افتد و بمدح و ثنا سزاوارتر شمرند باید که در بذل و عطا و جود و سخا شیم مرضیه
و خصال حمیده بهر غایت که امکان باشد دریغ ندارد چنانکه مهدی و هارون کردند بعد از آنکه بعطاء جزیل برهان اکمل
ایشان را استحقاق آن بود فرا نمودند و درین معنی میگویم نظم اگر پسند نمی آیدت که وقت ثنا نهند بر تو کسی را از
مکرمت بتفضیل کرم نما و عطا بخش بیشتر زهمه که هست باعث مدح جمیل بذل جزیل کر اینجا بمانی الفعل یک بار
بهست آنکه گوئی بقول صد بیت و لیل الحکایة الثامنة عشر من باب الرابع هارون الرشید بر عتابی
شاعر خشم گرفت و بفرمود تا او را از حضرتش مهجور کردند و مدتی برین بگذشت که از آن حضرت مردود و مطرود
بود روزی در میان جماعت منتظمان بی اجازت در رفت و گفت روزگار مرا بحرمان خدمت تو ادب فرمود و شکر
نعمت تو مشغول گردانید که بذکر الطاف و انعام که دایما در حق من فرموده طاقت صبر نماند و مضمون این ابیات برخواند
نظم مرا بحر عطایای خود دراز که هست مواعد کرانی چو ابر بی باران روا بود که بود خشک سال عظیم ترا
درین زمانه که هست ابر کفت عطا باران هارون در حال از وی عفو کرد و خلعت و صلهٔ گرانمایه عطا فرمود و عتابی
با نشاط تمام و بشاشت کامل بیرون آمد الحکایة التاسعة عشر من باب الرابع دعبل شاعر چون مأمون را
هجو کرد مأمون گفت بر من بخوانید آنچه او گفته است بر وی خواندند از جمله آن هجو این دو بیت بدین مضمون بود
نظم از آن گروهم کایشان به تیغ جوهر دار برادر تو بکشتند و مملکت بتو داد ترا باوج رسانید از حضیض
خمول سرای مجد ترا بدر تیغشان بنیاد مأمون گفت قبحه الله چگونه بهتان گوید کدام روز بود که من
خامل بودم من در چهار بالش خلافت بالیده‌ام و بشیر پادشاهی پرورده شده‌ام من خلیفه و برادرم خلیفه و پدرم

بنان: سرهای انگشتان
احراز: جمع کردن
برهان: حجت
جزیل: بزرگ و بسیار
مطرود: رانده شده
صله: عطا دادن
بشاشت: کشاده رویی و خوشی طبع
خمول: کم نام بودن و گمنامی

خلیفه و دو جدم خلیفه بودند بعد از آن بفرمود تا او را بجد طلب کردند چون بر وظفر یافتند دعبل را بخواند و گفت هیچ شک
نیست که مرا اینک بکشند پس چون نزدیک او رفت مأمون گفت یا دعبل چگونه گفتهٔ و استصعدک من الحضیض الا وهدو
گفت یا امیر المؤمنین از آن کس که گناه او از من بزرگتر بود عفو کردی مأمون گفت راست میگوئی هیچ باک مدار و بخوان
قصیدهٔ مدارس آیات خلت من تلاوة و این قصیده ایست معروف که دعبل در مرثیهٔ اهل بیت رسول الله صلی الله
علیه و آله و مناقب ایشان انشا کرده بود و دعبل از بیم جان هیبت مأمون نیارست که بخواند مأمون گفت بخوان که ترا امانست
و او این قصیده را میخواند و مأمون میگریست چون آنجا رسید که گفته است در آن قصیده که بنات زیاد فی القصور مصونة
و بنات رسول الله فی الفلوات و آل رسول الله هلب قلبهم و آل زیاد عظیم الرقبات ترجمه پرده تا همه پوشیده
دختران زیاد نبیرگان نبی سر برهنه در صحرا نحیف و لاغر آل نبی غریب و اسیر ستبر گردن آل زیاد و کامروا شده
مأمون بگریست و گفت و الله که همه را خوار و ذلیل گردانم و دعبل را صله بخشید و ایمن گردانید و هجوی که او را گفته بود بلیغ
مدحی که در خاندان پیغمبر انشا کرده بود از وی عفو کرد و درین معنی گفته شد نظم با تو گر بد کند کسی بود با خدا و رسول
نیکو کار بخدا بخش و نکوئی کن گرچه او با تو بود بدکردار الحکایة العشرون من باب الرابع مأمون خلیفه
احمد بن ابی خالد را که وزیرش بود و محمد بن یزداد را بفرمود تا با عمرو بن مسعده مناظره کنند در محاسبهٔ مال اهواز و آنچه بروی
باقی آید از او باز نمایند آنچه با ایشان فرموده بود بجای آوردند و موازی شانزده هزار درهم بروی متوجه گردانیدند
و مأمون را اعلام کردند مأمون گفت یا احمد بن ابی خالد که هر دعوی که او را باشد مجری دارند و هر حجت که دارد قبول کنند
احمد گفت کردیم مأمون گفت اعاده کنید هر دعوی که کند قبول نمائید عمرو بعد از آن بسی دعاوی نامؤجه کرد و اخراجاتی که
در معامله مجری نمی بایست داشت عرضه داشت همه را قبول کردند ده هزار درم از آن مال ساقط شد و از بابت بقیه خطی
از عمرو مبلغ شش هزار درم بستدند و پیش مأمون آوردند مأمون آن خط بستد چون عمرو بن مسعده نزد او درآمد مأمون گفت
این رقعه ایست بشش هزار درم و من این مال را بتو بخشیدم عمرو گفت چون امیر المؤمنین بر این کمترین تفضل فرموده ادای
این مال واجبست بر احمد بن عروه عامل اهواز و او بدان مقر اگر امیر المؤمنین از من بستدی من از وی بستدمی اینک امیر
گواه گرفتم که من نیز این مال را بدو بخشیدم مأمون در خشم شد از این سخن و عمرو بیرون رفت و دانست که خطا کرده است نزد احمد بن
ابی خالد رفت و حال با او تقریر کرد و از او استعانت خواست در تحصیل رضای مأمون احمد گفت هیچ باک مدار و دل از این

جد: کوشش
ستبر: گنده ضد باریک
مناظره: با یکدیگر بحث کردن و نگریستن در چیزی
اهواز: شده بود میان بصره و فارس که هر یکی را نامی و جداگانه مجموع از آن اهواز گفتند ۱۲
استعانت: نصرت خواستن

ازین مهم فارغ دار و نزدیک مأمون در رفت مأمون گفت تعجب میکنم ای عمرو یا احمد که شش هزار درم بدو بخشیدم
بعد از آنکه اضعاف آن بگذاشتم مجامله که در معامله او رفت و او شش هزار درم در حضور من با حمد بن عروه بخشید
گوئی که با من مساوات و برابری میکند یا بخشش و نیکوئی مرا اندک و حقیر شمرد احمد گفت یا امیر عمرو چنین کرد مأمون گفت
ای احمد گفت اگر نه چنین کردی نیکو نبودی بل واجب بودی که درجهٔ او نزد امیر المؤمنین از آنچه هست کمتر گشتی مأمون
گفت چگونه گفت چون امیر المؤمنین در حق او چنین لطفی فرمود و وی را چنین کرامتی مخصوص گردانید اگر او این مال را
از احمد بن عروه بگرفتی احمد را از عطیهٔ امیر المؤمنین بی نصیب گردانیده بودی و ایشان هر دو خدمتکاران امیر اند
و نیکوترین بود که فضل و کرم و مروت امیر المؤمنین مضاعف شود زیرا که احمد آن نکوئی هم از امیر المؤمنین داند و
چنان باشد که امیر المؤمنین چنین کرامتی یکبار با عمرو کرد و یک نوبت با احمد دیگر آنکه عمرو خدمتکار امیر المؤمنین است
و احمد خدمتکار عمرو و عمرو اقتدا بلطف و کرم امیر المؤمنین و تخلق باخلاق او کرده و آنچه از مخدوم خود یافته با خادم خود همان
کرده و نیز خواست که نزد ملوک امم و پادشاهان اقالیم عالم منتشر شود که خدمتکاری از خدمتکاران امیر چندین همت
و جوانمردی بود که این چنین مالی خطیر بیکبار بخشد از کثرت نعمت و عظمت مملکت و جلالت قدر او دیده و دل ایشان بدو
شود و کسانی را که با امیر دعوی تکاثر و تفاخر مینمایند شکستگی هر چه تمامتر عاید گردد چون مأمون این سخن بشنید خشم او ساکن
شد و با عمرو دل خوش کرد فصل فایدهٔ درین حکایت آنست که مردم باید که اگر از مخدوم خود ظلمی و ایذائی بیند و مقاسات
شدتی نسبت بمظلومی مشاهده کند جانب خدمتکاران از عجز خود فرو نگذارد و حتی الامکان صیانت کند و اگر عدلی و انعامی
و اکرامی بیند با فرودستان خود همان شیوه رفتار نماید و آن طریقه مسلوک دارد تا شکر موهبت گذارده شود چنانکه عمرو بن
مسعده کرده و درین معنی گفته اند نظم اگر ز ظلم زبردست خویش میرنجی سزا نبود که تو با عاجزان چنان نکنی
و گر ز مکرمت و عدل او شوی خوشدل بشکر باید با دیگران چنان بکنی الحکایة الحادیة و العشرون من
باب الرابع در روزگار خلافت متوکل موسی بن عبد الملک که صاحب دیوان خراج بود از بیت المال خاصهٔ متوکل
مالی جلیل قرض کرد که در اندک مدتی باز رساند و روزگاری برین بگذشت و آن مال باز به بیت المال نفرستاد دیگر روز متوکل
عبید الله بن یحیی بن خاقان را فرمود که توقیعی از جانب من بنویس موسی بن عبد الملک تا آن مال را همین لحظه به بیت المال
باز فرستد و بروی در مطالبت آن تضییق و تشدد کن عبید الله بر آن موجب توقیعی نوشت و عتاب بن عتاب را بمطالبت

اضعاف: دو چند کردن و بالفتح دو برابرها
مجامله: با کسی نیکوئی کردن
عطیه: بخشش
تخلق: خو گرفتن
خطیر: معنی عظیم است و در اینجا مراد از زیادتست
تکاثر: با یکدیگر معارضه و فخر کردن در افزونی مال
تفاخر: با یکدیگر فخر کردن و نازیدن
مقاسات: با کسی رنج کشیدن بجبری
توقیع: فرمان شاهی که مقرر باشد خلاف منشور

اعمال فرستاد و فرمود که اگر در اداء مال تاخیر کند او را علی رؤس الاشهاد در دیوان خراج بتازیانه بزنند و تا آنکه تمامت
آن مال به بیت المال نرساند بر تازیانه زدن مداومت نماید بعضی از خدمتکاران پیش از آنکه عتاب نزدیک موسی رود
این خبر بوی رسانیدند و موسی بغایت اندوهگین شد و نشسته در توجیه اعمال تفکر میکرد که عتاب در آمد و آن توقیع سر بمهر داد
آورد و آن روز بغایت گرم بود و موسی در دیوان در حجره نشسته بود که در وی مروحه خیش آویخته بودند و فراشان بودند
آن مروحه میکشیدند و جایگاه خنک بود و چون عتاب در رفت نامه دراز در دست موسی بود و بمطالعه آن مشغول عتاب نشست
و آن توقیع بر دوات موسی نهاد و تا چون از قرائت آن کتاب که بدان اشتغال دارد فارغ شود مطالعه کند و عتاب همچنان
که نشسته بود از خوشی جایگاه و استراحتی که یافت بتر و یحی که از آن مروحه حاصل بود در خواب شد موسی بفرمود تا آن
توقیع بر گرفتند و غایب کردند و عتاب همچنان در خواب بود تا وقت کرمگاه روز بگذشت و موسی بعضی از آن مال نقد
کرد و چون عتاب از خواب در آمد گفت بدان کار که آمده ام در آنجا نظر کن موسی گفت بگو که بچه مصلحت آمده گفت بدان
مصلحت که در آن کتاب است گفت کدام کتاب گفت کتابی که امیر المؤمنین بتو رسانیدم گفت کی گفت همین ساعت
بر دوات نهادم گفت دیریست که خفته همانا این حکایت بخواب دیده عتاب کتاب طلب کرد و نیافت بصاحب خبر ان
که حاضر بودند گفت بنویسید این خبر را بخدمت امیر که توقیع از من بدزدیدند موسی گفت دروغی است که میگوید
و افترائی است که میزند هیچ توقیعی بمن نرسانیده است و هیچ مثالی ایصال نکرده عتاب خواست و برفت و حال با
عبید الله بگفت و عبید الله بمتوکل عرضه داشت متوکل بخندید و بفرمود تا موسی را حاضر کردند چون حاضر شد گفت کتاب
از عتاب بدزدیدی گفت آری زیرا که بمظنه دانستم که این کتاب متضمن مکروهی خواهد بود و حضور عتاب جهت عتابی
بود و عتاب پیش از آنکه خطاب بمن رساند در خواب شد و من حقیقت او را دلیل بخت بیدار خود شناختم و فرصتی مغتنم
دانستم و فرمودم تا رقعه را از وی بدزدیدند و اینک یک نیم از مال که مرا به بیت المال می باید رسانید معد کرده ام
و همین ساعت به بیت المال میرسانم و باقی را در مدت پنج روز تسلیم میکنم و پس از آن متضرع شد و استعطاف نمود
متوکل بفرمود تا آن مال که حاصل شده بود از وی قبض کردند و باقی را مهلت دادند و از وی راضی شد و درین
معنی میگویم **نظم** خدای جل جلاله چو رفع خواهد کرد   بلا ز بنده خود و قعه در اندازد   لطیفهاست خدا را
ز چشم خلق نهان   امید دار که ناگه لطیفه سازد **باب پنجم** در ذکر جماعتی که بحبس و زندان گرفتار

گرفتار بودند و خدای تعالی حبس و اعتقال ایشان را بحسن حال مبدل گردانید و از آن ورطه و بلا گشایش ارزانی فرمود
و این باب مشتملست بر بیست و هشت حکایت **الحکایة الاولی من باب الخامس** حکایت کرد ابو القاسم سلیمان
بن الحسین المخلد که چون پدرم را از بغداد نفی کردند و بمصر فرستادند من در بغداد تنها و بی شغل باندم و انس من بیشتر
در روزها بحتری شاعر بود و با ابو المعشر منجم و بیشتر اوقات با من ملازمت نمودندی یکروز با من حکایت کردند که ما را وقتی
دست تنگی و عسرت رسیده و با یکدیگر صحبت داشتیم و در آنوقت المعتز بالله محبوس بود و با هم اتفاق کردیم که نزدیک
معتز رویم و در حبس و دوستی و هواخواهی فرا نمائیم و حقی بروی ثابت گردانیم تا باشد که وقتی ما را مفید باشد نزدیک
او رفتیم بحتری گفت من چند بیت گفته بودم در حق محمد بن یوسف الثغری در آنوقت که محبوس بود و آن ابیات را
بر معتز خواندم و چنان فرا نمودم که این ابیات را در حق تو نظم کرده ام و مضمون آن ابیات اینست **نظم** فدات
باد تنم روزگار نیست جدا   ز واقعات و نوازل ز حادثات و بلا   منازل اندر شب و روز بهتری باشد   اگر تنگ باشد
منزل بود فراخ فضا   بحادثات مهذب شدی از آن گونه   که زر ز بوته گرفتست قدر و رنگ صفا   برات عیش
یوسف اندرین زندان   که دید چون تو بناحق ز دهر رنج و عنا   چو صبر کرد در آن خواری و بلا یکچند   عزیز مصر بر و بشد
ز حبس کامروا   ز حبس تو رستم بر معالی اسلام   که غرق دین شده از جور و ظلم ناپیدا   چون این ابیات بر خواندم
ورقعه که این ابیات در آنجا بود از من بستد بخادمی داد که بر سر او ایستاده بود و گفت این را پنهان کن و نگاه دار چون
خدای تعالی مرا ازین ورطه برهاند مرا یاد ده تا حق این مرد بگذارم ابو المعشر گفت من در طالع مولود او نگه کردم و از آن
که ولی عهدی از او بستدند و آن طالع را بنگریستیم و طالع آن روز که مستعین را بخلافت بیعت کردند بدیدیم و در اتصالات
کواکب و نظر سعود و نحوس و مواقع سیارات و ثوابت تأمل شافی و تدبر کافی بجای آوردم حکم نمودم که خلافت بر معتز
مقرر گردد بعد از آنکه فتنه بر انگیخته شود و حرب بها برود و حکم کردم که مستعین را بکشند و آن احکام بنوشتم و بمعتز دادم
و ما هر دو باز گشتیم و روزگاری بر آمد و آن حکمها که کرده بودم تمامت راست شد و معتز بخلافت بنشست من و بحتری
در پیش او رفتیم و تهنیت خلافت بگفتیم معتز با ابو المعشر گفت مرا آن حکمهای تو فراموش نشده است تمامت آن راست
آمد لهذا در ازاء آن هر ماه صد دینار رزق مجرا گردانیدم و سی دینار بجهة نزل و ریاست منجمان بتو دادم و پنجه
هزار دینار صله فرمودم و آن نقد در حال قبض کردم و آن بر وات نزل و رزق را بستدم بحتری گفت من بعد از آن فرا

مروحه: بادزن
افتراء: بهتان
ایصال: رسانیدن
اعتقال: بند کردن
ملازمت: پیوسته نزد کسی با یکدیگر بودن
تهنیت: مبارکباد گفتن
ازاء: مقابل، برابر

پیش شدم و قصیده‌ای که گفته بودم در تهنیت خلافت و مدح او و هجو مستعین برخواندم مطلعش برین مضمون بود **نظم**
زمن جدا شد آنکس که زو نکردم دور   وصال جویم از او ور مرا کند مهجور   چون این قصیده بخواندم تا باین ابیات که بدین
مضمون گفته بودم رسیدم **نظم** چگونه دیدی احوال حق که یافت قرار   چگونه دیدی ظلم و ستم که شد مقهور   اگر چنانکه
زمعتز گمان برد معتز که جان او برود از تن برون زباد غرور   چند نوبت این ابیات را استعادت فرمود و بعد از آن
خادمی را که از روز در حبس با او بود بعز محمد تا او آزاد داده و آن رقعه را از او طلب داشت که اشعار من مکتوب بود چون
حاضر کرد گفت ببینی که در آن مکتوب است هزار دینار بده بهند در آن رقعه شش بیت نوشته بود شش هزار دینار در حال بمن
رسانیدند و گفت نباید که چون بیرون روی این زر را بهای کنیزک و غلام و اسپ و فرش و اوانی صرف کنی و تلف نمائی و ترا
بعد از این از من و از وزرا و من و ارکان مملکت و اولیاء دولت تحف شریف و عنایتی تمام بود و پس خیال کن که بدین مال ضیعتی بخر
که ترا و اولاد ترا بدان استظهاری باشد گفتم بالسمع والطاعة و بیرون آمدم و ضیعتی بخریدم و بعد از آن هر روز کار من در
او نیکوتر و هر سال نعمت بیشتر و هر لحظه حرمت زیاده‌تر بود **فصل** درین حکایت آنچه اعتبار را شاید و از آن فایده میتوان
گرفت دو خصلت است که از جمله مکارم اخلاق و محاسن صفاتست **یکی** آنکه عاقل باید که چون پادشاهی یا وزیری یا یکی
از اکابر و صدور را بزوال نعمت و حرمان دولت مبتلا بیند در وی بچشم استخفاف نظر نکند و در آنحالت خدمت آورد که در
ایام دولت بجای می‌آورد و هر تقرب و تردد که با او توانند نمود بنماید که اگر کار دیگر رونق و طراوت گیرد و بدانچه مستحق است
آن خدمت که در حالت محنت کرده باشد وسیلتی اکید و ذریعتی وثیق باشد و از آن فایده تمام برگیرد و ثمره نیک دیده
رسد و اگر خلاف آن واقع شود اعانت اصحاب وقایع و دلداری ارباب بلیات از عادات کرامست غرض همه حال نام نیکو
در دنیا و ثواب در عقبی حاصل کند و درین معنی میگویم **نظم** پادشاهی که او بحبس بود   تیغ در غمد و شیر در بند است
از زمان جوی معرفت با او   فرض کن بر جهان خداوند است   یافتی فرصتی در و پیوند   که برومند شاخ پیوند است
دوم آنکه هر که از عرق طاهر و اصل کریم بود در وقت نکبت وی اگر کسی خدمت کرده باشد و تقربی و وسیلتی جسته چون
روزگار دولت باید آن حق گزاری بجای آرد و بر احسان و اکرام که ممکن باشد در حق آن شخص مبذول دارد و درین
معنی میگویم **نظم** بوقت محنت هر کس که کرد خدمت تو   بوقت دولت باید که با نصیب بود   چه وقت نیش
عنا خدمت بجای آورد   بروز عز و غنا صدر او رحیب بود   حبیب و زبلا را سپاس باید داشت   از آنکه روز نیاز

استعاده: طلب باز گردانیدن سخن و شعر
اوانی: ظروف و آوندها
استخفاف: سبک شمردن و خوار داشتن
ذریعه: وسیله
وثیق: استوار
غمد: نیام شمشیر و کارد
عرق: رگ
احسان: نیکوئی کردن
رحیب: فراخ

رخایش بسی حبیب بود **الحکایة الثانیة من باب الخامس** ابوبکر بن عبدالله بن محمد بن ابی سبره عامل رباح
بن عثمان بود بر قبایل اسد و طی چون محمد بن عبدالله بن الحسن خروج کرد بر ابوجعفر منصور ابوبکر بن عبدالله آنچه از قبایل
اسد و طی جمع کرده بود بیست و چهار هزار دینار بود بنزد محمد بن عبدالله برد و بوی داد و از امثال محمد را قوتی تمام بود بر آن
خروج چون عیسی بن موسی محمد را در مدینه قتل کرد ابوبکر را گفتند بگریز گفت مثل من کسی نگریزد و بر جای خود ثبات نمود
تا او را بگرفتند و اسیر کردند و در حبس مدینه محبوس گردانیدند و عیسی بن موسی خبر آنکه او را حبس کرد و هیچ تعرض دیگر
نکرد و منصور فرمود تا اهل مدینه بیعت او تازه کردند و عیسی بن موسی چون از مدینه برفت عبدالله بن ربیع الحارثی
را با لشکری بمدینه بگذاشت و در مدینه فسادها بسیار کردند و ظلمها از ایشان حادث میشد اراذل و رعاع الناس
و سودان مدینه بر ایشان خروج کردند و بیشتر از آن لشکر را بکشتند و مالهاشان غارت کردند و عبدالله بن الربیع هزیمت کرد
و آن غوغائیان زندان بشکستند و ابوبکر بن عبدالله را از زندان بیرون آوردند و بر منبر رسول صلی الله علیه و آله نشاندند
و ابوبکر خطبه ادا نمود و آن عوام را نصیحت فرمود و با طاعت خلیفه خواند و از عصیان نهی کرد او را گفتند امامت کن تا نماز
بگذاریم گفت اسیر را نماز جمعه روا نبود و باز گشت بحبس رفت و بند بر پای خود نهاد و آن خبر با بوجعفر منصور رسید و ابوجعفر
منصور جعفر بن سلیمان را بامیری مدینه فرستاد و با او گفت که میان من و ابوبکر بن عبدالله قرابت رحم است اگر بدی کرد نیکوئی
نیز کرد چون بمدینه رسی او را اطلاق کن و با او زندگانی خوب کن و حسن جوار و مجاملت بجای آر چون جعفر بن سلیمان بمدینه آمد
او را از حبس اطلاق کرد ابوبکر بن عبدالله بنزد جعفر بن سلیمان آمد و از او درخواست نمود که مرا عنایت نامه فرمای
بمعن بن زایده بیمن تا در حق من احسانی کند جعفر بن سلیمان نامه بمعن نوشت و وصیت کرد تا در حق او نیکوئی کند و چون
ابوبکر از مدینه بیرون آمد رابحی شاعر را دید گفت رغبت میکنی که با من موافقت کنی تا عمره بیاریم رابحی گفت از
خانه بیرون نیامده ام الا بطلب قوت اهل و عیال که قوت امروز در خانه نیست ابوبکر گفت من خرجهات ایشان کفایت
کنم و آنچه در آن مدت بدان محتاج بودند بفرمود تا بدادند و رابحی با او بعمره بیرون رفت چون از عمره و زیارت و طواف
خانه فارغ شدند ابوبکر گفت اتفاق چنانست که با من موافقت کنی تا نزدیک معن بن زایده رویم او احتیاج عیال را علت
ساخت و امتناع نمود ابن ابی سبره اخراجات عیالش را کفایت کرد و در مرافقت یکدیگر بنزد معن رفتند و ابن ابی سبره
نامه جعفر بن سلیمان بمعن داد چون برخواند گفت جعفر بر احسان کردن با تو از من قادرتر است باز کرد که ترا نزدیک من چه

اسد: نام قبیله
طی: نام قبیله ایست از یمن که حاتم طی منسوب بدان
عمره: حج

حبست ابوبکر مغموم و دلتنگ باز گشته چون نماز پیشین شد معن بطلب ابوبکر کس فرستاد و او را بخواند و گفت ترا چه بر آن
داشت که بنزدیک من آمدی خلیفه از تو خشم گرفت ابوبکر گفت فضل معروف و کرم مشهور تو معن گفت این تو چند است گفت
چهار هزار دینار ده جای بفرمود تا چهار هزار دینار بیاوردند و بدو دادند باز بفرمود که دو هزار دینار دیگر بوی دهند و گفت
قرض خود بچهار هزار دینار بگذار و دو هزار دینار در مصالح خود صرف کن و او شش هزار دینار بگرفت و بمنزل باز گشت و با
راجی حکایت کرد و راجی بنزد معن آمد معن گفت منم ابو الولید (کنیت معن) و این ابیات که در مدح معن انشا کرده بود برخواند **نظم**
ابو الولید که مداح تست میگوید که ای بخشش از اهل کرمت بهتر اگر چنانکه رود باد در سخا با تو ازو بدست چو دریا کجی بجود گذر
تو نو بهجفی و مادر بتو چو حامله شد گذشت رفعت قدرش ز طارم اخضر معن گفت دیگر چه بود راجی گفت پس از گذشتن
ایام حمل بهری زاد در اول شب قدر و بعد پیش از خور معن گفت دیگر چه بود راجی گفت شنید هر که بگفتا که در جوی
آمد ملاذ سائل و ابر پناه هر مضطر برای ماست یقین آن هلال روز افزون هزار بار ز ماه تمام نیکوتر محمدت
در آن روز ندا کردند که این نهال شود نا کمال بار آور هزار شکر خدا را که در حریم کرم شده است دوحه اقبال این نهال
بار معن گفت دیگر چه بود راجی گفت باب لطف و کرامت چنان بپالید آن که هست در چمن جود هیچ او دیگر
سبز نبود شاخ بخششی که پیر و جوان بر آستانش بخدمت ستاده بسته کمر معن چون این ابیات بشنید خشنود گردید و گفت هزار دینار
بوی دهید راجی هزار دینار قبض کرد و بنزدیک ابوبکر بن ابی سیره آمد و هر دو بجانب مکه باز گشتند و چون بمکه رسیدند ابن
ابی سیره براجی گفت آن چهار هزار دینار که معن بجهت قضاء دین بمن داده است در آن وجه تصرف میکنم اما این دو هزار
دینار که از برای اخراجات بمن داده است مشترکست هزار دینار ترا و هزار دینار مرا پس هزار دینار براجی داد و هر یک بحق
خویش لاحق شدند و این خبر با بوجعفر منصور رسید بمعن نوشت که چه بر آن داشت ترا که با ابن ابی سیره این نیکوئی کردی و حال
آنکه میدانستی که او چه کرده است معن در جواب نوشت که جعفر بن سلیمان عنایت نامه نوشته و در باب احسان بوی او مرا وصیت کرده
پنداشتم که جعفر این عنایت نامه ننوشتی اگر امیر راضی نبودی منصور بجعفر نوشت و او را سرزنش کرد که دشمن مرا تربیت کردی
جعفر در جواب گفت امیر مرا وصیت کرد که با او نیکوئی کن نیکوئی کمتر از آن نباشد که در باب عنایت او نیسیم یکی از بندگان
فصل این حکایت دلیلست بر کرم فیاض و احسان جمیل معن بن زائده که با وجود آنکه دانست که خلیفه برین سبب
باز خواست خواهد کرد احسان از نزدیک خود و نومید نگردانید و درین معنی گفته شد **نظم** بگو با اهل کرم تا ز معن آموزند

طارم اخضر
کنایه از آسمان است
خور
آفتاب

دوحه
درخت بزرگ
نهال
درخت سبز و نورسته

رعایت
پاس داشتن بچیزی
فیاض
بسیار بخشنده
و سخت جواد

آموزند که چون نبود عادتی خویش را معنی که دستگیر بود اهل فضل و معنی را که نیست در همه روی زمین کنون معنی
الحکایة الثالثة من باب الخامس حکایت کرد محمد بن الفضل که در آن وقت که وزیر معتصم بودم و ضیاع عجیف
یکسر در تصرف من بود بروی رفع کردند که من در مال او خیانت کردم و ضیاع او را خراب کرده بفرستاد تا مرا بگرفتند و بند
بر نهادند و همچنان با بند مرا از دمکت او بردند بسرای او و بستر من سرای که بنوی اساس نهاده بودند و صناعان در آنجا کار میکردند
و او طواف میکرد چون نظر بر من انداخت مرا دشنام داد و گفت در مال من خیانت کردی و ضیاع من در دست تو خراب شد
و بفرمود تا تازیانه بیاوردند و مرا بگرفتند تا بزنند از خوف آنحالت بیهوش شدم چنانکه امساک بول نتوانستم کرد و بول
بر ساقم روان شد و کاتب او چون در من بنگریست و آن حال مشاهده کرد عجیف را گفت اعز الله الامیر تو امروز مشغولی بمطالعه
این بنا و مصالح عمارت که کفایت میباید کرد و این مرد در دست ماست و فوت نخواهد شد کشتن و زدن او بر امیر هر که
خواهد آسانست بفرمای تا او را حبس کنند تا در کارش نظر فرمائی اگر ازو آنچه حکایت کرده اند راست سیاست و تعذیب
توانی فرمود و اگر دروغ باشد حال بر کسب اثم اقدام نکرده باشی و بدین سبب این کار که اهم مهم است باز نمانید و چون این
سخن بشنید بفرمود تا او را محبوس کردند و مدتی در حبس بماند و معتصم بغزو عموریه شد و عجیف در خدمت او و آنجا عجیف با سخط
شد و بفرمود تا او را بکشتند و خبر بکاتب او رسید بفرمود تا مرا از حبس اطلاق کردند و من از حبس بیرون آمدم یک تخته بند
نزدیک صاحب دیوان شدم و میان من و او دوستی بود چون مرا بدید شاد گشت که مرا اطلاق کرده اند و بسبب بی حالی
غمناک شد و مالی بر من عرضه کرد گفتم مال قبول نکنم مرا عملی فرمای که از آنجا نفعی بمن رسد و خدمتی کرده باشم و از خاصه تو بخششی
نباشد مرا عملی فرمود بنواحی دیار ربیعه و مضر از تجار قرضی کردم و در تحمل خود صرف نمودم و بدان طرف رفتم و از جمله عمل کاه من
ضیعتی بود نیکو در وقتی که طوف میکردم آنجا نزول کردم و در آن سرا که فرود آمدم مستراحی تنگ بود و پاکیزه نبود در شب
چون بحاجتی برخواستم و از سرا بیرون رفتم تلی خاک دیدم به بول کردن بر آن تل نشستم خداوند سرا بیرون آمد و گفت میدانی
که چه موضع است که بول میکنی گفتم تل خاکست بخندید و گفت این گور مردی است از جمله لشکرکشان خلیفه نام او عجیف بود
و چون امیر با وی خشم گرفت او را مقید بدین طرف آوردند چون بدین موضع رسیدند او را بکشتند و در اینجا دیوار کهنه
بود بروی افکندند بیم تا سگان او را پاره پاره نکنند و اکنون این تل خاکست چون این حال بشنودم تعجب نمودم از بول کردن
ترس او امروز و از بول کردن بر گور او امروز فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون **فصل** درین حکایت

رفع
حال قصه
نزد حاکم
گفتن

امساک
نگاه داشتن
مطالعه
بچیزی دیدن
نگریستن بچیزی و توجه
یافتن بر آن

اثم
گناه
اهم
مهمتر و دشوارتر
عموریه
شهریست
بروم

تحمل
نیکو حالی
نمودن
مستراح
جای آسایش
و راحت و
بمعنی خلا نیز

تل
زمین بلند
و پشته ریگ
و توده خاک

فایده آنست که هرچند کسی را در دنیا مرتبهٔ عالی و درجهٔ بلند و حکمی نافذ و مال بسیار باشد باید که بر آن اعتماد نکند که [illegible] باشد که از آن درجه که از ترس او بر جامه بول کنند بدان درجه رسد که بر گورش بول کنند چنانکه عجیف را بود و نیک لایق است این ابیات از گفتهٔ من درین موضع **نظم** ای شده مغرور جوانی و مال ترس از آنم که شوی پایمال مال و منالت نه باندیشی در طلب مال تو چندین مبال بال و پرت بر کند ایام از آنکه مال تو ما بشد همه وزر و وبال دهر خلال از چه شوی کند کرد و از آن بازستونی خلال گر تو چو خورشید رسیدی باوج یاد کن از محنت وقت زوال **الحکایة الرابعة من باب الخامس** حکایت کرده اند از مردی از اهل کوفه که او گفت با مسلمة بن عبد الملک بغزای روم رفته بودم اسیران بسیار گرفته و چون بعضی از منازل نزول کرد فرمود تا اسیران را بیاورند خلقی بسیار بکشت و در میان اسیران مردی پیر و ضعیف بود بیاوردند مسلمه بقتل او فرمان داد آن پیر گفت از کشتن چون من ضعیفی شما را چه منفعت بود مرا مکشید تا از اسیران مسلمانان که ما داریم دو جوان جلد را بیاورم و بعوض خود رها کنم مسلمه گفت ضمان کیست آن پیر گفت چون من وعده کنم البته وفا کنم مسلمه گفت مرا بر سخن تو اعتماد نباشد آن پیر گفت مرا بگذار تا در لشکر طوفی کنم باشد که کسی یابم که مرا ضمان شود و ترا بروی اعتماد بود مسلمه موکلان را فرمود تا او را اجازت دهند تا در لشکر طوف کند و هر جا که رود با او بروند پس آن پیر گرد لشکر میگردید و در روی هر کس مینگریست تا بجوانی بگذشت از بنی کلاب و را گفت ای جوان مرا ضمان شو از امیر و قصه با او شرح داد جوان گفت چنان کنم بیامد و او را ضمان کرد مسلمه بفرمود تا او را رها کردند چون برفت از جوان پرسید که او را می‌شناسی گفت نی گفت بچه اعتماد او را ضامن شدی و خود را در معرض هلاک و تلف گردانیدی گفت او را دیدم بهر جانب میگشت و بهر کس مینگریست و از جملهٔ لشکر مرا اختیار کرد و حاجت خود بر من رفع کرد روا نداشتم که ظن او را باطل گردانم و امید او را بگردانم چون روز دیگر شد آن پیر را دیدم می آمد و دو جوان مسلمان از اسیرانی که داشتند می آورد آن هر دو اسیر را بمسلمه داد و گفت ای امیر آن جوان را که در حق من این نیکوئی کرد دستوری فرمای تا با من بحصار آید که مکافات این احسان و مجازات این لطف بجای آورم مسلمه آنجوان را گفت اگر ترا می باید برو آن جوان با او برفت چون بحصن رسیدند آن پیر او را گفت ای جوان هیچ میدانی که تو فرزند منی جوان گفت چگونه فرزند تو باشم که من مردی ام مسلمان از عرب و تو مردی نصرانی از روم گفت با من بگوی که مادرت از کجاست گفت مادر من از روم است گفت با تو صفت مادر بخواهم گفت مشروط بآنکه سوگند خوری که اگر راست گویم تصدیق کنی جوان گفت چنین کنیم

نافذ: جاری شونده و این لفظ اکثر صفت امر و حکم واقع میشود
وزر: گناه و بار گران و بر داشتن بار بر پشت
وبال: سختی و گرانی و عذاب
خلال: دوستی کردن و خصلتها و چوب دندان
ضمان: ضامن و کفیل
طوف: گرد چیزی گشتن و بمعنی سیر و گشت نیز آمده
مکافات: پاداش و سزا دادن
مجازات: پاداش چیزی دادن در نیکی و بدی

کنم رومی آغاز کرد و مو بمو صفتها و چنین گفت که بیک خطا نگفت بعد از آن گفت مادر تو دختر منست و بدین جهت تو فرزند منی جوان گفت چه دانستی که من فرزند توام گفت بدلالت اشباح و تعارف ارواح و صدق فراست و فرط کیاست و بعد از آن زنی را از پس پرده بیرون خواند که شک نکردم که مادر منست و پیره زنی نیز با آن زن بود هر دو چون بیامدند چون روی [illegible] روی بمن آوردند و هر دو روی مرا بوسه دادند و شیخ گفت این هر دو جده و خالهٔ تواند بعد از آن شیخ بر بام حصن رفت و بر [illegible] سخن گفت جماعتی از جوانان از صحرا درآمدند و سر و روی مرا ببوسیدند شیخ گفت ایشان خالان تواند و پسران عم مادر تو پس از آن شیخ جواهر و انواع ثیاب فاخر بیرون آورد و گفت این جمله از آن مادر تست نزدیک ما مانده است از آن وقت که او را به بندگی اسیر کرده بردند بگیر این را و نزدیک او بر که این جمله را او می شناسد و بعد از آن آنجوان را جدا و مال بسیار و جامهای رومی و چندین [illegible] و استر خوب داد و او را بلشکر مسلمانان باز رسانید و چون بخانه خود رسید یکیک از آن جواهر و پیرایه و قماش که با او گفته بود و آن چه که از آن مادر تست بروی عرضه میداشت و میگفت تو نجیبه ام مادر چون آنرا میدید میگریست تا چون بسیار شد سوگند داد او را که این قماشها از کجا آوردی و اهل آن حصار را کار چگونه است و از آن جماعت که کشته شده که زیست جوان صفت آن حصار و نعمت آن دیار را بیان نمود و هیأت و صورت آن پیر و عجوزه و آن زن جوان و جوانان با او میگفت و او میگریست و بیقراری میکرد جوان گفت ترا چه بوده است گفت آن پیر پدر منست و آن پیره زن مادر من و آن زن جوان خواهر منست جوان کیفیت واقعه تمامت حادثه با او شرح داد و باقی آنچه بجهت وی فرستاده بود در پیش وی نهاد **فصل** درین حکایت محل فایده و موضع اعتبار شش جایگاه است **اوّل** آنکه مرد باید که چون درمانده را ببیند که صاحب واقعه و کار افتاده شده باشد و در هر دوری بروی میکرد و از میان جماعتی او را اختیار کند و حاجت خود را بر او رفع کند در اسعاف حاجت او باقصی الغایة و الامکان بکوشد و ظن خوب و گمان نیک او را در حق خویش یقین گرداند که ثمرهٔ آن در عاجل و آجل بدو رسد چنانکه بدان جوان رسید چون طمع تو پیر از دنکر دو در این معنی میگویم **نظم** کسی که خواست ز تو حاجتی غنیمت دان اگر برآید او را بسعی تو کاری خدای تو یقین کار رسا زلیک بکوش که در میان سبب نیکوئی شوی باری **دوّم** آنکه کسی چون با تو طریق احسان و مجاملت مسلوک داشت و بر تو حقی ثابت گردانید با او وفادار و حق گذار او باشی و بعذاری که با وی داده باشی و شرطی که بدان اقدام نموده وفا نمای چنانکه آن پیر فرمود در مکافات لطفی که آنجوان در حق او کرد و درین معنی گفته ام **نظم** گر کسی نیکوئی کند با تو بان بتا با تو چند نیکی کرد با تو وفا ز لطف و کرم از تو زیبد اگر جفا نکنی منهل عیش تیره گردد زود کرده را از سر صفا

اشباح: کالبدها
اشتباه: آگاه کردن و آگاه شدن
اسعاف: حاجت روا کردن

درجهان هیچ زشت تر زان نیست · که دهی وعده و وفا نکنی **سیوم** آنکه همانی که اصل و قرابت و نسب پیوند اصلی کیمیا
و سببی معتبر است و آن شفقت و مهربانی که ذوی الارحام و اقارب با یکدیگر باشد هیچ بیگانه را نبود و آن حمیت و عصبیت که ایشان را
بر اعانت و حمایت یکدیگر باعث بود در اجانب نتوان یافت و اینک صورت حال این جوان و آن پیر که مشروح گشت بر این معنی حجتی
روشن و برهانی قاطع است که با آنکه از وصلت و قرابت بی خبر بود و بر آنحال وقوفی نداشت اما چون در حقیقت آن وصلت
مولد بود شفقتی که از لوازم خویشی باشد او را بدان باعث آمد تا ملتمس آن پیر را با آنکه کاری مخوف بود تا اجابت کرد و در این
معنی میگویم **نظم** مطلب حاجت ز بیگانه · گر ترا در زمانه یک خویش است · هر که در کار خویش عاجز شد · آن دو خویش
خویش بهتر از خویش است · شه عزیز و غنی بخویش و تبار · هر که از عقل و مال درویش است · چون ترا کار باز پس آید خویش
مشفق ز همگنان بیش است **الحکایة الخامسة من باب الخامس** مناره خادم که از مقربان و خواص خلفا
بود و نزدیک ایشان محلی بزرگ و درجه عالی داشت در سنه ست و ثمانین و مائه چنین حکایت کرد که هارون الرشید
عرضه داشتند که در دمشق از بقایای بنی امیه مردی مانده است با جاهی وسیع و عدتی منیع و ثروتی بسیار و املاک و
اسباب بحد و مواشی و حواشی بی عدد و فرزندان و ممالیک فراوان دارد همه مردان میدان و کار فرمایند و سیف و سنان
و مع هذا در شهر مطاع و نافذ فرمان است و در چشم و دل مردمان آن شهر او را وقعی و مهابتی هر چه تمامتر و ممالیک
و اولاد و حواشی و خدم را همواره بغزوات روم میفرستد و با این همه اسباب و ادوات مهتری که او را حاصل است دلی
دارد چون دریا و بخشنده و همواره بزرگ بخشش بسیار بذل و دایم الضیافه باشد و نیک لایق است از گفتهام در حق آن مرد این
این ابیات **نظم** بود ش اسباب مهتری حاصل · نسب و فضل و جاه و مال و جمال · دست بخشنده و زبان فصیح · همت
ثبات و عزت و مال · با چنین استعدادی که او را حاصلست ایمن نتوان بود که از وی فتنه خیزد که تسکین آن دشوار دست
و وقعی حاصل آید که رونق آن دیر میسر گردد و درین وقت که این سخن بر رشید عرضه داشتند وی در کوفه بود که حج اسلام
گذارده و زیارت مشهد مقدس حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله را بجای آورده و مراجعت نموده و هنوز ببغداد نرفته بود
و امین و مامون و مؤتمن را بولایت عهد بیعت گرفته و در مصالح ملکت و اسباب استقامت آن نظر بیشتر میکرد مرا پیش خود خواند
و گفت ترا از برای کاری و مهمی خوانده ام که از اندیشه آن خواب از من رفته است هشیار باش تا در آن هیچ تغافل و تهاون
راه نیابد و بعد از آن سخن اموی چنانچه محرر شد با من تقریر کرد و گفت اشتران جمازه و الات و ادوات سفر جمیع معد کرد

معد کرده و صد غلام از خواص مرتب شده تا در صحبت تو با سلاح تمام بر جمازها نشینند و با تو بیایند همین لحظه بر نشین و از راه
بیابان بدمشق رو و این نامه ایست با میر دمشق و این بند ها ست با خود برگیر اول که بدمشق روی بسرای آن مرد رو که با تو گفتم
اگر فرمان برا امتثال و عت نماید این بندها بر وی نه و او را بیار و اگر مطاوعت نماید تو و این صد غلام بروی موکل باشید تا گریزد و تو شال
با میر دمشق بر با جمله لشکر بر نشیند و او را بگیرد و بتو تسلیم کند و تو شش روز ترا در رفتن مهلت دادم و شش روز در آمدن و یک روز
در آنجا بودن و محملی بر اشتر نه که چون او را مقید کردی در یک طرف محمل تو در نشین و در یک طرف او را بنشان و در محافظت
بر هیچکس اعتماد مکن و می باید که در روز سیزدهم بمن رسیده باشی و چون بسرای او در روی در سرای او و آنچه باشد تأمل و تفکر
تمام کن چنانچه هیچ چیز از کیفیت و کمیت آن بر تو پوشیده نشود و در اولاد و ممالیک و اندازه نعمت و مقدار حشمت و استظهار
او نظر کن و آنچه گویند در وقت رسیدن و قید کردن او و آنچه از ایشان حادث شود و هر چه بر زبان او گذرد و از آن روز که
بدو رسی تا آن روز که او را بمن رسانی حرفا بعد حرف باید که در خاطر نگاه داری تا با من حکایت کنی چنانکه یک کلمه از آن فوت
نشود هر چه فرمود قبول کردم و او را وداع نمودم و در حال راکب شدم و شب و روز میراندم مهر و منزلی یکی کردم
و جز آن مقدار زمان که طعامی تناول نمایم نزول نکردمی تا شب ششم بدمشق رسیدم دروازها بسته بود نخواستم که نزول کردم و تا
بیرون شهر مقام ساختم و چون بامداد بگاه دروازه بگشادند در رفتم و بر آن هیأت براندم تا بسرای آن مرد رسیدم در
عالی دیدم و انبوهی بسیار بر در آن سرا جمع شده همچنان با جمازه بی دستوری در سرای راندم و جماعتی که بر در آن سرا بودند
از اصحاب من سؤال کردند که این شخص کیست گفتند مناره است رسول امیر المؤمنین رشید نزدیک صاحب شما چون بشنیدند
مرا منع نکردند و چون بصحن سرا رسیدم و فرود آمدم قومی را دیدم در مجلسی آراسته نشسته گمان بردم که او در آن میان باشد
چون مرا بدیدند بر خواستند و اکرام و ترحیب بجای آوردند گفتم فلانی در میان شما است گفتند نه ما فرزندان اوئیم و او در
حمام است گفتم او را خبر کنید تا تعجیل کند و زود بیرون آید بعضی از ایشان برفتند و او را اعلام کردند و من در احوال حواشی
و خدم و اهل خانه او مطالعه میکردم که سرائی بدان بزرگی بیک لحظه پر شد که گوئی موج میزند با آنکه صحنی عریض و طویل داشت
و بر همان حالت بودم و چون طول کشید تا آن مرد از حمام بیرون آمد قلق و اضطراب در من پدید آمد و ترسیدم که متواری
شود چون بیامد شیخی دیدم در کمال مهابت و جمال و جماعت کهول و جوانان و کودکان در عقب او میرفتند و همه فرزندان او
بودند و غلامان بسیار با او بیامدند و چون مجلس رسید سلام کرد سلامی آهسته و از امیر المؤمنین استقامت امور آن حضرت

سؤال کردم من چنانکه واجب بود جواب گفتم هنوز سخن تمام نکرده بودم که طبقهای میوه بیاوردند مرا گفت فرا پیش آی
یا منارة وبا ما موافقت کن گفتم مرا بدین حاجت نیست آن سخن را دیگر اعادت نکرد او و حاضران بخوردند و بعد از آن دست
بشست و طعام خواست مایدهٔ بزرگ با الوان اطعمه وانواع اشربه چنانکه مثل آن جز در درگاه خلیفه ندیده بودم بیاوردند
و دیگر بار گفت فرا پیش آی یا منارة وبا ما بخوردن طعام مساعدت نمای و مرا بنام خطاب میکرد که یا منارة چنانکه خلیفه کردی
و من امتناع نمودم و اجابت نکردم او نیز زیاده بر آن اصرار نکرد او و فرزندان و با حاضران طعام بخوردند و فرزندانش
را شمردم نه کس بودند همگی در کمال شوکت و جلال و جماعتی از یاران و نزدیکان او نیز بر آن مائده با ایشان بنشستند تأمل
کردم در طعام خوردن او و چون طعام خوردن ملوک بود و او را دیدم نیک فارغ و رابط الجاش بود و از حضور من هیچ
اضطرابی و تفکری در نهاد او ظاهر نشد و بمن التفاتی زیاده نمیکرد و آن اضطراب که در سرای او بود ساکن شده و هرچه از
پیش او بر میگرفتند به غلامان میدادند و در آن وقت که من فرود آمدم آن اشتران و تمامت غلامان که با من بودند انهارا
گرفتند و بسرائی بردند و ایشان امتناع نتوانستند نمود و من تنها با پنج غلام که بر عقب من ایستاده بودند بماندم با خویش
گفتم که این پادشاهی بزرگ و جباری عنید است اگر مرا اطاعت نکند من بر وی جبر نتوانم کرد و نه محافظت او می توانم
نمود تا انکه امیر شهر بیاید و جزعی تمام در من ظاهر شد و از استخفاف و تهاونی که او در حق من میکرد شک نکردم که
او مرا تمکین نکند تا مقیدش گردانم و او از من نمی پرسید که چرا آمده و از نان بخوردن من هیچ تفکر نکرد و بسکون و آرامی
تمام نان بخورد و چون فارغ شد دست بشست و بخور خواست و بوی خوش بکار برد و نماز پیشین بگذارد با ارکان خضوع
و خشوع تمام و بسیار ادعیه بخواند و بسی تضرع و ابتهال کرد و چون از نماز فارغ شد روی بمن آورد و گفت بچه کار آمده
یا منارة گفتم بحکمی که خلیفه کرده است بر تو و نامهٔ امیر را بیرون آوردم و بدو دادم مهر بر گرفت و مطالعه کرد و پس از آن
فرمود تا فرزندان او گرد آیند چون فرزندان و حواشی و بندگان و خدم با خلقی بسیار جمع شدند یقین کردم که بهمین لحظه
مکروهی بمن رساند و طمع از طاعت او و حیات خویش منقطع شد و چون تمامت جمع شدند گفت می باید که بهمین لحظه متفرق
و پراکنده شوید و هر یک بموضع و مسکن و خانه و مقام خود روید و با یمان غلاظ و شداد و عتاق و طلاق و حج و صدقه
و وقف مؤکد گردانید که دو تن از ایشان بموضعی جمع نشوند تا آنکه او اجازت فرماید و گفت این فرمان امیرالمؤمنین است
که مرا بدرگاه خود خوانده است و بعد از آنکه مرا نظر بر توقیع او افتاد یک لحظه توقف ننمایم و بحرم داخل برده وصیت

مساعدت: یاری کردن
امتناع: بمعنی واپاییدن آمده و در اینجا بمعنی قبول نکردن است
شوکت: قوت و هیبت
جلال: بزرگی
رابط الجاش: مرد دلیر که از جا نرود
عنید: ستیزنده و سرکش
جزع: بی شکیبائی
استخفاف: سبک شمردن
تمکین: قادر و توانا گردانیدن بر چیزی و جا دادن
ابتهال: زاری کردن
ایمان: سوگندها و پیمانها

وصیت نیکو کرد و گفت مرا در رفتن بدرگاه او هیچکس حاجت نیست بعد از آن گفت بندها را بیار یا منارة بفرستادم تا بند
بیاوردند و آهنگری حاضر گردانیدم و بند بر وی نهادم و غلامان را امر فرمودم تا او را بگرفتند و در محمل نهادند و من
دیگر نیمهٔ محمل بنشستم و هم در حال روان شدم و امیر شهر را ندیدم و این مرد را تنها با خود بیاوردم و چون بظاهر دمشق
رسیدیم با انبساط تمام با من سخن میگفت و هیچ پریشانی و دلتنگی بخود راه نمیداد تا بغوطهٔ دمشق بظاهر شهر باغی رسیدیم
که در خوشی با باغ ارم همسری میکرد و نزهت از صحن چمن حکایت میکرد و اشجار بیشمار و چمنهای بسیار و صحنی عریض و عرصهٔ
فسیح داشت گفت این باغ ملک منست و گفت مرا از این قبیل غرایب اشجار و بدایع ازهار و انوار در چندین باغ و مزرعه
هست و بعضی از زینت و طراوت و محکمی اساس و خوبی بنای او حکایت کرد و همچنین تا بباغ دیگر رسیدیم بذکر اوصاف نزهت
و طراوت آن مشغول شده بمزرعهٔ خوب و مرغوب که رسیدی گفتی از آن منست و باوصاف آن مشغول شدی تا من از و
سخت در خشم شدم و گفتم هیچ میدانی که من از تو تعجب میکنم گفت چرا گفتم بر تو پوشیده نباشد که تا امیرالمؤمنین را از تو
سخنی نقل نکرده باشند و از کار تو اندوهمند نشده باشد حکم نفرماید تا ترا از میان اهل و ولد و بلد و چندان فرزندان بیرون
آرند و مقید گردانند و نمیدانی که آخر کار تو چون خواهد بود و بر چه مقرر خواهد گشت و در آن تفکر نمیکنی و اندیشه مند نمیشوی
و از خوف جان و مال و فراق اهل و فرزند و خویش و پیوند متأثر نمیگردی و من ترا مردی عاقل و فاضل میدانستم چون
این سخن بشنید در جواب گفت انا لله و انا الیه راجعون فراست من در حق تو خطا کرد زیرا که من ترا مردی عاقل و کامل
بصیرت و صافی سریرت میدانستم و گمان میبردم که قرب منزلت نزد خلفا بکمال عقل و وفور خرد یافته و حال که نگاه میکنم
سخن تو و سخن عوام و عقل تو و عقل عوام برابر است اما آنکه گفتی که از خوف امیرالمؤمنین نمی اندیشی از آنکه مرا از اهل و ولیم
ارجاع کرده است مرا وثوق تمام حاصل است بخدای عز و جل که نواصی عباد بدست قدرت و مشیت اوست و خلیفه
مالک نباشد که نفس خود را یا غیری را ضرری و نفعی رساند الا بمشیت الله تعالی و من هیچ گناهی ندارم نزد امیرالمؤمنین
که از آن بترسم که از من انتقام کشد و نیز میدانم که چون سلامت جانب من و برائت ساحت من آنکه دشمنان و حاسدان
بر من حسد برده اند و بد اباطیل و اکاذیب رای او را بر من متغیر گردانیده اند معلوم او گردد و بداند که بر حال ایشان [illegible]
نتیجهٔ حقد و حسد بوده است و دروغ و افترا است خون من حلال ندارد و از ازعاج و ایذای من حیا نماید و مرا اکرام و محترم
و معظم بدرگاه خود نگاه دارد و اگر چنانکه در علم و تقدیر سابق باری تعالی معلوم و مقدر است که از وی [illegible]

انبساط: [illegible]
غوطه: شهر دمشق و شهرستان [illegible]
فسیح: فراخ
ارجاع: چیزی را بسوی چیزی متوجه گردانیدن
وثوق: اعتماد
نواصی: جمع ناصیه که موی پیشانی باشد
حقد: کینه
ازعاج: بی آرام و مضطرب نمودن

و عادیه و ضرری بمن رسد و اجل من نزدیک شده باشد و وقت ریختن خون من بر دست تو رسیده باشد اگر جملگی
ملایک و انبیا و اهل زمین و سما اجتماع نمایند و اتفاق کنند و خواهند که از من بگردانند قسمتی شود که نتوانند پس بعد غم کاری
که ساخته شده است اندوه و تدبیری که پرداخته شده بخویشتن کشیدن بی فایده و عیش بر خود منغص گردانیدن و وقت بر خود
پریشان و شستن از قبضهٔ عقل و بمقتضای خرد دور افتادنست مع هذا امراست حسن ظن بکمال مرحمت و غایت عاطفت
آنکه بیافرید و روزی داد و زنده گردانید کار من بنیکوترین وجهی ساخته گرداند و بخوبترین نوعی بسازد و اگر احیانا از ما مشیت
که در بلا او خلاقی هست پس رضا بقضا و صبر در بلا و تسلیم و تفویض برای چنین روزی باید داشت و من می پنداشتم که تو این
میدانی اکنون که پایهٔ عقل و نهایت خرد تو بدانستم بعد ازین با تو سخنی نگویم تا آنکه حضرت امیر میان من و تو جدائی افکند بعد
از آن روی از من بگردانید و از وی یک کلمه نشنودم بیرون از قران و تسبیح الا آنکه ضرورتی بودی از آب خواستن و غیر آن که مردم را
بدان احتیاج افتد تا آنکه روز سیزدهم بعد از نماز پیشین بکوفه رسیدیم و مخبران چند فرسخ بتعرف احوال و تفحص کار من بیرون آمده
استقبال کرده بودند و [illegible] بدرگاه امیرالمؤمنین رسیدیم و من در رفتم و زمین بوسه دادم و بایستادم گفت بیار تا چه داری
و بپرهیز از آنکه یک لفظ از تو فوت شود که عرضه نداری من جملهٔ احوال را با آخر حرفا بعد حرف با او حکایت کردم از ابتداء ذکر کفالت
و طعام و طهور و صلوة و بخور تا آخر قصه و روی رشید از غضب برافروخته شد از شنیدن این حکایت تا آنجا که رسیدم که در محل من او را
توبیخ کردم و خطابی که او با من کرد و جوابی که مرا گفت رشید گفت والله که این مرد راست میگوید زیرا که این مردیست که خدای تعالی
او را عزیز و مکرم گردانیده است و بسعت نعمت و کثرت اولاد و رفعت جاه ممتاز گردانیده از حسد بروی افترا کرده اند
و دروغ بر وی بافته تا باشد که این نعمت از وی زایل گردانند و ما او را بقول اصحاب غرض برنجانیدیم و اصحاب و اولاد او را
بترسانیدیم و بازعاج اهل و ولد و خروج از خانه و بلد فرمان دادیم بشتاب بند از پای او برگیر و او را مرفه و مکرم نزدیک
من آر من در حال بیرون رفتم و بند از پای او برگرفتم نزد امیر در آمد و بخلافت بروی سلام کرد و امیر جواب با صواب باز داد و بنشانید
که آب حیا در بشرهٔ امیر میگردید و از آن تکالیف که او را فرموده بود خجل شد و فرمود تا بنشست و امیرالمؤمنین روی بدو آورد
و از احوال او می پرسید و بعد از آن گفت آوازهٔ عقل و غایت فضل و وفور خرد و حسن هیئات و فصاحت لهجهٔ تو بما رسیده بود
خواستیم که ترا ببینیم و سخن تو بشنویم و با تو نیکوئی کنیم حاجتی که داری رفع کن و مرادی که هست بالتماس آن انبساط نمای اموی
امیرالمؤمنین را دعا کرد و آن الطاف را شاکرانه مقابله کرد و گفت یک حاجت بخدمت امیرالمؤمنین پیش [illegible] خلیفه گفت

عاطفه — مهربانی
تسلیم — گردن نهادن بحکم
تفویض — سپردن و باز گذاشتن کار
تعرف — بمعنی شناختن آمده و درینجا بمعنی دریافت است
توبیخ — سرزنش
سعت — بفتح و کسر اول و فتح عین فراخی
ازعاج — بی آرام گردانیدن و برخیزانیدن

گفت هر چه هست مقضی است و هر مراد که هست مبذول است اموی گفت حاجت آنست که مرا اجازت فرمائی تا بشهر
و بلد نزد اهل و ولد خود روم امیرالمؤمنین گفت چنان کنم اما آنچه از مصالح جاه و معاش و اسباب و املاک باید و بدان محتاج
باشی و شغل تو مردی از جنس آن مصلحتی مستغنی نباشد درخواه گفت عمال و کارگذاران امیر با داد و انصاف اند و عمل امیر
المؤمنین مرا از آنکه از مال سؤال کنم مستغنی گردانیده است و امور من مستقیم و احوال من منتظم است و احوال اهل و عیال
من نیز چنین است که بعدل شامل امیر فارغبال اند و بحمایهٔ دولت امیرالمؤمنین بنیکوترین وجهی اوقات میگذرانند
و بهر حال مستغنی ام که مال خلیفه را غنیمت شمرم رشید گفت باز گرد در حفظ و عصمت خدای تعالی و اگر حاجتی سانح و مهمی
عارض شود عرضه دار و ملتمسات و مرادات انبساط نمای و در مکاتبت و مراسلت گشاده دار اموی او را وداع
کرد و چون بیرون آمد رشید گفت یا مناره همین ساعت او را برنشان و چنانکه او را آورده بتعجیل بمقر عز و کرامت و مرکز
دولت او برسان و هم در آن مجلس که او را از آنجا برگرفتی مکرم و معظم بنشان و باز گرد همچنان کردم که بفرمود و بعون الله
تعالی **فصل** درین حکایت سه فایده مضمر است **اول** آنکه سخن حاسدان و بدخواهان بر جماعتی که بنعم ایزدی و
فضایل ذات از ابنای جنس خویش مخصوص و ممتاز باشند نباید شنید چون که هر کرا فضل و نعمت خدای در حق او بیش بود
او را حاسدان و بدگویان زیاده باشند چنانکه درین معنی گفته ام **نظم** هر کرا فضل و جاه و مال بود در جهان
حاسدش بسی باشد ناکسان را حسد بود بسیار خاصه بر هر که او کسی باشد و مصدق این سخن صورت حال اموی با هارون
الرشید است که اگر اول در استماع قول حاسدان تامل و تفکر بجای آورده بودی آن بیگناه را تکلیف جلاء وطن نفرمودی
و بآخر خجل و شرمسار نگشتی و اعتذار بایستی نمود **دوم** آنکه چون از پادشاهی فرمانی صادر شود در حال امتثال باید
نمود که توقف در فرمان برداری پادشاهان موجب هلاک آنکس گردد و در دین و دنیا او را زیان دارد و فرمان باری
تعالی در کلام مجید برین معنی ناطق است آنجا که میفرماید قوله جل جلاله اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم و معنی
حدیث سید کاینات این معنی را شامل است که اسمعوا و اطیعوا اولی الامر علیکم وان کان عبدا حبشیا اجدع **سیوم** آنکه
چون حادثه روی دهد و ببلائی گرفتار شود صبر و تسلیم را پیشه نماید و رضا بالقضا پیرایه سازد و اضطراب و حیله نکند
و بحسن ظن و فسحت رجا بالطاف باری منتظر باشد تا آن اندوه بشادمانی و آن شدت بآسانی مبدل گردد چنانکه
میگویم **نظم** چو ظاهر است که بر بنده کان نخواهد رفت خلاف آنکه خدا کرد در ازل تقدیر خلاص نه بدت

مبذول — قبول کرده شده
مقضی — گذارده شده
سانح — چیزی که ظاهر شود کسی را
صادر — یعنی ظاهر و پیدا شونده و آنچه بیرون آید
امتثال — فرمان برداری نمودن
اجدع — بینی بریده و گوش بریده
فسحت — فراخی

از رنج جز رضا بقضا مفید نبود اگر تو سعی کنی تدبیر **الحکایة السادسة من باب الخامس**

ابو الحسن ابن الفرات حکایت کرد در نوبت دوم که وزارت المعتضد بالله بر وی مقرر شده بود که در آن وقت
که من در سرای معتضد محبوس بودم ابو الهاشم عباس بن محمد بن ثوابة الانباری نزدیک من درآمد و مرا تکلیف کرد که سیزده
هزار هزار دینار حجتی بنویس که بدیوان المعتضد بالله رسانی گفتم در مدت وزارت چندین مال از آن بیت المال و خزاین
خلفا بر دست من نگذشته است تا بدان چه رسد که مرا از خاصهٔ خود توجیه باید کرد گفت بطلاق سوگند خورده ام که خط
بدین مبلغ از تو بستانم خطی بنوشتم بسیزده هزار هزار دینار و آن درم معین نکردم و ننوشتم که گرامی باید داد گفت دینار بنویس
تا سوگند من راست کرده باشی دینار بنوشتم و در حال رقعه را پاره کردم و در دهان نهادم و بخائیدم و فرو بردم
و گفتم سوگند تو راست کردم و دیگر این تکلیفی با که تو میکنی اجابت بهیچ وجه ممکن نیست بسیار جهد کرد اجابت نکردم بر آن
و روز دیگر باز آمد و مادر موسی با او بود و هم بر قرار دیروز حجتی بسیزده هزار هزار دینار از من مطالبت کرد و من هیچ با
بر منع ثبات نمودم تا بدان رسید که مرا سب و شتم بسیار کرد و در ایذاء من بهر مبالغه که ممکن بود بجای آورد و اسراف چنان
تمام نمود و مرا بزنا قذف کرد چون در شتم من بدین درجه رسید من سوگند خوردم بطلاق و عتاق و ایمان مغلظه
که زیاده از سی سال باشد که من بر حرامی از این جنس اقدام نکرده ام و گفتم تو نیز همچنین سوگند بخور که با این غلام که
بر سر تو ایستاده است دوش لواطه نکرده مادر موسی برین سخن انکار کرد و از حیا روی بگردانید و صورت خود را
ابن ثوابه گفت که این سخن از نظر مال و استظهار نعمت میگوید و جرأت او مثل جرأت حربی با کسری و حجام با حجاج بن یوسف
است که بعلت آن بود که پای بر سر گنج داشتند پس او از مادر موسی درخواست کرد و گفت از ساره اجازت خواه
در تعذیب و ایذاء او تا مال ظاهر گرداند و ساره معتضد و والدهٔ او و خالهٔ او و خاطف مادر فرزند معتصم و مستکفی
درخواست که تدبیر مهمات ملک و نظر در مصالح دولت ایشان میکردند و باتفاق او اوامر و نواهی را اصدار میفرمودند
معتضد کوچک بود ام موسی در حال برفت و باز آمد و گفت سیده میفرماید که راست میگوئی فرمان تو بر او نافذ است
و حکم تو بر او مطلق گردانیدیم هر چه ترا می باید در هر مصلحت که میدانی در حق او بفرمای بفرمود تا مرا بندی بر نهادند گران
و در میان سرای در آفتاب گرم بداشتند و جبهٔ صوف در آب پاچه گوسفند آغشته در من پوشانیدند و غلی بر گردن من
نهادند و نزدیک بود که از سختی آن حالت هلاک شوم و در نوبت وزارت خویش و معامله که با مردم کرده بودم و در

انبار — شهریست قدیم در عراق و چند موضعست میان بروریف و هیت در رنج

جهد — کوشش

مطالبه — چیزی از کسی درخواستن

قذف — بزنا و بدی نسبت کردن

اجازه — دستوری خواستن

اصدار — بازگردانیدن

و در روزگار دولت خود تامل کردم هر چه با من میکردند از نهب مال و قبض ضیاع و بدست دشمنان باز دادن و
محبوس و مقید گردانیدن و جامهای درشت و پشمین پوشانیدن و هتک ستر حرم کردن و در آفتاب بپای داشتن من
در روزگار دولت خود با مردمان کرده بودم اما هیچکس را غل بر گردن ننهاده بودم و در آفتاب نداشته که یادم آمد که بنوبتی
کاتب طائی را که عبدالله بن سلیمان او را بدست من داده بود و بجهت استخراج مال و من فرموده بودم تا او را غل بر نهادند
مقدار دو ساعت و بعد از آن فرمودم تا برگرفتند و چون دو ساعت از غل نهادن من بگذشت باز یادم آمد که بیک
نوبت دیگر از عمال مشرف یکی را فرموده بودم که بنویسند تا در مصادره بگیرند و غل بر نهند بنوشتند و بفرستادند و من طعام
میخوردم چون از طعام خوردن فارغ شدم پشیمان شدم و بفرمودم تا بر اثر آن مکتوبی ارسال کردند تا غل از وی
برگیرند و میان رسیدن این دو مکتوب دو ساعت بود و با خود گفتم خدای تعالی فرموده است که من جاء بالحسنة فله عشر
امثالها و من جاء بالسیئة فلا یجزی الا مثلها و من در ایام دولت خویش دو شخص را هر یکی دو ساعت فرموده ام
تا غل بر نهاده اند و حال چهار ساعت گذشت که مرا مغلول کرده اند و من درین مناجات بودم که جماعتی بر آن
حجره که تنتن گرفتند چنانکه آواز ایشان می شنودم موکلان با من گفتند نذیر الحرمی است که میگذرد و او از جملهٔ صناع
و برکشیدگان تست جهد و استغاثه کن و از او استعانت فرمای آواز دادم که یا ابا الخیر مرا بر تو حقهاست حال من می بینی که
مردن بر من آسان تر از زندگانیست در چنین حالتی بر ساره عرضه فرمای و ایشان را بیاد ده مساعی مشکور و مقامات
مذکور مرا که در نصرت دولت و استقامت مملکت ایشان است در وقتی که دیگران از ایشان روی گردانیده بودند و کشادن
شهرهای مغلق و توجیه و تحصیل اموال بیکران که بکفایت و شهامت من میسر شده است بیان کن و بگو که اگر گناه من بحدیست
که کشتن واجبست فرمان دهید تا بتیغ خون مرا بریزند و این نوع تعذیب و ایذا بهم نزدیک در رفت و بشیر بیرون آمد
و حال بر ساره عرضه کرده و اجازت یافته بود بخلاص من از آن ورطه بفرمود تا بندها را از من برگرفتند و در حمام بردند
و جامهای لایق بیاوردند تا در پوشیدم و بعد از آن هر روز کار من نیکوتر بود تا آنکه مرا باز بدان مقام رسانیدند
و ابو الحسن بن جعفر بن ثوابه را که صاحب دیوان انشا بود بفرمودم تا از زبان معتضد باصحاب اطراف بنویسد و از آن کشف
و اعلام نماید که منصب وزارت را بمن داده اند بعون الله و حسن توفیقه و مقصود و مطلوب من بنجاح پیوسته و مرا بجای
اول رسانیده اند و او این مضمون را نسخه کرد و بهمه یک نسخه نوشت و گفته اند که در آن معنی هیچکس بهتر از آن ننوشته است

نهب — غارت کردن

مغلق — دربسته شده

شهامت — تیزی و بزرگی و توانائی و دلیری و چستی

ورطه — محل هلاکی

اعلام — خبر دادن و آگاه کردن

وترجمهٔ یک فصل از آن اینست که چون امیر المؤمنین مستغنی نبود از و مملکت بدو محتاج و دولت بدو مفتخر و کفایت او در اثارت دل ناگزیر و شهامت او در استقامت مملکت دستگیر این تیغ بر آنرا از غمد بر کشید و حدت و صرامت او در تدبیر امور بر قرار اول بل زیاده است و او در تدبیر مصالح ملک و امضای اوامر دولت بقاعدهٔ پیش بکار خویش مشغول گشت بقسمی که گفتی هرگز آن کار از و فرو نگشاده بودند و آن زیور بر دیگری نبسته چه او میداند شیر دال از کدام پستان میباید دوشید و لباس عمل در کدام شخص میباید پوشید و بلغا و کتّاب و اصحاب کفایت و ارباب دراست در غلبهٔ فضل و فضایل چون بر یکدیگر مسابقت نمایند و مبادرت جویند نهایت کمال و غایت جمال ایشان در درجهٔ اول بود و از شهامت و درایت و این اسم که حق بود از حقوق او از و بعاریت گرفته و باز باو رسانیدند **فصل** درین حکایت فایدهٔ آنست که چون کسی حاکم و نافذ الامر باشد و بر زیردستی دست صاحب واقعهٔ عملی که خواهد فرمود یقین داند که جنس آن حکم با وی در دنیا بفرمایند و با دیگران معامله چنان کند که پسندد که با وی همان کنند و درین معنی میگویم **نظم**

ایکه با صید آرزو دایم
دل خود را چو باز خواهی دید
خویشتن با عجوزهٔ دنیا
تا بکی عشق باز خواهی دید
در محنت که بر تو بسته شده است
زود باشد که باز خواهی دید
هر که بد کرد باز بیند زود
پس نکو کن چو باز خواهی دید

الحکایة السابعة من باب الخامس ابو قیراط الکاتب حکایت کرد که چون مدت حبس علی بن عیسی در سر من رای تطاول پذیرفت و از حد اعتدال در گذشت و مردمان از خلاص او نومید گشتند و ابو الهیجا و نازوک و طبقهٔ از ارکان دولت و قواد لشکر و امرا چشم مقتدر که از او آزرده بودند اتفاق کردند بر آن که مقتدر را خلع کنند و قاهر را بر مسند خلافت بنشانند و چنان کردند و زندانها را بشکستند و بعضی از سراهای مقتدر را غارت نمودند علی بن عیسی را از آن موضع که محبوس بود بیرون آوردند و او بجای دیگر متواری شد و مدت خلافت قاهر سه روز بیش نبود که پیادگان بی مواعده و مراسله از مقتدر و حیلت و تدبیر یکی از وصاد رشوه بر قاهر خروج کردند و ابو الهیجا و نازوک را بکشتند و سرای مونس را سوراخ کردند و مقتدر را از آنجا بیرون آوردند و بر چهار بالش خلافت بنشاندند و قاهر را در سرای ابن طاهر محبوس کردند ابو علی بن مقله که وزیر مقتدر بود و در آن سه روز متواری شده بود ظاهر شد و مردمان او را تهنیت میگفتند که ناگاه علی بن عیسی را دید که نزدیک او در آمد و حال آنکه مدتها بود که محبوس بود چنانچه ذکر رفت و درین سه روز که غوغا کردند او را خلاص کرده بودند و او پنهان بود چون مقتدر بمسند خلافت رسید با خود اندیشید که اگر استتار کند ممکن بود که بروی

دست یابند و پندارند که او این حادثه را فرصتی شمرده است در خلاص خود و کار بروی سخت تر گیرند لهذا با خود مقرر کرد که بروم و نفس تسلیم کنم که اکثر ما فی الباب بیش از آن نباشد که مرا بار دیگر محبوس فرستند بنزدیک ابن مقله در آمد مونس که مدار کار مقتدر بروی بود و بدین خلوت منت داشت و او را بلطف و بشاشت تلقی نمود و او را درین باب که التجا بحضرت مقتدر آورد صایب شمرد و حال مقتدر را ازین حال اعلام کردند و جواب مقتدر به نیکوترین وجهی باز رسید و علی بن عیسی را بخلعت اشراف فرمود در آن مقله و اجتماع با وی در سایر امور مملکت چنانکه ابن مقله در هیچ تدبیر از مصالح ملک بی مشورت او انفراد ننماید و علی بن عیسی در دیوان مظالم بی استطلاع ابن مقله حکم و نظر نکند و در حال لباس علی بن عیسی را بگردانیدند و روز دیگر در سرای مونس که دیوان آنجا داشتند نشست منتظر ابن مقله که وزیر بود تا بیاید و بر دو باتفاق در امور اموال و تدبیر اعمال مشغول شدند ابن مقله علی بن عیسی را گفت ابو بکر بن محمد بن علی والی مصر که از جملهٔ صنایع و پرورش کان لست و بر اشارت که فرمانی فرمان بردار است امین چنینم که چون خبر این حادثه بمصر رسد فتنه آنجا پدید شود و از کثرت اهل جند و سپاهیان که آنجا هستند مصلحت آنست که تو نویسی و از کیفیت ماجرا و سکون فتنه که خواسته بود و جلوس امیر المؤمنین بار دیگر بر مسند خلافت و اشتراک ما در تدبیر مملکت اعلام کنی علی بن عیسی گفت نیکوتر آن باشد که وزیر بخط مبارک خود نویسد که اعتماد بر آن بیشتر باشد مونس با ابن مقله گفت ابو الحسن یعنی علی بن عیسی اشارت میکند بجای آن ابن مقله گفت نیکو باشد و پیش او که شیخ کتّاب و استاد همه سلالت درین نوع من چیزی نویسم ابو الحسن گفت من نویسم بخط خویش اما از زبان تو که وزیری و با جملهٔ اعوان و انصار تو نیم ابن مقله بدین سخن شاد شد و علی بن عیسی بفرمود تا کاغذ بیاوردند و در حال بی آنکه نسخه کند نامه در قلم آورد که ترجمهٔ آن این است

بسم الله الرحمن الرحیم بعد الدعاء اما بعد آنچه خدای تبارک و تعالی امیر المؤمنین را که عمرش دراز باد معتاد کردانیده است در تصاریف احوال و معقبات اعمال و کارهای بزرگ که واقع شود در حوادث باطل که مآل گردد از معاونتی که در حال و نصرتی که بطریق استعجال و تجدید نعم و اقبال و تضاعف کرم و افضال ظاهر تر از آنست که محتاج بتقریر و تحریر باشد و آن کرامت ثمرهٔ صفای نیت و خلوص طویت و تقای سیرت اوست در حق سایه رعیت و خدم و جمهور حاشیه و چشم خدای عز و جل این نعمت را هر لحظه تمامتر میگرداند و موقع

شکر و سپاس و محل حمد و ستایش زیاده میگردد و از آنجمله یکی آنست که جماعتی از اعوان مملکت و اولیای دولت و خواص حشم و صنعا
مملکت را اعانت و احسان و اکرام امیرالمؤمنین موجب بطر و کفران گشت و طغیان که از لوازم استغنا باشد ایشان را ازان
داشت که آن کرامت ابنا سپاسی و آن دولت را بنا حق شناسی مقابله کردند و از طریق سلامت و جادهٔ استقامت عدول
نمودند و اجلاء قریب و بلائی که بر ایشان مقرر بود دامان ایشان را بر آن باعث شد که سر از ربقهٔ طاعت بیرون بردند
و پای از حد بندگی بیرون نهادند و در آن فعل ذمیم از عاقبت وخیم اندیشه نکردند و در میدان بغی جولان نمودند و در
تیه جهالت سرگردان گشتند و امیرالمؤمنین بمواعیدی که خلف بران راه نیابد و عطایا که تاخیر دران متصور نباشد استمالت
ایشان مقرر بود و بمواعظ احسان و نصایح خوب از قبایح افعال و منکرات اعمال نهی میکرد و ایشان از آنچه مصلحت ایشان
بود ابا میکردند و از بد اعتقادی خود امتناع مینمودند تا جهل و طغیان و تمرد و عصیان بدان سرایت کرد که یکروز نام خلافت
بر دیگری نهادند و اسم خلافت بستیدند و امیرالمؤمنین بکثرت صایب و رویت ثاقب در حل نظام اجتماع و حسم مواد عصیان
برگماشت و بسبب کلمه تفریق جمع ایشان کار فرمود و آن زمره را که سر از ربقهٔ طاعت گردانیده بودند بجای قهر کوفته
گردانید و بدست قدرت شکسته کرد و بعضی را قصاص فرمود و آن طایفه را که عفو ممکن بود ارزانی نمود و اشتعال آن نایره
یک لحظه بود که منطفی گشت و هیجان آن فتنه یکروز بود که باز ساکن شد و خدای تعالی آل ایشان محبت و اجتماع ایشان نگذاشت
گردانید و بیخ آن فتنه کنده و اصل آن جمعیت پراکنده شد و هم بدان تیغ که برکشیده بودند کشته شدند و هم بآن
آتش که افروخته بودند سوخته گشتند و امیرالمؤمنین در حق بقایای ایشان صفح شامل و انعام کامل کار فرمود و بعواطف
را بعفو و عثرت ایشان را باقاله مقابل گردانید و کار با استقامت اول و قرار مقدم معاودت کرد و لشکریان
ساکن و رعایا امین شدند و حق تعالی بنصر عزیز خود ارکان امیرالمؤمنین را مشید و قوایم سریر دولت را بتایید عصمت
مؤید گردانید که لیحق الحق ویبطل الباطل ولو کره المشرکون باید که کار با بر قانون اول بنیکوترین وجهی میراند و در
تمام مهمات دین و دولت جد بلیغ و سعی بجای آورده محترز باشد از تاخیر و سستی در اموال که موجب ماده
وعزل گردد و در جواب تعجیل نماید تا برای امیرالمؤمنین عرضه افتد و بمطالعهٔ او مشرف گردد و کتب فی یوم الاثنین
لثلاث عشر لیلة خلت من محرم سنة سبع عشر و اربعمائة فصل در حکایت محل اعتبار بسیار است و در موضع از آنجمله
حکایت اول آنکه اگر کسی بخشم پادشاه مخاطب باشد و بعذاب او معاقب و در حبس او مقید اگر چشم زحمی بکار آن پادشاه را

راه یابد و فتنه ثایر شود و روزی چند کامی سانح گردد چون او در حال حیات باشد آن خشم زحم را انتهاز فرصت شمرد و در آن
کوشد که از روی شماتتی و حرکتی که دلیل باشد بران صادر نشود و چون فتنه زایل گردد از آن پادشاه نگریزد بلکه در وی
گریزد و چنانکه علی بن عیسی کرد تا سبب بازی جاه و منصب او گشت و درین معنی گفته ام نظم با حاکم خود گر ستیزی بهتر
آب رخ خویشتن نریزی بهتر زانکس که گریز او ندارد سود ت نگریزی بل در او گریزی بهتر دوم آنکه چون قادر
باشی بر گناه کاری که از تو خایف است و فرصت آن یافت که از تو بگریزد و نگریخت و در تو گریخت باید که گناه
او هر چند بزرگ باشد از و درگذرانی و جرم وی اگر چه عظیم باشد بعفو از و درگذری و رعب او با امن و خوف او را
بر جا مبدل گردانی و من درین معنی میگویم نظم مجرم که طلبکار صفای عفو است چون عذر کند خواست سزای عفو است آنکس که
در تو گریخت چون در تو گریخت درگذر گنهش بکن که جای عفو است الحکایة الثامنة من باب الخامس سلیمان بن ابی وهب
حکایت کرد که من و ابن جهیب و خلقی بسیار از عمال و متصرفان در حبس محمد بن عبدالملک الزیات مقید بودیم در آخرین نوبت
که او وزیر واثق بود و از ما بقایای مصادرات مطالبت میکرد و از فرج نومید و از خلاص مأیوس تمام حاصل بود
و واثق را در آن ایام عقد صحت واهی شده و بیماری سخت لاحق گشت چنانکه مرد ما را زاتش بروز باره بداد و در آن
ایام احمد بن ابی داود القاضی نزدیک او رفت و واثق او را بکنیت یاد کردی گفت یا ابا عبدالله ذهبت
الدنیا والاخرة یعنی دنیا و آخرت برود و از من رفت آخرت از دست داده و دنیا با من وفا نکرد احمد بن ابی داود
گفت کلا یا امیرالمؤمنین مباد اگر چنین باشد گفت بلی چنین است دنیا اینک برفت و اجل نزدیک رسید و آخرت کردار
و عملهای قبیح که پیش ازین کرده ام از دست داده ام هیچ دوا امیدی که مرا این لحظه نافع باشد احمد بن ابی داود گفت یا امیر
المؤمنین محمد بن عبدالملک بسیار مردمان بزرگ از کتاب و عمال و متصرفان و اهل دیوان را معزول کرده است و حبسها از ایشان
پر کرده و زیاده چیزی از مصادرات ایشان حاصل نشده است و ایشان خلقی بسیارند و چندین هزار کس از اتباع و اشیاع و زنان و فرزندان
و خویشان و متعلقان و پیوستگان ایشان دست بخدا برداشته اند و بر تو دعای بد میکنند بفرمای تا ایشان را اطلاق کنند
تا آن دستها که بدعای بد برداشته اند بدعای خیر بردارند و از خدای تعالی بقای امیرالمؤمنین خواهند باشد که عافیت
بخشد و صحت ارزانی دارد و بهمه حال هر چند در دنیا و آخرت از خصم کمتر باشد بهتر بود گفت نیکو گفتی از زبان من نامه
تا ایشان را اطلاق کنند احمد بن ابی داود گفت اگر محمد بن عبدالملک خط من بیند عنا و لجاج کند و مطاوعت ننماید

و خلیفه از این ثواب غنیمت شمرد و بخط مبارک خود توقیع ارزانی داد و واثق بفرمود تا او را انشا کردند و بخط خود در
حالت پریشانی و اضطراب بنوشت که ابن الزیات باطلاق تمامت محبوسان فرمان دید بی آنکه استطلاع رای و استبهار کند
یا مراجعت نماید نزد امیر المؤمنین و بفرستاد تا ایتاخ را بخواندند و توقیع بدو داد و گفت نزد ابن الزیات رو و مگذار که هیچ کار
دیگر کند پیش از آنکه محبوسان را رها کند و اگر خواهد که پیش از آنکه ایشان را رها کند نزدیک من آید یا رقعه نویسد مانع باش
و مگذار که بمهم دیگر مشغول شود پیش از اطلاق و اگر در راه بینی که می آید آنجا که بدو رسی الزام کن تا از اسپ نزول کند در آن
جلسه و این مهم را با تمام رساند ایتاخ در حال متوجه ابن الزیات شد و او را در میان راه یافت که بخدمت خلیفه می آمد
گفت فرود آی از اسپ و بر غاشیه بنشین ابن الزیات خایف و متفکر گشت که چه حادثه است که با وی این خطاب میرود
فرود آمد و در راه بر غاشیه نشست ایتاخ توقیع بدو رسانید ابن الزیات استماع نمود و گفت اگر من ایشان را رها کنم مال از
کجا نفقه کنم و اخراجات توجیه از کجا مهیا سازم ایتاخ گفت البته چاره نیست ابن الزیات گفت برنشینیم و بخدمت
امیر المؤمنین رویم و از وی دستوری خواهیم گفت اجازت نیست و نگذاشت تا از جایگاه خود برخیزد تا آنکه
پروانه بنوشت تا جمله محبوسان را آزاد کنند سلیمان بن وهب گوید که ایتاخ بیامد و ما در آن وقت نومید تر
و دل شکسته تر از وقتهای دیگر بودیم زیرا که خبر بیماری واثق را شنیده بودیم و از آن خایف که پسرش را بخلافت
اجلاس کنند و متحیر بودیم که چون این پسر کودک میباشد ابن الزیات بملک متولی شود و در قتل و تعذیب ما مستبد گردد
و در اتلاف نفس و مال ما سعی کند و بدین سبب همه هلاک شویم چون ایتاخ در آمد شک نکردیم که او از برای کشتن ما آمده است
و او ما را اطلاق کرد و صورت حال با ما شرح داد خلیفه و ابن ابی داود را دعا گفتیم و بمنازل خود رفتیم و بعد از آن بیرون آمدیم و در راه
بایستادیم و انتظار میکشیدیم بیرون آمدن ابن ابی داود را از سرای خلیفه چون او را بدیدیم پیاده
شدیم و بروی دعا کردیم و شکر گذاردیم از آن نیکوئی که در حق ما کرده بود او نیز پیاده
شد و ما را ازرک داشت و فرمود که فرود میایید چون فرود آمدیم توقف نمود تا ما باز سوار
گشتیم و در رکاب او براندیم و او کیفیت آن ماجرا را با ما حکایت میکرد و ما شکر میکردیم
و او لطف میفرمود و میگفت که این کمترین حقی است از حقوق شما ببینید که بعد از این چکنیم
و نماز شام باز بسرای خلیفه رفت واثق گفت یا ابا عبد الله از برای تو تبرک نمودم

انشاء: از خود چیزی گفتن و نبشتن علمیت که بیان دانسته شود تا اکیبات بر آن نشر
رجه رشت: استوار کردن و جمع کردن
غاشیه: زین پوش اسپ
پروانه: خط حکم امیران بر عمال و غیره
مستبد: تنها بعقل ایستاده شونده
اتلاف: نیست کردن

تبرک نمودم و امروز از این رنج اندک تخفیفی یافتم که نشاط اکل و اشتها ظاهر شد و مقدار پنج و شش لقمه نان با سینهٔ دراج
بخوردم احمد گفت یا امیر المؤمنین آن دستها که برداشته بودند بر تو دعای بد میکردند اکنون ترا دعای نیک میگویند
و بسبب ایشان خلقی بسیار در دعای خلیفه مواظبت می نمایند اما آنجماعت را که اطلاق فرمود امیر المؤمنین بخانهای
خراب خود رفته اند که نه فرش و نه اثاث و آلات و نه چارپای و نه قوت روز و هویداست که در چنین حالی زندگانی
را چه لذت باشد واثق گفت چه مصلحت می بینی احمد گفت که می باید هنوز در اصطبلات و خزاین بقایای آنچه از ایشان
گرفته اند باقی باشد بغرمای یا نگرند و هر چه از ایشان بعینه باقی باشد بایشان دهند و ضیاع ایشان باز بایشان مسلم دارند
تا ایشان در رفاهیت و فراغت و عیش روزگار گذرانند و اثم و وبال امیر المؤمنین کمتر باشد و سبب تضاعف
دعا و قوت عافیت شود واثق فرمود که مثالی نویس از زبان من برین جمله احمد در حال مثال نوشت و بامداد تمامت
آن نعمت بما رسانیدند و واثق بعد از آن یک روز یا چهار روز وفات کرد و باریتعالی ما را بواسطه ابن ابی داود از آن
شدت فرج و از آن محنت مخرج ارزانی داشت و آن مکرمت عظیم و موهبت جسیم طوق گردن گشت و ابد الدهر در ذمت ما
باقی ماند **فصل** درین حکایت موضع و محل اعتبار و فایده سه چیز است **اول** آنکه اگر چه کسی پادشاه بزرگ و
خلیفه روی زمین باشد باید که هیچ حال از اجل غافل نباشد و از مرگ ایمن نبود و اکثروا ذکر هادم اللذات
را کار فرماید و اینما تکونوا یدرککم الموت ولو کنتم فی بروج مشیدة را فراموش نکند و یقین داند که همچنانکه او در طلب
لذات زندگانیست مرگ در طلب اوست و در حصول زندگانی مطلوب را که رضای خداست از دست ندهد تا آنکه
طالب بهر حال مدرک او خواهد بود و هیچ شک نیست چنانکه گفته اند که المرء طالب امنیته والمطلوب جنیه و در حالت صحت
و نفاذ امر از انقضاء مدت عمر و زوال ملک اندیشه کند و ذخیره روز قیامت را مدخر گرداند تا در آنحالت ندامت
و تاسفش نباشد **دوم** آنکه اگر در حال عافیت و تندرستی این پیشه اش حاصل نیاید که زاد راه آخرت را با عمال خیر
ساخته گرداند در آنحالت که مزاج از حد اعتدال انحراف نماید آنقدر تدارک که ممکن باشد از اقدام بر خیرات و رعایت
مظلومان و اعانت محرومان بجای آرد چنانچه واثق کرد و درین معنی میگویم **نظم** بتندرستی اگر کرده بدی با خلق
بنیکوئی بدلش کن بوقت بیماری اگر بمانی کردی بذکر خیر سزا وگر نمانی فضل حقت کند یاری یقین بدان که نکوئی
بپای مزد و بدست آویز مرگ و زندگیت نیست چون نکوکاری **سیوم** آنکه اگر ترا بپادشاهی قربتی باشد یا

مواظبت: دایم بر یک کار بودن
رفاهیت: تن آسانی و فراخی عیش شدن
جسیم: بزرگ
ذخیره: آنچه پس افکنده گشته و برای روز باپسین گذارند
پیشه: کار و کسب
اعمال: بر عاقبت پس دیدن
اعانت: یاری کردن

با بزرگی اختلاط کنی و یا با دوستی مخالصتی در همه احوال و در همه وقت باید که او را با عمال خیر هدایت کنی و بر مبرات و حسنات
دال باشی تا ثنا و ثواب آن در عاجل و آجل بتو راجع گردد و از حضرت نبوت الدال علی الخیر کفاعله بنصیبی باشی
چنانکه ذکر خیر و حسن احدوثه که از احمد بن ابی داود باقی ماند و من در این معنی میگویم **نظم** هر کرا با تو اختلاط بود
تا توانی به نیکوئی فرمای کر بعوت کند ثنا و ثواب حاصل آید بنزد خلق و خدای ور کند او خلاف گفته تو آن جزا
باشی آورده بجای **الحکایة التاسعة من باب الخامس** عبد الله بن سلیمان بن وهب حکایت کرد که
من در خدمت پدر خود بودم در دیوان خراج بسر من رای در آنوقت که صاحب دیوان خراج بود که احمد بن خالد الصریفینی
الکاتب نزد او در آمد پدرم چون او را بدید برپای خواست و او را بر صدر دیوان بنشاند و از جمله کارها اعراض کرد و با
او نشسته بود و خویشتن بدو مشغول میداشت و چون برخواست با او برخواست و غلامان را فرمود تا با وی رفتند من
و هر که با من در آن مجلس بود بدان تعظیم را از او بزرگ شمردند و از وی نپسندیدند زیرا که رسم اصحاب دواوین آن بود
که در مجلس کاتبان کسی قیام نکردندی و پدرم اثر آن انکار در روی من بدید و بدانست مرا گفت چون خالی باشیم سبب
آن تعظیم و تبجیل که آن مرد را کردم از من سؤال کن تا ترا اعلام کنم چون انبوهی کمتر شد و بطعام خوردن مشغول شدیم پدرم
گفت که طعام ترا از ذکر آن حال شاغل شد پس با من این سخن آغاز کرد و گفت نه تو و حاضران بر من انکار کردید از اکرام
و اعزازی که احمد بن خالد را فرمودم و مبالغتی که در آن باب رفت گفتم آری ای پدر گفت او مدتهای مدید متوالی
اعمال مصر بود یکسال او را معزول کردند و مرا متقلد آن عمل گردانیدند و چون بمصر رسیدم تفحص احوال و تجسس عادات
کردم از او در آن دیار آثار جمیل و مساعی مشکور یافتم چه زبانها بر ثنای او متفق و دلها بر ولای او متحد و سپاهی و لشکری
از او شاکر و همگنان او را بخیر ذاکر و او میان توفیر مال و ترفیه رعایا جمع کرده بود و با این اخلاق حمیده و شمایل مرضیه
عرق الموت خادم که صاحب برید مصر بود با او صداقتی هرچه تمامتر و اتحادی هرچه کاملتر داشت با آنکه تقیض و مضطرب
رای بود و غلظت بر اخلاق او غالب من هرچند خواستم تا بر دلکش گیرم و او را بتقصیری منسوب گردانم و عتاب با تحقیق
و مواخذت را مدخلی یابم و بهانه سازم که بدان وسیله مالی از و مطالبت کنم و او را مقهور گردانم و خود را منتفع انگیزم
نتوانستم الا آنکه او حساب گذشته بدیوان امیر المؤمنین رفع نکرده بود و از آن سالی که در اواخر آن او را معزول کردند
تمام نشده بود و او را بر آن داشتم که از دخل دو ساله که رفع خواهد کرد چیزی حط کند و در اخراجات از ارزاق و نفقات افزاید

هدایت: راه راست نمودن
تبجیل: بزرگ داشتن
ترفیه: آسودگی دادن
عتاب: ملامت کردن و خشم گرفتن

افزاید و در بقایای دو ساله که بمن حوالت آن مبلغ فرو گذشت چنانکه هر سال صد هزار دینار مرا توفیر باشد او از این
امتناع نمود و ابا کرد من پاره با او درشتی کردم و تهدید و وعید او را بسر رسانیدم فایده نکرد در دو سال بصد هزار
دینار راضی شدم قبول ننمود به پنجاه هزار دینار رسانیدم هم اجابت نکرد و بایمان غلاظ و شداد سوگند خوردم که کم از این
راضی نشوم او هم بر آن امتناع ثبات نمود و گفت من از جهت خود خیانت نکنم برای دیگری چرا کنم و حجت تکلیف
لکن که سخن خود را در راستی عفاف نگردانم من بغیر مودم تا او را محبوس و مقید کردند چند ماه در حبس بود و اجابت نکرد و صاحب
برید بمتوکل نامهای نوشت و میان من و او تضریب میکرد و سوگند یاد میخورد که مال مصر بنفقات و مؤنات او وفا نکند و احمد بن
خالد را بکوتاه دستی و عفاف می ستود و میلی که رعیت را بدو بود عرضه میداشت تا یک روز از روزها بر سر مائده بودم که
رقعه احمد بمن آوردند و التماس کرده بود که او را پیش خویش خوانم و نوشته بود که مهمی هست که عرضه میباید داشت هیچ شک
نکردم که او از آن حبس و قید و ضجرت ملول گشته است و بر استجابت آنچه من میخواستم عازم گشته چون از طعام فارغ شدم
او را پیش خویش خواندم همچنان مقید چون بمن رسید خلوت خواست اشارت فرمودم تا جایگاه خالی کردند گفت ای مهتر من
وقت آن آمد که دولت بر من رقت آرد و در حق من شفقت فرمائی و چون هرگز میان ما دشمنی نبوده است و کینه نخواست
و حقد دیرینه در میان ما نیفتاده و بی جرمی و بی گناهی روا داری و می پسندی که مرا خصم کنی **نظم** ای بی سبب
دل تو آزرده ز من چندان بعتاب خود ورم برده من ای کرده همیشه نیکوئی در حق من کی در گذری ز جرم
ناکرده من گفتم این حال را خود اختیار کرده و سوگند من شنیده آنچه از تو التماس میکنم اجابت کن و از زندان بیرون
آی و او همچنان استعطاف مینمود و خلاص خود را در رضای من مطلبید و چون سخن او مقتضای آن بود که من در خیال داشتم
و خلاف آنکه با خود تصور کرده بودم در خشم شدم و او را دشنام دادم و ناسزا گفتم و گفتم آن کار را مهم که نوشته
بودی اینست و بر من سخریت میکنی گفت ای سیدی البته التماس مرا نزدیک تو اسعاف نخواهد بود و از آنچه میفرمائی
چاره نیست گفتم نه و بضرورت آنچه میفرمائیم میباید کرد گفت اکنون که چنین است این رقعه را بخوان و نامه که برپیچ
کاغذی نوشته بود بمن داد سر مهر چون مهر از وی برگرفتم خط متوکل بود که می شناختم در باره من بانصراف امر فرموده
بود و تسلیم اعمال با حمد بن خالد و بیرون آمدن از عهده هرچه بر من لازم گرداند ارقام نموده که حساب آن مدت که
در تصرف من بوده است با حمد بن خالد دهم آنچه بر من ثابت شود بوی بسپارم از زشتی این حالت و سختی این

اجابة: در لغت بمعنی جواب دادن است و مجازا بمعنی قبول نمودن آمده
تضریب: بدی کردن میان مردم
ضجرة: تنگدلی
سخریة: استهزاء و مسخره کردن

واقعه هم آن بود که بیهوش کردم و باخود میگفتم که مردی که بهمین لحظه از شتم او خاموش گشته ام و بندی که بظلم و قهر
بر جادهٔ وی نهاده ام هنوز بروی است که بر من حاکم و نافذ الامر گشته از دست وی چون رهم و من در آن حیرت بودم
که امیر شهر و اصحاب و در آمدند و جملگی اصحاب و کتاب و حواشی و خدم مرا گرفته و خزاین و بیوتات را جمله مهر بر نهادند
و من از خجالت پاره پاره از صدر رفتم و می خزیدم تا انکه پیش احمد بن ابی خالد بزانو در آمدم و امیر شهر آهنگر را ز
بیاورد و بند از احمد بر گرفتند و خواستند که بر من بنهند احمد نگذاشت و برپای خواست و گفت یا ابا ایوب قد قرب
العهد بعمل این شهر و ترا سرائی و منزلی و صدیقی نیست که بخانهٔ او روی و با تو خدم و حواشی و انبوهی بسیار
است و در هر موضعی نگنجی هم درین سرای باش و مرا شغل زیادتی نبود که من جایگاه نیابم و بفرمود تا موکلان از سر من
و از جملهٔ خدمتکاران من باز گرفتند و مهر از خانها بر داشتند و کتاب و بواب و محاسبان مرا بخواند و باخود ببرد و چون
ایشان برفتند و من خانه از موکلان خالی دیدم با خویش گفتم مگر بخواب می بینم اصحاب خود را گفتم بنگرید تا کرا بر ما موکل
کرده است گفتند هیچکس تعجب نمودم از آنحالت تعجبی سخت و هنوز نماز دیگر نگذارده بودم که جملهٔ کتاب و بواب پیش من
آمدند بی هیچ موکلی و گفتند خطی از ما هر یک بگرفتند که حساب با و دهیم و فرمود تا ما را اطلاق کردند تعجب من زیاده
شد و هنوز بامداد پگاه بود که بسلام من آمد و من نماز دیگر آنروز بنزدیک او رفتم و هم برین قاعده مدت پگاه بگذشت
که اگر او بامداد نزد من آمدی من شبانگاه نزد او رفتمی و اگر شبانگاه تجشم فرمودی بامداد من آنجا رفتمی و هر روز بدایا
و الطاف و از برف و میوه و مرغ و ماهی و بره متوالی میرسید و چون پگاه برین منوال بگذشت بگر روز مرا گفت یا
ابا ایوب بگر بر مصر عاشق شده که مانده نه هوای خوش دارد و نه صحن دلکش و نه آب خوشگوار و نه خاک بی مضار و از
بودن مصر غرض رفعت و جلال و کسب مال و جاه باشد و بواسطهٔ ولایت ناخوشی هوای او بر دل خوش توان کرد و
اگر تو بستر من رای در حضرت باشی بزرگترین و جلیل ترین عملی در مدت نزدیک بتو حوالت کنند گفتم مقام و رفتن
من بر مقتضای فرمان و حکم تست و منتظرم تا هر که اجازت باشد انصراف نمایم گفت بفرمای تا کاتب تو خطی
که رفع حساب این شهر بر منست بنویسد و در حفظ خدای و عصمت او روی بدانجانب آر که مراد هست کاتب را
گفتم تا خطی چنانکه فرمود بنوشت و بدو تسلیم کردم و دیگر روز از شهر بیرون آمدم و او و امیر شهر و قاضی و جوه
اعیان مصر بتشییع بیرون آمدند و احمد بن خالد مرا گفت در نخستین منزلی که بر پنج فرسخی شهر است توقف کن تا

افرنج
چیزی از کسی بکلم در ربودن

جلیل
بزرگ

تشییع
از پی مسافر رفتن

گر ترا فایدهٔ باچند مرتب کنم تا در خدمت تو بوجه خفارت بیایند تا آنجا که راه با امن است من ازین سخن متوحش
و پریشان خاطر گشتم و باخود گفتم مرا بتملق مغرور کرد تا بیرون آیم و هرچه دارم ببرد و ن آرم با خود و او جمله از من
بستاند و مرا دیگر باره بدست موکلان باز دهد و محبوس کند و آنچه باید مطالبت کند و بر معامله که با وی کرده بودم قیاس
مینمودم و راست گفته اند که بدکردار بد اندیش باشد و از قبح افعال و سوء اعمال خود پیوسته از مکافات ترسان بودم
و در آن مرحله که او فرمود مقام کردم و کار خود بخدا تفویض کردم و قضا را بتسلیم تلقی نمودم و منتظر بلا نشستم تا انکه یک لشکر را
دیدم که از مصر سوی ما می آمد گفتم تواند بود که آن فایده بود که بگرفتن من می آید غلامان را بفرمودم تا از حال آن شخص تفحص
کنند گفتند احمد بن خالد است من از خیمه بیرون آمدم و او را استقبال نمودم و بر وی سلام کردم و چون فرود آمد
و بنشست گفت بفرمای تا جایگاه خالی کنند هیچ شک نکردم که برای قبض من آن خلوت میطلبد عقل از من زایل شد
و حیران بماندم و چون جماعتی که در آن مجلس بودند بیرون رفتند من و او تنها بماندیم گفت انکه روزگار تو بولایت
مصر دراز نکشید و زیاده حظی و بیشتر فایده نیافتی و آنچه در ایام ایالت خود بر من تکلیف میکردی و مرا بدان میفرمودی
و من اجابت نمیکردم در این مدت که اذن تو در بیرون آمدن از مصر در رسید تا خبر رسید بدانجه بودکه از روز اول تا
امروز بدان مشغول بودم و چنانکه فرمودی از ارتفاع فرو نهادم و چیزی در اخراجات افزودم در هر سالی بقدر
هیجده هزار دینار تفاوتی ظاهر شد و از بابت دو سال تا حال سی هزار دینار شد و این بکار زر دیگر باشد و چندان
تفاوت پدید نیاید و آسان تر از آن دست دهد که تو میفرمودی و آن سی هزار دینار جمع کردم و آوردم بفرمای تا
قبض کنند فرمودم تا قبض کردند و دست او را بوسه دادم و گفتم که والله آن کردی که برامکه نکردند او دست از من
در کشید و بر آن انکار کرد و دست و پای من ببوسید و گفت چیزی دیگر هست و طمع دارم که قبول کنی گفتم آن چیست گفت
پنجهزار دینار است از رزق و مرسوم من می باید که اجابت کنی تا تسلیم کنم من امتناع کردم بطلاق سوگند خورد
که قبول کنم قبول کردم پس از آن گفت تو بحضرت میروی و کتاب و دواوین و رؤسای حضرت از تو راه آورد خواهند
و گویند عمل ولایت مصر داشته نصیب از تحف و هدایا و انواع لطائف و ظرائف کو و ایام تو بمصر اندک بوده و دانم که
از این نوع چیزی معد نکرده و درجی کاغذ بیرون آورد که تفاصیل هدایا و انواع لطائف و ظرائف بر آن ثبت کرده
بود از اجناس جامها و چهارپایان و بندگان و فرش و طیب و جواهر چند انکه آن بقیمت جمله زیاده از ده هزار دینار

خفارت
بدرقگی و نگاه بانی

تملق
چاپلوسی کردن و دوستی و لطف نمودن

قبض
گرفتن

حظ
در عربی بمعنی بهره و نصیب و در فارسیان بمعنی خوشی و خرمی استعمال کنند

راه آورد
کنایه از سوغات که مسافران برای دوستان آورند

بو دبفرموده تا فرا گرفتند و او را بسیار شکر و ثنا کردم بعد از آن گفت باید که مرا ولوعی باشد بر بدایع فرش و
غرایب بساط لهذا فرموده ام تا از برای یک خانه وار جامه بافته اند از مینه و آن ده مصلی است که هر یک با تمامت
دست از چهار بالش و نهالی و مطارح و بساطها جمله مذهب و مسطور است بر کشیده و پنجهزار دینار بر آنجا صرف شده
است تا به ده هزار دینار مثل آن نتوان یافت اگر پیش وزیری بری بنده تو شود و اگر هدیه خلیفه سازی بر وی
مالک باشی و اگر برای خود نگه داری و بدان متجمل شوی مرا خوشتر آید و دوستتر دارم بفرمودم تا تسلیم نمودند و چون
بدیدم هرگز مثل آن ندیده بودم و مجلس را جز خویشتن بر آن ایثار نتوانستم کرد و در روز تعلیم تو که نوبت خانه بدان
آراسته ام و تا اکنون همچنان نونهاده است و هیچ پادشاهی و خلیفه ندارد و نه داشته است و بعد از آن مرخص شد
و برفت پس مرا ملامت میکنی ای پسر که چنین مردی را بپای خیزم و تواضع نمایم گفتم لا والله که به همه تعظیم و تبجیل سزاوار است
و بعد از آن پدرم هر گرامی بذل کردی باوی طریق اجمال و احسان سپردی و نیکوئیها در حق او بجای آوردی و گفتی
احمد بن خالد مرا حسن التصرف آموخت **فصل** فایده درین حکایت آنست که مرد باید که چون بر کسی قادر شود و او را
عاجز و مامور خود ببیند در آن حالت از آن بیندیشد که اگر آن کار بر عکس شود و اگر من بر وغالبم او بر من غالب گردد
چگونه بود و با او معاملت چنان کند که دوست دارد که با وی کنند و در شتم و سب و ایذا مبالغه ننماید تا آن خجالت و خوف
که سلیمان بن وهب بود او را نباشد زیرا که ممکن است همچنان که در ساعت کار او بر عکس شد از آن تو نیز گردد و درین
معنی میگویم **نظم** مشو بقدرت خود غره چون شوی قادر   چو ممکن است که هر حال ضد آن گردد   اگرچه
عاجز باشی ز حق امید مبر   که لطف او سبب قدرت و توان گردد   جهان بگردد و ناگه شود جهان دولت زمان
نیاید و حالات در زمان گردد   به هر دو حال چنان زی که کمتر رنجی   ز حالتی که از آن خصم شادمان گردد
اگر کسی با شخصی بد کرد چون قدرت یافت مکافات بدی بنیکوئی کند تا آن دشمنی بدوستی بدل گردد چنانکه قرآن مجید
بدان ناطق است قوله تعالی ادفع بالتی هی احسن فاذا الذی بینک و بینه عداوة کانه ولی حمیم و ازین جمله است رباعی
که احمد کرد **رباعی** با دشمن و دوست فعل نیکو نیکوست   بد کی کند آنکه نیکیش عادت و خوست   با دوست چو
بد کنی شود دشمن تو   با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست **الحکایة العاشرة من باب الخامس**
یکی از شیوخ کتاب چنین حکایت کرد که چون نوبت وزارت بقاسم بن عبدالله رسید بعد از وفات عبدالله

ولوع: از بسیار شوق و فریفتگی
نهالی: بستر و توشک
مطارح: چادرها
احسان: نیکوئی کردن
خجالة: شرمندگی و حیا

عبیدالله بن سلیمان و او از حداثت سن بحسب شباب الحت و نشاط و طرب و انبساط را دوست داشتی و بر آن
ولوع تام داشت اما از معتضد خائف بودی که مبادا او را بتقصیری منسوب گرداند و گوید که او را صبابت
از اعمال شاغل میشود و ازین بیم شراب جز با جازت نخوردی و آن از آئینه مخفی و مستور داشتی و بر احتراز که ممکن
بودی در اخفا و استتار سعی بجای آوردی یک روزی با کنیزان مطربه خلوت ساخته و جامهای رنگین پوشیده و فواکه
بسیار جمع کرده و آنرا زمینه و لعب نشاط و طرب از نیم روز تا نصف شب مشغول بود و هر احتیاطی که ممکن باشد در استتار
بجای آورد و به درون جواری خاص یکی و کس که محل اعتماد تمام بودند که بدان اطلاع داشتند کسی را در آن مجلس راه
نداد و بامداد به مجلس الرسم برخواست و بسرای معتضد رفت چون چشم معتضد بروی افتاد گفت یا قاسم چه بودی
اگر ما را هم در خلوت خود دانستی و در پوشیدن جامهای رنگین یار و همکار خود میساختی قاسم زمین ادب بوسه داد و
صدق حال را از و بپوشید و بر تشریف انبساطی که ارزانی داشت شکر بسیار کرد و چنان فرا نمود که منت بسیار دارم تا
بیم آن بود که از اندوه هلاک شود که معتضد بر آن حال وقوف یافته و با خود گفت این قدر که من درین امر احتیاط
بجای آوردم که بروی پوشیده بماند صورت نبست پس منافعی که مرا حاصل است از وی چگونه مخفی ماند نخست
آمد اندیشه بین و غمناک و او را در سرا صاحب خبری بود که امور سراها و حجرها مطالعه کردی و بروی عرضه داشتی
او را طلب کرد و آنچه میان او و معتضد رفته بود با او شرح داد و گفت درین کار تفکر کن که این اسرار چگونه
بمعتضد میرسد و که بر وی رفع میکند اگر حقیقت حال را مکشوف گردانی ارزاق و عطیات ترا زیاده گردانم و اگر این امر
مجهول ماند ترا از خدمت اخراج کنم و بدین هر دو شرط که کرد قاسم اقسام قسم تقدیم فرمود و بایمان مؤکد گردانید
صاحب خبر چون از کیفیت حال با خبر شد اندوهگین و دلتنگ از خدمت قاسم بیرون آمد و همه روز در تفکر
بود تا به چه نوع بر حقیقت آن حال وقوف یابد و رایش به هیچ تدبیر قرار نمیگرفت صاحب خبر گفت که روز دیگر بر خلاف
عادت پگاه تر به درگاه قاسم آمدم زیرا که همه شب از آن حال آشفته بودم و از غضب وی میترسیدم هنوز صبح پرده
دری و آفتاب جلوه گری آغاز ننهاده بود و دربانان در نگشاده بودند و حجاب مگر خفته که شخصی را در لباس
گدائی دیدم که بیامد و بر در سرای بنشست و چون در بگشادند در رفت پیش از من و دربانان گرد او در آمدند و بدید
او بشاشت کردند و از وی احوال پرسیدن گرفتند و ملاطفت و مطایبه با او انبساط نمودند او در طرب

طرب: نشاط و شادی
صبابه: گرمی و شورش عشق
اخفا: پنهان کردن
منت: سپاس نعمت

نشست و پرسید که وزیر برخاسته است و برخواهد نشست گفتند آری گفت دوش کجا وی خفت گفتند فلان جا و فلان
وقت چون دیدم که خبر وزیری پرسید با خود گفتم که صاحب خبر این تواند بود خود را بامری مشغول کردم و مراقب احوال
او بودم چنانکه او را معلوم نبود ملاحظه کردم دیدم که هیچ خبری نماند که تو آن را از زیاده بر آن وقوف باشد از در رفتن
کسی نزدیک وزیر و بیرون آمدن و آنچه مانند آن باشد که از استکشاف و استخبار تمام نکرد و بعد از آن از ایشان
در گذشت و به پرده داران رسید و بر آن پنج پرده سر رشته گرفت و آثار خاییدن و ایشان او را در پرده اسرار
جای میدادند و محرم میدانستند و از ایشان نیز در گذشت پس من از پرده داران و غلامان و حواشی و خدم پرسیدم
که این چه کس است گفتند مردی درویش و اهلی بی خویش است هر روز می آید و بسر او می رود و با او مطایبه
کنند و او را صدقه دهند و سبب معاش او این باشد و من در پی او رفتم دیدم که بمطبخ در رفت و هم بر آن قاعده
پرسیدن گرفت که دوش چند لون طعام در سرکار وزیر پخته شده و چه وقت خوردند و وزیر با که خورد و مطبخیان و
غلامان و حواشی مطبخ با او همان مطایبه کردند و از تمامی احوال که ایشان را وقوف بود اعلام نمودند چون تمامت
احوال ضبط کرد روی بشرابخانه نهاد و با شرابداران همان طریقه مسلوک داشت و ایشان نیز بآنچه وقوف داشتند
او را اعلام کردند از آنجا بدار الخزاین رفت اصحاب آن نیز با او همان مفاوضه گستاخی آغاز نهادند و او از ایشان نیز
معلوم کرد که وزیر روی روز چه بخشید و چه پوشید و در خزانه چه مبلغ آوردند و چند بیرون بردند و از آنجا بسرای
مجلس و کتاب آمد و صدقه خواستن گرفت و با غلامان و کودکان که بر پای ایستاده بودند همان معاشرت و مطایبه
آغاز کرد و هر یک او را صدقه میدادند و با او بازی میکردند و در اثناء ملاعبه از هر یکی حالی می پرسید و میگذشت
چون بهمه مواضع رسید و از جمیع معاملات او را علم حاصل شد بازگشت چون بدر سرای رسید خواست که بیرون رود
او را بگرفتم و در خانه کردم و در به بستم و بر در بنشستم چون وزیر از مهمات فارغ شد و از دیوان برخاست پیش او
رفتم و حال را با تمامت آنچه دیده بودم شرح دادم مرا گفت او را حاضر کن چون حاضر کردم تهدید و وعید تمام با او
کرد و گفت حال با من راست بگوی و اگر نه روشنائی دنیا نه بینی گفت بگویم بشرط آنکه مرا بجان امان دهی گفت امان
دادم در حال بر پای خواست مردی تمام هیات بود گفت من فلان بن فلانم از بنی هاشم و چند گاه است که در
تفحص خبر باشم و بر خلیفه رفع میکنم و خانه من در دار یعقوب در جوار ابن طاهر است و معتضد هر ماه مرا پنج

مراقب: نگهبان
لون: رنگ
ملاعبه: با هم بازی کردن
تفحص: جستجو کردن

پنجاه دینار میدهد و من هر روز تحقیق معاملات مردم میکنم و من با لباسی که مردم نیکو آن را پوشند هر روز از خانه
بیرون می آیم و در محله خالد کاروانسرائیست در آنجا خانه باجرت گرفته ام و در آن کاروانسرا فقرا باشند و ایشان
مرا هم از جنس خود گمان برند و بر من انکار نکنند و در آنجا رفته زی خود میگردانم و این جامه که پوشیده ام در میپوشم
و خویشتن از من و مبتلا مینمایم و در احوال خود تغییر میدهم حتی لون و موی ریش خویش چنانکه می بینی و بر عادت
جامعی که علیل و بیمارند رفتن گیرم تا بدین سرا آیم و آنچه صاحب خبر تو حکایت کرده است تمامت بجای آرم و
احوال از غلامان و حواشی و خدم تو معلوم کنم و ایشان غرض من ندانند و بعد از آن بخانه روم که در آن کاروانسرا
دارم جامه بگردانم و آنچه از این سرا برده ام بدرویشان دهم و پس از آن جامه که همسایگان مرا با آن دیده باشند
در پوشم و بوثاق خود روم و باقی روز بلهو و طرب و نشاط و شراب و سماع فرو برم و چون نماز شام شود خادمی
از خادمان سرای خلیفه بیاید و من از دریچه حجره رقعه که اخبار آن روز در آن مکتوب باشد بر وی اندازم و چون هر ماه
شود مسوم آنا پنجاه دینار همان خادم بیاورد و اگر امروز یک نظر من بدین صاحب خبر افتاده بودی هرگز
او را بر حال من اطلاع بهم نرسانیدی قاسم گفت راست بگوی که از احوال من بر معتضد چه رفع کرده وی جمله شرح
داد و از آن سخن خلوت و جامهای رنگین پوشیدن پس قاسم بفرمود تا او را محبوس کردند و مرا گفت هر روز میرو و
احوال سرا و متعلقان او معلوم نموده با من حکایت کن برفتم و در مقابل آن سرا که او نشان داده بود بنشستم تا نماز شام
خادمی بیامد و او را آواز داد کنیزی جواب داد و اظهار قلق و اضطراب کرد و چون چند روز بر این منوال بگذشت
روزی نومید شدند و در هلاک او شک نکردند و در خانه پدر و اعمامش ماتم و مصیبت قیام نمودند من نزد
قاسم آمدم و احوال او وی گفتم چون روز دیگر شد قاسم برنشست و بسرای خلافت رفت چون نظر معتضد بر قاسم
افتاد او را نزدیک خویشتن خواند و گفت آن هاشمی را که خود را از من در درویش ساخته بود بجان و سر من که
او را اطلاق کن و با وی طریق احسان و اجمال مرعی دار و تو بعد از این از من ایمنی که هیچ صاحب خبری بر تو نگمارم و او را
که اگر موئی از سر او کم شود بعوض او ترا اقتصاص کنم قاسم زمین بوسه داد و در حال بازگشت و شکر بگذارد که تعلق آن
هاشمی تعجیل نکرده بود و هاشمی را فرمود تا بیاوردند و خلعت خوب و صله مرغوب ارزانی داشت او سلامت
و شادمان از نزد وزیر رفت و بعد از آن دیگر اخبار قاسم از معتضد منقطع گشت فصل در حکایت فرج بعد الشدة

زی: لباس و جامه و صورت
زمن: بر جای مانده
حجره: اتاق

در حق دو کس محققست یکی در حق قاسم بن عبید الله که از سعایت صاحب خبران و قصد معتضد ایمن گشت و یکی در حق با
که از بند و زندان و بیم جان خلاصی یافت و محل اعتبار دو جایست یکی آنکه مرد باید که اگر چه تنها در خلوت بود و کسی را
بر سر خود وقوف ندهد و بعملی اقدام ننماید که چون مکشوف گردد خجل و شرمسار شود و از آنست که فی المثل گفته اند دیوار گوش
دارد و موش گوش و درین معنی گفته ام نظم بوقت خلوت آن کن که پیش خلق و خدای خجل نگردی اگر سر تو شود معلوم بجز
خدای که ستار عیب پوش ویست نهان هر که کسی سر تو کند مکتوم مباش غره به تنهائی و چنان انگار که باز گوید دیوار
و در هوا و نجوم و اگر قاسم در خلوت از چیزی که موجب خجالت بود احتراز کردی از معتضد آن شرمساری ندیدی
و چندان رنج بر دل او نرسیدی دوم آنکه مرد باید که چون دوستی و خدمتکاری بجهه او در کاری که خطر جان باشد
قیام نماید و بسبب رضای او مصلحت عاجل فرو گذارد و در واقعه گرفتار آید در خلاص او هر چه امکان دارد بکوشد
چنانکه معتضد کرد و درین معنی گفته ام نظم هر که در انقیاد فرمانست خطر جان و مال خویش کند باش حامی بخت
در هرش ما در ان کار جهد بیش کند هر که نیکو حمایت از لطف بی که بیگانه یار و خویش کند الحکایة الحادیة
عشر من باب الخامس محمد بن داود الجراح حکایت کرد که روزی عبید الله بن سلیمان بن وهب در ایام وزارت
خویش در سرای معتضد در دیوان مظالم نشسته بود که عمر بن محمد بن عبد الملک الزیات و از ابن احمد بن اسرائیل تظلم
داشت بجهه ضیعتی عبید الله در کار او نظر کرده گفت تو عمر بن محمدی گفت آری باز گفت ابن السکران گفت آری
و آن شب چون مجلس خالی شد من نیز در سرا پیش او نشسته بودم و او سخن میگفت و ما بدین می آسودیم در میان سخن گفت
سبحان الله ما اعجب ما کنت الیوم فیه چگونه عجب بود آنچه من امروز دیدم و در ان بودم از غایت اجلال و تعظیم
از وی پرسیدم که آن چه بود گفت پدرم ابو ایوب سلیمان حکایت کرد که در ایام واثق که در ان ضرب و قید و بلا
و شدت گرفتار بودم که معروفست یکروز مرا همچنان مقید نزد محمد بن عبد الملک الزیات در آوردند و هم
بر ان حالت در پیش او بگذاشتند و او با من مناظره میکرد تا مالی بر من متوجه گرداند و برادرم حسن بن وهب در ان وقت
ملازم و کاتب او بود و گاهی کلمه موافق که نفعی با باشد که او را بر حال من رقت آید و بسیار بودی که خاموش بودی و محمد
با من درشتی می نمود و سخن سخت میگفت که درین اثنا در میان سرا یکی از خدمتکاران محمد بگذشت و کودکی را بر کتف
بود و آن کودک را خضاب بسته بودند و زیور و جامهای خوب چنانکه رسم فرزندان اکابر باشد آراسته و چون محمد بدید

ایمن: بیخوف و بیم گشت
مکتوم: پوشیده شده
انقیاد: فرمان برداری و فروتنی
مناظره: باهم بحث کردن

محمد بدید آواز داد که بیاور آن را چون بیاوردند او را در کنار گرفت و تقبیل و ملاطفه و ملاعبه که با کودکان کنند
آغاز نهاد و در ان وقت بمن التفات کرد و مرا دید که آب از چشم من روان شده بود و با آنهمه بری آب ولی آب
از چشم بدیده آمده و باستین جبه صوف اشک از چشم خود میسترده گفت سبب گریستن چیست و باعث برین
جزع کیست گفتم چیز است اصلحک الله الحاح و لجاج پیش گرفت و گفت تا حقیقت حال با من تقریر نکنی فایده نباشد
برادرم ابو علی حسن گفت من صورت حال تقریر کنم و آن اینست که چون او ابو محمد عمر را که متعک الله به وجعلنا الله
جمیعا فداه بدید پسری دارد هم در سن او و او را از ان یاد آمد و موجب گریستن او این بود و بمن گفت چرا حبس کرده
گفتم عبید الله برادرم او باز نگریست و گفت می بینی که برادرت با خود مقرر میکند و آرزو میبرد که پسر او
وزیر باشد و در مسند وزارت متمکن بود و تو بواسطه مهم و عمل پیش او متردد گردی و بمن گفت اگر پسر من بدر
خانه تو آید تو به پسرت وصیت کن که التفات او نشود و بفرمود تا مرا بحبس بردند پس روی ببرادرم حسن کرد و
گفت این همه پادشاهیست تقصیر در ان جایز نیست و اگر نه چنین بودی دل تو را بجهه او آزرده نکردمی و اگر او
مرا فرمان بردی در خلاص خویش دیر بودی تا خلاص یافته بودی حسن میگوید من گفتم ایها الوزیر از ان وقت که او را در
حبس کرده اند من او را ندیده ام اگر فرمان شود نزدیک او روم و او را با امتثال امر وزیر هدایت کنم و تحریض
نمایم و او را در مخالفت حکم شماتت نمایم و او را نصیحت دهم مرا دستوری داد چون نزدیک ابو ایوب
سلیمان رفتم و دست در گردن یکدیگر کردیم و ساعتی بگریستیم و پیش از همه سخنها ابو ایوب سلیمان
بمن گفت دیدی که با من تا چه غایت عناد و اظهار عداوت کرد و بطریق تجربه و ظن سخنان گفت و چه گمان میبرد
و مظنه سودا میبرد که پسر من مبادا وزیر شود و از خدا امید دارم که او را بمنصب وزارت رساند و پسر او عمر نزد
عبید الله پسر من در آید متظلم و پسر من عبید الله کار او بسازد و مهم او هممتی کند چون امروز عمر متظلم نزدیک من
آمد و من تا امروز او را ندیده بودم و چون امروز او را بدیدم از ان ماجرا که میانه پدر او و پدر من رفته بود
متعجب بودم که چگونه آنچه بر زبان پدر او بگذشت راست آمد و این حکایت را عبید الله الریحی الکاتب بروایتی دیگر
آورده است و او چنین گوید که من در مجلس عبید الله بن سلیمان بن وهب بودم در ان وقت که وزیر معتضد بود در اول
ایام وزارت که مردی جامه سطبر پوشیده و هیات پریشان و ژولیده نزد او آمد و رقعه بر وی عرضه داشت

جزع: بیصبری
تحریض: بر غلانیدن
عناد: ستیزه کردن
ژولیده: درهم رفته

و او در دیوان مظالم بود و آن رقعه بر او بخواند و طلب چیزی از و میکرد و عبد الله تفکر و تعجب نمود و بعد از ان گفت
پسر و چشم آن کنم که پدرم گفت نه انکه پدر تو و چند نوبت این سخن را تکرار کرد و پس از ان گفت نماز دیگر نزدیک من آی
تا در کار تو نظر کنم و پدر حدای را که حاجب او بود گفت هر گاه حاضر شود او را نزد من رسان و گفت هر گاه که مجلس خالی
شود مرا از این حال سؤال کنید تا سخنی عجیب بشما بگویم چون فارغ شد استراحت طلبید و طعام خواست چون حاضر
شدیم و بطعام مشغول گشتیم گفت حال آن صاحب رقعه نمی پرسید و خود ابتدا کرد و گفت پدرم ابو ایوب سلیمان
گفت من روزی در مجلس محمد بن عبد الملک الزیات بودم در ایام واثق و در آن وقت که مرا مصادره نموده
و مبلغ چهار صد هزار دینار مقرر کرده بودند و از انجمله دویست و چهل هزار دینار بگذارده بودم و مرا حاضر
گردانیده و بباقی مال مصادره مطالبه میفرمود و راضی نشد تا انگاه که پنجاه هزار دینار قبول کردم بدان شرط
که ضیاع من بر من مسلم دارد و ما در آن بودیم و مبلغ هنوز خط نوشته بودیم که خادمی از ان او از سرای حرم
بیرون آمد و رقعه بدو داد و چون رقعه برخواست و برادرم ابو علی بن وهب حاضر بود و او نیز نزدیک و
مقرب و گستاخ بود الا آنکه میسر نمیشد که در باب من سخنی گوید و با من نیز سخن نمی یارست گفت چون وزیر برخواست
رقعه خود نزد من انداخت و در وی نگاه کردم نوشته بود که همین لحظه از سرای تو خبر رسید که ترا خدای پسری
داده بهیات مستوی و صورت تمام و هنوز با سمی نکردانیده اند چه نام میفرمائی و بکدام کنیت میخوانی گفتم
ابو القاسم عبد الله و حسن برادرم در حال نوشت و بسرای من فرستاد و بدان سبب نشاطی در دل و قوتی در تن
من پدید آمد و در خاطر من گذشت که بهمه حال ازین فرزند نفع بسیار بمن عاید شود و بدرجه بزرگی و وزارت رسد
و در اثنا این تفکر محمد بن عبد الملک بمجلس آمد و بر سر آن مخاطبه و مذاکره شد که در ان بودیم و این نوبت
هر چه می گفت مدافعه میکردم و امتناع می نمودم گفت یا ابا ایوب چه حادث شده است
درین ساعت که من برخاستم در تو قوتی و نشاطی و بشاشتی و جرائتی می بینم که قبل ازین نبود و
تفاوتی فاحش در بشره و سیمای تو ظاهر است گفتم تبارک الله هیچ خبر واقع نشده است گفت تا
والله که اگر راست بگوئی با تو نیکوئی کنم گفتم نزد من هیچ نیست که با تو بگویم روی بر برادرم
کرد و گفت راست با من بگو که چه وارد شده است بعد از من برادرم از وی ترسیده و

مصادره تاوان جرم ۱۲

یارست توانست ۱۲

رقعه بدو داد و صورت حال را با او تقریر کرد خشم او بنشست و گفت هیچ میدانید چرا برخواستم از انجا گفتیم نه گفت نوشته بودند
که درین زمان خدایتعالی فرزندی نرینه تمام خلقت نیکو هیات روزی کرده در رفتم و بدیدمش و نام او را بنهادم و ابو الفضل
کنیت دادم سلیمان بن وهب گفت من برخاستم و دست و پای او ببوسیدم و بدان مولود تهنیت گفتم و گفتم
ایها الوزیر امروز روز مبارکیست که حقتعالی تو را پسری روزی کرد بر من رحم کن و حقوق سالفه مرا که در حضرت
تو ثابت رعایت فرمای و پسر مرا بخدمت پسر خود موسوم گردان تا در خدمت او بزرگ شود با یکدیگر مکتب روند
و در دولت تو نشو و نما یابند و چون بحد بلوغ رسند پسر من خدمتکار و کاتب پسر تو باشد تملق کردم و استعطاف
نمودم آن غلظت و کدورت که در وی بود او را بران داشت که گفت یا ابا ایوب مرا فریب میدهی بعض
تو این ساعت ترا غرور میدهد که پسر تو درجه بزرگ و محل عالی یابد و منصب وزارت و نیکوئی امید میدارم که
پسر تو بپسر من محتاج شود تا نزدیک او آید و از و فضل و احسان توقع کند پس سوگند میدهم ترا بخدا که اگر پسر تو را
بدان درجه که امید میداری او را وصیت کن که اگر پسر من بحاجتی نزدیک او آید در حق او هیچ احسان و نیکو
نکند ابو ایوب سلیمان گفت من ازین سخن متحیر شدم که مردی که بر مسند وزارت و خلافت نشسته است و من اسیر
و محبوس اویم این چه سخن است که میگوید و او بدان استهزا میکرد و افسوس میداشت من خجل گشتم و از وی عذر خواستم
و در دلم افتاد که این غایت بغی و نهایت استخفافست که با من کرد و امید میدارم از کرم حق سبحانه و تعالی که آن
او در حق پسر من راست گرداند و پسر او محتاج پسر من شود و چون اندک مدتی بگذشت خدای مرا فرج داد و او را
قید و حبس خلاصی یافتیم عبد الله گفت که چون پدرم با من این حکایت بگفت مرا وصیت کرد و گفت ای پسر اگر تو را
بدرجه وزارت رسی و روزگار تو را رفیع و پسر او را وضیع گرداند و محتاج تو سازد بخدا سوگند است که با او
احسان کنی و شکر نعمت بگذاری عبد الله گفت تا امروز ذکر ابو مروان ازین مجلس نشنیده بودم و نظر نمود تا ابو مروان
بخواندند و مال بسیار بوی بخشید و خلعت خوب و مرکوب مرغوب خاص بدو داد و در دیوان مدبر جراید بو
مفوض کرد و از وقت تا آخر وزارت او آن عمل را ابو مروان داشت و بعد از ان کار او را وفات رسید و سالها
صاحب این منصب بود **فصل** درین حکایت چند فایده است یکی آنکه کسی را چون منصب بزرگ و درجه
عالی یابد بر فرودستان خود چون مغرور باشند استهزا و افسوس نکند و تا تواند در حق خود و فرزندان خود فال

سالفه ایام پیش گذشته ۱۲

[illegible]

استخفاف سبک شمردن و خوار داشتن و سبک گردانیدن ۱۲

وضیع فرومایه و ناکس ۱۲

مدبر جراید اندیشه کننده دفترها و تحقیق کننده چیزی را بافتن

نیک زند که مشیر آن باشد که آن خال کبر زبان بزرگی با صاحب دولتی رود و روزنکار او را محقق کرداند چنانچه از آن
سلیمان بن وهب و محمد بن عبد الملک الزیات کردانید و دیگر چون خدا تعالی او را مرتبه بزرگ و جاه عریض
ارزانی دارد و کسی که از اهل بیوتات و خاندان قدیم باشد جانب او را رعایت کند و شکر خدا با حسانی که در حق او
کند بکذارد و درین معنی کفته ام نظم نا توانی مکن ز نخوت ملک بر فرو دست خویشتن افسوس از کفایت بدان
بعضه مزن کر تو مسعود کشتی او منحوس سعد و نحس از تو وا زو برود کار هر یک فلک کند معکوس فال نیکو زن
و بترس از آن که فراز سعد هست نحوس کرچه کارت نکوست از بد ترس ور چه حالت بدست نیک بدو کیا
هر دو بکذشت اکرچه دیر بماند رنج ایوب و ملکت کاوس هست یکسان بچشم بارخدا بوم و بیمرغ و صعوه و
طاوس ای برادر تو در حقیقت ورز ترک کن زرق و حیله و سالوس اصل معنیت رو نظر بکیر از سیاهی سفید
و سرخی روس تو باز و سیاه چوبی که هست جز درون پرده بحکیم محروس الحکایة الثانیة عشر من باب
الخامس حکایت کرد عباس بن عمرو الغنوی که چون ابو سعید قرمطی مرا اسیر کرد و لشکری را که معتضد با من فرستاده
بود بکشت از حیات خود نومید شدم و مدتی در آن حالت بماندم پس بکروز بفرستاد و مرا از من بند برکرفتند
و جامه تغییر کردند و نزد او بردند سلام کردم و بنشستم کفت تو را دانی که چرا خوانده ام کفتم نه کفت تو مردی بی
محال باشد که در امانت خیانت کنی و آنچه بتو پیغام دهند یقین است که در آن کم و بیش نکرده کم و بیش کونی کفتم چنین است
کر تو میکوئی کفت مرا پیغامیست بمعتضد که جز تو کسی ادای آن رسالت را شایسته نیست ترا اطلاق خواهم کرد
و چهارپائی خواهم داد تا بر نشینی و نزدیک او روی اکر سوکند خوری که هیچ خیانت نکنی در ادای آنچه با تو کفته ام
سوکند غلاظ و شداد بخوردم که آنچه من پیغام کنی حرفا بحرف در پیش معتضد باز کویم پس کفت معتضد را بکوی که چرا بیهت
خود را باطل میکردانی و مردمان خود را علف تیغ و سنان میکنی و دشمنان را در ملک خود بطمع می افکنی که هر وقت
لشکری بطلب من میفرستی و حال آنکه من مردیم در بیابان مقیم که نه زرع دارم و نه خانه و نه ثمار و نه قری و امصار و معیشت
اند کانی بسختی اختیار کرده ام تا بجان ایمن باشم و کذشته ازین شهری از شهرهای تو را غصب نکرده ام و در امور سلطنت تو
قصدی نیندیشیده و مع هذا اکر جمیع لشکرت را بفرستی ممکن نیست که بر من ظفر یابند بجهت آنکه من و مردمان من بسبب
سختی خو کرده ایم و بسر ما و کرما بسر برده و لشکریان تو همیشه در عین نعمت بوده اند و جفای بیابان نکشیده و آب

آب تلخ و شور نخورده هر کاه ایشان با این اعمال بیرون آمده راه دور و دراز قطع کنند بیشتری رنجی راه و بیت
کرما هلاک شوند و تتمه که باقی مانده باشند چون بما رسند اکر تاب مقاومت ایشان داشته باشیم یکی را زنده نکذاریم
و الا از پیش ایشان کریخته متوجه بادیه شویم و علف صحرا قوت خود سازیم و آن مقدار صبر کنیم که لشکر تو از قوت عاجز
شوند و قوت برکشتن نداشته باشند و از ناسازکاری آب و هوا علیل شوند و اکثر هلاک کردند درین معنی تفکری
نمای اکر مصلحت مطابق نصیحت باشد از سر نزاع و فساد بکذر و الا آنچه مصلحت حال خود میدانی چنان کن و بعد از آن
مرا با ده کس از یاران خود روانه کردانید و ایشان تا کوفه بیامدند و من از آنجا بحضرت شتافتم چون بدار الخلافه رسیدم
نزد معتضد رفتم از سلامتی من تعجب نمود و از احوال من سوال کفتم سببی هست که در خلوت بخدمت خلیفه عرض کنم
مرا بخلوت خواند قصه با وی بکفتم و آنچه کفته بود بشرح و بسط معروض داشتم دیدم که از غصه و اعراض چون غنچه در
پوست میکنجید و بیم بود که چون کل جامه بر خود درد و چون شیر میغرید و چون مار بر خود می پیچید بحدی که سخت بترسیدم
و بعد از آن روزی از پیش او بیرون آمدم تا مادامی دیکر هرکز ذکر اجماعت نکرد و متوجه ایشان نشد فصل در حکایت دو
فایده است یکی آنکه مرد عاقل آن بود که تا تواند با هیچکس خصومت و عداوت نکند و تا بصلح و لطف کار از پیش رود
و میسر کردد بقهر و عنف بر آن اقدام ننماید و بقوت و شوکت خود غره نکردد و هرکز با کمتر از خود دست در کمر
که کاه باشد که ضعیف بر قوی غالب کردد و بسا بود که قوی ضعیف شود و درین معنی کفته شده نظم مکن لجاج و عناد
و منازعت با کس که آن خصال شمارند عاقلان ز عیوب علی الخصوص مکن کم ز خود خصمی که با شغال بود در رزم
بس مغلوب بر و چه غالب کردی بنا شدت زان فخر و لیست عار تمام از شوی تو چون مغلوب کمال خویش مدان
حضر نوی از آن چو در مقابلت آینه ناقص و معیوب دوم آنکه شخص باید بر کاری که اقدام خواهد کرد و در عاقبت آن تامل
کند در آن بنکرد و تامل تمام بجای آورد و سود و زیان را باهم موازنه نماید و در وقت شروع در آن از راه بیرون
آمدن بندیشد چنانکه درین معنی میکویم نظم بکاری در شدن چون عزم کردی ز بیرون آمدن اول بیندیش اکر باشد
مضرت کمتر از نفع پس آن رو کار و خوشیت بیش و کر باشد زیانت بیش از سود رها کن تا نکردی زود درویش
همه شادی مبین در غم نظر کن که خود ناچار باشد نوش با نیش الحکایة الثالثة عشر من باب الخامس
آورده اند که فاطمه بنت احمد الکردی که زن ناصر الدوله بود غلامی را از آن خویش که آن غلام معروف است با بن ابی

قبیصه متهم کرده بود بخیانتی و فرموده بود که او را بقلعهٔ برند و مقید سازند چون او را بقلعه بردند محبوس ساختند
بعد از آن خواست که او را بقتل آورد و فرمود تا بگوتوال القلعه نویسند که او را بقتل سازند چون آن نامه را نزد او
بردند از وزر در آن قلعه بغیر از ابن ابی قبیصه خواننده نبود نامه را بوی دادند که برخواند چون ابن ابی قبیصه آن نامه را
خوانده و آنچه در باب کشتن او نوشته بودند معلوم نمود چیزی دیگر بخواند و آن نامه را نزد خود نگاه داشت ابن ابی قبیصه
حکایت کرد که چون من آن نامه را برخواندم از حیات خود نا امید گشتم و با خویش گفتم ایمن نتوان بود زیرا که شاید
نامهٔ دیگر نیز بنویسد و او را ازین حال اعلام کند و او بر قتل من اقدام نماید مصلحت آنست که بهر حیله که ممکن باشد در خلاص
خود بکوشم پس در دیوار قلعه تأمل نمودم در یک موضع اندک رخنه بود و از میان آن رخنه تا زمین ده هزار گز بوده
که اگر کسی از آنجا افتادی خلاصی ممکن نبودی الخسارت نتوانستم کرد بار تأمل کردم در یک طرف رخنه برف باریده
بود و تلی بزرگ از برف بهم رسیده گفتم ممکن هست که خود را بر آن برف اندازم شاید خلاصی یابم توکل بر خدا کردم
و همچنان که بند بر پای داشتم از آنجا فرو جستم چون بمیان هوا رسیدم عقل از من زایل شد و چون بزمین رسیدم لحظه
بیهوش بودم چون بخویش آمدم دردی و المی در خود نیافتم برخواستم و بنشستم و خدای را شکر کردم و سنگی بدست یافتم
گرفتم و آن زنجیر که بر پای من بود و چون آبگینه شده بود از شدت سرما سنگ بر وی زدم و بشکستم و در حال برخواستم
و در میان برف میرفتم تا بکنار رود آبی رسیدم که از میان آن وادی میرفت ترسیدم که اهل حصار آثار اقدام
من در برف استدلال کنند و بر عقب من بیایند لهذا پای در آب نهادم و در میان آب میرفتم و هر گاه از شدت
سرما بیطاقت شدمی بکنار آب رفتمی تا آنکه بخیمه رسیدم و حال خود با اهل خیمه گفتم بر من رحمت کردند و برای من
آتشی افروختند و سرمائی که از آب بر من غالب بود بحرارت آتش از او دفع کردم و خوفی که بر من مستولی بود در
جوار ایشان با امن مبدل گشت بامداد بطلب من از قلعه آنجا آمدند ایشان مرا مخفی ساختند و چون چند روز بر آمد
از آنجا ببغداد رفتم و حال خود بر ناصر الدوله عرضه داشتم مرا امان داد و با من احسان کرد و از آن بلا خلاصی
یافتم **فصل** درینجا محل اعتبار آنست که چون کسی را متیقن شود که او را هلاک خواهند کرد مردی نباشد نفس خود
بدشمن تسلیم کردن و ترک تدبیر نمودن و من درین معنی میگویم **نظم** بس کس که بهلاک خویش خواهد وان واسطهٔ
حیات گردد بس محنت زشت و ورطهٔ سخت کاخر سبب نجات گردد آن به که کنی تحمل رنج تا دافع غم

خسارت دلیر شدن ۱۲

الم رنج و درد

تا دار الخلافت گردد شه اسپ و رخ از خصم نجشد بیکوتر از آنکه مات گردد با می اجاج اگر کنی صبر هم عذب خوش
فرات گردد **الحکایة الرابعة عشر من باب الخامس** حکایت کرد ابن الجصاص الجوهری که در آنوقت که
مقتدر مرا منکوب گردانید و اموالی عظیم از من بگرفت و مرا محبوس ساخت یکروز که از خلاص خود نومید و بهلاک
خویش متیقن بودم ناگاه خادمی بیامد و مرا گفت بشارت باد ترا که خلیفه باطلاق تو حکم فرمود برخواستم و از حبس
بیرون آمدم مرا از چندین سرای خلیفه بگذرانیدند تا بدار سیده رسانیدند که او مرا شفاعت کرده بود و درین حجره
سرا چشمم بر تنکهای حصیر افتاد که از سرای من بیرون آورده بودند در وقت مصادره و آنها صد تنک بود
که از مصر بجهت من آورده بودند بواسطه آنکه را دامن بود و حصیر را چون قاصد کنند باشد صد هزار دینار در میان
لبتهای حصیر تعبیه کرده بودند و در هر یک هزار دینار زر نهاده بودند و محکم بسته و مهر بر آن نهاده و بجهت
آنکه در آنوقت مرا آن احتیاج نبود در میان آن خبیه همچنان آن زر بامانده بود و آن روز چون آن اجناس را
بدیدم از آن خادم بپرسیدم که این اجناس از آن کیست گفت بلی من در مهرها و علامات نظر کردم بر قرار خویش
بود و ایشان از جناست آن جنس حصیر بار از ذلک بزاویه انداخته بودند چون بدانستم که بند بر قرار خود است
مرا طمع افتاد که باشد که این مال بدست من آید و چون مرا اطلاق کردند و چند روز برآمد کسی را نزد سیده فرستادم و التماس
کردم که بفرماید تا آن اجناس را بمن دهند سیده گفت این مرد چه احمق است که طلب این قسم چیزی قلیل میکند پس حکم
تا تمامت آن صد تنک را بمن دادند و حال من دیگر بار نیکو شد و آن مال مرا سرمایه گردید با خود گفتم که هنوز بقیه دولت
و اقبال مانده است **فصل** درین حکایت موضع فایده آنست که مرد باید که پیوسته بلطف باری تعالی امیدوار
و بکرم او واثق باشد که چون خواهد که نعمت بر کسی پاینده باشد اگر جملهٔ ملوک عالم و سلاطین روی زمین در ازالت
آن کوشند زایل نتوانند گردانید و از تغییر و تبدیل مصون و محروس ماند و من درین معنی گفته ام **نظم** از جور زمانه در امان است
هر کس بخدا پناه دارد هرگز نشود اسیر خواری آنرا که خدای شاه دارد کی عرضهٔ حادثات گردد مالی که خدا
نگاه دارد **الحکایة الخامسة عشر من باب الخامس** حامد بن عباس حکایت کرد که اسمعیل بن بلبل
چون مرا محبوس گردانید بدست دربانی از خویش که او را در خدمت او حرمت قدیم بود و من اعتماد بر عنایت
ابوالعباس بن الفرات کردم و ابن بواب که موکل من بود بوسیله حقوق قدیم مجلس اسمعیل رفتی و پیش وی ایستادی

اجاج
فرات آب خوش و نام رودیست مشهور
عذب آب شیرین و گوارا

تنک درینجا بمعنی یک لنگه بار است ۱۲

جناسته فرومایگی و زبونی ۱۲

ازالة دور کردن

مصون نگاه داشته شده و محفوظ ۱۲

و بروی انکار نکردی و در بعضی از ایام نزدیک من آمد و گفت وزیر ابن الفرات خشم گرفت بسبب تو و گفت که مال
بر جاماند بسبب تو شکسته میشود لابد بفرمایم تا او را شکنجه کنند و مرا گفت زود باشد که وزیر ترا بخواند و تهدید فرماید و بباقی
مال مصادره کند و مطالبه نماید من بغایت غمگین گشتم و با این بواب گفتم هیچ رای میدانی درین باب و حیله بخاطر
میرسد که دافع این بلیه گردد گفت آری رای آنست که رقعه نویسی بیکی از اهل معرفت که بخل و امساک او را شناسی
و دانی که نفس او باسعاف آن ملتمس تو مساحت ننماید و از وی هزار دینار برای نفقه عیال خود قرض خواهی و الحاح
در خواست کنی تا هم بر ظهر آن رقعه جواب نویسد و تو آن رقعه را نگاه داری و چون وزیر آن مال مطالبه کند تو
بی توقفی آن رقعه را بیرون کنی و بگوئی که حال من باینجا رسیده و فقر و احتیاج بدان حد باعث گشته که برای
نفقه عیال قرض میطلبم و نمی یابم و رقعه را عرضه داری شاید که این تدبیر نافع آید و ترا منفعت کند حامد گوید چنان
کردم که او گفت و همچنانکه تخمین کرده بود جواب رقعه آمد و من آن نوشته را نگاه داشتم چون روز دیگر شد وزیر
مرا بخواند و مطالبه فرمود من در حال رقعه را بیرون کردم و بر او عرضه داشتم و بعد از آن در استعطاف و ترقیق
خاطر او سخن گفتم الکلمات در دلش مأثر افتاد و از آنچه بود پاره خاطر او بر من نرم تر شده شرم داشت پس
از آن مهر و فور کار من بالا گرفت تا آنگاه که خلاص شدم و موجب آن رهائی این تدبیری بود که این بواب کرد فصل
در حکایت فایده آنست که چون مرد صاحب واقعه و کار افتاده گردد باید که در حادثه خود با خرد و بزرگ مشورت
کند که بسا وقت باشد که منفعت در رای اصاغر بیش از آن نفع بخشد که از مصلحت با اکابر و من درین معنی گفته ام نظم
با خرد و بزرگ مشورت کن در حادثه که گشت نازل بشنو سخن صبی و مجنون بنیوش حدیث غمر و جاهل باشد
که بود تفکر سبداید آن را که شمار پیش تو غافل افتد که صلاح خود بنوشد از کودک خرد و مرد عاقل نفعی که ز برتران
نبیند گردد ز فروتریش حاصل الحکایة السادسة عشر من باب الخامس ابو القاسم بن شاعر حکایت کند
که چون از گفتن شعر امتناع نمودم مهدی فرمود تا مرا در حبس جرایم محبوس گردانیدند و چون در زندان رفتم از آن موضع
موحش مرا استیحاش و وحشت روی نمود و از آن منظر هایل و مکان مهول عقل از من زایل شد نظر بچپ و راست افکندم
تا موضعی پسند افتد که در آنجا اقامت کنم و مردی یابم که بمجالست او مستانس گردم در آن میان نظرم بر کهلی افتاد نیکو
صورت پاکیزه جامه که سیمای خیر در بشره او ظاهر بود قصد او کردم و نزدیک او بنشستم بی آنکه بر او سلام کنم و یا از

بلیه
سختی و رنج ۱۲

ترقیق
نرمی و نیکوئی کردن ۱۲

بنوشد
شنود و بپذیرد
معنی آموزد و یاد
گیرد است و در

وحشت
حیرت و دهشت

و یا از حال او سؤال نمایم و از صعوبت آن حال حیرت بر من غالب گشت ساعتی دیر بر آن حالت بودم سر در پیش
افکنده و در حال خویش تفکری داشتم و وجه خلاص را تدبیری میکردم که آن مرد بدین مضمون دو بیت عربی برخواند
که ترجمه اش بفارسی این است نظم دل کرده برنج عادت و غم شد انیس او ترک جزع گرفت و بصبر التجا نمود
نومید پیش خلق بحق داد این وثوق کو را بجمع زنبند زود مرا این دو بیت خوش آمد و بدان تبرک
جستم و تفال کردم و عقل پیش باز آمد روی بدان مرد کردم و گفتم تفضل نمای و آن دو بیت را اعاده فرمای مرا گفت
ای اسمعیل چه بی ادبی و بیمروت و کم عقل که اینجا در آمدی و تسلیمی که سنت داخل شوندگان است بجای نیاوردی
و پرسشی که عادت واردان باشد نکردی و چون دو بیت از من شنیدی که خدای عز و جل در تو چیزی نهاده و او بی
در تو بنا فریده است جز آن که آن سبب معاش تو گردانیده شوذی بترک ادب مألوف گشته بی سابقه الفت
مرا تکلیف باز میداری که آن اشعار را تکرار کنم و با وجود این ادعای شعر و شاعری میکنی گفتم ای شیخ مرا معذور دار
که بکمبر اما آن که من درانم مرد بیهوش گردد و عقل زایل شود گفت چه چیز است ترا که تو همین شعر گفتن که جاه تو بود
ایشان بدانست امتناع کرده و ترا با آن سبب حبس کرده اند و چون باز شعر گوئی در حال ترا اطلاق کنند و اقع
سخت و دشوار این است که من در آنم چه مرا همین لحظه بخواهند خواند که عیسی بن زید فرزند زاده رسول خدای را
صلی الله علیه و آله از من طلب میکنند اگر من دلالت کنم شقاوت من باشد در دنیا و در آخرت ذلیل و خوار و بدبخت
گردم و چون او را بکشند خون او در گردن من باشد و جد او حضرت رسول صلی الله علیه و آله فردا در قیامت
خصم من گردد و اگر از دلالت امتناع نمایم مرا در حال بقتل رسانند پس ازین جهت در حیرت من از تو سزاوارترم
و بدهشت و اضطراب نزدیک تر و با وجود آن می بینی که چگونه ثابت و صبور و باوقارم و بفر اقبال نشسته
و دل بخدا بسته ام و گفت حقتعالی این بار را کفایت کند و خلاصی ارزانی فرماید من سر از خجالت در پیش افکندم
پس گفت چون ترا توبیخ نمودم از انشاد شعر و امتناع کردم روا نباشد بسبب آنکه چون سرزنش فرمودم دیگر مداخلت
را مجال نماند زیرا که منع و توبیخ در یک حالت جمع نشود و آن ابیات را چند بار تکرار نمود تا من یاد گرفتم در همان
ساعت مرا و او را از زندان بیرون بردند چون بیرون شدیم من از او پرسیدم که تو کیستی گفت من حاضرم مصاحب
و یار عیسی بن زید و چون مرا و او را پیش مهدی در آوردند در حضور او بایستادیم او گفت راست بگو عیسی بن زید

التجا
پناه آوردن ۱۲

دلالت
بالکسر راه نمودن ۱۲

کجاست گفت من چه دانم تو بترسانیدی او را تا بگریخت و مرا گرفتی و محبوس ساختی مرا از حال او و کار او چه وقوف باشد
من حاضر بودم و او غایب من محبوس بودم و او مطلق العنان مرا از او چه خبر و از کار او چه اطلاع و زندانی را از حال بیرونی چه
وقوف باشد مهدی گفت که در آن ساعت که ترا بگرفتند او در کجا بود گفت ندیدم او را از وقتی که او متواری و
پنهان گشته است و از او خبری و اطلاعی ندارم و نمیدانم کجاست مهدی گفت اگر مرا ببر او خبری ندهی بفرمایم که
گردنت بزنند گفت هر چه میخواهی بکن که من فرزند رسول الله صلی الله علیه و آله را بدست دشمن بسپارم و تو بکشی
والله که اگر در میان جامهٔ من باشد جامه را بر او فرو گیرم و نگذارم که او را ببینی مهدی گفت سرش ببرید از پیش جلاد پیاده و او را
بمقتل رسانید بعد از آن مرا آواز داد و گفت شعر یکو لی ... ما مرا با کردند و من این بیت را آن دو
بیت که از اشعار حاضر ملازم عیسی بن زید بود و نظم کرده و ترجمه آن این است بیت هر سنه اگر بنا ستم در غم
چه فایده باد هر اگر عتاب نمایم از آن چه سود فصل در این حکایت دو فایده است اول آنکه چون مردی را
واقعه افتاده او را محبوس کردند و فال نیک بر زبان کسی رفت و او باستماع آن تفأل کرد و تعبیر آن کرد راست
می آید چنانکه ابو العتاهیه شاعر چون تفأل نمود از بیت حاضر خلاص خود حاضر دید دوم آنکه چون کسی را حقوق
صحبت و مخالطت مؤکد گشت و بر سری از اسرار او وقوف یافت باید که هر چند که بیم جان و خوف هلاک بعضی
باشد سر او را شایع و حق او را ضایع نگرداند و من درین معنی گفته ام نظم همچو شب راز دار باش و مکن تا توانی
چو صبح غمازی حفظ عهد کرام بازی نیست شاید آنجا که روح در بازی همچو هیچ مگذر از نو می کی کند چند با بجا
بازی جان فدا کن بسار قصد بجان مرو جدا باش ... این بازی پای بر جای شو چو درد که کند در دولت
فرازی و سازی الحکایة السابعة عشر من باب الخامس داود کاتب ام جعفر وکیلی از آن او
حبس کرد که در حساب دویست هزار درم بر وی باقی گشته بود و آن وکیل عیسی بن فلان و سهل بن الصلاح که دوستان
او بودند نوشت که تا برنشینند و بجهت کار او نزدیک داود روند و شفیع شوند تا وی را اطلاق کنند ایشان
اجابت کردند و در راه که میرفتند فیض بن ابی صالح را بدیدند از حال ایشان استخبار کرد و او را از مقصد خود
اعلام کردند گفت باید که درین خیر با شما موافقت کنم گفتند آری او با ایشان موافقت نمود تا نزد داود رفتند
و در خلاص آمد را با او سخن گفتند گفت با ام جعفر بنویسیم و استطلاع از رای او کنیم و در حال بنوشت و اعلام کرد

تفأل: فال نیک زدن و شکون نیک گرفتن

مرافقت: همراهی در خیر کردن

بحضور این جماعت و التماسی که میکنند ام جعفر جواب نوشت که ایشان را معلوم کن که چندین مال بر وی متوجه است تا او
نکند اطلاق ممکن نیست توقیع را بر ایشان خواندند عذر خواست عیسی و سهل گفتند ما حق آمد و بگذاردیم و آنچه بر ما بود
کردیم چون ام جعفر اجابت نمیکند برخیزید تا برویم فیض گفت مگر ما آمده بودیم که بس بر در او شویم که ترک او کنیم گفت پس
چکنیم اکنون که شفاعت قبول نمیکنند فیض گفت من این مال را از خاصه خود ادا کنم و او را خلاص کردانم بعد از آن او وکیل حق
نوشت تا دویست هزار درم از مال او بدیوان ام جعفر رسانند برای آمد و گفت چون مال ادا کردیم آمد و او را بما بسپار
داود گفت نتوانم تا ام جعفر عرض نکنم و فرمان او صادر نشود و صورت حال نیز داود رفع کرد ام جعفر جواب نوشت که من
باحرار این مکرمت سزاوار تر از فیض بن صالح جعلی که در باب ادای مال نوشته است باو دهد و امر در ابوی سلیم
کن و بگو تا بار دیگر پای از حد خود بیرون ننهد و بسر عمل خود رود باید دانست که فیض امر در انهی ساخت و با
و سهل مساعدت گرفتند با فیض و کرم فیض امر در اخلاص او فصل درین حکایت فایده آنست که مرد باید که چون
در کاری شروع کند و در تربیت کسی خوض نماید به طریق که تواند آن را با تمام رساند چنانکه فیض کرد تا کار آن مصاحب
واقعه بر آمد و من درین معنی میگویم نظم در کاری اگر شروع کردی مگذار که نا تمام باشد و رشته حکایتی ما لی و السو حقه کلامی
باشد هر چند که توسن است ایام کر سعی کنی بو رام باشد با عامه خلایق باشد ثانی خاصیت لطف عام باشد الحکایة الثامنة عشر من
باب الخامس حماد الروایه حکایت کرد که ابو المصبح اعشی همدانی را حجاج بغزوه دیلم فرستاد و دیالمه او را اسیر
کردند و مدتها در دست ایشان بود تا آنکه دختر آن دیلمی که او اسیرش بود بر اعشی عاشق شد و شبی نزدیک
او رفت و او را تمکین کرد اعشی با او آن شب هشت بار مباشرت کرد آن دختر با و گفت که شما مسلمانان با زنان
خویش هر شب چندین بار مباشرت میکنید و همه چنین میباشید گفت آری همه چنین باشیم آن دختر گفت بدین عمل صانع
که خدای تعالی شما را بجز ام نصرت داده و ملت شما بر جمیع ملل غالب گشت اگر تو را ازین قید خلاص دهم با تو بیایم
عهد میکنی که با من وفا کنی و مرا نکو داری اعشی گفت بلی و با وی عهد و میثاق بست و ایمان مؤکد کرد آن دختر بند
از او بر گرفت و براهی که میدانست او را دلالت کرد و او بدین سبب از آن ورطه خلاصی یافت و شاعری
از شعرای مسلمانان در حق او این ابیات بدین مضمون گفته نظم مردمان چون بلا در مانند مال بخشند که سر بازند
همدان عادت دگر دارند خویشتن را بذکر باز خرند و اعشی قصیدهٔ طویل با این مضمون گوید در ذکر شفقی کرد

فیض: خیر بسیار رسانیدن و سخاوت

کرم: مروت و سخاوت و جوانمردی

اسیری دیلم و قید ایشان کشیده است و از انجا این چند بیت که در ذکر فرج بعد الشدة است ایراد کرده
نظم چند دشمنان گشتم مقید همی جستم امان چون شیر از بند ز بیم نیک و بد زین پیش بودم بکام دشمنان شاد
شد از سختی بندم ساعد و ساق چنان لاغر که بیدا گشت پیوند بمن بود حلقان شاد و من شاد صبورم این زمان در
رنج هر سند خدا در بندغم کس را نگذاشت کشایش جو بصبر دل برو بند فضل در حکایت فایده گفت که چون
کسی بواقعه مبتلا گردد و بجاده شده درماند و راه خلاص بروی بسته بود و گشاده نشود و دو سلیت و دست آویزی و پای گریز
نباشد باید که نومید نباشد که اگر دولت مساعدت کند و بخت یاری نماید دشمن دوست گردد و از انجا که گمان
نبرد و سبب الحکمی که بدان پیوسته نبود از آن ورطه خلاص یابد چنانکه اعشی یافت بوجهی که در خیالش نبود و من در این
میگویم نظم چو کار بسته شود از خدا گشایش جوی که بیگمان خدا بند بسته بگشاید زمانه گرچه کند زنگ خوردن جان
بدست خویش کند صیقلش و بزداید چو بخت دوست شود دولتت کند یاری ز نفس دشمن تو دوستی پدید آید
الحکایة التاسعة عشر من باب الخامس فضل بن مروان حکایت کند که محمد بن یزداد مرعمرو بن مهنوی را
سعایت کرد نزد مامون تا بروی ساخط گشت و مرا امر مطلق فرمود که عمرو را مقید و محبوس کردان و کار بروی
تنگ گیر و بعقوبت بروی فراخ مدار تا راست بگوید که در مال غنیمت چه کجی کرده است و در اموال تی که
نزد وی امانت بوده است چه خیانت نموده که مالی جلیل و نعمتی بسیار نزد او از خیانتی که در غنایم کرده است
جمع شده است و تو آن مال را از وی طلب دار گفتم چنان کنم و بفرمودم تا عمرو را حاضر کردند و حجره در سرای من جهت
او خالی کردند و آنچه او را در آن حجره بکار بایست مهیا گردانیدند و من خویشتن را بکارهای دیگر مشغول نمودم
و هیچ تعرض او نکردم روز سیم کسی را فرستاد و از من درخواست که نزد او روم چون رفتم رقعه بیرون آورد
که هرچه در مال و ملک او بود از ضیاع و عقار و ناطق و صامت و فرش و آلت و قماش و کسوت و جواهر
و مواشی و بندگان و سایر آنچه در تحت تصرف او داخل بود بر انجا ثبت کرده بود که قیمت جمله بیست هزار
هزار درم بود بمن داد و از من درخواست کرد که آن رقعه را بر مامون عرضه دارم و بگویم که این جمله را بتو
حلال کردم گفتم آهسته باش که عدل خلیفه از آن بیشتر است و همت او از آن بزرگتر که تمامت مال تو از تو
بستاند و بزوال کل نعمت از تو راضی گردد عمرو گفت امیرالمؤمنین چنین است در کرم که تو میگوئی ولیکن بیاعی و نمام

و نمام و مضرب و نمام از کار من و تو غافل نباشند و زنهار خبر بار نه ایستند و مرا معلومست که امیر تو را در کار
من از غلظت و شدت و مبالغت در تضییق و ایذا چه فرموده است و تو بر خلاف آن کرده و یقین دارم که چون
این خبر بدو رسانند بر تو ساخط شود و مرا دل خوش است بدانکه بخط امیر را از تو متصرف کردانم و رضای او را
درباره تو حاصل کنم خشنودی خلیفه موقوف است بدانکه هرچه در ملک تصرف دارم بر جریرم من بسپارکو شیدم
تا از آن درجه که امین نموده بود در درجه بدرجه فروتر آورد دستش و از آنچه نسخه کرده بود بر بهی مقرر کردم و آن ده
هزار هزار درم بود و گفتم این بصلاح نزدیکتر باشد و از عنا دورتر که هم رضای امیر حاصل شود و هم بکلی نعمت
زایل نگردد و بهره دو جانب مرعی بود و خطی از او بالتزام ده هزار هزار درم بگرفتم و نزد مامون رفتم تا بر وی عرضه
دارم محمد بن یزداد پیش از من رفته بود و تقریب نموده و حتی الامکان در غضب خلیفه کوشیده و مرا متقصر
کرده و در میان سخن بود که من رسیدم چون مرا بدید سخن قطع کرد و مامون روی بمن آورد و گفت یا فضل این چه
دلیریست که بر ما میکنی و این چه تهاونست که در اوامر و نواهی بجای می آوری گفتم الله الله این چه بیانست
که میفرمایند من بنده فرمانبردار خلیفه ام و غرس نعمت و نهال تربیت امیر گفت تو را فرمودم که کار بر این
سیلی یعنی عمرو بن مهنوی سخت گیر و هر مبالغه که ممکن باشد در تعذیب و تضییق او بجای آر و تو ضد آن کردی و
نعمت بروی فراخ داشتی و مرفه و محترم او را در خانه خود نشاندی گفتم یا امیر چون از عمرو مال بسیار مطالبه می بایست
کرد امین بودم که او را جائی دیگر محبوس کنم زیرا که از آن خائف بودم که مالی بذل کند و موکلان در آن مال غبنت
کنند و او فرصتی یابد و بگریزد لهذا او را در سرای خویش محبوس کردم و بر طعام و شراب او مشرف بودم که مبادا
باشد که چون کسی را مال بسیار شود بعضی از آن بودیعت نزد هر کس باشد و او در حبس مطالبتی در ماند بعضی از نزدیکان
او ترسند که او آن مال را بذل کند و خلاص نفس خود طلبد حیله سازند و او را زهر هلاهل دهند تا هلاک شود و آن
مال بدست ایشان ماند و من بدین تقریر میخواستم که غضب او کمتر شود و رقعه بر وی عرضه نکردم که بغایت در خشم
بود که ناگهان هم در میان آن غضب فرمود که عمرو را بمحمد بن یزداد سپار من در حال کسی را بفرستادم تا او را
بمحمد بن یزداد سپردند محمد بن یزداد او را بانواع عذاب تعذیب کرد و در ایذا او باقصی الغایة والامکان
بکوشید تا از وی چیزی حاصل کند و عمرو اجابت نکرد تا آنکه اصحاب و عمال عمرو جمع شدند و سه هزار هزار درم

از خانهٔ خود ترتیب داده بودند و از عمرو التماس کردند تا اجازت داد که محمد بن یزداد تسلیم کنند محمد بن یزداد
نزد مامون آمد شادمان و گفت که چنین خدمتی کرده‌ام و رقعهٔ سه هزار هزار درم با مامون عرضه داشت من
پیش مامون ایستاده بودم گفت یا فضل نه من با تو میگویم که دیگران بمهمات ما به از تو قیام می‌نمایند و ما را از انجم[?]
سفر ما هم فرمان بردارترند گفتم امید میدارم که من با امارت و رفق در حضرت امیر و توفیر خزانه و اصلاح بنده کاری[?]
قیام بهتر نموده باشم از دیگران مامون گفت اینک رقعهٔ عمرو بسته هزار هزار درم که محمد از وی حاصل نموده
من چون آن رقعه بدیدم گفتم والله که امیر را معلوم کرده‌ام که من برفق و نرمی طبیعت ترم در محافظت اموال اکثر دیگری
در غلظت و عنف و در حال تعجیل خریطهٔ کاغذ خواستم و رقعهٔ عمرو که بیست هزار هزار درم نوشته بود و آن رقعه
که بده هزار هزار درم نگاشته هر دو را عرضه داشتم و صورت حال از اول تا آخر با مامون تقریر کردم چون
آن رقعه بدید و معلومش شد که هر دو خط عمرو است گفت نمیدانم از شما هر دو از کدام یک عجب نمایم از تو
که جانب نعمت و جاه که عزیز و محترم بود در چنین حادثه محافظت کردی و طریق مجاملت و احسان سپردی یا از او
که حق لطف و مبرت شناخت و شکر نیکوئی تو بگذارد و که بدل خوشی از تمامت هرچه در ملک او بود درخواست
و مالی بدین عظمی بی غنی و تکلیفی بذل کرد والله که نگذارم تا تو بعطی در میدان کرم گوی از من ربایید و در حلیت فتوت
از من سبقت گیرید و رقعها را بدرید و گفت من آن مال را بعمرو بخشیدم و فرمود که در حال او را اطلاق کنند فضل
درین حکایت چند فایده است یکی آنکه چون کسی را که از نعمت اهل حرمت بوده و صاحب واقعه گردد و بر او وی متولی گردد
باید که تا توانی با وی طریق مجاملت و لطف سپری و از فظاظت و غلظت و ایذا اجتناب نمائی و هر کار که
بلطف و نیکوئی معقود می‌پیوندد بعنف و تشدد در آن خرابی پیدا آید چنانکه فضل بن مروان کرد و چنانکه درین معنی
گفته شده نظم از عنف حذر کن ای برادر چون کار بلطف در برآید از صد ره عنف بر نیاید شاخی که بلطف
در برآید گر عنف کنی ز بیخ و بار ور لطف کنی تو در برآید دیگر آنکه چون کسی را فرمودند که ترا ایذا کند
و تعذیب نماید و او ضد آن کند و خود را عرضهٔ ملامت و نشانهٔ سخط پادشاه گرداند باید که تو شکر آن نعمت
بجای آری و قدر آن نعمت بشناسی و ناسپاسی و ناحق شناسی نکنی و آنچه بعنف بدیگران ندادی بلطف با او ارزانی
آن برخیزی چنانچه عمرو بن بهنوی کرد و در مقابل مبرتی که فضل بن مروان با او بجای آورد نظم مجو متعذر از من کینه

کینه که در روی چو مرغی مانده در زیر طاسی نه طاسی شد فلک گردی رها کس که برگیرد منجم زان قیاسی چو کاو آ[?]
این دنیا پرستان که میگردند بر گرد خراسی نحاس اندر کف مقبل شود زر بود زر در کف ناکس نحاسی دیگر آنکه باید
کریم مکارم اخلاق و محاسن شیم از هر که حکایت کنند و در هر که بیند پسندیده دارد و در آن کوشد که در آن میان
با یکسان سبقت یابد و در احراز آن شرف بر همه مباهات و مبادرت نماید چنانکه مامون کرد و من درین معنی میگویم
نظم ای کس بسهمان چو حاتمی نام کند که گوی سخاوت ز کریمان ببرد پیداست که این نام نخواهد کردن تا وی قصب
السبق ایشان ببرد الحکایة العشرون من باب الخامس ابو عمرو القاضی حکایت کرد که چون در خروجی که
بر عبیدالله بن المعتز کردند مرد [illegible] مرا متهم نمودند و در اثنا آن قتل میکردند و حبس میفرمودند مرا و قاضی ابو المثنی
و محمد بن داود بن الجراح را در یک سرای محبوس کردند در سه حجره بهم پیوسته که هر یکی در حجره بودیم و در حجرهٔ
میانی من بودم و با هم سخن میگفتیم و یکدیگر را وصیت میکردیم و خوف آن بود که ساعة فساعة ما را هلاک کنند
و من جوان بودم چنانکه یکبار موی در سر و محاسن من سپید نبود و یکشب هر سه با هم سخن میگفتیم که ناگاه آواز قفل
گشودن شنیدیم بترسیدیم چون بنگریستیم در حجرهٔ محمد بن داود را گشادند و او را بیرون آوردند و بخوابانیدند تا سرش
ببرند گفت من نفس خویش را بصد هزار دینار میخرم بسخن او التفات نکردند و سرش را چون سر گوسفند ببریدند و
بردند و نعش را در چاهی انداختند که در آن موضع بود و در بار ابستند و بازگشتند و من یقین کردم که مرا نیز میکشند
و از راه یقین روی بنماز و دعا آوردم و پناه بحضرت خدا و ند بردم و هنوز یکدو ساعت بیش نگذشته بود که
دیگر بار آواز قفل گشودن شنیدم از خوف آن گشادن بند بند خرسند گشتم و از گشایش نومید شدم و چون
معاودت ثنی شد ابو المثنی را بیرون آوردند و گفتند خلیفه میگوید یا عدو الله ای دشمن دوست خویشتن و دشمن
نکث بیعت و خلع طاعت من بچه حجت روا داشتی گفت برای آنکه او را امیر از خلافت و امامت ندانستم
گفتند امیر فرموده است که اگر ازین قول برگردی و از کفر توبه کنی ترا بجای تو بریم و الا قتل کنیم گفت نعوذ بالله
من الکفر نکرده‌ام چیزی که کفر بر من واجب شود تا مرا از آن توبه باید کرد هرچند گفتند از آن سخن رجوع نکرد
و چون از او نومید شدند یکی از ایشان برفت و باز آمد و او را بخوابانید و سرش را ببرید و نعش را هم در آن
چاه انداخت من دست از جان بشستم و جامه از بول پلید کردم و روی بدعا و تضرع آوردم چون سحر شد

دیگر باره آواز قفل شنیدم با خود گفتم که کسی جز من نمانده است لهذا تن بمرگ نهادم و دل از جان برگرفتم چون در خانه بگشادند و مرا در صحن سرا بداشتند گفتند امیر میفرماید که ای فلان چه بر آن داشت ترا که بیعت مرا خلع کردی و پای از حد بندگی بیرون نهادی و سر از ربقهٔ طاعت بیرون بردی گفتم سهو و خطا و بخت بد و سبق قضا بدان باعث شد و من توبه کردم و بجزای آن گرفتار گشتم و ازین نوع زاری و اعتذار و اعتراف بگناه آغاز نهادم یکی از ایشان برفت و باز آمد و مرا گفت بیا چون با او روان شدم گفت خوشدل باش که ترا هیچ باک نیست وزیر یعنی ابن الفرات در حق تو سخن گفت و ترا بدو تسلیم کردند و طیلسان و عمامه و موزه ام بیاوردند بپوشیدم و مرا بسرای ابن الفرات بردند که دار الخلافه بدو منسوب بود چون مرا بدید روی بمن آورد و عظیمی جنایت و بزرگی گناه مرا با من تقریر کردن گرفت و من بدان اعتراف و اعتذار اشتغال مینمودم بعد از آن گفت خلیفه ترا بمن بخشید و گناه ترا از امیر صد هزار دینار خریدم گفتم ایها الوزیر والله که هرگز بعضی از آن مال از نزد خود جمع ندیده ام مرا بچشم اشارت کرد که خاموش باش و آنان که حاضر بودند نیز من باشارت معلوم کردانیده بودند که مصلحت من در قبول آن مال است و خلاص من در آن گفتم هرچه وزیر فرماید خدمت کنم و منت دارم گفت او را بسرای من برید و چون مرا بسرای او بردند مرا بحمام بردند و طعام و ملبس و مجلس بر من فراخ گردانیدند و چون مرفه و آسوده گشتم در آینه نگاه کردم بیشتر موی من در آن یکشب سفید گشته بود از خوف بسیار و غم مفرط و از آن مال زیاده از سی هزار دینار نگذاردم و باقی را ابن الفرات بطر فرمود و مرا بمنزل خود فرستاده بجان از آن ورطه خلاصی داد فصل

درین حکایت فایده آنست که مرد باید که چون بحادثهٔ مبتلا شود و بخشم سلطان و قهر پادشاه ماخوذ گردد و فرصت آن یابد که عذر تواند خواست لجاج و عناد نکند چنانکه ابو المثنی کرد و باعتذار و اعتراف گناه مشغول شود اگر چه خاطی نبود چنانکه ابو عمرو القاضی کرد و سبب خلاص او شد و من درین معنی میگویم نظم

گر بتقصیر چند متی کرد دراز مخدوم بر تو آشفته
معترف شو بجرم و عذر بخواه تا شود فتنهٔ بلا خفته
تا نگردی تو معترف بگناه نبود عذر تو پذیرفته

و دیگر آنکه چون بیم جان و هلاک تن باشد باید که مال را سپر جان سازد و هرچه دارد بذل کند تا نفس و بر قرار ماند چنانکه ابو عمرو القاضی کرد و درین معنی گفته شده نظم

مال از بهر آن بکار آید تا تو خود را بلا و
خری سپر مال ساختن تن خویش باشد از جاهلی و کون خری

الحکایة الحادیة والعشرون من الباب الخامس

اعتذار: عذر خواستن ۱۲

رمز: اشارت پنهانی و لب و ابرو و جز آن اشاره نمودن ۱۲

حکایت کرده اند که در سرای معتضد زمره را از فراشان عریفی و مهتری بود و طایفه را از ایشان عریفی بود که خدمت صافی حرمی کردی صافی حکایت کرد که آن عریف را چند گاه در سرای خلیفه ندیدم گمان بردم که مگر بجوار رحمت تا در بعضی از بهابعد از ماهها او را دیدم در زی بازرگانان و موی روی او تمام سپید شده بود و من او را جوان و تازه دیده بودم گفتم فلان نیستی گفت بنده توام ایخداوند من گفتم چونست که درین مدت نزدیک پیر شده و قیر موی را چون شیر کردانیده و مشک عارض را بکافور بدل کرده و این چه لباس است که پوشیده و چه قاعده است که نهاده گفت بجان امان فرمای تا در انبساط آن مفتوح کردانم و درد دل مشروح دارم شرط که چون معلوم شود مکتوم باشد و کتمان و امان در حضور توامان باشند او را امان دادم و کتمان شرط کردم گفت رسم آن باشد در سرای خلیفه که هر روز مهتری از فراشان و جماعتی که در عرافت او باشند بنوبت در سرایهای حرم روند و مشکهای آب ببرند و خنبها پر کنند یکروز که نوبت بمن رسید من مخمور بودم و بدان سبب بجوی در سرای فلان حظیه از حظیهای امیر رفتم با یاران خویش و مشکهای آب در آوردیم من از سستی آن خمار مشک خویش بر خویش نهادم و در خون خویش سعی کردم و در باد آهنجی در پس خویش بخفتم و یاران را گفتم چون شما این آبها بر خنبها ریزید بیرون روید و یک بار دیگر بیاورید و چون کار تمام شود مرا بیدار کنید تا یکدفعه بیرون رویم بخفتم و فراشان چون فارغ شدند مرا بیدار نکردند و بیرون رفتند و من همچنان خفته بماندم تا شب و بحرکت خویش که بجنبید بیدار شدم و آواز زنان شنودم یقین کردم که اگر مرا ببینند البته بکشند پس بر باد آهنج بر شدم و در میان خویش نهان گشتم و معلق میان زمین و آسمان بماندم و باد آهنج تنگ بود و پای بدیوار باز نهادم و ساعت تا ساعت چشم میداشتم که نظرشان بر من افتد و در حال بکشتن من فرمان دهند و در آن اثنا رصفه که باد آهنج در آنجا بود مجلس شراب بیاراستند و معتضد با کنیزکان خاص بنشستند و سرود آغاز نهادند و من با وجود آنکه سماعی بدان خوبی می شنیدم و مجلسی بدان آراستگی میدیدم و نظر بران روهائی که بدان زیبائی نبود می انداختم و در محفلی بودم که با بهشت برین سرهمسری میزد و با ریاض خلد برابری میکرد در صعقتی بودم که بر دوزخیان حسد میبردم و عذاب الیم در آن مخالت جنت نعیم مینمود و چون از معلق ایستادن طاقت طاق شد سیمه وقوت مفارقت نمودی فرود آمدمی و جمعیت از محنت بگوشهٔ طاق نشستمی و چون لحظه بیاسودمی باز بر رفتمی

زمره: جماعت و گروه مردمان ۱۲

عریف: سرهنگ و مهتر قوم ۱۲

خویش: و اینجا مرادف خود و کشت زار است ۱۲

باد آهنج: کاهواره

صفه: جایگاه کرسی عمارت سازند ۱۲

ومعلق بایستادمی و همه شب چون خفتها نگر از تعلق میکردم و درس نومیدی میخواندم تا نصفی از شب بگذشت
و معتضد یکی از خوارزیرا نبرد یک خود خوانده و باقی باز گشتند و موضع خالی کردند و ایشان هر دو در خواب شدند
من هم بر آنحالت بودم تا آنگاه که وقت سحر معتضد بیدار شد و از آن موضع بیرون رفت و دیگر روز تا پیشین
مهتری دیگر از فراشان با یاران خود برای ترکردن خویش در آمدند من بیرون آمدم و خویشتن را در میان ایشان
افکندم مرا گفتند چگونه است که پیر شده و مویت سفید گشته و رویت زرد گردیده گفتم نمیدانم و قدری از آب
مشک ایشان ببستدم و مشک خویش ترکردم و از میان ایشان جان بکران آوردم و با اندرونی خراب از آنجا
بیرون آمدم و چون بجای خود رسیدم عقلم از صعوبت آنحالت که در آن بودم از جای رفت و از پای در آمدم
و ساعتی بیهوش و مدهوش بیفتادم و با خود گفتم رباعی یا رب همه این که از غمان رسته شدم ور حادثه چنین
بجان رسته شدم زین پیش درین رسته نخسبید مرا شکر ایزد که زین میان رسته شدم گنادر باد و آنچ که آتش
خوف مشتعل گشته بود و آب حسرت از دیده گشاده و نزدیک بود که جان در بازم نذر کرده بودم که اگر خدای
مرا ازین ورطه خلاصی دهد خدمت هیچ مخلوقی نکنم و هرگز شراب عقل دزد و خردربای فتنه انگیز غفلت افزا
ننوشم و دیگر لباس خدمتکاری و جامهٔ خدمتکاران نپوشم و چون خدایتعالی مرا از آن ورطه خلاصی داد بدان نذر
وفا کردم و از درگاه خلیفه روی بخدمت خدای آوردم و تا از آن بلا رسته ام در رسته دکانی گرفته ام
تا دیگر خیاران بازاری نباشم و من بازاری شده و سودای محال و حرص از دماغ بیرون کرده و متاع کاسد
عافیت را درین روزگار که کس مخر کس نیاب است خریدار گشته فصل درین حکایت موضع اعتبار سه
جایست یکی آنکه مرد باید که دایما خاطر خود را از اندیشهای باطل و سوداهای فاسد نگاه دارد و تا تواند
غم و اندیشه بخاطر راه ندهد و از موضع بیمناک و در جاهای مخوف محترز باشد که بیم و اندوه رنج افزا
و جان کاه باشد بحدی که تن چون کوه را کاه گرداند و روز روشن را سیاه نماید و جوان در خوف
و محنت پیر و هلاک گردد و بحیثیت ترس و بیم از غریف صورت انجال اسعر پس گفت و من در معنی
میگویم نظم غم مفرط هلاک پیر گردد جوان از رنج و اندوه پیر گردد چو تیره گشت روز مرد از رنج رخ
زنگ قیرش شیر گردد شود مویش چو شیر اندر اسیری چو روزش از سیاهی قیر گردد دوم آنکه مرد باید که

که جای هر کار پیدا اند و موضع هر عمل شناسند و لکل عمل مستقر برخوانده و در خوردن و خفتن و خاموشی و گفتن جای پیدا ز
که هر یک در محل خویش و مقام خود باشد که اگر از فراش آن خفتن که نه بر جایگاه بود و صاد نشدی آنهمه ترس و بیم
ندیدی و آن رنج و محنت نکشیدی و درین معنی گفته شده نظم خورش و خفتن و قیام و قعود هر یکی را مقام معلوم است
هرچه باشد بغیر جای خود همیمون چون نه بر جای خود بود شوم است دوم آنکه بجای در پروا از شب روی کار چه یا
بوم است سیم آنکه چون کسی بنادانی در ورطه افتد و بغفلت بلائی گرفتار شود و بدست گیری فضل ایزدی و پای
مردی کرم بجالی از آن مضیق خلاصی یافت بعد از آن باید که از جنس آن محترز باشد و مثوبت و انابت مستغفر آن جرات
گردد چنانچه آن فراش چون از خدمت مخلوق و خوردن نبید انجنان محنتی دید و جنس آن طمعی از آن گناه تایب
و از آن شیوه غایب گشت و درین معنی گفته شده نظم هر که دارد بکرد کار وثوق دور باشد ز خدمت مخلوق
هست معلوم رزق و حجت آن جمله مردم کالی مرزوق باشی از خدمت ملوک ارچه چون علم سرکشیده بر مخروق
با دیمای و تخت و دل جو علم هرزه لائی میان تهی چون بوق الحکایة الثانیة والعشرون من باب
الخامس ابو علی ناقد حکایت کرد که در ایام معتضد بمدینه منصور تاخن زندانیان من بردمی و بحوایج ایشان
قیام نمودمی مردی را دیدم غلی در گردن وحشتی آمیخته بعد از شصت من بر پشت از حال او پرسیدم که موجب این محنت
چیست و مرا درین طبقت ساعتی گیست گفت والله که مظلومم و از جملهٔ راعات و ولات محرومم و جز تقدیر این
بلا را موجبی نمیدانم و جز شقاوت خود این محنت را سببی نشناسم گفتم کیفیت واقعه و علت حادثه بیان کن گفت
شبی از شبها از ضیافت دوستی از دوستان خود باز گشتم تا ببازار یحیی در آمدم و شب بیگاه بود و من نبیذ آشام چون
بشارع عام رسیدم مشاعل و شموع دیدم و جماعت عسس و اهل حرس را مشاهده کردم که آمدند ندانستم که چکنم و بکجا گریزم
نگاه کردم در آن نزدیکی لی بستی دیدم قدری شوریده کردم خیال که در آنجا توان رفت و در آن رفتم و آن شوریده
آنقدر که ممکن بود و در آن وقت می گنجید راست کردم و در آن دکان بایستادم که چون ایشان بگذرند بیرون
آیم چون انجماعت برسیدند و آن لی بست را شوریده یافتند گفتند بنگرید تا سبب آن چیست جمعی پیادگان در آن
لی بست آمدند و روشنائی در آوردند از آن روشنائی عالم بر من تاریک شد و کشته دیدم آنجا افتاده که کارد
بر سینه اش نهاده و چون آن پیادگان مرا دیدند در آن زاویه ایستاده و کشته انجا بر آن صفت افتاده

شک نکردند که قاتل مقتول و مباشر آن فضول منم مرا بگرفتند و حبس کردند و روز دیگر مرا پیش امیر شهر بردند و از
آنحال پرسیدند بانواع تعذیب معذب و باصناف عقوبات معاقب کردانیدند و من بهمان بر انکار اصرار
می نمودم و ایشان گمان میبردند که از جلادت کی نام و در اینه او ضرب می فرمودند و اهل بیت و خویشان
من جمع شدند و اهل صلاح بلد بر عفت من گواه آوردند و بسیار بکوشیدند تا مرا از قتل معاف داشتند و برین جمله
که می بینی محبوس و مغلول کردانیدند و تا امروز شانزده سالست که باین غل بندم و درین محنت خرسندم و اشعاری
چند بدین مضمون برخواند نظم با رنج گرفتم انس و با غم در ساختم و صبور گشتم واثق شده ام بفضل ایزد از خلق
جهان نفور گشتم مرا بروی رحمت آمد و آن محنت او را عظیم شمردم و از شدت آنحالت متحیر گشتم و او اثر آن حزن
در بشره من مشاهده کرد و گفت چه بوده است تو الله که با این همه کدورت از لطف خدا نومید نیستم که بساعت
تا ساعت فرج آورد و شدت ببرد هنوز آن سخن تمام از دهن او بیرون نیامده بود که مشغول شوند و غوغا بیان
زندان آمدند و زندان بشکستند و محبوسان را خلاص دادند و آن مرد نیز خلاصی یافت و من بیرون رفتم و دیدم
که ماز دل اکشته بودند و آن بسبب فتنه عظیم پدید شده فصل درین حکایت آنچه محل عبرتست آنست که مرد باید که
اگرچه بیگناه و بری الساحه و سلیم الراحه بود از موضع تهمت و موقف ریب دور باشد و هر احتراز که ممکن است
درین باب بجای آورد تا بحکم اشارت نبوی علیه الصلوة والسلام که اتقوا من مواضع التهم رفته بود و چون آن
بیگناه بسبب آنکه در محل تهمت ایستاده بود بچنان بلائی گرفتار شود و درین معنی میگویم نظم دور باش از موضع
تهمت گر نخواهی که متهم گردی زان مواضع چه محترز باشی سالم از وصمت تهم گردی گر ازین متهم شود
ذکری نبود ما ورا ره توهم گردی الحکایة الثالثة والعشرون من باب الخامس یکی از اهل کوفه
حکایت کرد که وقتی ابن الفرات در روزگار وزارت خود عاملی فرستاد بکوفه و چون اقتناع معامله بود کار بر
مردمان سخت فرا گرفت و مطالبتی بعنف آغاز نهاد و در اطراف شهر قومی بودند از عرب که زراعت بسیار
کردندی و متمول بودند و عمال ایشان مسامحت نمودندی بعضی از آنچه بر ایشان واجب بودی آن عامل تمامت
خراج از ایشان باکراه طلب میداشت و یکی از ایشان را حاضر کرده مالی بروی جمع نهاد و فرمود تا طلب دارند
و وی اقتناع نمود و بمماطلت و مدافعت مشغول گشت عامل بعجز نمود تا او را صفعات متواتر بزدند و مال از

وصمت: عیب و عار

از و حاصل کردند و او بازگشت و با بنی اعمام خود شکایت کرد و انفت عربیت ایشان را بر آن باعث آمد
که با یکدیگر اتفاق کردند که شب بیایند و عامل را قتل کنند یکشب معین کردند و چون آن روز آمد که شب میعاد
ایشان بود ناحیت را عاملی دیگر بیامد و عامل اولین را بگرفت و بفرمود تا سیلی و تازیانه بزدند و خط او بر مالی
که بروی مقرر کرد فرا گرفت و فرمود تا او را مقید کردند و بر یک فرسنگی شهر دهی بود در آنجا فرستادند و
محبوس کردند و ده مرد بروی موکل داشتند و او را غلامی بود که نزدیک او قربتی تمام داشت و از خواص
او بود از روز که عامل او را بگرفت متواری شده بود و احتراز کرده چون این روز او را بدان ده محبوس کردند
روز دیگر ناگاه غلام نزدیک او در آمد و گفت پای بدار تا بند بشکنیم و برویم گفت موکلان کجا اند گفت
خدای ترا فرج آورد و موکلان بگریختند گفت سبب چه بود گفت آن اعراب که تو یکی از ایشان را صفع
فرموده دوش سرای عامل را فرو گرفتند و او را پنداشتند که تو ئی و قتل کردند و اهل شهر و اصحاب او بگریختند
برخیز تا برویم پیش از آنکه بدانند که درین موضعی و ترا بکشند در حال بند بشکست و براه بیراه ببغداد رفت و
وزیر را بدید و گناه بعامل مقتول حوالت کرد و گفت که او فتنه انگیخت و ولایت را خراب کرد و این سخن
موثر افتاده بار دیگر عمل بر وی مقرر گشت و شحنه بفرستاد تا مقوی و معاون وی باشد و او بعد از آن آنچه
میان او و اعراب رفته بود باصلاح آورد فصل درین حکایت فایده آنست که چون مرد ببلائی مبتلا شود
باید که در آن بلا صابر باشد و بحسن ظن امیدوار بود که بسیار محنت باشد که عین دولت بود و مردم آن را نکبت
شمرند چنانکه سبب حیات و ثبات دولت و استقامت امور آن مرد از آن حبس و صفع شد و زندگی وی
او در آن معزولی بود و من درین معنی میگویم نظم دیده در عین بلا غایت لطف هر کرا چشم حقایق بین است
دارو ار چه بمذاقت تلخ است اثر صحبت او شیرین است خوردن نیش ز دست مادر بر تن طفل نه بهر کین است
نیش او مهلک و نوشش شرفاست گرچه زین شاد و از آن غمگین است پس بلاء که شود موجب فیض بس
صحیح که درو تسکین است پس بلاکان بحقیقت نعم است پس عطا کافت جان و دین است حق نکرد است عطا
و گنه گرچه در ابروی تو زان چین است پس تو این صبر دو بد و بازگذار چون ندانی که چه اش آئین است
الحکایة الرابعة والعشرون من باب الخامس عبدالله بن الطاهر محمد بن اسلم الطوسی رحمه الله علیه را که از

صفع: قفا و سیلی زدن

شحنه: مردیکه برای ضبط امور رعیت معین شود و آن را بعرف کوتوال خوانند

جمله مشایخ خراسان بود حبس کرد یکی از احباب و اخوان محمد بن اسلم بدو رقعه نوشت و او را در آن رقعه از حبس و قید تعزیت داد و صبر فرمود چنانکه رسم باشد که اصحاب طیبات نویسند او جواب نوشت که مرا این سعادت که مرا روی نموده جای تهنیت است نه وقت تعزیت زیرا که از دو حال بیرون نیست یا خدای عز و جل یا آنکه او مرا ایذا کرد اگر بجا بوده نیکوئی کند و یا آنکه برای من او را اگر بیجا بوده ایذا کند غرض همه طریق اولی بود نزول من در زندان و بر من مبارکست و بودن من درین حبس لطف است از خدای تعالی در حق من که بدین سبب چندین عوض از من برگرفته اند و چندین حقوقی از من ساقط شده که غیر ازین موضع بدان مکلف و بترک آن معذب میبودم از انجمله نماز جمعه و حضور جماعت و امر معروف و نهی منکر و عیادت بیماران و قضاء حقوق یاران و هیچ منزلی دین مرا شایسته تر و دیانت مرا بایسته تر ازین منزل نبوده این سخن بعبد الله بن الطاهر حکایت کردند گفت ما بخیال خود برای ابن اسلم کاری کردیم که او از آن عاجز شود و حال که ملاحظه مینمائیم این حبس در حق او عنایتیست نه زحمت پس امر نمود تا او را اطلاق کردند فصل در حکایت فایده آنست که دشمنی برمردی دست یابد و او را مقهور و مقید گرداند باید که او خرسند و صبور باشد و از جزع و اضطراب دور بود و شماتت اعدا را تحمل نماید و آن محنت را نعمت و بلیت را عطیت شمرد تا جزع دشمن را ایذاء او کم گردد چنانکه ابن اسلم کرد و بدان سبب خلاصی یافت و من درین معنی میگویم نظم چو از تو در بلا بیند فرح خصم برایذای تو گردد حرص او بیش وگر نیکو شماری آن بد برا تحمل کرده زیدکرداری خویش منافع در بلا بسیار باشد چو خرسندیت باید آن بیندیش الحکایة الخامسة والعشرون من باب الخامس مامون خلیفه چون بر فرج رجحی خشم گرفت و او را محبوس کرد فرج گفت شبی در حبس خفته بودم در خواب دیدم که گوینده بدین مضمون گفت شعر فرج را چون فرج آمد ز ایزد شدم نزد فرج از وی فرح خواه بامداد برخواستم عبد الله بن طاهر و مسرور خادم مرا شفاعت کرده بودند و امیر باطلاق من فرمانداده بود و ولایت فارس و اهواز را عهد نوشته بودند و پانصد هزار درم برای معونت من معونت فرموده بود شبانه محبوس بودم و بامداد پادشاه برخواستم و ازان اشعار قطعه از دگر آوردند که ابو الهیثم شاعر نوشته بود و این بیت که مکتوب گشت دران نامه مندرج بود گفتم این را کی گفته گفت همین لحظه که ترا اطلاق کردند از آن

زمان تعجب نمودم و گفتم دوش بعینه من این بیت را در خواب دیده بودم در حبس و او را املی و امر نمیم و این از جمله عجایب اتفاقاتست و نوادر رؤیا و درین معنی گفته شده نظم مشو منکر کزین سان اتفاقات بتقدیر خدا بسیار باشد بخواب نیک گردد مژده خواهت چو چشم بخت تو بیدار باشد الحکایة السادسة والعشرون من باب الخامس علی بن الحسین الاسکافی حکایت کرد و گفت که من کتابت ابو موسی البغا میکردم مرا معزول کرد و منکوب گردانید و اسباب و ضیاع و مواشی و متاع از من فرا گرفت و بعد از آن مرا حبس و قید فرمود و تهدید و وعید بسیار کرد و بسی مکاره و طلبیات از وی بمن رسید و هنوز در حبس می بودم و منتظر و متوقع که ساعة فساعة گروهی دیگر رسانند که ناگاه آواز پای مردمان و گفتگوی ایشان شنیدم پرسیدم گفتند که اسحق بن ابراهیم الطاهری می آید و او را آنوقت صاحب شرطه بود با خود گفتم و تصور کردم که او از برای تعذیب و شکنجه من می آید از غایت جزع عقل از من برفت و هنوز در آن تحیر بودم که مرا دو صند تا از آن جا بجهاد در نهادند و شوخی برگرفتند و نزد او بردند و من از کمال خوف و استشعار یکه داشتم مدهوش گشته مانند مرده بودم چون چشم اسحق بر من افتاد تبسمی کرد و خوف من قدری کمتر شد بعد از آن روی بمن کرده گفت انعام فرستاده است و میگوید که برادرم ابو العباس یعنی ابن الطاهر بمن چیزی نوشته است و تورا شفاعت کرده و در خلاص و شفیعی تمکین نیت شفاعت او مقبول داشتم و تورا اطلاق کردم و ضیاع و اسباب تو لطف فرمودم برو بسلامت بخانه خویش و امر نمود تا بند از من برگرفتند و من از غایت فرح بگریستیم و آن شب بخانه رفتم و بامداد نزد اسحق رفتم تا حق السعی او بشکر بگذارم و سبب آن ماجرا معلوم کنم که این اعانتی بود از آن جهت که مرا در خیال نبود اسحق با من حکایت کرد و گفت سبب خلاص تو آن بود که امیر المؤمنین ابو العباس بمن نوشته بود که پیش ازین نامها موسی بما می آمد مشتمل بر خط خوب و عبارات شریف و معانی لطیف و مخاطبات لایق و کلمات رایق و ما را بوروود آن استیناس می بود و سلوت می افزود و سبب زیادتی محبت و صفای مودت میگشت میان جانبین و اکنون چند گاهست که مکاتبات بر ضد گذشته و مخاطبات بر خلاف رفته می آید تفحص این امر فرمودیم و از سبب آن متحیر گشتیم چنان معلوم شد که آن کاتب را مصروف گردانیده است و آن دبیر را معزول کرده مراد او ازین العکس که قاعده مخالصت میان ما متغیر گردانید و اسباب مودت ممهد میداشت تا سبب غیبت او

خلقی تمام ظاهر گشت و تفاوت فاحش پدید آمد که حق او را رعایت کنیم و در باب او عنایت فرمائیم تسوید کن
ابوموسی برو و حال آن کاتب را که مصروف کرده اید ماست تفحص فرمای و از جانب ما او را شفیع باش تا اگر جرمی
دارد از وی عفو فرماید و اگر از وی مالی مطالبت میکند و او قادر نیست بر ادای آن و امیر ابوموسی ترک آن
مال مسامحت میفرماید از خاصه ما آن مال بگذارد من اثر ابوموسی را دیدم و پیغام امیر ابو العباس بگذاردم و کرد
دیدی و سبب این بود و این هزار دینار دیگر نیز انعام فرموده است از مال خود آن مال قبض کردم و الحق را شکر
گذاردم و امیر را دعا گفتم تمدر ان هفته بدرجه خود رسیدم و سبب استشفاعت امیر ابو العباس بود به واسطه
معرفتی و سابقه خدمتی فصل درین حکایت فایده آنست که مردی باید که در کسب هنر و تعلم ادب و فضل کاهلی
نکند و تغافل روا ندارد که در سرآو ضرر افاید آن ظاهر و اثر آن پیدا آید و حکایت علی بن الحسین الاسکافی در
این صورت حجتی کافیست که بمجرد فضل و ادب پای مردی دیگری در آنحالت دستگیر او شد و من درین معنی میگویم
نظم خط بیاموز و ادب حاصل کن که شرف لازم خط و ادبست   در جهان نیست به از خط و ادب هیچ
سرمایه آن گفته ست   بی ادب را نبود قدر و محل   ور گهر گرچه که عالی نسب است   حسب مردم فاضل هنر است
نسب مرد هنر در حسبست   فضل تخلف و شادی و رضاست   هنرت مردم حقد و غضبست   شب مردمی
چون روز است روز بر بی هنران همچو شبست   آبروی زهنر جو که هنر خوشتر از خال و عم و ام و ابست فضل
اصل شرف سلماست جهل عیب نسب بولهبست   الحکایة السابعة والعشرون من باب الخامس
آورده اند که چون محمد بن علی بن عمر بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب صلوات الله علیهم بر معتصم خروج کرد بجوزجانان
و عبدالله بن طاهر او را بگرفت و مقید کرده بمعتصم فرستاد و معتصم بفرمود تا او را در بوستان موسی در خانه
محبوس کردند و بر زبر آنخانه غرفه بود و در زیر آنخانه گشادگی بود بمقدار یک گز در یک گز و در برابر آن نیز
همچنین غرفه بود بآن قدر که روشنائی در آنخانه افتد و بندی در آنخانه آورده آنروز که او را محبوس کردند
تا بر آنجا نشیند و در غرجستان دیده بود که از نخ ریسمان ریسمان میبافتند و بغایت محکم می آمد او را در دل افتاد
که از آن نخ ریسمانی بافد و باشد که طریقی تواند کرد که بدان منفذ با بیرون رود و بر آن خانه جمعی را موکل کرده
بودند اما اجازت نبود که کسی بآنخانه در آید و هم از بیرون با وی سخن گفتندی و طعام و شراب از شکاف در بوی

غرفه یعنی بالاخانه و دریچه آمده

بدو دادندی یکروز یکی از موکلان را گفت که ناخنهای من بالیده شده است مقراضی میباید تا ناخن باز گیرم
مقراضی بدو دادند و او بندرا بدان ببرید و ریسمانی ببافت بعد از آن گفت در حجره من انبوه از موش و غیر آن
و مرا زحمت میدهند چوبی بمن دهید تا ایشان را از خود دفع کنم چوبی بدو دادند چند روز بر ساعت آن چوب را
بر زمین میزد تا ایشان را گمان افتاد که موش میراند بعد از آن چوب را راست کرد چنانکه اگر بر روزن افکند
به هر دو جانب روزن افتد و اعتماد بر آن توان کرد چنانکه تصور کرده بود چنان آمد منتهز فرصت میبود تا
شب عید که مردمان بتهنیت عید اشتغال نمودند و موکلان پراکنده شدند و یک شخص پیش بر در خانه ماند
او هم بدان ناخن برای حلقه بند راست کرد و پای از او بیرون آورد و بند بر دیگر ساق بست و در میشب
بر آن بام آمد و به بوستان فرود آمد حکایت کرد که در بوستان سهیا لاری بود با جماعتی که در خیل او بودند
حسن من فتیند گفتند کیست گفتم مردیست از اصحاب حمام و در آن قصر جماعت مدبیان بودند که بمهمات حمام
از گلخن تافتن و آب ریختن و علف کشیدن قیام نمودندی گفتند این ساعت کجا میروی صبر کن تا صبح برآید و
شب بار بربندد و در باغ بگشایند من هیچ سخن نگفتم و ساعتی در میان ایشان بخفتم و چون روز نزدیک شد و هنوز
تاریک بود و مردمان بجبه و وضو ساختن در حرکت آمدند من از آنجایگاه که ساکن بودم برخواستم و فتح الباب
فتح باب حسان شناختم در حق خود بیرون رفتم و بکنار دجله شدم تا عبور کنم ملاح از من چیزی توقع کردند اشتم عدم
مسکنتم و غربت و فقر را حجت می آوردم بیری از آنجماعت که موکلان من بودند فرا رسید و امتناع ملاح و
من بشنید ملاح را گفت من اجرت بدهم و بدادو از دجله بگذشتم و در خانه یکی از شیعیان رفتم و بعد از آن حق
جل و علا مرا نگاه داشت و بدین سبب از قید و حبس خلاص یافتم فصل درین حکایت فایده آنست که چون مرد
بلائی گرفتار شد و بدست خصمی خود گشت باید که خود را مدهوش نگرداند و دست و پای از کار ببرد و از
جستن خلاص و نجات خود فرو نایستد و هر جد و جهد و تفکر و تدبیر که ممکن باشد در آن کار بجای آورد اگر
تدبیر موافق تقدیر آمد و آنچه در خیال بود چنان نشست و مقصود حاصل گشت فیها و الا خود معذور باشد و
از سرزنش و تقصیر و سستی رائی دور بود و درین معنی میگویم نظم مباش عاجز و وجه خلاص خویش بجوی بفکر و حیله
چو کردی بدست رنج اسیر بقدر وسع بکوش و بجهد در عمل آر هر آنچه آید در خاطرت قلیل و کثیر خلاص یابی و گر

رای تو ثنا گویند اگر موافق تدبیر با شدت تقدیر دگر خیابچه رسی زرنج و غم رستی اما آنچه مظنه که گویند کرد او تقصیر

الحکایة الثامنة والعشرون من باب الخامس حکایت کردند که ابو جعفر منصور روزی خطبه میگفت و لآلی جواهر مواعظ و زواجر با الفاظ بلیغ میسفت در آن اثنا ناگاه یکی بر پای ایستاد و سخت بگریست چنانکه خون از وی چکید چندانکه منصور او را ادب و طرد میکرد مطرود نمیشد منصور بدان سبب مهموم و رنجور شده و در خطبه ایجاز نمود و از منبر نزول فرمود و سلیمان اعمش را نزد خود خواند و ماجرا با او باز راند سلیمان گفت یا امیر المؤمنین تنبیهیست از حضرت ربانی و ایقاظیست آسمانی باید که امیر المؤمنین متنبه شود و در کار با تیقظ نماید و از حال مظلومان تفحص فرماید منصور برنشست و بدروازهٔ خراسان رفت و ترقب احوال و بحث اخبار اشرار میکرد ناگاه تیری پیش او در زمین نشست و ندانست که رامی آن کیست و نفاذ آن از کدام شست است بر یک پر آن تیر این بیت مکتوب بود بیت تحسین ظن بشادی عزه چو دیدی از جهان احسان نمیترسی که فعل بد بیاید با تو ناگاهان و بر پر دیگر این بیت مرقوم بود بیت سلامت داد ایامت شدی مغرور از غفلت که جام صافی عیش تو گردد تیره اندوران و بر پیکان نوشته بود که همدانی منصور بقصر خویش رفت بغایت مستشعر و مذعور کس بفرستاد و اعمش را بخواند و حال با او شرح داد اعمش گفت یا امیر المؤمنین تا در زندانهای تو کسی از اهل همدان هست منصور حاجب خود را بخواند و بجمله محابس و سجون فرستاد هیچ همدانی را نیافت و از در آخرین سجن چون قصد بیرون آمدن نمود از غرفه که در زندان بود آوازی شنید که یکی میگفت یا ناصر المظلومین و یا مجیب دعوة المضطرین بر آن غرفه رفت مردی را دید در بندهای گران و از شدت النحال النحیف و نزار گشته گفت تو از اهل کجائی گفت از همدان گفت برخیز که امیر المؤمنین ترا بخواند برخاست و گفت لعل الله یحدث لی ذکرا او چون نزد منصور بایستاد منصور از وی پرسید که تو از اهل کجائی گفت از همدان گفت سبب حبس تو چیست گفت حبس خود را آسمی شنیدام چرا که عاملی را بر ما فرستادی و من در همدان خداوند نعمت و ثروت بودم و ضیعتی داشتم نیکو که در آن ضیعت امر و نهی و اخذ و عطا و نعم داشتم چنانکه او در خلافت جمع داری مرا تکلیف کرد که این ضیعت را بسیصد هزار دینار بمن بفروش نفروختم از من در خشم شد و مرا مقید کرده اینجا فرستاد و ضیعت من بغصب بدست گرفت منصور حاجب را فرمود که او را از بند آزاد نمود و با او احسان بسیار کرد و بفرمود تا عامل را حاضر گردانیدند و گفت

طرد راندن و دور کردن ۱۲

ایقاظ بیدار کردن ۱۲

ترقب چشم داشتن ۱۲

مذعور ترسانیده شده ۱۲

و گفت تا قید و بند از همدانی برگرفتند و خلعتی خوب او را پوشانیدند و گفت ضیعت را بتو عطا فرمودم و آلات همدان را بتو دادم و حکم تو بر عامل نافذ گردانیدم تا هرچه ترا باید با عامل بگوئی و در حال از خزانه برای اخراجات راه بفرمود تا سی هزار دینار باو رسانیدند آن مرد گفت ضیعت خود قبول کردم و منت داشتم اما عاملی همدان مرا بدان حاجت نیست و نخواهم و عامل را عفو کردم و سی هزار از صلات امیر المؤمنین نیز بعامل بخشیدم منصور چون این سخن بشنید تکیه کرده بود راست بنشست و گفت هر لطف که با تو کنند سزاواری و جای آن داری که مرو و کس چون و مثل ترا برای تو بر چو من کسی گماشته و ترا در هیچ تفحص و طلبیت نکرده اند که هرگز از تو نیکو سیرت تر ندیدم و کریم تر و عاقلتر از تو نشنیدم فصل درین حکایات دو فایده است اول آنکه اگر در دست ظالمی مظلوم گردی و از اعانت و نصرت خالی و محروم گردی باید که بلطف ایزد واثق و بکرم او امیدوار باشی که او ناصر مظلومان و قاهر ظالمانست بوقت سزا جزای هر یک بفرماید دوم آنکه بداند که غایت کرم آنست که با بدکرداران نیکوکاری کنند که حق گذاری نیک کرداران از لوازم باشد چنانچه همدانی کرد و در معنی گفته شده نظم بیت واجب جزای نیک نیک که جزای نکو بدی ستم است با بدان نیز نیکوئی کردن غایت لطف و رحمت و کرم است هر که این کرد فضل او بیش است وین چنین کس درین زمانه کم است

باب ششم در احوال کسانیکه بشدت محنت مبتلا بوده اند و از زوج و زوجات جدا و برو بادیه افتاده و خواب نیک آن غم بشادی و آن بند بآزادی مبدل گشت و این باب مشتمل است بر بیست حکایت

الحکایة الاولی من باب السادس احمد بن حمدون گوید که المعتضد بالله در ایام خلافت خویش حکایت کرد که چون پدرم الموفق بالله در مرض موت از عیم راجح گشت و کار اسمعیل بن بلبل در خدمت او مستقیم بود و چون بلبل بهزار دستان صباحت تمام چون اسمعیل کند و آن بدکیش داعیه باشد و من بغایت خائف و مذعور و مستشعر و رنجور گشتم که مبادا درین بیماری مکری او بکار افتد و حیله جای گیرد و بهلاک من فرصتی حاصل کند بخصوص در آن وقت که از موفق نومید شود و داند که بهلاک نزدیکست و از شدت علت کمتبش پروا نباشد و از زبان بدگوی بقتل من پروانه دهد تا چون شمع سرم برگیرند و از آن خوف میگریستم و چون شمع میسوختم و میساختم و درین اثنا شبی از شبها نماز بسیار گذاردم

هوا و عیبه مانوزه با خلاص بخواندم در خواب دیدم که بکنار دجله بیرون رفتم بر ساحل او مردی دیدم نشسته
هر بار که دست در آب دجله کردی بکلی بسته شدی و آب بر زبر کشید گرمتر گشتی تا کوهی بلند شدی و چون دست
از آن آب بیرون آوردی دیگر باره جریان دجله بحالت اول رفتی من از عظمت آن حال و هیبت آن در تعجب بماندم
و بر سیدم و فرا رفتم و بروی سلام کردم و گفتم تو چه کسی ای بنده صالح خدای تبارک و تعالی گفت من علی ابن ابی
طالبم علیه السلام گفتم یا امیر المؤمنین دستی بدعای خیر برای من بردار و در حضرت حق یاور این ضعیف شو
گفت آنکار ترا خواهد بود و خلافت بر تو مقرر خواهد گشت فاعتضد بالله و احفظنی فی ولدی یعنی ای معتضد باش و
من بمحافظت جانب فرزندان من رعایت کن چون از خواب در آمدم گفتی که آواز او هنوز در گوشم بود
از سرعت بیداری و تعقید خلافت واثق و بحیات خویش مستیقن گشتم و خوف هلاک و بیم قتل از من زایل شد
و بامل فسیح و دل قوی غلامی را که در حبس با من بود خبر نمودم که چون بامداد شود بروی و نگینی بخر و بفرمای تا بران
نقش کنند احمد المعتضد بالله و انگشتری بسازند و آن نگین در و نشانند و بیاور و چون بیاورد در انگشت
کردم و گفتم چون خلافت بمن رسد خود را المعتضد بالله لقب نهم و بعد از آن شب و روز در تدبیر امور
خلافت و عمارت خراب مملکت و تعیین امراء بلاد و عمال و تقلید مناصب و ترتیب مراتب مشغول بودم
و رقعه بر گرفتم و بر آنجا نوشتم که الوزیر عبد الله بن سلیمان الحاجب بدر القلانی و همچنین تا آخر جملگی مناصب ولایات
و عمال بهر کس مفوض کردم و نامهای آنجا نوشتم و بغلام دادم و غلام را گفتم که این رقعه را نگاه دار که خون من
و ترا ریخته شود اگر کسی برین اطلاع یابد و اندک مدتی بیش نگذشته بود و ازین سخن که موفق را غشیه افتاد و گمان
بردند که وفاتش در رسید غلامان بیامدند و مرا از حبس بیرون آوردند و ببالین او بردند چون بدیدمش دو چشم
کرده است نزدیک او نشستم و دست و پایش بوسه دادم چون چشم باز کرد و مرا بدید اشارت بغلامان
کرد که نیکو کردید که او را احضار کردید و بعد از آن بروز دعای حق را اجابت کرد و مرا بر جای او بنشاندند
و خلافت بی خلاف بر من مقرر گشت آن رقعه را خواستم و جمله امور را هم بر آن نسق که بر آن رقعه ثبت
کرده بودم بامصار رسانیدم و در ایام خلافت خود متعرض هیچ علوی نگشتم و با ایشان طریق احسان و اجمال مسلوک
داشتم فصل درین حکایت دو فایده است یکی آنکه هر خواب نیک که ببینند از اعتبار شناسند و اندازه

مانوزه: خبر داده شده و او عیبه کرده از حضرت رسول و اصحاب او منقول
غشیه: بیهوشی
نسق: ترتیب و دستور و ترتیب دادن

و اشارتی که بدو رسانند همین بدانند که از سید عالم علیه الصلوة و السلام روایت کرده اند که الرؤیا الصالحة
جزء من ستة و اربعین جزء من اجزاء النبوة قطعه مشو منکر خواب چون گفته که جزویست ز اجزاء پیمبری بشارت بود
خواب نیک از خدا نور نهار آن زاید از سر سری دوم آنکه بدانند که اهل بیت نبوت و سادات عترت
پیغمبر بندگانی به تعظیم و تبجیل باید کرد و هر احترام و اکرام که ممکن است در حق ایشان می باید فرمود و همین میگویم
نظم در حق اهل بیت پیغمبر تا بود قدرت نکوئی کن تا شود جانب زحق مرعی جانب مصطفی رعایت کن جای
اهل بیت باش بصدق خویشتن را بد حمایت کن صحبت اهل بیت پیغمبر هم ز اخبار و هم ز آیت کن اهل بیت
سفینه نوح اند از نبی این خبر روایت کن ور از آن عاجزی و نتوانی اعتباری بدین حکایت کن تا ترا
روح هست اندر تن جملگی را اهل خدمت کن الحکایة الثانیة من باب الثالث عشر عبد الله بن سلیمان
ابن وهب وزیر المعتضد بالله بود و گوید اول کسی که مرا تربیت فرمود و سبب رفعت درجت و علو رفعت
و سمو منزلت گشت حسن بن المخلد بود که مرا از دست ضیاع خلاص داد و دیوان ضیاع بمن حوالت فرمود تا آنکه
شجاع ابن القاسم که در اصطناع اهل بیوتات جبان بود و خیانت افتاد که وزارت المستعین بالله و کتابت او
که مدار خلافت بروی بود بدو مفوض کردند و حسن از فعل قبیح شجاع جبان گشت و مستشعر و خائف و مترقب
نوایب شد و سبب آن استشعار از وی استفسار کردم گفت او مردیست بغایت جاهل و از خبث نیت
و فساد طویت بقهر کرام و تسلط لئام مایل و مع هذا بر دقایق حیل و مکر و فریب و غدر مطلع و کرم اصل و نجابت
عرض و شرف ذات و علو درجه مرا میداند و از آن خود بر ضد آن و مرد فرو مایه و خسیس چون بدرجه عالی
رسد قصد کرام و اشراف و اکابر و اصحاب بیوتات بر دست گیرد و سر افرازی خود در آن شناسد
که آن جماعت را از پای در آرد و از دست بر گیرد و اینک احمد بن اسرافیل را که از مشاهیر معتبران و
کبار اصحاب مناصب بود مصروف و معزول و مطرود و منکوب گردانید و امین نیستم که بعد ازین چون در
نکبت من کوشد خود را شناسد که شد و بعد از آن نزدیکی عیسی بن فرخانشاه القنائی الکاتب را که از بر
کشیدگان حسن بود بیاورد و منصب حسن را بدو داد و حسن را معزول گردانید خوف و ضجرت و جزع حسن زیاده شد
و از سر جاه و منصب و عمل برخواست و در خانه خود متصدی بلا نشست و من وی را ملازمت میکردم تا یکی

اصطناع: نیکوئی کردن و بر گزیدن
جبان: ضد شجاع و بد دل
مطرود: رانده شده
قنائی: شهریست به آذربایجان

ازین بهار قعهٔ شجاع رسید باختصار حسن و مبالغه هر چه تمامتر نموده که در آمدن مبادرت و مسارعت نماید
حسن خائف و مرتاع برخواست و بخانهٔ شجاع رفت و من منتظر بودم تا باز آمد بغایت مهموم و اندوهگین من از
صورت حادثه و سبب استدعا حضور او پرسیدم گفت شجاع از مدتی استهلاک و استیصال من فارغ شده و مرا
معلوم گشت که دوش او تاش با خواص خود میگفته که ما شجاع را کار آزما کردانیده ایم و کارهای زیاده از انچه طاقت و
استطاعت اوست باو تقلید کرده ایم و وزارت خلافت و کتابت من و او بشرایط انچنانکه میباید قیام
نمیتواند نمود و این سبع درنده و شیر غرنده و مرد حول قلب کاروان کار مدار حسن بن مخلد را ضایع گذاشته شجاع
وزارت خلافت با کتابت من با و باز باید گذاشت و چون این سخن بشجاع رسید در حال مرا طلب فرمود و چون
مرا بدید گفت یا ابا محمد استادی و مقتدای و رئیس من تولی و اصطناع و تربیت تو در حق من بسیار بوده و حقوق
سالفه که ترا در ذمت من ثابت است معترفم و آخرین مکرمتی از ان تو در حق من آن بوده که مرا عمل بعد از ان
فرمودی تا بدان وسیله بدین مرتبه رسیدم پس رعایت جانب تو بر من واجب باشد بدانکه امیر از تو بر
حذر است و بدان عزم که ترا اهلیت رساند و اموال و ضیاع از تو بستاند و من بر مقتضای اتحاد و موالات
که میان جانبین هست بسی در مدافعت آن بکوشیدم تا عاقبت بر آن قرار دادم که متعرض تو نرساند اما
بشرطیکه بیش ازین درین شهر مقام نکنی و بعد از نقل کنی و بدین انتقال او را راضی کردانیدم و نکبت و تعرض
او از تو باز داشتم و نیز مرا فرمود که همین ساعت باید که بفرمائی تا بیرون برود و من سه روز مهلت خواستم
از امروز اکنون باید که امروز و فردا مستعد سفر شوی و پس فردا بیرون روی من بشاشت اظهار کردم و چنان
فرا نمودم که بدین منت داشتم و شکر باز گفتم و قبول کردم که پس فردا ازین شهر رحلت کنم و اکنون خائفم
که این از روی مکیدتی باشد و بگذارد تا من هر تجملی و آلت و مال و متاع و حرمی را که دارم بیرون برم و آنوقت
مرا بگیرد و نکبت رساند و جمله برگیرد و عبدالله بن سلیمان میگوید که من بدو گفتم مصلحت آنست که نفایس ذخایر
و کرایم اموال از حرم و امتعه و دواب بنزد ثقات دوستان و اهل مودت خود متفرق گردانی بر
سبیل ودیعت و انتقالی که کم قیمت تر باشد از جنس خیمه و سراپرده و امتعه و اوانی مطبخ و فراشخانه در زورق
نهی و از اهل حرم و عجایز جمعی که بهیچ سبب بدیشان التفاتی نباشد در زورقی دیگر نشانی تا گمان برند که سیر تا ان

که سیر تا ان دو دختران سرانید و بظاهر بیرون روی با متوقی و محترز باشی و چون ببغداد رسی روزی چند متواری کردی
تا آنکه امین شوی حسن بن مخلد رای من بپسندید و گفت مصلحت اینست و با سعداد راه و تفرقه اموال هم بر آن
نوع که تقریر رفت مشغول گشت و چون شب روز سیوم که بامداد آن او را رحلت میبایست کرد در رسید
همه شب در کار او متفکر بودم و بخواب نمیرفتم وقت سحر لحظهٔ در خواب شدم بیدا اشتم که گوینده میگوید که غمناک
مباش که ترکان از اصحاب وصیف و بغا بر او تاش و کاتب او شجاع شبیخون آورده و بر در او قتل کنند و شما خلاص
یابید از خواب بیدار شدم ترس بر من غلبه کرده بود نماز بامداد بگذاردم و برنشستم و نزد حسن بن مخلد رفتم از دری
از سرای او که در کوچه مجهول بود و هیچکس از بیگانگان ندانستی تجربه آنکه او در های معروف را فرو بسته بود و چون
نزد وی رفتم او را بغایت مشوش و پریشان خاطر یافتم و ساعة فساعة بلا را منتظر نشسته بود خوابیکه دیده بودم
با او حکایت کردم و او را امیدوار گردانیدم تجدید یدو گفت من بکمال فطنت و ذکا و عقل و کیاست تو این
گمان میبردم اما در عین بیداری و در عین این بلائی که مشاهده میکنی مبتلا ایم و تو بخوابی که از خواب همت خواهند
و بر حسب تمنا و آرزو دیده مرا مغرور میکردانی من برخواستم و بیرون آمدم تا بسرای خود روم در راه جماعتی
انبوه دیدم و تشویشی و غوغائی عظیم یافتم پرسیدم چه واقع شده است گفتند ترکان با سلاح برنشسته اند و معلوم نیست
که چه فتنه حادث شده است باز گشتم و حسن بن مخلد را اعلام کردم فرمود تا حقیقت آن حال و زبدهٔ آن قیل و قال در
یابند و او را مخبر گردانند هم در آن ساعت معلوم شد که ایام خط نسخ در آیت عمر و ولایت او تاش و شجاع
کشیده است و جمیع ترکان چون مدت حیاتشان بسر آمده و رشته زندگانی انجماعت را بریده و در حال ترکان
سرای را با سرا با بدست نهب و تاراج باز داده و چون حسن بن مخلد معطل بود هیچکس قصد سرای او نکرد و چون
اموال او به ودیعت کتاب ترکان متفرق بود از غارت مصون بود و آن شب در شهر کسی محروم و مهموم تر از ما نبود
و آن روز هیچکس را بیش از ما مسرت و تبحج نبود و فصل در حکایت فایده و اعتبار آنست که بسیار رؤیا صادقه
است که متضمن پریشانی بلا اند اما ری ما ندانند که بعضیها در اقرب اوقات معاینه شود و دیگر آنکه اگر صاحب بلیه
را اسباب نکبت دست دهد و بدرجه کمال صعود نماید و قریب هر چه تمامتر باید از زوال آن نکبت و درجه امن
نومید نشود و اگر خداوند طیبتی را محنت و ابتلا از حد اعتدال در گذرد از فرج نومید نباشد که ساعة بعد ساعة انتظار

آن ملتیست مشکل است و در معنی میگویم نظم ای بدست بلا اسیر شده صبر امید از آنکه میرشوی ور امیری شدی
بترس از آن که بلا ناگهان اسیر شوی چون نشد پایدار دولت کس آن آید که دستگیر شوی الحکایة الثالثة
من باب السادس ابوحسان زیادی حکایت کرد که در وقتی از اوقات فقر و فاقتی روی بمن آورد و دولت
از بام قرض گرانبار و متحیر گشت و مبالغی دین از اخراجات خانه و قصاب بر من جمع شد و من بدان سبب نهایت
پراکنده ضمیر و مشوش خاطر گشتم دوستان پای از من بازگرفتند و معاملان پیش دستگیری ننمودند و متقاضیان بر سر من
گماشتند و من بر آتش به وزن درمانده روزی متفکر نشسته بودم در این حالت تا چه حیلت سازم و چه تدبیر اندیشم
که غلام در آمد و گفت شخصی بر در سرا ایستاده است اجازت میخواهد تا در آید اجازت دادم مردی در آمد از اهل
خراسان و بر من سلام کرد و گفت ابوحسان تویی گفتم آری گفت مردی غریبم و عزیمت زیارت کعبه مصمم گردانیده‌ام
و جمله مال من ده هزار درم است که حاضر است محتاج آنم که بامانت از من قبول کنی و بوجه دیانت آن
محافظت و صیانت فرمائی و مال بیرون کرد و وزن و تسلیم بجای آورد و چون بیرون رفت من در حال مُهر
مهر از آن بدره برگرفتم و معاملان و اصحاب دیوان را آواز دادم و جمله حقوق را ادا کردم و آنچه باقی ماند
نفقه بر خود و عیالان فراخ گردانیدم و گفتم آنکه او باز آید مال او را از جای بنهم و آن شب بفراغ دل بخفتم روز
دیگر بامداد غلام در آمد و گفت خراسانی بر در سرای ایستاده است و بدخول اجازت میخواهد رخصت دادم در آمد و گفت
من بر آن عزیمت بودم که دیروز عرض کردم اما امروز خبر وفات پدرم رسیده و بضرورت بجانب خراسان
میباید که مراجعت نمایم بفرمای تا آن امانت را بمن تسلیم کنند من از استماع آن سخن حالتی مشاهده کردم که هرگز
ندیده بودم و عالم در چشم من تاریک شد و خجل شدم و حیران گردیدم و بیهوش فرو ماندم و ندانستم که چه جواب
گویم با خود گفتم که اگر انکار کنم مرا نزد قاضی برد و سوگند دهد و فضیحت دنیا و آخرت حاصل آید و اگر مدافعت
و مماطلت نمایم تشنیع و غلبه کند و پرده بر من بدرد گفتم عافاک الله این موضع چون حرز حصین بود
آن مال را بجهت احکام بمقامی دیگر فرستاده‌ام امروز بسعادت بازگرد و فردا بسلامت باز آی او بازگشت
و من چون گنجشک در مخلب باز غدر و فریب بماندم در راه پس و پیش ندانستم و جهان در نظرم مانند شب تار
گشت چون شب در آمد خواب و آرام و صبر و قرار از من برفت چند نوبت غلام را گفتم که استر را زین کن

زین کن وی گفت هنوز شب است تا آخر بوقت سحر زین بر استر نهاد و بیاورد و من برنشستم و ندانستم که کجا میروم
چون عنان اختیار از دست رفته بود عنان بر گردن استر افکندم و پای در رکاب تسلیم نهادم و توکل بر فضل باری
تعالی اسمه کردم و استر میرفت تا بجائی رسید و از جسر بگذشت و بسوی دست راست بجانب سرای مأمون رفت
و من میل او را چون آن طریق دیدم مانع نگردیدم و سرای مأمون را مأمن خود دانستم و چون نزدیک سرای مأمون رسیدم
شب هنوز چون روز من تاریک بود و طلوع فجر چون فرج من نزدیک و در آن هنگام سواری را دیدم که بر من نگریست
و از طرف در من نگریسته بازگشت و گفت تو ابوحسان زیادی نیستی گفتم بلی گفت مرا بتو فرستاده‌اند گفتم که فرستاده
گفت امیر حسن بن سهل با جو گفتم امیر از من چه میخواهد و با و گفتم من اینک خود نزد او میروم بازگشت چون بدر سرا
رسید برفت و بجهت من دستوری خواست چون در رفتم سلام کردم حسن بن سهل گفت یا اباحسان خبر تو چیست و حال
چگونه است و پای از ما بچه سبب بازکشیده خواستم که تکلف و تقاعد را اعتذار گویم گفت دست از این مدعا
بدار و راست بگوی تا ترا چه واقعه افتاده است و بچه حادثه گرفتار شده که من در باب تو خوابهای شوریده
پریشان دیده‌ام من آغاز کردم و قصه خویش را از اول تا آخر شرح دادم در حال بفرمود تا دو بدره زر که در
هر یکی ده هزار دینار بود بیاوردند گفت یکی را بخراسانی ده و یکی را در قضایای خود صرف کن و چون باز احتیاج
افتد اعلام نمای ابوحسان گفت کار زشت و صعب من از حسن بن سهل حسن و سهل گشت در حال بازگشتم و مال خراسانی
را بدو تسلیم کردم و بعد از آن حال من هر روز نیکوتر شد و خدایتعالی فرج آورد و فضل در این حکایت فایده آنست
که چون مرد در واقعه متحیر و درمانده گردد باید که تقوی را شعار و دثار خود سازد و ترک حیلت و اضطراب کند
و تسلیم و توکل را پیشه خود سازد و کار خود را بتقدیر خدایتعالی بازگذارد چنانکه ابوحسان زیادی کرد و در معنی
میگویم نظم بنده در ورطه بلا و عنا چون ببرد امید از اسباب ایزد از موضعی که نیوشد نماید بر او فتح
الباب الحکایة الرابعة من باب السادس آورده‌اند در تاریخ خلفا که یکی از ایشان مهدی
خلیفه چون متمکن در ایام عادی خفته بود ناگاه چون بخت دولت یار بیدار شد بدعو رو خالف و با استحضار
صاحب شرط فرمان داد و گفت دست بر سر من نه و بدانچه ترا سوگند دهم بگوی که آنچه فرمایم در حال باتمام
آن مسارعت و مبادرت نمائی و تأخیر و توقف مکن و متحیر باش صاحب شرط گفت مرا پایه آن تا باشد که

بر سر خلیفه که سروران بروی زمین سر بر آستانه او می نهند دست بهم اما سوگندان مغلظه داد چنان یاد کرده برزبان آمد
که هرچه فرماید در حال امتثال نماید مهدی گفت برو بزندان و فلان حسنی را طلب کن و چون بیایی بند از پای وی
بردار و از حبس بیرون آر و او را اختیار ده در اینکه نزد ما اقامت کند و مقرب و محترم و مرفه و مکرم باشد
یا بمدینه نزد اهل بیت و اقارب خویش رود و اگر لحوق باهل و وطن را اختیار کند چندین مرکب و غلامان و سامان
و زر و استعداد مسافرت بدو تسلیم کن که کفایت باشد و اگر جوار و قربت ما اختیار کند آنچه اسباب اقامت
باشد از ترتیب سرایها و امتعه و خدم و ما لابد و اخراجات و متعلقات ترتیب کن و بدو رسان و نعم موفور
تا بروات مزین بتوقیعات و مشتمل بر ما یحتاج هر دو حالت بدو دادند صاحب شرطه گوید بروات قبض کردم
و بخزاین و اصطبلات رفتم و آنچه در بروات بود حاصل کردم و بمحبس رفتم و آن جایی بود سرپوشیده و آن جوان
علوی را طلب کردم و جوانی در غایت جمال و کمال بیرون آوردم اما نحیف و نزار گشته بود سلام خلیفه را
بدو رسانیدم و او را در میان این دو حالت اختیار دادم وی رفتن بمدینه را اختیار کرد و در همان وقت چهارپایان
و ادوات و آلات سفر و صلات و ثیاب بدو دادم و چون خواست که برود گفتم بدانخدائی که ترا از این
بلا فرج داد و از این مضیق مخرج ارزانی داشت که اگر میدانی که خلیفه را بر اطلاق تو و احسان با تو چه باعث بود
مرا اعلام کن گفت دی امشب در خواب بودم جد خویش پیغمبر را صلوات الله علیه و آله در خواب دیدم و چنان
پنداشتم که مرا از خواب بیدار کرده و فرمود ای پسرک من بر تو ظلم کردند گفتم آری یا رسول الله گفت برخیز
و دو رکعت نماز کن و چون از نماز فارغ شوی این دعا بخوان که یا سابق الفوت و یا سامع الصوت و یا کاسی
العظام بعد الموت صلی الله علی محمد و آل محمد و اجعل لی من امری فرجاً و مخرجاً انک تعلم و لا اعلم و تقدر
و لا اقدر و انت علام الغیوب برحمتک یا ارحم الراحمین چون از خواب برخاستم و دو رکعت نماز چنانکه
سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرموده بگذاردم و این دعا بخواندم چون چند بار مکرر کردم آواز ترا شنیدم
که مرا میخواندی موجب خلاصی خود همین دانم که بیان کردم صاحب شرطه گوید که خدای را شکر گذاردم که مرا توفیق
رفیق گردانید تا از وی سؤال کردم و این دعا مرا حفظ شد و چون بازگشتم با مهدی حکایت کردم گفت والله
که راست گفت من بر فراش خفته بودم که زنگی با عمودی از آهن بر دوش قصد من کرده بهیبت هرچه تمامتر بانگ

اصطبل جای بستن اسبان
نحیف لاغر و عاجز ۱۲
صلات عطایا و انعام ۱۲

بانگ بر من زد که فلان علوی حسنی را که در زندان تو محبوس است و از خلاص مأیوس اطلاق کن تا گرفتاری او بآزادی
و غم او بشادی بدل گردد و الا بهمین عمودی که بر سر ترا زنم از پا بیندازم و از نو ساده برگیرم و بهیچ عذر
و بهانه نپذیرم از خواب بیدار شدم مذعور و ترسیده و قوت و آرام از من رمیده دیگر بار نخفتم که بفراغت
استراحت کنم تا اکنون که باز رسیدی فصل در حکایت دو فایده است اول آنکه این دعا یاد گیرد و چون
ابتلا و نامرادی پیش آید نماز و دعا او وسیله خلاص و واسطه مناص خود شناسد و بالفاظ نبوی تبرک نماید و
باهل بیت او اقتدا فرماید دوم آنکه در تحصیل رضا و رعایت جانب سادات و عترت کرام آل یاسین
باقصی الغایه کوشد و در تعظیم و تجلیل ایشان از تقصیر و اهمال دور باشد و در قضایای حقوق و حوایج آن اشراف
از تأخیر و اهمال روا ندارد و از ایذا و تشویش خاطر ایشان توقی و اجتناب نماید الحکایة الخامسة من الباب
السادس ابن حمدون ندیم گوید که امیرالمؤمنین المعتمد علی الله با سماحت اخلاق و غزارت کرم و جود و
فسحت دل و طول باع که او را بود چون سورت شراب در او اثر نمودی با ندما و جلیسان عربده بسیار
کردی و کم مجلسی از عربده او بسلامت گذشتی مگر روزی صبوح فرموده و از صباح تا مسا بعشرت گذرانیده
و جلسا را از صلات و عطایا و مراکب و خلع محظوظ و بهره مند ساخته و مرا از میان بحظی وافر و نصیبی اکمل مختص
گردانیده بود و عادت او آن بودی که در مجلس او سریری لطیف نهاده بودی و او استناد بر آن سریر کردی
و چون خواستی که همنشینان برخیزند آن سریر را بنگریستی چنانکه گفتی میخواهد که بر آن سریر رود و چون اتباع
آن رسم شناختندی برخاستندی و مجلس را خالی کردندی و وقت بودی که تا بسامان مشغول گشتی و گاه بودی
که با زنی مشغول گشتی و جمعی دیگر را از خواص خدم یا از جواری و غلمان بنشاندی آن شب چون آن رسم بجا آورد و جلسا و ندما
بحجره از سرای خلیفه که بمن مخصوص بود نقل کردند چون یک نیمه از شب بگذشت آوازی در شنیدم که بتعجیل میزدند
رسیده از خواب بر آمدم و دیدم که خادمان خلیفه بودند که در میزدند گفتند که امیرالمؤمنین را اجابت کن
برخاستم در رعب و هیبت و همی از آن گر و گفتم انا لله و انا الیه راجعون تمامت روز و بعضی از شب در عشرت
و تماشا فراهم آورده ایم گمان بردم که مگر از عربده او خلاص یافتیم خود آن گمان چون گمان کژ خواهد آمد و تیر تمنا
بر نشانه مقصود راست نخواهد نشست چون در پیش بر پای ایستادم سر بر خاک نهادم و بمن التفات نکرد و بر عا

وساده بالش و بالین
مناص گریختن و گریزگاه
توقی پرهیز کردن
غزارة نازموده کار شدن
روح آسایش و فرحت و تازگی
استناد پشت بچیزی دادن ۱۲

مستره مرا معشاند قیامت از نهاد بر خواست و همچنان ایستاده متفکر ماندم تا خود این حال چون شنید پس بفرمود
صاحب شرطه را آواز دهید چون ذکر صاحب شرطه شنیدم خوف و اضطراب من زیاده شد گفتم عادت او بود که
در غربه صاحب شرطه را احضار فرماید تا قتل و صلب و حبس و قید و ضرب نباشد و حضور صاحب شرطه
درین وقت مگر بدان جهت است که صاحب غرضان بهتانی بر من نهاده اند و تقریب و سعایتی کرده و نزد
مقبول ما افتاده است و انقطاع کشتی و انفصال کلی من در ضمیر دارد و نظر برو گماشتم تا باشد که در من نگرد
یا افتتاح کلام کند و من بدان اعتماد و اعتقاد و انعطاف او اثر رضا توانم آورد اما او خود سر از پیش بر نیاورد
تا آنگاه که صاحب شرطه را بیاوردند پس سر بر آورد و مرا از هیبت او غش فرو شد تا خود چه حکم خواهد کرد صاحب
شرطه را گفت در حبس تو مردیست نام او منصور جمال همین ساعت باید که او را حاضر کنی از شنیدن این سخن
اندکی خوف من منکسر گشت و بار اندوه که از کوه قاف ثقیل تر بود قدری خفیف تر شد و همچنین از سر حال وقوف نیافتم
در انتقام واقف بودم او با من هیچ سخن نگفت تا آنگاه که آن مرد را بیاوردند معتضد در آن مرد نظر فرمود و گفت
چه کسی تو گفت منصور جمال گفت حال تو چیست گفت سه سالست تا محبوس و مظلومم و سبب آنست که من مردی ام
ساربان شتری چند داشتم که بان سفر با کردمی و تجارت با جرت دادمی و عیش من از کرایه آن شتران بودی و والی
ما فلان میر داشت او در آنحضرت استدعا کردند چون متقبل حضرت گشت من در برابر که منصور نام مخذول گردید
و شتران مرا غصب کرد تا انتقال جو در آنحضرت نقل کنند چندانکه تظلم داشتم و فریاد کردم اجابت نکرد و انصاف
و گفت چون بحضرت رسیم شتران را بتو باز دهم ناچار شده من با شتران خود بیرون آمدم و خدمت وی میکردم
و آب و علف شتران قیام مینمودم تا بقرب حلوان رسیدم جماعت کردان گرد آن کاروان در آمدند و ازانها
شتران من یک شتر با باری که امیر را آن نهاده بود و بر بودند و چون آن خبر بامیر رسید مرا طلبید و گفت آن شتر را با
بار باز تو دزدیده و فرمان داد تا مرا بسیاست بردند و حکم مطلق فرمود تا مرا مقید گردانیدند و بر یکی از شتران
افکندند چون بحضرت رسیدم مرا بحبس فرستاد و شتران مرا بملکیت متصرف شد و مرا متظلمی یاد دهنده نبود
و تا این غایت مقید و محبوس بمانده ام معتضد چون این سخن بشنید بفرمود تا خادمی از خادمان را که برود و بر شتران آن امیر درودی
لطمه زند تا آنگه شتران او را با قیمت آن را چندانکه خواهد بدو رسانند و چون ازان فارغ شود او را تجرانه بر

margin: انقطاع واقع کردن — استعطاف مهربانی خواستن — جمال شتربان — حلوان نام دو شهر — لطمه طپانچه

تجرانه برد و خلعتی گرانمایه در او پوشانند و پانصد دینار زر بدو دهند تا هر کجا که خواهد برود و پس از آن صاحب شرطه را
گفت در زندان مردیست احمد بن حداد نام گفت آری گفت همین لحظه او را حاضر کن چون حاضر شد گفت
ای مرد تو چیست و ظلم تو از کیست گفت مردی صاحب نعمت بوده ام از اهل شام صبح تا شام مستغرق کامرانی و شادمانی
چون آن نعمت زوال افتاد من از شام بگریختم و روی بحضرت آوردم که شاید بکاری مشغول شوم و عملی طلبم چون میسر
نشد و کسی بر حسب نظر نمود بیم آن بود که از بی برگی و گرسنگی هلاک شوم کاری طلب کردم که شب بدان قیام
نمایم و بهای آن قوتی حاصل کنم و بروز طلب کار و عملی کنم مرا حدادی بیاد بری نمودند با او قرار دادم که بر سبیل
اجرت بگیرم و من هر شب آهن گرم میکوفتم و بروز بطلب عمل و اختلاط و تردد بدر سرای عمال و متصرفان میرفتم تا یک
شبی از شبها من و غلامی دیگر خایسک میزدیم مگر غلام خایسک نه بجایگاه زد و فعلی که مطرقه بران میزد
حداد خشمناک شد و نعل گرم بر سینه غلام نهاد و از قضا بارای قدر اجل موافق آمد و در حال جان بقابض ارواح
تسلیم کرد و خواص و زمره که بعسس مشغول بودند فرا رسیدند حداد فرصتی یافت و بگریخت و عسسان مرا گرفتند چون غلام
مرده دیدند شک نکردند که کشنده آن منم مرا چون دیوانه در زنجیر کشیدند و چون روز شد بزندان فرستادند اکنون
سه سال و دو ماه است که محبوس و مظلومم معتضد خادمی دیگر را فرمود که او را بحمام بر تا موی سترده شود و تجرانه با خلعتی
فاخر در پوشند و پانصد دینار زر بدو دهند و بعد از آن صاحب شرطه را گفت باز گرد پس سر بر آورد و در من
نگریست و گفت ای پسر حمدون حمد و سپاس خدای را که مرا برین عمل که دیدی توفیق داد گفتم یا امیر المؤمنین چگونه بود
که چنین وقتی بنفس خویش بدین مهم قیام نمودی و از حال ایشان امیر المؤمنین را که خبر داد گفت همین لحظه
در خواب دیدم که شخصی مرا گفت در زندان تو دو مظلوم اند یکی منصور جمال نام و دیگری احمد حداد همین لحظه بفرمای
تا ایشان را اطلاق کنند و انصاف ایشان از خصمان ایشان بستان و با ایشان نکوئی کن از خواب بیدار شدم
رعب و خوف بر من غالب گشت بار دیگر سر بر نهادم و در خواب شدم همان شخص بعینه در خواب دیدم
که بانگ بر من زد و گفت وای بر تو پیغمبر مایم که آن دو مظلوم را از بند خلاص ده و با ایشان نکوئی کن ورنه ترا
توقف مسکنی تر از آنم چنانکه دردمند کردمی و دست بر آورده تا بر من زند گفتم ای فلان تو چه کسی گفت من محمد رسول
صلی الله علیه و آله و سلم من دستش را بوسه دادم و در پای وی افتادم گفتم یا رسول الله بنده ... و ترا ... ختم و گفت

margin: خایسک ... — مطرقه ... — عسس پاسبان

در توقف و تاخیر آن جرات و جسارت کردمی گفت برخیز و همین ساعت آنچه فرموده‌ام بجای آر چون خدای تعالی
در خواب مرا این بیداری کرامت کرده بود جهت اینها حاصل گشت باختصار تقوا اشاره کردم تا صورت حال بشناسد
گفتم این عنایتی است از رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم در حق المعتمد علی الله و اهتمام بدانچه صلاح دین و ثبات ملک
او در آنست و منتی عظیم است بر وی باید که شکر نعمت حق عز اسمه و رسول صلی الله علیه و آله بگذارد و در زکوة
و صدقه بیفزاید پس گفت برو که خواب بر تو شوریده کردانیدم من بتجربه خود معاودت کردم چون شب دیگر
نزد او رفتم او علی الرسم بمجلس شراب نشسته بود خواستم که با جلسا و ندما حکایت دوشین باز گویم تا او در امر
افزاید زیرا که میدانستم که حمد و ثنا و مدح و اطرا دوست دارد و اگر بر بکرمتی توفیق یافتی بیشتر از آن خواستی گفتم
چگونه است که امیر المؤمنین مخلصان و خدم و مقربان و خواص خود را اعلام نمیفرماید از معجزه و کرامتی که حق سبحانه
و تعالی خلیفه را ارزانی داشت تا مصطفی صلی الله علیه و آله بخواب دید و با این جمال وعده او آن همه مبرات
و احسان فرمود و حکایت و ماجرا را من اوله الی آخره تقریر کردم گفت والله که من از آنچه تو میگوئی از این کن
و بسیار هیچ خبر ندارم و من دوش همه شب نایم و سکران بوده‌ام و هیچ بیدار نشده‌ام من بر قول خود اصرار نمودم
او در خشم شد و گفت یا احمد تو مرا مغالطه میدهی و میخواهی که بدروغ مرا بفریبی گفتم بنا بر هم بحذا از سخط امیر
المؤمنین این کار نزد خادم خاصه و صاحب شرطه مشهورتر از آنست که با قامت حجتی احتیاج افتد پرسید که از حاضران
که بودند گفتم فلان و فلان و صاحب شرطه جمله را حاضر کرد و چون حال معلوم شد بسیار تعجب نمود و ایشان عنایات و شنا
یاد کرد که مرا از کم و بیش این حال هیچ یاد نیست و ما متعجب شدیم که عجب‌تر از آن خوابی شنیده بودیم و نه خوانده
از آن نشان که فرمود فضل در حکایت محل اعتبار در دو موضع است یکی آنکه هر کرا باری تعالی از میان خلق برگزید
و بمرتبه عالی و درجه بلند و محل رفیع رسانید و زمام حل و عقد و بسط و قبض و امر و نهی و رفع و خفض بندگان خود
بدست ارادات و قبضه مشیت او باز داد باید که از کار رعایا و زیردستان غافل نباشد و ضعفا و بیچارگان
را با استیلاء ظلمه و فسقه مبتلا نگرداند و تا از کسی امارت خیر و عدل مشاهده نکند امارت و ایالت نفرماید و هر وقت
از حال بندگان و محبوسان بنفس خویش تفحص و تجسس و تفتیش بجای آورد تا بعرض دیگران او عرض سهام سخط آفریدگار
جلت کلمته و علت قدرته نگردد و از سهام کرامت که عادة لا یزال او موعود است محروم نماند چنانکه معتمد از جنایت

از خیانت معتمدان خبر یافت و تنبیه احتیاج افتاد و تفقد و در این معنی میگویم رباعی غافل مشو ایشا از رعیت یعنی کس را بستم
در باطن دست رس انصاف بده که با شدت غصه بسی کز دین رود از تو بهر دنیای کسی دوم آنست که هر صاحب
قدرت و خداوند مکنت که بر خلایق مستولی و متغلب گردد و ضعیفی را بی نصیر و ظهیر و بی پای مرد و دستگیر یابد بدان
غره نشود و بر بیپای او فریفته نگردد و یقین داند که خدای جل جلاله یار بیکسان و دستگیر درماندگانست و بهمه
حال او را این ضعیف در دنیا و آخرت از او بستاند و من در این معنی میگویم نظم نیکوئی کن اگر ترا امروز هست برزبر
خود دستی با فرودست اگر سگالی بد بد سگالت کند زبردستی بلندی جاه غره مشو که بود بر فراز او پستی
الحکایة الثالثة و عشرون من الباب الثانی عشر حکایت کند محمد بن علی الماذرانی که از اکابر عمال و اصحاب
دواوین بود و بکفایت و شهامت معروف و بعلو قدر و رفعت منزلت و کثرت و ثروت مشهور که در علو
جوانی که مباشر اشغال کبیر بودم و سده من قبله اقبال و کعبه آمال حوایج گشته و پیوسته جماعتی از اهل قلم و کارکنان و دیوان
و کتاب و محاسبان معطل بدرگاه من تردد میداشتند بامید تقلد عملی و من از کثرت اشتغال تفحص احوال ایشان
نمیپرداختم از آن جمله شیخی بود از مشایخ کتاب که ایام عطلت او امتدادی یافته بود و من از حال او غافل شبی
خود را در خواب دیدم که مرا گفت ویحک از خدای شرم نداری که خویشتن را با اعمال و مناصب مشغول میکردی
و در تنعم و ناز روزگار میگذرانی و مردمان بر در سرای تو بیخ و مضرت میکشند و فقر و فاقه می بینند از یک
فلان که از بزرگان اهل قلم و مشایخ کتاب است کارش بدان رسیده که از ارتش خلق شده و دست آن ندارد
که دیگری بخرد و میباید که در کار او پیش از این غفلت نمائی چون از خواب بیدار شدم از آن حالت تعجب نمودم و با خود اندیشیدم
که فرو اباء او انعام و احسان کنم و او را احترام و تعظیم تمام و بار بخشم چون روز دیگر بر خواستم آن خواب بر من پوشیده
گشت تا برنشستم در میان راه آن شیخ مرا فرا پیش آمد بر چارپائی لاغر نشسته چون مرا بدید خدمتی بکرد انید تا فرود آید
دامن قبا از وی باز افتاد و دوران او را برهنه بدیدم زیرا که موزه بی شلوار پوشیده بود چون این حال مشاهده
کردم آن خواب بیادم آمد که در آن موضع با ایشان و او را بخویشتن نزدیک گردانیدم و ایالت ولایت عریض
بسیط با منفعت بسیار باو حوالت کردم و هر ماه دویست دینار مرسوم معین گردانیدم و نقد فرمودم تا هزار
دینار از خزانه بدو دادند و ثیاب و دواب و آنچه مالابد بود همه بیاوردند و بدو تسلیم کردند

وگفتم که اگر در قیام بدین عمل آثار شهامت وکفایت ظاهر گردانی در احسان واجمال واجلال ومرسومات وصلات
بیفزایم فصل در حکایت خردمند را تنبیه است از غفلت وتحریض بر آنکه کسی که بجاه ومکنت از میان خلق ممتاز
باشد وبتایید ربانی واقبال آسمانی مخصوص شود باید که دایما از کار مستحقان که حرمان ملازم ایشانست متفحص وخبیر
باشد واگر کار افتاده بیند که بزیور هنر آراسته باشد واز درجهٔ عمل خالی گردد در حال باصلاح حال او قیام نماید
واز تسویف وتاخیر وتغافل وتقصیر اجتناب کند ومن درین معنی میگویم رباعی گر همچو ملوک صاحب تاج شوی
ور همچو پیمبران بمعراج شوی در حاجت محتاج مکن تقصیری باشد روزی تو نیز محتاج شوی الحکایة السابعة
من باب السادس ابو محمد الازرق الانباری حکایت کند که برادرم ابو یعقوب الازرق را بعمل مصر
فرستادند من خواستم که نزد او روم واهل حرم را با بخارم از راه سماوه قصد دمشق کردم در کاروانی بزرگ
چون بمیان بیابان رسیدیم جمعی که بدرقه بودند با اعراب بادیه میعاد کرده بودند که مطابقت وموافقت
نمایند چون ایشان دررسیدند کاروان فرو گذاشتند وگفتند قطاع الطریق در غایت کثرت وآلت و
عدت اند ما را با ایشان طاقت مقاومت نیست ودزدان استیلا یافتند وهرچه داشتیم از امتعه ومواشی
وناطق وصامت وزاد ورواحل ببردند وما را عاری وجایع ومخذول وضایع در آن منزل گذاشتند وهلاک
متیقن گشتیم واز حیات طمع منقطع گردانیدیم یاران را گفتم بهمه حال از مرگ گزیر نیست اگر هم بدین جای مقام کنیم
هلاک شویم واگر چندانکه حرکت وقوت برقرار باشد برویم ممکن که بمقامی رسیم که سبب نجات وخلاص ما گردد
واگر دست ندهد بغیر از هلاک چیزی نخواهد بود وآن خود درهمین منزل اگر صبر کنیم واقع خواهد شد پس من کودکی
را از آن برادر که با من بود برگردن نهادم وآن عورت را فرا پیش کردم وآن روز وآن شب تا روز دیگر میرفتم ومن
قرآن حفظ داشتم ودر اثنای راه ختمی بکردم وبسیار دعا وتضرع وزاری بجای آوردم تا آخر روز بخیمی از خیمهای عرب
رسیدیم ایشان خواستند که با تعرض رسانند من شنوده بودم که اگر کسی بحیّ از آن ایشان آمده وخائف باشد که از
ایشان ضرری بوی رسد دست در دامن زنی یا مردی از ایشان زند از شر ایشان ایمن گردد در حال خویشتن را
بخیمهٔ از خیمهای ایشان درافکندم ودست در دامن زنی زدم ودیگران نیز پراگنده شدند وچون خداوند خانه بیامد
که چون عطف دامن از زن درآویختم آستین عطف بر سر من انداخت وسر از گریبان امن ورفاهیت برآوردم چون

تسویف تاخیر کردن
سماوه موضعی است میان کوفه وشام
بدرقه رهبر وجماعتی که راهبری قافله نمایند
عطف بکاف ... جامه ...

چون در هیبت من نظر کرد ومحافظت من در اوقات صلوة ومواظبت بر قراءت کلام الله بدید در حق من لطفها
نمود وپرسید که درخواست تو چیست گفتم آنکه مرا واین عورت واین کودک را بر راحله نشانی وبدمشق رسانی
تا بهای راحله تو برسانم وراحله را بتو بخشم وغیر این با تو نیکو بها کنم آن اعرابی شک داشت که اجابت کند وبا خود
مقرر کردم که بهمه حال در دمشق از احباب واهل معرفت برادرم کسی باشد که آنچه مالا بد باشد از وی فرا گیرم وآن
اعرابی مرا وعورت وطفل را جامه بپوشانید وزاد وراحله راست کرد وخود بر راحلهٔ دیگر نشست وبقیهٔ اهل
کاروان را که بدان حله افتاده بودند همین نوع میسر شده بود وجمعی انبوه همراه شدیم وبعد از چند روز وقت
طلوع آفتاب بحوالی دمشق رسیدیم واهل دمشق خبر قطع کاروان ورسیدن الجماعت شنیده بودند وهرکسی از دوستان
وآشنایان خویش خبری میپرسید درمیان آن زمره مردی را دیدم که از حال من استقصا میکرد ونام ونسب وکنیت
را بگفت گفتم اینک من اینجا ام نزد من آمد وگفت ابو محمد ابن الازرق الانباری توئی گفتم آری زمام شتر مرا گرفت
واعرابی فرا پی من داشت تا بشهر دررفتیم ما را بسرائی معمور وآراسته فرود آورد که مبنی بود از غزارت نعمت و
فرط مروت شک نکردم که او دوستی از دوستان برادر منست وما را انجام فرستاد وخلعتی لطیف در من پوشانید
وکودک ومادرش را نیز همچنان عنایت کرد وما آن شب وروز در عیش ورفاهیتی تمام بگذرانیدیم ونه او از حال ما پرسید
ونه ما از حال او وچون روز سوم شد گفت این اعرابی از کجاست من صورت حال با او بگفتم وآنچه اعرابی را قبل
شده بودم بیان نمودم گفت چند چیز باید چندانکه گفتم بیاورد واعرابی را بهای شتران بدادم وبدانچه که وعده کرده
بودم وفا نمودم وشتران را بدو بخشیدم وگفتم تا زاد او مهیا راست کردند ورخصت دادم اعرابی خوشنود برفت
پس آن مرد از من پرسید که عزم کجا داری واکنون نفقه چند میخواهی من در شک افتادم وبا خود گفتم که اگر از آن جمله بودی
که برادرم سفارش بدو نوشته است بتفقد من متصدی مرا دانستی که کجاست ومقصود من چیست گفتم برادرم چنین
فرموده است که بمن رسانی گفت که برادرت کیست گفتم ابو یعقوب بن الازرق الانباری الکاتب که بمصر
مقیم است گفت والله که من هرگز این نام را نشنیده ام وآن مرد را در عمر خود ندیده ام من از این سخن در تعجب ماندم و
از آن مرد عذر خواستم وگفتم انفعال من یکسان بردم که این لطف که تو با من نمودی واین احسان که در حق من فرمودی
سبب معرفت ومحبتی بود که با برادرم داشتی والا من چندین انبساط ننمودمی وگستاخی نکردمی اکنون تقریر فرما

کربی مقدمه معرفتی و سابقه وسیلتی موجب چندین اکرام و انعام و تعظیم و احترام که در حق من بجای آوردی چه بود گفت سبب این خدمت که بدان قیام نمودم وسیلتی است هزار بار موکدتر و محکمتر از معرفت و محبت برادر و برادر است که بدان استظهار صد چندین انبساط نمائی گفتم آن وسیلت کدام است گفت چون خبر قطع قافله که تو در وی بودی بدمشق رسید با کثرت خلایق که در دمشقند کم کسی بود که اندوهمند و مصیبت زده نشد بسبب مالی و بضاعتی یا خویشی و دوستی که در میان ایشان داشت جز من که ازین انواع فارغ بودم و مردمان مستعد میشدند تا باستقبال خویشان و دوستان و شریکان و اهل معرفت خود روند چون شب درآمد حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم را بخواب دیدم که مرا گفت ابو محمد الازرق الانباری را دریاب و در اصلاح حال او و متعلقان او کوشش و در کار ایشان ممد و معاون باش و او را بمقصود و مقصد رسان و در اسعاف ملتمسات و انجاح مقترحات تو وسیلتی ازین وثیق‌تر و سببی ازین اکیدتر نمی‌باید نظم حکم کن تا هرچه گوئی آن کنم خدمت تو در میان جان کنم تا زیب انگشت تا من بر نمک گر قبول افتد جگر بریان کنم باشد اندر کیش من عیدی دگر خویشتن در پیش تو قربان کنم هرچه جنبانی زبان تا لب بدان من بکام از بن دندان کنم ابو محمد الازرق الانباری گوید که چون من این سخن شنیدم گریه بر من غالب شد از آنکه خویشتن را این قدر ندانستم مدهوش شدم و بحال سجده شکر بجای آوردم و خدای را جل جلاله ثنا گفتم و بر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم درود فرستادم و آنچه ما لابد و مایحتاج بود تا رسیدن بمصر از وی قبول کردم و روی بمصر آوردم فصل درین موضع درین حکایت ایقاظ و اعتبار و تادب و اقتدا را شاید یکی آنکه زینهار داری و حمایت از آن اعرابی که آن آمد و التجا بدو کرد و دست در دامن یکی از اتباع او زد و در امور که اگر از دست روزگار کسی سرگشته باشد و چون دامن در پای تو فتاده در بند آن باشی که چون گریبان برگردن خود جای کنی و چه لایق است این گفته من در معنی رباعی سرخسته که افتد چو رکابت در پای مانند عنان تو دست گیریش بجای وآنرا که زدست چرخ عطف در دامن چنگ برگردن خود کن چو گریبانش جای دوم آنکه بهر حال که باشی اعتماد بر حول و قوت باری تعالی داری و امید بکرم و لطف او اگرچه بسی نعمت و جاه و اموال معد و اسباب مثمر با منفعت باشد تکیه بر آن نکنی که نتوان دانست که روزی که باشد و هرچند درویش و بی‌سرمایه باشی از رزق او نومید نباشی که از آنجا که طمع نداری و ترا در حساب نباشد بتو رساند و منها سبب التمنی الفقیه

انجاح: روا کردن حاجت

از گفته‌های من نظم مشو رنج کش بهر روزی خویش که این کار رزاق پرداخته یکی را نشانده است بر خوان لطف برای یکی تیغ قهر آخته پس انداخته گو شود سرفراز بسا سرفرازی که انداخته پس امیدوار که محروم مانده و گرچند اسب طلب تاخته بسا نا امیدی که چون بنگری همه کار او بخته و ساخته چو داری تو مشغول خود را بدان چو ایزد ازین کار پرداخته الحکایة الثامنة من باب السادس حکایت کند حسن بن محمد التمری که ابو محمد مهلبی در وقت وزارت خویش مرا بگرفت و مصادره فرمود و محبوس کرد مدتی طویل در حبس ماندم و از خلاص طمع ببریدم و از فرج نومید گشتم تا آنکه شبی در خواب دیدم که گوینده گفت که فلان دوست از دوستان تو دفتری دارد و بر پشت آن دفتر دعائی مکتوب است بدان دعا خدای را بخوان تا حق تعالی فرج دهد چون روز شد آمد دوست را بخواندم و گفتم در خانه تو دفتری بدین صفت هست و بر پشت دفتر دعائی مکتوب است گفت آری التماس کردم تا بمن فرستاد این دعا بر پشت آن دفتر نوشته یافتم که اللهم انت انقطع الرجاء الا منک وخابت الآمال الا فیک اللهم صل علی محمد و آل محمد ولا تقطع اللهم منک رجائی ولا رجاء من یرجوک فی شرق الارض وغربها یا قریبا غیر بعید و یا شاهدا غیر غائب و یا غالبا غیر مغلوب اجعل لی من امری فرجا و مخرجا وارزقنی من حیث لا احتسب انک علی کل شیء قدیر یاد گرفتم و بر خواندن آن مواظبت نمودم اندک مدتی بیش برنیامد که مقصود من برآمد و بند از پای من گرفتند و ایام محنت من بسر آمد و زکریا بن یحیی النصرانی گفت مرا نیز محبوس کردند و من این دعا را بخواندم و در همان روز اجابت یافتم و خلاص شدم فصل درین حکایت ارباب خرد و تجربه را تنبیه است که چون بلیتی مبتلا کردند فریادرس جز خدای را ندانند جل جلاله و وسیلت الا دعا نسازند و من در معنی میگویم رباعی درمان غم خود از خدا باید خواست دردی که بود از او دوا باید خواست ناخواسته گرچه میدهد خواسته‌ام نصرت بتضرع و دعا باید خواست الحکایة التاسعة من باب السادس هم او حکایت کرد که در جوار ابوعمر القاضی مردی بود که او را عسرت و تنگدستی پیش آمده بود که مالی جلیل و نعمتی کثیر در دست او ظاهر شد و سلطان خواست که او را نکبتی رساند و آن اموال را از وی بستاند ابوعمر القاضی برای حق جوار او را حمایت و نگذاشت که سلطان متعرض او شود و میان من و آن مرد صداقتی اتفاق و حقوق اتحاد و مودت موکد گشت صورت آن حال از وی سؤال کردم بعد از آنکه مدتی مدا

نمود حکایت کرد که مالی بسیار و نعمتی بیشمار از پدر میراث یافتم و در اتلاف و خرج آن شتافتم تا در مدتی نزدیک
آن نعمت از من دور گشت و به بیع در ب و چوب حجرات محتاج گشتم و بدان منتهی شد که بقوت یومیه فرو ماندم و نوبت
در وبیت تدبیر فوت شد و فقر و فاقه بدان مرتبه رسید که طعمه من از بهای ریسمانی بود که مادرم میرشتی و میفروختی
یکشب در خواب دیدم که شخصی مرا گفتی که توانگری تو در مصر خواهی یافت بتعجیل تمام ترا آنجا میباید رفت بامداد نزد
ابو عمرو القاضی رفتم و حق جوار و خدمتی که اسلاف او را کرده بودم وسیلت ساختم و از وعنایت نامها التماس کردم
بمصر تا آنجا عملی بمن حوالت کنند یا شغلی فرمایند که مرا در آن رفقی باشد اما خدای تعالی و تقدس وجه معیشت بهر وجه
که روی آوردم متعذر گردانید و هیچ نوع آسایشی و از هیچ باب گشایشی ندیدم و بقیه نفقه نماند و محتاج صدقه
گشتم تنگ دل شدم که بروز گدائی کنم و حیا مانع آمد شب میان نماز شام و خفتن بیرون رفتم تا در آن تاریکی باشد که
روشنائی روی نماید و به پرده داری ظلمت پرده از کارم برنخیزد چون در آن تردد بسیر نماندم طایفه طواف مرا
بگرفتند و چون غریب دیدند بر من انکار کردند و گفتند اعتراف کن که تو چه کسی و در اینجا چه میکنی گفتم ضعیف و غریب
و گرسنه ام میروم تا بر در سرا ها سؤال کنم باور نداشتند و چندی تازیانه بر من بزدند من فریاد کردم و گفتم والله که حال خود
راست تقریر خواهم کرد مرا رها کردند و گفتند بات من عندک من مصدوقه حال و حقیقت مقال چنانکه بود شرح
دادم آن سرهنگ بمن گفت انت احمق تر از تو کس ندیده ام و ابله تر نشنیده ام چندین سالست که من در خواب دیدم
که گوینده مرا گفت در بغداد در فلان کوی و فلان محلت و محلت مرا نام برد و چون نام کوی و محله خود شنیدم
همه تن گوش گشتم و همه اعضا هوش و آن سرهنگ سخن تمام کرد و نام مرا و سرای مرا بر زبان راند و گفت در آن سرا
بستانیست و در آن بستان در فلان موضع درخت سدر زیر آن درخت سی هزار دینار زر مدفونست من با وجود
آنکه چنین خوابی دیدم هرگز بدان التفات نکردم و تو چنان احمقی که بخوابی مفارقت اهل و وطن اختیار کرده و سفر
دور و دراز پیش گرفته من چون این سخن بشنیدم قوی دل شدم و آنشب در مسجدی بخفتم و روز دیگر روی ببغداد
نهادم و چون ببغداد رسیدم اندرخت را از آن موضع برکندم و سی هزار دینار برگرفتم و خدای را سجده کردم
و از آن زمان تا بحال در نعمت و رفاهیت و دولت و ثروت اوقات میگذرانم فضل هر چند بعضی از
مردمان که دعوی عقل کنند جنس این حکایات را محال دانند و از راه ضعف یقین در تصدیق و تحقیق این نوع سخنان

سخنان شکت نمایند اما محققان معتقد و مؤمنان صادق بجنس این اتفاقات از نیکو کاری خداوند و خفیات
الطاف او در حق بندگان عجب نباید داشت چنانکه گفته ام نظم خدای عز و جل لطیفهاست لبی چو خواهد او که کسی را
بحق کند یاری عجایبست در احکام او و اسرارهاست نه آنچنان که ز روی گمان تو پنداری عجب مدار ز خواب و از تو
چون دیدی بصدق و ایمان باید که اعتراف آری ز خواب غفلت بیدار گرد تا بینی دقایق کرم او بخواب و بیداری
الحکایة العاشرة من باب السادس آورده اند که خزیمه بن خازم که محل اعتماد خلیفه بود در بغداد و مدار کار
خلافت بروی عادت او چنان بودی که هر روز سه شنبه بار عام دادی و هیچکس را منع نکردی معارف و غیر
سلام کردندی و بازگشتندی و اصحاب حوایج و ارباب مهمات رقاع و قصهها که نسخ کرده بودند بحاجب تسلیم
کردندی و او برای مطالعه قصص و رقاع خداوندان و قایع کاتبی علی الانفراد نصب فرموده بود تا هر چه بوی
رفع کردندی تفحص آن فرمودی هر چه از آنجمله بودی که شایستی که بی استطلاع رای او جواب نویسد بنیابت او
جواب نوشتی و هر چه بوقوف او بر مضمون آن حاجت افتادی بروی عرضه داشتی تا آنکه ملتمس رفد و عطا بودی
باسعاف و انجاح مقرون گردانیدی و جمله مبرور و خوشدل بازگشتندی و از جمله جماعتی که در کارهای دیوانی تصرف
کردندی و متقلد اعمال بودندی مردی بود با جمال و فصاحت و کمال و سماحت نام او حامد بن عمرو الحارثی و او
هرگاه که معطل و بیکار بودی در طلب عمل و شغل الحاح بسیار نمودی و پیوسته بر التماس ملازمت مداومت کردی
و روزهای سه شنبه از خزیمه درخواست کردی اگر مقصود بحصول نه پیوستی بدان قناعت ننمودی و بر در سرای
ملازم بودی تا چون برنشستی در راه با او سخن گفتی و در سرای خلیفه نیز ابرام کردی و الحاح نمودی و در طبع خزیمه
هیچ احتمال نبودی و حلم را کار نفرمودی یک روز خزیمه بجا دشه که در ملک افتاده بود متفکر و منقبض خاطر بود و هم
در آن روز حامد او را بسیار ابرام داده بود و لجاج نموده و ملول گردانیده و دی بر همان حال گوئی ناگاه مجدد
حامد در آمد و آغاز کرد که با او سخن گوید خزیمه بانگی سهمناک بروی زد و بفرمود تا بعنف او را از سرای بیرون کردند
حسن بن سلمه گوید که خزیمه مرا آواز داد و سوگندان غلاظ و شداد بر زبان راند که اگر بعد از این این مرد را در سرای
خویش ببینم یا در موضعی دیگر که چشم من بروی افتد بفرمایم تا گردنش را بزنند او را از این سوگند خبر کن تا بعد از این در آن
خود سعی نکند و خزیمه را عادت چنان بودی که چون وعده دادی یا وعیدی فرمودی البته بدان وفا نمودی من در

حال حاجب و دربانان و چاوشان را برخواندم و بمبالغه هرچه تمامتر این سخنان را با ایشان تقریر نمودم و در تهدید
و تهدید ایشان باقصی الغایه و الامکان کوشیدم و گفتم که اگر چشم امیر بروی افتد چون شما او را در خانه خواهید بود
چون بیرون رفتم آن مرد را بر در سرا یافتم صورت حال را با او تقریر کردم و تهدیدی چنانکه شنیده بودم بجای تهدید ترسانیدن ۱۲
آوردم او مرا شکر با گفت و بغایت نومید و دلتنگ بازگشت چون روز دیگر بدر سرای خلیفه رفتم امرد را
دیدم که پیش از من آنجا رسیده و علی الرسم منتظر خروج خزیمه ایستاده مرا این حرکت وی سخت گران آمد گفتم ای فلان
از خدای نمی ترسی و خویشتن را بدست خود در ورطه هلاکت می افکنی گفت بخدا که من این جرات از سر جهل و بی عاقبت
اندیشی ننموده ام من بوسیلتی اکید و سببی وثیق و دلی قوی آمده ام زود باشد که آثار لطف باری تعالی پیدا شود و م
بدان شاد شوی و متعجب بمانی در حق من حسن بن سلمه گوید تعجب من از وی بغیرت و بسرای در رفتم خزیمه را دیدم
که در صحن سرای ایستاده و مستعد رکوب گشته چون در من نگریست گفت حامد بن عمرو کجاست گفتم ای امیر
در سرای ایستاده است و از جهل و جسارت او متحیر مانده ام که دی روز آن همه مذلت کشیده است و آن تهدید با او
رسانیدم امروز بگاه تر آمده است گفتمش تا باز گردد مرا جوابی داد که با املی فسیح و سببی محکم و اعتمادی تمام آمده ام أمل امید
خزیمه خاموش شد و برنشست و بیرون رفت چون حامد او را بدید خواست که پیاده شود خزیمه او را آواز
داد که فرود میا و با من تا سرای خلیفه موافقت کن و براند تا دار الخلافه و ما نیز در رکاب او براندیم و او بسرای
خلیفه در رفت و ما تا مقامی که حد ما بود در رفتیم و بر عادت خویش بنشستیم حامد را گفتیم کیفیت ماجرا و سبب جرات
تو با این تهدید و وعیدی که دی شنیدی و نرمی و رفق او با تو امروز بعد از غلظت و فظاظت مرا اعلام کن گفت
خوشدل باش ما از این حال با تو شرح بخواهیم داد الا در آخر کار و ما هنوز در این سخن بودیم که حامد را بخواندند و در
زود ترین وقتی بیرون آمد خلعت خلیفه در پوشیده و لوائی با او برابر می آوردند و ایالت کنار فرات با جمله
بدو مفوض کرده بر خواستم و تهنیت گفتم و گفتم حال هم وقت نیست که سبب آن بیان فرمائی گفت بار بخدمت دیگر
در رفت و من منتظر خزیمه بودم تا بیرون آمد و بسرای خود در رفت چون بنشست روی با من آورد و گفت آنجا
از این مکرمت که امروز حامد بن عمرو را اکرام کردم بر من انکار میکنی و با خود میگوئی که حال من امروز با مقال دی روز موافق
نیست و از گفتار و کردار مخالفتی هرچه تمامتر گفتم بلی ایها الامیر گفت بدانکه من دی تا وقت که با او آن خطاب فرمودم

فرمودم در غایت غلظت و نهایت غضب بودم چون شب درآمد در خواب دیدم و چنان پنداشتم که حامد در مقا
برپای ایستاده است و هر دو دست برداشته بتضرع و خضوع و ابتهال و خشوع هرچه تمامتر دعا میکرد و در دلم افتاد که ابتهال زاری کردن
مرا دعای بد میکند گفتم مکن مکن و نزد من آی از دعا بازگشت و پیش من بایستاد گفتم ترا چه بران باعث شد که پیش خدا
مرا در میان تظلم در بستی و زبان بدعای بد بر من گشادی گفت برای آنکه از تو اعانت خواستم اهانت کردی اهانت سبک داشتن کسی را
استحقاق عرضه داشتم استخفاف نمودی عزت امید داشتم خوارم داشتی شادی طمع کردم غم خوارم گردانیدی
غنا توقع کردم نبخشیدی فقر ظاهر گردانیدم رحم نکردی خوار و نومیدم از خانه بیرون کردی تا بشماتت اعدا
و خجالت احباب گرفتار شدم و بر آن اکتفا ننمودی و بقتلم تهدید کردی و بهلاکم وعید فرمودی و ابواب
رزق و حرب منقطع گردانیدی از بیداد تو فریاد خواهم کرد و از دست جور و ظلم تو داد خواهم خواست تا حرب غنیمت خشمگین شدن و چیزی بر کسی
آنگاه که جبار قهار منتقم منصف یعنی خدای جل جلاله مرا بمقصود رسانید و داد من بدهد و انصاف من از تو
بستاند چون این سخن بشنیدم چنان پنداشتم که او را میگویم که مرا بعد از این دعای بد مکن تا بامداد بلطف
و احسان کار ترا نیکو گردانم و ایالت و لایت عریض و بسیط بتو دهم چون بیدار شدم از خواب در شگفت ماندم
و با خود گفتم بر آن مرد ظلم کردم در حق شیخ خیانت و تقدم او را در غایت تقریر نمودم و در مذلت و اهانت او
بجد می بکوشیدم اگر او در طلب رزق الحاحی کرد و بامداد و متی بود و بیرون چه سرزنش توان کرد و دانستم
که آن خواب موعظتی است و تنبیهی که حقتعالی ارزانی داشت و با خود مقرر کردم که بامداد بوعده که در خواب
داده ام وفا کنم و رضا او را ابتغاء لمرضات الله حاصل گردانم و رویت در این کار ثمره آن رویا بود
من با او در بیداری نتیجه آن خواب بود که دیدم حسن بن سلمه گوید من رای او را بمحمدت تقویت کردم و در محمدت ستایش
دی در بذل آن مکرمت دعا گفتم چون بخانه مراجعت کردم آن نزد حامد الکاسمه نزد من آمد گفتم ما جسته الاخبار ان
مقصود و قصه حال و کار خود اخبار فرمای گفت آن روز که از در خزیمه باز گشتم با دل پر درد و چهره زرد امید منقطع
و خوف غالب شد از اعانت دوستان محروم مانده و بشماتت دشمنان مرجوم گشته چنانکه گفته اند نظم
کار دل من بجان دگرگون گشته امید نمانده ترس افزون گشته زافسردگی و گدازش و خوف و طمع خون بجگر
شده جگر خون گشته مستمند و حزین و نومید و غمگین روی بوثاق خود آوردم و چون آنحال اهل عیال

شرح دادم غمی چون کوه بر دل من بنشست و ماتم در خانهٔ من برخاست تو انستم طلب سرای بحکم بخفت و از
طعام نخوردند چون خواب در چشمها قرار گرفت و همگنان فرو خفتند برخاستم و وضو ساختم و با خلاص طویت
و صدق نیت و تضرع تمام و خضوع کامل روی بقبله آوردم و چند رکعت نماز بپا و اتفاق بگذاردم و دست
بآسمان برداشتم و سر بر زمین نهادم و از خدای تعالی در انتظام کار من رفت استغاثت کردم و از آن ستم که
کشیدم استعانت خواستم چون در سجده دیر بماندم خواب بر چشم من غلبه کرد بخفتم در خواب دیدم که من هم برای آن
در نماز ایستاده بودم و دست بدعا برداشته که خزینه مرا بدید و آواز داد و گفت که لا تفعل لا تفعل مرا
دعای بد مکن و فردا پگاه بمن آی تا با تو نیکویی کنم تا ایالت و ولایت دهم چون از خواب در آمدم اندوه
از دل من بیرون شده بود و قوتی در نهاد من ظاهر گشته با خود گفتم بامداد نزد او روم باشد که خدای تعالی
رقتی در دل او افکنده باشد که بر من ببخشاید و دری از فرج بر روی من بگشاید چون بیامدم بعد از آن خود حال
کردی حسن گوید که مرا از اتفاق هر دو خواب عجب آمد و آنچه از امیر شنیده بودم با او حکایت کردم و چون من
خزینه رفتم آنچه از خادم شنیده بودم با او تقریر کردم تعجب نمود و بعد از آن جانب او را پیوسته عهد رعایت
نمودی و در اکرام و اعزاز و مبالغت فرمودی فصل در این حکایت بدو پند بهره مند میباید شد یکی آنکه هر که
از فضل خدای تعالی امیدوار رحمت است و از کرم او متوقع مغفرت باید که هیچ امیدوار را از درگاه خود باز
نگرداند و هیچ نیازمند را از لطف خود بی بهره نگذارد و این رباعی مناسب این معنی است رباعی چون هست ترا
یقین که جاوید نه‌ای لرزنده چرا ز مرگ چون بید نه‌ای کس را ز عطای خویش نومید مکن از رحمت ایزد ار تو نومید نه‌ای
دوم آنکه مرد عاقل باید که ببسطت جاه و کثرت مال و صباحت جمال و غزارت علم و قوت عمل مغرور نگردد
و در هیچ ضعیف و ستمدیده بچشم استخفاف و استهزا ننگرد و از آنکه مظلومان بحضرت الهیت بنالند و جبروت و
کبریائی او را بدست قهر قهار علی الاطلاق گوش مالند محترز باشد و یقین شناسد که خدای تعالی انصاف مظلومان
را از ظالمان بستاند و داد ضعفا را از اقویا و دیگران بخواهد و این رباعی را که مبنی است بذکر این معنی همیشه مد نظر
داده رباعی ای بنده گر کنند ز ادعیه بترس زان روز که سود نکند جاه بترس آه کی بجوشن و سپر غره مشو
از تیر نگر بوقت سحرگاه بترس الحکایة الحادیة عشر من باب السادس در کتب تواریخ مذکور است

غزارت ارجمندی و کثرت و قوت

مذکور است که از اهل کرخ عطاری بود بغایت متقی و مستور و بصلاح و سداد معروف و مشهور و بامانت و دیانت
موسوم و مذکور قرض بسیار بروی جمع شده بود و وجه ادا بدست نمی آمد از ملازمت تقاضی و وکیل قاضی بضرورت مستتر
و متواری گشت و روی بدعا و نماز و اظهار تضرع و نیاز آورد در روز صایم و شب قایم میبود تا شب آدینه
که نماز و دعا بسیار و خضوع و خشوع بیشمار نموده بود در خواب پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم دید فرمود نزد
علی بن عیسی رو و او این علی بن عیسی در آنوقت وزیر خلیفه بود و بگو که گفته ام تا چهار صد دینار بتو دهد و از وی بستان
عطار گوید از خواب درآمدم و با خود گفتم رسول الله صلی الله علیه و آله فرموده است من رآنی فی النوم فقد رآنی
فان الشیطان لا یتمثل لی اعنی هر که مرا در خواب بیند یقین مرا دیده باشد و شیطان نتواند که خویشتن را بمن مانند
کند بهمه حال این خواب صدق باشد بامداد پگاه برخاستم و روی بخانه وزیر آوردم چون بدر سرای رسیدم حجاب
و بواب مرا منع کردند و دخول بر درگاه نگذاشتند و بغایت دلتنگ شدم و از آن بار نا یافتن باری عظیم بر خاطر من
نشست و با خویش گفتم من بی این مذلت نتوانم کشید و عزم مراجعت کردم و در این تفکر بودم که ابا احمد شافعی
از آنجا بیرون آمد و مرا با وی اندک معرفتی بود و صورت حال بروی عرضه داشتم گفت ای فلان وزیر از وقت
بامداد در طلب تست و چندین غلامان و مختصان فرستاده تا ترا بجویند و ذکر تو بر خاطر من پوشیده بود و بر جای
خود منتظر بنشین و باز گشت و مرا در حال در سرای خواندند چون در رفتم علی بن عیسی پرسید که نام تو چیست و پدر تو
کیست من نام و نسب و حرفت و مقام خود را تعریف کردم گفت ای فلان خدای جزای تو بخیر کناد و مرا
حق تو توفیق داد نیکو کردی که نزد من آمدی و الله که از دوش تا حال آرام و قرار نگرفته ام زیرا که پیغمبر را
صلوات الله و سلامه علیه بخواب دیدم که بمن فرمود که چهار صد دینار بفلان بن فلان العطار الکرخی ده امروز
همه روز در طلب تو بودم و هیچ کس مرا نشان تو نداد من با او حکایت کردم چنانکه دیده بودم علی بن عیسی گریست
و گفت باشد که عنایتی باشد از رسول الله صلی الله علیه و آله و ششصد دینار به شکرانه آنکه این کرامت در
حق من فرمود گفتم دوست ندارم که زیاده از آنچه رسول الله صلی الله علیه و آله فرموده است بستانم و بر صلت
او مستظهر نمایم و امید میدارم که برکات در آن مقدار باشد و من ششصد دینار قرض داشتم و دویست دینار
باصحاب قروض دادم و باقی را مهلت دادند تا در دو سال ادا نمایم و در دکان باز کردم و خرید و فروخت

آنجا نهادم و هنوز یکسال بر نیامده بود که سرمایهٔ من بهزار دینار رسید و درین مدت کذارده ام و مال من بیرون رفت و بیاد و بیشتر
تا از ده هزار دینار بکذشت فصل در حکایت فایده آنست که مرد را چون احتیاجی فرا پیش آید و عسرتی روی
نماید باید که دل در خدای بندد و از خویش بر هیچ مخلوقی نگشاید و درمان خود جز از فضل باریتعالی نجوید که هر که او را
خواند اجابت یابد و هر امید برو دارد و بهمه حال مقصود رسد و من درین معنی گفته ام نظم حاجت خویش پیش هر
مخلوق عرضه کم کن از آنکه خوار شوی با خدا گوی غم دلت کاز او بیکمان زود حاجت روا شوی الحکایة الثانیة
عشر من باب السادس حکایت کرد ابو القاسم المنجم که مردی بود متمول از تجار خراسان عزم نمود که هر سال
حج کذاردی و چون بمدینه رسیدی نزد طاهر بن یحیی العلوی آمدی و دویست دینار زر هر سال از مال خود بعطا هم
رسانیدی و طاهر را آن مال همچون رسومی کشته بود یکسال اعمر هم بران عادت میرفت تا آن مال را بطاهر رساند
مردی از اهل مدینه چون مرد و علی النفاق در راه خراسانی فرا پیش آمد و گفت هر سال مال خود را ضایع میکنی
این مرد هر چه از تو و دیگران فرا میگیرد در معاصی و کارهای ناپسندیده صرف میکند و بسیاری از قبایح و خصال هم
برشمرد خراسانی گوید که من خویشتن را ملامت کردم از تقرب نمودن بدو و اعتقاد خود در حق او فاسد کردانیدم
و آن دویست دینار را بر فقرا و مساکین صرف کردم و از مدینه بیرون آمدم و طاهر را ندیدم و در سال دیگر
نیز همین سنت نگاه داشتم و آنچه دادنی بود بر فقرا و مساکین تفرقه کردم و بطاهر التفات ننمودم چون سال سوم
درآمد و استعداد کذاردن حج کردم محمد مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم در خواب دیدم که فرمود سخن دشمنان
در حق فرزندم قبول کردی و بقول آن پلید مبرت خود را از طاهر باز کرفتی و فرمان باری تعالی را که یا ایها الذین
آمنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین امتثال نکردی بعد ازین
چنین مکن و نزد او رفته از کذشته اعتذارهای وافر کرده استغفار کن و آنچه درین مدت فوت شده است
سه ساله بوی رسان و بعد از آن تا ترا قدرت و امکان است و استطاعت و توان باشد مبرت از و باز مبرت نیکوئی کردن
مکیر و این احسان منقطع مکردان خراسانی گوید که چون از خواب متنبه گشتم رعبی و وحشتی در درون من حاصل گشت بر
خواستم و نیت زیارت طاهر کردم و سخنی که از آن پلید شنیده بودم از خاطر بیرون کردم و ششصد دینار
به نیت او در صره کردم و با خود بر کرفتم چون بمدینه رسیدم ابتدا بسرای طاهر کردم چون چشم او بر من افتاد گفت ای فلان

ای فلان تا نفرستاد مدت نیامدی با خود گفتم کلمه ایست اتفاقی که بر زبان او رفت و خواستم تا حقیقت آن از او بدانم
گفتم این چه سخن است که میفرمائی گفت قول دشمن خدا و دشمن رسول او صلی الله علیه و آله و سلم در حق من قبول کردی
و عادت خویش را در معاونت ما بکردانیدی تا آنکه رسول صلی الله علیه و آله ترا فرمود که برو و عذر خواه و ششصد
دینار سه ساله نزد او بر اکنون بیامدی و دست باز کرد و گفت بیار آن ششصد دینار که با نیت من از عقب
دهشت و خجالت و غلبت و شگفتی این حال مدهوش مانده ام و گفتم حقیقت حال از زید میقال الصفة که فرمودی ما مترا
این سخن از که معلوم شد و ناگفته چگونه مفهوم گشت گفت سال اول شنیدم که بمدینه آمدی و مرا ندیده بازگشتی
رنج نیامدنت بر دل اثر کرد و در حال من خلل پدید آمد سبب آن را تفحص کردم معلوم شد که دشمنی از دشمنان
سعایت کرده است و تو بدان سبب وظیفه از من باز کرفته و چون سال دوم بیامدی و آن رغبت لست
کردانیدی و بدان بی التفاتی مواظبت نمودی غم من از آن سبب افزون شد و دل از غصه پر خون و چون حینه
کاه بر آمد دست تنگی و احتیاج زیاده شد روی بنماز و دعا آوردم و التجا بحضرت خدا کردم و چون در
محراب سر بسجده نهادم بخفتم و در عالم رؤیا محمد مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم در خواب دیدم که مرا گفت
غمناک مباش که من با آن خراسانی بجهة تو عتابها کرده ام و فرموده ام تا آنچه درین سه سال فوت شده است
یکبار نزد تو آرد و بعد از آن این وظیفه منقطع نکرد و من از خواب در آمدم خدای عز و جل را حمد و ثنا گفتم
و شکر کذاردم و چون ترا دیدم دانستم که سبب آمدن تو معاتبت جدم بوده است خراسانی گوید که آن همه
زر که ششصد دینار در آن بود پیش او نهادم و دست او را بوسه دادم و از وی عذر خواستم فصل مرد خرد
مند باید که هیچ حال بقول نمام و بدگوی و منافق و عیب جوی اعتقاد در حق اهل صلاح فاسد نکرداند و بازار قول
ایشان را کاسد شمارد و زیرا که هر که را خدا تعالی از میان خلایق بفضل و علم و زهد و تقوی و حسب و نسب و
فضایل دیگر ممتاز کردانید او را حاسدان و صاحب غرضان بسیار باشند و درین معنی گفته شده نظم زنهار مکن
بقول هر کوی در حق کس اعتقاد فاسد زیرا که کرام اولیا را بسیار بود عدو و حاسد الحکایة الثالثة
عشر من باب السادس زنی بود علویه زمین شده و بر یک جای مانده یازده سال افتاده بود چنانکه
کسی ندیدی که او را از پهلو بان پهلو کردانید و خادمه که داشتی بحاجت او قیام نمودی بعد از یازده سال حقی

بر آنحالت افتاده بُد بامداد برخاست صحت تمام یافته و آن علتها زایل گشته و دست و پا و اعضاء دیگر بحال
سلامت باز آمده و نشست و قبض و قعود و قیام بی نقصان شده همسایگان و اهل معرفت او از آنحالت عجب
نمودند و سبب این کرامت و حصول سلامت از وی پرسیدند گفت دوش خادمه که دارم بی ادبی کرد و از
خدمت من استنکاف و تبرّم فرمود و کلماتی که خاطر من بغایت کوفته شد و دل من شکسته گشت بر زبان راند
از زندگانی خود سیر شدم و بسیار گریستم و از سر درماندگی و بیچارگی خدای را بخواندم و مرگ آرزو خواستم و از
ملول شدم و آنشب همه شب قلق و ضجرت بر من غالب شد چون با آن درماندگی و نومیدی لحظه بخواب رفتم
مردی را بخواب دیدم که بنزد من درآمد و من هم بر آنحالت بر بستر افتاده بودم من بترسیدم و گفتم ایفلان
از خدایتعالی بترس و از پیغمبر صلی الله علیه و آله شرم دار چگونه حلال میداری که مرا میبینی گفت من پدر تو ام
گمان بردم که امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام گفتم یا امیرالمؤمنین می بینی که من بر چه صفت و درجه
قبیحم گفت من پدر تو ام محمد مصطفی صلی الله علیه و آله من بگریستم و گفتم یا رسول الله از خدایتعالی برای من عافیت
خواه او لب مبارک بجنبانید اما ندانستم که چه فرمود بعد از آن گفت دست بمن ده دست بدو دادم
دستم بکشید و مرا بنشاند پس از آن گفت برخیز بنام خدایتعالی گفتم چگونه برخیزم گفت هر دو دست را بمن
ده هر دو دست بدو دادم وی برخاست و من با او برخاستم بعد از آن مرا بنشاند و سه بار همچنین کرد و بار سوم
گفت خدایتعالی ترا عافیت بخشید و بر تو بخشود حمد و ثنا شعار خود کن و تقوی و ورع دثار خود ساز از خواب
بیدار شدم و آوازش همچنان در گوش من بود دانستم که هنوز اینجا ایستاده است خادمه را آواز دادم شنید
که برای قضای حاجتی آواز میدهم تکاسل میکرد و تغافل مینمود گفتم چراغ را برافروز بزودی که همین لحظه پیغمبر
را بخواب دیدم خادمه برخاست و چراغ برافروخت آن رؤیا که دیده بودم با او حکایت کردم گفت
باشد که خدایتعالی ترا عافیت و صحت کرامت کند و این بلا را که بغایت کشیده است و بنهایت انجامیده
بسر آرد دستم را بگرفت و گفت که برپای خیز برخاستم و تکیه بر خادمه کردم و برفتم و بازگشتم و نشستم و بار
همچنین کردم و بار چهارم تنها برخاستم و برفتم و از آن زمان باز قوت و صحت ساعت بساعت در تزاید است
فصل هرچند جنس این کرامتها نزد وهم باطل تو که آنرا عقل میشماری محال مینماید اما چون دستگیر خدای

خدای و پای مرد مصطفی صلی الله علیه و آله باشد شگفت نباید داشت و بایمان و اعتقاد تصدیق و تحقیق باید کرد
چنانکه در همین معنی میگویم نظم ذخیره کرم او هزار علت را شفا فرستد پی حبیب آرد فانی حبیب لطفش بسازد برای جان
دوای شافی بی شربتی و معجونی نه به ز لطف و بیست التسلیم تریاقی نه سودمندتر از رحمت وی افسونی الحکایة
الرابعة عشر من باب السادس ابن الفرات در ایام وزارت خویش پیوسته ابوجعفر بن بسطام را قصد
میکردی و در مضایق و در طامات افکندی و بر عزم آن بود که او را بکلی استیصال کند و مادر ابوجعفر از وقت
صغارت عادت آن بود که هر شب یک گرده نان در زیر بالش او نهادی و بامدادی او بدادی و بدرویش دادی
ابوجعفر بعد از آنکه چندین نوبت از ابن الفرات متأذی شده بود و رنجها کشیده نزد ابن الفرات آمد و گفت
حکایت گرده نان و مادر تو چگونه است گفتم مپرس و الحاح کرد که البته بباید گفت ابوجعفر صورت حال باز
گفت ابن الفرات گفت دوش در تدبیر کاری بودم که اگر تمام شدی هلاک تو در آن بودی و آنچنانست که
دوش در خواب دیدم که تیغی برهنه در دست داشتم و قصد تو میکردم تا ترا هلاک گردانم اما مادر تو با گرده
نانی که در دست داشتی فرا پیش آمدی و آن نان را سپر ساختی و من هرچند خواستمی تیغ بر تو بزنم بتو
نرسیدی تا آنکه از خواب درآمدم ابوجعفر چون این سخن بشنید با ابن الفرات از در استعطاف و اعتذار
درآمد و چندان بکوشید که میان ایشان غباری که نشسته بود برخاست و فتنه که خاسته بود بنشست
و دشمنی بدوستی مبدل گشت و سبب آن این خواب بُد و آن صدقه که مادر ابوجعفر میداد فصل الحکایت تنبیه است
بر فایده که در صدقه دادن هست و تحریض بر آنکه هر که خواهد که از بلا ایمن باشد و خدایتعالی او را از آفات
و عقوبات نگاه دارد بصدقه دادن مداومت نماید اگرچه اندک باشد که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله
پیغمبر ما تصدقوا و لو بشق تمرة اعنی صدقه دهید اگرچه بهمه نیم خرما باشد و هم آنحضرت پیغمبر ما صلی الله علیه و آله
الصدقة ترد البلاء و در همین معنی میگویم نظم نیست چون اعتماد بر فردا بده امروز آنچه ما حضر است صدقه دافع
بلا باشد و اندرین هم حدیث و هم اثر است صدقه قوت دل و جانست بحقیقت چه جوشن و سپر است
یکدرم کان دهی بدرویشی بهتر از گنجهای مدخر است هرچه دادی نصیب تو آن است و آن دیگر روزی
کس دگر است الحکایة الخامسة عشر من باب السادس آورده اند که ابن ابی عون را که صاحب شرط

بود چه در روزگار الموفق بالله دوستی بود با ابوجعفر الکاتب کرو را ابوجعفر را وعده داده بود که در شب نزد او آید
و آن شب در مجلس انس با یکدیگر در شراب موافقت نمایند و بامداد صبوح را فتوح شمرند از سماعات و چنانکه چند ساعت
گذشت و نیامد ابوجعفر غلامی بفرستاد تا سبب دیر آمدن را معلوم گرداند رفت و باز آمد و گفت او را در مجلس
سیاست یافتم و فرموده بود تا شخصی را تازیانه میزدند و گفت بهمین لحظه در آمدن اشتیاق دارم و آن سعادت را که منتظر
در یابم و چون ساعتی در گذشت او از عقب غلام بیامد ابوجعفر گفت بیگاه آمدی و صبوح را بر ما تباه گردانیدی
سبب این توقف چه بود و موجب این تاخیر از کجاست گفت دوش در خواب دیدم که شب بر نشسته بودم تا
بنزد تو آیم و با من یک غلام بیش نبود چون بخرابه اسحق بن ابراهیم المصعبی رسیدم پیری را دیدم با ریش و بهاء
فر و مهابت عصائی لطیف در دست گرفته و جامهای شریف پوشیده و بر من سلام کرد و گفت ارشاد
میکنم ترا بر کاری که در قیام بر آن مثوبت بیشمار است و مکرمت بسیار و آن اینکه در حبس تو بیگناهی است که امروز
از مداین رسیده است و بیگاه بوده که بشهر در آمده و او را بقتل متهم گردانیده اند و ظلم بعد از ضرب بسیار محبوس
کرده و قاتل القتیل کس دیگر است و او این لحظه در غرفه خفته است میان سر غرفه بکرخ در بالای طاق و آن طاق را
کل خوانند و نام او فلان بن فلان است بفرست کسی را تا او را بگیرد که همین لحظه او در خفته باید دست و کارد خون آلوده
در دست آنچه مصلحت دانی در حق او بفرمای مرد زندانی را از بیگناه که بگشای چون از خواب بیدار شدم بر نشستم و تا
زندان سر جسر براندم و عسس و حراس را بخواندم و گفتم امشب چه واقعه حادث شده است و چه واقع گشته گفتند
کشته یافتیم و این بیگناه را نزد آن کشته گرفتیم و بسیار بزدیم بکشتن اقرار نکرد و بر انکار اصرار نمود و کیفیت ماجرا
صورت حال از وی سوال کردم گفت من مردی ام از مداین در مدینه خود بصلاح و سداد معروف و بامانت
و صیانت موصوف و حرفت من حکاکی باشد و وجه معاش اجرتی که از آن حاصل آید فلان بن فلان مرا بدین شهر
فرستاده است نزد فلان کس و خریطه نامه بیرون کرد و بمن نمود و گفت وقت نماز خفتن بود که بحوالی بغداد رسیدم
کشته دیدم بر طریق افتاده و بغایت بترسیدم و جزع بر من غالب شد و فزع مستولی گشت و ندانستم که بکجا روم همچنین
در این فکر بودم که عوانان فرا رسیدند و گمان بردند که کشنده منم مرا بگرفتند و بسیار بزدند و محبوس کردند الله
فریاد رس و چون بیگناه را از تحقیق صیانت فرمای گفتم خدای ترا فرج داد و بر ولیس کار خود بفرمود تا او را

را بگرفتند و پیادگان فرا او ان پیش گرفتم و بکرخ رفتیم و بر طاق کل بر آن غرفه شدم که آن پیر در خواب بمن گفته بود
و در آنجا مردی را یافتم مست و کاردی خون آلود در دست و بگفت آن مرد را من مجروح کرده ام و اگر مرده است
من کشته ام پس بفرمودم تا دستهایش را باز پس ببستند و بحبس فرستادند و نزد امیر المومنین موفق رفتم و از آن توفیق
که خدای تعالی ارزانی داشت او را اعلام کردم فرمود که او را هم بدان موضع برید که آن جنایت از او صادر شده است
و چندان بزنید که در زیر چوب جان تسلیم کند و بمقدار آن مقام بر دار کشید و تا این ساعت بامتثال فرمان امیر المومنین
و قیام به تنفیذ آن سیاست مشغول و سبب تاخیر تقدیم آن مصلحت بود و فضل در حکایت تنبیه است بر آنکه پیوسته مظلوم
و بیگناه را اگر چه در ورطه هلاک و لجه بلا باشد امیدوار باید بود که بهمه حال خدای تعالی نصیر او شده و برات
و سلامت طریق خلاص از پای مرد و دستگیر او شود و ظالم گناهکار اگر چه در کنف صحت و سلامت و پناه امن
و فراغت باشد خائف و ترسکار باید بود که عاقبت روزی شومی ظلم او را مواخذه و مبتلا گرداند و قهار منتقم انصاف
مظلوم از او بستاند و من درین معنی میگویم نظم بعذاب خدا شود ماخوذ هر که او ظالم و گنه کار است بیگناه از
عز و جل از قضاهای بد نگهدار است و از خداست جای پنهان و آن هر که گنه سزاوار است خاری از خار بیگناه بود
چه که کار بی خار است بر ورد گرد حزین و بازاری ظالم ار چه تیز بازار است بد در روز حشر بر ده او ایزد او
اگر چه بیازار است الحکایة السادسة عشر من باب السادس ابوالفرج الکاتب که به بغداد معروف
بود حکایت کرد که وقتی در حلب معلول و رنجور گشتم و علتی بر من مستولی شد که بسبب اندام من چنان شد که نه حرکتی توا
کرد و نه هیچ اندامی از اندام خود را توانستی که از غایت خشکی بجنبانم و چون چوب پاره افتاده بودم و نحافت
و ضعف گشته و خلل مستولی متعضا بر من جمع شده سه سال هم برین منوال بماندم و جمله اطبا و حکما از مداوا و معالجت
من عاجز شدند و مرا از حیات و صحت نومید گردانیدند طمع ببریدم من از زندگانی و بچشم زنده در شخص مرده
نگریستم رباعی افتاده بدم چو استخوان مرده آزرده تنی و نیمجان مرده در زندگی که مرگ از او بهتر بود
من بودم زنده بسان مرده و مرا دوستی بود که او را ابوالفرج بن ابی دارم گفتندی از اهل حلب و پیوسته
بر عیادت من مواظبت کردی و از غایت اهتمام و فرط اشفاق چون مرا بدیدی جزع بسیار نمودی چنانکه در دل من
زیاده شدی و نومیدی من افزون گشتی و جزع و فزع او بدان دلالت کردی که صریح مرا بموت تعزیت داد

کنف
پناه و جانب
و کناره

عیادت
بیمار پرسی

و بدان حد کشید که چون چشمش بر من افتادی آب از چشمش روان شدی و عنان تمالک از دست او بیرون رفتی
و دل من ضعیف و محنت مضاعف گشتی و مرا از غایت ضعف قوت تحمل نماند و با خود اندیشیدم که غلام بگویم که چون این
نوبت که او بعیادت آید او بگوید که ادب نباشد که از تو حجاب کنم یا وقت درآمدن عذری گویم اما مرض و علت من
بشنود آن آیت نومیدی و حکایت موت و فنا زیاده میشود و مشاهدهٔ آن گریستن و جزع و فزع نمیتوانم کرد و اگر تخشّم
ارزانی خواهد داشت میباید که ترک نحیب و بکا و تضرع و زاری کنی و مرا پیش ازین از حیات نومید نگردانی و الا این
تکلیف عیادت خویشتن را کمتر زحمت ده این سخن را هنوز بغلام نگفته بودم که ابن ابی دارم بعادت خویش بعیادت
نزد من درآمد و چون چشمم بر روی او افتاد برنجیدم از ترس آنکه همان طریق سلوک دارد و خواستم که در خطاب بروی
مبادرت نمایم و آنچه اندیشیده بودم با وی بگویم او سبقت نمود و گفت جهت بشارت دادن آمده ام گفتم چه بشارت
گفت دوش در خواب دیدم که بر قبه بودم بگورستان شهدائی که با امیرالمؤمنین علی علیه السلام بصفین شهادت
یافتند با جماعتی گرد آن مقام طواف میکردند جمعی دیگر رسیدم که گرد قبه طواف میکردند پرسیدم که این قبه کیست گفتند
گور عمار بن یاسر من بدان قبه در رفتم گوری دیدم سرباز و پیری با جامهای سپید و بر سر آن او جراحتهای تازه و
روی و موی او بخون آلوده و مردمان میگفتند که عمار بن یاسر است بر وی سلام کردم جواب باز داد و مردمان
هر کس از وی سؤالی میکردند و او جواب میگفت و من متحیر مانده بودم و ندانستم که چه پرسم گفتم یا سیدی ابوالفرج عبدالواحد
بن نصر المخزومی معروف به ببغاء الشاعر گفت آری گفتم تعالی نخواهد زیست یا نی گفت بلی بخواهد زیست و ازین مرض
صحت خواهد یافت و لیکن تو پیری داری از وی بترس و ازین بیماری که بدین نزدیکی بدو خواهد رسید چون این
سخن بشنیدم از خواب بیدار شدم و بتهنیت صحت تو خوشدل گشتم و بواقعهٔ پسر خود رنجور شدم انشاء الله ترا
صحت میسر شود و این مرض را خدا تعالی کفایت کند و او را پسری بود سی ساله در کمال صحت و سلامت و تندرست
پس از چهار روز ویرا تب گرفت و هر روز علت و مرض در زیادت بود و روز چهارم بجوار حق پیوست ابوالفرج
گوید که من بصحت آن خواب قوی دل گشتم و بیماری وی در نقصان نهاد و در مدت اندک صحت تمام یافتم فصل این حکایت
متضمن بشارت و انذار است بل مرض و صحت اما اگر چه کسی صحیح البدن و سلیم النفس معتدل المزاج و قوی ترکیب باشد
بر صحت نفس و سلامت ذات اعتماد نکند و از مرگ مفاجات و بیماری ناگهان محترز باشد و اگر چه کسی را بیماری دراز

دراز و مزمن شده باشد و علت عمر گشته و دوا متعذر شده امید از صحت منقطع نکرده اند و طمع از حیات بر ندارد و از
رحمت خدا تعالی نومید نشود زیرا که آن کس که بر احیاء اموات و ایجاد معدومات قادر باشد بر ازالت مرض
و اماتت علت قادرتر بود و محیی و ممیت بعلیت و آلت فعال لما یرید است و سبب موت و حیات و صحت
و مرض مشیت و ارادت حق جل علا است چنانکه در معنی میگویم نظم مرگ از پیری و جوانی نیست سببش رنج
و ناتوانی نیست در زمین هیچ صحت و علت جز بتقدیر آسمانی نیست تندرستی مرد و بیماری علت مرگ و زندگانی
نیست جز بحکم خدای عزوجل هیچ اندوه و شادمانی نیست الحکایة السابعة عشر من باب السادس
از ابراهیم بن المهدی روایتست و او پسر مهدی بود و برادر هرون الرشید که او گفت برادرم هرون الرشید
چون بر مسند خلافت نشست هیچ وجه رعایت جانب من نمیفرمود و در حق من اعزاز و اکرام نمی نمود و بی التفاتی
و جفاء او را در حرمت جاه و جلال من اثر فاحش ظاهر شد و اسباب و ضیاع روی بخرابی آورد و در مدت اندک وام
بسیار بر من جمع شد و ارزاق و ادرار که مرا معهود بود روی بانقطاع پذیرفت بسبب از ظهور اختلال در حال
و تفکر در آن حال بغایت دلتنگ و پریشان شدم و قلق و اضطراب بر من غالب شد و هم در آن حالت و اندیشه لحظه
بخواب شدم پدر خویش مهدی را بخواب دیدم بر دست نشسته و من در پیش او بر پای ایستاده و از اختلال حال
و نقصان جاه و جلال خود حکایت میکردم و از رشید شکایت مینمودم و در آن میان گفتم یا امیر دعا کن بر وی
تا خدا تعالی انصاف مرا از وی بستاند و مکافات آن بدو رساند گفت اللهم اصلح ابنی هرون و این دعا را سه بار
تکرار کرد و من گفتم یا خلیفه من از ظلم او با تو شکایت میکنم و میخواهم که بر وی دعای بد کنی و تو او را دعای نیکو همی کنی
گفت ترا چه زیان دارد اگر خدا او را باصلاح آورد و عمل او را در حق تو صالح گرداند و اینک من نزد او میروم
بفرمایم تا با تو طریق مجاملت و احسان سپرد و در اکرام و اعزاز تو مبالغت نماید و وامهای تو بگذارد و ولایت دمشق
بتو ارزانی دارد و من در آن حالت پنداشتم که با انگشت سبابه اشاره بجانب دمشق میکردم و میگفتم دمشق را از راه انکار و استحقار
او گفت مسبحه مخانی و دمشق را اندک میشماری ای فرزند این دنیاست هر چند از دنیا نصیب تو کمتر باشد در آخرت ترا
بهتر بود چون این سخن بگفت من بیدار شدم و ندانستم که مسبحه چه باشد مردی را که مواظب من بود بفرمودم تا حاضر
کردند و از وی سؤال کردم که مسبحه چه باشد گفت عبدالله بن عباس انگشت سبابه را مسبحه گفتی و طلب سؤال امیر چیست من

آنخواب را که دیده بودم با او حکایت کردم و بعد از آن در خواب نشدم و همچنان بر سر فراش نشسته بودم و با او
سخن میگفتم که رسول هرون الرشید رسید و پیغام او باحضار و استدعاء من رسانید من از آن خواب هیچ حساب برنگرفتم
و خوف و رعب بر من غالب شد و متفکر گشتم که مبادا مکروهی بمن رساند تکاسل و تثاقل مینمودم و مدافعت میکردم
و غرض من آن بود که دخول من بروی روز باشد در مجمع مردم که چون مرا ببیند حیا مانع آید و اگر مکری و غدری اندیشیده
باشد تمام نکرد اما رسولان و متجبران او متواتر گشتند و بضرورت و الحاح مرا بدان آوردند که برنشستم و بسرای
او شتافتم و با جزعی و فزعی هرچه تمامتر نزدیک او رفتم او بر روی بستر نشسته بود و میگریست چون مرا بدید
گفت سوگند میدهم ترا بخدای که امشب هیچ خواب دیده گفتم آری امیرالمؤمنین مهدی را همین لحظه بخواب دیدم
چون من این سخن بگفتم گریستن و زاری او زیاده گشت بعد از آن گفت با او از من شکایت کردی و از او درخواست
کردی تا مرا دعای بد گوید گفتم آری اما او ترا دعای نیک گفت و آنچه رفته بود تمامت رؤیا را با او عرضه
کردم هرون گفت همین لحظه مهدی در خواب نزد من آمد و هرچه تو گفته بودی و او جواب داده بود با من
تقریر کرد و بوعده که ترا داده بود وفا نمود بجز آنکه امر او را امتثال نمایم و صله رحم بجای آورم پس از آن
پرسید که چند وام داری گفتم هشتاد هزار دینار بفرمود تا بگذارند و گفت بخانه مرو تا من نمانه بگذارم و بپردازان
آیم لوای ایالت دمشق را بتو دهیم و در دولت و سعادت بروی تو بگشاییم و من بر آن موجب که فرموده بود
انقیاد نمودم و چون قرض حق بگذارد و بر سنت معهود مرا استمالت فرمود و عهد دمشق و لوا بمن تسلیم کرد و در اکرام
و احترام من بمنتهی الغایة و الامکان کوشید و ارکان مملکت و اعیان دولت را بفرمود تا در رکاب من بسرای
من پیاده آمدند و حال من نیکو شد و جاه من رفیع گشت فصل الحکایة مبنی است از آنکه رعایت جانب اقارب و اولاد
زبده مکارم و آثار و عمده مناقب و مفاخر است و کلام ربانی محرض و مرغب است که اولوا الارحام بعضهم اولی ببعض
و حدیث نبوی علیه الصلوة و اکمل التحیات برین دعوی حجت قوی که صلة الرحم تزید فی العمر و از گفته من این ابیات
مناسب این مقام است نظم باخویش نکوئی کن و بیگانگی مکن بی خویشی از معایب دیگر فزون تر است هر نکوئی و نعمت
که با خویش میکنی با خویش کرده باشی و این خود مقرر است الحکایة الثامنة عشر من باب السادس واقدی
گوید که وقتی مرا دست تنگی روی نمود و نعمت و ثروت پشت بمن آورد و فقر بغایت کشید و فاقه بنهایت انجامید

مقابل
آسمان فرا
گرفتن

انجامید و ماه رمضان از افق سال طالع شد و از تأثیر طالع بد ترتیب اخراجات ماه رمضان بر من متعذر گشت دو
علوی دوستم رقعه بدو نوشتم و هزار درم قرض خواستم او هزار درم در کیسه که مهر بر نهاده بود بمن فرستاد و همدران
لحظه رقعه از آن دوستی دیگر بمن آوردند که او از من بجهة اخراجات ماه رمضان هزار درم التماس کرده بود من همچنان
آن کیسه بسر بمهر بدو فرستادم و جانب او را بر جانب خود ترجیح دادم چون روز دیگر شد آن دوست که از من
قرض گرفته بود و آن علوی که من از او قرض گرفته بودم هر دو نزد من آمدند علوی از من پرسید که آن درمها که با من
انبساط نمودی و با استقراض آن مرا رهین منت گردانیدی چه کردی گفتم در جهتی صرف کردم او بخندید و کیسه زر بسر
مهر بیرون کرد و در پیش من نهاد و گفت من بجز این درمها هیچ نقد آن را بجهة اخراجات ماه رمضان نهاده بودم چون
رقعه تو بالتماس آن بمن رسید همچنان آن ایثار کردم و چون محتاج اخراجات ماه رمضان گشتم نزد این دوست رقعه
نوشتم و قرض خواستم او این کیسه مختوم نزد من فرستاد و چون مهر خود بر روی بدیدم تعجب نمودم و کیفیت آن حال را
از وی پرسیدم او با من حکایت کرد و ماجرا چنانکه بود شرح داد اکنون هر دو نزدیک تو آمده ایم و کیسه
آورده ایم تا با یکدیگر مقاسمت کنیم و تا آن را خرج کنیم باشد که خدای تعالی دری از درهای روزی بر ما گشاده کرداند
واقدی گوید نمیدانم که در افشای این مکرمت اندما هر سه کدام یک کریم تر است و بایکدیگر آن درمها را
تخصیص کردیم و ماه رمضان در آمد و بیشتر از آن درمها را خرج کرده بودم که یحیی بن خالد البرمکی بامدادی بگاه
مرا بخواند و گفت ترا دوش بخواب دیدم در حالتی که تعبیر آن دلالت بر آن میکند که در محنتی سخت و اندوهی بسیار
بوده باشی حال خود را با من تقریر کن و از حقیقت آن و سبب تشویش مرا با خبر کن من آن سر مکتوم را معلوم وی کردم و صورت
ماجرا را که میان من و علوی و آن دوست رفته بود باوی شرح دادم او از آن تعجب نمود و گفت نمیدانم
از شما کدام یک کاملتر است و در مروت تمام تر و بفرمود تا سی هزار درم بمن دادند و ایشان هر یکی را ده هزار درم بخشید
و حال ما نیکو شد و از ضیق و شدت فرج یافتیم فصل این حکایت دلیل است بر علو درجه کرم و رفعت منزلت
فتوت و سمو مرتبه و حسن عاقبت ایثار و اگر حجت و برهان کثرت مکارم و مآثر ایثار کنند کان این آیت
که و یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة و من یوق شح نفسه فاولئک هم المفلحون بسنده بوده و کفایت
و درین معنی میگویم نظم کمان مبر تو که وصف کرم رسد بکسی که او بجهد و تکلف مکرمتی بخشد بر عرف خیال

خوار گشت تاج کرم که چنین گر افتش بهر سری بخشد کریم بود و یا که بعد از آن که خورد بر از غوطه بغواص
گوهری بخشد کریم بود الخس که مال جمع کند زکوة آن غنیم بغموری بخشد کریم الخس باشد که قوت کسب کند بیوه
چو نیک گرسنه گردد بدیگری بخشد

باب هشتم در حکایات حال جماعتی که بحادثهٔ سخت و واقعهٔ سهمناک گرفتار شدند یا بدرویشی و فقر و فاقه مبتلا گشتند و خدای تعالی بلطف بدیع خود بر دست کسی که از او امید نبودند و از جایی که چشم نداشتند ایشان را از آن ورطه خلاص و از آن مضیق مناص ارزانی داشت و این باب مشتملست بر چهل و هشت حکایت الحکایة الاولی من باب التاسع

در تواریخ معتبره مسطور است که عادت محمد بن زید علوی المعروف بالداعی که پادشاه طبرستان بود چنان بودی که هر سال که نو در آمدی و وقت افتتاح معامله شدی و عمال بتحصیل خراج مشغول گشتندی در بیت المال نظر فرمودی و هرچه از سال گذشته باقی بماندی بر جماعتی از قبایل قریش که در آن ولایت بودندی علی اختلاف مراتبهم قسمت کردی و هر یک را فراخور حسب و نسب او نصیبی دادی و آنچه باقی ماندی بر اولاد انصار و فقها و قراء تخصیص فرمودی یکسال او در آن موسم نشسته بود بر عادت خویش تا آن ادرارات و مرسومات و ارزاق را باهل استحقاق رساند اول بنی هاشم را نصیب فرمود چون از تمامت بنی هاشم فارغ شد فرمود تا بنی عبد مناف را آواز دادند مردی برخاست و گفت من از بنی عبد مناف ام داعی گفت از کدام قبیله گفت از بنی امیه گفت از کدام بطن آمد خاموش شد گفت مگر از فرزندان معاویه گفت آری داعی گفت از کدام فرزند بار خاموش شد گفت مگر از فرزندان یزیدی گفت بلی گفت بد اندیشه ایست ترا و خطا تدبیری افتاده است که قصد این ولایت کرده که ولاة این ولایت آل ابی طالب اند و ایشان را از شما طلب خون قصاص است بجهت سید ایشان حسین بن علی علیهما السلام و ترا من بعد هرگز چاره نبود چه اگر غرض استمداد و استعانت بود در شام و عراق جمعی توانستی یافت که بجد تو تولا کردندی و اسلاف ترا دوست داشتندی با تو مبرت و احسان کردندی اگر این جنت سیار از جهل و نادانی کرده تمام تر از این جهل نباشد و اگر دانسته متعمدا ارتکاب این مخاطره کرده خود را بدست خویش در ورطه هلاک انداخته و بپای خود بگورستان آمده علویان چون این سخن بشنیدند

ولاة

هر یک بنظر عداوت و چشم حقارت در وی نگریستند و خواستند که قصد او کنند محمد بن زید الداعی بانگ بر ایشان زد و گفت ساکن باشید و چنین پندارید که کشتن او قصاص خون حسین بن علی خواهد بود او را چه جرم است دین خدای تعالی حرام کرده است که کسی را بجرم کس دیگر مواخذت کنند چنانکه فرموده و لا تزر وازرة وزر اخری و الله که اگر کسی متعرض او شود آنکس را قصاص کنم پس گفت بشنوید حکایتی و آن را در کار باقدوه و دستور خویش سازید پس گفت پدر من با من حکایت کرد و از پدر خود روایت فرمود که ابو منصور خلیفه آن سال که بحج رفته بود جوهر قیمتی بروی عرضه داشتند که مثل آن ندیده بود و از آن تعجب نمود بعد از آن با وی گفتند که محمد بن هشام بن عبد الملک جوهری از این بهتر و پر قیمت تر و فاخرتر دارد امیر المؤمنین منصور ربیع حاجب را فرمود تا محمد بن هشام بن عبد الملک را طلب کند و آن جوهر را از وی بستاند او پنهان شد پس فرمود که فردا که در مسجد الحرام من نماز جمعه بگذارم تو بفرما تا همه درها فرو بندند و قفل بر نهند و خدمتکاران و ثقات را بر آن درها موکل گردان و بعد از آن یک دری بگشای و خود بر آن در بنشین و باید که هیچکس از آن در بیرون نرود الا آنکه تو او را بشناسی و بهمه حال چون محمد بن هشام درین مسجد باشد بدین طریق ظاهر شود چون روز دیگر شد ربیع آنچه فرموده بود بجای آورد چون درهای مسجد را فرو بستند محمد بن هشام از قضیه طلب جوهر واقف بود و دانست که مقصود و مطلوب ماخوذ خواهد بود و از خوف جان و بیم هلاک حیران و مدهوش بماند و اثر آن حیرت بر روی ظاهر گشت در حال چشم محمد بن زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام بروی افتاد و چون او را بغایت اندوهگین و غمناک و متفکر یافت با خود گفت این مرد کار افتاده و صاحب واقعه مینماید اعانت و اغاثت او از لوازم کرم ذاتی و طهارت نسب باشد پس روی بدو آورد و گفت ای مرد بس پریشان خاطر و متفکر و پراکنده ضمیر و متوهم خاطر می‌بینم چه کسی تو و واقعه تو چیست و خوف و رعب تو از کیست با من بگوی و در امان خدا و ضمان سلامت باش و از تو پذیرفتم که هر سعی که امکان دارد بجای آرم تا از آنچه موجب استشعار تست و از آنکه خائفی ترا ایمن گردانم گفت منم محمد بن هشام بن عبد الملک اکنون تو بفرمای که نام تو چیست و انتمای تو بکیست گفت من محمد بن زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام محمد بن هشام گفت انا لله و انا الیه راجعون اگر تو مکافات آنچه پدر من با پدر تو کرده است بخواهی مرا دل از جان بر باید گرفت و طمع از امان بباید برید محمد بن زید گفت باک

حقارت: خواری
اغاثت: فریاد رسی
انتما: نسبت یافتن

بدار ای پسر عم تشنه زید تو هستی و کشتن تو جبر آن کسر و ممد آن ثلمه و قصاص الخون و انتقام آن ظلم حاصل نخواهد شد
و امروز من بدین سزاوارم که دستت گیرم نه بدان که بدست دشمنت باز دهم و من آن لایق است که پای مردی
با تو کنم نه آنکه با جهالت گردانم اما مرا معذور دار که اگر اندر این مصلحتی نکردمی بتو رسانم با یا سزائی در روی تو بزر
چون آن آیه متضمن خلاص و آن حال مقتضی مناص باشد باید که قبول نمائی گفت لا مرا الیک و انا ممسک بین یدیک
هیچ توقف و تأخیر منمای و آنچه مصلحت است بفرمای محمد بن زید ردای خود را بر سرش انداخت و او را بار داد
هم پیچید و گریبانش با آن ردا یکجا بگرفت و بتعجیل بکشید چون چشم ربیع بروی افتاد لطمه سخت و طپانچه استوار بروی
او زد و همچنانش پیش ربیع آورد و گفت یا ابا الفضل این خبیث جمالیست از شتربانان کوفه اشتران خود را بکرایه
بمن داده بدان شرط که مرا باز بکوفه برد و از من بگریخته است و اشتران را بعضی از سپاهیان خراسانی بکرایه
داده است چندین موکل بمن فرست تا این خبیث را با من نزد قاضی آورند و اگر خراسانیان در راه بر من تعدی کنند
مانع شوند ربیع گفت سمعاً و طاعةً یا ابن رسول الله و دو سرهنگ با او بفرستاد و چون از پیش ربیع چندان برفتند
که ایمن شدند محمد بن زید گفت یا خبیث حق مرا میگذاری گفت آری یا ابن رسول الله پس سرهنگان را گفت چون
اقرار میکند شما باز گردید ایشان بازگشتند محمد بن زید ردا را از گردن محمد بن هشام برداشت محمد بن زید را بوسید و گفت
مادر و پدرم فدای تو باد یا ابن رسول الله الله یعلم حیث یجعل رسالاته خدای میداند که زیور نبوت را کدام
تن میشاید و مهبط وحی را کدام دل میباید پس آن گوهر نفیس و در گرانمایه را بیرون کرد و گفت طمع میدارم که بقبول
آن منت بر من نهی و بپذیرفتن این هدیه مرا مشرف گردانی محمد بن زید قبول نکرد و گفت ما از اهل آن خاندانیم
که اگر نیکوئی بکسی رسانیم از او مکافات نستانیم و من بزرگ تر از این را از تو بگذاشته ام و آن خون زید بن علی است
برو بعافیت و سلامت هر چند زودتر از این شهر بروی بهتر است زیرا که ربیع در طلب تو مجد است محمد بن هشام
برفت و متواری شد و بواسطه محمد بن زید از آن بلا بجست و از آن ورطه برست و چون داعی الحکایت را
تا آخر رسانید بفرمود تا آن اموی را هم چنانکه دیگران را از بنی عبد مناف بداد نصیب کردند تا او را در آن
استظهاری حاصل شد و در حال جمعی از بندگان و موالی خود را برسم بدرقه با او منضم گردانید و بمحافظت او نصب
کرد تا او را از نصب و راحت و امن و سلامت بری رسانیدند و نبشته او را باز آوردند فضل در این حکایت

در این حکایت فواید بسیار است و از آن جمله دو مختار اول آنکه مرد چون از حساد و اعداء خود صاحب واقعه و کار افتاده
بیند و آن بیچاره از راه عجز و اضطرار بذیل احترام او تشبث نماید و باستین کرم او تعلق سازد و دست اعانت از سر
او باز نگیرد و پای عنایت از کوی او باز نکشد و زبون گیر و عاجزکش نباشد و جرایم گذشته را بعفو تلقی کند و بمقتضی فرمان
باری تعالی که خذ العفو و امر بالمعروف و اعرض عن الجاهلین کار بند گردد و بر سنت پیغمبر علیه افضل الصلوات و اکمل
التحیات که فرموده مکارم الاخلاق ان تصل من قطعک و تعطی من حرمک و تعفو عن ظلمک رود و چون او را در پناه
و امان خود آورد از غدر و مکر و نقض عهد دور باشد چنانچه محمد بن زید با محمد بن هشام و داعی با اموی کرد و در این
معنی گفته ام رباعی عزت چو ولی سزد که خواری نکنی با کار فتاده جز که یاری نکنی دشمن بر تو چو زینهاری گردد زنهار
که زینهار خواری نکنی دوم آنکه چون باری تعالی شخصی را توفیق بر اقتناء مکارم و مفاخر و احراز مناقب و مآثر ارزانی
دارد و او در حق صاحب حاجتی بر اصطناع و اکرام و مبرت و انعام اقدام نماید باید که مشرب این احسان
بکدورت امتنان مکدر نگرداند و بداند که غایت فتوت و نهایت مروت آنست که در مجازات او بر مواهب
عوض توقع نکند و چون با اهل معرفت خود معروفی بجای آرد باید مکافات و مجازات طمع ندارد چنانکه در معنی گفته شده
نظم کرم و لطف بغرض نباید تاوران مرد متهم نبود ریخ و عطا کریمان را طمع شکر نیز هم نبود بر کرم چون جزا طمع دارد
آن تجارت بود کرم نبود الحکایة الثانیة من باب التاسع آورده اند که چون ذو القرنین بولایت چین
رسید در نواحی آن ولایت نزول نمود شبی از شب گذشته بود که حاجب درآمد و گفت رسول ملک چین آمده است
و بار میخواهد اسکندر فرمود تا بار دادند چون درآمد سلام کرد و در موقف خدمت و مقام طاعت بایستاد و گفت
اگر پادشاه صواب بیند اشارت فرماید تا مجلس را خالی کنند که کلمهٔ چند عرضه میباید داشت که خلوت را
میشاید فرمود تا حاضران بیرون رفتند و حاجب بماند گفت ایها الملک این کلمه را باید که بجز ملک کسی دیگر
نشنود اسکندر فرمود تا او را تفتیش کردند و احتیاط بجای آوردند با وی هیچ سلاح نیافتند بفرمود تا تیغی برهنه
بیاوردند در دست گرفت و حاجب را نیز فرمود تا بیرون رفت و گفت بهر آن مقام که هستی بایست و سخنی
که داری عرضه کن گفت پادشاه روی زمین بحقیقت داند و یقین شناسد که من ملک چینم که بخدمت آمده ام
نه رسول او و از تو سؤال میکنم که مراد تو از من چیست و مقصود تو کدام است و رضای تو بچه نوع حاصل میشود تا

اگر ممکن باشد و در تحصیل آن کوشم هر چند بر من سخت آید و خود را از حرب و مقاتلت بی نیاز گردانم
اسکندر گفت بچه ایمن شده از من که نفس خویش را عرضهٔ تیغ تلف و هدف تیر بلا ساخته و خود را باختیار در ورطهٔ
اسیری انداخته گفت بدانکه دانستم که تو مرد عاقلی و میان ما عداوت دیرینه و حقد قدیمی نیست و طلب قصاصی
که انتقام آن واجب باشد در میان نیفتاده و تو دانی که بکشتن من ملک چین بر تو مسلم نشود از آنکه اگر مرا قتل کنی
اهل چین با پادشاهی دیگر بیعت کنند و او را بر تخت مملکت بنشانند و ترا مقصود بدست نیاید و بدنامی حاصل شود اسکندر
سر در پیش افکند و دانست که او مردی عاقلست گفت از تو آن میخواهم که سه ساله ارتفاع مملکت خود را امسال
بدهی و بعد از آن هر سال یک نیم محصول ولایت را بمن رسانی ملک چین گفت غیر این چیزی دیگر هست گفت نه
گفت اجابت کردم سمعاً و طاعةً اسکندر گفت چون این مال بگذاری بعد از آن حال تو چگونه باشد گفت چنانکه
هر دشمن که قصد من کند بر من ظفر یابد و هر دوست که بمن التجا کند محروم ماند اسکندر گفت اگر بر ارتفاع دو
ساله اختصار کنم چه فرمائی گفت اندکی آسانتر و قدری سهلتر از آن باشد که تقریر کردم گفت اگر بر یکساله قناعت
کنم چون باشد گفت در کار ملک و لشکری زیانی نباشد اما بر استیفاء مرادات و لذات قادر نباشم گفت بثلثی از آن
راضی شوم چگونه گفت سدسی از آن بجهة فقرا و مساکین و محتاجان را باشد و باقی در وجه مصالح لشکر و مؤونات ملک صرف
شود گفت بثلث اختصار کردم ملک چین شکر با گفت و بازگشت چون بامداد شد مقارن طلوع آفتاب لشکر چین
در رسیدند بعدد مور و ملخ و گرداگرد لشکر اسکندر را فرو گرفتند و لشکر اسکندر بر خود از هلاک بترسیدند و حیران فرو
ماندند و لشکر چین بر مرکبان سوار شدند و حرب را ساخته گشتند اسکندر برنشست و ملک چین چون اسکندر را
بدید از اسب فرود آمد و خدمت کرد اسکندر گفت غدر کردی و ما را بصلح بفریفتی و جنگ را مستعد گشتی گفت معاذ الله
که از من مکر و غدر آید من بر پیمان و عهدم که در خدمت پادشاه روی زمین مقرر کرده ام اما بامداد این لشکر
از برای آن بر نشاندم تا ملک فرمان برداری و طاعت گذاری مرا بر ضعف و قلت لشکر حمل نفرماید و عدت
و شوکت و استعداد و آلت مرا بدیده و آنچه در نظر ملک در آمدند از لشکر من اندکی اند از بسیار و من
روی عجز و بیچارگی فرمان بردار شدم اما دیدم که حق عز اسمه ترا نصرت میکند و تایید و قوت میدهد و بر بسیار کسان
که بعدت و آلت از تو بیشتر بودند مظفر و منصور میگرداند دانستم که با تقدیر آسمانی مدافعه فایده نکند و با تایید ربانی

ارتفاع: بلند شدن و برداشتن غله و در اینجا مجازاً بمعنی حاصل مملکت است

استیفاء: تمام فرو گرفتن

عدت: بالکسر شماره و بالضم ساز و آلات [illegible]

تایید: نیرو و توانا گردانیدن

مقاومت سود ندارد با امتثال او انقیاد تلقی کردم و در اطاعت تو طاعت خدای را منظور داشتم و این تواضع و تذلل محض
فرمان برداری ایزدی کردم اسکندر گفت دریغ باشد که از چون تو کسی چیزی توقع کنم زیرا که از تو عاقلتر و کاملتر پادشاهی
ندیده ام ترا از آنچه بجز آن معاف داشتم و همین لحظه بفرمایم تا تمامت لشکر من از ولایت تو بیرون روند ملک چین
گفت آنگاه جهانیان مرا چه گویند که چون تو پادشاهی بولایت من رسید و من او را خدمتی شایسته نکردم اسکندر همان لحظه
بازگشت و ملک چین اضعاف آن که با او مقرر کرده بود بفرستاد فصل در حکایت بخشید و چه فایده توان گرفت یکی
آنکه با عقلا و ارباب خرد اگر چه دشمن باشند خلاف و اختلاف زیان ندارد زیرا که شاید که بکمال عقل آن دشمن و تفکر
در عواقب امور او از ایذا حالی مانع و دافع آید چنانکه اسکندر را آمد از رنجانیدن ملک چین بعد از آنکه قدرت
یافت و از مجالست و موانست دوست نادان حذر باید کرد که بسیار باشد که بجهل و نادانی از روی [illegible]
شود که در زعم او آن نیک نماید و سبب هلاک ما لک گردد چنانکه خرس همان کرد و من درین معنی گفته ام رباعی زانده
بهتر که از جهالت بد خو دوست با دشمن زیرک برون آی ز پوست هست این مثلی که دشمن دانا باید که ترا
شناسی از نادان دوست دوم آنکه هر چند کسی را اعوان و انصار بسیار باشد و قوت و قدرتی تمام بود و خصمی
قصد او نماید و بایذای او پای فرا پیش نهد باید که تا تواند تحمل کند و از سر لطف برخیزد و از در صلح درآید و مضمون
ادفع بالتی هی احسن را کار فرماید و تکیه بر آلت و عدت و شوکت ننماید و بداند که عاقبت جنگ وخیم است
و آخر وحشت ذمیم زیرا که اگر مغلوب و مقهور گردد هلاک جان و اتلاف مال و ذهاب منصب و منال باشد و دشمن
کامیاب گردد و اگر منصور و مظفر شود در ثانی الحال از انتقام کشیدن آن خصم یا از وجهی دیگر ایمن نتواند بود و درین نوع
حال ملک چین و سازگاری و کارسازی که با اسکندر کرد نمودار نیکو و دستوری شایسته است و درین معنی گفته ام
رباعی با دشمن و دوست سازگاری بهتر در عرصهٔ گیتی بدباری بهتر از هر بادی چو بحر آشفته مشو چون کوه
ثبات و بردباری بهتر الحکایة الثالثة من الباب السابع اسحق بن ابراهیم الموصلی که از اکابر بغداد و معارف
دار الخلافه بود و جمعی بحمایت و حفظ او در عیش روزگار میگذرانیدند غلامی داشت فتح نام که آب کشیدن نصب
کرده بود روزی اسحق آن غلام را گفت حال تو چونست و خبر تو چگونه باشد گفت از چندین مردم که درین سرای
هیچکس از من و تو بدبخت تر و رنج کش تر نیست تو همه روز ترغیب نان ایشان میکنی و من رنج آب ایشان میکشم اسحق

تلقی: پذیرفتن و ملاقات کردن

اضعاف: جمع ضعف

بخشید و این سخن را آن غلام او را خوش آمد گفت حاجتی بخواه گفت حاجت من آنست که مرا دستگردانی و از مال خود
آزاد کنی و این پیر زن و استر را که بدان آب آنجا بجماعت میکشیم بمن بخشی تا بعد ازین نان خود ترتیب کنم اسحق در حال او را آزاد
کرد و آن پیر زن و استر را بدو بخشید فصل و حکایت فایده آنست که چون بزرگی را که ایزد عز اسمه عزّت و دولت
حال و بسطت جاه ارزانی داشته باشد چون از فرد وقتی خدمتی پسندیده آید یا بر مدح مدّاح تحسین گوید یا هنر هنرمندی را
مرضی شمرد یا بر نکته معاشری بخندد باید که در حال او را صلت بخشد و انعامی و اکرامی ارزانی دارد تا همچنانکه لوای
آن شخص کشایش و نشاطی در ضمیر او پیدا آمد بسبب آن اعزاز و اکرام و موهبت و انعام که از وی بدان شخص رسید او نیز
خوشدل گردد و در معنی گفته شده نظم نکته چون خوش آیدت زکسی روزگارش بلطف خود خوش کن هر یکیست
گفته در سرای سپنج همه نقش مراد او خوش کن سخنش چون ترا دل آرام است خاطر دشمنش مشوش کن ید بیضا
نما چو کرد او سحر خلق را نعل ازین در آتش کن خوش عنان باش زیر بار کرم او هم روزگار را برش کن الحکایة
الرابعة من باب السابع عبد الاعلی بن عبید الله جحی گوید که من در لشکر مهدی بودم و وام بسیار بر من
جمع شده بود و از اندیشه آن خواب و قرار و صبر و آرام از من ربوده روزی مهدی بر نشسته بود و امرا و افاضل و اهل
و کتّاب جمعی در موکب او میراندند و من بر اسپی لاغر و بطی السیر نشسته بودم و در آن موکب میراندم چنانکه محاورت
ایشان می شنودم مهدی از ایشان پرسید که از ابیاتی که همه عرب در تشبیب غزل گفته اند کدام بیت خوشتر و دلاویز
تر است و در بیان عشق و صفت عشاق کاملتر یکی از ایشان گفت قول امرؤ القیس که باین مضمون است رباعی از کنج
تو خون ما می آید کز چشم تو خون ما می آید هر قطره که از غمزهٔ خونریز تو ریخت تیریست که بر درون ما می آید
مهدی گفت گوینده این قح بوده است چندان آبدار و بارقت نیست دیگری گفت یا امیر از ابیاتی که در
تشبیب گفته اند قول کثیر خوشتر است که باین مضمون گفته بیت خواهم که فراموش کنم یاد وی آید هر جا که روم در
نظرم صورت لیلی گفت این نیز چیزی نیست چه عشق باشد که میخواهد معشوق را فراموش کند من از دور آواز دادم
که یا امیر المؤمنین آنچه تو میطلبی نزد منست گفت بران تا بما لاحق شوی و بگوئی گفتم یا خلیفه اسپم از لاغری و کاهلی نمی
تواند رفت گفت او را بر اسپی نشانید و بیارند او را حاضر آوردند در حال از جنیبت خاص مرکبی بیاوردند بر نشستم و با خود گفتم
این اولین فتوح است و چون بدو رسیدم گفت بیار تا چه داری گفتم خوشترین و با ذوق ترین ابیات در تشبیب

در تشبیب قول احوص است آنجا که میگوید بدین مضمون رباعی گفتم چو نمود یار دلداری دل کمتر گردد محنت و غمخواری دل
می دانستم که این فزون خواهد شد از گرمی وصل یار بیماری دل گفت احسنت نیک آوردی و من این مطلبیدم حاجت تو
چیست گفتم وام بسیار بر من جمع شده است فرمان داد که وامش گذارند در حال فرمان او را امتثال کردند و من از
تقاضای غریمان و سفر ریش لیتیان برستم فصل الحکایت معنی است از آن و تحریض بر آن که منبع حکمت و عز سخن علما
و یاد داشتن لطایف و غرایب نکات شعرا از فضایل ذات و محاسن نسبت او و نیل مساعی و امانی و حصول کامرانی
و شادمانی را هیچ وسیلت شایسته تر و هیچ ذریعت بایسته تر از فضل و هنر و علم و ادب نیست چنانکه میگویم نظم
چه کنی بهر سود عمر زیان هیچ سرمایه به ز دانش نیست هر که با دانش است آتش هست هر که بی دانش است
آتش نیست هر که او سود عقل و دانش یافت مالش ار نیست زیانش نیست هر که بی دانش است و با
مالست شخص دارد ولیک جانش نیست مال آید بدست از دانش دانش از مال ما توانش نیست و فایده
دیگر آنست که هر که ذات خود را از زیور خردمندی آراسته نخواهد داشت و از خواسته بدانچه ناخواسته بدو رسد
قناعت نخواهد نمود باید که مجاورت و ملازمت پادشاهان اختیار کند و حصول توانگری را مترقب و مترصد
باشد که همه حال هر که پناه بصاحب دولتی آورد و التجا بدرگاه مقبلی کند از آفتاب دولت آن دولتمند نور
بروی افتد و در سایهٔ جاه آن مقبل استراحتی یابد چنانکه عبد الاعلی از مهدی یافت و این مثل سایر است که جاء
الملك او بحر او دوران هم معنی این ابیات منظوم است نظم توانگری بقناعت بود چو آنت نیست برو دست
شه و از کنار دریا جوی مجوی حاجت خود جز ز پادشاه کریم که هست پیش کف شاه قعر دریا جوی الحکایة
الخامسة من باب السابع مامون خلیفه حکایت کرد که در آن وقت که من در خراسان بودم و برادرم
محمد امین در بغداد بخلافت نشسته بود و علی بن عیسی بن ماهان با لشکری قصد من داشت و من طاهر بن الحسین را
بحرب علی بن عیسی فرستادم با آنکه علی عدت و شوکت و قوت و آلت بسیار داشت و طاهر با جمعی ضعیف
و بی استعداد بود و آنچه در لشکرگاه من مانده بود از قواد و مجنده همه را گمان چنان بود و قیاس بر آن که طاهر
و جمعی که با او اند از پیش علی بن عیسی بسلامت باز نیایند و همه حال اسیر و مقهور گردند و مرا در خزانه هیچ مال نمانده
بود و لشکریان و سپهسالاران ارزاق و مواجب میطلبیدند و حال بجایی کشید و ضرورت بجدی انجامید که بنهم

آن بودی که از میان لشکریان بگریزم و الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین برخوانم و خویشتن را ازین مضیق برهانم

که پناه بکه آرم و بکدام طرف روم و من در کوشکی بودم محکم و درهای آهنین بر انجا نهاده و در آن کوشک منظر بالا بود

و کواتها که وقتها در انجا نشستی و لشکرگاه و صحرا در نظر بودی و با من از غلمان و خواص شاه زده تن بیش نبودند ناگاه

سپاه لارابان و لشکریان غوغا بدر کوشک آوردند و شغب و فتنه برخواست فضل بن سهل و ریش گو و نفر بود با

درهای کوشک را بر بستند و اوباش لشکر او را برآوردند و هرچه زشت از آن بیاشد بر زبان راندند و مرا دشنام

و قصد کردند تا درها بشکنند و دیوار را خراب کنند فضل بمن گفت برخیز تا بر بالای کوشک رویم و بر منظری بنشینیم

بر بالا رفتن چه فایده کند که همین ساعت این قوم درآیند و مرا بگیرند باری هم برجای خویش باشم فضل الحاح کرد تا ببالا بردم

و غرضش آن بود تا دیرتر بمن رسند و توقفی افتد و من خواستم تا مدری از در با بیرون روم و بگریزم و متواری شوم

نیافتم زیرا که جوانب و اطراف مرا فرو گرفته بودند بضرورت بر بالا رفتم و فضل سوگند میخورد که فرو نیائی الا که خلیفه

و من بروی بدین سخن افسوس میداشتم و او را میرنجانیدم چون گمان بردم که برای آن میگوید تا مرا دلیر گرداند و الجماعت چون

بدانستند که من بر بام رفتم در کار سخت تر شدند و تهدید و وعید و شتمهای صریح آواز برآوردند و من فضل بن سهل را

سخنهای درشت میگفتم که مرا نگذاشتی تا برای خود کاری کنم و آنچه صواب باشد بجای آرم و او همچنان اصطرلاب

در دست گرفته ایمان غلاظ و شداد بر زبان میراند که ازین بام فرو نیائی الا که خلیفه باشی و من از ان مبالغه او

خوردن او میرنجیدم که در چنان حالی که من بودم چنین حجتی میگفت تا آنکه اهل غوغا هیزم و خار بسیار بیاوردند و قصد

سوراخ دیوار نمودند و عزم آن کردند که آتش افروزند و کوشک را و ما را انجا بسوزانند و چهره آن بود که از خوف و جزع

شوم و با خویش مقرر کردم که احد الامرین لازم است یا قتل است که چون بر من دست یابند بکشند یا با آتش بسوزم

و قصد کردم که خویشتن را از بالا بزیر اندازم و با خود گفتم باشد که چون مرا ببینند از من حیا کنند فضل برپای من می افتاد

و بوسه بر دستم میداد و سوگند میخورد که خلیفه فرود آئی از بام و مرا سوگند داد که حلم و صبر را کار فرمای و هر لحظه در

اصطرلاب مینگریست و درین سخن مبالغت بیشتر میکرد و چون کار بر من سخت گشت و امید از حیات منقطع شد فضل

گفت بخدای که خدای فضل کرد و اینک فرج آمد در صحرا اسبابی می بینم و هر لحظه نزدیکتر میشود و روشنائی و گشایش آن خوش

بود از سخن او خشم من زیاده شد غلامان را گفتم بنگرید گفتند هیچ نمی بینیم مردم غوغائی در هدم و حرق مبالغه میکردند و ما

غلمان جمع غلام

افسوس

اصطرلاب

و مسارعت مینمودند من خواستم که فضل را از بالا بزیر اندازم که یکی از غلامان گفت در صحرا سوادی می بینم و چنان مینماید

که روی بما دارد و چون لحظه برآمد گفتند مردیست بر اشتری نشسته می آید چون نزدیک رسید جامه بر سر چوب کرده بود

و میجنبانید و میگفت البشری البشری چون لشکریان او را بدیدند متفرق شدند و آن شخص بدیشان رسید گفت بشارت

باد شما را که علی بن ماهان کشته شد و لشکر او متفرق شدند و خدای تعالی امیرالمؤمنین مامون را نصرت و ظفر ارزانی داشت و اینک

سر او در توبره است که آورده ام چون اهل غوغا این سخن بشنیدند دعا گفتند و بر آن ظفر شادی آغاز نهادند و آن محنت

بر ما بدولت مبدل گشت و فضل برفت و چند کس از قوا و لشکریان را درآورد تا دست مرا بوسیدند و بخلافت

بر من سلام کردند و غایت آن قصه آنکه امر ما بپذیرفت و کار ملک و خلافت استقامت یافت فضل در حکایت چند

موضع اعتبار را اشارتی است یکی آنکه چون کسی در مضیقی گرفتار شود و کار بر وی سخت گردد باید که تا بتواند شکیبائی و تجلد را

کار فرماید و ثبات و صبوری بر دست گیرد و پیش بلا باز نشود و با اضطراب و بیقراری خویش را پیش از هجوم بلیت

در ورطه نیندازد که بیشتر آن بود که خدای تعالی فرج آورد چه اگر مامون خلیفه آن جرأت نکردی و در بیرون آمدن

از کوشک تعجیل نمودی و بقول فضل اعتبار نفرمودی از وصول آن فرج بی بهره ماندی و بیکی در رنج گران افتادی و رنج

بیکران و مشقت بی پایان دیدی و درین معنی گفته ام نظم در بلا هر که هست باز ارهی شود از اضطراب سودائی از

جزع رنج دل افزون گردد در صبوری کنی بپایانی عنیت در واقعه چو حادث شد چاره بهتر از شکیبائی دیگر آنکه چون

دو گروه را با یکدیگر محاربه و قتال اتفاق افتد و یکی مر را کثرت و عدت و شوکت و قوت و آلت باشد و آن

دیگر ضعیف و بی استعداد باشد نه آن قوی را بکثرت عدد و استظهار مدد مغرور باید بود و نه این ضعیف را از قلت

آلت و تشویش حالت از نصرت خدای نومید باید بود که فتح و ظفر آنکس را باشد که بتائید ایزدی مؤید باشد

و بنصرت حقتعالی منصور چنانکه گفته ام نظم بر همه دشمنان ظفر یابد هر که را از خدا الحق یاریست تو مبر این گمان

که قوت و ظفر از اندکی و بسیاریست هر کرا لطف ایزدی یار است کار او بر مراد دل جاریست الحکایة

السادسة من باب السابع محمد بن عبدالحمید الحبشی حکایت کرد که در سال دویست و سی از هجرت حج اسلام

بگذاردم وقت بازگشتن بغزا و مساکین مدینه بخیمها می آمدند و هر کس در حق ایشان انعامی میفرمودند و اگر اعمی میبود

در میان ایشان دختری دیدم هندی چون آفتاب درخشان منیر و رویی چون ماه شب چهارده مستنیر رباعی

گفتی که جمعیت از طراز آورده یا حور از فردوس بهار آورده خورشید نموده پیش رویش سجده با قامت او سرو نماز آورده موئی سیاه تر از نامهٔ فاسقان و پریشان تر از حال عاشقان و شکسته تر از دل نیازمندان و سرکشته تر از زمرهٔ مستمندان و دراز تر از شب مشتاقان و شوریده تر از اندیشهٔ رزاقان روئی چون عمل نیکوکاران خوب و چون سیرت مخلصان محبوب پیشانی چون تختهٔ سیم و دل هر کریم صافی و مستغنی از تکلف و صافی کمان ابرویش چون کمان بد اندیشان کژ نموده و آبروی خوبان می‌ریخت و آتش عشق عاشقان می‌انگیخت چشم آهووش عالمی را خواب خرگوش میداد و هر روباه بازی که بر کار میکرد شیردلی دیگر به تیر غمزه می‌افکند و دندانش عاشقان را مراد در کام می‌شکست و جان بر لب می‌آورد و دلها در سر زلف پریشان منظوم میداشت و جانها از در دندان پریشان میکرد و ایندر دو کلکونش دلها را خار خار میدها و لب میکونش سر ها پر خمار میکرد طایفه از بوی عنبر لعلش بر گردن می‌افتادند و زمرهٔ در طلب مویش چون مویش بروی در می‌آمدند هر کرا چشم بر روی افتادی برای چشم زخم وان یکاد بر میخواندی و بی اختیار این ابیات بر زبان میراندی نظم این نه رویست ماه تابان است این نه قدست سرو بستان است پیش رویش چراغ منیر که زند لاف حسن تاوانست هر که بیند جمال او گوید کاین نه جسمست صورت جان است نظری بر رخش بجان جان میخرم ارفروشد ارزانست بر جمالش نثار کردن جان گر ببیند چه بهتر آنست رشته در بود کم از خرفی بر کجا آن دو رسته دندانست چون چشم من بر روی افتاد و از نیکوئی جمال و دراستی حال او متحیر ماندم و روی از وی بگردانیدم و چشم فرو خوابانیدم و بخدای پناه گرفتم از آنکه در فتنه افتم و ببلائی گرفتار کردم و چون گرد قافله بر آمد بار دیگر بر حال من در آمد و در مقام استباحت و استمداد بایستاد چون بار دیگر بار بروی او دیدم گفتم از خدا بترس و شرمدار و چنین خلایق روئی بدین نیکوئی و زیبائی و چهره بدین دلارائی از پرده بیرون میار و پرده بر خود و خلایق مدر دیده نگهدار قطعه رخ زیبا بپوش گر نور رخش ز رونق آفتاب می‌برود زلف چندین مده بباد وا یدوست کز وی آن پیچ و تاب می‌برود هر که را بر تو می‌فتد نظری از وی آرام و خواب می‌برود چون این سخن بشنید روی چون ماه در بلطمه سیاه گردانید و مضمون این ابیات را برقت هر چه تمامتر بر خواند نظم پرده زروی برنگرفتم که عجز زین حسن ام دو دیده شب و روز پر نم است بر داشتم بناکام از روی خود نقاب داند خدا که بر دل من زین سبب غمست این پرده روزگار دریده و درین مقام خواری من کنون ز عزیزی درهم است سختست بر من این و غم شد قلم و

و پس نیستن نشیم از مرکب میشم است اندر حجاز خانه و غریم و لی الشام بهو بذا بو ربیعه و خویشم محلم است چون این ابیات بشنودم در فصاحت مقال او و از صباحت جمالش مشغول گردانید خدا را حمد و ثنا گفتم که از غایت لطف چندین کمال و جمال و حسبت و فصاحت در یکشخص جمع گردانیده با وی نیکوئی کردم و این ابیات را نبوشتم از وی پرسیدم که نام تو چیست و انتمای تو کیست گفت منم جهنات بنت الهیثم الشیبانی پدرم جنازه بنی فزاره بوده مدتی بیمار شده و بسبب آن مال و منال و حواشی نماند و عاقبت دعوت حق را اجابت کرد و بجوار ایزدی پیوست و من بیکس و تنها و درویش ماندم و محتاج گشتم چنانکه می‌بینی و چون از انجا رحلت کردیم بر جبه رسیدیم نزدیک مالک بن طوق که حاکم آن خطه بود رفتم و این احوال سفر و عجایب و غرایبی که در ان دیده بودم پرسید من حکایت آن دختر را چنانکه دیده بودم با او بگفتم و این ابیات را بر و خواندم از انحال العجب نمود و شگفت داشت و آن ابیات را مستحسن شمرده بر سفینه ثبت کرد و من از انجا وقت سحر بجانب شام رفتم بعد از مدتی رسول مالک بن طوق آمد و مکتوب او رسانید مشتمل بر دلداری و تلطف و التماس کرده بود که بزیارت او روم و روزی چند آنجا باشم بر وفق اشارت او رفتم بعد از ان که چند روز آنجا ساکن بودم یکشب در مقام خلوت با او نشسته بودم مجلس از بیگانگان خالی بود خادمان را دیدم که بیامدند و تختهای جامه و کیسهای جوهر بنهاده بیاوردند و در پیش من بنهادند از مالک پرسیدم که این چه چیز است گفت که حق دلالت تست بر جهنات بنت الهیثم الشیبانی که خدایتعالی بمن ارشاد و برکت هدایت تو مرا بروی ظفر داد و آنچه همت من بران قاصر بود و مرا در خیال نیامده و در خاطر نگذشته بود که هرگز مثل آن سعادتی روی نماید میسر شد و این هدیه را او فرستاده است نزد تو از مال خویش و مضاعف این از مال من بر اثر آن خواهد آمد از حقیقت الحال و مقصد و قصه انتقال پرسیدم گفت چون از تو آن حکایت بشنودم و تو بسعادت حرکت فرمودی عشق جمال او بر قضیهٔ الاذن تعشق قبل العین احیاناً در صمیم سینهٔ من متمکن گشت جماعتی را که بکمال دیانت و فرط امانت و وفور عقل ایشان وثوق داشتم در طلب او فرستادم بعد از آن در بوادی و مراحل اعراب مدتها گشتند تا او را یافتند و او را و ولی او را بیاوردند و در پیش من او بر آن چنان آمد که از تو شنیده بودم از ولی او او را خطبه کردم و بعقد شرعی در نکاح در آوردم و هم چند آنکه از جمال او و دل را بهره بود از مال خود او را نصیب کردم و بدان مقدار که عشق او بر من استیلا داشت او را

برا ملاک و اسباب و فرزندان خود مستولی گردانید هم او از من سببی که باعث شد بر طلب تو پرسید من کیفیت احوال و حکایت
که از تو شنیده بودم باوی بگفتم و بطلب تو کس فرستادم تا این حال نیز ترا معلوم کرده و حق تعریف و دلالت تو بگذاریم
چون از تشریف قدوم که ارزانی داشته خبر یافته است این هدیه نزد تو فرستاده است پس امر نمود تا از خاصه خود ببیست
هزار درم و ده تخته جامه بیاوردند و بمن تسلیم کردند و از مهماة خدای تعالی او را چند بیرون داد فصل از فوایدی که بدین
حکایت اختصاص دارد یکی آنست که معلوم شود که حسن صورت و صباحت وجه و ملاحت هیأت که از نعمتهای
باری تعالی در حق بندگان خویش و هر کرا بدین کرامت مخصوص گرداند از کمال لطف او داند زیرا که بشرف جمال
از اقران و اکفا ممتاز شود و باستظهار حسن از عدت و آلت بی نیاز گردد چنانچه مهماة بن الهیثم را اگر نه بواسطه
جمال بودی آن اختلال فاحش که در حالش ظاهر بود و بجهت آن او منال ببدل نکشتی در معنی میگویم نظم از عدا تهبرین
کرامت و لطف در حق بنده صورت خوبست صورت خوب هر کرا باشد در دل خلق دان که محبوبست
از جمال نکو بیاساید هر دلی کز بلا لگدکوبست راحت روح از رخ نکوست هر کرا هست خوب و مرغوبست
دوم انکه چون بسبب ارشاد و هدایت و تعریف و دلالت کسی بمرتبه عالی و درجه بلند رسیدی و برآورد و حظوظ
و کام دل برآمد و بر مجازات و مکافات او قدرت و مکنت میسر گشت بمکارم اخلاق و محاسن شیم را کار فرماید
و قضاء خدمت او که شکر نعمت حق را بهترین اداست بر خود فریضه داند و درین باب جد و جهد نماید
چنانکه مهماة بنت الهیثم و مالک بن طوق در حق محمد بن عبدالحمید کردند و من در معنی گفته ام نظم چو کاری بار شاید
باز بجایی که کام دولت از کاری برآید در آن کوش از راه لطف و مروت که او را از تو نیز کاری برآید علی الرغم
چنان ساز کز تو مراد دل دوستداری برآید نظر و مرادات یاران چنان کن که بی زحمت انتظاری برآید
چو گلبرگ در بار مگذار هرگز که از گلبن وعده خاری برآید الحکایة السابعة من الباب السابع ابوالحسن
بن ابی البغل متقلد عمل اصفهان بود از بغداد شیخی از شیوخ کتاب و مترسلان بی کار مانده بود و از عطلت اختلال
بحال او سرایت کرده بر امید عملی و طلب کاری عنایات نامها از اصحاب دواوین بحضرت اهل معرفت و خطها
ابوالحسن حاصل کرد و باصفهان آمد چون نزد ابوالحسن در آمد بروی سلام کرد و بنشست و دسته نامه بیرون آورد
و پیش او بنهاد و ابوالحسن حدت و ضجرت و سبکساری بنیاد بود در روی زنش کرد و از بسیاری نامها

نامها چون یک نامه از آن بگشاد و برخواند از دست بنهاد و بسر کار خود رفت و بدیگر نامها التفات نکرد چون ساعتی
بگذشت آن مرد گفت خدای تعالی در عمر تو برکت کناد آن دیگر نامها را نیز مطالعه فرمای او در خشم شد و گفت زهی
در یک معنی است تا کی خواهد بود این ابرام و تصدیع من باری بجان آمدم و بیش ازین طاقت ندارم هر روزی یکی از
شما آید و عملی و شغلی التماس میکند و عطائی که توقع دارید اگر خزینهای روی زمین از من باشد بطمع شما وفا نکند ایشان ترا
نزد من بهیچ خیر و احسان نفیست نه مالی دارم که زیاده از احتیاج خود باشد تا بتو دهم و نه کاری مهمل است که
بتو رجوع فرمایم هم درین لحظه تدبیر کار خود کن و مرا زحمت مده آن مرد خاموش بود تا او سخن خود را تمام کرد پس
گفت احسن الله جزاک و تولی مکافاتک بالحسنی اعنی خدای ترا نیکی دهاد و مکافات تو بخیر و خوبی کناد و ثنا و
بسیار بگفت و در دعا و خیر مبالغه نمود ابن ابی البغل فرمود تا او را باز گردانیدند و گفت ایشان بر من سخریت
و استهزا میکنی و افسوس میداری چه جای شکر است و چه وقت ثنا نمیدانم که شکر کدام مکرمت میگوئی بر رنج
که کردم یا بر سرزنش شنیع که فرمودم یا بر سخنهای سخت که در روی تو گفتم و از خویشتن نومید گردانیدم یا خود برین
مکر و فریب و دستان می آوری آن مرد گفت معاذ الله که از من خدعه و مکر آید و برین رد و تقبیح انکار نکنیم
بلکه ترا معذور میدارم که میتواند بود که چنانکه فرمودی از بسیاری آینده کان و خواهنده کان منزجر و ملول گردی
باشی و حق بدست تو باشد و من این شکر که میگویم بر موضع شکر است و این ثنا در محل ثنا و بر من بدین سبب منت
تو ثابت شد که هم در مجلس اول آنچه در دل داشتی براستی با من گفتی و رقبه مرا از ذل طمع آزاد گردانیدی و مرا
از رنج و تعب آمد شد باز داد و شبانگاه نزد خود و جماعتی که پیش تو وسیلت باشند خلاص دادی و مرا تنبیه
کردی تا وجه معیشت خود را تدبیری کنم و دواعی کار خود را بنوعی دیگر اندیشم و پیش از انکه کسوت خلق گردد
و چاره بیچارگی برسد روی بجانب دیگر آرم ابن ابی البغل چون این سخن بشنید سر در پیش افکند و از وی عذر خواست
و در حال امر نمود تا صلت بدو رسانیدند و گفت جزای آن داری که در حق تو تربیت و اصطناع فرمایند و بعد از آن
شغلی خطیر بدو حواله فرمود و حال او نیکو گشت فصل از فواید این حکایت است که بنده و خلق تحقق میباید کرد
بنده را ادب تادیب نمود یکی انکه اگر خداوند ثروت و نعمت و صاحب جاه و مکنت باشی و حاجتمندی حاجتی
بر تو عرضه دارد تا توانی در اسعاف و انجاح آن حاجت مسارعت و مبادرت نمائی و او را از خویشتن نومید

و بی بهره باز نگردانی و اگر چنانچه بمانعی از قیام بحاجت باز خواهی ماند باری با انتظار بر دل منهی و بر فوری مقصود و قصد حال
او را معزز گردانی تا بجمع خام از تحصیل مقصود و مرام باز نماند چنانکه ابن ابی البغل کرد و بدین سبب مستحق شکر گشت و من درین
معنی میگویم نظم چون عزیزی ز تو شود سایل زینهارش مپیچ خوار مکن ور نخواهد شد از تو کارش راست بدروغش امید
چون ترا نیست مرهم دل او خسته از رنج انتظار مکن و نیز گفته شده رباعی سائل چو رسید پیش ز خوان عطا یا زود
خیز و بنشین ز حرمان عطا بر بان زبان ز پایان انتظارش بجواب ورنه بنمای رو و بربان عطا دوم آنکه اگر کسی در حق تو احسانی
و لطف فرماید شکر آن قیام نمودن از جمله واجبات باشد اما کمال در آنست که بر اسارت و حرمان شکر گوی
چنانکه آن مرد در حق ابن ابی البغل گفت تا اسارت او باحسان مبدل گشت و من درین معنی میگویم نظم تا توانی
مکن گله ز کسی و ز همه نیک و بد کن آزادی غم و شادی چو هر دو درگذراست بهر رفتن غمت به از
شادی طلعت بنده کرده است ترا چون بریدی طمع تو آزادی جهد رو که زنقصانات کری تو انتقاصات دیگران هیچ الحکایة
الثامنة من الباب السابع حکایت کرد یکی از بازرگانان کرخ بغداد که من در بغداد دهساری و دلالی
کردمی و یکی از تجار خراسان با من معامله داشت و در دکان من نشستی با مال بسیار و منال بیشمار چنانکه هر سال از او
بوجه دهساری چندین هزار درم بمن رسیدی و وجه معاش و سبب انتعاش من از وی بودی یکسال بوقت موسم او
نیامد و بسبب تأخیر او آن منفعت از من باز افتاد و اختلال تام و ارزی فاحش در حال من پدید آمد چنانکه محنت بر من
متوالی و متواتر گشت و وام بسیار بر من جمع شد و بدان طریق تا مدت سه سال نیامد و من در دکان فرو بستم
و از بیم قرض خواهان متواری نشستم چون سال چهارم وقت موسم شد گفتم از حال خراسانی استخباری کنم شاید که آمده
باشد و حال من بسبب او نیکو شود بسوق یحیی آمدم و تفحص کاری آوردم هیچکس وی مرا خبر نداد و هنگام بازگشتن کنار
دجله رسیدم چون ایام تابستان بود و هوا بشدت گرم من بلحظه در آب دجله نشستم تا سوزش آتش اندوه و تپش
آفتاب بدان کمتر گردد و چون از دجله برآمدم و پای بر خاک نهادم چیزی گل بپایم چسپید و از زیر آن دوالی
رسید من جامه در پوشیدم و آن دوال را بکشیدم همیانی از زیر آن بیرون آمد بگرفتم و برگرفتم و در زیر جامه
پنهان کردم و بخانه آوردم چون بگشادم در وی هزار دینار زر یافتم بسبب آن زر قوتی در من ظاهر شد و با
خدای تعالی عهد کردم که چون حال من نیکو شود خداوند این همیان را طلب کنم چون بیابم تمامت آن زر را بدو

بدو رسانم و کار خویش با باغبیان قراری دادم و در دکان بگشادم و خدای تعالی در رزق و ربح بر من بگشاد و در مدت
دو سال سرمایه من چندین هزار دینار شد و چون موسم حاج در آمد من بتعریف همیان و معرف خداوند آن بجای آوردم
از هیچکس نشان نیافتم یکروز بر در دکان نشسته بودم مردی بیامد با موی بالیده و حالی ژولیده و جامه‌های خلق پوشیده
و شوخگن و متغیر و اثر فقر و اضطرار بر روی ظاهر بر دکان بر دم که مگر این یکی از سائلان خراسانست قصد کردم که در حق وی چیزی
بدو دهم او بدانست پشت بگردانید و بسرعت هر چه تمامتر برفت من در شک افتادم و در عقب او بدویدم
چون نیک نگاه کردم آن بازرگان خراسانی بود که مرا هر سال از و چندان منفعت رسیدی من از آنحال تعجب
بماندم و گفتم ای فلان این چه زی و هیئت است و ترا چه واقعه پیش آمده اموال و منال و خوبی جمال تو کجا رفت او
بگریست و گفت حدیث من درازست و حادثه من با نشیب و فراز من او را بمنزل خود بردم و بحمام فرستادم
و دستاری لطیف و دراعه لطیف در و پوشانیدم و چون از طعام و شراب و ضیافت و آنچه از لوازم
آن باشد بپرداختیم التماس کردم که سبب تغیر حال خود و موجب زوال آن تقریر نمای گفت حال من در ثروت و نعمت
بر تو پوشیده نبوده یکسال بر عادت مستمره استعداد آمدن اینطرف میکردم که روزی امیر شهر ما مرا طلبید و گفت
جوهری قیمتی دارم که جز خلیفه را نشاید و آن یاقوت سرخیست بمقدار کف دستی و بمن سپرد و گفت وقت رفتن با خود
ببر و در آنجا بخلیفه بفروش و نسخه از اقسام قماش بمن داد و گفت بعضی از بهای آن این اقمشه را بگیر و باقی را نقد از وی
بستان و من چون آن جوهر را از وی بستدم نظر نمودم تا از پوست همیانی دوختند و صفت آن همیان که من
از یافته بودم گفتن گرفت و گفت که آن جوهر را در آن همیان دوختم و هزار دینار زر نقد نیز در آن همیان کردم
و بر میان بستم چون ببغداد رسیدم بجزیره سوق یحیی بدجله فرو رفتم و در آب نشستم چون از آب برآمدم همیان را
در آن موضع فراموش کردم و تا دیگر روز مرا یاد نیامد چون بیاد آمد بطلب همیان بدان موضع رفتم باز نیافتم
و من این مصیبت را بر نفس خود وقعی ننهادم و با خود اندیشیدم که قیمت آن جوهر سه هزار دینار بیش نباشد
سه هزار دینار زر از مال خود با میر شهر دهم و برفتم و حج بگذاردم چون بشهر خود رسیدم سه هزار دینار زر با میر شهر
فرستادم و کیفیت واقعه را بالتشریح دادم امیر طمع در تمامت مال من کرد و گفت قیمت آن جوهر پنجاه هزار
دینار است و بفرمود تا مرا گرفتند و هر قدر مال و منال که داشتم و در تصرف من بود از ناطق و صامت

ازمن بستدند و با نواع ضرب و قید و شکنجه تعذیبها کردند تا جملهٔ عقار و ضیاع و اسباب خود نیز استشهاد کردم
و بدو تسلیم نمودم با وجود آن هفت سال دیگر مرا محبوس کرد و درین هفت سال با نواع شداید و اصناف محن
معاقبات کردم تا امثال مردمان شفاعت کردند و مرا نجات دادند و چون خلاص یافتم از شماتت اعدا در شهر
خود مقام نتوانستم کرد و روی بدین شهر آوردم و نزد تو آمدم تا با تو مشورت کنم که در کدام کار خوض کنم
که مالا بدّ من برسد و محتاج سؤال نشوم گفتم ای فلان خدای جلّ و علا بعضی از مال تو بتو رسانید و تو را از خلقان بی
نیاز گردانید آن همیان که تو وصفش کردی نزد من است و آن هزار دینار من برگرفته ام و با خدای تعالی عهد
کرده بودم که هر که وصف همیان بگوید باو رسانم برخواستم و کیسه که در و هزار دینار بود بیاوردم و پیش او
نهادم گفت آن همیان بعینه بر جای هست گفتم هست او نعره بزد و ساعتی بیهوش بیفتاد و بعد از آن برخواست
و خدای را سجدهٔ شکر بجای آورد و گفت اکنون بفرمای تا آن همیان را بیاورند من برفتم و همیان را نزد او آوردم
کاردی بخواست چون کارد آوردند سر همیان را بگشاد و قطعهٔ یاقوت سرخ مقدار کف دستی از وی بیرون
آورد چنانکه خانه از شعاع آن روشن گشت و آن خواجه که بدان قانع بود که جامه یا قوت یابد چون آن یاقوت
یافت شکر بسیار بگفت و دعا کرد و بزر هیچ التفات ننمود گفتم زر برگیر سوگند خورد که الا بمقدار بهای استری
و وجه نفقهٔ راه برنگیرد بسیار جهد کردم تا سیصد دینار برگرفت و باقی بمن بخشید و استعداد رجوع بخانهٔ خویش نمود
که شاید کارش استقامتی یابد چون بسفر یافت بسرعت هرچه تمامتر بخراسان رفت چون سال دیگر شد باز آمد حال
او نیکو شده بثروت و نعمت رسیده با آنکه سالها گذشته بود سبب آن از او پرسیدم حکایت کرد که چون باز گشتم
صورت حادثه را با بزرگان و اعیان شهر گفتم و آن یاقوت پاره را با ایشان نمودم و از ایشان التماس کردم تا با من
نزد امیر شهر آمدند و قطعه یاقوت را بدو نمودند و صورت ماجرا بر وی عرضه داشتند و از وی درخواست کردند
تا در حق من شفقت فرماید وی لطف فرمود و آن یاقوت پاره را از من گرفت و فرمود تا هرچه از من گرفته
بودند باز بمن دادند و بر علاوه از خاصهٔ خود نیز انعامها فرمود و از من بحلّی خواست و من با او دل خوش کردم
و حال بمرتبهٔ اول رسید و بر سر تجارت و حرفت خود رفتم و این همه ببرکت امانت و دیانت تو بود و فضل
عاقل درین حکایت متیقظ گردد بدان که تا تواند گرد ظالمان نگردد و امانت از ایشان قبول نکند و هم در اول

عقار: ملک و متاع و قریه ۱۲
استشهاد: گواه خواستن ۱۲
شماتت: شاد شدن بر خرابی کسی ۱۲

اول که تکلیف قبول امانت کنند بلطایف و محاسن عمل در دفع آن کوشند چه اگر بسیار مشقت کشند و تحمل کنند و در تضییع
آن کوشند و وافر و وافی باز بسپارند منت پذیر آن نباشند و اگر خللی بدان راه یابد و از گردش ایام اگر عرضه
تلف و هلاک گردد او را در آن باب مؤاخذ و معاقب گردانند و بلکه قیام بادیت او از جملهٔ واجبات دانند چنانکه
در باب خراسانی امیر شهر کرد و بمعنی میگویم نظم زنهار مکن بهیچ حالم هرگز تو قبول هیچ امانت تا متهم و خجل
نگردی با فرط شهامت و رزانت گر بازدهی مصون و محروس اعزاز نیابی و اعانت منت ننهد بنزد او هیچ
از راستی تو و دیانت ور گم کرد و تعوذ بالله گوید که تو کرده ای خیانت آنجا نبود امید اعزاز آنجا رسدت
ز روی اهانت اوّل چو قبول آن نکردی خود را زبدی کنی صیانت دوم آنکه اگر لقطه بیابد و گم کرده کسی بدست
او افتد و بدان طمع بد و فرو نبرد و بدان نیت برگیرد که بخداوندش رساند و مال کسان بر خود تشریک نگرداند
و روی بر خداوند مال چون باز طلبد ترش نکند و یقین داند که حفظ امانت و صیانت ودایع از خصال کرام
و شیم اشراف است و گمشده بخداوند رسانیدن را ثواب بیشمار است و از سر آن برخواستن بر حریصان دشوار
لاجرم تا کسی را کمال عقل و وفور خرد و علو همت نباشد برین خصلت قیام ننماید چنانکه گفته ام نظم روزی چو باز
یابی گم کرده کسی را از راه کرم بسلامت بدو رسان از ره فتاده باشی گم کرده عقل خویش گر گم شوی زراه
بگم کرده کسان تاویل گر مکن که مگر روزی منست کان قسمت سوی جحیم از ره پسان برد شاه راه عقل بود
شاه عقل علم راه پسان روند خسیسان و ناکسان گم کردهٔ تو حکمت و عقلست بازجوی زان سان که مال گشته
جویند این خسان الحکایة التاسعة من باب السابع مروی از کار بر تجار حکایت کند که سالی از سالها
عزیمت زیارت کعبهٔ معظمه و حرم محترمه کرده بودم و ثروت بسیار و نعمت بیشمار داشتم از آن جمله همیانی بود که
مقدار ده هزار دینار زر و جواهر در وی کرده بمیان بسته بودم و در مرحله از مراحل بادیه برای قضای حاجتی نشستم
و ناگهان همیان از میان گشاده شد و بیفتاد و مرا بعد از آن که چند فرسنگ از آن منزل رفته بودیم یاد آمد
و مراجعت ممکن نبود من آن را ودیعت شمردم نزد خدای تعالی و با خود گفتم چون در طریقی افتاد که مقصد مسجد الحرام
و مشاعر عظام است و مقصود رضای خدا و زیارت مصطفی صلعم پس حق عز و علا بوقت افتقار و حالت اضطرار
عوض دهد و فوات آن مال چندان بر دل من اثر نکرد و از کثرت فرح حال من هیچ خلل راه نیافت چون از حج

بگذاردم و بوطن مراجعت کردم روزگار بر عادت خود بیوفائی آغاز نهاد و در بابی حوادث و بلیات
بر من بگشاد محن متواتر و غنایم کشت و وقایع متراکم و متوالی شد و از آن همه مال و منال جاه و جلال هیچ نماند و آن
ثروت بقلت و آن عزت بذلت مبدل گشت و از خجالت اولیا و شماتت اعدا و از زوال و خلو از اختلال
از وطن آواره و در سفر عاجز و بیچاره شدم زمانی در دور چون پرگار بسر میگشتم دلتنگ چون نقطه در سفر میگشتم چون
دولت و اقبال بی اقبالی در محنت و رنج در بدر میگشتم در آن سرگشتگی شبی بدهی رسیدم و عورتی که داشتم
با من بود و از مال دنیوی یک دانگ و نیم نقره بیش نداشتم و شبی تاریک بود و بارانی سخت میبارید که از
سرا خراب در آن ده بود بانجا رفتم و آن عورت که حامله بود در آن خرابه بار بنهاد و بهزار حزن و الم از آن بار
نهادن بر گردن من نهاد و مرا گفت ایفلان همین ساعت جان از تن من بیرون شود بیرون رو و چیزی طلب کن
که من اندکی بدان قوت یابم و گرنه همین لحظه هلاک شوم من در آن تاریکی افتان و خیزان چون انگشت در وقت
حساب و خرور خلاب بدر دکان بقالی رفتم و بسیار تضرع و زاری نمودم تا در بگشاد و بدان دانگی و نیم نقره
قدری روغن زیت و حلبه بجوشانید و در سکره کرد و بمن داد من بازگشتم و خواستم که بجای خود روم چون
نزدیک آن کاروانسرا رسیدم پایم بلغزید و بیفتادم و سکره بشکست و آنچه در و بود بریخت چندان رنج و بلا
بمن رسید که فوق آن متصور نبود من از زندگانی خود سیر شدم و از غایت اندوه و ضجرت بایستادم و طپانچه
بر روی خود میزدم و میگریستم و فریاد میکردم در آن نزدیکی سرائی بود که دیوارهای بلند بر کشیده و منظرهای
خوب افراشته داشت مردی از دریچه از دریچهای آن سر بیرون کرد و بانگ بر من زد و گفت این چه فریاد
و غوغاست که خواب بر من حرام کردی و عیش بر من منغص گردانیدی من قصه خود را با او شرح دادم گفت
این همه شغب و بکا از برای دانگی و نیم نقره است و مرا سخن سرد گفت محنت من اگر چه بدرجه کمال رسیده بود
اما از سرزنش او زیاده گشت و اندوه من اگر چه از حد و غایات تجاوز نموده بود اما بواسطه توبیخ او
افزون شد گفتم ایفلان خدای میداند که این قدر مال را نزد من قدری هست اما اگر خویشتن و زن و فرزند
خود که از گرسنگی هلاک خواهند شد رحم می آید و سوگند ان یاد کردم که در فلان سال که بحج رفته بودم و نعمتی بسیار
داشتم در فلان منزل همیانی که مقدار سه هزار دینار زر و جواهر و یواقیت در انجا بود از من گم شد هیچ نگفت در آن

حلبه
کیا شنبلیله

منغص
مکدر و تیره

در آن کردم و وقت آن را در دل من هیچ اثری نبود اما امروز ضرورت و درویشی و فرو ماندگی من بدینجا رسیده است
که برای دانگی و نیم نقره این همه نوحه و زاری میکنم از خدای تعالی بترس و از وی سلامت و عافیت خواه و مرا چندین سرزنش
مکن و محزون باش تا همچنین بلائی که من گرفتار شده ام نشوی آن مرد چون این سخن بشنید گفت چگونه همیانی بوده است که
از تو گم شده من دیگر باره بسر گریستن شدم و گفتم چه پرسیده بود که در خجالت مرا چندین سرزنش کردی و سخن سرد گفتی اکنون
افسوس میداری و چه فایده باشد از صفت همیان گفتن که چندین سالست که گم شده است پس اندوهناک شدم
و برفتم چون گامی چند پیش نهادم آن مرد از سرا بیرون آمد و مرا آواز داد که بیا و بستان بازگشتم و با خویش گفتم مگر صدقه
میدهد دست مرا بگرفت و گفت البته باید که تا صفت همیان را با من شرح دهی خلاص جو در اندو چاره نداشتم
الا آنکه صفت همیان را با او بگفتم چون فارغ شدم بسرای در رفت و مرا گفت درای و پرسید که زن و فرزند تو کجا
گفتم بفلان کاروانسرا غلامان را بفرستاد و تا ایشان را بیاوردند و در سرای حرم بردند و بفرمود تا اهل و عیال او
متعهد حال او و قیام نمایند و آنچه آن طفل و مادرش را در آن حالت بکار آید ترتیب سازند و پیراهن و ازار و جبه برای
من بیاوردند و در من پوشانیدند و مرا بحمام فرستاد و بخوبترین وجهی آنشب بگذشت چون بامداد برخواستم خود را
در رفاهیتی هرچه تمامتر و آسایشی هرچه کاملتر یافتم گفت روزی چند درینجا باش تا عورتت روی بصحت آورد
مدت ده روز در آنجا بودم و هر روز ده دینار و بیست دینار بمن دادی و من از بسیاری لطف او با آن
همه سرزنش و استهزا که اول کرد متحیر ماندم بعد از آن گفت چه کار توانی کرد و چه پیشه داری گفتم مردی بازرگان
بوده ام و در خرید و فروخت مرا بصارتی باشد گفت ترا سرمایه بدهم تا بشرکت من خرید و فروخت کنی گفتم فرمان
تراست و دویست دینار زر بیاورد و بمن داد و گفت هم اینجا بیع و شرا میکن من از و خوشدل شدم و آن زر
بستدم و بدان تجارت میکردم و بعد از هر چند روز سودی که حاصل میشد می آوردم و پیش او مینهادم چون
امانت حال من او را معلوم شد در خانه رفت و بیرون آمد و همیانی پیش من بنهاد نگاه کردم آن همیان بود که از من افتاده
بود از غایت شادی غش کردم چون بهوش آمدم گفتم الحمد لله این همان همیان منست که در راه مکه افتاده بود
ای فلان تو فرشته از فرشتگان یا پیغمبری از پیغمبران گفت نی من آدمیم که چندین سالست که بمحبت نگاه داشته این
همیان مبتلایم همان شب که نشان همیان را با من شرح دادی خواستم که در حال همیان را بتو دهم بترسیدم که

البته

رفاهیت
تن آسانی
و فراخ عیش

ازشادی بهرکت مناجات درامتی و بلاک شوی لهذا بتدریج هر روزه ده دینار وطبیعت دینار تو میدادم تا حال
دینارسازمال خود بطریق قرض بتو دادم اکنون همیان خود بگیر ومرا بحل کن من همه همیان برگرفتم وزر قرض او را دادم
واو را شکر کردم و دعا گفتم واستعداد راه بساختم و بولایت خود رفتم وحال من بعد از آن هر روز نیکوتر شد فصل
مرد باید که درمیان ثروت ونعمت وحالت جاه وحکمت پیوسته از زوال وانتقال خائف ومحترز باشد چه
ممکن بود که آن روز که این بتر باشد وآن ساعت که خود را ممکن تر شناسد وآن لحظه که دولت را کامل تر بیند دولت
بخت وشادی بغم وغنا بفقر مبدل گردد چنانکه آن بازرگان را ومن درین معنی میگویم نظم هر که مغرور مال وجاه بود
بیشک ازحرص پایمال بود حرزه انده وهر چه که در اینجا ن سنگ چو باقفس درجوال بود هر که در زیر چیزکی دارد
همه دم پشت خم چو دال بود وانکه هیچون الف ندارد هیچ چون الف لازم کمال بود نور ده دولت ثبات ایام
کز ازوان طمع محال بود صبح را شام در عقب باشد روز را شب درانتقال بود ماه را گرچه دیده شب بدر در
محاقش نگر چه حال بود آفتاب سپهر را در اوج هم پس از استوا زوال بود سبزه از یک سموم زرد شود گرچه
سرسبز وباجمال بود زندگی راست مرگ اندرپی ورچه عمرش هزار سال بود بیقین از بقا امید مبر که بقا وصف ذوالجلال بود
دوم آنکه مرد اگرچه در بلیتی باشد که ورا وآن محنتی تصور نتوان کرد واسباب فقر واختلال چنان دست دریکدیگر داده
باشد که کوه آن پایدار نتواند بود از فرج وخلاص امید منقطع نگرداند چه ممکن است درحالتی که حادثه او سخت تر باشد
واو از نجات ناامید خدا تعالی لطیفه سازد که شب محنت او بروز مبدل گردد چنانکه آن بازرگان را چنانچه درین
معنی گفته شده نظم صبر کن در بلا که صابر را صبر مستجلب ظفر باشد اول صبر اگرچه چون صبر است شکر کن کاخرش شکر
شب غم گرچه دیر باز بود صبح شادیش بر اثر باشد گر که رفت از مسرت خوش باش که چپالی که چو سر باشد
بیشتر نخیز بود گرچه میل بشر بشر باشد الحکایة العاشرة من باب السابع عنصری حکایت کند که در همسایگی
من جوانی بود از خانه مجد وشرف ودودمان فضل وکرم وآبا واجداد او از افاضل کتاب واشراف اصحاب
دواوین بودند ونعمتی فاخر ومالی وافر او را از پدر میراث رسید وآن مال را با زنان مطربه ومردان شاطر
وحریفان ظریف وندیمان کریم بسماع وشراب وانچه از لوازم آن باشد صرف کرد چنانکه از آن مال موروث
از قلیل وکثیر هیچ نماند واحتیاج وافتقار او بدان انجامید که سقف خانه تا سرای را شکسته وچوب ودر وخشت

در بغداد

واجر آن را میفروخت وبدون از یک خانه که در آن نشسته بود هیچ نماند دوستان وحریفان وهمنشینان ترک صحابت
وموافقت او کردند از جمله آن جماعت که حریف شراب او بودند یکی حکایت کرد که بعد از آنکه مدتی بود که از صحبت
او اعراض کرده بودم واز معاشرت او انقباض نموده نزد او رفتم در وسط فصل بهار وشتا وغایت قوت
سرما او را در یافتم تنها در خانه خراب خفته وپاره پلیته کهنه که حشو نهالی بوده بغلاف آورده ودر زیر خود وا
وپاره او بر زبر خویش پوشیده مرا از آن حالت او رقت آمد بروی شفقت نمودم وگفتم چگونه گفت چنین
که مشاهده میکنی گفتم هیچ حاجتی داری گفت اگر باشد باسعاف آن قیام خواهی نمود گفتم آری وچند استم که بجهت
اخراجات ونفقه چیزی خواهد طلبید گفت حاجت من آنست که مرا آرزو فلان مطربه بر ما او را به سیم و
کرستین آغاز نهاد وآن زنی بود که این جوان بروی عاشق شده بود وتمامت مال ومنال وثروت ونعمت
بروی خرج کرده من بروی بخشودم ودر حال بخانه خود رفتم ودستی جامه بیاوردم ودر او پوشانیدم واو را بحمام
بردم تا سر وتن بشست وبخانه بردم وطعام وشراب وبخور پیش او نهادم چون از آن فارغ شد او را نزد آن مغنیه
بردم چون مغنیه او را بدان حالت بدید گمان کرد که حال او هواخواهی پذیرفته وکار او نظامی یافته وبهمه حال برای او
تحفه وهدیه آورده باشد با بشاشت وانبساط تمام او را استقبال نمود واز حالش پرسیدن گرفت من مصدوقه
حال چنانکه بود با وی تقریر کردم وتا ما انجا رسانیدیم که جامه های او از منست که نوشیده است چون بر کیفیت حال
وقوف یافت بوی گفت برخیز وبیرون رو پیش از آنکه خواجه من بیاید وترا ببیند وچون چیزی نیاورده با من صحبت
کند وگوید که بچه سبب او را بانجا راه داده با چنین شنیعتی تا من بر بام آیم واز بام با تو سخن گویم آن بیچاره برخاست
وبیرون آمد ومنتظر نشست تا او بر بام آید ناگاه آن کنیزک دیگی حنظل بر ان داشت که فرمود تا کاسه سکبای
سرد شده بر سر او ریختند آن جوان از سردی آن حرکت چون بید بلرزید واز زشتی آن حالت بدست وپای او
خوار وخجل وحیران وبیدل از انجا برخاست وبهای هایی بگریست وگفت ای فلان محنت بدان حد رسید که از صحبت
نابکاران وقربت بدکاران توبه کردم وتا مرا زنده گی باشد پس از آن گرد این طایفه نگردم من بروی خطر وافسوس
کردن گرفتم وگفتم اکنون توبه میکنی که بر معصیت هیچ قدرت نداری وتوبه چه سود دارد درین حالت که تو لی واو
بخانه او بردم وجامه خویش از تنش بیرون کردم واو دیگر بار در همان خرابه میان پنبه شد ومن از پیش او بیرون

شدم و مدت سه سال بر آمد که از وی هیچ خبر نداشتم تا یکروز در باب الطاق ایستاده بودم غلامی طرقوا طرقوا گویان بگذشت و سواری در پی او آمد در ان سوار نگه کردم اخوان را دیدم بر مرکبی راهوار نشسته و زین و لگامی پاکیزه سیمین بروی نهاده و جامهای نیکو پوشیده من در حال بروی سلام کردم و ران او را بوسیدم و خدای تعالی را بر اصلاح کار او شکر گذاردم و سبب آن را از وی پرسیدم گفت شکر و حمد خدای را که بر من کرامت کرد و لطف ارزانی داشت و مرا تکلیف کرد موافقت و بوثاق ما آی من همراه شدم چون بسرای رسید همان سرای اولین را دیدم مرمت فرموده و عمارت کرده و دیوارها را بگچ و صاروج چینیده و دو مجلس در مقابل یکدیگر در ان معمور گردانیده و خزاین و مستراحات و مطبخ را عمارت فرموده و باقی خانها را صحن فراخ راست نموده و آن سرای پاکیزه و خوش گشته الا آنکه چندان با تکلف نبود که بار اول بود مرا در حجره برد که فرشهای خوب انداخته بود و در ان سرای سه غلام دیدم که هر غلامی را بخدمتی از خدمتهای سرا منصوب کرده و خادمی پیر که از ان پدرش بود در حرم مقیم گردانیده و پیری دیگر صالح و شایسته را بدربانی مقرر فرموده و دو سرهنگ بدر سرای موکل کرده و وکیلی برای خرید و فروخت معین گردانیده چون در ان حجره بنشستیم اول میوه بیاوردند نه اندک و نه بسیار بر طبقهای میانه پاکیزه بی تکلف بعد از ان خوانی لطیف بیاوردند که آشهای نیکو بروی نهاده بودند نه چندانکه اسراف و تبذیر باشد و نه چنانکه بخل و تقصیر منسوب گردد چون طعام بخوردند لحظه باسایش مشغول شد پرده ببستند و مشمومات و ریاحین بیاوردند و بنهادند چون از خواب بیدار شد وضو ساخت و فریضه را بوقت بگذارد پس عود سوز بیاوردند و صراحی شراب مطبوخ انگوری بروی بغایت نیکو بجهه من نبیذ تمر بیاوردند گفتم این چه ترتیبها است که پیش ازین عادت نداشتی گفت ترک سخن گذشته کن و بدان مشغول باش که امروز در آنیم بشراب و بسماع و لهو و تماشا مشغول شد و من با او مساعدت نمودم و از پس پرده سه کنیزک در غایت جمال و نهایت کمال که هر یکی از ایشان از ان مغنیه که با او آن اتلاف کرده بود و از او استخفاف دیده بهتر بودند بسماعی در غایت خوشی و نهایت دلکشی با ادب ایقاع و اوزان بر اصول نقرات و نغمات متناسب آغاز نهادند چنانکه هرگز بیرون پرده سماعی دلگشاتر و در پرده ترانه نشنوده بودم و بیم آن بود که پرده برنیم بدرد و چون آواز سماع از پرده بیرون افتاد مانند آهنگ او در پرده شوم چون سورت شراب و لذت سماع در ما اثر کرد گفت ای فلان آن ایام گذشته با یاران ثروت و نعمت و مکنت و حشمت و تبذیر و اسراف و بی انصافی و اتلاف که من

صاروج معرب ساروج آهک مخلوط بخاکستر
تبذیر بپراکندن خرج کردن
نقرات نقرات مرغوبه آوازها سرایند
نغمات آوازهای خوش

که من کرده ام یاد داری گفتم آری هرگز نشود که فراموش کنم آنچه از کرم و لطف تو بر ما دست داد گفت اکنون من در نعمتی ام میانه و حالی متوسط و خرسندم از ان مالهای بسیار که تلف کردم زیرا که در اثنای آن مرا بدانچه از عقل و علم و تجربت امور دنیا و احوال مردمان و عادات ایشان باید و آنکه با هر یکی زندگانی بچه وجه باید کرد بکار آید حاصل شده است و حمد میکنیم خدای را که باز اینقدر فرش و ثیاب و آلت و اسباب عطا فرمود که محتاج نیستیم و در نظر ما اگر چه در غایت کمال نیست اما بقدر کفایت و جمال است دیدی که آن زن مطربه که لعنت بر او باد با من چه معامله کرد گفتم آری شکر خدای را تبارک و تعالی که آن محنت بپایان رسید و آن نوبت بسر آمد و تجربه و دولت و عروس مقصد در بر آمد و مقتضی اقبال بر در از و پرسیدم که سبب وصول این نعمت چه بود گفت هم در آن روز که تو از من باز گشتی خبر آوردند که پسر عمی و خالوی مادرم بود در مصر فرمان یافته و چهل هزار دینار از ایشان ترکه مانده که بتیسیر آن بمن رسید و من تعجیل در میان آنچه گفته بودم که خدای را شکر گذاردم و از تبذیر و اسراف توبه کردم و در ترتیب اسباب معاش تامل و تدبیر پیش گرفتم هزار دینار در تعمیر این سرای صرف کردم و هفت هزار دینار فرش و آلت و کنیزکان و غلامان و مراکب و آنچه دیدی بخریدم و ده هزار دینار به شخصی که امین و معتمد بود و بر عفت و امانت او وثوق تمام داشتم دادم تا بشرکت تجارتی میکند و ده هزار دینار در زمین مدفون کردم تا بوقت احتیاج مرا ذخیره باشد و باقی آنچه بماند اسباب و ضیاع خریدم که از غلات آن هر سال القدر اخراجات را کفایت باشد حاصل شود و زندگانی در رفاهیت و خوشدلی میکنند چنین که می بینی و تا متمم نعمتی آن باشد که بعد ازین با تو و کسانیکه از جنس تو باشند اختلاط ندارم و معاشرت نکنم و نظر نمود تا مرا از خانه بیرون کردند و دیگر نیز دو خویش را و بنداد فصل در حکایت چند فایده است یکی آنکه مرد باید که پا بر جای و ثابت رای باشد و دل از دست ندهد و بصحبت زنان و دلداری ایشان فریفته نشود و بر وفای ایشان اعتماد نکند و دل در پیوند وصال ایشان نه بندد و شیفته زلف و خال ایشان نشود و ایشان مال جویند نه کمال زر طلبند نه هنر سیم خواهند نه نیم اگر ایشان دوستی تو با کمال کنند و اگر سیم رسد دل از مهر تو چون تیر بپرواز ندا اگر در بند تو باشند در بند تو نباشند چنانکه گفته شده نظم دلبران گر وفا کنند تا تو مانند خرج جفا کنند بوفاشان که گرد دل اگتیا که زغم پشت او دوتا نکنند شرط خوبی همین بود کاین جمع بر سد ملک تا نکنند گر همین بدبنی زر و سیم حاجت مجلس روا نکنند ور کسی را شکست دیده چون در پا خوشتن با تو آشنا نکنند طمع خام داکن و ز کاین کسان رسم خود رها نکنند دوم آنکه از صحبت زمره ناسپاس حق ناشناس که حریف کاسه و ندیم

ضیاع رباعها

کاس باشند احتراز کند و از موافقت ایشان حساب برگیرد و بر موافقت ایشان دل ننهد که آن جماعت چون خوان گسترده
نان بر پا ایستند و چون کاسه برای شوربا نزدیک نشینند و چون کاس برای جرعه روبرو گردند و چون سگ برای
لقمه کو بکو پویند نفس خسیس ایشان را میل بکاسه جز بیش از آن باشد که برفقای رئیسه و رعایت کاسه پیش از آن کنند
که صیانت اعراض نفیسه هر دوستی که واسطه آن کاس و کیسه باشد از آن کیسه برند و نزد هر مودت که علت آن نان
و خوان بود آن را مودت بر مخوان و هر زمره که برای طعمه با تو برخوانند آیت وداع زود برخوانند و در معنی میگویم نظم
زمرهٔ افسوس خوار و ناشناسند این خران گر برای لقمه پویند چون سگ سوی تو دل کنند از مهرت این قوم حکیم
خواران تهی گر کشتنشان بر نگردد یکدم از پهلوی تو بسته خارند در غیبت درشت و پرده در ورچه خندانند در پیش
بو همچو گل در روی تو سیم اکنون چون ارشاد و اکتساب بهمتی و ثروتی حاصل آید در خرج و انفاق از تبذیر و اسراف و هرزه کاری
و اتلاف محترز باشد که همچنانکه نفقه بر عیال تنگ داشتن و در مراعات و واجبات تقصیر کردن از جمله خصایل ذمیمه و افعال [illegible]
اسراف و تبذیر را نیز همچنان داند و خیر الامور اوسطها کار فرماید و در آن کوشد که از جمله والذین اذا انفقوا لم یسرفوا
و لم یقتروا و کان بین ذلک قواما باشد و فرمان لا تجعل یدک مغلولة الی عنقک و لا تبسطها کل البسط را ممتثل شود که
آن جوان در آن مال موروث این سنت سلوک داشتی چندان مذلت بناسی کشید و این همه محنت بناسی دید
و درین معنی میگویم نظم چکنی مال خود بهرزه تلف نیست اسراف عادت اشراف گرچه اسراف نیست اندر خیر
خیر هم نیست هیچ در اسراف دور باش از تهتک و تبذیر تا نشوی لنزهای خیر معاف وست بیدار دقت بر بندی
وقت خرج از وی توحید انصاف اعتدال مزاج مردم را بر بنا در عارضه و شاف الحکایة الحادیة عشر من
باب السابع آورده اند که در روزگار خلافت المعتضد بالله مردی از بازرگانان را مال بسیار بر امیری از امرا
لشکر معتضد جمع شده و آن امیر در ادای آن مال تأخیر و تقصیر میکرد و معطل داشته و بر آن صاحب حق استخفاف و استهزا مینمود
چند نوبت آن بازرگان بجهت استیفاء حق خویش بر در سرای خلیفه تظلم داشت و بوزیر عبید الله بن سلیمان عرضه داشت
و بتمامت ارکان مملکت و قواد و حجاب و مقربان حضرت رجوع کرد مقصود او بحصول نپیوست بعد از آن آن بازرگان
چنین حکایت کرد که چون از جواب نا امید گشتم و طمع از استخلاص آن مال و از جمله وسایل و ذرایع بر گرفتم دوستی از دوستان
مرا گفت ترا هدایت کنم بشخصی که مال تو بتمامت حاصل کند و تو محتاج آن نگردی که از کسی دیگر استعانت خواهی و مرا قبول

پیش گرفت و با خود بسوق الشفا برد نزد خیاطی که در مسجدی نشسته بود و خیاطت میکرد و قرآن میخواند و با آن خیاط ماجرای مرا
شرح داد و خیاط چون این سخن بشنید در حال برپای خواست و با ما روی بسرای آن میر آورد و چون نزدیک رسیدیم من با
بازپس کردیم و با آن دوست گفتم نیکو تدبیری کردی که مرا و خود را و این شیخ را عرضهٔ استخفاف و استهزا و ضرب و شتم و صفع
نمودی جمله ارکان مملکت و وزرا وساطت کردند نزد او مفید نبود شفاعت این شیخ را چه اثر باشد آن دوست بخندید
و گفت باک نیست خاموش شو و منتظر میباش الطف حق تعالی را در حق خود بواسطهٔ این شیخ ملاحظه کن و چون بدر سرای
امیر رسیدیم غلامان و خدمتکاران او آن شیخ را بدیدند بتعظیم و احترام نمودند و قصد آن کردند که دست او را ببوسند
و گفتند موجب تجشم شیخ چه بوده است و مراد چیست اگر مهمی است که ما بکفایت آن قیام توانیم نمود اشارت فرما
و اگر بحضور امیر احتیاج است شیخ بسلامت در رود و بنشیند چندانکه امیر باز آید سوار شده است و بیرون رفته بازرگان
میگوید که من بجهت اکرام ایشان نسبت بشیخ بدیدم امیدوار گشتم و در رفتیم و بنشستیم چون امیر باز آمد و خیاط را بدید اعظام
و اکرام نمود و تلقی هر چه تمامتر بجای آورد و گفت نجات [illegible] بگفتم تا آنکه اشارت فرمائی که مراد چیست و مقصود کدام است
تا در حال امتثال و انقیاد نمایم شیخ مطلب را بیان نمود و گفت همین لحظه خواهم که مال این مرد بگذاری و او را ازین قید برون
آری گفت والله که من جز پنج هزار دینار نقد ندارم این مقدار را همین لحظه تسلیم کنم و بجهت باقی طلب املاک و اسباب
بهمین سید بهم و شیخ را بمعنی شاهد میگیرم و این مرد دیگر را که حاضر است که اگر در مدت یکماه از انعام وی وکیل باشند
آن و در حال پنج هزار دینار بگذارد و در اداء باقی بطریقی بهمین زیاده از آنچه مرا بروی ثابت بود بیاورد و تسلیم کرد و ما
خوشدل و با مقصود باز گشتیم چون خیاط را بمسجد او رسانیدم تمامت آن مال را پیش او نهادم و گفتم من از حصول این مبلغ
نومید گشته بودم ببرکات قدوم تو باز بمن رسید مرا چنان میباید که هر قدر دل تو بخواهد ازین اموال برگیری گفت ایفاء
نیکوئی را که با تو کردم چه رغبت بمکافات میکنی و در حق من گمان بد میبری خدای ترا برکات دهاد مال خود برگیر و باز گرد
گفتم مرا حاجتی دیگر مانده است گفت بگو گفتم آنکه با من حکایت کنی که بچه سبب بود که این امیر سخن ترا بچندین در باب من
مسموع داشت نه از آن وزیر نه از آن ارکان دولت و ترا اطاعت داشت و فرمان بردار شد گفت ایفاء آن
چون بمراد خویش رسیدی مرا ازین بیش از کار باز مدار در التماس الحاح کردم و بر در خواست الحاج بیش آوردم گفت
من مردیم که چهل سال است که درین مسجد مؤذنی و امامت میکنم و معاش من از خیاطت باشد یکروز نماز شام بگذاردم و از

اعظام
بزرگ کردن و
بزرگ داشتن
۱۲

مسجد بیرون آمدم تا بخانه روم در میان کوی ترکی دیدم که درین محلت وثاق داشت مست بر در سرای ایستاده و دست
در عورتی صاحب جمال زده میخواست که او را بسرای خویش برد و آن عورت فریاد میزد و امتناع میکرد و میگفت که از
خدای شرم دار که شوهر من بطلاق سوگند خورده است که بی اجازت او از خانه غایب نباشم و زاری و بیقراری میکرد
من پیش رفتم و از آن ترک درخواست کردم تا ترک آن عورت کند ترک دبوسی در دست داشت بر سر من زد
و سرم را بشکست و مرا بینداخت و عورت را بجبر در سرای برد و من بمنزل خود رفتم و خون از سر و جامه بشستم و دیگر باره
بمسجد آمدم و نماز خفتن بگذاردم و جماعتیان را با خود فراپیش کردم و بدر سرای آن ترک آمدم تا باشد که آن عورت را
از دست آن ظالم خلاص توانم داد و چون آواز ما را بشنید با جمعی از غلامان و اعوان بیرون آمد و آنها بانگ
بر آن جماعت زدند و چوب در ایشان نهادند و از میان آن گروه مرا بضربات متواتر و صفعات متوالی مخصوص کردانیدند
و چندان بزدند که بیهوش بیفتادم و همسایگان مرا برگرفتند و بخانه بردند نیمی از شب گذشته بود که بهوش آمدم از حمیت دین
و صلابت دیانت و ظلم شنیع که از آن ترک مشاهده کرده بودم خواب و آرام از من برمید با خود گفتم که ترک مست
باشد و اوقات نشناسد برخیزم و بانگ نماز گویم چون بانگ نماز بشنود شک کند که روز است و آن عورت را اطلاق
کند و باشد که اذان من سبب اذن او شود لهذا از آن کوفتگی و خستگی بهر حیله بیرون رفتم و بر مناره شدم و بانگ
نماز گفتم و مترقب و مترصد نشستم و چشم بر راه داشتم که اگر آن عورت از آن سرای بیرون آید تنها او را اقامت نیز
گویم تا بصباح متیقن گردد و آن مظلومه را خلاص دهد چون من بانگ نماز گفتم لحظه برآمد دیدم که شارع پر از سوار و پیاده
و مشاعل و شموع شده و از هر جانب آواز میدهند که این که بود که این بانگ نماز گفت و کجاست این کس من از بالای
مناره آواز دادم که من گفتم و اینک من اینجایم گفتند فرود آی و فرمان خلیفه را امتثال فرمای با خود گفتم خدای فرج
آورد فرود آمدم بدر را دیدم که حاجب خاص بود و مدار مملکت بروی بود ایستاده است جمعی غلامان با وی اند و او مرا
نزد امیر المؤمنین المعتضد بالله برد و چون نزد خلیفه رفتم مرا گفت چه بر آن باعث شد ترا که مردمان را مغرور کردانیدی
بگفتن بانگ نماز بیوقت تا خداوندان حاجت بیرون آیند و روزه داران از اکل و شرب در وقتی که مباح است امساک
کنند و عسسان ترک طواف گیرند و پاسبانان بمحل بخواب مشغول شوند گفتم امیر المؤمنین مرا از باس خود ایمن گرداند
و بجان زینهار دهد تا صورت حال چنانکه هست بر رای او عرضه دارم گفت ترا امان دادم من قصه زن و ترک را

از اول تا آخر با او تقریر کردم و اثر جراحاتی که بر اعضای من بود دید و معتضد فرمود که بروند و آن زن
و غلام را بهمین لحظه حاضر کنند و مرا اینجا پای وا داشتند بدر رفت و آن زن و ترک را حاضر کرد معتضد از زن سؤال کرد
همچنانکه من گفته بودم بجهت خلیفه تقریر نمود که او را از شوهرش بقهر ستده است با معتمدی گفت تا از زبان من شوهرش را
بگوید تا او را بنوازد و با او احسان کند که او در تقصیرات مجرم نیست و بفرمود تا از بیت المال هزار دینار بوی دهند
بعد از آن مرا آواز داد و چون بحضرتش رسیدم روی بغلام ترک کرد و گفت اجری و جامگی تو چند است و عطیه و ارزاق
تو چه مقدار است مبلغی بر شمرد خلیفه گفت پس ترا چندین نعمت و ثروت و لطف خدای تعالی در حق تو کفایت نبود که بر معاصی
اقدام باید نمود و قصد حرم مردمان و اهل پرده ایشان کنی و حرمت شریعت نگاه نداری و هیبت مرا خرق کنی و [illegible]
بر اکتفا نمائی و الحسن که ترا امر معروف و نهی از منکر کند بزنی و بر بجای آن غلام سر در پیش افکند و هیچ جواب نداد و
پس خلیفه فرمود تا [illegible] حاضر نهادند و جوالی بیاوردند با چند کجکوب و دست و پای او را بزنجیر ببستند و در جوال
کردند و سر جوال را ببستند و فراشان را حکم نمود تا بدان کجکوبها او را چندان فرو کوفتند چنانکه ریزه ریزه شد پس در دجله
انداختند مرا گفت ای شیخ بعد از این از این نوع اجناس منکر هرچه بینی امر معروف بجای آر و در تغییر آن بکوش اگر همه این
باشد که مغرب ترا اتفاق افتد و نزد من کسی نیست اگر فرمان سرزد یا عنادی کند نشان من و تو آنست که همین وقت که
بانگ نماز گفتی بگوئی من خود بتو آواز دهم من او را دعا گفتم و بازگشتم و این خبر در میان موالی و غلمان و قواد و حشم و عامه
منتشر شد و شایع و منتشر شده و بعد از آن مجلس را خطائی نکردم در طلب انصافی که اجابت نمود و تا امروز دیگر حاجت
آن نبود که بانگ نماز گویم فضل آن تجربه خواندی که در این حکایت یکی آنست که مرد باید که در همه احوال شکر باری تعالی
و وظایف طاعت بگذارد و از وخامت عاقبت معصیت در دین و دنیا محترز باشد و بر هتک استار مسلمانان و هلاک
جان خود حریص نگردد چنانکه آن ترک بود و در این معنی گفته شده نظم ای چو شامت سیه گلیم آخر تا بکی همچو صبح پرده دری چون
کافت [illegible] کراست از آن [illegible] چون سیری امر معروف و نهی منکر را شکری منکری خر کون خری [illegible]
لکن ای پسر کرتو [illegible] روز کار عشوه خری دوم آنکه هر که دین دار و متدین محقق و مؤمن باشد باید که چون منکری اطلاع
یابد در تغییر آن بقدر امکان سعی نماید و در اعانت مظلومان و اهانت ظالمان بجد و سع و طاقت بکوشد تا شریعت
محمدی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات معمور بود و در خود و فسقه مقهور گردند و از کثرت عدد فساق و قوت ایشان

بد اندیشان مجهز نباشد و اگر احیانا تحمل ایذائی با مقاسات مشقتی باید کرد از سنت نبوی و قاعده مصطفوی صلی الله علیه و آله
که ما اوذی نبی مثل ما اوذیت قدم باز پس نگیرد و بیقین شناسد که عاقبت انصار حق منصور باشند و احزاب شیطان مقهور و این
مجاهدت سبب جاه و رفعت دنیا و آخرت گردد چنانکه آن مؤذن را گشت که امتثال فرمان ربانی و انقیاد حکم یزدانی
کرد که ولتکن منکم امة یدعون الی الخیر و یأمرون بالمعروف و ینهون عن المنکر بجای آورد و بمقتضی الفاظ دربار رسید کاینات
و خلاصه موجودات صلی الله علیه و آله که افضل الجهاد کلمة الحق عند سلطان جائر و ان قتل صاحب ذلک فهو شهید بافضل جهاد
قیام نمود و در همین معنی میگویم نظم بهترین خصلت اهل دین را چیز امر معروف و نهی منکر نیست هر که او نیست اندرین حلقه
ز اهل دین خبر که حلقه بر در نیست در بهار صفا دو درخت صدق شاخ دین را ازین دو به بر نیست لاجرم نیست زینت
ایمان را چون درین عهد این هنر نیست سوم آنکه پادشاه باید که چون بر ظلمی وقوف یابد و بر ستمی مطلع گردد داد مظلوم
و انصاف از ظالم بستاند و در عدل بگشاید و دست ظلم بر بندد و امتثال امر ربانی که ان الله یامر بالعدل و الاحسان
کار فرموده باشد و از فایده عدل ساعة خیر من عبادة ستین سنة محروم نماند و پیوسته مصلحان را دست گیرد و مفسدان را سر کوفته دارد
تا دولتش پاینده بود و من درین معنی میگویم نظم ایزد که خسروی داد است بهترین خصلتی از و داد است ملک اگر بی
القتل سرای شد داد از اساس بنیاد است هر که در بند داد دادار و دل از ستم در دو گیتی آزاد است الحکایة الثانیة
عشر من الباب السابع ابو سکین الصدقة از جملهٔ مغنیان بود و مجلس هرون الرشید حاضر شدی گاه بودی که نوبت بسرود
و سماع بوی رسیدی و گاه بودی که محروم باز گشتی از جهة آنکه از اتباع مغنیان و اتباع ایشان بود حکایت کند که شبی در انجا
چون در رفتیم پرده آویخته بودند و او از پس پرده نشسته بود و ما از بیرون پرده نشسته خادمی بیرون آمد و اسمعیل بن جامع که
مقدم و استاد مغنیان بود فرمود تا نوبتی سماع کند و مضمون این اشعار را بصوتی خوش و آهنگی دلکش گفتن گرفت نظم بیجا توقف کنان
درمی سگ که بپای محرمی که زول فرو شوید غمی سازد سوزش منزلم در پی ساده بر گذر تا کنم هر سو نظر زینسان که من بستم کمر
دیوانه ام بی عاقلم خادم بیرون آمد و گفت هر که از شما صوتی میداند بخواند از ان زمره هر که صوتی یاد داشت بگفت
اگر او را طرب نیاورد و نپسندید خادمی بیرون آمد و روی بمن آورد و گفت یا صدقه اگر تو صوتی میتوانی خواند بخوان
من آغاز کردم و ابن جامع تعجب کرد از اقدام من بر گفتن صوتی که از جملهٔ استادان و مقدمان را نرسید چون تمام کردم خادم
باز آمد و گفت خلیفه میفرماید احسنت یا صدقه اعادت کن من اعادت میکردم و ایشان در تحسین می افزودند تا آنکه گفت

بگشتم بعد از آن خادم بیرون آمد و گفت برخیز و بجهت خلیفه ورای ما سماع کنی در موضعی که نظر او بتو باشد برخواستم و در رفتم و
جملهٔ مغنیان بیرون پرده بماندند و من سه نوبت دیگر آن صوت را اعادت کردم و هر نوبت خلیفه بلفظ میراند که احسنت
احسنت یا صدقه چون لطف خدای تعالی در حق خویش بواسطه تحسین خلیفه و کرامت اصغا که از سر رضا ارزانی میداشت
ملاحظه کردم گفتم یا امیر المؤمنین این صوت را حدیثی شگفت است حادثه عجیب چون این سخن بشنید استحسان افزود و گفت بیار تا چه داری
گفتم من بنده یکی از آل زبیر بودم و خیاطی نیکو میدانستم و پیراهن مردان بدو درم میدوختم و از آن زنان بیک درم و بهر روز
دو درم ضریبه من بود که بخواجه میرسانیدم و یکروز آمد و درم ضریبه نقد کردم و چون از کار فارغ شدم قصد آن کردم
که بو همچی روم که آنجا جمعی از مغنیان باشند تا صوتی بشنوم که مرا بر سماع اصوات مغنیان و اقتباس از ایشان شعفی تمام
بود چون نزدیک برکه مهدی رسیدم کنیزکی را دیدم در غایت سیاهی که سبوئی بر دوش داشت و آب آوردن
میرفت و این صوت را باواز خوش در پرده راست و آهنگ بلند و نغمات متناسبه و اصول مستوی میگفت چنانکه
من از لذت استماع آن مدهوش گشتم گوش فرا بیاو داشتم و استراق سمع میکردم تا دزدیده آن صوت را از وی یاد گیرم
کنیزک بازپس نگریست و مرا بدید بفراست دانست که غرض من چیست گفت همانا که مدهوش سماع این صوت
دلاویز و شیفته نغمات این سرود طرب انگیز شده گفتم آری والله گفت بحق این تربت و آنکه در وی خفته است
و اشارت بروضه مصطفی صلی الله علیه و آله کرد و گفت که تا دو درم ندهی این صوت نیاموزی من در حال آن دو درم
ضریبه را بدو تسلیم کردم در حال سبو از دوش فرو گذاشت و بیکسو رفت و بنشست و مرا تلقین کرد تا آنکه یاد گرفتم پس
برخواست و آب برکشید و برفت چون از چشم من غایب شد ندانستم که بکدام طرف رفت و آن صوت نیز مرا فراموش
گشت هم لحن و شعر چنانکه گویا هرگز نشنیده ام متحیر بماندم و در بدترین حالی نزد خداوند کار خود رفتم او ضریبه طلب کرد من
ندانستم که چه جواب گویم چون تلجلج در سخن من مشاهده کرد در خشم شد و مرا سه تازیانه بزد و فرمود تا سر و ریش مرا بتراشیدند
و در آن روز طعام من که چهار گرده نان بود و آن شب از من باز گرفتند و ازین همه رنجها که مقاسات کردم بر دل تلخی متواتر تر و
صعب تر از فراموش کردن آن صوت نبود و آن شب را در سخت ترین محنتی و صعبترین بلیتی بروز رسانیدم چون بامداد
شد ندانستم که آن کنیزک را کجا طلب کنم بدان موضع شدم و منتظر بایستادم تا وقت آنکه آن کنیزک را دیدم که می آید چون
مرا دید و متحیر دید گفت همانا که آن صوت را فراموش کرده گفتم آری و صد تازیانه نیز خورده ام و سر و ریشم را نیز

برکه: حوض آب
استراق: دزدیده گوش سخن کسی داشتن
تلقین: یاد دادن
لحن: آواز خوش که با نغمه باشد
تلجلج: در دهان گشتن سخن و سخن در تردد داشتن

براشیدند و دوش گرسنه خفته ام گفت ترک این سخنها کن والله که تا دو درم دیگر بدهی از من نشنوی گفتم اتق الله
از خدا بترس و روا مدار که با من همان معاملت رود که دیروز رفت گفت تو دانی سوگند خورد که نشنیدی و برفت
گفتم لحظه صبر کن برفتم و معراض را نزد بقالی بردم و درمی بر من گذاردم و بدو دادم چون آغاز گفتن صوت کردم آن صوت
بیاد آمد گفتم دو درم را بمن باز ده بداد و گفت تا صد بار نشنوی ترا بیاد نماند و نشست و آن صوت را صد بار
با من اعاده کرد تا ماهر شدم و آن کنیزک برفت چون از وی جدا شدم و لنگ و پریشان نزد خواجه خود رفتم
چون نظر خواجه بر من افتاد گفت ضریبه بیار گفتم بشنو گفت چه بشنوم آنچه رفت با تو دیروز کفایت بود گفتم
در حال آواز برکشیدم و آن صوت را چنانکه یاد گرفته بودم بخواندم خواجه را بغایت خوش آمد گفت والله که من
نمیدانستم که تو بدین خوشی و دلکشی سرود توانی گفت اما آنچه رفت از ضرب و شکنجه و تعلیق باز پس نیاید و تهمت در آن
نافع نباشد اما وظیفه تو را العز عائم تا علی الدوام بتو رسانند و ضریبه هر روزه را از تو اسقاط کردم و دیگر از تو طلب نکنم
اگر چه اعوذ بالله من و عیالم از گرسنگی هلاک شویم چون حکایت را تمام کردم خلیفه فرمود تا جمیع روسا و اکابر مغنیان
که حاضر بودند چون ابراهیم موصلی و پسرش اسحق و ابن جامع و سلیمان بن سلام هر یک را هزار دینار بدادند و مرا چهار هزار دینار
بداد و گفت چهار هزار دینار عوض آن چهار درم است و یک هزار دینار عوض آن صد تازیانه و آفت مجهود
جمله استادان از حضرت بازگشتیم فصل الحکایت مقرر است جماعتی را که در کسب هنری و احراز فضیلتی تن بمقاساتی
و مصرفی شوند و در علمی شریف و فضلی مقبول رنجی برند که به همه حال ثمره آن در دنیا و آخرت بدیشان رسد و برخوردار
آن رنج بیش از زحمات بعید چنانکه مشقتی که ابو مسکین در تعلم الصوت کشید اگر چه حرفتی خسیس بود ضایع نماند و من درین
معنی گفته ام نظم نیک آموز هر چه آموزی ور چه بد خوانندش بد آموزی دانش اندوز شو که در دو جهان هیچ
بی بهره دانش اندوزی شاه با جهل چیست بدبختی بنده با علم کیست بهروزی هر که در علم برده شب رنجی هم
از آن رنج برخورد روزی گر همه مطربی و مسخرگیست هم بباید بعید نوروزی الحکایة الثالثة عشر من باب
السابع اسمعیل بن جامع السهمی در علم موسیقی استاد و ماهر بود و تقدم او در آن شیوه بر اهل حرفه ظاهر حکایت کند
که وقتی در مکه مرا اسباب تمام درهم بود و دست من از بسیار خالی شد و راه فراخی و پس و پیش و یسار بر من بسته شد با اهل و
عیال یکروز از آنجا بمدینه انتقال کردم یکروز بامداد از خانه بیرون رفتم و در ملک من الا سه درم بیش نبود که در آستین

حضرت ... در مجالس نیز ...

ماهر
استاد کار

داشتم ناگاه کنیزکی را دیدم که در پیش من میرفت سبو بر دوش و بصوتی حزین و دلکش این مضمون ترنم نمود و میگفت نظم
با دوستان گفتم که درازی شب که ایشان همی کنند شکایت ز کوتهی بیدار بود در درازی شب جز خفته از آن در این
لی و اگر گهی شادان شوید چونکه شب آمد برای جواب من در عجبم که باشد از و چشم من تهی کرد و طریق عشق مرا بهمرهی
کنند باشند هر شب از غم بیدار چون همی چون بشنیدم آن سماع خوش تمکین دل مرا فرو گرفت و بطرف بیاد من نماند گفتم ای
کنیزک نمیدانم که روایت نکوتر است یا آواز خوشتر اگر لطف کنی و افادت نمائی آن صوت را اعادت فرمای
گفت منت دارم و خدمت کنم و آغاز کرد و هزار بار از اول خوبتر و دلکش تر چون خاموش شد از کمال حیرت آن صوت
مرا دیگر باره فراموش گشت من در ستایش و تحسین او بیفزودم و گفتم چه باشد اگر از روی تفضل یکبار دیگر مکرر نمائی این صوت را تا من
و ترانه طرب انگیز بشنوم او روی ترش کرد و چین در ابرو آورد و گفت عجب میدارم از آنکه یکی از شما بیاید و کنیزکی مزدور را
که بروی ضریبه موظف باشد از کار باز دارد و از شغل مانع آید من دست در آستین کردم و آن سه درم در دامن او افکندم
و گفتم ضریبه امروز این زر بگذار و این صوت را بمن تلقین کن تا یاد گیرم او بگرانی و کراهیتی هر چه تمامتر آن درمها را از من
فرا گرفت و گفت تو میخواهی که به سه درم از من صوتی یاد گیری که بدان صوت سه هزار دینار بستانی و چند بار دیگر
با من یاد کردیم و شادان و خوش دل بازگشتم و با خود چند کرت مکرر کردم تا مقرر شد و محکم گشت و از آنجا قصد بغداد کردم
مکاری مرا بدروازه بغداد فرود آورد و خود برفت و من در شهر رفتم و ندانستم که بکجا روم و در که التجا آرم و در کدام
موضع کنم چون از جسر بگذشتم و بشارع رسیدم نزد یک سرای فضل بن ربیع مسجدی دیدم بنائی مرتفع و عمارتی خوب بفرش
و زینت آراسته با خود گفتم شاید اهل این مسجد جماعت بزرگان و معاریف باشند در مسجد رفتم وقت نماز دیگر بود بگذاردم
و همانجا بودم تا آنگاه که نماز خفتن نیز بگذاردم و بغایت و لنگ و متوحش و مهموم بودم و اهل مسجد بازگشتند
مردی بماند که نماز میگذارد و جمعی را دیدم که در انتظار او بر پای ایستاده اند و او چند رکعت نماز زیاده از دیگران بگزارد
و سلام باز داد و روی بمن آورد و گفت پندارم که تو مردی غریبی من گفتم آری گفت کی بدین شهر رسیده و بچه مهم آمده
و چه صنعت دانی گفتم امروز نماز دیگر بدین شهر رسیدم و مرا درین شهر منزلی و مسکنی نیست و خویشی و آشنائی ندارم که
نزد او روم و نیز صنعت من از صنعتهائی نیست که با اهل صلاح و ارباب زهد و تقوی تمسک توانم نمود گفت صنعت تو
چیست گفتم من مغنی و مطربم و در آن شیوه مهارتی تمام دارم و در آن باب استادی کامل چون این سخن بشنید بتعجیل خود

وبرفت وازان کسان که با او بودند یکی را فرمود تا با من ملازمت نماید من پرسیدم که این مرد چه کس است گفت ابن سلام الابرص است از جملهٔ خواص و مقربان خلیفه و این شخص که ملازم من بود مرا بکوشکی برد از کوشکهای دار الخلافه و از مقصوره بکذرانید و بمقصورهٔ دیگر رسانید و مایدهٔ آراسته بالوان اطعمه و انواع ابا ها که بر موایدپادشاهان باشد بیاورد دیدم از اکل فارغ شدم غسول و طیب و خلعتی لطیف قیمتی بیاورد و مرا بر مرکبی نشاندند و بسرای خلیفه بردند و بدان دانستم که سرای خلیفه است که آواز تکبیری شنودم و بر چند سرای و حجره بکذرانیدند تا بسرائی رسانیدند که حشمت آن از تکلف بود مردی دیدم نشسته و بربطی بر کنار نهاده و سه کنیزک بدست راست او نشسته و هر یکی بربطی بر کنار آن مرد چون مرا بدید ترحیب کرد و بهلوی خود جای داد چون بنشستم در برابر آن مجلس مجلسی دیگر دیدم آراسته و معلوم شد که جمعی در آنجا نشسته بودند و اکنون برخواسته اند و پرده فرو بردند دیدم آویخته من بنشستم و با خود گفتم مصرع تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون هم در حال خادمی از پس این پرده بیرون آمد و آن مرد را فرمود تا غنا آغاز کند آن مرد آغاز کرد بصوتی و لحنی گفتن گرفت که من ساخته بودم برین اشعار که بدین مضمون بود نظم میلی زغنّه مبر کز غنشته رستور نی جز درون پرده خوش دیده آفتاب چون آهوان دو دیده ور ترسان همیرود در آفتاب صحرا با وحشت و شتاب این صوت را بربطی اصابت و اصول براه نا مختلف و دستانهای پریشان بزد چون فارغ شد همان خادم بیرون آمد و کنیزکی را که بهلوی او نشسته بود اشارت کرد تا نوبتی سماع کند او نیز صوتی که هم من ساخته بودم گفتن گرفت هذری راست تر ازانکه آن مرد گفت بران اشعار که ترجمهٔ آن اینست نظم البسرائی که نیست در روی جز گاو وحشی و آهو و نخجیر آن جماعت کجا شدند که برد درختان از دلم غنا و زخیر آن خادم باز آمده کنیزک دوم را اشارت کرد او نیز صوتی که حکم الوادی ساخته بود آغاز کرد بران اشعار که بدین مضمون بود نظم والله که میندانم تا صبر من اندر هجر از عشق فزون آید یا عشق فزون گردد گر صبر کنم نیکو ور نه چه عجب باشد کز آنکه دل عاشق در عشق فزون گردد چون این صوت تمام کرد خادم دیگر باره بیرون آمد و کنیزک سیوم را فرمود تا سماع کند آن کنیزک صوتی که ساخته بود گفتن گرفت بران اشعار که ترجمهٔ آن اینست نظم کذر بران بت حبشی عامری کردم که از صفاح او رشک برگ یاسمینست در پیش پرده ما چون نظر بر انداخت بخنده گفت بگو کجا و ظنست جوابدادم و گفتم خدات توبه دهاد من از تمیم ولیکن بر فقیم از غنیست بعد ازان خادم دیگر باره بیرون آمد و آن مرد را گفت تا نوبت دیگر سماع کند و او صوتی

ازان من که بر اشعار عمرو بن ربیعه ساخته بودم گفتن گرفت و ترجمهٔ آن اشعار اینست نظم دل شکستهٔ من پریزاده اسماست که کرا زو ببرد باز سوی او تازد بچشم و گردن آهووش چو عاری نیست ز شیر مردان دام شکار اندازد قلادهٔ شبه او و روی نورانی چو آفتاب که آتش حمایل سازد بعد ازان کنیزک اولین را خادم گفت تا سماع کند او بدین مضمون شعر و صوت گفتن گرفت نظم ما را انکار ما نکنی کردی سرزنش گفتم گرام باشد اندر زمانه کم خوارست زنهار ای تحفش ار چه بلی مزید ما کرامیم جای بجابست محترم ما شاد میشویم ز مردی بقتل و موت گر عامل و سلول شوند از غنا دژم ببیهم مرگ دوست بجاز و ازان رسیده الیتان زنند و پیر چو انجو زند غم بعد ازان کنیزک دوم را خادم گفت تا سماع کند او اشعاری بدین مضمون گفتن گرفت نظم دوستی کردم چو خالص بود بی اندرو باز بر گشتم چو یا هر کس شدی آمیخته حوض اگر چه نو بود چون آب خود در خام شد نیست نادر گر شود ویران آتش ریخته بعد ازان خادم کنیزک سیوم گفت که سماع کند او آغاز کرده بدین مضمون صوت گفتن گرفت بیت پس اینست او هر بلا که پیش آید چو یاد کردم ازو بر دلم شود آسان باز خادم آن مرد گفت که سماع کند آن مرد صوتی گفت باین مضمون نظم باد برو در وصلش چون نباشد بحبش گرتنغیص زنان بشکسته یکانه یا بیام نیک میرد یچو شیران محترم یا شود بر ازروی خویشتن خود کاتهٔ بعد ازان کنیزک اولین صوتی دیگر گفت بر اشعار حاتم که ترجمهٔ آن اینست نظم چون هست ترا مرکبی راه سواری مگذار که همراه رود با تو پیاده گر همبرد و منزل بر و آن مرکب ستی ور نه بکرم باشتی تو داده بداده بعد ازان کنیزک دوم صوتی دیگر گفت بر اشعار عمرو بن معدی کرب بدین مضمون نظم آخر ندیدی آنکه درین گشت بی ثبات صولی بکوشم آمده گاهی عمرو و سکیر خوانند ما اول نداریم هیچ چیز فریاد رس که ما بنی تمیم اسیر پس ازان کنیز سیم بر اشعار عمرو بن ربیعه صوتی گفت بدین مضمون نظم مرا بر مرهٔ خوبان وقوف افتاد ناگاهی که بی پرده رخ هر یک تجلی بود چون ماهی مرا نشناخته گیرند و پس گویند با یاران مگر خبری غریبان مرد کم کرد است در راهی پس آنگاهی لصید حلقه مرا گفت میتر سی که بفریبد کسی ما را اگر وعده ما کاهی چون هر یک نشسته نوبت سماع کردند دانستم که بعد ازین نوبت من باشد آمد مرا گفت بربط بر گیر و فلان پرده بساز چنان کردم خادم باز آمد و مرا اشارت فرمود من بربط بر گرفتم و آن صوت اول را که آن مرد مجلس بی اصول گفته بود باستادی هر چه تمامتر بگفتم و چون آغاز گفتن کردم از حدم و خواستی جمعی از هر گوشه باستماع آن صوت نزدیک من آمدند و چون تمام شد خادم بیرون آمد که این قول که ساخته است گفتم من

بازگشت و بیرون آمد و گفت دروغ میگوئی این قول ابن جامع راست و چون دور درگذشت و بار دیگر نوبت
سماع بمن رسید من آن صوت دوم را که هم از آن من بود و ایشان گفته بودند اعادت کردم ایشان تعجب نمودند و از
من سؤال کردند که کراست چون بگفتم که من ساخته ام همان تکذیب کردند و گفتند اسمعیل بن جامع راست من گفتم هم
اسمعیل بن جامع چون این سخن بزبان راندم هرون الرشید و جعفر بن یحیی البرمکی را دیدم که بچون آفتاب و ماه که از
سحاب بیرون آیند از پرده بیرون آمدند فضل بن ربیع پیش آمد و اشارت کرد که خلیفه است من در حال زمین بوسه دادم
و بسر تفاخر باسمان رسانیدم مرا گفت ابن جامع توئی گفتم بنده خلیفه در نشستند و مرا فرمودند تا بنشستم و احوال من
پرسیدند من آنچنانکه بود عرضه داشتم پس اشارت کردند تا بر سر سرود گفتن روم من آن صوت را که از آن کنیزک شنیده
یاد گرفته بودم باصابت و صحت هرچه تمامتر بگفتم خلیفه را بغایت خوش آمد و اشارت بخادمی کرد خادم کیسه که
هزار دینار در آن بود بیاورد و بمن داد و گفت آن صوت را باز گوی من نوبت دیگر گفتن گرفتم استادانه تر و
بنائی ترا از بار اول و چند نغمه و زخمه در افزودم و آهنگ پرده بلند کردم طرب و نشاط ایشان زیاده شد در
تحسین و استحسان افزودند و جعفر هم اشارت بدان خادم کرد و او کیسه دیگر که هزار دینار داشت بیاورد و بمن
داد من زر زیر ران نهادم و خدمت کردم بعد از آن فرمود که هر صوت که بخاطرت میرسد بگوی من جمله اصوات
و الحان که شنیده بودم که مانند آن وقتی نشنیده باشد گفتن گرفتم تا زنگی شب از رومی روز منهزم شود و صیقل
صبح زنگ شب از آئینه روز بزداید گفت امشب ترا بسیار زحمت دادیم همان صوت اول را یعنی صوت آن
کنیزک را مکرر کن چون بگفتم تبسم نمود تا هزار دینار دیگر بیاوردند و بمن دادند چون سه هزار دینار در زیر ران
نهادم سخن آن کنیزک که گفته بود که بدین صوت سه هزار دینار بخواهی ستد مرا یاد آمد تبسم کردم نظر خلیفه بر من افتاد
مرا دشنام داد و گفت چرا تبسم میکنی گفتم الصدق منجاة و قصه را تماما شرح دادم از قول آن کنیزک تعجب نمود
و برخواست و در حرم برفت و من ندانستم که کجا روم زود فراشان بیامدند و مرا بسرائی بردند که خلیفه فرموده
تا تجهیه من فرش افکنده بودند و هر اسباب و آلات و زینت و ثیاب که لایق جلساء ملوک و ندماء پادشاهان
باشد در وی معد کرده من بار دیگر در بغداد شدم درویش و مسکین که از امتعه دنیوی هیچ نداشتم و بامداد که برخواستم
از جمله اکابر بغداد و متمولان و مقربان حضرت بودم فضل الحکایت محرض است بر آنکه چون در عملی شروع خواهد

تبسم
آهسته خندیدن

خواهد کرد یا در هنری خایض خواهد شد یا بحرفتی و صناعتی قیام خواهد نمود در آن کوشد که بقصاری الحرفت و نهایت الصنعت
برسد و در آن علم ماهر گردد تا مقدم بودن خود بر اهل الحرفت ظاهر گرداند چنانکه اسمعیل بن جامع کرد اگرچه مدتی
محروم بود چون در صنعت خود ماهر بود آخر الامر مهارت و حذاقت دست در یکدیگر دادند تا در یکسال مال فراخ
و مرتبه بلند بدست آورد و من در این معنی میگویم نظم اندر آن کوش تا تمام کنی چون نمودی شروع در هنری ترتیب کن کمال
معنی را تا براری و برخوری کار بری نفع چند کسی در آخر کار هر که اندر کشد بر ضرری در هنر رنج برگران حلقه هست
اندر هنر گشاده دری مشکل از روزگار اگر باغیست نه هنر هست بدرو مری در بر هنت ملک شود ذاتی هنر
وی است چون قمری گر سرا رتاج میشود بادقر به ترتاج هنر ندید سری تو از آن بیش پیاده مشو گرچه از تو شود ملول
خری هنر اهل عصر دانی چیست با تو گویم ازین اثر خبری روی رنجاوید کوری نغمه ارغنون و گوش کری

الحکایة الرابعة عشر من باب السابع آورده اند که ابو اسحق بن هرمه را مردی پرسید که بچه استحقاق تو عبد
الواحد بن سلیمان بن عبد الملک را باین مضمون مدح گفتی بیت گیر دار هم بحر تو در حلق آب شیر هم ار چه چون تلخ است
ابن هرمه گفت اگر خواهم که صنایع و کرامت مکارم او را شرح دهم دراز گردد و کوتاهی عمر به پایان آن وفا نکند
اما کمترین صنعتی از صنایع او و مختصرترین مکرمتی که در حق من ارزانی داشت بگویم و آن اینست که در آن وقت که ایالت
مدینه بقبول او مشرف بود من از جمله جماعتی بودم که ندما و جلسا او بودند و از مواهب جسام و صلات عظام که
در حق من مبذول میداشت در رفاهیت هرچه تمامتر و رغد عیش هرچه کاملتر روزگار میگذرانیدم تا آنکه او را از
مدینه معزول کردند من گمان بردم که هر که والی مدینه باشد با من همان طریق اعزاز و اکرام و لطف و انعام مسلوک
دارد در مدینه مقام نمودم و بامداد و شبانگاه نزد آن والی میرفتم تا آنکه هرچه در روزگار عبد الواحد جمع کرده بودم
تمامت خرج شد و در ترتیب راتبه و توجیه وظیفه فرو ماندم با خواهر خود درین باب مشورت کردم و از عسرت
و فقر شکایت نمودم گفت این ثمره اختیار بد تست که ملازمت عبد الواحد را ترک کردی و دیگری از اهل و
پنداشتی اکنون دوا آنست که هم التجا بدو کنی و دست در دامن او زنی تا پیش از این چون آستین سرگردان باشی
و سر از گریبان رفاهیت برآری گفتم من اینجا باخراجات ضروری در مانده ام نفقات راه و زاد و راحله از کجا
آرم گفت من قدری حلی دارم بتو دهم تا در آن باب صرف کنی و من و او من آنرا فروختم و زاد و راحله ترتیب کردم

قصاری
غایت
حذاقت
زیرکی و دانائی

رغد
عیش خوش و نعمت

وروی بدمشق آوردم روزی نماز شامی بدر سرای عبدالواحد رسیدم فرود آمدم و راحله بدر مسجد بخوابانیدم و رخت
در مسجد آوردم چون مؤذن بانگ نماز بگفت عبدالواحد درآمد چون از فرض و نفل و تسبیحات بپرداخت روی
روی بمردمان آورد و با هر کسی سخن میگفت و در اثنای آن نظرش بر راحله و رحل من افتاد و گفت از آن کیست من
برپای خواستم و دستش ببوسیدم و گفتم از آن بنده و بندهٔ تست ابن هبیره گفت یا ابا اسحق چگونه و چون بود حال تو در غیبت
من گفتم بدترین حالی در وطن و خانه مقام متعذر گشت و چاره ندانستم بجز آنکه روی بخدمت تو آورم چه دولت
روی برگردانیده بود و محنت و بلا متواتر شده دوستان از من اعراض کردند و دشمنان شماتت نمودند و بهزار
جد و جهد خود را بخدمت تو رسانیدم آب در چشم آورده گفت حال تو باین حد رسیده گفتم بلی و آنچه اظهار میکنم
بیش ازین است گفت خوشدل باش و رنج و اندوه از دل بیرون آر و بنشین پس سه جوان که پیش او نشسته بودند در غایت
کمال و صباحت و جمال و ملاحت اشارت کرد هر سه برپای خواستند با هر یکی آهسته سخنی گفت برفتند اول یکی بیامد و
خادمی با او بود که کیسهٔ زر بر سر نهاده بود بیامد و آن کیسه را در کنار من بنهاد پدرش از وی پرسید که چند است
گفت هزار و هفتصد دینار و عده که در خزینه بیش ازین زر نبود پس از آن پسر دوم بیامد و خادمی با او بود پشت
واره بر دوش گرفته همه حلی زنان و دختران او بود روی بپدر کرد و گفت والله که از حلی اهل حرم هیچ باقی نگذاشتم بعد از آن
پسر سوم بیامد و دو خادم با او بود هر یکی بقچهٔ از جامها که او می پوشید بیاوردند و پیش من نهادند پس روی بمن کرد و گفت
یا ابن هبیره ما از تو عذر میخواهیم و از تو شرم میداریم از عطاء اندک و بسیاری رنج که بتو رسیده است و بعد مسافت
که قطع کرده معذور دار که در آخر سال آمده و اموال باقتضاء حقوق سائلان و قاصدان مصروف شده و جز این
اندک که بتو ایثار کرده ایم چیزی نمانده است و حقا که نوال لایق آنست که از کوی خود برآورده ایم و شرمساریست
اراده بان خود بازکرده ایم اگر بوقت ارتفاع این حاصل آمده بودی باقی عمر ترا کفایت کردی پس گفت ترا بخدا
سوگند میدهم که بهمین لحظه بازگردی و توقف نکنی تا اهل و اعزهٔ خویش را از مشقت انتظار و محنت فقر هر چند زودتر خلاص
شوی پس برخاستم تا رحل بر راحله نهم و رحلت را مستعد شوم در ناقهٔ من نگریست دید که ضعیف شده است
گفت در شتر تو هیچ قوت نمانده است پس غلامی را بفرمود تا نجیبی از نجیبان خاص او بیاورد و بمن تسلیم کرد و من از
نجیبی خوشدل بیش از آن یافتم که بدان همه نعمت پس بفرمود تا اشتر دیگر بیاوردند و آنها را از آن حلی و زر و جامه بار

کردند و راه را کرانبار گردانیدند پس از بندگان خویش دو غلام بمن بخشید تا در راه خدمت کنند این یک مکرمت
از مکارم او پس مرا ملامت مکنید که چنین کریمی را بستایم و چه عجب اگر از خوف مفارقت او خنده در گلو گیرد و ما بات
فراخ چه رسد فصل در حکایت تنبیه است بر آنکه در جهان سزاوار مدح و ستایش الا کریمان نیستند و روا باشد
هر دعا و ثنا و مدح و اطرا که اهل کرم و فتوت و ارباب سخاوت را گویند و من درین باب میگویم نظم مدعا و ثنا
سزا باشد هر که بخشنده و کریم بود نه کریم این و غنی گردد آنکه با احتیاج و هم بود بجد یشی خرمها بخشد هر که در
مکرمت ندیم بود جز باهل کرم مشو راجع تا ترا کار عظیم بود الحکایة الخامسة عشر من باب السابع حسن بن
سهل روایت کند و چنین گوید که ابو غانم هرثمة بن اعین در اول ایام مامون بمرو با من چنین حکایت کرد که با موسی
الهادی قربتی و اختصاصی داشتم و از جملهٔ خواص او بودم و با این همه از و متحرز و خایف بودم زیرا که کثرت اقدام او
بر سفک دماء و غایت جرأت او بر نهب ارواح میدانستم پس یکروز وقت نصف النهار در غایت شدت
گرما مرا بخواند و من هنوز چیزی نخورده بودم از غایت خوف و هیبت او لرزه بر اندام من افتاد چون بدار الخلافه
رسیدم مرا از چند سرا بگذرانیدند تا بنزدیک سرای حرم و در سرائی بردند که او نشسته بود فرمود تا جمله نزدیکان او
دور کردند و مجلس خالی گردانیدند پس مرا فرمود که برو و در را بر بند و باز آی از استماع این سخن جزع من زیاده شد و
خوف من بیشتر گشت برفتم و در بر بستم و باز گشتم پس روی بمن کرد و گفت پیوسته میرنجم ازین سگ ملحد یعنی یحیی بن خالد
برمکی که او را هیچ کاری نیست جز تضریب و تخذیع که در میان من و اعیان لشکر و وجوه قواد و دعوت کردن
ایشان بخداوند خویش هرون و نصرت دادن از من و میخواهند که مرا بکشند و او را بر مسند خلافت نشانند چنانچه
که امشب بروی و سر هرون را نزد من آری و چون بدر سرای او رسی در سرای او را بگیری و سرش برگیری و اگر ترسی
که در آنجا فتنه شود رسالت من بدو رسانی و او را بحضرت من خوانی و از اثنای راه بسرای خویش بری و
سرش برداری و در حال بیاوری من از شنیدن این سخن متحیر ماندم گفتم امیر اجازت میفرماید تا چیزی عرض کنم و دستوری داد
که بگو گفتم یا خلیفه هرون برادر تست از یک پدر و یک مادر و ولیعهد خلافت تست بعد از تو اگر این حکم
بفرمائی او را پیش خدای عز و جل چه عذر آوری و دوم مردمان چگویند گفت اگر آنچه فرمودم نکنی گردنت بزنم گفتم
سمعا و طاعة فرمان بردارم بعد از آن گفت چون ازین کار فارغ شوی باید که نزد من آری و هر کس از فرزندان

علی را با لی بیرون آری بعضی را قتل کنی و برخی را در دجله غرق گردانی گفتم فرمان بردارم باز گفت چون از این شغل فارغ شوی جملگی لشکر و غلمان را فراهم گیری و بکوفه بری و هر که از عباسیان و اتباع ایشان و عمال و منصرفان ما را آنجا یابی بیرون آری و باقی کوفه را آتش در زنی تا تمامت اهل آن از مرد و زن و خرد و بزرگ در آنجا بسوزند و هر که از آنجا بجهد بکشی و هر جا که ناسوخته بماند خراب کنی چنانکه در کوفه یک تن زنده نماند گفتم آنچه او نه من اینجا دیده شگرف باشد و بلیتی عظیم گفت آری ایشان دشمنان ما اند و شیعهٔ آل ابی طالب و هر فتنه که در ملک ما انگیخته شود و هر خون که ریخته گردد سبب ایشان باشند و از این که فرمودم چاره نیست و بهمه حال آنچه گفتم میباید که با تمام رسانی گفتم بالعین والراس فرمان بردارم پس گفت باید که امشب از این موضع بیرون نروی تا آنگاه که یک نیمهٔ شب بگذرد و بعد نیز و بیرون روی و از وی آغاز کنی و ترتیب چنانکه فرموده ام تا آخر رسانی من متقبل شدم که چنان کنم و او برخواست و بسرای حرم در رفت و من بر جای متحیر و متفکر بماندم و شک نکردم که همین لحظه بفرماید تا مرا بگیرند و قتل کنند و از کار یحیی بکری رجوع نماید چون از من آثار کراهیت و امتناع مشاهده کرد و یک دو نوبت رای او را تخلیط کردم فرموده است که از این موضع بیرون نروم و غرض او آنست که این سر مکشوف نگردد و خدا امید آنکه در دل داشتم که از آنجا بیرون روم و بر مرکبی راهوار نشسته سر خود گیرم چنانکه او نداند که کجا رفتم و مال و ملک و زن و فرزند را هم جای بگذارم تا آنچه گفته بود بجا نیاید آورد و چون او در حرم رفت من منتظر قتل نشستم و از غایت اندوه سر بر آستانهٔ آنخانه نهادم اتفاق بخفتم و از خواب بیدار نشدم تا آنگه خادمی بیامد و مرا بیدار کرد و گفت خلیفه ترا میخواند فرمان او را اجابت کردم و از شب نیمه گذشته بود و گفتم انا لله و انا الیه راجعون همین لحظه قتل من امر فرماید یا فرمان داده است و کلمهٔ شهادت بر زبان راندم و میرفتم با خادم تا نزدیک پردهٔ حرم سرا رسیدم آواز زنان و سخن گفتن ایشان شنودم با خود گفتم مگر میخواهد که مرا بالزام و حجت بکشد که در سرای حرم روم گوید که ترا اجازت داد که بحرم سرا درآئی و بدین بهانه خون مرا بریزد من بیرون پرده بایستادم خادم هر چند گفت اندر آی گفتم نعوذ بالله من درآیم و نه کسی را زهره آن بود که اندر آید خادم الحاح کرد من بآواز بلند و غلبه گفتم بخدای سوگند است که اگر من درآیم تا آنگه خلیفه را نبینم و آواز او نشنوم اگر چه مرا پاره پاره کنی چون من این سخن بگفتم از حرم سرا آواز وی شنیدم که یا هرثمه بیا که من خبر دارم و واقعهٔ بزرگ افتاده است و ترا برای آن خوانده ام که در آن متحیر بماندم در رفتم

تخلیط آمیخته کردن و فاسد انداختن در کاری

پرده و دیگر کشیده بود و او در پس پرده ایستاده مرا گفت موسی بمرد و خدای تعالی ترا و جملهٔ مسلمانان را از وی برهانید بیا تا بعینی او را در رفتم و دیدم که بر تخت خفته است و چادری بروی کشیده چادر باز کردم و دست بر نبض و مناخر او بنهادم و بی آمرده یافتم خدای را شکر گذاردم و از خیزران که مادر او بود سبب آن حادثه را سؤال کردم گفت آنچه او ترا مینمود در حق پسرم هرون و در حق ابی طالبیان و اهل کوفه من میشنیدم و چون نزدیک من درآمد تضرع نمودم و شفاعت کردم تا آن عزیمت را ترک کند و سوگند دادم هیچ فایده نکرد و سخن من نشنید و بانگ بر من زد و من همچنان با او بر حق پیش آمدم و موی و سینه را برهنه کردم و خدای را شفیع آوردم و در پیش او بر خاک غلطیدم و روی از من در او تیغ برکشید و گفت اگر خاموش نشوی همین لحظه گردنت را بزنم من بترسیدم و از وی نومید شدم و روی بسجده آوردم و باخلاص تمام نماز گذاردم و او را دعای بد کردم چون ساعتی بگذشت او بر جامهٔ خواب بخفت بیاد تا بجست خدو در گلویش گرفت بجدیکه فرو نتوانست برد کوزهٔ آبش بدادیم که بلکه آب بگلویش فرو رود و آب نیز در گلویش بگرفت تا آنگاه که هلاک شد اکنون برخیز و نزد یحیی بن خالد رو و ماجرا را از اول تا آخر با او حکایت کن و بر دو نیز و پسرم هرون رو و بدو او را بتعجیل تمام بیاور پیش از آنکه این خبر منتشر شود و بیعت او را تازه کنید من برخواستم و آنچه بایست فرموده بود بجای آوردم و رشید را بدار الخلافه حاضر گردانیدم و چون صبح برآمد از بیعت فارغ شده بودیم و خلافت بر هرون مستقیم شد و جدی که موسی بهم بغض او را جگر گشت و من و جملهٔ مردمان از شر او برستیم و سبب اختصاص من برشید و تضاعف نعمت و ترقی درجه من این بود فصل در این حکایت فواید بسیار است و از آنجمله یکی آنست که مرد باید که با برادران و اهل بیت خویش بلکه با سایر الناس بدخواه و بداندیش نبود و بیقین شناسد که ولا یحیق المکر السیّئ الا باهله و از تحقیق این معنی که من حفر حفرة لاخیه فقد وقع فیه ترسان باشد که عاقبت آن بود که بدخواه را ستر وال قضا سپر گردد چنانکه موسی الهادی را و من در این باب گفته ام نظم هر که با مردمان بداندیش است او بداندیش با تن خویش است آن بداندیش هست بیگانه گر همه دوست است اگر خویش است الحکایة السادسة عشر من باب السابع آورده اند که صاعد بن مخلد در ابتدای حال از اعیان وجوه الناس بود و هنوز در عمل خطیر و شغل بزرگ شروع نکرده بود و بدرجهٔ کتاب و اصحاب دواوین نرسیده بود در خدمت ابو نوح که صاحب دیوان ضیاع بود ضمان معاملات موضعی کرده بود و ابو نوح اموالی که در آن ضمان بروی متوجه بود از وی طلب میداشت و در میان

مناظره سخن سخت و لفظ شنیع گفت صاعد آن سخن را جواب گفت چنانکه برابر آن گویند و در آن وقت او در عداد
خدمتکاران ابو نوح بود و از آنجمله که حکم او بر خون و مال وی نافذ بود و چون صاعد در جواب گفتن ابو نوح آن جرات
کرد حاضران بر وی انکار کردند و گفتند در خون خود سعی کردی و او را از مجلس بیرون بردند تا بر فور مکروهی با او
رسانند و او را مثله کنند و صاعد مدهوش بخانه خود رفت و ندانست که چه حیلت سازد تا بجان و مال ایمن شود و
از آن تهوری که نموده بود پشیمان شد و با برادر خود عبدون آن ماجرا را حکایت کرد و از سختی الحادثه شکایت
نمود برادرش گفت اگر فرمان من بری و اشارتی که کنم بر آنجمله روی فردا بامداد بهمه حال ترا بگیرند و بوجه مصادره
چندان مال طلب دارند که مال تو و تمامت اهل بیت تو بدان وفا نکنند و در شکنجه و تعذیب هلاک شوی صاعد
گفت نظر با ای که مصلحت چیست تا بران روم عبدون گفت زر نقد چند داری گفت پنجاه هزار دینار عبدون
گفت نفس تو مسامحت مینماید بدانکه از سر این مال برخیزی و انکاری که بداشتی تا نفس تو عزیز بماند و خون تو
از ریختن مصون گردد و باقی اسباب و ضیاع و تجمل برقرار بماند و از جمله بزرگان و اصحاب مناصب گردی یا خود
نفس تو ببذل این مال ضنت مینماید تا این مال را از تو بزخم تازیانه و شکنجه بستانند و ضیاع و اسباب و دیوانیان
بگیرند و تو در زیر چوب هلاک شوی صاعد ساعتی تفکر کرد و گفت از سر پنجاه هزار دینار برخواستم و عزت نفس را
اختیار کردم گفت حالی سی هزار درم بمن ده بهمان لحظه بداد و وی بنزدیک حاجب موسی بن بوغا رفت وقت
نماز خفتن و گفت این ده هزار دینار را از من بستان و مرا بفلان خادم رسان و آن خادمی بود که موسی عاشق او
بود و هرچه او گفتی موسی چنان کردی و کتابت او از وزارت خلیفه بزرگتر بود و با منصب تو و تمامت امور
خلافت از حل و عقد و عزل و تولیه برای او بود و حاجب آن ده هزار دینار بستد و عبدون را نزد آن خادم
برد عبدون بیست هزار دینار دیگر که با خود داشت بدان خادم داد و گفت این هدیه ایست بسوی تو بعینها
که همین ساعت مرا با میر رسانی و در سخنی که با او بگویم و التماسی که کنم مرا مدد فرمائی خادم در حال او را پیش موسی
چون عبدون در خدمت موسی بایستاد و بعد از مراسم خدمت و تحیت گفت ایها الامیر [illegible] که کاتبان و
متصرفان اعمال تو در دیوان تو خیانت میکنند و در توفیر خود میکوشند و اسباب ملکی و مالی ترا تماما ضایع میکنند
و از این قبیل شرحی باز گفت و تقصیرات ایشان را یکیک برشمرد پس گفت اگر کتابت را ببرادر من واگذاری

عداد: شمار
فور: هنگام و ساعت
مثله: گوش و بینی بریدن و چشم کندن
ضنت: بخل و بخیلی

چنان کند که با حرمت تر از منصب وزارت باشد و هر ساله چندین توفیر در اقطاع و ضیاع تو پدید آورد و حال
پیش از نصب او از مال حلال خود پنجاه هزار دینار پیشکش می آورد چنانکه کاتب آنرا هرگز از تو توقع نداده باید که او را
بمنصب کتابت خود منصوب فرمائی و او را خلعت خاص اندرانی داری موسی گفت باید درین کار اندیشه کرده
عبدون گفت اندیشه حاجت نیست در الحاح نمود و الخادم گفت در جهان کسی باشد که مالی بدین عظیمی رد کند کاتبی
عوض کاتبی خواهد بود و چندین مال اضافه آن بحصول می پیوندد موسی اجابت کرد و دست عبدون بگرفت و با او
قول داد عبدون گفت نفرستم تا برادرم حاضر آید و آن اموالی را که ذکر کردم حاضر کند گفت آری و در حال
صاعد را بخواندند تا بیامد و مال حاضر گردانید بامداد تشریف گرانمایه در وی پوشانیدند و منصب کتابت موسی
برو مقرر شد موسی حالی لشکر و تمامت قواد را بفرمود تا در رکاب صاعد بسرای او رفتند و این خبر در سر من رای
منتشر شد بعضی از عمال نزد حسن بن مخلد رفتند و او دوست ابو نوح بود و صورت حال بر وی عرضه داشتند
حسن بن مخلد در حال برنشست و نزد ابو نوح رفت و گفت که از حال صاعد خبر داری گفت دارم آن سگ
دیروز در روی من که فلان و فلان شوند چه بی ادبی کرد والله که امروز با او بکالی کنم که جهانیان از آن باز گویند حسن
گفت تو در خوابی او این ساعت کاتب موسی بن بوغاست و خلعت پوشیده و جمله لشکر در موکب او برنشستند
و با او بسرای رفتند ابو نوح گفت این کاریست که هرگز گمان نمیبردم دوش او از من میترسید و امروز مرا از
وی میباید ترسید درین چه مصلحت می بینی گفت همین لحظه میان شما را اصلاح کنم و بهمان ساعت حسن بن مخلد برنشست
و نزد صاعد آمد و او را تهنیت گفت پس گفت مصلحت آنست که با ابو نوح صلح کنی و تو زن نداری از و التماس
کنم تا دختر خود را با تو عقد کند و اگرچه امروز کار منصب تو بزرگ است اما قدر و منزلت و شرف او را
میشناسی و بدین وصلت جودت و مصاهرت و استظهار تو زیادت گردد و ازین نوع سخنان بسیار تقریر کرد
تا اجابت کرد و بصلح و مصاهرت او راضی شد پس حسن بن مخلد گفت چون داماد تو خواهی بود و پدر زن او بهم
حال ترا نزد او باید رفت و گرنه او بیاید پس صاعد برنشست و نزد ابو نوح رفت و [illegible] میان ایشان
صلح افتاد و هم در خانه ابو نوح دختر او را با صاعد عقد بستند کتابت موسی و دامادی ابو نوح اول رتبتی عظیم و
منزلتی شریف بود که صاعد یافت و بعد از آن بدرجه وزارت رسید فصل بزرگترین فایده در حکایت انست

موکب: گروه سواران که در سواری امیر خود باشند
وصلت: پیوند و خویشی و پیوستگی
استظهار: یاری خواستن و پشت شدن
صهر: پدر زن و شوهر و شوی دختر و خواهر و خویش زن و شوهر

که مردم بداند که چون حادثه پیش آید و واقعه واقع گردد که بیم آن باشد که دشمنی بر وی دست یابد باید هر مال که دارد
بذل کند و آبروی و عزت نفس خویش اختیار کند که بعزت نفس جاه و مال حاصل توان کرد و چون مقهور و ذلیل
گشت مال را باستخفاف و استهزا از وی بستانند چنانکه درین معنی گفته ام نظم مال از بهر آن بکار آید که ترا ایمن
سپر گردد هر که تن را فدای مال کند مال و تن هر دو بی سپر گردد هر کریمی که خوار و از زر هر زمانی عزیزتر گردد
زر بده آبروی حاصل کن خاک خود در کف تو زر گردد الحکایة السابعة عشر من الباب السابع عباد بن
حریش الشیرازی گوید که در آنوقت که عمرو بن اللیث علی بن مرزبان را از اعمال شیراز معزول کرد علی بن مرزبان بشیراز
آمد کارکنان و متصرفان و عمال را که پیش از آن بودند مصادره میکرد مرا از میان ایشان تخصیص فرمود و بصد
هزار درم حواله کرد از آنجمله چهل هزار درم بگذاردم و بیرون از سرائی که در آنجا بودم و از آن چندان قیمتی مرا نبود
هیچ نمانده در مانده گشتم و حیلتی ندانستم با خود اندیشه کردم که خوابی تلفیق کنم در حق او چنانکه او را از آن خوش آید
و رقتی و شفقتی در وی پدید آید بعد از آن التماس نظر مرحمتی کنم پس خوابی با خود بیندیشیدم و فراهم آوردم
و بخاطر گرفتم و پنجاه درم راست کردم و بامداد پگاه بدر سرای او رفتم و در سرای بزدم از پس در غلامی که
او را بجای حاجب بود گفت چه کسی نام خود بگفتم گفت آخر درین وقت کسی بجائی رود گفتم مهمی است که عرضه میباید داشت
در بگشادم آن پنجاه درم را بدو دادم و گفتم در جمله ملک و مال من جز این نیست بستان و مرا پیش از آنکه مردمان
جمع شوند بخداوند خود برسان اگر کار من ساخته شود من ترا چندین دیگر بدهم در رفت و دستوری خواست و
بهر حیله که توانست مرا در رسانید او همین سؤال کرد که ترا بدین وقت چه چیز آورده است اینجا او را
دعا کردم و گفتم بشارتیست که دوش دیده ام و بدان آمده ام که آن بشارت را بتو رسانم گفتم در خواب
دیدم که تو از حضرت امیر بازگشته و بشیراز می آئی و بر اسبی اشهب بغایت بلند نشسته که کس مثل آن ندیده باشد
و جامه سیاه پوشیده و کلاه امیر بر سر نهاده و انگشترین او در دست کرده و در حوالی تو صد هزار سوار و پیاده
دیدم که ترا استقبال کرده بودند و من در میان ایشان امیر شهر را دیدم که در پیش تو پیاده شد و تو میگذشتی
و حوالی و اطراف راه سبز گشته و انواع ازهار و ریاحین شکفته و مردمان بانگ میکنند که در جمله کار با نیابت
بتو داده است گفت نیک دیده و نیک خواهد بود اکنون مراد تو چیست من عاجز و درمانده ام و اضطرار

تلفیق فراهم آوردن و ترتیب دادن

خود عرضه داشتم فرمود که از جمله سی هزار درم که بر تو باقیست ده هزار درم را بخشیدم سوگندان مغلظه خوردم
که بیرون از خانه که در وی نشسته ام که از قیمت آن زری معتدبه حاصل نشود چیزی نمانده است و بگریستم
و دست او را بوسه دادم و بسیار تضرع و زاری نمودم او را بر حال من رحم آمد و بدیوان نوشت تا تمامی آن
مال را اسقاط کنند و من خوشدل بازگشتم چون ازین سخن ماهی چند بگذشت عمرو بن اللیث فرمانی نوشت بعلی بن مرزبان
و او را بحضرت خواند و فرمود تا آنچه از مال جمع کرده است با خود بیاورد علی بن مرزبان چندان مال جمع کرده
بود که هیچ کس اجتماع آن از هیچ عاملی ندیده بود و آن شصت بار هزار هزار درم بود و آن مال را با خود به نیشابور
آورد و عمرو بن اللیث با جمله قواد او را استقبال کرد و آن مال در چشم او عظیم آمد و در حق علی بن مرزبان زیادتی لطف
گشت و نیابت خود و امارت و ایالت تمامت ولایات فارس را بدو مفوض گردانید و او را در حل و
عقد و قبض و بسط و حفظ و رفع مختار کرد و خلعت سیاه که در آن ایام معتبرترین الوان بود در وی پوشانید و اسبی
اشهب در غایت بلندی که عمرو بهنگام خود بر آن نشستی بوی داد و انگشترین خود در انگشت او کرد و بعزت
هر چه تمامتر او را باز بفارس فرستاد و آنوقت بهار بود و از آن خواب که من تلفیق کرده بودم تا آن زمان هنوز سالی
تمام نگذشته بود مردمان سی فرسنگ استقبال کردند من نیز برفتم و بدو رسیدم دیدم که صحرا در غایت سبزی و
خضارت و نضارت بود و انواع ریاحین و گلها شکفته و زیاده از صد هزار آدمی بحوالی او پیرفتند و او
جامه سیاه پوشیده و کلاه عمرو بر سر نهاده و بر اسب اشهب که ذکر آن گذشت نشسته چون امیر شهر او را بدید
در حال پیاده شد من نیز پیاده شدم چون نظرش بر من افتاد در روی من بخندید و خوش پرسید و فرمود که برابر
من سوار آی و من آنروز از غایت ازدحام مردمان بخدمت او نتوانستم رسید روز دیگر هم در آنوقت که او را فرو
رفته بودم نیز در او رفتم او را هم بر آن حالت که آنروز دیده بودم دیدم اول از حال من سؤال کرد بعد از آن بخندید
و گفت الخواب با تو راست شد گفتم شکر و سپاس خدای را عز و جل بر همین گفت از سرای بیرون مرو تا در کار تو
نظر کنم من هم آنجا نشستم تا نماز دیگر چون از مشاغل فراغت یافت مرا پیش خود خواند و فرمود که مراد تو چیست
گفتم مالی که از من گرفته بفرمای تا باز دهند و عملی که مرا از آن معزول کرده منصوب گردانی در حال قبول کرد و توقیع
داد برد او مال و تقلید عمل گفت برو که ارتفاع عمل که ترا بکلی بتو باز گذاشتم چنانکه حاصل آن تمامت ترا باشد

ازدحام انبوهی کردن

و هر از چندی مرا بخواندی و حساب کردی و خطی باز دادی که مالی که بر وی جمع بود برسید و به دفترها ثبت کرد تا
و من بر سر عمل خود رفتمی و حال من هم بر این منوال بود تا آنگاه که ایام او در گذشت من مالی فراوان جمع کرده بودم و
بشیراز آمدم و در خانه خویش برفاهیت و خرمی روزگار میگذرانیدم فصل در حکایت فایده آنست که هرکه چون
خواهد که بوقت احتیاج و درماندگی از پادشاهی استعطا می کند که ملتمس نظری و مکرمتی شود باید که اول به بشارتی
و حکایتی که او را خوش آید طبیعت او گشاده و شادمان گرداند و بکلمات مروق و سخن شیرین حاجت خود عرضه
دارد تا باسعاف و انجاح مقرون گردد و مقصود او مجهول نپوید چنانکه عباد بن حریش کرد و درین باب میگویم
نظم بتلطف طلب مراد از مرد سنگ را رق و لطف نرم کند طبع را گرچه باشد افسرده سخن نیک تازه
گرم کند با طبیعت همان کند نرمی که دباغت بچرم خرم کند از تلطف مدار شرم که آن طبع بیشرم را بشرم کند
دیگر آنکه تا بتواند برای خود و دیگران فال نیکو بر زبان راند و هرگاه خوابی بیان نماید باید که تعبیر و تاویل آن را بر
نیکوترین وجهی حمل فرماید که بسا اوقات و ساعات باشد که هر کلمه که بر زبان گذرد در روزگار آن را محقق گرداند
چنانکه سخن عباد بن حریش در حق علی بن مرزبان اگرچه دروغ اما عاقبت چنان شد که او فرموده بود و من در معنی
میگویم نظم در حق هر که فال خواهی زد نیکویی و خرمی زن فال که بود راست زان بسا سالی ورنه آسایدا او
ز تو در حال از خود و خلق دفع نتوان کرد فتح احوال خیر بجز بفال الضیاع چه المعنی رباعی ام در هوس جاه و جلال
میران در ازروی خود پر و بالی میران بخت ارچه بخفته است تو خوابی می چین حال ارچه نکو نیست تو فالی
الحکایة الثامنة عشر من باب السابع مردی از جمله صوفیان حکایت کرد که با شیخی از مشایخ متصوفه در
سفری بودم و جمعی از الطایفه با ما بودند در روی سخن از توکل و ارزاق و ضعف و یقین و قوت آن میرفت آن شیخ
سوگند غلاظ و شداد یاد کرد که من از مطعومات و مشروبات هیچ نچشم تا آنگاه که خدای تعالی جامی پالوده گرم
جوشان برای من نفرستد و بمن در خوردن آن الحاح نکنند و سوگند ندهند و ما در صحرائی میرفتیم که او این سخن میگفت
با خود گفتم جاهل مردیست این شیخ چه سخنی بود که گفت و دو روز و دو شب برین سخن بگذشت و اثر ضعف در
وی پیدا شد روز سیم بدهی رسیدیم و هرچند بوی الحاح کردیم هیچ نخورد تا از شب چهارم یک نیمه بگذشت
ناگاه شخصی بیامد و در مسجد بگشاد و نگاه کردیم کنیزکی سیاه بود که طبقی سرپوشیده داشت و در آن جام پالوده گرم

مروق: در شکفته آوردن و خوشحال ساختن

گرم بود چنانکه از گرمی بجوش شده در پیش ما نهاد و گفت شما غربا باشید گفتیم آری پس سرپوش از طبق بر داشت و گفت
بخورید شیخ را گفتیم بخور گفت نخورم الحاح کردیم گفتیم بخدای که بخور گفت نخورم آن کنیزک دست برآورد و سیلی سخت
بگردن شیخ زد و گفت والله که اگر نخوری چندان میزنمت بسیلی تا بخوری او دست دراز کرد و بخوردن مشغول شد
و ما نیز گفت بخورید چون از خوردن فارغ شدیم کنیزک طبق برگرفت و خواست که برود گفتیم ما را خبر ده که این جام
و طبق از کجا آوردی و سبب آوردن آن چیست گفت من کنیزک رئیس این قریه ام و او مردیست بکرم و سخاوت مشهور
یکساعت پیش ازین از ما پالوده گرم خواست بتعجیل تمام ما استعداد آن کردیم و بپختن قیام نمودیم چون در پختن
توقفی افتاد یکبار دیگر طلب کرد و ما در تهیه آن بودیم گفتیم همین ساعت و همین لحظه تیار میشود و هنوز مرتب
نشده بود که دیگر باره تقاضا کرد و چون تاخیر افتاد در خشم شد و بطلاق سوگند خورد که او از آن پالوده نخورد و
بجلیس او اهل آن ده نیز نخورد و اگر آن پالوده را بجز از کرم غریبی از غربا نخورد زن او بطلاق باشد من آن پالوده
در جام کردم و بطلب غربا بیرون آمدم شما را یافتم و اگر آن شیخ نخوردی ورا بسیلی بکشتمی تا خاتون من مطلقه نشود
پس آن شیخ گفت چگونه می بینید لطف باریتعالی را در حق بندگان خویش که چون خواهد که روزی به بنده
رساند چنین اسباب در یکدگر پدید آرد و چندین وسایل مهیا گرداند و من در معنی گفته ام نظم چو سایه گر نشینی
بخانه در ساکن چو آفتاب در آن روزی آید از روزن و گر چو طفل بگهواره در شبان خسپی فرو رود بگلوی
تو روزیت چو لبن الحکایة التاسعة عشر من باب السابع ابو القاسم المعروفی حکایت کرد که روزی
نزد ابو محمد الصالحی و ابو القاسم المغربی که از خواص و مقربان سیف الدوله بودند بحلب در رفتم و ایشان را
از تنگی سرای که در حلب بود بسبب حضور سیف الدوله و کثرت لشکر و صحابه در دو وار در یک سرای منزل جمع
بودند و هر روز بنوبت وکیل یکی از ایشان ترتیب مائده و اخراجات و وظایف کردی و همچنین روز
دیگر وکیل دیگر بدین مهم قیام نمودی چون بحضور ایشان رفتم و بنشستم پیری نابینا نزد ایشان در آمد و سلام کرد
و بنشست پس گفت مرا نزد امیر سیف الدوله حق صحبت و معرفت قدیم است و در هنگام مقام او بموصل در
جوار او بوده ام و بدو اختصاص داشتم و اکنون محن روزگار و شدائد بلیات پشت مرا شکسته است و بجهة
کشف آن روی بحضرت اینجا آورده ام اگر تفضل فرمائید و رقعه مرا بروی عرضه کنید شما را درین امر ثواب باشد

و همانا که امیر را نیز این رای صواب نماید و رقعه پیر او و در غایت دراز بود و بر ایشان عرضه داشت ایشان
گفتند این رقعه چون شب هجران و زلف خوبان دراز است اگر چون روز وصل محبوبان کوتاه بودی صواب
نزدیکتر باشد زیرا که امیر بخواندن چنین رقعهای دراز رغبت نماید اگر این عریضه را ایجاز فرمائی شاید شیخ نا بینا
گفت مرا آن می باید که این رقعه را همچنین که هست بی تغییر و تبدیل بروی دارند ایشان قبول نکردند و شیخ نا امید
و دل شکسته از منزل ایشان بیرون رفت چنانکه مرا بر حالت وی رقت آمد من نیز از عقب او بیرون آمدم و بحجت
سیف الدوله رفتم او نشسته بود و رسم وی آن بودی که هر کس بدر سرای آمدی حاجب نام او را برقعه نبشتی و
بروی عرضه کردی اگر خواستی اجازت فرمودی تا در آمدی و اگر مصلحت نبودی عذر خواستندی چون من تمام
حاجب در آمد و رقعه بروی عرضه کرد بر آنجا نوشته فلان ابن الفلان الموصلی الضریر سیف الدوله گفت آورده آن
کجاست حاجب گفت بر در سرای است گفت بگوی در آید که او با آن خویشتن داری و تکبر و استکانت و تنگی
از زیارت ملوک قصد ما کرده است الا بوجه ضرورت و احتیاج چون در آمد شیخ بود که او را نزد صالحی
مغربی دیده بودم چون سیف الدوله او را بدید بخویشتن نزدیک گردانید و بشاشت تمام فرمود و گفت
ای شیخ در مدت هرگز نام ما نشنیدی و نشان ما را نیافتی و معلوم نشد که در دار دنیائیم و نه دانستی که ما بر روی
زمین ساکنیم و تا اکنون ترا میسر نشد که نزد ما آئی تا آن حق قربت و اختصاص حرمتی که ترا با ما بوده است بجای
آریم بالنفس خویش بد کردهٔ و ما کان بد برده و آن شیخ او را دعا میگفت و شکر میگذارد و عذر میخواست چون لحظهٔ
بنشست برخواست و همان رقعه را که بعینها دیده بودم بر امیر عرضه داشت امیر فرا گرفت و از اول تا آخر بخواند
شیخ
فرو خواند و هیچ جواب نداد و فرمود تا خازن را آواز دادند چون بیامد آهسته بوی سخنی گفت و بعد از آن مهتر فراشان
را بخواند و در سر کلمهٔ بگوش او رسانید و خادمی را آواز داد و بر منبر چیزی با او گفت این جماعت رفتند و پس از اندکی
زمانی خازن بیامد و دو صرهٔ زر پیش او نهاد که زیاده از پانصد دینار بود و چند تخته جامهٔ نا بریده که کسوت تابستانی
و زمستانی را شاید و انواع طیبها فراخور آن و مهتر فراشان آمد و انواع فرشها و بساطها و پردها و قالیها بیاورد
و چون تلی در پیش او نهاد و سیف الدوله را چنان خوش آمدی و آن را دوست داشتی که چون کسی را عطا دادی
در حضور او حاضر کردندی که بدیدی و بعد از آن بآن کس تسلیم کردی و میر آخور بیامد و استری راهوار تنگ بسته با زین

با زین و لگامی خوب چنانکه سه هزار درم بهای آن بود و با غلامی سیاه که جامهای نو پوشیده بود بیاورد امیر از غلام بپرسید
که مرسوم تو چند است گفت هشت دینار سیف الدوله فرمود که جامگی ترا سی دینار کردم و ترا با این شیخ بخشیدم
و میباید که خدمت او را چنانکه شاید بجای آری و هیچ تقصیر روا نداری و چون از سرای ما بیرون روی شکسته دل
و کوفته خاطر نباشی که این نیز خدمت ماست و بجهة معیشت او بفرمود تا سی دینار نقد بیاوردند و بدو داد و بس
گفت فلان سرای را بگوئید تا خالی کنند و دو کر گندم و کر جو و انواع فواکه از تره و خشک که در شام بهم رسد زود
بپر کنند و عیال او در موصل رسانند و در عوض امید است که او ترتیب این اجناس مهیا و شیخ ضریر را از خجالت هیچ خبر
و نمی پنداشت که او تغافل نموده است و رقعهٔ او را هنوز نخوانده است چون جملهٔ اشیا را حاضر کردند بفرمود تا
تفصیلی نبشتند و بر کاغذی ثبت کردند و ابو اسحق بن بهرام الکاتب را که از جملهٔ خواص او بود و اسرار وی از هم
مکتوم نبودی بخواند و سخنی در گوش او بگفت ابو اسحق دست شیخ را بگرفت و گفت امیر عذر میخواهد و میگوید که در هر
سال نزد ما آمدی که اموال ما بحقوق زوار و سائلان و محتاجان و مؤنات اخراجات متعینان بحضرت ما متفرق است
و گر تمامت امید های تو وفا نمودی و حال همی آنست که این قلیل ما حضر را قبول فرمائی و تفصیل را بر وی خواندم
با ابن بهرام گفتیم که بعد از نومیدی تمام که شیخ را حاصل شده چندین عطا بسیار کیمیا را و نقره بر کن تا زهره اش آب
نشود چون تمامت آن تفصیل را بر شیخ خواند شیخ بگریست گریستنی سخت و گفت ای امیر بخدا که بسیار بر امید من افزودی و
حد عنا من در گذشتی و حقوق مرا بصد چندان که ما فوق آن متصور نیست قضا فرموده و من نمیتوانم که بشکر نعمت تو
قیام نمایم اما خدای تعالی در دار این مکافات آن را بخیر و خوبی روزی کناد و پس گفت اگر امیر اجازت فرماید باخلاص
دست مبارکش را بوسه دهم و منت این زیادت از ایادی نامتناهی باشد که ارزانی فرموده و او دستوری داد
شیخ چند نوبت متواتر دستش را بوسه داد و آخرین بار امیر سر او را در کنار گرفت و سخنی در گوش او گفت شیخ بخندید
و گفت ای و الله ایها الامیر پس سیف الدوله خادمی را از سرای حرم بخواند و سخنی در گوش او گفت و شیخ لب را آلی رفت
که بجهت او خالی کرده بودند از خادم پرسیدم که امیر در گوش او چه گفت گفت فرمود که از کنیزکان حرم کنیزکی بگزین
عنایت نیکوئی که قیمتش از بیست هزار درم بیش باشد با هر ثیاب و حلی که او راست نزد شیخ برم من بر پای خواستم
و بروی ثنا گفتم و گفتم آنچه تو امروز فرمودی از ملکیت شان نداده اند و نداده اند تا اکنون و نه پیش از این او گفت

ترکت این جنس سخنان کیر بکو که آن چه سخن بود که بامن بدادم تغنی پس از آنکه شیخ نومید کشته بود من ماجرایی را که میان
شیخ و صالحی و مغربی رفته بود با او تقریر کردم و گفتم شیخ بغایت نومید و دلتنگ از نزد ایشان بیرون آمد و
چون عقش خویش بحضرت آمد بی وسایل و ذرایع چندین عطیات عظام و مواهب جسام عاید او شد سیف الدوله
چون این سخن بشنید در حال بفرمود تا صالحی و مغربی را حاضر کردند و روی بدیشان کرد و گفت نه من شما را از
میان امثال و اقران شما بانواع اصطناع مخصوص کردانیده ام و در حضرت خود بدرجه کمال و مرتبه عالی رسانیده و در
حق شما از تعقل عطیت و تخفیف خدمت هیچ دقیقه فرو نگذاشته ام و در قضاء حقوق شما هیچ مسامحه نکرده ام
ایشان دعا و شکر آغاز کردند گفت صریح تر بفرمائید یا اعتراف نمائید یا انکار کنید گفتند راست میگوییم انعام
و اکرام امیر در حق ما زیادت ازین است گفت پس چرا امیدوار از من با امید کنید و در احیاء از حضرت
من مایوس میکردانید و مرا بضجرت و ملالت در مطالعه رقاع اصحاب حوایج و اسعاف سخنان منسوب میسازید
هیچ شیخ سعیدی شمارا اگر مارا و شمارا این بدنامی صیانت بودی و رقعه آن ضریر بمن رفع افتادی اگر خدای
بر دست من نیکوئی در حق او تقدیر کرده بودی شمارا از آن نیکونامی شرکت بودی و از آن ثواب نصیب بودی
و اگر از من در حق او بخل ظاهر شدی و ضجارت و ملالت نمودی آن بدنامی بمن منسوب شدی و جرمی و تقصیری
در آن باب بشما اضافت نکردندی نه حق صدق آمرزگار دیدید و نه حقوق انعام من نگاه داشتید و نه جانب
خود را احتیاط فرمودید و ازین نوع بسیار ملامت و سرزنش در حق ایشان فرمود چنانکه بر جنایت بزرگ
و جرم عظیم فرمایید و ایشان عذر خواستند و سوگند یاد خوردند که نیت ایشان در آن بود که رقعه را ایجاز
کنند و بمقصود در رسد و امیر را تخفیف خدمت باشد حاضران در دعا و ثنا سیف الدوله افزودند و گفتند
این بار خواست ایشان زیاده از احسان و مواهب جسام و انعام و اکرام بود که در حق ضریر فرمود
فصل از مکارم اخلاق سیف الدوله آنچه درین باب اقتدا را میشاید و کرام و اشراف را تخلق بدان
میباید کرد و حکایت بسیار است چون اکرام و اعزاز آن ضریر که زایر او بود و بذل رعایت و ایثار
نفایس و رعایت دقایق لطف و تغییر و تعزیتک که خواص خود را فرمود بسبب تاخیری که در رفع حاجت
او کردند اما آنچه از خاصه مکارم و مفاخر و زبده مناقب و مآثر اوست درین باب آنست که چون رقعه

ضریر

رقعه بضریر را مطالعه فرمود جواب آن رقعه را العقل بادنه بقول ع بی سبق وعده و رنج انتظار تا کار بحاجی
رسد و این ابیات مناسب همین معنی است از گفته من نظم وعده واجب بود و فا بر مرد ترک واجب کنی
حرام بود وعده چه تمام ناکردن سیرت مرد ناتمام بود جام وعده خمار نگیرد چون کرد روی وفا تمام بود
وعده نا داد و عطا دادن بهترین شیوه کرام بود الحکایة العشرون من الباب السابع ابو عباد که
از خواص مامون بود چنین حکایت کرد که روزی امیرالمومنین مامون مرا بخواند و مکتوبی مختوم بخاتم خویش بمن داد
و فرمود که آن مکتوب را عرضه کنم بر عمرو بن مسعده و فصل فصل و باب بابی که درین کتابست با او بحث تمام
بجای آرم و او را الزام کنم تا جواب هر فصلی و حجتی که او را در دفع آن هست بخط خود در زیر هر فصلی بنویسد
و مهر من و مهر او بر دو بر آن کاغذ نهم و کاغذ انکه دارم تا هر که او طلب کند عرضه نمایم و تاکید کرد که البته
تا او ذکر آن نکند من ذکر آن کاغذ را بر زبان نرانم زیرا که در آن کاغذ تقریر کیفیت که عمرو را المؤده در باب
رقعی که بروی ثبوت رسیده و من و عمرو در کارهای بزرگ و منافع عظام و مرافق بسیار و مالهای جلیلی که
بار سیده بود مشارکت داشتیم لهذا ترسیدم که از آن نوع چیزی در آن کتاب مسطور باشد و در آن رفع مذکور
نیز و عمرو رفتم او را در باغ احمد بن یوسف یافتم شطرنج میباخت با بعضی از یاران خود با گفتم خلوت میباید کرد
تا پیغام امیرالمومنین مامون بگذارم او گفت بگذار تا این دست تمام کنم که دست مراست من از غایت
دلتنگی آن بساط در نوردیدم و شطرنج را پریشان کردم او سخت ناخوش آمد و در خشم شد و گفت واقعه که به
کروی گفتم چه میگوئی بالله که از جهان خبر نداری مارا سیل در ربوده است و هلاک شده ایم و تو غافلی و نمیدانی
و آن مکتوب را بدو عرضه داشتم و او را مطالبت کردم بر آنکه جواب هر فصلی بخط خود در زیر آن فصل
ثبت کند او بخندید و گفت شرم نمیداری که مدتی مدید در روزگاری لعبه خدمت مروی کنی و عادت او را
ندانی و در سیرت او وقوف نیابی گفتم ایشان کرفتم که بعضی را از آنچه درین تعرف نامه است انکار کنی
اما آنچه من با تو شریکم در آن میدانی که حقیقت دارد و انکار نتوانی کرد و اگر تو انکار کنی من نکنم و تن را بقضا و
بلا نهم چون این سخن بگفتم گفت حال میباید که ترا اطلاع کردانم بر چیزیکه بر تو سخت تر و با هیبت تر ازین باشد
که در عین آنیم گفتم آن چه چیز است گفت مدت یکسالست که خلیفه تعرف نامه تو من داده است و من

تعرّف
شناختن

داده است و بمن فرموده است تا دران باب با تو مناظره کنم چنانکه بتو در باره من فرموده است و کنا
ضعف دل و ضیق صدر و خوف و رعبی که بر تو غالب است میدانستم و یقین بود که طاقت شنیدن آن سخن نداری
هرگز با تو ذکر آن را نکردم تا صحبت و قلق بر تو غالب نگردد و داعی و مستشعر نشوی و تا او از سخن فارغ شد بیم آن
بود که من از ترس بمیرم و کالبد از روح فارغ کردانم گفتم کو آن مکتوب او بفرستاد تا حاضر کردند و چون مطالعه
کردم لرزه بر اندامم افتاد و عمرو می خندید پس گفتم بعد ازین مرا مصیبت جاه و مال باید داشت و انا لله و انا
الیه راجعون بر خواندم عمرو گفت والله که تو دیوانه گفتم ترک این فضول گیر و بیار تا جواب این فضول او را
و چه نویسی او تمامت آن کتاب را مطالعه کرد و مبلغی که بروی رفع کرده بودند چهل هزار دینار بود داو در آخر
آن بنوشت که اگر تهمتهای ما بدین قدر و اضعاف آن اختصاص نمودی در خانه ما اینقدر جای نبودی که نشستن
ما را کفایت بودی و این همه بیک سر ما که در نیم شب بر باید نشست و بیک گرما که در نیم روز حرکت میباید
کرد نیرزد و امید میدارم از خدای تعالی که خلیفه را عمری دراز کرامت کند تا دست حوادث در سایهٔ
او از دامن ما کوتاه باشد و هزار چندین در اقبال او بما رسد و آنچه بر من رفع کرده بودند بیست و هفت
هزار دینار بود با که گفتم والله که مرا و خویشتن را بکشتی هیچ میدانی که امیرالمؤمنین مامون شصت هزار دینار
کشش بار بر ده هزار دینار و هفت هزار دینار باشد بما باز گذارد عمرو گفت ایغلان خداوندگار ما بخیل نیست
اما دوست ندارد که خدمتگاران او در اقبال او نعمتی حاصل کنند و بر او پوشیده دارند و او بدین
آن میخواهد که ما معلوم کند که او میداند که در دولت او با ما چه نعمت رسیده است و ما بدین اعتراف کنیم
و او از سر حلم بما باز گذارد و عمرو بعد از آن چنانکه مامون فرموده بود آن کتاب را با انگشتری خود و انگشتری
من مهر نهاد و بمن تسلیم کرد و چندان خوف و رعب بر من غالب شد که بیم آن بود که هلاک شوم
و وصیت نامه نوشتم و دل از جان برگرفتم و خواب و قرار و صبر و آرام از من برمید و از هیچ مطعوم و مشروب
مزه نیافتم و از جمله بی لذت گشتم و در زندگانی روزگاری بر من میگذشت که مرگ به از آن بود و نحیف و
نزار و زرد و لاغر شدم و یکسال بدین حالت در قلق و ضجرت و غم و اندیشه بگذرانید تا بعد از یکسال که
نماز شامی نزد مامون رفتم او تنها بود گفت یا ثابت ترا عظیم نحیف و نزار می بینم و رنگ و روی و گوشت

ذکر ترسناک

و گوشت در تن تو نمانده است بعلتی معلول گشته یا به بیماری مبتلا شده گفتم یا امیرالمؤمنین بیمار نیستم اما ... یکسالست
که زنده ام چون مرده بعلت آن مکتوبی که خلیفه بمن داد و فرمود که با عمرو بن مسعده دران مناظره کنم گفت اکنون
خاموش باش تا آنچه میان شما رفته است باز گویم پس آغاز کرد و آنچه میان من و عمرو رفته بود حرفا بعد حرف
از اول تا آخر باز گفت چنانکه گفتی که آنجا حاضر بوده است من گفتم یا امیرالمؤمنین هر که گفته است نیک باستقصا
نگاه داشته است که یک حرف کم و بیش نهاده است گفت والله که این سخن بمن هیچکس نگفته است اما من بکابن خود و مضمون
المؤمن ینظر بنور الله دانستم که میان شما سخنی رفته باشد و بدانکه چندین عجب نیست که بعقل عادات مردمان و
احوال و افعال ایشان توان دانست و بدان اقتباس آنچه در غیب باشد توان کرد و عمرو باخلاق و سیرت
عارف تر است از تو و همت او بلندتر و حوصله او فراخ تر است و من بدان چه کردم انخواستم تا بشما بدانید
که منافعی و مرافقی که در خدمت من بشما رسیده است مرا معلوم است و من از احوال شما غافل نبوده ام و نخستیم و از انواع
عطای از عطایا من دانید و نیز دانستم که شما از اظهار آن مال محترز بوده و آن را بزرگ میشمرید و از استعمال آن
تمتع نمی یابید خواستم که اندیشه پنهان داشتن و محترز بودن آن از دل شما برگیرم و شما بی خوف و استشعار از آن
مال تمتع توانید گرفت و من خود میدانم و حکم از آنچه بشما رسیده است بسبب اختصاصی که شما راست بخدمت
من و قربی که در حضرت خود ارزانی داشته ام و خدمتی که بدان قیام مینمائید و چون او این سخن بگفت همچنان بود
که بندی از دست و پای و دل و زبان من برگرفتند و کوه رنج و غم از دل من برخاست او را دعا گفتم و شکر
گذاردم پس گفتم این کتاب را الحکم گفت پاره کن و بنید از که لعنت بر ان باد

فصل در حکایت دو خصلت
که آن را اجتناب باید که عاقل بدان تخلق نماید و آن را پیشوا و دستور خود سازد یکی آنکه پادشاه و مخدوم که بداند که هر
عاقل که خدمت او اختیار کند و تحمل مشاق و شداید بر رفاهیت و آسایش نفس خود برگزیند و مراد و خود
بجهت تحری مراضی و متابعت مرادات او ترک کند و ایما کشتم الفتیا و مستعد امتثال اوامر او گردد
غرض او در آن خدمت استجلاب منافع بسیار و اقتنا و ذخایر بسیار باشد و چون معلوم او شود که وی را در سایه
او مالی جمع شده است و ثروتی حاصل گشته بدان جمع نماید و بهمین قدر بپسندد که او را معلوم گرداند که من
باحوال تو عالمم و بدان راضی چنانکه مامون کرد با عمرو بن مسعده و ابوعباد و در معنی گفته شده **نظم**

تجربی
قصد کردن حضرت بسایه
و نیز اوار
گشتم
بنشانم مخصوص کرد

بایشان اگر خدمت کند بخصی عجب مدار که رقعی بر دو به پنهانی رخدمت تو اگر نعمتی کند حاصل نرسید انکه تو از وی
بجبر بستانی همین بس است که معلوم او شود در ان که میتوانی بعز بکشت و جرم میدانی دوم انکه چون کسی خدمت
مخدوم می کند و در سایه دولت آن آفتاب رفاهیت باز نشیند و بواسطه تربیت او بهره ور منفعتی تازه و هر ساعت
نعمتی بی اندازه حاصل چنانچه باید که پیوسته اثر ان نعمت به رتبت خدمت را افیا و نماید حقیقت التحدث بالنعم شکر را کار
فرماید و از کفران که متجلب حرمان باشد مجتنب گردد و چون مخدوم خواهد که برای حصول نعمت منت نهد سخن او را
باعتراف تلقی کند و از جحود و انکار محترز باشد چنانکه عمرو بن مسعده با مامون کرد و من نیز میگویم قطعه
چو مخدوم می نهد در پیش خادم ز انواع مکارم خوان نعمت نزیبد پایدارش خادم او را بدست ار دهی
الوان نعمت سزد گر شکر او پیوسته گوید که از شکر است زنده جان نعمت وگر ز نعمش پوشیده دارد
بود از غایت کفران نعمت اگر افتد بمحنت زانسبب آن که ناشاکر میشد در دوران نعمت الحکایة
الحادیة والعشرون من باب السابع احمد بن یسار گوید که پدر من دوست بودی با حسین بن
ابی الضحاک و با او معاشرت بسیار کردی و با یکدیگر مجالست و موانست تمام داشتندی و میان ایشان اتحادی
و صفائی کامل بود پدرم حکایت کرد که مدتی گذشته بود که در خانه نشسته بود و خدمتی میکرد و ارزاق و جرایات
و صلات از وی باز افتاده بود و اقطاع و اسبابی که زیاده باشد نداشت و او را از هیچ نوع دخلی نبود پدرم
و پیوسته زندگانی بمروت کردی و اخراجات بی صرفه تصرف نمودی و گاه بودی که اسراف نمودی که روز
از وی سوال کردم که تو را نفقات و اخراجات بسیار می بینم و دخلی که بدین یک آن وفا کند نمی بینم چگونه است
که بدین موانات قیام میتوانی کرد گفت والله که قوام کار و نظام حال من از بقایای هبات و عطاء محمد امین
و کنیزکی ازان اوست که نام او را نمی برم آن کنیزک مرا بی نیاز گردانیده است و سبب آن حادثه نادر
و واقعه عجیب و ماجرائی طرفه است که از راه اتفاق بی قصدی و عمدی بر من رفت و آن ماجرا این بود که محمد بن
زبیده یعنی امین یک روز مرا بخواند و گفت همنشین مرد بمنزلت خویش و نفس او باشد و محل راز و موضع امانت
و عُلَیبه شراو غلان کنیزک من که نیکوروی تر و زیباتر و خوش آوازتر اهل زمانه خویش است و در علم موسیقی و شیوه
اغانی استاد آن صنعت چنانکه این رباعی در حق او درست آید رباعی زان زلف که بر روی تو آمیخته اند

علیبه
جامه دان و آن [illegible] مانند ظرفی باشد از چرم که در آن رخوت و اسلحه نگاه دارند

آمیخته اند کو دل که بر و فتنه بر انگیخته اند آن شخص لطیف ز زر ناب ز گوئی در قالب از روی من ریخته اند و من اینجا
بچشم روی های منیم و چشم خبر بر ابروی او بار می نکنم و دم جز بهوای او بر نمی آرم و او جای خود در دل من باز یافته است و محل
و مرتبه خود را از دل من بشناخته و بر بستر دل من در عشق خود واقف شده و مرا زار اگرچه من محل قایلم و او در نصاب
استحقاق از حد بیرون و او من عجب و تکبر بر ایشان می فروزد و سر از گریبان غنج و دلال بر می آورد و دست از آستین
جور و جفا بیرون میکند و همواره منهل عیش مرا بخاک عتاب تیره میکرداند و نعمت وجود خود را بر من منغص میکرداند
لهذا امروز در مجلس خلوت او را و کنیزکی دیگر را که او نیز مغنیه است اما در جمال و کمال با او نسبتی ندارد و در میان
ایشان در فنون مجلس بعد بعید و مسافت دور و دراز است حاضر خواهم کرد بیاید که هرگاه که این کنیزک که در
غایت جمالست و نهایت ملاحت ترانه زند و قولی گوید او را هیچ تحسین نکنی و در روی بروی گشاده نداری و
بران سماع شراب نخوری و امارت کراهت چنانکه کسی را چیزی خوش نیاید فرا نمائی و هرگاه که آن کنیزک دیگر
سماع کند بر غناء او شراب خوری و طرب و نشاط فرا نمائی و تحسینهای بسیار کنی و جامه چاک زنی و بهر جامه که دره
عوض بر من است که تو دهم و در حالت جد مبالغه تمام بجای آری گفتم منت دارم و خدمت کنم یا امیر المومنین
پس در حجره خلوت بنشست با ایشان و فرمود تا مرا حاضر گردانیدند اول جامی چند شراب بمن داد و چون آن
کنیزک از پرده بیرون آمد چشمم آن بود که پرده من بدرد و متحیر و مدهوش بماندم و نیک لایق بود که دران حال گر
این گفتی غزل خورشید منیر است که ناگاه برآمد یا در شب تاریک کنون ماه برآمد سیناشتم از حسن کمر بود
عهد است هرچند که آن لحظه ز از چاه برآمد اندر زلف چو چوگانش تو گوئی دلم افتاد در چاه زنخدانش هم از
چاه برآمد تا بر گل رویش نظر افتاد دلم را صد خار بیکبار بش از آن راه برآمد القول آن کنیزکی در غایت
جمال بود غنا آغاز کرد و بربط بنواخت و سرود گفتن گرفت چنانکه از خوشی آوازش ولهاء هوش و حیا نهاده
خروش می آمد بنغمات متناسب و اوزان موزون و نقرات موزون والحان دلکشای سرائیدن گرفت و من
چون روئی بدان خوبی بدیدم و آوازی بدان خوشی بشنیدم و شراب در من اثر کرده بود عنان تمالک از دست
من بیرون شد و نمی خواست من بی ارحتیقن از نهاد من برآمد و حالت طرب و نشاط در من پدید آمد که وصف
نتوان کرد بیخود شدم و نعره بازدم این روی ترش کرد و لب بدندان میگرفت و بسر اشارت میکرد تنبیه

غنج [illegible]

دلال
ناز و کرشمه و اول غمزه
و اشارت بچشم
دارد

نداد و چون نوبت آن کنیزک دیگر رسید سماع آغاز کرد هرچند تکلف کردم وقت من بر سماع او خوش نشد و هیچ فایده نکرد چون بار دیگر نوبت سماع با آن کنیزک گل روی بلبل آواز یوسف جمال و او نغمه رسید لحنی آغاز کرد که هرگز مثل آن نشنیده بودم و تا جزو آشتم بیخبر شده بودم و از غایت لذت جامه چاک زده نعره بر کشیدم و تحسینها بر فلک رسانیدم بحدیکه این ابیات حسب حال من گشته بود **نظم** دل چون پریشید روی مدهوش و شیدا میشود راز اگرچه پنهان میکنیم در حال پیدا میشود گرچه زیبم ناز او مستور دارم در دراز او چون شنود آواز او بیچاره رسوا میشود هرکس که دید آن روی او با غمزه دلجوی او همچون من اندر کوی او شیدا میشود امین در من مینگریست و لب بدندان میگرفت از خشم و هرچند شراب در من اثر میکرد سماع او را تحسین بیشتر میکردم و هر قدر خلاف آنچه امین فرموده بود از من زیاده ظاهر میشد غیظ و غضب او فزون میگشت تا بدان حد رسید که در خشم شد و بفرمود تا پای مرا بگرفتند و از مجلس بیرون کردند و حاجبان و دربانان را بفرمود تا مرا دیگر پیش او راه ندهند و از آنحضرت محجوب و از آن درگاه مطرود گشتم مردمان که بپرسیدن می آمدند و سبب آن حادثه را می پرسیدند و مرا تعزیت میدادند و بصبر اشارت میفرمودند و من مستی را بهانه و عذر میساختم چند ماه برین بگذشت و محنت مستمر شد و ایام غیبت امتداد گرفت و از شفاعت شفیعان و وسیلت دوستان نومید شدم ناگاه یکروز رسول امیرالمومنین امین بیامد و بشارت آورد که خلیفه بسر رضا آمده است و فرموده است تا بحضرت او حاضر شوی من برخواستم و بحضور او رفتم و همچنان خایف بودم چون نظر او بر من افتاد در روی من بخندید و اثر رضا در جبین او مطالعه کردم و دست او را ببوسیدم و برپای خواست و گفت متابعت کن مرا و هم بدان حجره رفت که از و رنشسته بودیم و آن کنیزک خوش الحان را آواز داد تنها و شراب حاضر کردند و او غنا آغاز کرد چون آن نوبت بجایگاه رسید دلها کشیده بودم خویشتن را بتکلف تمام نگاه میداشتم و در روی امین نگریستم و از تحسین خاموش بودم امین در من نگریست و بخندید و گفت هرچه میبایدت بگو و بر تحسین که میخواهی بر زبان بران و مترس که خدای تعالی سعادت تو در خلاف فرمان من نهاده بود و آنچه تو کردی بضد آنچه فرموده بودم سبب آن افتاد و تو شد زیرا که این کنیزک ترک آن ناز و عجب گرفت و پیوسته مرا از خود راضی میدارد و بر مراد دل ما میزند و چون

من از روی راهی گشتم و میان ما صلح افتاد مرا از حال تو و آنچه از تو رفت بیاد آمد التماس کرد که از تو خوشنود شوم و با تو احسان کنم درخواست او را مبذول داشتم و بفرمودم تا ده هزار دینار از خزانه خاص تو رسانند و او از مال خود ده هزار دینار عطا فرمود بخدائی که اگر از و آنچه من فرموده بودم کرده بودی و او از تو رنجیده بود امروز که با یکدیگر خوشدل شدیم او از من التماس کردی که هرگز تو را از نزدیک خود راه ندهم اجابت کرده بودمی من خلیفه را دعا و ثنا گفتم و خدای را شکر گذاردم که بر آنچه مصلحت بود موفق گردیدم و در طرب و نشاط افزودم و بر تحسین و استحسان شدم چون بازگشتم آن مال با من بفرستادند و بعد از آن هیچ هفته نگذشتی که تحف و هدایا و طرف و لطایف از جهات آن کنیزک از طیب و جواهر و جامهای خوب پنهان از امیرالمومنین بیاوردندی و هیچ مجلسی نبودی که او نشستی و مرا استدعا نکردی و چون حاضر شدمی از امین التماس کردی تا مرا صله دادی و هرچه تا این غایت خرج میکنم از آن مالهاست که بسبب آن کنیزک و جهات او بمن رسیده. **فصل** در حکایت چند فواید است از آنجمله یکی آنکه بنده باید که در همه احوال توکل بر حول و قوت باریتعالی کند و از چیزی که نه بر وفق ارادت و قصد او بود از وی صادر گردد و در حال مکروهی بسبب آن بوی رسد نومید نشود زیرا که از لطف خدایتعالی ممکن بود که به افتاد او در آن باشد و او پندارد که زحمت است چنانکه تحسین حسین بن ضحاک که او را قصد آن بود که حرکات و سکنات او بر وفق ارادت محمد امین باشد و چون بی اختیار او بر خلاف آن صادر شد اگرچه روزی چند بنامرادی مقاسات نمود اما بآخر معلوم گشت که غایت سعادت و نهایت اقبال او در آن بود و درین معنی گفته شده **نظم**
بهوای کسی دروغ مگوی ور ترا دوستر ز جان گردد که و لیکن چند بهر مصلحتی آن زمان بر تو مهربان گردد و نیک در حق تو بیم او باشد اولین کس که بدگمان گردد صدق چون آفتاب نورافشانیست بگل کذب کی نهان گردد

الحکایة الثانیة والعشرون من باب السابع یکی از صرافان گوید که من و جماعتی از اخوان صفا و خلان وفا و دوستان یکدل و یاران هم پشت و رفیقان همقدم و صدیقان همدم در خانه دوستی از دوستان جمع بودیم در دعوتی و خرمی مجوز دیدیم و میان ما پسری امرد بود یکی از یاران ما کاردی در دست داشت پسر امرد از نظارگی که در امثال ایشان باشد با آن مرد بازیگوشی میخواست که آن کارد را از وی

بستانند از خشمناک شده و کارد در آن طرف وی انداخت ناگهان آن کارد بر سینه آن کودک فرو رفت و در
حال هلاک شد آن جماعت خواستند که از خوف متفرق شوند خداوند خانه گفت هوا بزدی نباشد که شما بروید
و مرا در بینوا قصه بگذارید موافقت کنید تا همه خلاص شویم و یا همه هلاک گردیم همه گفتیم راست میگوید در ساعت
برخاستیم و شکم آن پسر را بشکافتیم و آنچه در آنجا بود در کنجی انداختیم و اعضاء و مفاصل او را از یکدیگر جدا کردیم و هر یک
از ما عضوی و پاره از وی برگرفتیم تا بیرون بریم و پنهان کنیم سر نصیب من افتاد و من آن سر را در دستاری
پیچیدم و در آستین نهادم چون از خانه بیرون آمدم و چند گام برفتم بیاد دکان محتسب مرا فرا پیش آمدند
و آستینم سخت بگرفتند و گفتند که محتسب ما را فرموده است تا جمله کیسهای صرافان را مهر بنهیم تا در حضور او بگشایند
و سره از ناسره و رایج از قلب جدا کنند من با ایشان تلطف و رفق آغاز نهادم و چند درم برشوه بدیشان دادم
و بسیار بکوشیدم تا مگر ترک آستین من کنند فایده نکرد و مرا سخت بگرفتند و گفتند ترا پیش محتسب بریم و من شک
نکردم که چون نزد وی روم هلاک شوم و در خلاص خویش بسیار تفکر نمودم که چه حیلت توانم کرد تا ناگاه بکوچه
رسیدم و آن کوی را دری بر نهاده بودند چنانکه هر که بدیدی پنداشتی سرائیست و آن کوی بود که راه
بشارع دیگر داشت و چون نزدیک آن در رسیدم گفتم با شما نزد محتسب می آیم دست از آستینم بر دارید
که مرا اندر وی گرفته اید ایشان دست از آستین من رها کردند من در حال خویشتن را بدان کوچه در افکندم و در
بستم و بجانب دیگر بگریختم تا بجایی رسیدم خراب آن سر را با دستار در آنجا انداختم و از آنجا بمنزل خویش
رفتم **فصل** درین حکایت تنبیه مرد را تا از صحبت جماعتی که در میان ایشان زنی یا کودکی امرد باشد احتراز
کند که عاقبت از آن صحبت فتنه افتد چنانکه آن ضرر افتاد و درین معنی گفته شده **نظم** مجمعی جو بدیدی
تو امردی و زنی همان به است که با آن گروه ننشینی ز امردان و زنان احتراز باید کرد کزین دو باید
بپوسته فتنه انگیزی گل بیخ پسر انگیز کام آرد ز کام مهلک باشد اگر بپرهیزی **الحکایة الثالثه والعشرون**
من باب السابع حسین بن موسی الموسوی النقیب گوید که پیری بود که خدمت من کردی و در جهان
بسیار گردیده بود و گرم و سرد روزگار چشیده یکروز در حین مکالمه گفت من سوگند خورده ام که هرگز
بهیچ دعوت و بهیچ نماز جنازه حاضر نشوم من سبب آن از وی پرسیدم گفت وقتی از بغداد به بصره رفتم نماز

سره درم و دینار بنقش

شام بود که بانجا رسیدم و در شارعی از شوارع بصره میرفتم تا منزلی طلب کنم و جائی بیابم که نزول کنم مردی
مست را دیدم که مرا آواز کرد و او بنام و کنیت من چون مرا بدید معانقه و مصافحه بجای آورد و بشاشتی فرانمود
که متعجب شدم و نام جماعتی که من ایشان را میشناختم بر زبان میراند و حال هر یک از ایشان میپرسید و مرا سوگند میداد
و الحاح میکرد که بنزد او نزول کنم من با خود گفتم هرچند این مرد غلط میکند اما چون من غریبم و منزلی معین ندارم امشب
نزد او باشم و بامداد از آنجا نقل کنم القصه من با تقریر چنان نمودم که آن مردم که وی گمان میبرد و او مرا بخانه خویش برد چون
در رفتم جمعی را دیدم در سرای او که بشراب خوردن مشغول اند و غلامی امرد در میان ایشان است و آن مرد مست
بمهمی بیرون آمده بود و مرا پنداشته که از دوستان اویم با خود آورده و من چون در میان ایشان افتادم بگوشه
نشستم و ساعتی بگذشت ایشان بخفتند و من بیدار بودم یکی از میان القوم برخاست و بنزد آن غلام امرد رفت
و حاجت خویش را از او روا گردانید و غلام پنداشت که خداوند کار اوست او را تمکین کرد چون او باز
بجای خود رفت خداوند غلام هم بر عزیمت آن معصیت برخواست و نزد غلام آمد و چون بر اعضاء
اثر آن معامله که آن شخص کرده بود بدید بدانست که از آن جماعت یکی قصد غلام او کرده است در غضب شد و
برخاست و کاردی برهنه کرد و از بیم لرزه بر اندام من افتاد و اگر احیانا در آن حال نزد من آمدی شک نکردی
که آن فساد از من حادث شده است و او دست بر سینه و دل یکایک القوم مینهاد و میگذشت تا بدان شخص
رسید و دست بر دل او نهاد و آن شخص لااعلی خود را در خواب زده خفته بود و گمان بد نبرد اما چون اضطراب دلش بدید دانست
که فاعل آن فعل اوست و دست بر دهانش نهاد و کارد بر سینه اش فرو برد و بر زبر او افتاد و آنمرد اندکی اضطراب
کرد و جان تسلیم نمود بعد از آن کشنده دست غلام خود را بگرفت و از آن خانه بیرون رفت رعب و خوف بر من
غالب شد با خود گفتم بامداد برخیزند و مرا در میان این قوم غریب یابند و ممکن است که آن معامله را بمن حواله
کنند رخت خویش آنجا بگذاشتم و نقدی که داشتم با خود برداشتم و از آن خانه بیرون آمدم و ندانستم که کجا روم
و شب به نیمه رسیده بود و از عسسان متحیر شدم که ناگهان گلخن گرمابه دیدم تاریک در آنجا رفتم و با خویش گفتم
چون در گرمابه بگشایند در روم و من در آن تاریکی نشستم در گوشه گاه آواز پائی شنیدم دیدم که مردی بیامد
و آواز میداد که دیدم بیگاه رفتی یا حسن الزانیه من از اندیشه چون مرده در آن گوشه بیفتادم و آن مرد چون حسن را نیافت

دانست که کسی در آنجا نیست دختری را که با خود آورده بود بخوابانید و سرش ببرید و آنجا بگذاشت و برفت
من در آن تاریکی روشنائی خلخالی که در پای آن دختر بود بدیدم خلخالهایش را از پایش بکشیدم و از آن گلخن بیرون آمدم خلخال: پای برنجن
و همچنان حیران و افتان و ترسان برفتم تا بگرمابه دیگر رسیدم که در آن گشاده بود خدا را شکر کردم و داخل شده
آنچه با خود داشتم بجامی سپردم چون روز روشن شد از گرمابه بیرون آمدم آن محلت را باز شناختم و در قرب آن
حمام سرای دوستی بود نزد او در رفتم او ترحیب و بشاشت بجای آورد و چون ساعتی نزد او نشستم کیسه نفقه
که با من بود و آن هر دو خلخال را بدو سپردم تا نگاه دارد چون در آن خلخالها نگریست رنگ از رویش بپرید
از او پرسیدم که ترا چه شد گفت این خلخالها را از کجا آورده من صورت حال چنانکه بود با او تقریر کردم او در
سرای حرم رفت و بیرون آمد گفت مردی که آن دختر را کشت میشناسی گفتم رویش را ندیدم زیرا که تاریک
بود اما سخن او بشناسم او بفرمود تا طعامی ترتیب نمایند و بیرون رفت و باز آمد جوانی را دیدم که با خود آورد
چون آن جوان تکلم کرد او را بشناختم او بچشم اشارت کرد که این شخص همانست گفتم بلی هم اوست چون از طعام فارغ
شدیم شراب آورد و بشراب خوردن مشغول شدیم با آن جوان بیشتر داد و آن جوان چون مست شد بجای
بخفت پس از آن خداوند خانه برخواست و در سرای ببست و سر آن جوان را ببرید و مرا گفت آن زن
که تو کشته دیدی خواهر منست و این جوان او را امید نیکی است و مراد او از وی حاصل نشده است چون بر او
دست یافته است بکشته است اکنون من او را قصاص کردم برخیز تا او را دفن کنیم پس در شب من و او
آن مرده را بیرون بردیم و دفن کردیم و روز دیگر از بصره بگریختیم و ببغداد آمدم و سوگند خوردم که در عمر خود
بهیچ دعوت خاص نشوم و سبب آنکه سوگند خورده ام که در عمر خود بهیچ جنازه نماز نگذارم آنست که در بغداد
یکروز نماز پیشین بود که میرفتم دو حمال را دیدم که جنازه میبردند با خود گفتم که این شخص را که میبرند غریب و
درویش مینماید تشییع جنازه او بجای آورم و با حمالان در حمل معاونت نمایم تا ثواب یابم و فرا رفتم و یک طرف تشییع: از پس جنازه رفتن
جنازه از دوش یک حمال برگرفتم و بر کتف خود نهادم و ساعتی برفتم چون مانده شدم حمال را آواز دادم
هیچکس جواب نداد آن حمال دیگر گفت برو و خاموش باش که الحال باز آید گفتم من نیز اینجا جنازه را بگذارم و بروم
حمال مرا تشنیع نمود و گفت ترا رها نکنم که بروی شرم کردم و با خود گفتم این مشقت را من تحمل کنم و چون تشنیع: ملامت کردن و بد گفتن کسی را

و چون ساعتی زیاده شود ثواب بیشتر بود و همچنان آن جنازه را تا بشونیزیه بردم و چون بر در مسجد نهادم آن حمال دیگر
نیز بگریخت و جنازه را بمن باز گذاشت بر ایشان لعنت کردم و با خود گفتم این ثواب را تمام کنم و چند درم از آستین
بیرون کردم و جماعت گورکنان را که در آنجا بودند آواز دادم و گفتم بجهت این مرده گوری کنده اند گفتند
نمیدانیم من اجرت بایشان دادم و فرمودم تا گوری بکندند و بر مرده نماز گذاردیم و چون خواستیم که دفن کنیم
حفاران بگور فرو رفتند من از بالا آن جنازه را بجنبانیدم تا ایشان فرا گیرند و در گور نهند که ناگهان حفاران
لحد برجست و لطمه سخت بر روی من بزد و دستار از سرم برگرفت و در گردنم انداخت و آواز برآورد که
این مرد کشته آورده است و دفن میکند مردمان جمع شدند و از آن حال پرسیدند حفار گفت این مرد دیرایی
سر او را ده است و میخواهد که دفن کند مردم کفن از مرده باز کردند چنان بود که او گفته بود شخصی بی سر یافتند و من مدهوش
و متحیر ماندم و از هر کسی مشتی و لطمه و زخمی خوردم و از هر زبانی تعبیری و دشنامی و لعنتی دیگر شنیدم و مرا همچنان دستار در
گردن نزد صاحب شرطه بردند و بیم آن بود که از زخم و آسیبی که بمن رسیده بود از غصه هلاک شوم و چون
را که این قتیل را من کشته ام گواهی یافتند بفرمود تا مرا برهنه کردند برای آنکه تازیانه زنند تا بجرم اعتراف کنم و این
والی را کاتبی بود عاقل چون مرا بدید متحیر شد با ایشان گفت لحظه صبر کنید تا من در کار این مرد نظری کنم باشد
که حقیقت حال مکشوف شود زیرا که مظلوم مینماید و مرا بگوشه برد و از کثرت اتحاد دشنه بپرسید من چنانکه بود از اول تا
آخر با او تقریر کردم او بفرمود تا مرده را از جنازه فرو گرفتند و در جنازه تامل کردند بر طرفی از جنازه نبشته
بود که از آن فلان مسجد است پس آن کاتب جماعت پیاده کار را با خود فرا پیش گرفت و بدان مسجد در دیزی بود و از
وی پرسید که جنازه این مسجد کجاست و چنان فرا نمود که برای نقل مرده بدان احتیاج است گفت هیچ میدانی که
برده است گفت اهل این سرای و اشارت بسرائی کرد که در جوار مسجد بود کاتب در حال بفرمود تا در و بام
آن سرا را گرداگرد فرو گرفتند و در را بشکستند و در رفتند قومی غریب را یافتند ایشان را بگرفتند و نزد صاحب شرطه
بردند ایشان اقرار کردند که شراب خورده بودند و در میان ایشان امردی بود و ایشان بسبب آن امرد با یکدیگر
خصومت کردند و بر یکدیگر عربده آغاز کردند و بدان مرتبه رسید که امرد را بکشتند و سرش را در چاهی انداختند
و تنش را بدین زمین خواستند دفن کنند و آن هر دو حمال از ایشان بودند صاحب شرطه بفرمود تا گردن قاتل را

بزدند و مرا رها کردند و من خدایرا شکر گذاردم و آن کاتب را دعا گفتم و نذر کردم که دیگر بر هیچ خانه نماز نگزارم

فصل درین حکایت تنبیه است بر آنکه مرد باید که پیوسته از خمر و زمر و آنچه مناسب آن امر بود مجتنب و محترز باشد و از صحبت جماعتی که بدان معصیت مشغول باشند توقی نماید و فرمان حق را جل جلاله که انما الخمر والمیسر والانصاب والازلام رجس من عمل الشیطان فاجتنبوه لعلکم تفلحون است منقاد گردد و بمعانی و حکم الفاظ نبوی صلی الله علیه وآله وسلم که جعل الشر کله فی ثلاث وجعل مفتاحه الخمر متعظ و متنبه شود چه هر فتنه و خصومت و قتل و شتم و شر که در جهان رود بیشتر آن باشد که مایه و مادهٔ آن خمر بود چنانکه این حکایت مبنی است بدان معنی و در همین معنی گفته‌اند

نظم
آب انگور آتشی است که زو خرمن عقل و دین همی سوزد
شعلهٔ شمع عقل بنشاند هر که زین آب آتش افروزد
بدرد پرده لیکن از علویه اولین چشم عقل بردوزد
عقل داننده از خصایص او مثلی نغز لطیف و نیکو زد
شد لگدکوب مهر او اصلش پس از آن دیگری چه اندوزد
گر کشد پای عقل را کنیه اصل خویش می توزد

الحکایة الرابعة والعشرون من باب السابع حکایت کرد عبد الله الصیرفی که در همسایگی ما پیر جوانی بود که از پدر مالی وافر میراث یافته بود و از شراب و قمار تلف کرده بغایت درویش و معطل گشته بود بعد از مدتی او را دیدم با ثروتی بسیار و نعمتی بیشمار از وی سبب حصول آن مال پرسیدم اول مدافعت کرد بعد از آن گفت راست بگویم با تو بشرط آنکه پوشیده داری من شرط کردم که آن راز پنهان دارم گفت در درویشی و احتیاج من بحدی رسیده بود که مرگ را آرزو میخواستم و در اثنای آن حال اتفاق افتاد که منکوحهٔ من حامله بود و بار بنهاد و وقت نماز خفتن بود و من آنقدر استطاعت نداشتم که قوتی از برای او ترتیب نمایم ناچار بیرون آمدم تا از کسی صدقه خواهم و نزد او تعورت برم در آن تفکر بکوچه رسیدم و ندانستم که آن کوچه بسته است چون قدمی چند در پیش رفتم مرد پیری را دیدم که دیگی بر دیگدان بار کرده چیزی میپزد چون مرا بدید بانگ بر من زد و گفت چه کسی من حال خود را شرح دادم او را بر من رحمت آمد اشاره بطرف خانه کرد و گفت در آن خانه رو و بنشین تا از پختن فارغ شوم و ترا نصیبی دهم از این طعام و نیز آنقدر نفقه که ترا چند روز کفایت باشد و گلیمی بطرف من انداخت و گفت که بر خود بپوش و لحظه استراحت کن و چون آن شب در غایت سردی بود و من بیک توی پیراهن بودم آن گلیم را بخود پیچیدم و پهلو بر زمین نهادم و از گرسنگی و اندوه مرا خواب نمی

آمد چون ساعتی بگذشت مردی را دیدم برهنه که بیامد و چیزی گران بر دوش گرفته آن مرد که در خانه بود برخاست و آن بار از گردن او فرو گرفت و برفت و در سرا ببست و گفت دیر آمدی از تو نومید شده بودم گفت دوش و امروز همه روز در زیر هیزم پنهان بودم تا حال که فرصت یافتم این بدره را برگرفتم و بیاوردم نمیدانم که زر است یا درم اما بغایت گران است و از گرسنگی و ترس هم آن است که هلاک شوم پس آن مرد که در خانه بود خوردنی در کاسه کرد و هر دو بخوردند و من از خوف بیقرار گشتم چون از طعام خوردن فارغ شدند شراب بیاوردند و بخوردن مشغول شدند و من متحیر بودم و نمی‌دانستم که خود را با ایشان نمایم زیرا که میترسیدم مبادا که مرا هلاک کنند و آن مرد برهنه شراب بیشتر بخورد و از آن دیگری تا مست شده بخفت پس آن مرد که در سرا بود برخاست و گرد خانه بر آمد و نزدیک من آمد و با من سخن گفت من از خوف آنکه مبادا که بداند که من بیدار بوده‌ام و بر ماجرای ایشان وقوف یافته‌ام هیچ سخن نگفتم چون او مرا خفته پنداشت برفت و آن مرد را که خفته بود بکشت و جسد او را نگاه داشت تا نیمه شب پس در گلیمی بپیچید و بر دوش کشید و از سرای بیرون رفت من با خود گفتم بعد ازین چرا درینجا توقف کنم برخاستم و آن بدره را در گلیم نهادم که بر خود داشتم و از سرای بیرون آمدم و بشتابی هرچه تمامتر میدویدم تا آنگاه که بمسجدی رسیدم که در آن گشاده بود و بنده و مؤذن برای قضای حاجتی بیرون آمده بود فی الحال در مسجد رفتم چون مؤذن در آمد پرسید که چه کسی گفتم مردی غریبم از روستا همین لحظه رسیده‌ام یارای آن ندارم که از بیم عسس ازین موضع فراتر شوم اگر مرا زینهار دهی خدایتعالی ترا فردای قیامت زینهار دهد از عذاب قیامت مؤذن گفت مخسب در امان خدایتعالی من بدره را در زیر سر نهادم و بخفتم و چون لحظه بگذشت از سوراخهای مسجد آن مرد را دیدم که خنجری برهنه در دست داشت و میدوید و مرا دشنام میداد و تهدید و وعید میکرد و تا دیر وقت بهر جانب بدوید و گمان نبرد که من در مسجدم تا آنگاه که صبح طلوع کرد و مردمان در راهها آمد شد نمودند بیرون آمدم و بخانه خود رفتم و چون در بدره تأمل کردم ده هزار دینار زر بود آنچه در آنوقت بدان احتیاج بود برگرفتم و باقی را پنهان کردم آسیای خرابی بود از آن پدرم از عمارت کردم و حال من نیکو شد و این سخن را جز با تو با هیچکس حکایت نکرده‌ام

فصل درین حکایت اگر عاقل بچشم بصیرت نگاه کند در کسب دنیا و جمع مال مصروف نکند و بر ارتکاب مخاوف و مهالک برای زر اقدام ننماید که بسیار باشد

که مقاساة شدائد آن کسی دیگر را باشد و تمتع دیگری چنانکه در حکایت یکی در کسب و جمع آن عمر صرف کرد
و دیگری جان در محل مخاطره نهاد و آن مال را بدزدید و وی را بر باد داد و دیگری خون ناحق در گردن خود گرفت
تا آن مال بی شرکت دیگری خاصهٔ او باشد و هر سه را جز باد دادن عمر و تحمل مشاق و متاعب و اقدام بر سفک
و هتک و کسب اثم و بزه فایده حاصل نشد و اشخاص بی زیادت رنجی از آن تمتع و برخورداری یافت و درین
معنی گفته ام نظم ای دل مدار خویشتن اندر هوای زر چون خاک پایمال مشو از برای زر زر بهر فاست صرف
لکن جان برای او چون هیچکس ندید بعالم وفای زر الحکایة الخامسة والعشرون من الباب السابع
پیری از اهل بصره حکایت کرد که با یکی از قاضیان در راه حج هم کجاوه بودم میان دو شخص از اهل قافله خصومت
و منازعت افتاد و آن قاضی میان ایشان توسطی میکرد و ایشان را برفق و مجاملت میفرمود و از عناد و ستیزه
منع میکرد و ایشان همچنان لجاج میکردند و او میگفت لجاج شوم بود و عاقبت ستیزه وخامت دارد تا آنگاه که
میان ایشان منقطع انجامید پس گفت در وخامت عاقبت لجاج حکایتی مرا یاد است و این ماجرا بحضور من
واقع شده چون فرود آییم مرا بیاد آر تا با تو حکایت کنم چون بمنزل رسیدیم بخاطرش آوردم گفت من در فلان
شهر قاضی بودم دو مرد بنزد من آمدند یکی بر آن دیگری بسبب دینار زر دعوی کرد من مدعی علیه را گفتم که چه
میگوئی گفت این مبلغ را دادنی ام الا آنکه من بنده ام مکاتب ماذون در تصرف با وی تجارتی کرده ام
و در آن تجارت زیان فاحش یافته ام و حال وجوه آن ندارم که دین او بگذارم و این مرد بسیار با من معاملت
کرده است و سودهای بسیار یافته اگر قاضی التماس کند از وی تا با من مواسا کند و رفق و مساهلت ورزد و مرا
مهلت دهد تا بتدریج دین او را بگذارم ثواب باشد من آن مرد را برفق و مجاملت فرمودم و مهلت خواستم
اجابت نکرد و اقتناع ننمود و حبس او را از من طلب کرد و آن مدیون همچنان تضرع و زاری مینمود و در خواست
میکرد تا شفیع باشم و طالب دین همچنان مدافعت مینمود و بحبس اشارت میفرمود چون وامدار نومید شد
و متیقن گشت که او را حبس خواهد نمود بگریست و گفت والله که اگر مرا محبوس کند هلاک شوم و او با من درین
معامله مضایقه میکند و حال آنکه اضعاف آن مال از من باو رسیده است و صورت آن قضیه چنانست که از
برادر من سه هزار دینار زر که مانده بود در او برگرفته است این گفتند که با او درین باب منازعت کن و او را

بزه: گناه و خطا
ستیزه: جنگ و کین
مواسا
مساهله

تا در میان بیابان بمغاره رسیدیم ناگاه دزد از مغاره بیرون آمد قتال را مشمر و جنگ را مستعد و تیغی
برهنه در دست چون شیر گرسنه روی بما آورد و بانگی بهیبت هر چه تمامتر بر زد آن رفیق که پیشتر
روی براه آورده بود دم بیت واره از پشت بیفکند و بدلجوئی روی بدان راهزن آورد
و خواست که مبادرت کند و پیش از آنکه او دست بردی نماید عصائی بر دستش زد حمله اش
خطا شد و آن لص هنر خویش بکار نمود و بر فور تیغی زد و عصا را در دست آن مرد قلم کرد و در عقب آن
تیغی براند و دستش را بیفکند و همچنان ضربات را متوالی و متواتر گردانید تا از پایش در افکند
پس سرش از تن جدا کرد و بعد از آن هم در آن حدت و غضب آهنگ من کرد من او را بتواضع
و تضرع تلقی کردم و گفتم ای جوانمرد من با تو معاودت و خصومت نکرده ام و دیگری را که میکرد معاضد
و معاون نبوده ام و این لحظه بکار به و آنچه با منست مضایقتی نمیکنم و از هر چه فرمائی امتناع نمی
نمایم پس کشتن من بی فایده که بتو راجع باشد چرا جایز می شمری او را بر حالت من رقت آمد و
گفت اگر راست میگوئی دست به بند ده و آنچه با تست تسلیم کن من فی الحال برهنه شدم و
جامها را بدو دادم و مطاوعت نمودم تا دستهای مرا به بند شلواری که از ازار بیرون کشیده
بود به بست و همچنان بسته بیفکند و خود آنچه با ما بود برگرفت و برفت و من مدهوش و متحیر ماندم
و بیم آن بود که از حرارت آفتاب و شدت عطش هلاک گردم من بر امید نجات دست را
میکشیدم و بند را می پیچیدم تا آنگاه که شلوار بند بگسست برخاستم و روی براه آوردم
و همه روز میرفتم تا آنکه که صحن عالم از هجوم لشکر شب چون روز من تاریک شد و سایه زمین
بسبب غیبت آفتاب بر اقطار جهان چون ظلمت اندوه بر نواحی سینهٔ من مستولی گشت از
دور شعلهٔ ناری بنظرم رسید و از لمعان نور آن وادی بر من چون وادی ایمن گردید و همینکه
روشنائی در آن تاریکی مشاهده کردم آن آتش را چون آب حیوان علت زندگانی خود دانستم
و چون باد روی بدان آتش آوردم و قطع کردم که در جوار آن آبی بیابم و بهمه حال آن شعاع امارت
عمارتست و حال خراب مرا موجب زوال صعوبت و تا نیم شب بسرعت هر چه تمامتر میرفتم

لال

تا نزدیک آتش رسیدم در بیابان خیمه دیدم که آن روشنائی دران خیمه بود چون نیک تامل کردم
آن راهزن را دیدم که رفیق مرا کشته بود و مرا با دل شکسته بسته گذاشته با زنی دران خیمه بود چون
مرا بدید تیغ از نیام برکشید و از جای بجست و بانگ بر من زد من با خود گفتم انا لله و انا الیه راجعون
بپای خود بگورستان آمده ام و بدست خویش خون خویش ریخته زاری و تضرع آغاز نهادم و
سوگندان خوردم که نزد ایشان عمدا و قاصدا نیامده ام و اندیشه عذری در دل نداشته مگر
آنکه گمان برده ام که این راه بدهی میرود و ازین نوع معذرت آغاز نهادم او بسخن من التفات
نکرد و بر کشتن من جازم و بر هلاک من عازم گشت آن زن که با او در خیمه بود سوگند با بوی داد
و شفاعتها کرد که مرا در حضور وی نکشد و گفت اگر لا محاله خواهی کشت پس از در خیمه فراتر بموضعی
که او را نه بینم و آواز او را نشنوم انتقال لم را بکشید و هم در حوالی آن خیمه مغاکی بود مرا دران مغاک
افکند و بر سینه من نشست و بکینه هر چه تمامتر خواست که سرم از تن جدا کند که ناگاه آواز شیری
آمد که از نزدیک او نعره عظیم سهمناک از غریدن شیر و هیبت آواز او لرزه بر اندام دزد افتاد
و دست و پایش از کار برفت و حرکت در دستش نماند که مرا مجروح کند و انس من با آواز شیر زیاده
شد و قوتی در نهاد من پدید آمد فریاد و نعره زیاده کردم و تا از خود خبر شوم که شیر فرا رسید و او را
از سینه من در ربود و در صحرا بشتابی هر چه تمامتر بدوید و او را ببرد چندانکه از چشم من غایب شد
و حس و حرکت او را نیافتم پس من برخاستم و خدای را شکر گذاردم و تیغ او را که آنجا افتاده بود برگرفتم
و روی بخیمه آوردم چون بخیمه در رفتم آن دختر که با او در خیمه بود پنداشت که من آن دزدم گفت
بکشتیش گفتم نکشتمش خدایش بکشت و قصه اش را با او شرح دادم و از کیفیت احوال او سوال کردم
گفت من زنی ام از فلان قریه این ظالم مرا اسیر کرده بدین موضع آورده بظلم و ستم نزد خود نگاه داشت
تا اکنون که خدای تعالی ترا سبب خلاص من گردانید و شکر باگذاردم و او را بشهر رسانیدم و تهدید کردم
تا دفاین و ذخایری که از آن دزد در آن صحرا امید است بمن نمود مالی بسیار و نعمتی بیشمار بمقاسات
کلفتی و تحمل مشقتی بدست من افتاد و من آن عورت را باهل او رسانیدم و آن اموال را بوطن خود نقل کردم

کردم و از جمله اغنیا و متمولان گردیدم **فصل** از حکایت سلوت دل مستمندان در وقت بلا
حاصل میشود و سختیها میدرد و مندان به کام محنت زیاده میگردد و وثوق اصحاب وقایع بخلاص آن
لحظه که محنت بغایت کشید و شدت بنهایت انجامید فایده میدهد و درین باب گفته ام
نظم زپای مردی فضل خدای امید مبر ز دست خصم و معاند چو گشته محبوس نه گاه محنت شاید
شد از فرج نومید نه گاه دولت باید شد از فرج مایوس **الحکایة السابعة من باب الحادی**
عشر غلامی از غلامان ابن تمار حکایت کند که من خدمت تاجری میکردم از اکابر تجار و کبار متمولان
ابله وقتی تجهیه نقد کردن اموال او از غرما به بصره آمدم و قرب پانصد دینار زر عین و درم رایج از
وجوه او حاصل کردم و در ازاری بستم و خواستم که با ابله مراجعت کنم و آن مال را بخداوند آن رسانم
در وقتی که کشتی طلب میکردم کشتی بانی کشتی سبک بر من عرضه داشت و گفت که همین لحظه با ابله میروم و در
اجرت هیچ استقصا نکرد و مساهلت و مسامحت تمام بجای آورد و بدان قدر که خواستم راضی شد من
دران کشتی نشستم و دستاری که زر و نقره دران بود در پیش خویش نهادم و کشتی روان گشت چون
بسماران رسیدم مردی نابینا بر شط دجله نشسته بود و قرآن میخواند بخوشترین لحنی و حزین ترین آوازی
چون ملاح آواز او بشنود تحسینی کرد و تکبیری گفت ضریر چون آواز ملاح را بشنید تضرع و زاری
آغاز نهاد و التماس کرد که او را دران کشتی نشاند ملاح تعلل مینمود و ابا میکرد من شفاعت کردم تا او را در
کشتی نشاند چون بنشست باز بسر قرآن خواندن رفت چنانکه همه آن بود که از لطف آواز و حسن نغمه
او مدهوش شوم چون نزدیک بابله رسیدم قطع قرائت کرده خواست که از کشتی بیرون رود من
نیز از اشتغال استماع قرائت او فارغ شدم و بخویشتن آمدم نگاه کردم آن مندیلی که زر و درم در وی
بود نیافتم اضطراب در نهاد من پدید آمد فریاد و مشغله آغاز نهادم ملاح از اضطراب من تعجب نمود
و از موجب آن بپرسید گفتم الغیاث آن دستاری که پانصد دینار زر در وی پیش من نهاده بود اکنون
نمی بینم ملاح چون این سخن بشنید گریستن آغاز نهاد و لطمات متوالی و متواتر بر سر و روی خویش زدن
گرفت و گفت الله الله الغیاث در خون من سعی مکن و چنین تهمتی بمن حواله مکن که من مردی درویش صاحب

عیالم و اطفال بسیار دارم و طاقت این نوع تفتیشها و بازخواستها ندارم و اینک من با تو درین کشتی
ام و از اینجا بیرون نرفته ام و در حال برهنه شد و جامها بکیسو نهاد و گفت میدانی که در کشتی موضعی
نیست که آنجا چیزی پنهان توان کرد و اگر با وجود آن گمان میبری بتواجی تفتیش کن و ضرر بیشتر هم بدین
منوال مراعات و خشوع آغاز نهاد و هر دو برهنه شدند من جامهای ایشان او تمامت زوایا کشتی و موضع
که بتعبیه و اخفاء چیزی در وی ممکن بود کاویدم چون از مندیل نیافتم اضافت الخیانت بدیشان وجهی
نداشت و برائت ساحت هر دو ظاهر مینمود گفتم طلبی است که در منازل بر من تقدیر کرده اند و محنتی است
که تا ابد از آن خلاص ممکن نخواهد بود و عزیمت بر فرار تصمیم گردانیدم و استغفار از خداوندگار
کردم و آن شب را بحالتی که صفت نتوان کرد از قلق و اندوه و بیخوابی و استیلاء وسواس و اندیشه
فاسد بروز آوردم و بامداد بجانب بصره مراجعت کردم بدان نیت که چند روز در آنجا مستور
باشم و بعد از آن بشهری دور دست که کسی آنجا مرا نشناسد روم و چون بمشرعی از مشارع بصره از کشتی
فرود آمدم بر فوات مال و جاه و فراق اهل و ولد گریان شدم و نوحه کنان اثر اندوه در سیمای من
ظاهر شده و امارت مصیبت بر احوال من پیدا آمده شخصی مرا بدان صفت بدید و از موجب نوحه و
اندوه پرسید من حال خود را چنان که بود تقریر کردم گفت هیچ غم مدار و متفکر مباش که مال ترا
بتو رسانم من پنداشتم که این سخن از تطیر و استهزا و ضحکه میگوید سوگند ان خورد که از سر صدق و خلاص
میگویم پس گفت برو بریانی و مقداری نان و از اقسام شیرینی آنچه میسر شود ترتیب کن و بزندان
بنی نمیر رو و زندانبان را بگو تا ترا بمردی رساند که نام او ابو بکر نقاش است چون او را ببینی بر وی
سلام کن با ادب و تواضع و هر چه برده باشی پیش او بنه و هیچ سخن مگو تا او بخوردن مشغول شود که او خود در
هر حال بعد از فراغ از طعام که دست بشوید از تو پرسد که حاجت داری تو صورت حال را با او تقریر
کن بعد از آن آنچه او بفرماید بدان رفتار کن که مال تو بتو رسد من آنچه آن مرد فرمود بجای آوردم چون
بزندان در رفتم مردی را دیدم که بندهای گران بر وی نهاده بودند آنچه با خود داشتم در پیش او بنهادم
و او رفقا و یاران خود را بخواند و بخوردن مشغول شد و پس از فراغ از طعام پرسید که چه حاجت داری

ضحکه آنکه بر وی مردم خندند

داری من صورت حادثه و کیفیت واقعه را چنانکه بود بر وی عرضه داشتم گفت همین ساعت خواهم
که بسرعت سیر از راه استعاره کنی و بمحله بنی هلال روی و هیچ تاخیر و توقف روا نداری و چون بفلان
در بند رسی در روی آنگاه که بپایان سکه رسی دری بینی فراز کرده آن در را باز کنی و در روی بی آنکه کسی را
آواز دهی و چون در روی دهلیزی دراز بینی و دو در بینی که یکی بر دست راست طرف داخل و یکی
بر دست چپ پس بدان دری که بجانب راست باشد در روی صحن سرایی بینی و در خانه گشاده و آن
خانه را چون صومعه ابدال الصنوف اوتاد آراسته و بر هر وتدی ازاری آویخته یابی آن خانه در رو و جامه
از تن بیرون کن و هر یکی از آن جمله آویز و یکی از آن ازارها را بمیان فرازن و ردا بدوش فرا گیر و منتظر نشین
که بر عقب تو جمعی بیایند و همچنین کنند که تو کردی تا آنگاه که تمام شوند و تو مترقب حال النفرقه باش
و در ایشان بنگر و هر حرکت و فعلی که از ایشان صادر شود تو نیز همان کن و چون طعام خورند با ایشان
موافقت کن و چون شراب آرند مخالفت منمای و قدحی چند بستان بخور بعد از آن قدحی بزرگ برگیر
و بگو بشادی روی خالم ابو بکر نقاش میخورم چون ایشان نام مرا بشنوند بخندند و شادی کنند و از تو
پرسند که براستی او خال تست بگو آری و شمار اسلام رسانیده است و گفته که بجان من و حق صحبت
من که آن دستاری را که دیروز بهزابیه از کشتی بر گرفتید بخواهر زاده من رسانید چون این سخن
بشنوند البته دستار را بتو بازدهند من آنچه فرموده بود همان ترتیب بجای آوردم و چون از زبان او
پیغام با آن جماعت رسانیدم در حال آن دستار را هم بدان بندی که من بسته بودم بمن بازدادند
و چون بمراد خویش رسیدم و مقصود حاصل شد گفتم اکنوا از مردان این تفضلی که فرمودید قضای حق خالم
بود اما مرا اینجا حاجتی دیگر است که در آن باب نیز فتوت را کار می باید که کار فرمائید و باسعاف
و انجاح مقرون گردانید گفتند نعم و طاعة بر التماسی که بهمت مبذول است و هر حاجت که داری
گفتم با من تقریر کنید که این دستار را چگونه از پیش من برگرفتید که من ندیدم لحظه تعلل کردند و
ساعتی امتناع نمودند من بجواه ابوبکر نقاش ایشان را سوگند دادم یکی از آن زمره گفت مرا میشناسی
در روی چون نیک تامل کردم آن صغیر بود که با من در کشتی بود و قرآن میخواند و مردی دیگر اشارت

سکه در محل بمعنی کوچه است ۱۲

اوتاد جمع وتد است که بمعنی میخ است

کرد نگاه کردم آن ملاح بود از ایشان کیفیت الحال پرسیدم ملاح گفت من هر روز بعد از نماز دیگر کشتی
خود را گرد مشارع و فرضه کا بها میگردانم و آن شخص را که خود را نابینا ساخته بود در آن موضعی که دیروز
دیدی میشناسم و چون شخصی ببینیم که تنها باشد و با وی چیزی قیمتی بود آنکس را در کشتی نشانم و اجرت روی
سهل فرا گیرم تا رغبت نماید و چون بر آن معبر قرآن خوان رسیم و او آواز مرا بشنود التماس کند که
او را بکشتی در آورم اجابت کنم و از سخن او انکار کنم تا آمرد که در کشتی باشد گمان برد که میان ما اتفاقی
هست اگر آنکس در خواست کند که او را در کشتی در آورم مهما امکن البته بمرق او را بدان آرم که
وی را در کشتی نشاند و چون بکشتی نشیند با آواز خوش و لحن دلکش و ادای نیکو قرآن خواندن گیرد چنانکه
آن شخص مدهوش شود و مشغول قرآن خواندن او گردد چنانکه تو شدی و چون بفلان موضع رسیم مردی اگر
منتظر رسیدن ما باشد در میان آب و چون ما را ببیند قوصره تهی بر سر نهد و بکنار کشتی آید چنانکه
هر که ببیند پندارد که قوصره تهی بر سر آب میگردد و گمان برد که مردی در زیر آن تواند بود و من ناگاه
امثال را در ربایم و بآن مرد دهم که در زیر قوصره باشد و کشتی در حال از او بگذرد و مرد شناح بکناره رود
و چون خداوندان آن از غیبت امثال خبر یابد با تضرع و زاری و استغفار نمودن از آن حال برهنه شدن چنانکه
دیدی پیش گیریم و چون صاحب واقعه از ما آن حال مشاهده کند ما را متهم نداند و از یکدیگر متفرق شویم
و روز دیگر قسمت کنیم و امروز در قسمت ما بود اما چون تو رسالت عال خویش را بهار سانیدی بتو
تسلیم کردیم من چون این حکایت بشنیدم ایشان را دعا گفتم و شکر گذاردم و مال خود را برگرفتم و بعضی
الوطر و مرضی الاثر بخانه رجوع کردم **فصل** در این حکایت فایده آنست که مرد عاقل باید که در جمیع
احوال از غدر غداران و مکر مکاران و تذویر حیالان و تلبیس محتالان محترز و مجتنب باشد و بسلب پیراسته
و ظاهر آراسته هر کس فریفته نشود و تیقظ و حزم را پیوسته کار فرماید و تا عیار و اخلاص کسی را بمحک
امتحان نزند و نقد عمل کسی را بر ناقد تجربه عرضه ندارد و بر آن محل اعتماد ننشاند و از خداع و نفاق او ایمن
نباشد تا همان نه رسد که آن مردان ملاح و ضریر دیدند و در این معنی گفته شده **نظم** همنشینان روزگار
همه مکر و زرق و فریب و تزویرند همه بند پیچ حلقه زه زان ز هر چه گوشه میگیرند بعمل مونده چون

سهل: آسان و هموار
قوصره: ظرفی که از برگ خرما سازند
شناح: شناور
حیال: بسیار حیله کننده و مکار
محتال: حیله کننده و مکار

چون بیگانگان در نظر است گرچه چون تیر زند **الحکایة الثامنة من باب الحادی**
عشر در شهر بغداد مردی بود که در اول روز جوانی و غره ایام زندگانی بمحض کار دزدان و تجسس احوال
طراران کردی و بر کجا صره کردندی پای در میان نهادی و پای بیرون بردی و بدست باز آوردی
و با خر عمر از آن حرفت توبه کرده بود و به بزازی مشغول شده شبی از رشته طراری قصد دکان او
کرد و هم در اول شب خود را بشکل وی نمود و برآورد و شمعکی خرد با مفتاحی که از برای گشادن در دکان
معد کرده بود در آستین نهاد و ببازار بزازان در آمد و پاسبانی را که بحراست بازار منصوب بود
آواز داد و در تاریکی شمع بدو داد و گفت این را برافروز که مرا در دکان مهمی است و خود برفت
و در دکان بگشاد و تا آنگه پاسبان شمع بیاورد او در اندرون دکان رفته بود و پس شمع از چنان
از وی فرا گرفت که نظر پاسبان بروی نیفتاد و چون بدید که پاسبان از دور مراقبت می نماید دفتر
و دفتر حساب را فرا پیش گرفت و بمطالعه آن مشغول شد و پاسبان چنان فرا نمود که بمحاسبت مشغول است
و چون شب باخر رسید پاسبان را آواز داد و از دور بدو گفت حمالی را آواز ده تا بعضی از این اقمشه
را با من بسرا آورد و قراضه بدو داد و گفت امشب از من زحمت دیدی این را بستان و در اخراجات
خویش صرف کن و چون حمال بیامد چهار رزمه از جامهای قیمتی بر دوش وی نهاد و در دکان را قفل کرد
و با حمال برفت چون بامداد شد و خداوند دکان بیامد پاسبان چون او را از دور بدید دعا و ثنا گفتن
آغاز کرد و شکر پا گذارد و گفت امروز فرزندان الحمد لله بدان انعامی که دوش فرمودی بیاسودند خدای
تعالی بر مال تو برکت کناد و جزای تو در این دنیا به نیکوئی دهاد بزاز از آن مخالفت تعجب نمود و چون مرد
عاقل بود پاسبان را هیچ جواب نداد و در دکان بگشاد اکثر آنچه در دکان قیمتی و با مقدار بود بر جای
ندید بفراست صادق دانست که حال چیست امارت آن را بر خود ظاهر نگردانید و هیچ اضطراب
ننمود و بحلم و وقار و سکون و تانی پاسبان را آواز داد و پرسید که دوش جامهها را با من که برفت
پاسبان گفت نه تو مرا فرمودی که حمال بیار تا من قماشها بخانه آرد و من حمال بیاوردم گفت آری
من فرمودم اما خوابناک بودم و شب تاریک بود لهذا من نمیدانم که کدام حمال بود و بر دو او را

رزمه: بقچه جامه و رخت

پیش من آر پاسبان حمال را حاضر گردانیدند و تا آنکه حمال بیاید بزاز در دکان را قفل کرده مهر ضمیمه نهاده
بود و پس حمال را فرا پیش گرفت و چون از بازار بیرون رفت از حمال پرسید که دوش تا من آن زربهار
کجا بردی که من آن لحظه مست بودم لهذا این ساعت فراموش کرده ام گفت بفلان مشرع از
مشارع دجله ملاحی خواستی از من و من ملاح را حاضر کردم و بازگشتم بزاز گفت مرا بدان مشرع بر و آن ملاح
بمن بنمای حمال ملاح را بدو نمود و او با ملاح در کشتی نشست و از وی پرسید که امروز برادر من با آن زربهار
جامه از کشتی بکدام مشرع بالا رفت ملاح گفت از فلان مشرع بزاز گفت مرا نیز آنجا بر و چون بدان مشرع از
کشتی بر آمد پرسید که آن زربهار را با او کدام حمال برگرفت او حمالی را نشان داد و بزاز فرمود تا آن حمال را حاضر
کن چون حمال را حاضر کرد او را قراضه بداد و گفت مرا بدان موضع بر که زربهار را با برادر من آنجا برده حمال
او را بغرفه بر در شط و در علاقی صحرا او گفت زربهار را درین غرفه نهاد و بزاز قفل را بحیلتی که توانست
بگشاد و حمال را گفت تا توقف کرد و او در آن خانه رفت زربهار را دیدیم بدان نشان که بسته بود
آنجا نهاده و گلیمی را دید در آنخانه بر ریسمانی افکنده گلیم را برگرفت و بپیچید و زربهار را استوار در روی گلیم بپیچید
و حمال را فرمود تا برگرفت و روی بدان مشرع نهاد که از آنجا بر آمده بود و چون از غرفه بیرون آمد دزد را
در راه با وی اتفاق ملاقات افتاد و چون گلیم را بدید کیفیت را دریافت شکسته دل و اندوهگین گردید
اما هیچ سخن نگفت و با خداوند مال و حمال موافقت نمود تا آنگاه که بکنار شط رسیدند حمال یاری خواست
تا با وی آن زربهار را برگیرد و در کشتی نهد دزد یاری و معاونت کرد و چون خداوند مال با آن زربهار
در کشتی نشست دزد آن گلیم را برگرفت و بر دوش افکند و گفت ای برادر ترا بخدا سپردم و هر یک
از ما بر دو بجای خویش رسیدیم و برفت و گلیم را ببرد و بزاز نیز مال خود را بسلامت بدکان آورد فصل
درین حکایت آنچه اعتبار را شاید آنست که عاقل چون بچنین حادثه مبتلا شود و بمثل این واقعه گرفتار آید باید که
مضمون الصبر عند الصدمة الاولی را کار فرماید چون بمصیبتی موجع اطلاع یابد اضطراب و جزع نکند
و بوقار و حلم و سکون و تانی در جبران کسر تدبر و در سداد ثلمه تفکر نماید و برای عقده گشای و تدبیر
منجح نمای تدارک آن زیان و تلافی آن نقصان بجای آرد چنانکه آن بزاز کرد و بمقصود رسید و درین

موجع دردآرنده ۱۲

و این معنی را میگویم نظم در حوادث صبور باید بود اضطراب و جزع مدار و سود چون نخواهد کار اندر وقع
حیس تیر پیر رفت آید و زنگ آئینه دل از غم هیچ صیقل به از خرد نزدود در پناه خرد به پیشی رای از همه
بجاه تو آن آسود الحکایة التاسعة من باب الحادی عشر شاعری که معروف بغلام ابوایوب
بود حکایت کند که از استاد خویش شنیدم که من در دهی می نشستم از دهات نواحی شام و در آن ده آسیایی
نبود و مگر بچند فرسنگی آن ده آسیائی که اهل آن ده بدان آسیا غلهای خود را آرد کردندی و از نواحی دیگر هم
غله بجهة آسیا بدانجا آوردندی و بسبب ازدحام مردم هر کس را چند روز منتظر بایستی بود تا نوبت بدو
رسد من یک نوبت چند خروار غله بجهة طحن بدان آسیا بردم و چند روزه قوت از نان و گوشت بجهة تزوّد تعیین
تا اگر آنجا چند روزی بمانم کفایت باشد زیرا که ایام زمستان بود و آمد شد متعذر و بی انتظار بسیار حصول
نوبت طحن ناممکن چون بآسیا رسیدم و بار بار در موضعی که جهة آن معد بود بنهادم بیرون آسیا موضعی سبزه بود بر
سر جاده نشستم و سفره در پیش نهادم تا چاشت خورم از جمله رابگذران ناگاه مردی بر من بگذشت با قد مستوی و جثه
قوی من او را بنان خوردن چنانکه رسم باشد دعوت کردم او بی تردد و توقف و منع و تکلف بنشست و بخوردن
مشغول شد و تمامت آنچه در آن سفره بود که جهة ده پانزده روز مرتب کرده بودم در یکساعت بخورد و چنانکه
هیچ باقی نماند من از آن تکلیف پشیمان شدم و متحیر ماندم تا ترتیب قوت آن مدتی که آنجا خواهم ماند از کجا بجای
آمده در روی من نگاه کرد و اثر آن تردد که در خاطر من بود و پریشانی ضمیر از تغیر بشره من معلوم کرد پرسید که
سبب مقام تو درین موضع چیست من کیفیت حادثه را با او تقریر کردم چون مطلب مرا دریافت بچون
بجستی از جای بجست و قصد آسیا کرد و از ازدحام مردمان انبوهی بر حوالی طاحونه او در رفت و مردم را از
راه یکسو کرد و پای بر زیر سنگ آسیا نهاد چنانکه نقوب آواز و دوران بازایستاد و گفت کیست که
با من دست مقاومت در کمر زند و پای مرا از سنگ برگیرد از آن میان مردی که بسطت جسم و هیبت
صورت او بر قوت و شجاعت دلالت میکرد فرا پیش آمد و خواست که او را از آنجا دور کند او
آن مرد را از زمین در ربود و بیکسو افکند بدان سان که چوگان گوی را افکند و گفت غله مرا در دلو
ریزید سنگ آسیا را بگیرم و اعضای جماعتی را که با من درین باب منازعت کنند ریزه ریزه کنم بهمگنان

طحن آرد کردن و جز آن

تزوّد [illegible]

طاحونه آسیا

کتابخانه خصوصی
غلامحسین - سرود

ازان تهدید و وعید متاثر گشتند و آنچه مرادش بود مسلم داشتند پس بهمان ساعت غلهای مرا بیاوردند
و در دلو ریختند و آسیا کردند و بمن دادند و هم در آن روز مقصودی که بعد از ده روز هم در حساب نبود که
بر آید حاصل شد و چون آرد را در جوال کردم گفت برخیز تا برویم گفتم کجا گفت تا منزل تو گفتم راه مخوف است
و ما جمعی انبوه همراه نباشند مصلحت نبود که برویم گفت برخیز و اندیشه مکن که من با توام و من چون
قوت و جلادت او را مشاهده کرده بودم بار بر درازگوش نهادم و روی بخانه آوردم و بسلامت
وارد شدم و در راه هیچ گروهی بما نرسید و چون بمنزل رسیدم برادران و خویشانم تعجب نمودند از سرعت
مراجعتی که در خیال نداشتند و بعد از ده یازده روز متوقع بودم که برگردم و از من سبب از استعجال
کردند من کیفیت را چنانکه واقع شده بود با ایشان تقریر کردم و آنمرد را آن روز ضیافت کردیم و گاوی
کشتیم و آنمرد چندان طعام که بیست کس نتوانند به تنهائی بخورد و چون از طعام فارغ شدیم پرسیدیم که
با این قوت و شوکت که تراست بچه کار مشغولی و وجوه معاش و ترتیب غذا تو از کجا باشد گفت
من مردی ام از فلان ناحیت و مرا برادری بود از من مردانه تر و شجاع تر و ما هر دو خفارت کاروانها
میکردیم و بدرقه قافلها میبودیم و از لصوص و قطاع الطریق اگر صد نفر و دویست نفر قصد کاروانی
کردندی ما هر دو ایشان را از آن کاروان مانع می آمدیم و از صولت و هیبت ما منهزم میگشتند و مرا
شداد نام است و برادرم را عاد نام بود و صیت شجاعت و آوازه مردانگی ما در جهان منتشر گشته
بود بحدی که چون گفتندی قافله شداد و عاد است هیچکس معترض آن نیارستی شد و مدتی مدید هم برین
نسق روزگار میگذرانیدیم و تجار و ابناء السبیل در حمایت ما از مخاوف ایمن بودندی و بسلامت بجای
میرسیدندی تا یکنوبت برسم خویش بخفارت قافله بیرون رفتیم چون ببیابان رسیدیم از دور سیاهی
بدیدیم تعجب نمودیم که کسی بر استقبال کاروانی که ما در روی باشیم چگونه جرات تواند نمود و چون
نیک تامل کردیم شخصی بود بغایت مهیب و سیاه بر اشتری ماده سرخ موی نشسته بیامد و چون
بکاروان داخل شد پرسید که این کاروان شداد و عاد است گفتند آری در حال از اشتر پیاده شد
و از ما مبارزت خواست ما هر دو بروی حمله کردیم او حمله ما را رد کرد و تا جنبیدیم ضربتی سردستی بر

صولت: حمله کردن و رعب و هیبت

[illegible]

بر پای برادرم زد چنانکه سرنگون در افتاده بیهوش گشت و بهر دو دست چنان مرا بگرفت که گویا
گنجشکی در چنگ بازی گرفتار است و قوت و حرکت بهیبت او از من ساقط شد و مرا محکم ببست
و برادرم را نیز همچنین و هر دو را در یک ریسمان آویخت بر مثال خرجینی و بر اشتر انداخت و هر چه در قافله
از زر و سیم و حلی بود بر آن اشتر بار کرد و قدری از زاد بر داشت و بر زبر اشتر نشست و از راه بپیراهه
روی ببادیه نهاد و آن روز و آن شب و بعضی از روز دوم براند تا آنگاه که بکوهی رسید سهمناک که در روی
چیزهای تاریک و غارهای مهیب بود و چون ببعضی از آن مغارات نزدیک شد از راحله فرود آمد و
ما را همچنان بسته بیکطرف افکند و مرتب بغاری رفت که سنگی عظیم بر در آن نهاده و جمعی غفیر بایستی
که از آن بجنبانیدندی اما او آن سنگ را بآسانی تنها از در غار بر گرفت و دختری در غایت صباحت و
نهایت ملاحت از آن غار بیرون آمد و هر دو نشستند و از آن زاد که از آن قافله آورده خوردن گرفتند
و چون از اکل فارغ شدند بدختر فرمود تا در غار رفت و او بیامد و سر برادرم را بر مثال گوسفند باز برید
و پوست باز کرد و بریان نمود و تمامت را بخورد چنانکه جز پوست و استخوان چیزی نگذاشت و من
بدان صفت بسته افتاده بودم و چشم گشاده و اینچنین حالتی مشاهده میکردم و چون از خوردن برادرم
فارغ شد آن دختر را از غار بیرون خواند و در آن غار قرابهای شراب داشت بیاورد و بشراب خوردن
مشغول شد و در اثنای شرابخوری برخواست و مرا در غاری افکند و دست و پای مرا بگشاد
و سنگی بزرگ بر در آن غار نهاد و من از حیات خویش نومید شدم و دل بر مرگ نهادم و دانستم که مرا برای
قوت فردا ذخیره گذاشته است و زنده ماندن را علت آنست که گوشت تازه خوش مزه تر بود و
چون شب به نیمه رسید آواز زنی را شنودم که مرا میخواند جواب باز دادم گفت این ملعون مست
شده است و خفته و فردا در هر حال همچون گوسفند سر ترا نیز خواهد برید اگر در ذات تو هیچ قوتی مانده
باشد جهد کن تا این سنگ را از در غار دور اندازی و چون از خویشتن بیخبر است سر او را از روی زمین
دفع کنی و باشد که این کار از دست تو بر آید و خود را و مرا از ورطه هلاک و اسیری برهانی گفتم تو چه
کسی و بدست این ظالم چگونه گرفتار شدی گفت من زنی ام از فلان موضع در کاروانی بودم این

غفیر: بسیار و جمعی که زیاده از ایشان نتوان دید

قرابه: بتخفیف و تشدید را ظرف شیشه شراب و صراحی

ناچار خود مرا از آن کاروان بیاورد و مدتهاست که مرا نگاه داشته و پیوسته از کشتن و خوردن آدمی
می‌ترسم و هر جا آوازه مردی با قوت و شجاعت بشنود برود و آن مرد را بیاورد و بکشد و گوشت او را بخورد
و گوید که قوت او بر قوت من خواهد افزود و چون این سخن از آن زن بشنیدم با خدا تعالی با اخلاص مناجات
کردم و بر در غار آمدم و خواستم که آن سنگ را بجنبانم بفرمان ایزدی و اتفاق نیکو در زیر آن سنگ سنگ
ریزهای خرد بود چنانکه آن سنگ متزلزل مانده بود و سنگ متمکن نشده و بر زمین مترکب گشته من جهد کردم
تا آن سنگ را قدری بجنبانیدم و فرجه شد چنانکه بدشواری از آن بیرون آمدن ممکن بود پس بسعی تمام از آن
شکاف بیرون آمدم و تیغ آن ملعون را برگرفتم و بهر دو دست بالای سر بردم و بهر دو پای او زدم چنانکه یک
پایش مجروح شد و پای دیگرش بریده گشت و از تن وی جدا شد او از الم آن ضربت بیدار شد و خواست
که برجهد نتوانست و من زخمهای دیگر بتوالی و تواتر براندم تا هلاک شد پس خدای را جل و علا شکر گذاردم
و هر مالی که در آن غار بود از زر و نقره و جامهای قیمتی برگرفتم و آن زن را بخانه او رسانیدم و آن مال را
سرمایه خود ساختم و بدان ضیاع و اسباب خریدم و بعد از آن عهد و نذر کردم که دیگر خفیر کاروان و بدرقه
قافله نباشم و امروز وجوه معاش و گذران من از ارتفاع آن اسبابست که بدان مال خریده ام فصل
در حکایت محل اعتبار آنست که مرد باید که هر چند با قوت و شوکت و نجدت و شجاعت باشد تکیه بر حول
و قوت خویش نکند و بدلیری و مردانگی خود مغرور نشود و یقین داند که هیچ صفتی از صفات کمال و نعوت
جلال خدای ذو الجلال تقدست اسماؤه و تعالی صفاته بدان درجه نبود که مزیدی بر آن متصور نباشد و در
هر صفتی که مرد باشد در آن باب دیگری بر وی فایق بیاید چه قهر اعدا و استیلا بر منازعان پیوسته
میسر نشود و صورت حال شداد و عاد و آن اسود مردم خوار درین معنی شواهد معتبر است و درین
معنی میگویم نظم ای شده مغرور حول و قوت و نیروی خویش چند سازی تکیه بر سرپنجه و بازوی خویش
عجز باشد گر نداری قوت خویش ازاله ضعف باشد گر نبینی از خدا نیروی خویش الحکایة العاشرة
من باب الحادی عشر ابو علی الکرد که از جمله شجاعان معروف و مبارزان مشهور بود حکایت
کرد که در ایام موسم من و هفتاد مرد از یاران من قصد قافله حاج کردیم که از خراسان می آمدند و بنا

ارتفاع ... دلیری و شجاعت
۱۲

بر غارت کردن ایشان چون نوایب روزگار بر اهل فضل و احرار کمین ساختیم و جاسوسی قبل
از آن ما را خبر کرده بود که در میان قافله مردیست از ماوراء النهر از شهری که از اشناش خوانند
و با او دوازده شتروار جامهای قیمتی است و کنیزکی بغایت صاحب جمال با زینه و جواهر بسیار
در عماری با مترصد فرصت بودیم تا آن قطار را با عماری و خود آن مرد که در آن خفته بود و
تمامت بارها از میان آن قافله جدا کردیم و از راه یکسو بردیم و در میان دره‌های کوهها
آوردیم و قافله از ما دور افتاد و آنجا نزول کردیم و چون روز دیگر خواستیم که از آنجا رحلت
کنیم عزم جزم کردیم که دستهای او را ببندیم و آنجا رها کنیم و تمامی اموال او را با کنیزک ببریم
و از جمله آن مالها اسپی زرده بود و آن مرد گفت ای جوانمردان شما را تمامت این مالها حلال و
گوارنده باد و از جانب من در دنیا و آخرت بسبب این مال هیچ خصومت و منازعتی بنیت
با شما نخواهد بود اما من مردی ام که بر عزیمت مشاعر عظام و بیت الله الحرام از وطن مفارقت
نموده ام و از خانه رحلت کرده و سفر دور و دراز پیش گرفته و میان من و خانه من بعد مسافتی
هرچه تمامتر است خود را مستوجب سخط و مستحق عذاب باری تعالی مگردانید و مرا ازین چیزی
که در ضمیر دارم مانع میآید سخن مال نمیگویم که نزد عقلا آنرا اعتباری نبود که گفته اند المال غاد
اما میدانید که ازین بیابان خونخوار بی مرکبی جان بکنار نمیتوانم برد و قیمت این اسپ در جنب
این غنایمی که از من بشمار رسیده بس محقر و مختصر است و در همت شما نیز چندان وزنی ندارد
باشد اگر با من بدین سبب مضایقه نکنید و مسامحت فرمایید من زنده بمقصود توانم رسید و شما
نام نیکو باقی ماند و آنچه از مال من غصب کرده اید حلال و مهنا گردد بر شما ما درین باب که او
التماس کرد با یکدیگر مشورت کردیم پیری کار دیده و تجربه روزگار یافته در میان ما بود گفت
آنکه او درخواست میکند صواب نباشد او را اسپ بایستن و هم آنجا گذاشتن اولی است اگر
در علم خدا حیات او باقی بود کسی را بسر او رساند تا بند از وی برگیرد و اگر انفاس معدود
او منقضی شده باشد و اجل مقدر رسیده خود در آن بند هلاک گردد و من از آنجمله بودم که

شاش معرب چاچ است و آن شهریست از ماوراء النهر که به تاشکند اشتهار دارد

این مصلحت میدیدم اما بعضی از یاران ما گفتند بهای این اسب چه مقدار باشد که مرد
حاجی را بسبب این از خود نومید باز گردانیم و خون او را بگردن خود گیریم العقصه نزد آن
مرکب با وی مسامحت کردیم و دست او را بگشادیم و بجز پیراهنی برتن او چیزی نگذاشتیم و او را
اجازت دادیم که مراجعت کند گفت ای جوان مردان لطف فرمودید و بر من منت نهادید
اما اتمام این شفقت و اکمال این منت آنست که طریقی اندیشید که من بسلامت بمامن رسم
زیرا که ایمن نیستم و ممکن است که چون از پیش شما فراتر شوم هر که بمن رسد اسب را از من
باز گیرد و من پیاده هلاک گردم لهذا امیدوارم که کمان من و جعبه تیر مرا بمن دهید تا اگر
کسی قصد من کند او را بدان از خویشتن و از اسب خویش دفع کنم من گفتم عادت ما نیست
سلاح به هیچکس گذاشتن و چون باز گرفتیم دیگر باره رد کردن اما همان جوانان که با ما بودند
گفتند کمانی که قیمتش دو درم بود چه محل دارد و یا خود برین یک تن تنها چه کمان توان
برد و از وی چه حساب بر توان گرفت و آخر الامر کمان و جعبه تیر را بوی دادند و او
شکر کنان و دعاگویان از نزدیک ما چند گامی برفت و باز گشت و گفت ای جوانمردان با من نیکوئی کردید
و بر من منت نهادید و مکافات احسان جز احسان جایز نباشد اکنون در عوض آن لطفی که با من فرمودید شما را
نصیحتی میکنم و آن نصیحت آنست که هرچه از آن من در دست شماست بمن باز دهید و بسلامت راه خویش
گیرید تا چنانکه شما به بخشیدن جان بر من منت نهادید من به بخشیدن متاع جان بر شما منت نهاده باشم و این سخن
میگفت و اثر غضب در چشمهایش نمایان بود و مانند اشتر مست کف بر لب آورده ما را از سخن او خنده آمد
و بروی استهزا کردن گرفتیم او دیگر باره همان سخن اعاده کرد و گفت من با شما مجاملت پیش گرفته ام و
میخواهم که قول خود را مخالفت نکنم و المی از من بجان شما نرسد و چنانکه من و مال من بسلامت مانده ایم نفس و جان
شما نیز بسلامت بماند ما ازین سخن در خشم شدیم و یکبار بروی حمله کردیم او بمقدار یک تیر پرتاب پیش ما فرا
راند و پنج تیر از جعبه بر آورد و بینداخت و بهر تیری یکی از ما را هلاک کرد و پنج تیر دیگر بر آورد و گفت نمودار
از دست من بدیدید پیش از آنکه تمامت از پای در آئید سر خویش گیرید ما نشنیدیم و هم بدان لعنت ثبات

پرتاب
انداختن و بمعنی تیر
از تیر که از ابتدا
دور توان انداخت
نیز آمده

در زدیم

ورزیدیم تا آنگاه که او بدین طریق سی کس از ما را بیفکند و هنوز او را چند تیر دیگر مانده بود و ما با یکدیگر گفتیم که تیر
او خطا نمیکند و بهر تیری که با اوست یکی از ما هلاک خواهد شد اولی آنست که مال و جمال او را با او باز گذاریم
و از ان اشتران و بار و عماری بیکسو شویم او اسب میان اشتران رانده و یکی از تنگهای بسته بگشاد
و جعبه تیر دیگر از انجا بیرون آورد و بما نمود ما چون آن تیرها را بدیدیم طمع از وی و مال وی بکلی منقطع کرده شدیم
و روی براه آوردیم تا پی کار خویش رویم او در عقب ما بیامد و گفت چند نوبت من این سخن از برای شما
عرضه داشتم تا بسلامت مراجعت کنید اجابت نکردید اکنون که کار باین حد رسیده دیگر فایده نکند
اما با وجود آن هر که از شما از اسب جدا شود در پای پیل غضبش نیندازم و از شه مات هلاک
نگیرم و چون رخ راست برود و هر که چون فرزین کژ روی را اختیار کند و از اسب پیاده نگردد بیدق
در میان مصوبه که بعقبه فنا و بعد ازین مرا با او دست خون باشد و ما دیگر باره سهو العجز کردیم و
پیل بازی خود را در عذاب هلاک افکندیم تا آنکه او چند کس دیگر را از ما بیفکند پس باضطرار و عجز پیاده
شدیم او اسپان ما را جمع کرد و براند و باز مراجعت کرد و دیگر باره گفت هر که سلاح طلبید از وی امین
و هر که نگاه دارد هلاک خویش اختیار کرده باشد ما همه یکبار سلاح خویش را بیفکندیم و او سلاح همه
برگرفت و دواب را براند و بما گفت در ضمان امان و سلامت بروید ما اسپان خویش را بنامی که هر
یک بر نهاده بودیم بخواندیم هر اسپی که آهنگ میکرد که نزدیک ما آید بیک تیرش می افکند و هلاک
میگردانید تا عاقبت بدر ماندگی تمام ترک سلاح و اسپان خود کردیم و روی از وی برتافتیم و او
جمله مال و جمال را ببرد   **فصل**   در حکایت فایده آنست که خصم ضعیف را خوار نباید داشت و در
مردی که او را بتجربه نکرده باشی و در مقامات مردی و مواقف مردانگی نیازموده باشی بچشم حقارت
نباید نگریست که و در بیت که گفته اند و هرگز منسوخ نخواهد شد این بیت ملبت در هر دو غلط مشو چو تنها
بینی پشت سپه گران سواری دارد   و این ابیات مناسب این معنیست **نظم** در تحکیر
چشم حقارت مکن نگاه   کاندر نقاب صورت معنی مستتر است   در حقه های چرکن چوبین و نهان
بسیار عقدهای لآلی و گوهر است   در زیر خاک تیره بسی گنج مخفیست   در صره های کهنه بسی نقد

و زدانست بسیار تیغ هندی بران و بالکهر کاندر نیام زشت و حلق کشته مضمر است باب دوازدهم در حکایات حال زمره که بخوف و استتار مبتلا و گرفتار شدند و عاقبت آن خوف و استتار با امن و لیسار متبدل و مقرر گشت و این باب مشتمل است بر دوازده حکایت الحکایة الاولی من باب الثانی عشر محمد بن زکریا العلائی گوید که روزی مغنیان پیش هرون الرشید اشعاری چند بطریق غنا در صوتی خوبتر و لحنی دلکش تر ادا کردند که این بیت از انجمله است شعر الا هل لی شم الخزامی و نظره الی قرقری قبل الممات سبیل ترجمه آیا بود هرگز که من بوی خزامی بشنوم تا پیش از مردن همی بینم زمین قرقرا و را آن اشعار خوش آمده تحقیق کرد و پرسید که ناظم این درر و منشی این غرر کیست گفتند یحیی بن طالب الحنفی الیمامی فرمود که بصحت نفس و طول حیات مسرور است یا در وحشت آباد لحد مقهور و مقبور گفتند زنده است اما بر ندانی که مرگ هزار بار از آن شرف دارد زیرا که وی از یمامه که وطن اصلی اوست بضرورت گریخته و در ری متوطن شده و در بدترین حالتی و سخت ترین معیشتی اوقات میگذراند رشید چون این سخن شنید در حال بفرمود که بعامل یمامه بنویسند تا وام او را چندانکه هست از وجوه بیت المال بگذارد و بعامل ری مثال فرستند تا ده هزار درم بدو دهد و او را بر سبیل استعجال بیمامه رساند بعد از اندک زمانی از هر دو موضع خبر رسید که مثال را امتثال کرده بودند و بر موجب فرمان عمل نموده و او خوشدل و شادکام با تجمل و نعمت تمام بوطن اصلی رسیده فصل در حکایت انچه اقتدا و تعلق را اقتضا کند کرمی است که هرون الرشید در حق یحیی یمامی فرمود بی واسطه سؤال و استدعا او و تحریض و التماس غیری چه کرم طبع و ارتحیت چنین اقتضا میکند که چون مکارم اخلاق قابل و مبرا از توقع باشد ... و استظهار اصلی باشد احرار مکرمت او غنیمت دانند و بر اقدام بران احسان مسارعت و مبادرت نمایند زیرا که هیچ میسرت متوقع تر از آن نیست که کار و نام زمرهٔ در دست غربت بیچاره بدان علت از وطن اهل آواره باشند سعی جمیل که متوجه تخلیص شان باشد مبذول دارند و درین باب آن قدر تتبع مطلق کرده که بواسطه تفتیش وام گذاری الحکایة الثانیة من باب الثانی عشر در بعضی از کتب تاریخ دولت آل عباس آورده اند که چون ابراهیم ابن محمد ابن علی ابن عبد الله

همه بر محمل معنی توانگری و ثروت است
١٢

دهر بی آهنگ و ایام بی نام و ننگ مرد با فرهنگ را چندین بر سنگ بلیت در راه افکنده است که با نفقه فرسنگ مسافت آواره شده و از گرانی وام در چشم همگنان سبک سنگ مانده

علی بن عبد الله بن عباس و اعیان بیعت خویش و خلافت آل عباس در بلاد اسلام پراکنده گردانید و کار بر مروان بن محمد که آخر ملوک بنی امیه بود دشولیده گشت و ابو مسلم در مرو خروج کرد و آن قصه معروف است و تمامت بلاد خراسان و عراق و آنچه بدان متصل است از دست بنی امیه بیرون کردند و استیلا و تغلب آل عباس نزدیک بود که بکوفه و بصره رسد و ابراهیم بن محمد که معروف باشد بابراهیم الامام در اثنای انتقال بجوار حق رسیده و بنی امیه چون منشاء این کار و منهج ابتداء آن دانستند که از آل عباس خواسته است قصد هلاک ایشان کردند و چون کار ولایتها مضبوط بود و بعضی که بران اعتماد توان کرد گرفته نشدند بعضی ایشان استتار اختیار کردند و مترقب بودند تا آخر کار آن فتنه چون لشکرها ابو سلمه خلال که از جمله شیعه و موالی آل عباس بود در ان اوان در کوفه بود بفرستاد تا از آل عباس هر که در آن وقت زنده بود همه را در سرای او در کوفه جمع کردند و ایشان را در سرا به پنهان میداشت و ابو العباس سفاح و ابو جعفر منصور و عیسی بن موسی از انجمله بودند و دعاة و موالی و اشیاع آل عباس هر کس ابو سلمه خلال از ایشان میدید میگفتند که هر که بر کوفه غالب شود امام را از ابو سلمه طلبید او تا بدیشان نماید و با او بیعت کنند و چون میان قحطبه و ابن هبیره آن قتال بزرگ روی نمود و قحطبه که از جملهٔ موالی و شیعهٔ عباسیان بود غالب شد و ابن هبیره منهزم بواسط رفت و قحطبه در فرات غرق گشت و پسران قحطبه با تمامت لشکر بکوفه در آمدند ابو سلمه را گفتند امام را بیرون آر تا با وی بیعت کنیم ابو سلمه تعلل مینمود و مداهنت میکرد و میگفت هنوز وقت بیرون آمدن امام نیست و از ابو العباس نیز خبر انهزام ابن هبیره و دخول ابناء قحطبه در کوفه و استیلاء ایشان را پنهان میداشت و عزم کرده بود که بیعت را از آل عباس بگرداند و امارت و خلافت را بآل علی سلام الله علیهم قرار دهد و بجماعتی از اکابر اهل بیت و سادات علویه مکتوبات فرستاده بود و التماس قبول این کار را کرده و ایشان امتناع نمودند و بر وی اعتماد نمیکردند و آل عباس نیز از حرکات و سکنات ابو سلمه این غدر را احساس کرده بودند و در حق وی بدگمان شده و با ایشان در آن سرا ابدار موالی ایشان غلامی سیاه بود جهد کردند تا او با طریقی از آن سرا بیرون فرستادند و فرمودند تا تفحص احوال و تجسس اخبار کند و ایشان را باز نماید غلام بیرون آمد و تمامت حال ابناء از غرق شدن قحطبه و هزیمت ابن هبیره

و دخول پسران او در کوفه با لشکر و ظهور و غلبهٔ ایشان بر آن شهر از چند گاه معلوم نمود و بازگشت و با ایشان
حکایت کرد و چون از این احوال خبر یافتند سوء ظن ایشان در بارهٔ ابو سلمه زیاده گشت غلام فرمودند دو
باره بیرون رود و جهد کند تا پسران قحطبه را ببیند و او را از حال ایشان آگاه کند و بگوید که ناگهان ایشان
و پس و پیش این سرا فرو گیرند و دیوارها را بشکافند و ما را بیرون برند غلام بیرون آمد و حمید بن قحطبه را
میشناخت خویشتن را باو نمود و چون حمید او را بدید دیدن او را بزرگ شمرد و در حال پرسید که از حضرت
ما چه خبر داری و ایشان کجااند غلام احوال ایشان را چنانکه بود حکایت کرد و پیغام ایشان باو رسانید در
حال حمید با گروهی از لشکر برنشست و ناگاه بسرای ابو سلمه در رفت و ابو سلمه ازین حال غافل و بیخبر بود و آن
غلام در سردابه را بایشان نمود حمید و زمره از لشکریان آن سردابه در رفتند و گفتند السلام علیکم
یا اهل البیت ورحمة الله ایکم ابن الحارثیه از شما کدام است ابن الحارثیه این سؤال از جهه آن کردند که ابراهیم
الامام که پیش ازین ذکر او رفت بوقت پراکنده کردن داعیان دعوت عباسیان و خلافت این
خاندان با اتباع گفته بود که اگر تا آن وقت که این کار تمام شود من نمانده باشم امام بعد از من برادر من
ابن الحارثیه باشد که علامت خلافت بشمار سانند و آن علامت این آیست قوله تعالی و نرید ان نمن علی
الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین و چون پسر قحطبه گفت ابن الحارثیه کدام است ابو العباس
و ابو جعفر هر دو بر یکدیگر مبادرت نمودند و هر یکی گفتند که منم حمید بن قحطبه گفت علامت خلافت از هر دو
با کیست ابو جعفر گوید که چون من ذکر علامت شنیدم و از آن سخن خبر نداشتم دانستم که امام من نخواهم بود
و ابو العباس آن آیتی که مذکور شد بر خواند حمید گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین دست مبارک از آستین
همایون بیرون کن تا بیعت کنم و در حال دست او را بگرفت و بیعت کرد و پس تیغ برهنه نمود و روی با طائفه
آورد که با او در آن سردابه بودند از برادران و عمان و بنو عمان او و گفت بیعت با امیر المؤمنین بکنید بطوع
و رغبت بیعت کردند و او را بمسجد آدینه آوردند و بر منبر نشاندند و خواست که خطبه خواند راه سخن بروی
بسته شد عم او داود بن علی بیک پایه فروتر از وی بر منبر ایستاد و بنیابت او سخن گفت و خطبه خواند و ابو سلمه
وقتی خبر کردید که در مسجد جمع شده بودند و او را بر منبر نشانده پس بیامد با خجالت و استیحاش تمام حمید چون

مغفل
واپس ماندن
و دراز افکندن
کار

چون او را بدید مشتی بر سینهٔ او زد و گفت مخالفت تا بدین حد یا ابا سلمه بکشتی که امام هنوز بکوفه حاضر نشده است
ابو سلمه گفت غرض من ازین دفع و مطل آن بود که مروان بن محمد هنوز بر مسند ملک و امارت متمکن است و
از وی امین نتوان بود و تخیل که او را قوتی و استیلائی بهم رسد لهذا با خود گفتم که اگر چشم زخمی رسد این جماعت
بدست او نیفتند و هلاک نگردند و اگر ما بر وی مظفر گردیم و او هلاک گردد ایشان را باعتماد تمام خطاب
کردندی و خلق را به بیعت خویش خواندی و چون بیعت ابو العباس تمام شد خلافت بر وی مقرر گشت پس
از آن هر روز آن دولت در زیاده بود و بنی امیه مستاصل و هلاک گشتند فقطع دابر القوم الذین
ظلموا والحمد لله رب العالمین فصل در حکایت دو طایفه که محل اعتبار و موضع فائده است یکی طوایف
کامکار و خسروان نامدار که هر چند ایشان را بسطت ملک و فسحت جاه و کثرت انصار دولت و اتباع حد
مملکت حاصل باشد و بعدت و شوکت و حشمت و مکنت گوی حکم از شهریاران روزگار و پادشاهان گیتی
در ربوده باشند و گردن کشان عالم طوعا و کرها سر بر آستان ایشان نهاده باید که در اوج کمال جلال از
نقصان زوال بیندیشند و در وقت نظام حال از تبدل احوال یاد آرند و از خشم رحم اذا تم امر بدا نقصه
مستشعر باشند که بسا بود که ناگاه دولت بمحنت مبدل گردد و در شادی بغم آمیخته شود و تاج پادشاهی را از
فرق فرقشان در ربایند و عنان حکم را از دست قدرتشان بیرون کنند چنانکه در حق بنی امیه اتفاق افتاد
با چندان مکنت و حشمت دوم امید جماعتی را که با کمال استحقاق بحرمان که لوازم آنست مبتلا گردند و از جملهٔ
مرادات محروم و مهجور و در دست حساد و اعدا محبوس و مقهور باشند بکمال مرحمت و عنایت عاطفت
باری تعالی ناگاه باشد که آفتاب سعادت از برج جلال ایشان طلوع کند و همای همایون اقبال سایه بر ایشان
افکند و از رتبت اسیری بدرجهٔ امیری رسند و در علوای محنت ناامیدی بر ذروهٔ کامرانی و پادشاهی
متمکن شوند چنانکه آل عباس رضی الله عنه بوقوع رسید و در این معنی گفته شده نظم ای عاجز بیچاره مکن دعوی
شاهی شاهی نبود جز صفت خاص الهی شاهی نبود زانکه بود مملکت تو ملکی که ورا هست سر انجام تباهی
مأمور خدا باش و خدا جوی و منهی زنهار که خود را مشمری آمر و ناهی الحکایة الثالثة من باب
الثانی عشر عبد الله بن قیس الرقیات حکایت کند که چون عبد الملک بن مروان از شام قصد

عراق کرد در وقتی که مصعب بن الزبیر امیر کوفه و بصره از قبل برادر خود عبدالله بن الزبیر و مصعب بمصاف
عبدالملک بیرون رفت من با مصعب بودم و از جملهٔ خواص و مقربان وی و مصعب چون امارت غدر
و بیوفائی از امرای لشکر خویش مشاهده کرد و دانست که عبدالملک غالب خواهد آمد مرا بخواند و مال
حاضر کرد و بسیار گوهرهای قیمتی در آن میان بود و چند گوهر از آن بر میان من ببست که بدان استظهار تمام بود
بر نوایب روزگار و بمن فرمود که دولت من بپایان رسید و انجماعتی که با منند سر آن ندارند که در نصرت
و موافقت پایداری نمایند و بهمه حال دست دشمن را باشند پس پیش از آنکه دست بر دا ایشان ترا از پای
در آرد سر خویش گیر و بهر کجا باید برو. من او را دعا کردم و بروی ثنا گفتم و دلداری و دلدهی که در مثل اوقات
از دوستان بکمال امل و متوقع باشد بجای آوردم و در خدمت او ثبات نمودم تا آنکه وی را بکشتند
من بگریختم و بکوفه رفتم و بنخستین خانه که رسیدم از خانهای کوفه بی دستوری در رفتم و در آن خانه دو دختر دیدم
با زنی در غایت حسن و جمال از آن زن زنهار خواستم و نفس خود را نزد وی بودیعت نهادم او قبول کرد
و اشاره بغرفه نمود که آنجا روم من بآنجا رفتم مشرفه خوش و منظری دلکش دیدم که هم در وی استراحت و
و مایحتاج را مطرحی بود و هم در جوانب نظر را مسرحی بجا خفتم و آن زن آنچه مایحتاج بود از طعام و شراب
و جامهٔ خواب و آب وضو ساختن همه را مرتب و معد گردانید و قریب سالی در آن موضع بودم و هر روز
آنعورت در مصالح من قیام مینمود و بامداد و بیگاه مالابد من از اکل و شراب و غیر آن می آورد و از زوایا و
حاجتهای دیگر میپرسید و هرگز از من نپرسید که تو کیستی و از استتار تو درین موضع سبب چیست و احتراز
تو از کیست و من نیز هرگز از احوال و نام و نسب و قبیلهٔ او نپرسیدم و هر روز او را از منادیان را در تجسس
احوال خویش مشتمل بر تهدید و وعید جماعتی که پنهان دارند و وعده گروهی که نشان آن دهند میشنودم و
چون مدت مقام من بمدت امتداد کشید و از کثرت زحمت که آنعورت را میبایستی معرفتی واد حمل
گشتم منادی و تفحص و تجسس در طلب من منقطع شد عزم کردم که از آن موضع بجای دیگر نقل کنم روزی از
روزها که آن عورت بر قرار معهود بنزد من در آمد و از کار و حاجات و مرادات من پرسیدن گرفت گفتم
میباید که با اهل و ولد و مسکن و بلد خویش روم گفت امشب استعداد راه و مایحتاج سفر ترا معد گردانم

قبل طرف وجهة وجانب

منفرج انداختن گاه

و چون شب در آمد گفت بعد از این فرمان تراست اگر میباید که رحلت کنی میباید تا از آن غرفه بزیر آیدم بر در
سرای او دو راحله دیدم با تمامت آنچه مسافر را در سفر بدان احتیاج بود و غلامی سیاه برای خدمت ایستاده
و آن زن مبلغی زر و درم بجهة نفقه راه بآن غلام داد و بمن گفت هر دو راحله و آنچه بر آنهاست و غلام ملک
تواند در حفظ خدا هر کجا که خواهی برو من بر یک راحله نشستم و غلام بر دیگری بر نشست و براندیم تا آنگاه که
بمکه رسیدیم و چون بدر سرای خویش رسیدم در بزدم پرسیدند که کیست گفتم عبدالله بن العنبس الرقیات
چون آواز مرا بشنیدند ولوله و خروش در خانه افتاد و به تعجب و بکا آواز بر آوردند و گفتند که جماعتی بر
طلب تو آمده بودند و همین لحظه بازگشتند من آنشب تا سحر در خانهٔ خود بودم و سحرگاه با آن غلام بر نشستم و روی
بمدینه آوردم و چون بمدینه رسیدم میان نماز شام و خفتن بود و نزدیک عبدالله بن جعفر بن ابی طالب
علیه السلام در رفتم نزد او مایده نهاده بود و جمعی از بزرگان اصحاب او بر مایده نشسته و باکل مشغول شده
من با ایشان موافقت کردم و چنان فرا نمودم که مردی ام از اهل عجم و سخن بتکلف تا بعجمیان و خطابها
ایشان ایراد میکردم و طیاره اتیار میگفتم تا آنگاه که اصحاب از اکل فارغ شدند و متفرق گشتند چون من
و او تنها ماندیم روی بگشادم جعفر در من نگریست و گفت ابن قیس توئی گفتم بلی پناه بحضرت تو آورده ام و در
سایهٔ شفقت تو گریخته ام و در زینهاری جاه تو شده ام گفت انجماعت را در طلب تو بغایت بجدی تمام
و در ظفر یافتن بر تو نیک حریص می یابم اما با ام البنین بنت عبدالعزیز بن مروان که برادرزادهٔ عبدالملک
بن مروانست و عبدالملک را بروی محبت تمام و شفقت بسیار است و دیدار او را مبارک داند
بنویسیم تا بعبدالملک در باب تو سخن گوید و عفو تو از وی در خواهد پس بموجبی که فرمود با ام البنین چیزی
بنوشت و من نزدیک وی رفتم و در خفیه مکتوب عبدالله بن جعفر طیار را بدو رسانیدم و چون عبدالملک
بنزدیک ام البنین آمد بر عادت معهود از وی سوال کرد که چه التماس داری تا مبذول دارم و هر حاجتی
که هست مقضی است و هر مرادی که داری با نجاح مقرون الا عفو از ابن العنبس الرقیات ام البنین دست
بر روی بار نهاد و سر در پیش افکند و گفت در طمتنات من اشتها منزهای عبدالملک گفت هر حاجتی که
هست رواست اگر همه ابن العنبس باشد ام البنین گفت حاجت من آنست که ابن العنبس را امان دهی و ان

وی عفو فرمائی که عبدالله بن جعفر بمن مکتوب نبشته است والتماس کرده که عفو وامان ابن العبس را از
حضرت شما درخواهم عبدالملک گفت اورا امان دادم بفرما تا امشب وقت عشا نزدیک من آید ابن
العبس گوید که بر وفق اشارهٔ او آنشب بدرگاه او حاضر شدم وچون مردمان مرا بدیدند تعجب نمودند از امرا
وبزرگان لشکر ومعارف شام بسیار حاضر شدند تا به بینند که عبدالملک در حق من چه حکم خواهد کرد تا آنکه تمامت
حاضران را بار دادند ونوبت دخول بمن رسید چون مرا اجازت دادند در رفتم وبروی سلام کردم عبدالملک
گفت ای اهل شام میدانید که این شخص چه کسست گفتند نه گفت که ابن العبس الرقیات است که این شعر را
او گفته است شعر کیف نومی علی الفراش ولما تشمل الشام غارة شعواء ترجمه مرا خواب چون آید وشام
سراسر بگیرد بغارت چنان که ماند پیر بیخبر از پسر دریده شود پردهٔ دختران اهل شام چون این ابیات
بشنیدند گفتند یا امیرالمؤمنین دستوری ده تا ما که اهل شامیم خون اورا بیاشامیم گفت اکنون که امانش دادم ودر
سرای من آمده وبر بساط من نشسته ممن اذن اورا بر دخول نزدیک خویش در توقف داشتم تا جماعتی که برو یکدیگر
واورا بر در سرای ببینند تا مرا ندیده است خونش را از بار سر سبک گردانند اما بمجلس این توفیق رفیق نشد که این
خبر را بجای آرد اما من اکنون اورا امان داده ام ورجوع من از آن جایز نیست ونقض امان ممکن نی اما حصهٔ او از
بیت المال مسلمانان هرگز نگیرد واین حکایت را نوعی دیگر نیز روایت کنند وچنین گویند که چون عبدالله بن
العبس الرقیات نزد عبدالله بن جعفر درآمد وصورت حادثه وکیفیت واقعه را باو شرح داد عبدالله بن جعفر
بفرمود تا همیانی زر بیاوردند ویکی از موالی خویش را فرمود تا بشمارد جهة اخراجات عبدالله بن العبس آن مولی
میشمرد وباواز خوش ولحنی دلکش بلند میگفت وچون سیصد دینار برشمرد خاموش شد عبدالله بن جعفر گفت
چه میشود ترا که خاموش شدی وقت انقطاع آواز بدین خوشی نیست او دیگرباره شمردن گرفت تا تمامت
انچه در همیان بود برشمرد وآن هشتصد دینار بود همه را بابن العبس داد وابن العبس چون آن عطا را قبول کرد
از وی التماس نمود که در باب وی سخنی بعبدالملک بگوید وشفیع باشد تا اورا امان حاصل شود عبدالله بن جعفر قبول
کرد وگفت فردا که من نزد عبدالملک روم با من بیا ومترصد باش تا هنگامیکه خوان نهند وچون کسی را از اتباع
مانع نیاید درآی وخوردن بی آدب وفاحش آغاز کن روز دیگر عبدالله بن جعفر برنشست ونزد عبدالملک

عبدالملک رفت وابن العبس را با خود ببرد وچون خوان بنهادند ابن العبس درآمد ونان خوردن ناهموار وناخوش
چنانکه عادت اجلاف باشد آغاز کرد عبدالملک از عبدالله بن جعفر پرسید که این چه کسست که بدین بی ادبی
نان میخورد گفت این مردیست که اگر زنده ماند راست گوی ترین مردم باشد واگر بکشندش دروغ گوی ترین مردمانست
عبدالملک پرسید که چرا گفت برای آنکه او شعری چند گفته که مضمونش اینست نظم چیست عیب بنی امیه
جز آنکه بردبارند چون غضب برخاست معدن شاهیند واصل وشرف خبر بد ایشان عرب نکرد درست
اگر از وی عفو فرمائی حلم تو اورا راست گوی گردانیده باشد واگر عقاب کنی غضب تو اورا مکذب
ساخته است عبدالملک گفت امانش دادم اما با مسلمانان از بیت المال هرگز عطا نیابد عبدالله بن جعفر
گفت چون جانش را بمن بخشیدی امید دارم که نانش را باز نگیری وچون به تعاقیش بر من منت نهادی درخواست
میکنم که عطایش نیز صلت فرمائی ابن العبس گوید که من فی الحال برخواستم واجازت خواستم تا قصیده که
در حق او انشا کرده بودم برخوانم اجازت داد ومن آن قصیده که مطلعش اینست آغاز کردم وبرخواندم که
مطلع عادله من کثیرة الطرب فعینه بالدموع تنسکب ترجمه از کثیره باز دل آمد بد اهل طرب اشک عیانش
از این غم دیده ام هر روز وشب وتا اینجا رسیدم که بمدح او تخلص کرده بودم که شعر ان الاغر الذی ابوه
ابوالعاص علیه الوقار والحجب ترجمه آن شریف اندر نسب کامد ابوالعاصش پدر معدن حلم ووقار و
فضل وعلم منتخب فرق اورا تاج زیبنده است واندر زیر تاج تابش پیشانیش مانند لوحی از ذهب عبدالملک
گفت مرا بتاج مدح میگوئی چنانکه ملوک عجم را گویند ومصعب را چنین گفته اند شعر انما مصعب شهاب من الله
تجلت عن وجهه الظلماء ترجمه مصعب از ایزد شهابی چو نور آمد چنانکه روشنی آید ز روی او شب
تاریک را ملک ملک اوست لطف ومهربانی سربسر نه درو گردن کشی ونه غرور وکبریا وگفت که
ملتمس ترا اجابت کردم پس عبدالله بن جعفر فرمود که این اکرام وانعام آنگاه تمام باشد که آنچه در مدت
استتار او فوت شده است بفرمائی تا از بیت المال بدو رسانند گفت بموجب فرموده قبول فرمودم ودر
حال حکم نمود که بوی دادند وابن العبس از خدمت او بجان ایمن شد وتوانگر بیرون آمد فصل در حکایات
آنچه اقتدا را میشاید وکرام ابدا ان تخلق میباید کرد عفو عبدالملک بن مروان است وتجاوز او از گناه عبدالله

ابن العقیل ما انکه غضب مفرط بروی غالب بود و بر قتل و هلاک او حرص تمام داشت و مدتها در آرزوی آن
بود که بر تغریک او ظفر یابد و بر انتقام و انتصاف ازو قادر گردد مع هذا چون شفیع کریم و عذرخواه شریف
بود عظم گناه او را علت رد شفاعت نساخت و بر تذلل و ضراعت او ببخشود و جرم هرچند بزرگ بود دامن
عفو فرمود و درین معنی میگویم نظم زمجرمی چه بحیثیت شفیع گردد چار تو در پذیر که بس جهات جبر ازا
گناه مجرم اگرچه بزرگ باشد و زشت ببخش چونکه شفیع آورد بزرگ ازا **الحکایة الرابعة من باب**
الثانی عشر عبدالله بن الحجاج التغلبی از اشراف قبیله قیس بود و چون عبدالله بن زبیر در حجاز دعوی خلافت
کرد با او بود و چون عبدالملک بن مروان حجاج بن یوسف را بمحاربت ابن الزبیر فرستاد و ابن الزبیر را در مکه
قتل کردند عبدالله بن الحجاج از حجاج بگریخت و بشام رفت و بعد از شام که عبدالملک مردمان را خوان
نهاده بود شکل خود را بگردانید و متنکروار نزد عبدالملک رفت و بنان خوردن مشغول شد و چون خوان
برگرفتند برپای خواست و خواندن قصیده آغاز کرد بدین مطلع نظم چون چرا گشتم در تو گر بخیم از لشکر کشنده و
مردان کارزار عبدالملک چون این شعر بشنید گفت تو چه کسی و از کجائی او این شعر دیگر بخواند بر طفلکان
بنده بخشا که گشته اند پویان بهیج گرسنه چون کبک کوهسار عبدالملک گفت خدای گرسنه دارد ایشان را
و ترا که سبب گرسنگی ایشان توئی ابن الحجاج گفت مالی که بهر ایشان در زر و کسب کرده ایم جمیع گشت تاراج
تار و مار عبدالملک گفت مال حرام بود و کسب خبیث ابن الحجاج گفت چو ربی سعید سپردی بپای مهر
از تخت خود درافتاد ابن الزبیر خوار آنها که داشتند طمع ارث مصطفی تا بر سر ریاست بمانند پایدار
افتاد در غروب فنا تخم اگر وه وان توشه مریرا خورد بزار بار عبدالملک گفت شکر و سپاس خدا را
که این موهبت مرا نصیب آن زمانی داشت و این مکرمت را کرامت فرمود ابن الحجاج گفت نزد تو آمدم که
کنی توبه ام قبول بر من که مستحقم و مرحوم رحمت آر گر تو براییم زبر تو کجا روم وارانه تو بگذرم بکه باشم
امیدوار عبدالملک گفت بدوزخ روی ابن الحجاج گفت اطفال بنده را بسر لطف در پذیر
تا در ظلال لطف تو باشند شاد خوار عبدالملک گفت چنانکه ایشان را از بدان مضرت مبتلا کردی
ابن الحجاج گفت بشکست جامهای کریمان و آن تو همچون دلت فراخ و چو رایت بزرگوار تشریف

تشریف خاص خویش بپوشان که من بسی سر کرده ام برهنه بانواع اعتذار عبدالملک چون این ابیات را
بشنید مطرف خزی که پوشیده بود بجانب او انداخت ابن الحجاج برگرفت و در پوشید و گفت والله که امانا
یافتم عبدالملک گفت که هرکه خواهی باش امینی از من الا عبدالله بن الحجاج گفت عبدالله ابن الحجاج منم بر خوان تو
نشستم و نان تو بخوردم و جامه تو بپوشیدم کرم تو بعد ازین روا ندارد که مکروهی بمن رساند عبدالملک گفت بر او ان
تو کرامت و انعام و در خوری بدین لطف و اکرام و ترا که برین داشت که روی بدین حضرت آوردی
و بی وسیلت غیری حق خود این سعادت حاصل گردانیدی گفت لطف خاص و کرم عام تو عبدالملک چون
این سخن بشنود امان او تجدید فرمود **فصل** این حکایت باعث است اهل قدرت و مکنت و قوت و
شوکت را بر عفو کردن جرم از مجرمان و در گذشتن گناه از گناهکاران خصوصاً در وقتیکه معاندی ترک
عناد و خلاف کند و بانقیاد و مطاوعت فرا پیش آید و در مقام مذلت و استعطاف متمائل باید و از او
بتسلیم و استکانت تلقی کند چه شکر لطف باری تعالی در حق خود آن وقت گذارده باشد که بداند که صورت
ایجادش منعکس شاید و حقیقت بحال بر خلاف آن میتواند بود و چون چنین واقع شد که او قادر است نه مقدور
و قاهر است نه مقهور شکرانه این موهبت آنست که بر عفو اقدام نماید نه بر انتقام با عدو او تضرع چه با تو گشت ودرین معنی میگویم نظم
حسود فرا که ارا ز جرم و عذرا و پذیر چو قادری تو و مقدور خصم شکر گذار که هست منعکس ایجاد شه علی التقدیر
بقهر خود تن دشمن توان مسخر کرد تو از نوازش و اکرام دل بکن تسخیر **الحکایة الخامسة من باب**
الثانی عشر فضل بن ربیع که وزیر محمد امین بود در ایام خلافت او چنین حکایت کند که چون محمد امین
کشته شد من بترسیدم و خویشتن را از اهل و عیال و اتباع و اشیاع و موالی و ممالیک خویش پنهان داشتم چنانکه
هیچکس ندانست که کجا رفتم و هر روز و هر شب جائی میبودم و چون مأمون به بغداد نزدیک شد خوف و رعب
من زیادت گشت و در استتار و تواری احتیاط زیادت کردم و مبالغت بیشتر نمودم و بخانه بزازی رفتم
صاحب الطاف که او را با من معرفت قدیم بود و دوستی را محل اعتماد میدانستم و چون مأمون به بغداد رسید فرمود
تا مرا بجد و جهد تمام طلب داشتند و مدتها بر آن مواظبت نمودند اما ذکر مرا از هیچکس نشنودند تا روزی از من
بیادش آمد و از امتداد مدت استتار من و ظفر نا یافتن خویش بر من بغایت در خشم شد و اسحق بن ابراهیم را بر استقصا

کرد و تهدید و وعید فرمود. اسحق خشمناک از پیش او بیرون آمد و اصحاب شرطه را بانواع مکاره و فنون ایذا
تعریک کرد تا این کار را بجد پیش گرفتند و در هر دو جانب بغداد منادی کردند که هر که فضل بن ربیع را بیارد
ده هزار دینار نقد بدو دهند با اقطاعی که هر سال دخل آن سه هزار دینار باشد و هر که او را بعد از این منادی
نگاهدارد و نیز نزدیک او بیابند و او را اعلام نکرده باشد یا پنهان دارد خانه اش بزنند و خانه اش خراب کنند
و مالش را بتاراج دهند و باقی عمر او زندانی باشد محبوس و معتقد شد و از بد خداوند خانه چون این منادی بشنید
نزد من آمد و گفت والله که بعد از این مرا قوت آن نیست که برین وجه صبر کنم و متحرزم از آنکه زن مرا بدین
مالی که وعده داده اند میل افتد و از این حال اعلام کند و من و تو هر دو هلاک شویم و اگر خلیفه حق تو لطف فرماید
و عفو کند و ترا بمرتبهٔ اول رساند ایمن نیستیم از آنکه در خاطر تو گذرد که من بدان راضی بوده ام و از چشم تو
بیفتیم و نزد تو متهم گردم و آن بر من از همه طلبها زیادت بود پس رای آنست که از نزد من بیرون روی
من بغایت متحیر و دلتنگ شدم و گفتم چون شب درآید بیرون روم گفت کرا طاقت آن باشد که در چنین
واقعه تا شب صبر کند و اگر العیاذ بالله پیش از شب ترا از نزد من بیابند بعد از آن حال چگونه باشد و اکنون گرم
گاهست و مردمان بقیلوله مشغولند و راهها خالیست و نیز مدتیست که ترا ندیده اند اگر شکل و هیأت خود را
بگردانی و از ین خانه بیرون روی نشاید گفتم شکل و هیأت خود را چگونه بگردانم گفت موی روی را
بمقراض کمتر کن و یک نیمه روی را بچشم بندی به بند چنانکه کسی را که جراحتی باشد و بر روی بود و پیراهنی
ستبر با آستینهای تنگ در پوش و بیرون رو گفتم چنان کنم او برفت و مقراضی و پارهٔ و شبتری از محاسن مرا
فرا گرفت و چنانکه او گفت جامه در پوشیدم و در آن زی و هیأت که شرح رفت از خانه بیرون آمدم
اول وقت نماز دیگر و از خوف و جزع بیم آن بود که هلاک شوم و ندانستم که کجا روم تا آنگاه که بجسر رسیدم
جسر را خالی یافتم و آب زده بودند چنانکه پایم بلغزید من چهارپایی بودم و خواستم که بر جسر بگذرم و با خود گفتم
باشد که این ترس از دل من بگذشتن از پل کمتر شود چون بمیان پل رسیدم سواری از لشکریان که از نوبتیان
سرای من بودی در وقت وزارت و مرا در حق وی انعامهای بسیار بود بمن رسید و مرا بشناخت
و گفت والله که مقصود و مطلوب امیرالمؤمنین مامون را یافتم عنان بگردانید و دست یازید تا مرا بگیرد

بگیرد من دست بر روی اسپش زدم اسپش برمید و بازپس جست و پایش بر بعضی از آن الواح جسر بلغزید و او با اسپ
هر دو در یکی از آن شبّها افتادند که جسر بر زبر آن بسته بودند مردمان از هر طرف بهر خلاص او دویدن
گرفتند و با او مشغول شدند من فرصت یافتم و بزودی برفتم تا از جسر بگذشتم و بدرب سلیمان رسیدم در رفتم زنی را
دیدم بر در سرائی ایستاده و سرای را در گشاده گفتم ای زن من مردی ام که از کشتن میترسم و اگر ظالمان مرا بیابند
بکشند از برای خدا مرا زینهار ده و در حفظ خون من از اراقت بخدای تقرب جوی گفت درآی و اشارت
بغرفه کرد که بر آن رو من بدان غرفه رفتم و بنشستم و زن در سرا آمد و در در ببست چون ساعتی بگذشت
در سرا را بزدند آن زن در باز کرد و من از منفذی که از آن غرفه در سرای بود می نگریستم آن مرد را دیدم که
میان من و او بر جسر حادثه افتاده بود اندرآمد نالان و مجروح و چند موضع از سرش بشکسته زن صورت حال
از وی پرسید او قصه با وی شرح داد و گفت توانگری همه عمر از من فوت شد و اسپم سقط گشت و سرم بشکست
و زن از اثنای سخن مرا دشنام میداد و لعنت میکرد و من می شنیدم و او نمیدانست که من در سرای ویم و زن
او را دلداری میداد تا آنگاه که آرام گرفت چون سیاهی شب عالم نورانی را ظلمانی نمود زن بغرفه درآمد و گفت
گمان میبرم که خداوند این حکایت با این مرد تویی گفتم آری گفت سخن او را شنیدی و خبث و اعتقاد او را
دانستی از خدا بترس و در خون خویش سعی مکن و هر چند زودتر ممکن بود بسلامت از اینجا برو من او را دعا گفتم
و از آن سرای بیرون آمدم و چون بآخر کوی رسیدم پاسبانان در کوی نشسته بودند متحیر بماندم و ندانستم که
چکنم ناگهان مردی را دیدم که در سرائی بکلید روی بگشاد با خود گفتم این مرد غریب مینماید باشد که مرا بخود نشستن
راه دهد و چون او تنها باشد بهمه حال نزدیک او مستور بمانم فرا پیش رفتم و گفتم مرا زینهار ده تا خدای تعالی ترا از زینهار
و بدار عذاب خویش و مرا در ستر حمایت خود مستور گردان تا ترا خدای تعالی از فضایح دنیا و آخرت در ستر عصمت
خویش مستور دارد و آمرزد گفت اندرآی اندر رفتم مردی بود درویش و تنها آن شب را نزدیک او بودم
بامداد پگاه او از خانه بیرون رفت و حمالی را با خود آورد و حمال را با او با مدی یکی حصیری و بالشی و چند کوزه و ابریقی
نو و دیگی نو و چند کاسه برگرفته و آن دیگری گوشت و نان و میوه و برف و ما یحتاج دیگر داشت و آمرزد
آن اسباب را از حمالان بگرفت و روانه کرد پس الجمله بحضور من بنهاد و خواست که بیرون رود و در سرا

در بند دم من او را ملامت کردم و گفتم چندین تکلیف چرا کردی و خود را چرا زحمت دادی گفت من مردی ام
مزین آئینه داری کنم و موی لب مردمان بچینم و گاه گاه فصد و حجامت نیز کنم شاید که ترا از دست من طعام
خوردن کراهیت آید لهذا دیگ و کاسه و کوزه نو بدان جهة آورده ام که تو طعام را چنانکه دل خواهد بدست
خود بپزی و مرا جداگانه در کاسه کهنه که من دارم قدری بدهی و باقی را خود بخوری من او را تحسین گفتم و بدان
مسرت شکر گذاردم و سه روز نزد او بودم و روز سیوم دلتنگ شدم و با خود اندیشیدم که آن جوانمرد را زحمت
باشد پس شب چهارم او را عذر خواستم و گفتم ضیافت سه روز بیش نباشد و این مدت که نزد تو بودم
از لطف و اکرام و دلداری و احترام هیچ باقی نگذاشتی خدایتعالی جزای تو خیر دهاد و مرا حق شناس این مکرمت
گرداناد اکنون بر عزیمت آنم که زحمت ترا تخفیف کنم و بموضعی دیگر انتقال نمایم گفت مکن و ازین خانه بیرون
مرو که من مردی تنهایم و هرگز هیچکس بخانه من در نیاید و ممکن نیست که مادام که درین خانه باشی کسی را بر حال تو وقوف
افتد و سر تو آشکار گردد و مرا از وجود تو زحمت نیست و ازین قدر خدمتی که بر آن قیام نمایم بر من آسانست
من او را شکر گفتم و بیرون آمدم تا آنکه بباب البستین رسیدم بخانه عجوزه که از جمله موالی ما بود در بزدم عجوزه
بیرون آمد و چون مرا بدید بگریست و بر حال من ترحم فرمود و خدای را بر صحت و سلامت من حمد و ثنا گفت
و شکر بگذارد و مرا در خانه آورد و تا آن شب نزد او بودم پگاه که من هنوز در خواب بودم بیرون رفت
و اسحق بن ابراهیم را از حال من اعلام کرد و من تا خبر شوم اسحق با جمله سواران و پیادگان که در خیل او بودند در
و بام آنخانه را فرو گرفتند و مرا از آنجا بیرون آوردند خایب و خاسر در مقام مذلتی هر چه تمامتر در پیش
مامون بر پای داشتند چون او را نظر بر من افتاد در حال بسجده سر بر زمین نهاد و سجده با خشوع و خضوع دراز بجای آورد
و چون سر از سجده برگرفت گفت یا فضل میدانی که این سجده چرا کردم گفتم میدانم شکر آن بجای آوردی که خدای تعالی
ترا بر دشمن دولت تو ظفر داد و آن کس را که میان تو و برادر تو موجب منازعت و فتنه بود اسیر تو گردانید
گفت لا والله که غلط کردی من سجده عفو کردم و فضل من بر اقدام این مکرمت ظاهر شد و تو در امان عصمت ما چون
ماندی اکنون بیار تا چه داری از ابتدای حالت استتار تا امروز احوال خود را با من شرح ده که درین مدت
چگونه زندگانی میکردی و از راحت و الم و شادی و غم تو چه رسید و جفا از که مقاسمت نمودی و وفا از که

و وفا از که مشاهده کردی من تمامت احوال را تا باخر شرح دادم فی الحال بفرمود تا آن زن را که مولای من بود
و خبر استتار مرا با اسحق بن ابراهیم رسانیده بود و انتظار وصول ده هزار دینار و انجاز مواعید دیگر میکشید حاضر
کردند از وی پرسید که ترا چه بران داشت که زینهار خود را بدست خصم باز دادی و رعایت حقوق سالفی
که او و اهل بیت او در ذمت تو ثابت داشتند بجای نیاوردی و انعام و اکرامی که از ایشان دیده بودی
بدی مکافات کردی گفت حرص مال و رغبت توانگری بر آن باعث شد پرسید که ترا هیچ فرزندی یا برادری
یا شوهری هست گفت نه بفرمود تا او را دویست چوب بزدند و حبس نمودند حبسی مخلد بعد از آن اسحق را گفت
همین لحظه بفرمای تا آن لشکری و زن او و آن مرد مزین را حاضر کنند در حال هر سه را حاضر کردند
از من پرسید که اینجماعت ایشانند گفتم آری اول از لشکری پرسید که ترا چه بران داشت که قصد گرفتن
این مرد کردی و ایادی او را ببدی مجازی گشتی گفت حرص مال و رغبت جاه باعث شد و گرنه والله که نام
من در ترتیب او در دیوان عرض ثبت شد و سبب ادرار و مواهب و اجرا که تا امروز بمن رسیده اوست
مامون گفت تو بجای و مرتبی اولی تری از آنکه از جمله متجنده و انصار دولت ما باشی و بفرمود تا او را از میان
و حجامانی که در سرای خلافت و حمامات آن مقرر بودند بسپارند و تکلیف کنند تا بعنف حجامت بیاموزد
و زن او را بفرمود تا در سرای حرم بخدمتی مثل قهرمانی نسا و غیر آن منسوب کنند و اجرا و جامگی او را معین گردانند
و گفت زنی عاقل و با دیانت و نیز فرمود تا سرای لشکری و اسباب و قماشات و آنچه او را بود بمزین
دهند و نام لشکری را از جریده لشکریان بیرون کنند و نام مزین را عوض آن ثبت گردانند و مواهب و
اقطاع او را بنام مزین تحویل کنند و مرا فرمود تا با امن و خوشدلی بخانه خویش روم فصل از اشارات این
حکایت معلوم و محقق میشود که عاقبت غدر و مکر و غمز و سعایت و خشم مذموم است و سرانجام بی وفائی و
کفران نامبارک و شوم و آخر کار غدر بداندیشان قضای سر ایشان کرد و اندیشه مکاران موجب
هلاک آن بدکرداران شود زیرا که قوله تعالی ولا یحیق المکر السیئ الا باهله برین سخن گواهی میدهد و
این مثل سایر که من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه بدین دعوی رسم شهادت باقامت میرساند و خطا بر و بیدا
که نهال وفاداری درختی است که در دنیا و آخرت بختیاری ثمره آنست و تخم نیکوکاری اصلیست

مجازی: جزا دهنده و پاداش دهنده

ادرار: بمعنی روان شدن باران و جاری ساختن آب و در عرف نعمتی و جیره راتبه و وظیفه مستمر است

سعایت: سخن چینی و غیبت

ضمیر: اندیشه خاطر و اندرون هر چه در دل کسی باشد نهانی و راز

که حال آن شاه خواری باشد چنانکه در حکایت آن هر دو طایفه را روی نموده و درین معنی میگویم نظم چون بست
ز افلاک همیشه در نیکی و در بدی مجازی عادت کن فعل نیک دایم با یار حقیقی و مجازی الحکایة
السادسة من باب الثانی عشر یکی از بسیاریان هند حکایت کند که در هندوستان هر کرا
بر دین اسلام تولد شود او را انبساری خوانند و گفت در شهری از شهرهای هند ملکی بود نیکو سیرت صافی
سریرت عمر بر داد پروری و عدل گستری مصروف گردانیده و آوازهٔ عدل و مرحمت او باطراف
و ولایات رسیده چون او را وفات در رسید از وی پسری شایستهٔ پادشاهی و لایق شهریاری بماند
یکی از متغلبان که از اهل آن خاندان بود بر آن مملکت مستولی شد و بر پسر آن پادشاه غالب گشت و آن شاهزاده
چون طاقت مقاومت نداشت و بر جان خود امین نبود بضرورت متواری شد و فرار بر قرار اختیار
کرد و رسم پادشاهان هند چنانست که هر پادشاهی را بقدر وسعت مملکت و بسطت ولایت جوهر بیش
صدره باشد که انواع جواهر قیمتی بر وی دوخته و تعبیه کرده بدان مقدار که از قیمت آن اگر احتیاج
افتد لشکری را کفایت تواند داد و ملک از دست متغلبی که مستولی باشد بیرون توان کرد و بهر موضع و بهر حال
که آن پادشاه باشد آن صدره با او بود و گویند هر کرا انچنین صدره نباشد پادشاه نبود و پادشاه زاده
آن صدره را بر گرفت و بگریخت و با او از زر و نقره دیگر هیچ نبود که بدان چیزی توان خرید و انچه با او
بود اظهار نمیتوانست کرد و ننگ میداشت که سؤال کند بر کنارهٔ راهی نشست هندوئی را دید که
می آمد و پشتواره کارزی بر پشت بسته با خود گفت با وی بهمه حال طعامی باشد مرا موافقت او
اختیار باید کرد تا بوقت طعام خوردن او خود استدعا کند و من موافقت کنم چون هندو برسید و لحظه در
برابر ملک زاده نشست ملک زاده از وی پرسید که کجا میروی هندو اشارت بموضعی کرد ملک زاده
گفت من نیز رفیق توام و با او روی براه آورد و چون وقت طعام خوردن شد هندو پشتواره باز گشاد
و طعام بیرون آورد و تنها خوردن گرفت و بملک زاده هیچ التفات نکرد و ملک زاده در هیبت و ابهت
پادشاهی فرو نگذاشت که از وی سؤال کند و چون از طعام خوردن فارغ شد رخت را بار نهاد و ملک زاده
همچنان در صحبت وی برفت بدان طمع که چون موانست بیشتر شود بار دیگر طعام عرضه دارد و اما آن هندو

هند و چون شب شد همان معامله کرد که بامداد کرده بود و روز دیگر نیز همچنین کرد تا آنگاه که روز چهارم شد
و در آن سه روز ملک زاده چیزی نخورده بود او حکایت کند که ضعف بر من مستولی شد و قوت رفتن نماند که در آن
میان رسیدم از وی جدا شدم جمعی را دیدم که بتعمیر سرائی مشغول اند و کار فرمائی بر سر ایشان است من آن کار فرما را
گفتم مرا بر کاری فرمای و همان اجرت که ایشان را میدهی بمن ده قبول نمود و فرمود که گل بر بنا میرسید گفتم که مرا
اجرت پیشکی عطا فرمای تا بدان طعامی بخرم و بخورم که بسیار گرسنه ام قبول کرد و بداد من آن اجرت را فرا گرفتم
و طعامی بخریدم و بخوردم و روی بکار آوردم و چون عادت ملوک هند و فرزندان ایشان آنست که
در وقت آنکه چیزی بکسی دهند دست باز پس کنند و مواجهه هیچ ندهند و نگیرند و مرا آن عادت معتاد
گشته بود لهذا آنگاه که غافل میشدم بر رسم خویش دست باز پس میکردم و گل بر بنا میدادم و چون بجای
می آمد ترک آن عادت میکردم فهم لبنا آب و محترز میبودم تا کسی از من آن حرکت را نبیند و گمان نبرد که من از آن
خاندان ملوکم قضا را زنی که خداوند آن بنا بود یکی از پرستاران حکایت کرد که شخصی از مزدوران امروز این
جنس حرکتی کرد زن گفت شاید او پادشاه زاده بود که این حرکتی که تو میگوئی عادت ایشان باشد و فرمود
تا بوقت بازگشتن اجرا مرا نگاه دارند و پیش او برند چون او مرا بدید فرمود تا طبیب و روغن و غسولی
که عظماء هند بدان غسل کنند بیاوردند و بمن فرمود تا بدان غسل کردم و برنج و ماهی پخته حاضر کردند و چون از
خوردن فارغ شدم آن زن از حرکات و سکنات من امارت پادشاهی دریافت و آن گمان در خاطر او
مستحکم شد خود را انکاح بر من عرضه داشت من اجابت کردم و او را بحبالهٔ نکاح در آوردم و آن زن را دولت
بسیار بود و مدت چهار سال در رفاهیت و نعمت با فراغت تمام آنجا اقامت کردم تا روزی بر در
سرای نشسته بودم مردی را دیدم از شهر خویش بشناختم و نزد خود خواندم و از وی پرسیدم که تو از اهل کجائی
گفت از فلان شهر و نام شهر مرا برد گفتم آنجا چه میگذرد گفت ما را پادشاهی بود بغایت عادل و نیکو سیرت
او را وفات در رسید و پس از وی یکی از خاندان پادشاهی بر ولایت ما غلبه کرد و مستولی شد و پسر آن پادشاه
از دست آن ظالم بگریخت و متواری گشت و چون این نوخاسته متغلب و جابر بود لشکر و رعیت خروج
کردند و آن متغلب در معرکه زدم هلاک شد و از شر او خلاص یافتند و من در ولایتها طلب پادشاه زاده

میکو سیرت میکردم که اول پادشاه و پادشاه زاده تمامًا باشد که از وی نشانی یابم و او را بپادشاهی رسانم من
گفتم مرا شناسی گفت نه گفتم من آن پادشاه زاده ام که تو شطلبی و علامتی که داشتم بدو نمودم و او التماس کردم
که آن راز را پوشیده دارد تا آنگاه که بنواحی ولایت خویش رسم و نیز از آن زن رفتم و صورت حال با وی شرح
دادم و صدره را بدو تسلیم کردم و گفتم که قیمت این صدره چندین هزار دینار است و من میروم اگر
آنچه این مرد حکایت میکند راست باشد رسول من نزد تو آید و نشان رسول بودن او از جانب من آنست
که ذکر صدره کند پس برخیز و با او بیا و اگر مکری و کیدی باشد من خود رفتم و صدره تو راست چون بزعم
و قرب دار السلطنه خود رسیدم اهل مملکت تمام استقبال کردند و مرا بر تخت پادشاهی نشاندند و چون ملک
بر من قرار گرفت و کار باستقامت شد بفرمودم تا آن زن را از ولایت او بیاورند و بعد از آن شاه زاده
فرمود تا کاروانسرای بزرگ بنا نهادند برای مسافران و مجاوران و محتاجان و فرمان داد تا هر مسافری که بولایت
او در آید سه روز او را در آن کاروانسرا ضیافت کنند و بوقت رفتن سه روزه زاد و توشه بدو دهند و هر که به
ملک او در آید و بیرون رود او را بخدمت ملک آرند تا نظر ملک بروی افتد و غرض او از این بنا آن
بود تا باشد که وقتی آن مرد را که چهار روز همراه او بوده و لقمهٔ چندان مضایقه کرده در میان مسافران و
محتاجان ببیند تا آنکه بعد از سالی او را در میان طایفه بدید قضیبی که در دست داشت بدو داد و این
نشان غایت کرم و امارت نهایت انعام باشد که ملک آنچه در دست دارد بکسی دهد آن مرد بر خواست
و خدمت کرد ملک فرمود که مرا میشناسی گفت چگونه نشناسم که پادشاه را با علو درجه و کمال رفعت و بسطت
مملکت او کسی باشد که نشناسد پادشاه گفت بدین سخن آن نمی خواهم اما من آن کسم که سه روز و سه شب در علان
سفر همراه تو بودم و تو هر روز دو بار طعام سیر میخوردی و لقمهٔ بمن نمیدادی و انسانیت و مروت تو مرا
باعث آن نشد که بوقت خوردن طعام تکلیفی کنی اگرچه بدل نباشد بزبان تملقی نمائی آن مرد حیران و مدهوش
ماند و از کرده پشیمان شد و از خجالت سر در پیش افکند ملک فرمود تا او را بسرای خاص بردند و در تعظیم
و اکرام و ترفیه و انعام او زیاده از مرتبهٔ وی کوشید و بر خوان خاص نشاندند و از انواع طعام بدست خود
فرا پیش وی نهاد و چون وقت خواب شد و بخوابگاه رفت ملک خاتون خواص خویش را فرمود تا بخدمت

قضیب
شمشیر نازک تیز
تیره تازه یا شاخ تازه
که از شاخ درخت
سازند

خود او را اشتمال کند و خدمت بجای آورد زن بر وفق فرمان ملک آن خدمت بجای آورد و بعد از ساعتی بازگشت
و عرض نمود که آن مرد بخواب رفت ملک گفت او در خواب نیست بجنبانیدش چون بجنبانیدش او را مرده یافتند
خاتون ملک گفت که این چه حالتست ملک کیفیت حال را شرح داد و گفت که از وی بسیار زحمت دیدم
و فراوان طلبت کشیدم و مدتها در طلب او بودم و انتظار داشتم چون بروی دست یافتم نخواستم که مکافات
آن از ابدی کنم و از قهر و عنف انتقام کشم اما چون اکرام و الطاف را از حد اعتدال در گذرانیدم و او
کمال انفعال بهم رسانیده بود طاقت این همه احسان نیاورد و مرارت خجالت چندان بروی مستولی شد که
در درون او کارگر آمد و هلاک گشت فصل از الحکایات شماتت جماعتی که زبان با اخوان خست نمایند و
دنائت زمره که بطمع یا بر فقا مضایقت کنند معلوم میشود و وخامت عاقبت ایشان که در دنیا و آخرت
آن طایفه را جز حسرت و ندامت و توبیخ و اعتذار و غرامت نخواهد بود محقق میگردد و درین معنی میگویم نظم اگرچه بیت
فراوان مکارم اخلاق بهینه عادت احرار دادن نانست یکا یکی صفات کمال باشد لیک بکار خوردن نان
نان از شمار نقصانست کسیکه نام نکو را بنیم نان بفروخت زهی نام نکو نیست آن ز خذلانست الحکایة
السابعة من باب الثاني عشر محمد بن یحیی بن شیرزاد حکایت کند که مرا از دیوان سعایت کردند تا حاکم
مرا از کتابت خود معزول و منکوب گردانید و دویست هزار دینار حکم کرد که از من بطریق مصادره بستانند
و من اکثر آن دویست هزار دینار را بی آنکه اسباب و املاک یا چیزی بفروشم بگذاردم و چون نزدیک شد
که تمامت آن مبلغ را بگذارم احمد بن علی الکوفی که کاتب او بود و منصب من بدو مخصوص گشته مرا نزد خویش خواند
بسبب سخنی و مقدمه کلامی آمیخته با عتذار چنانکه کسی خواهد که سخنی بگوش کسی رساند و از آن آگاه باشد و تحرز رکیک
نشار آن سخن را از وی بکمان بر دو برارت ساحت خویش را او را و آن رسالت اظهار کند آغاز نهاد و
سخن را آراسته میکرد و دراز میگردانید من گفتم مخدوم و مهتر من محتاج این مقدمات و معاذیر نیست زیرا
که من بحسن اعتقاد و فرط عنایت تو در حق خویش واثقم او گفت این مرد یعنی حاکم آن مقدار مالی که از تو مطالبه
و بر دویست هزار مقرر کرده بود پشیمان شده است و چون تو آن مبلغ را بس زود ادا کردی گمان میبرد که
مال بسیار داری و بمن فرموده است تا دویست هزار دینار دیگر طلب دارم و سوگند غلاظ و شداد یاد کرد

حسرت
افسوس و پشیمانی
ندامت
پشیمانی
بهینه
گزیده و انتخاب
کرده شده

که این رای را من نزده ام و درین باب مشورت با من نکرده است و برین حکمی که کرده است راضی هستم و اگر
مرا قدرت و مکنت آن بودی که دفع این حکم را بکنم همان وقت کرده بودمی چون این سخن بشنودم مبهوت
و متحیر گشتم و سوگندان بسیار بر زبان راندم که مرا عشر عشیر این مال نمانده است و آنچه بود درین نکبت که روی آورد
بغرامت بداده ام و خرج شده است و مرا بجز سرائی که در وی نشسته ام و ضیعتی که دارم چیزی در دست نیست
از آن نیز تسلیم میکنیم و از سر همه بر میخیزم الله الله سعی فرمای تا جان در تن من بماند و ازین انواع سخنان بسیار گفتم
چنانکه او را گفتار من باور آمد و ساعتی نیک تفکر کرد و تدبر نمود پس گفت ای مهتر من این عجمی است و در زعم
او آنست که اضعاف آنچه از تو طلب میکنند ترا حاصل است و از کمال فضل و امانت و رزانت رای و
متانت تدبیر و غزارت علم و وفور عقل و کفایت و دهاء تو مستشعر و خائف است که در ازالت نعمت و [illegible] دولت
او تفکر صایب و رای ثاقب اندیشه کنی و من بر جان تو از قصد او ترسانم و تو در معرض هلاک و تلف افتی و خدا امید اندکی نمی
خواهم که در روزگار من چنین ظلمی شنیع بر چنین تو مردی بزرگ برود و عار آن تا ابد بر من بماند در خلاص
خویش تدبیری کن و در سبب نجات خود تامل فرمای من از صعوبت این حال و تلخی این مقال ساعتی متحیر و حیران بودم
بعد از آن چون عقل رجوع کرد گفتم نخست ای عهد کن و سوگند خور که باطن تو در آنچه فرمودی از دل [illegible] در خلاص منست
و موافق ظاهر است و در حق من ناصح و نیکخواهی تا من آنچه روی نماید و مصلحت باشد با تو در میان نهم او ایمان
چندی تا ویل چنانکه مرا اطمینان حاصل آمد بر زبان راند چون بعنایت و شفقت او واثق گشتم من نیز قسم بر زبان
راندم که از حکم که او تخلف نکنم و از آن مصلحتی که او ببیند عدول ننمایم و هر تدبیری که کند بدان [illegible] و اگر
فرماید که نیابت او کنم از آن استنکاف ننمایم پس گفتم تو مردی صاحب دولتی و مقبل و من امروز محنت زده و مدبر و تو
فارغ دل و من پریشان خاطر و مرد صاحب واقعه و کار افتاده را رای و تدبیر نباشد پس امید چنان است که تو
با معان نظر درین کار تامل نمائی و بفکر دور اندیش در صورت حادثه من تفحص فرمائی و آنچه ترا صواب نماید چنان
کنی که از جانب من جز انقیاد و اطاعت چیزی نخواهد بود چون او این سخن بشنید لحظه متفکر شد پس گفت اگر
مرور از مال تو ما امید گردانیم هم آن باشد که در خون تو سعی کند و اگر این مالی که او مطلب قبول کنم تو استطاعت
اداء آن نیست و از مطالبه آن و تشددی که محصلان در تحصیل کنند موجب هلاک تو بود پس صواب ا

غزارت: بسیار شدن و عزیز شدن

ثاقب: زیرکی و جودت فکر

امعان: تیز کردن نظر و در [illegible] در کار ژرف کردن

اینست که او را ضیعتیست تو در جلو افکنم و از تو ضیعتیست سالی صد هزار دینار بخرم و گویم ضیاع خراجی با جماع شیوخ و کتاب
و دهاقین بر آن جمله است که هر چه را دیناری حاصل باشد چهار دینار قیمت آن بود و ابو جعفر میگوید که ضیاع او را بیست
و پنج هزار دینار بعد از وضع خراج و مؤنت حاصلیست و هم او هر ساله ارتفاع ضیاع خود را بدین حساب و پنج هزار
هزار دینار ضمان میکند پس مصلحت اینست که ضیاع او را بصد هزار دینار از وی بخریم و چهار ساله بصد هزار دینار
الضمان بوی دهیم و چون چهار سال بگذرد صد هزار دینار بخزانه رسیده باشد و ضیاع او نیز بصد هزار دینار از آن
پس درین صورت همان دویست هزار حاصل شده باشد و زیاده و اعقاب و اخلاف تو از املاک جلیل و اسبابی [illegible]
مانند و بدین تدبیر مطالبت و مصادرت او را ابتدا از تو دفع کنم و بعد از آن ساعة بعد ساعة فرج منتظر باشیم و من حریص
باشم که حجتهائی که از تو گیرد نزد من باشد و من با تو تسلیم نکنم و ممکن است که حادثه حادث شود که من آن حجتها را ببو دهم
اما فی الحال بدین حیلت تو در ضمان سلامت بمانی و خون تو از آفت محفوف و مصون گردد و ضیاع و اسباب
هم در دست تو باشد و پیش از آن بود که مصادره را بچهار سال بدهی و در اثناء آن خود فرج ممکن است
مأمول چون این سخن را با تمام رسانید دانستم که رای راست و اندیشه صواب است اجابت کردم او نیز در حکم وقت
و هم بر این جمله مقرر نمود و شهود عدول و ثقات را حاضر گردانید و حجت بیع و اجاره ببرد و بنوشتند و امر فرمود
تا بقیت مصادره را اول بکفیلان بدهیم و بخانه روم و چون عزیمت آن کردم که بمنزل مراجعت کنم بمن فرمود که
متیقظ و محترز باش و از خویشتن ایمن و فراغت فرمای و تحرز و تحفظ را کار فرمای و نه بدان حد متستر و متواری
باش که ترا خائف و متستر دانند و نه چندان حاضر و ظاهر مباش که هر که خواهند بر تو ظفر یابند پس من بسرای
خود رفتم و محتاط و محترز می بودم و هر روز در سرای خود القدر نشستی که بعضی از دوستان نزد من در آمدندی
و مردمان بدانستندی که من در سرایم و بعد از آن بسرای یکی از برادران و دوستان رفتمی چنانکه اهل خانه من ندانستندی
که من کجایم و از حال سرا ساعة فساعة با خبر بودمی و بر لحظه جمعی را که بسبب اخذ و قید من گرد اگرد سرای مرا فرو
گیرند چشم میداشتم و هم برین نسق مدتی روزگار گذاشتم و هر روز و هر شب جائی میبودم و هیچ مکروهی بمن نرسید
و حکم بواسط رفت و من بعد از آن در سرای خویش ایمن و فراغت بنشستم و روع و فزع کمتر گشت تا روزی از
روزها نشسته بودم قبضی در دل من غالب شد و اندوهی بر خاطر من مستولی گشت که من آن را هیچ سببی ندانستم و انجا

محفوف: گرد او گرفته شده

روع: ترسیدن و ترسانیدن

درضمیر من پدید آمد با خود گفتم من چنین غافل و بی خدم نشسته ام اگر ناگاه کسی قصد من کند و یا جمعی در و بام سرا را فرو گیرند من و دیگر یا بره در دست دشمن افتم البته هلاک شوم و سرای مرا چهارده در بود هر دری بشارعی دیگر و کوچه دیگر و چند در از آن مجهول بودی چنانکه هیچکس از آن خبر نداشتی و جیران و اهل محله ندانستندی که آن در بسرای که میکشید تا مردمان دیگر چه رسد و بتیر از آن منفذ بار او را بای آهنین بر نهاده بودم آن روز مرا چون این اندیشه در خاطر آمد بفرستادم تا غلامان و سرهنگان و مردمان جنگی که داشتم و پراکنده بودند همه را جمع کردند از غلامان و اولاد ایشان و دیگر خدمتکاران سیصد مرد جمع شدند ایشان را فرمودم که همین وقت سلاحها مرتب کنید و امشب همه تمام سلاح درین سرای حاضر آیید و نزدیک من باشید تا من در کار خود تدبیری کنم ایشان هم برین میعاد بدان صفتی که فرموده بودم حاضر شدند من بفرمودم تا در حوالی آن مجلسی که که می نشستم در خانها منشستند با سلاح و گفتم اگر ناگاه کسی قصد من کند و یا جمعی ناگهان بسبب گرفتن من در سرای بام را فرو گیرند شما لحظه از من ایشان را باز دارید و بخود مشغول کنید تا من بگریزم و در دست ایشان نیفتم و چون این تدبیر بکردم بعد از آن متفکر میبودم تا چه حیلت سازم که این حکم از و بدیگری نقل افتد و من از شر وی امان یابم و درین باب رای میطلبیدم که منفعت آن بمن راجع شدی روی بهیچ بواب را گفتم تا در برزنی که آن سرای را بود در نزدیک عامه معروف و مشهور بود بی اجازت من هیچکس بنگشایند و غلامی را که در ایام دولت حاجب من بود با هیبت مرد تمام سلاح در پس در بنشاندم و بدین تدبیر و ترتیبی که کردم دو شبانه روز بگذرانیدم چون روز سیوم شد مرا گفتند که محمد بن سالم الترجمانی و ابو بکر النقیب که از جمله قواد و مقربان حکم بودند بر در سرا و دستوری میخواهند تا درآیند من گفتم ایشان بچیزی نیایند و بی مکری و غدری نتواند بود شخصی را بر بام فرستادم تا در شارع بنگرد و از حالی که ببیند مرا اعلام کند و تمامت غلامان را که در سرای بودند با سلاح فرمودم تا در حجره برزنی که در آن رواق بود که من نشسته بودم جمع شوند و سخن نگویند و هیچ حرکت نکنند تا آنگاه که حاجب افتد و من آواز دهم که غلامان بیایید آنگه بیرون آیند و سر ترجمانی و نقیب را برگیرند و هر که با ایشان باشند هلاک کنند درین اثنا شخصی که بر بام رفته بود باز آمد و اعلام کرد که شارع پر سوار و پیاده است و گرداگرد سرا فرو گرفته اند اما میگویند که ما بکار خیر آمده ایم و مهمی که او خوشدل شود و هیچ بدی در ضمیر نداریم من بفرمودم

جیران جمع جار است که بمعنی همسایه باشد

بفرمودم که با ایشان بگویید که او غایب است امروز بسعادت باز گردید تا ما کسی را نزد وی بفرستیم و فردا جواب آن باز پس رسانیم ترجمانی گفت ما هم اینجا ایستاده ایم تا رسول معاودت کند من با خود اندیشه کردم و از آن متحیر میبودم که مکری و غدری باشد و مرا ناگاه بگیرند و باز چون ایشان سوگند میخورند که بخیر آمده اند بخاطرم گذشت که ممکن است که بحکم مکاتبت خود متغیر شده باشد و بضرورت محتاج من گشته و میخواهد که مرا بدرجه اول رساند لهذا میان خوف و رجا متحیر بماندم و آخر پس از تامل یاد بفرمودم که با ایشان بگویید که فلانی میگوید که من از اختلالی که در کسوت تحمل سرای هست نمیخواهم که کسی مرا بدین حالت ببیند اگر میخواهید شما هر دو تنها درآیید و الا باز گردید تا من امشب بخانه ترجمانی آیم و هر سخنی که دارند آنجا با من بگویند رسول برفت و باز آمد و گفت ایشان راضی اند که تنها درآیند من از بواب و غلامانی که در دهلیز بودند حجت بر گرفتم و وصیت کردم که بغیر ایشان کسی را نگذارند که در سرای درآید و چون ایشان در دهلیز درآیند در سرای را محکم در بندند و بغلامانی که در آن حجره بودند گفتم که مترقب و مترصد باشند که چون ندای من بگوش ایشان رسد بر خروج مبادرت نمایند و بعد از آن فرمودم تا ایشان را درآرند و من خویشتن را بیمار ساختم و بر جامه خواب نشستم و ایشان از حال من پرسیدن گرفتند من چنان فرا نمودم که چندین روز است که رنجورم و این لحظه بشادیی که از قدوم ایشان بمن رسید خفتی در نهاد من پدید آمد ترجمانی سوگند یاد کرد که من بدان جهت آمده ام که ترا بمنصب و درجه خود رسانم و بنیابت امیر چنانکه بوده مشغول شوی گفتم من از تقلد اشتغال و خدمت ملوک و امرا توبه کرده ام و مرا خود از محن و شداید بمقاسات نمودم رای و عقل و تدبیری که مقرون بکفایت باشد نمانده است و هیچ کار را نشایم گفت چون امیر مرا فرموده است که ترا نزدیک او برم ناچار بخواهی آمد گفت لهذا مصلحت آن باشد که خدمت او را دریابی و تجدید عهدی بجای آری و از وی استعفا طلبی و خود ترا این شغل بجبر نفرماید گفتم امیر درین باب هیچ چیزی نوشته است گفت نه هم بر این بمن نوشته اقتصار کرده است چون اتحاد و مودت میان من و تو میداند گفتم مکتوبی که نوشته است بمن نمای گفت با خود نیاورده ام پس ازین مکالمات دانستم و معلوم شد که او را فرموده اند تا مرا بگیرد و او میخواهد که مرا بحیلتی فرا گیرد گفتم امیر را مطیع و منقادم اما تو میبینی که رنجورم و استعداد سفر نیز ندارم یکهفته مهلت ده تا از مرض خفتی یابم و سفر را مستعد شوم گفت نشاید چون فرمان امیر رسیده توقف جایز نبود و ازین نوع سخنان لاطایل میگفت و من خود

طالع
فرمان داد

میداوم تا انگاه که سخن دراز کشید آخرش گفت بهر حال اگر علامتی و اگر کاره ها باید رفتن و سخن درشت آغاز نهاد
من از نشستم و گفتم می آیم و نخواهم آمد و لا کراهة لک بیا تا ببینیم که مرا چون خواهی برد و قصد کردم تا غلامانم
آواز دهم که نقیب برپای خواست و او زیرک تر بود و حیلت و خبث دانستی و گفت سوگند میدهم ترا بخدای
که بعد از این هیچ سخن نگوئی و کار را بمن باز گذاری و دست ترجمانی را بگرفت و فراتر برد و ساعتی دراز هم بر
سر پای با یکدیگر سخن گفتند و بعد از آن هر دو باز نزدیک من آمدند ابو بکر ترجمانی بعذر خواستن درآمد و سخن نیکو
و نرمی گفتن گرفت و گفت نفاق خروج کی خواهد بود و بوعده قانع گشت و برخواستند و برفتند چون در صحن
سرای نزدیک دهلیز رسیدند نقیب بازگشت و دست ترجمانی را گرفته بود و گفت این مرد ترا بحق المعرفه
میشناسد بخدای سوگند میدهم ترا که او را معلوم گردانی که اگر بر تو تشدید و غلظت رفته بودی جواب تو چگونه
می یافتیم و با ما چه معامله خواستی کرد تا این مرد بداند و مرا ملامت نکند زیرا که او را از پیش تو بیرون میبرم چون
این سخن بشنیدم ابو و گفتم که من چون با خویشتن مقرر کرده ام که همین ساعت متواری خواهم شد و دیگر مرا نخواهند
دید صورت واقعه را چنانکه هست با ایشان تقریر کنم و غلامان را نیز با ایشان نمایم تا در چشم ایشان مهیب تر
باشم و از من بیشتر از این حساب برگیرند پس غلامی را اشارت کردم که پیش من ایستاده بود که یاران خویش را
بگوی تا بیرون آیند اما هیچ حرکت نکنند آن قوم با صلاح تمام بیرون آمدند من گفتم که این جماعت را معد کرده
بودم تا شما را از خویشتن بدیشان دفع کنم اگر خواهید که برخلاف مراد من اجرا حکمی کنید ترجمانی چون این حال
بدید متحیر گشت نقیب بوی گفت میدانی که سخن با که میگوئی والله که اگر تو آنچه میگفتی بر آن زیاده کرده بودی
که این جماعت بیرون آمدندی سر ما هر دو را جدا کردندی پس ایشان مرخص شدند و بیرون رفتند و من فی الحال
تغیر مودم تا در بزرگ سرای را فرو بستند با درهای دیگر و بر شکل زنان چادری بر سر انداختم و موزه در پای
پوشیدم و جمعی از زنان و کودکان و عجایز و موالی را با خود فرا پیش گرفتم و از دری از درهای پوشیده بیرون
رفتم متحیر و ندانستم که کجا روم و بهر موضعی که رسیدم درنگ نتوانستم کرد و دلم قرار نگرفت تا عاقبت
با خود مقرر کردم که بنزد خاله معتمد روم و خویش را در پناه او آورم و نزدیک او نهاری سوم پس آن
زنانی را که با من بودند باز گردانیدم و با یک پیره زن بدر خانه او رفتم خادمی که در دهلیز بود از نام و

امنیت
نفع اول نیکوئی و
امن و نفع
اول ارزه
و امید

و نسب من بپرسید تا در رود و دستوری خواهد من گفتم بگوی که خواهر زاده است و میخواهد که نام و نسب خود را بگوید
خادم در رفت و خبر داد او بیرون آمد و بخادم فرمود تا از آن موضع فراتر رفت من روی بگشادم و گفتم الله
الله خون من در گردن تو برای رضای خدا مرا امان ده و نظر های جائیکه در سرای مستور باشد جای ده گفت حال چیست
گفتم چون جای مخفی نیست نمی توانم که با حقیقت حکایت کنم گفت تو در همین مکان باش و خود برفت و تا دیری با
من باخود خیال کردم که شاید او نزد من پنهان آمده باشد و میخواهد که حجرات را خالی نماید اتفاقا خود چنان
بود که تصور کرده بودم پس بیرون آمد و عذر خواست و گفت ترا در ترس و بیم گذاردم و بسیار منتظر گذاشتم
اما سبب حزم و احتیاط بود در کار تو حال بسم الله در ای در رفتم او در پیش میرفت و من از عقب او و مرا از چندین
سرا و حجره بگذرانید تا بسرداب رسید بدان سرداب فرو شد و من نیز بر اثر او فرو رفتم و در اندرون سرداب مسافتی
راه بپیمودیم تا از آنجا منفذی پدید آمد در سرائی بغایت خوش و نزه که با نواع فروش و آلات آراسته بود
و هرچه بدان احتیاج افتد از ماکول و مشروب و ملبوس در وی آماده کرده پس گفت دیر ماندن من درین
سبب بود تا این سرای را بجهت تو آراسته گردانیدم و راه گذرها از مردم خالی کردم تا کسی ترا نه بیند
اکنون اینجا بنشین چندانکه خواهی و از جهة من ایمن باش که ممکن نیست که راز تو از جانب من فاش گردد زیرا
که در تمامت سرای جز از من هیچکس ترا ندیده است و از حال تو با خبر نیست اما با وجود آن احتیاط لازم است
تا کسی برین مطلع نگردد که تو میدانی که آن شخص ظالم است و جاهل و سخن هیچکس را گوش نمیکند این سخن را بگفت و برفت
و روز دوم باز آمد و گفت تو تنهائی و تنهائی موجب دلگیری است و نشاید که کسی خدمت تو کند و درین راز
محرم گردد لهذا کنیزکی تو بخشیدم تا بخدمت قیام نماید و کنیزکی در غایت حسن و نهایت جمال نزد من فرستاد
و آن کنیزک علاوه بر صباحت و فصاحتی که داشت مغنی بود و پیوسته سرود طرب انگیز و ترانه دلاویز
میسرائید و در خوشترین عیشی روزگار میگذرانیدم و هر روز خاله بنزد من آمدی و هر چیزی که حادث شدی
با من حکایت کردی و از ماکول و مشروب آنچه لذیذ و خوشتر بودی بجهة من بیاوردی و قریب دو ماه در
فراغت و رفاهیت تمام بر من بگذشت بعد از آن یکروز بوی گفتم میخواهم که این عجوزه را که با خود آورده ام بفرستم
تا از سرا و کسان من خبری آرد گفت فرمان تراست اما هر قدر که ممکن باشد احتیاط بکار بر آن من رقعه نوشتم

که بروی اعتماد داشتم و فرمودم تا تفحص احوال و تجسس اخبار بجای آورد و از مجاری امور اعلام لازم داند و غلامیرا
که نام برده بود او محل اعتماد من بود با کبوتران بسیار بواسطه فرستد تا هر روز از احوال حکیم و تجدد احکام آنچه
حادث شود آن وکیل در رقعه نویسد و بوساطت آن عجوزه نزد من فرستد و عجوزه را تاکید کردم که احتیاط
نماید بجدیکه وکیل را نیز معلوم نشود که کجا میرود بس بیرون رفت و باز آمد و از اخباریکه حادث شده بود و وقایعی
که واقع شده آنچه وکیل را معلوم بود بزبان او معلوم گردید و وکیل امتثال آنچه فرموده بودم از فرستادن
کبوتران و مرتب گردانیدن صاحب خبران بجای آورد و بعد از ده روز دیگر باره عجوزه را بفرستادم و
او نامهائی را که کبوتران آورده بودند در طی نامه وکیل باو برد و اخبار معلوم گردید و هم برین قاعده پیوسته
از جریان امور و احوال جمهور با خبر میبودم تا یکروز بامداد برخواستم شادان و خوشدل از فرح و سروری تمام
ماثر حاصل بی آنکه جزمی را سببی معلوم بود یا از نشاط موجبی مفهوم شود عجوزه را بر عادت معتاد بنزد وکیل
فرستادم و اتفاقا همان لحظه کبوتری چون هدهد سلیمان نامه بر پای با فرهای برج اقبال نزول نمود آن نامه را
فی الحال عجوزه نزد من آورد و مضمون آن کتابت این بود که امروز خبر رسید و تاریخ آن روز که من در آن بودم
نبشته بودند که کردان حکیم را کشتند و فتنه در میان رعیت و لشکر افتاده و میباید که این خبر را تحقیق دانند و این
معنی را صدق شمرند من چون از مضمون نامه مطلع گردیدم بیم آن بود که از شادی مفرط هلاک شوم پس خدایرا
شکر گزاردم و حق بشارت عجوزه را ادا کردم و در حال رقعه با حمد بن العلی الکوفی که کاتب حکیم بود
مشتمل بر همین معنی در قلم آوردم و در آن رقعه او را شکرها گفتم و دعا کردم بر آن لطفی که فرموده بود و در اصلاح
کار من و اطفاء نایره غضب حکیم سعیهای جمیل بجای آورده و نوشتم باعث بر آنکه درین مدت اخبار [illegible]
منقطع بوده است و باخبار آن مقام و کیفیت احوال خویش انبساط ننموده ام آن بوده است که صیانت
جانب او را از مظنه تهمت و شایبه خیانت ابرا دارم نزد مخدوم او و حال قضای کمترین حقی از حقوق او
که او را اعلام میکنم از حالی که چنان اقتضا میکند که من بعد تحرز و تحفظ را کار فرماید و طریق احتیاط و احتراز
مسلوک دارد و صورت حادثه را چنانکه واقع شده بود تحریر کردم و رقعه بوکیل نوشتم تا آنچه با بن الکوفی نبشتم
در حال بدو رساند و بدست خود بدو دهد و نیز موکل بان عجوزه که در وصول این بشارت گویا معجزه نموده بود

نموده بود آن رقعه را بوکیل رساند و او پیش از نماز دیگر جواب از آنجا آورد مشتمل بر شکرهای بسیار و
مدحتهای بیشمار و آن بر دو حجت پیچ را که حکیم از من گرفته بود در جوف رقعه ملفوف کرده فرستاده
بود و نماز دیگر در همه شهر فاش شد که ابن الکوفی متواری گشت و من صورت حال را با خاله تقریر
کردم و اجازت خواستم که بیرون روم رخصت داد و من هم بدان طریقی که آمده بودم چادر و
موزه پوشیدم و بسرای خود مراجعت نمودم و از یکی از آن درهای در دیده در سرا رفتم و در روز
دیگر این خبر منتشر گشت من در سرای خویش را بگشادم و از آن محنت فرج یافتم و خاله را بعد از آن
خدمتهای بسیار کردم **فصل** درین حکایت بر چند خصلت از مکارم اخلاق که همه خلایق را بدان
تخلق نمودن از مواجب عقل و لوازم خرد است اطلاع می افتد و از آنجمله دو در وی تیقظ را است اول
آنکه در هنگام مشورت زیور امانت و آرایش دیانت متحلی بودن و رای عقده گشای و فکر معجز
نمای را بجهت تدبیر دستگیر مستشیر و پای فرد از منجنیق گردانیدن و با ناصح و حسود و کاشح و دود در این
مقام مساوی داشتن و فایده المستشار موتمن را ضایع نگذاشتن چنانکه ابن الکوفی با ابن شیرزاد کرد چه
اگر مستشیر از احباب و موالی بود کرام اعانت او را بر خود از لوازم و فرایض شمرند و اگر حاسد و
قالی بود عقلا صیانت نفس خویش را از مظنه خیانت و جنایت او واجب دانند و چون او را حسدی پنهان
و سری خلاف با علماً باشد بر سخن مستشار اعتماد نمایند و بر خلاف آن اقدام کنند پس آن خیانت فی الحقیقت
بر نفس خود کرده باشد و رای رزین نیکو از وصمت خیانت مبرا باشد و نام نیکش حاصل شود و در این معنی
میگویم **نظم** هر که در کاری ز حیرت با تو آرد مشورت / کوش تا در مشورت راه خیانت نسپری
رای نیکو زن که خصم ار بد کند خود بد برد / چون تو تخم نیک کشتی عاقبت زان بر خوری **دوم** آنکه در وقایع
و حوادث و نکبات دواعی حزم و احتیاط را شعار و دثار خود ساختن و بقدر وسع و امکان خود را
از استیلای اعدا و تسلط حساد نگاه داشتن از لوازم است هر چند غالب و مستولی باشد چنانکه ابن شیرزاد
که اگر نه حزم و تیقظ را کار فرمودی در دست آن دشمنان مقهور و مغلوب گشتی و بمذلت و نامرادی
هلاک شدی و درین باب میگویم **نظم** آنکس که هست عادت او احتیاط و حزم / دایم [illegible]

مصون و مسلم است ٭ و آنکس که غافل است ز انجام کارها ٭ او جام غصه نوش کند گر همه جم است ٭ غره مشو
بحالت شادی ز نوز غم ٭ بس لقمه لذیذ که آلوده بسم است ٭ الحکایة الثامنة من باب الثانی
عشر ٭ مروان بن ابی حفصه گوید که معن بن زائده حکایت کرد با من که در آن وقت که ایالت و اعمال
یمن مفوض بود و من در حرب یزید بن عمرو بن هبیره مبارزتها نموده بودم و از شجاعت و مردانگی من حکایتها
و حکایتها با بوجعفر منصور رسیده بود و بر من خشمناک شده فرمود تا مرا بجد تمام مطالبت میکردند و بر
تجسس و بحث از حال من مبالغتها می نمودند و مالها وعده میدادند کسانی را که از من نشانی برند و
من در بغداد متواری بودم و چون مدت استتار امتداد یافت و طالبان بجد فرا گرفتند من
مضطر شدم و خواستم که بموضعی دیگر نقل کنم در آفتاب بسیار نشستم تا از تابش روی من سیاه شد
و موی روی را نباختن پیرا فرا گرفتم و بشکل دیگر گردانیدم و بر مثال حمالان جبه پشمین شتری در پوشیدم
و بر اشتری نشستم و بدین هیات خواستم که ببادیه روم چون زبیک در بغداد در بند باب حلالی که در
شهر بغداد معهود بود گذشته بودم که شخصی سیاه تیغی حمایل کرده بیامد و زمام ناقه مرا بگرفت و فرود
خوابانید و گفت والله که مقصود و مطلوب امیرالمومنین منصور را یافتم و مرا سخت بگرفت گفتم مرا چه
میشناسی تو و که گمان میبری گفت تو معن بن زائده گفتم بترس از خدا و ازین افترا استغفار کن من
کجا و معن ابن زائده از کجا گفت ترک این نوع حیلتها گیر که من درین معنی فتنک هستم و نخواهم افتاد
و تو عارفتر از آنم که تو بر نفس خویش چون بدیدم که انکار مفید نخواهد بود گفتم انکار که چنین است
اگر تو میگوئی ترا ازین چه که من هلاک شوم اگر طمع مالی افتاده که ایشان بتو دهند و ترا برین حرکت
همان باعث است اینک عقد جواهری با منست که قیمت آن ده چندان بیش از آن مال باشد که ترا در
خیال آید که بتو دهند آن را از من قبول کن و در ریختن خون من سعی مکن گفت بیار من آن عقد جواهر را
بدو دادم ساعتی در آن نگاه کرد و گفت راست گفتی در آنچه این مال عظیم می ارزد و قیمتی تمام دارد
و در آن هیچ شکی نیست اما از تو قبول نکنم تا آنگاه که از تو سخنی بپرسم راست بگوئی و اگر راست گوئی
اطلاق کنم تا بروی گفتم بپرس گفت تو در میان خلایق بسخاوت معروفی و بکرم و مروت موصوف

افترا
بهتان

موصوف و در جوانمردی مبالغتهای بسیار میکنی راست بگو که در مدت عمر خویش هرگز تمامت مال خود را
بکسی داده گفتم نه گفت نیمی از مال خویش را بکسی بخشیده گفتم نه گفت ثلثی داده گفتم نه همچنین میپرسید تا بعشری رسید
من شرم داشتم که بگویم نه گفتم ممکن است که اینقدر را داده باشم گفت میدانم که نداده پس بدان که من
مردی ام پیاده و اجرا و جامگی من از منصور هر ماه بیست درم است و این عقد جواهری که ثمین و ذو قیمت
آن چندین هزار دینار است و بغیر از این من هیچ ندارم این عقد جواهر را بتو بخشیدم و ترا برای کرم
مأثور و کرم مشهور تو بخشیدم و این گذشت را بدان جهت کردم تا بدانی که در دنیا از تو جوانمردتر
و با همت تر کس هست و بخویشتن معجب و مغرور نباشی و هر مبالغتی که در بذل و عطا بعد ازین فرمائی
در چشم تو حقیر آید و عقد را در کنار من انداخت و زمام ناقه مرا بگذاشت و برفت من آواز دادم که ای
جوانمرد والله که مرا فضیحت کردی و خجل گردانیدی اگر خون مرا میریختی بر من آسانتر ازین بودی برگرد
و منت احسان خود را بر من تمام گردان و این عقد را از من قبول کن و تضرع و زاری شروع نمودم
او بخندید و گفت میخواهی که مرا هم برین جایگاه درین دعوی که کرده ام دروغ زن گردانی والله
که این هرگز نخواهد شد پس برفت و مرا بر جایگاه بگذاشت و من بعد از آنکه ایمن شدم چندانکه او را طلب کردم
نیافتم و سبب رضای منصور از معن بعد از آن این بود که پیوسته او بجهت نهان متواری می بود تا روزی که
آن قوم بر منصور خروج کردند و خواستند که او را بکشند معن بن زائده روی بسته چون شیر گرسنه
تیغ برهنه در دست روی بخصمان منصور آورد و در نصرت آن دولت مردانگی نمود که هیچ شجاع مردانه
و دلیر فرزانه در جاهلیت و اسلام مثل آن از احکایت نکرده بودند و آن جمع را از حوالی منصور او دور
کرد و ابوجعفر بتحقیق در آن روز پراعد منصور گشت و معن نقیبی بمهر و در آن روز ربیع حاجب
لگام اشتری را که منصور بر آن نشسته بود در دست داشت معن فرا آمد و ربیع را گفت دور شو
که من سزاوارترم در چنین روزی بگرفتن این لجام و جان بازی من در نصرت این دولت بیش از سزاوار
است منصور گفت راست میگوید بدو ده ربیع دور شد و معن لجام اشتر را بگرفت و با آنکه آن لجام
در دست داشت چند حمله دیگر کرد چنانکه آن بغاة بکلی مقهور و منهزم شدند و چون آن فتح روی نمود

ابو جعفر از معن پرسید که چه کسی تو تقه در اوک گفت بنده گناه گار امیر المؤمنین معن بن زایده منصور گفت خدای ترا بر نفس و مال تو امین گردانید و تحقیق آنی که در حق تو همه نیکوئیها بجای آرند و بعد از آن او را از جمله خواص خویش گردانید و عطا و صلات بسیار مرحمت فرمود و قرب و اختصاص و مرتبه کمال رسید و محل شریف و درجه منیف یافت و پس از آن ایالت و ولایت یمن را نیز بدو داد و او بپاس و هیبت و عدل سیاست آن ولایت را معمور و آباد گردانید مروان بن ابی حفصه گوید که چون یمن وقت من با او بودم و او در آنجا گفتم و صلات بسیار و عطیات بیشمار از وی بمن رسید و بعد از آن معن چون بحضرت منصور مراجعت کرد منصور در اثنای سخن بوی گفت از تو چیزی با من حکایت کرده اند که اگر نه حق خدمت و امن قربت از آن مانع آمدی بسخط من مؤاخذه گشتی و بعتاب من معاتب شدی معن گفت نعوذ بالله من سخط امیر المؤمنین و الله که هیچ فعلی نمیدانم که از من صادر شده است که موجب آن عتاب باشد گفت مروان بن ابی حفصه را ده هزار دینار داده برای انکه در حق تو این مدح را گفته است شعر معن ابن زایدة التی زیدت به شرف الی شرف بنو شیبان ایام عدا ایام الفعال انما یوما ن یوم ندی و یوم طعان ترجمه معن بن زایده انکه افزون شده بدو کرم نژاد و شرف بوستان را مصروف باشد برو کار ایام او که این مقدم شاد و کاه آن با جان ستاند از غضب بدخواه را یا مال بخشد از کرم اخوان ها معن چون این سخن بشنید گفت و الله یا امیر المؤمنین که من او را آن عطا برای این بیتها نداده ام بلکه برای این ابیات داده ام که میگوید شعر ما زلت یوم الهاشمیة معلنا بالسیف دون خلیفة الرحمن فمنعت حوزته و کنت وقاءه من وقع کل مهند و سنان ترجمه در روز هاشمیه بکف تیغ آبدار کردی فدا به پیش خلیفه بصدق جان مانع شدی نه حوزه او شدی سپر او را ز تیغ هندی و از طعنه سنان منصور چون این اشعار بشنید و از آن حالش یاد آمد از معن شرم داشت و باز گفت راست بگوی که برای این داده گفتم و الله که راست میگویم و اگر نه ترس تو بودی و شفقت مردمان کلید بیت المال ابد و او دمی و تصرف او در آن مالها مباح کردمی منصور گفت خدا یار و نگهدار تو باد چگونه خوار است در نظر تو آن چیزی که نزد همه

منیف
بزرگ و بلند
و زیاده

مردمان عزیز است فصل الحکایت خواننده را بر دو خصلت از مکارم اخلاق باعث و محرص میکردد یکی انکه هر چند کسی در سخا با بحر برابری کند و در عطا با ابر هم سری نماید و در اثناء مفاخره و اکتساب مآثر بعضاری مکارم اخلاق و نهایات نتایج اعراق رسد باید که بخویشتن معجب و با فعال خویش مغرور نباشد و یقین داند که هر مبالغه که در تحصیل هنری و اجرای مکرمتی بجای آورد بهمه حال در آن نوع دیگری بروی فایق تواند بود و در خویشتن بدین سبب بچشم حقارت نگرد و در دیگران بعین تعظیم و احترام نگاه کند و این نظم مناسب این مقام است نظم ای انکه بخشش ال تو هست چو دریا چون ابر کف خویش گهربار مپندار بسیار بود از تو فزون تر بسخاوت خود را ز همه پیش بمقدار مپندار خواهی که کم آئینه تو جلوه گر بیان بس جلوه ببیند و بسیار مپندار دوم انکه چون مخدوم و پادشاهی را خاطر بر یکی از خدام بسبب جریمه که صادر شود متغیر گردد و آن خادم از تعریک و سیاست مخدوم مستشعر و خائف باشد باید که پیوسته فرصه حفظی و منتهز فرصتی بود تا در ازاء آن تقصیر بجد مهتی قیام نماید و در مقابل آن معصیت بر طاعتی اقدام کند و عذر آن گناه را به زبان عمل خواهد بقول یا بزلل و در این باب اقتدا با بن زایده کند تا در همگی متنبه شود و درین معنی میگویم نظم از تو مخدوم چون بیازارد عذر جرمی ز خدمت خواه بزبان اعتذار و دل پر غدر هست عذری عظیم تر ز گناه

الحکایة التاسعة من باب الثانی عشر

قطن بن معویة الکلابی گوید که من از جمله بودم که با ابراهیم بر ابو جعفر منصور خروج کردم و در متابعت و موافقت ابراهیم مبالغه نمودم و در اعانت و نصرت او اجتهاد بجای آوردم چون او مقتول گشت و ابو جعفر منصور شد من مدبر و مخذول بماندم ابو جعفر فرمود تا مرا طلب کنند من چون رو از خلایق در کشیدم و چون عنقا از وطن مألوف آواره گشتم و چون کیمیا با غایت افلاس مجهول راضی شدم و منصور فرمود تا اموال مرا به بیت المال بردند و اسباب مرا در حوزه دیوان آوردند و من ایام عادیه او و جریمه بادیه خویش روی ببادیه آوردم و چون از نصرا او بوخشیدم مدتی در جوار نصر بن معویه در زاویه منزوی بودم و چند گاه در بنی کلاب متواری شدم و روزگاری در بنی فزاری

فزاره
قبیله ایست از غطفان
فزاره منسوب بوی با نظر
که لقب مردیست از بنی
علیهم

با محن یکباره ساکن گشتم و ایامی با دل سلیم در بنی سلیم بسختی تر از شب سلیم روز بسر بردیم و از کار گذرا
و برهنه در بوادی محن محنت بیقیاس کشیدم و چون در مدت نسیم خلاص از هیچ جانب استنشاق
نتوانستم کرد و رایحهٔ نجات از هیچ طرف بمشام من نرسید جهان عریض و بسیط با فسحت عرصات اقالیم و
بلاد اتساع با فضای وسعت بر من تنگتر از حلقهٔ زره و میانهٔ گره گشت با دل تنگ تنگ تصمیم مرا سپ عزیمت
کشیدم و مراجعت بخدمت ابو جعفر اقدام بتفویض و تسلیم خویش بر استتار و فرار برگزیدم و از بادیه بصره
آمدم و در حوالی بصره بموضعی که کس مرا نشناخت نزول کردم و با عمرو ید از اطلاق و قید هیچ سخن نگفتم و
کسی را بنزد عمرو بن العلا که صدیق من بود فرستادم و در آن عزیمت که داشتم با وی مشورت کردم عمرو
بن العلا درین باب رای مرا صواب ندانست و فرمود که اگر آن مرد تهوری نماید و غضبی براند و بقتل تو
فرمان دهد پس در الضرورت تو خود در خون خود سعی کرده باشی و در هلاک خود اعانت نموده و بپای
خود بگورستان رفته و بدست خود سر خویش را در طشت خون افکنده اما من بدان سخن التفات نکردم
و چون از مقاسات و شدائد مرا از زندگانی سآمت حاصل آمده بود بدان سلامت مبالات ننمودم و رو
ببغداد آوردم و چون ابو جعفر در آن وقت مدینة السلام که خرم او بود بنیاد نهاده بود و در انجا نزول
کرده فرمان چنان بود که بدون مهدی هیچکس سواره نرود و من در بغداد بخانه نزول کردم و غلامان
را گفتم که نزد خلیفه میروم تا گناه خود اعتراف کنم باشد که انکاری که او را بر افعال من است و تغییری
که بدان سبب در خاطر او متمکن است از ضمیر او بیرون توانم کرد اگر در حق من طریق عفو و تجاوز مسلوک
دارد خود زود نزد شما آیم و اگر از اتفاقات بر خلاف این واقع شود سه روز انتظار کشید و بعد از آن
بازگردید و من بمدینة السلام در رفتم و قصد سرای ربیع کردم که حاجب منصور بود و در آن وقت او نیز در
مدینة السلام بود و چون بدر سرای او رسیدم او را دیدم که از سرا بیرون آمد برخاستم و بروی سلام کردم
بعد از جواب سلام پرسید که تو چه کسی گفتم قطن بن معویه او چون نام مرا بشنید بجماعتی از خدمتکاران که با او
بودند بانگ برکشید و گفت او را نگاه دارید من چون از ربیع در بارهٔ خود چنین حکمی مشاهده کردم چون
شتا نفس سرد در دم گرفتم و چون ریگ در صیف در ساحت سینهٔ من از آن حیف التهابی پدید

مبالات باک داشتن و اندیشه کردن

شتا موسم سرما و زمستان صیف موسم تابستان

آمد و درخت امید من چون شجر در خریف از برگ نجاح برهنه ماند و چون از سلامت نا امید گشتم
ندامت بمن غالب شد و چون خود را در عین بلا دیدم از مخالفت عمرو بن العلا پشیمان شدم و ربیع بسرای
خلیفه در رفت و در حال خادمی بیرون آمد و دست مرا بگرفت و مرا در آن حالت حیرتی دست داد که
عقل از من ذاهب بود و آن مذهب که اختیار کرده بودم نزدیک من اقبح المذاهب آمد پس مرا از
ذهب در برد و در حجرهٔ محبوس کرد و در آن از روی من ببست و من در آن حجرت فرو رفتم که روزگار
بعد از این بهم امید حوالت بدر بسته نمود و خوناب از دو دیده گشادم و تن بحکم خدا بنهادم و چون
وقت نماز پیشین در رسید آن خادم بیامد و آبی بیاورد تا وضو ساختم و نماز گذاردم پس طعامی بیاورد و گفتم روزه
دارم او طعام را باز پس برد و چون وقت نماز شام شد باز آبی بیاورد تا وضو ساختم و فرض آن وقت را ادا
کردم پس طعامی بیاورد تا افطار نمودم و بسیاری از شب بگذشت و مرا از خوف و رعب و اشتغال آنکه آخر کار
من چه خواهد بود خوابم نمی آمد ناگهان در آن اثنا خادمی بیامد و مرا نزد ابو جعفر منصور برد دیدم که او تنها نشسته
و ربیع در پیش او ایستاده و منصور چون مرا بدید لحظهٔ سر در پیش افکند و بعد از آن سر برآورد و گفت بیا تا چه داری
و بچه کار آمده و چه کسی گفتم یا امیر المؤمنین من قطن بن معویه ام که در امرهای تو نافرمانی کرده و با دشمن تو دوستی
نموده و او را بر حرب و مخالفت تو تحریض فرموده و در روی تو تیغ کشیده و هر گناهی که از آن بدتر نیست از من
بوجود آمده اما درین وقت نفس خویش را بتو تسلیم میکنم و بگناه خود اعتراف می آرم اگر عفو ارزانی فرمائی
و حلم را تحمل کنی و گناه مرا ببخشائی و بر عجز من رحم آری از شرف قدیم و فضل عمیم و خلق کریم تو غریب و عجیب نبود و اگر در
آن عقوبتی که سخت تر از آن ممکن نباشد در بارهٔ من کنند جزای کمترین گناهی باشد از گناهان من منصور چون این سخن شنید
ساعتی خاموش و متفکر گردید بعد از آن گفت گناه ترا بخشیدم و از سر جریمهٔ تو در گذشتم من خدمت کردم و دعا
و ثنا گفتم و گفتم اگر این فرصت را فوت کنم و از خدمت امیر المؤمنین بیرون روم دیگر بخدمت خلیفه
نتوانم رسید و این سعادت را که این لحظه مستعد گشته ام در نتوانم یافت و حال چون امیر المؤمنین بلطف
و مرحمت فرموده از سر ذنوب و جرایم بنده در گذشت اگر اشارت فرماید تا ضیاع و اسباب بنده را که در
دیوان عالی آمده است به بنده دهد کمال لطف و شاهی و غایت اشفاق پادشاهی باشد منصور چون این سخن بشنید فرمود

حیرت برنگ حالت ماندن از تعجب

تا دوات و قلم بیاورد و نامه ببرید و دیگر خادمیکه در خدمت ایستاده بود املا کرد تا بعبد الملک بن نوح الصهری که در آن
وقت امیر بصره بود بنوشت که امیر المؤمنین از قطن بن ... راضی شده و فرمود تا ضیاع و اسباب و
ساحت ایشان از حال وگرفته اند ناطق و صامت باو بازدهند و باید که در حال مثال را امضا و
بی تعلل و توقف و مهر خویش بر وی نهاده بمن داد و من از خدمت خلیفه بیرون آمدم و ندانستم که بکجا روم
نشستم و هیچ برآثر من بیرون آمد و پرسید آن مردی که این بخط از خدمت امیر المؤمنین بیرون آمد کجا رفت
من فرا پیش رفتم گفت برو ای مرد که امن و سلامت یافتی و مرا بسرای خویش برد و فرمود تا غذا آوردند
و جامهٔ خواب گستردند و آن شب در سرای او بودم و بامداد او را وداع کردم و تا آن کاروانسرای آمدم
و غلامان را فرا پیش گرفتم و امن و خوشدل ببصره رسیدم و اسباب و ضیاع را متصرف گشتم فصل
از حکایات محقق میگردد که اصحاب جرایم و ارباب جنایات که از بیم سطوت قهر پادشاهی و صولت
ملکی بفرار و جلا مبتلا شده باشند و باستتار و اختفا ملتجی گشته و دران مقام هیچ چیزی دستگیرتر از تسلیم
نفس با دهنیت و هیچ عذری دلپذیرتر از توبه و انابت نی چه مرتکب آثام را نیکوتر آن باشد که بگناه معترف
شود و بجرم اقرار آورد و باستغفار و اعتذار تملق نماید تا از عاطفت و رحمت محروم نماند و در همین معنی گوید
نظم اعتراف گناه از مجرم دل پرکینه نرم گرداند شعلهٔ آتش غضب چیزی بهتر از آب عذر ننشاند
صدق هنگام عذر بر پا نیست که دست عذاب بربندد الحکایة العاشرة من الباب الثانی
عشر ابو القاسم بن احمد بن معروف حکایت کرد که در ایام امارت کافور بمصر بودم و در مصر مردی بود
از معتمدان شهر حلب که او را تاجری خواندندی و سبب آمدن او در مصر آن بود که وقتی سیف الدوله
فرموده تا او را مصادره کردند و ضیاع و اسباب او متصرف دیوان درآمد و او از حلب بمصر گریخته بود
و از حمایت جماعتی که چون مشک غمازی مینمودند بیم آن بود که او را بآتش ظلم بریان نموده بسوزانند
بکافور پناه آورده و کافور در حق او احسان و لطف میفرمود و کافور را عادت بودی که هر سال
هزار دینار بر اصحاب حوایج از ارباب نعم و خداوندان مناصب که کار افتاده بودندی و محنت زده
شده و بانواع ضرورات از مقر عز و مرکز جاه خود آواره گشته و پناه بدرگاه کافور آورده صرف کردی

کردی و آن مال را بجهة این مهم هم در اول سال از بیت المال معزز کرده بودی و در راتبه نام نهاده و از جمله اهل
عسکر او از مصر خان و عمال تکیش را در آن مال نصیب بودی این تاجری را بنظر عنایت و عاطفت منظور
گردانیدند و از آن راتبه وظیفه مقرر فرمود و حکم نمود تا آن را بتاجری داشتند چنانچه در حفظ معیشت و تزجیهٔ
ایام روزگار میگذرانید تا آنکه روزی ذکر تاجری میرفت بحضرت کافور جمعی که حاضر بودند او را بعلت
زندقه منسوب کردند و کافور را آن معنی ناپسندیده آمد و در خشم شد و بفرمود تا آنچه از جرایات بنام او مجری بود
باز گرفته و راجع گردانیدند و او ندانست که موجب انقطاع آن مکرمت چیست و علت آن از کیست قصه
بکافور رفع کرد و از نواب و عمال از باب گرفتن آن انعام تظلم داشت و توقع کرد که اشاره رود
تا بر قرار سابق مبذول دارند کافور فرمود تا بر پشت قصه نوشتند که تو آن مردی که هر نعمت که از
ما بتو واصل میشود و در دولت ما ترا حاصل می آید در معصیتی صرف میکنی که خدای تعالی آن را کاره است
و خلقان آن را منکر بدو از حمیت و مردمی دور است و طباع خلایق از مباشرت آن فعل شنیع و قبیح نفور لهذا
نمیخواهیم که من برادران گناه یار باشم و بران بدعملی مددکار هر کجا خواهی برو که ما بعد ازین در حق تو هیچ
نیکوئی نخواهیم فرمود و هیچ مبرت نخواهیم نمود آن مرد چون این جواب برخواند متحیر و مدهوش بماند و محضر
در براءت ساحت و سلامت ناحیت خویش ازین تهمت بخطوط ثقات و معتبران که اهل معرفت
او بودند حاصل کرد و دیگر باره قصه در قلم آورد و متمسک بایمان غلاظ و شداد و کرد او ازین تهمت
مبراست و نسبت این فاحشه بدو بهتان محض و دروغ صرف است و در آن قصه یاد کرد که انعام این
در حق من به آن سبب بود که حفظ فرج یا ستر را بدان تعلقی باشد چه علت مبذول داشتن این کرامت
غربت و هجرت این ضعیف بود و جلا از وطن مالوف و آنکه من از ارباب نعم و ثروت بوده ام و اکنون
بزوال نعمت و ذهاب حشمت ممنوع و مضطر گشته و التجا بدین حضرت آورده و خدای عز و جل در روزی بر
کدوست بعضی و فجور گشاده اند و در بسته و راتبه رزق از کافر عاصی باز نمی دارد و با آنکه من هرگز
این معصیت نکرده ام اگر در زعم جماعتی چنین است که این گناه از من حادث و واقع شده بر تقدیر
وقوع توبه کردم و با خدای بازگشتم والقصه بار کافور عرض کرد اما نیز او محل قبول نیافت و بار دیگر آن

شفقت و مکرمت نمود و مضمون آن قصه در مصر مشهور شد و هر کس زبان طعن بروی دراز کرد و در آن
اوان چنان اتفاق افتاد که من از مصر بحلب آمدم بحضرت سیف الدوله و او از من هر گونه حکایات مصر
واحوال ایشان می‌پرسید و او را خوش آمدی کسی که مثالب و معایب آن زمره را شرح دادی من حکایت
ناظری را چنانکه رفته بود از اول تا آخر بوی گفتم او بخندید و گفت این بدبخت مصر افتاده است و محمد که
ندیم او بود با ناظری صداقتی داشت مرا گفت که او دوست منست و این لحظه که ذکر او رفت و امیر
خوش طبع و گشاده خاطر است اگر دیگر باره ذکر او را اعادت کنی شاید و چون امیر متبسم باشد در باب
او کلمهٔ خیری بگو و من نیز مدد کنم باشد که مقصود بپیوندد من آن سخن را اعادت کردم و سیف الدوله بار
دیگر بخندید من گفتم طبع امیر از شنیدن این حکایت گشاده گشت و بشاشتی و سروری در بشره او پدید آمد
باید که من با آن بیچاره که فضیحت شده است از این مژده باید سیف الدوله فرمود که تا آدمی اما او
مستحق آن نیست که در حق وی نیکوئی توان کرد و من گفتم فواید و صلات امیر پیوسته بمن واصلست و من در
حصول آن محتاج وسیلتی و طالب فرصتی نیستم اما اگر در حق آن غریب رسوا گشته درمانده کرمی فرماید
بموقع باشد و امیر را حسن احدوثه و ثواب بسیار حاصل آید گفت سه هزار درم برای تو بنویسند در صحبت
یکی از تجار تا بدو رساند من و تمامت حاضران او را شکر بگفتیم و درخواست کردیم که اجازت
فرماید تا بوطن باز آید و در اثنای این سخن محمد اصم مرا بچشم اشارت کرد که در عطا استزادت کن من گفتم
ایها الامیر او این مبلغ را با جازت انصراف از مصر بحلب آغاز کرده بر جمعی از خوانان که با او اهل و عیال
کنند که بدان منسوبند خرج کند بجهة آنکه اهل مصر همه او را اکاره اند و چون کارکنان را کار فرمائی خرج
عمل ایشان بسیار باشد در همه حال اجرت بیشتر باید و ازین نوع سخن گفتن گرفتیم و غرض من آن بود تا او
بخندد و انبساط او اجمالی باشد تا آنگاه که فرمود به پنج هزار درم نویسند آن برات را دیگر باره من و محمد
گفتیم این مبلغ در استعداد راه و مؤنات سفر خرج کند و دست تهی بخانه آید و او دوست و اهل
بخشش با او مکاس کنند گفت سخن دراز کردید در کار این نابکار بد کردار پروانه دهید تمامت ضیاع و اسباب او
بوی باز دهند و سرای او را خالی کنند و فرشهای مهتر و افکندنیهای خوشتر آنکه او را معهود بوده است باید باز

مثالب عیبها و زبونیها

استزادت افزون خواستن و معه... کسی را ور کار ۱۲

مکاس توقف کردن صاحب کالا در بیع

حاضران همه بروی مدح و ثنا گفتند و امثله و توقیعات تمامت آنچه تقریر رفت بوی فرستادند و او
خوشدل و سلامت بولایت و خان و مان و ملک و اسباب خویش رسید و بعیش بحال اول قرار یافت
تقدم شد فصل در حکایت دو موضع محل اعتبار و موقع ایقاظ است یکی آنکه چون صاحب نعمت را عروس
مراد در روی در نقاب استتار کشد گل آرزو از غنچهٔ انتظار نشکفد و نه بر وفق مشیت و حسب مراد او حادثه
نازل گردد و واقعه حادث شود که در انحلال خاطر او بدان نامرادی متاثر بماند باید که نگریاند قلب و رای
صائب در عواقب امور امعان نظر بجای آرد و نومید نباشد که بسا بود که آن نکبت موجب نعمت و حشمت
گردد و آن یاس و قنوط مستجلب رجاء و امل شود چنانکه ناظری را امتناع کافور از اجراء جرایات او هرچند که در
آن وقت صورت محنت داشت اما عاقبت موجب معاودت و مراجعت نعمت او شد و این ابیات
اشارت بدین معنی میکند نظم ای مبتلا بمحنت حرمان مکن جزع   چون هیچ حال نیست که آنرا زوال نیست
بسیار نعمتست که عین بلیت است   بسیار محنتست که جز ملک و مال نیست   جاه و جلال همچو زمانه بیوفاست
زان مرد کار بسته جاه و جلال نیست   خون میخورند اهل معانی که در جهان   چیزی زمانه را بجز از خون حلال نیست
دوم آنکه چون کسی را شرف قربت پادشاهی و عز منادمت بزرگی حاصل شود باید که پیوسته مراقب احوال و
اعراض و محافظت اوقات انبساط و انقباض او کند و اگر مهمی ازان خویش یا از آن عزیزی برای او عرضه
خواهد داشت وقت آن باید دانست و هنگام آن بشناسد و تا اول طبیعت او را با ایراد لطیفه در روایت حکایتی از حکایت
و حیران منبسط نگرداند آن التماس نماید و چون فرصت روی نمود از اغتنام آن از دست ندهد چنانکه احمد بن معروف
در اتمام مصالح ناظری در حضرت سیف الدوله کرد و این ابیات مناسب آن مقام است نظم حاجتی
بر شهی چو عرضه کنی   وقت فرصت نگاه باید داشت   از روی لطف چشم بیداری   گوش بر رای شاه باید داشت
چون پریشان و منقبض باشد   رخ ز خواهش چو کاه باید داشت   چون بود شادمان ز تو انده   طمع آن جاه باید
داشت الحکایة الحادیة عشر من الباب الثانی عشر فضل بن العباسی حکایت کرد که پدرم عباس گفت
که من هرگز عشق زینب بنت سلیمان بن علی الهاشمی فراموش نکنم الا آنکه در حق من بری و احسانی فرمودی و
وعده دادی و اگر همه اندکی بودی و این زینب را کنیزکی بود بغایت صاحب جمال و نام او کباب ل...

ایقاظ بیدار کردن ۱۲

قنوط نصیبتین نا امید و نا امید شدن و نفیح اول ... نامی ... بنظر رسیده

رجا امید و ... داشتن و تعبیر ... ترتیب ... آمده

کباب متعلق گشت و اندیشه او مرا از خورد و خواب شاغل آمد این حال را با پدر تقریر کردم که آتش عشق کباب
دل مجروح مرا کباب ساخته و از دیده خوناب چکان گشته ام رباعی امروز منم ز سوز هجران چو کباب خوناب
بسوز سینه گریان چو کباب هر چند کباب بود بریانی صد بار منم ز عشق بریان چو کباب و چون صورت
حال آنچه دانست از وی درخواستم تا از زینب بجهت من آن التماس کند پدرم گفت ترا درین توقع مدد و
معاونت من حاجت نیست وسیله کرم زینب کفایت است از وی آنچه مراد تست درخواه پس من نزد
زینب رفتم چون از اقامت مراسم تحیت فارغ شدم گفتم خدا تعالی مرا فدای تو گرداناد و درین
بامداد بسبب حاجتی بخدمت روی آورده ام و رخت افزوده و از پدر در التماس اینحاجت معاونت
خواستم و استدعا و تقریر آن کردم گفت ای پسر حاجتی که بحضور پدر در اسعاف آن با تو مساهمت
نکند بزرگ حاجتی باشد پس زینب گفت بیار تا چیست گفتم حاجت من آنست که کنیزک خویش
کباب را ابن بختیشوع گفت تو کودکی نادانی ای پسر بنشین تا تو حدیثی بگویم نیکوتر از هر کتاب که در روی
زمین است و کباب خود از آن تست گفتم بفرمای جان و تن من فدای تو باد گفت من پریروز نزد خیزران
بودم حرم مهدی و هر دو نشسته بودیم که حاجب از آن خیزران درآمد و گفت زنی بر در سرا است که هرگز نیکوتر
از جمال او جمالی ندیده ام و بدتر از حال او حالی مشاهده نکرده ام جامه کهنه پوشیده است که اگر از طرفی تن خود
بدان جامه میپوشاند جانبی دیگر برهنه میگردد و دستوری میخواهد تا درآید خیزران بمن بازنگریست و گفت چه
میگویی درین باب گفتم بباید فرمود تا نام و نسب خویش بگوید که کیست تا اجازت و مبرتی که در باب
او فرمایند از سر علم بود حاجب گفت بسیار جهد کردم نام و نسب خود را نمیگوید و باز میگردد و اگر اجازت
نفرمائی من بخیزران گفتم هر که خواهد گو باش برین بهارت و صورتی که او هست هر مکرمت که در حق
او فرمایی موجب ثواب باشد اجازت باید داد تا نومید بازنگردد خیزران بحاجب فرمود تا او را اجازت
داد چون درآمد در غایت زیبایی و نهایت دلربایی روی چون ماه و لب شیرینش در آن جامه دریده و شوخگن
گفتی بدایت در صحن سرای از نرم پرعونت باد آب آینه منجز امید چنانکه ذلت درویشی و ابتلا در اساسش ظاهر بود و
جبروت و خیلا از چهره اش هم بنمود تا بدانجا در رسید که من و خیزران در خانه نشسته بودیم و هر یکی بر بالشی تکیه کرده سلام گرم

جبروت عظمت و بزرگی و تکبر

و با هر یکی

کرده و با هر یک جواب باز دادیم پس بخیزران گفت من مزنه ام زن مروان بن محمد آخر ملوک بنی امیه که ابو
مسلم در عهد او خروج کرد و ملک و خلافت از وی به بنی عباس نقل افتاد و در ایام مروان بن محمد از اقصای
روم تا اطراف هند و اکناف ترکستان را عرضی مناسب این طول زیر تحت ولایت و قبضه ایالت او بود او
زینب گوید که چون نام او را بشنیدم و ذکر مزنه و مروان بگوش من بگذشت مرا از ظلمی که مروان بر ابراهیم
الامام کرده بود و روی که مزنه بر انجماعت نمود از آل عباس که در باب ابراهیم الامام شفاعتی توقع میکردند
یاد آمد و آنچنان بود که در آن وقت که در خفیه جمعی از شیعه آل عباس با ابراهیم الامام بیعت کرده بودند و
در سر بلاد خراسان و عراق فرستاده بودند و ابو مسلم بمرو خروج کرده و آغاز اضطراب در ممالک بنی مروان پدید آمد
در آن اوان مروان بن محمد بر ابراهیم الامام دست یافت فرمود تا او را بردار کردند و بجهت اعتبار او را همچنان
بردار بگذاشتند جمعی از مخدرات آل عباس نزد این مزنه رفتند و از وی التماس کردند تا شوهر خود مروان
بن محمد را شفاعت کند و اجازت حاصل نماید تا ابراهیم الامام را از دار فرود آورند و بدین سخن التفات
نکرد و التماس ایشان را اجابت نفرمود و گفت زنان را با آن چه کار که در میان مردان سخن گویند لهذا
چون او را بدیدم آن کینه در دل من بازگشت راست بنشستم و گفتم مزنه تویی گفت آری گفتم خدای ترا سلامت
ندهاد و برحمت خود نزدیک نگرداناد شکر و سپاس مر خدای را که جاه و جلال و دولت و اقبال را بر تو بزوال
آورد و ترا بدین سان فضیحت کرد و بنکال معاقب گردانید و ثروت تو بعقلت و عزت تو بذلت
مبدل گشت هیچ یاد می آید ترا ای دشمن خدا که بچه مرتبه اهل بیت ما را بیمقدار کردی و در آن وقت که از تو شفاعت
طلب کردند تا ابراهیم الامام را از دار فرو گیرند ایشان را چگونه نومید و خوار از پیش خویش براندی
الحمد لله که ترا بکام خویش بدیدم زینب میگوید که چون من این سخن بگفتم وی بخندید چنانکه نزدیک بود
بقهقهه و میان قهقهه رسته دندان او چون در شاهوار که هرگز در عمر خود لب و دندانی شیرین تر از آن
ندیده بودم ظاهر گشت و من از آب دندان و شیرینی لب و زبان او متحیر ماندم پس گفت ای دختر
عم از مکافات آنکه من دیدم بر بدکرداری خویش درین مدت نزدیک تو کدام خوش آمده است که اقتدا
بمن کنی تا ترا نیز این مرتبه حاصل گردد و شما را سلامت باد و من اینک رفتم و روی بگردانید و بتعجیل قدم در

ولایت در مجمل بمعنی تصرف و حکومت

نکال عقوبت و شکنجه

تا بیرون رود من بخیزران گفتم والله این عجبی است از خدای تعالی ما را با بدیه من او طلبیدم که تدارک این
کنم و تلافی آن ابدائی که کردم بجای آورم و نگذارم که او هم درین محنت از نزد ما بیرون رود و پس از عقب
رفتم تا او را باز گردانم چون حس حرکت مرا دریافت در رفتن مسارعت نمود تا او را دریابم من نیز شتافتم تا بدر
پرده او را دریافتم و خیزران نیز در عقب من بیامد و من دست او را بگرفتم و گفتم عذر میخواهم اولا از خدای تعالی و دوم
از تو میخواهم از آنچه بر زبان من گذشت و خاطر تو برنجید مرا معذور دار که اثر آن مصیبت هنوز در دلهای ما باقی
بود و کاشکی مرا از تجدید انخال و اقدام بر اشتغال مانع آمدی اکنون باز گرد و بزرگی فرمای و از سر این جرم
که رفت بکرم درگذر و خواستم که دست در گردن او کنم و معانقه بجای آرم و ملاطفه کنم دست بر سینه من
نهاد و گفت مکن نمیخواهم که بدین حالت و درین لباسی که منم روا ندارم که بتو نزدیک شوم و ترا برانجم
جامهٔ شوخگن و تن ناشایسته خود بر بجامع العصبه او را باز گردانیدم و خیزران کنیزان را فرمود تا بحمامش
و مشاطگان را بفرستاد تا خدمتهائیکه بدیشان تعلق داشت از مشط و تزیین و غیر آن بجای آوردند و چندین
دست جامه از جامههای فاخره که کسوت ملوک و خواتین باشد از هر نوعی نیز بفرستاد و تا آنچه او اختیار کند
در پوشد و از مشک و عنبر و عود و غوالی و گلاب و غیر آن از انواع طیب بفرستاد و منتظر نشستیم تا او از
حمام خارج شد و آن جامه که اختیار کرد در پوشید و آن طیبی که دلش خواست استعمال نمود و بیرون آمد چون
او را بدیدیم برپای خواستیم و استقبال کردیم و معانقه بجای آوردیم گفت اکنون هنگام این گونه اشتغال است
و او را بتعظیم و احترام تمام بیاوردیم و در مقامیکه خلیفه اتخاذ نشستی بنشاندیم و خوان بیاوردند و بنهادند چون
فارغ شدیم خیزران گفت از متعلقان و خویشان و خدمتکاران و کسیکه دل تو بدو متعلق باشد اگر و آدمی بفرست
گفت مرا بر روی زمین هیچ آفریده نمانده است که بنوعی از انواع او را بمن و مرا با او نسبتی و اختصاصی
باشد خیزران گفت پس مصلحت آن باشد که عزیمت بر آن مصمم کنی که هم نزدیک ما ساکن شوی و امید چنانست که
او نیز وی تا ازین سراها سرائی برای تو خالی کنیم و آنچه باحتیاج باشد در آن سرای مرتب کرده ایم و تو در آنجا
مقام سازی تا ما از صحبت یکدیگر تمتع یابیم و بدیدار یکدیگر شادمان باشیم و بقیه عمر را با یکدیگر بگذرانیم گفت آری
وقت که من نزد شما آمدم بکمترین بسیار راضی بودم چون خدای عزوجل شفقت و حفاوتی که شما را توفیق

مشط بالضم و الکسر شانه و بالفتح شانه فرمودن

حفاوت بفتح و کسر اول حال پرسیدن و شادی اشتیاق کردن و مهربانی نمودن

توفیق داده و بر من منت نهاده و چنان محنتی را بچنین نعمتی مبدل گردانید اولا شکر خدای تعالی بر من واجب شد
و بعد از آن شکر الطاف شما و آنچه دل شما میخواهد و در خاطر شما آید بفرمائید ما برخاستیم و از و درخواستیم تا موافقت
نمود و چندین حجره و سرا بدو نمودیم تا یکی را که بهتر از همه بود اختیار کرد ما بفرمودیم تا آن سرای را خالی
کردند و چندین کنیزک با فرشها و کسوتها که زینت مجالس ملوک باشد و مالابد سرای ایشان بود از اثاث
البیت و قماش و آلات طبخ و فراش خانه بدان سرای بردند و او را گفتیم این سرا و هرچه در آنست
از آن تست چنانکه دل تو میخواهد بفرمای تا بیارایند و فرشها بگسترند و سترها بنهند و ما بازگشتیم و او را
در آن سرا بگذاشتیم و چون گاه بگاه خود آمدیم خیزران گفت این زن مهتر زاده است از خاندان بزرگ و
دودمان شریف و مدتی در پادشاهی و کامرانی روزگار گذرانیده و چندگاه بعد از آن در محنت و بلیت
بوده است او را گشاده باید داشت پس بفرمود تا پنجاه هزار دینار زر و دویست هزار درم نزد او بردند
و گفتند این مبلغ از برای مرسومی و صدقه و انعام و خیر و بخشش است و در آن از هر انواع تصرفی که دل تو
خواهد بفرمای و حکم نافذ او در خزینه بنهند و آنچه خرج وظیفه و راتبه روزبروز باشد وکیلان و معتمدان تا با وظایف در وقت
بیگاه خواهند رسانید و چون ما ازین مهمات فارغ شدیم مهدی در آمد من این حکایت را با وی آغاز کردم چون بجائی
رسیدم که این کلمات فاحش در روی او گفتم و او بخشم بازگشت مهدی در خشم شد و رنگ رویش بگردید و گفت
ای زینب شکر نعمت آفریدگار و لطف موهبتی که در حق تو و اهل بیت تو ارزانی داشته است و بر دشمنان
ظفر داده و خصمان را منکوب و مقهور گردانیده است مد نظر بودی والله که اگر بدین کار کسی دیگر جز تو
اقدام کردی من دیگر با آن کس سخن نگفتمی پس پرسید که آن زن کجا رفت من بقیه حکایت را تقریر کردم
او خیزران را بر آن اعزاز و اکرام و مواهبت و انعام که در حق او فرموده بود همه تقاضا کرد و آنچه پیدا کرد
و در حال خادمی که در حضور او ایستاده بود فرمود که ده هزار دینار و دویست هزار درم دیگر بگیر و نزد
او بر و سلام مرا برسان و بگو که اگر نه آن بودی که ترا زحمت بودی بنفس خود بسلام تو آمدمی و سروری
و بهجتی که بوجود تو حاصل است بزبان خویش شرح دادمی و نیز فرمود که با او بگوی که من برادر تو ام و بر هر چه
حکم من روانست امر من نافذ از آن تو همچنانست پس بر هر چه فرمائی و گوئی هیچکس را اعتراض نیست چون گاه دم این بیطام

بهجت شادمانی و تازگی و خوبی و رونق

برسانید او را دیدم که با خادم می آمد و چادری از نعم بر سر افکنده مهدی چون او را بدید لطفها فرمود و دل
داری بها کرد و لحظه بنشست و خوشدل بازگشت و چون سخن باینجا رسید زینب گفت این حکایت ترا بدان گفتم تا
پس گفت کباب نیز خورد بر سد چون شب شد او را با مبالغی ثیاب و اقمشه و حلی که اضعاف ثمن او بود نزد
من فرستاد فصل اهل اعتبار و ارباب استبصار را درین حکایت فواید بسیار است و عبرتهای بسیار و از
آنجمله دو خصلت از مکارم اخلاق که اقتدا بر امثال ایشان را اختیار کی آنکه لطف و فضلی که زینب در حق فضل فرمود و هرچند
کباب نیز داد و مرتبه وی جلیس فی الزمان کتاب ثقیه بود و چون عنان محبت او را ازین صحیفه چهره فضل برخواند و جمال
فضیلت اسلاف را در آئینه کرم بچشم بصیرت مشاهده کرد و ذل سؤال او را بعز نوال مبدل گردانید و معنی
میگویم نظم ای آنکه خداوند تبارک و تعالی داد است ترا مرتبت حشمت و مالی مخصوص کن از خویش بشکرانه
اقبال هر متمنی بعطائی و نوائی دنیا و هر آنچه که در جمله دنیاست نزد یک خردمند نیرزد بسوالی دوم انواع
واکرامی که خیزران و مهدی در حق مزنه که زن مروان بود فرمودند و بعداوت قدیم و دشمنی دیرینه التفات
ننمودند و درین باب گفته شده نظم مکن در حق دشمن خرکوئی چو کار افتاده و بیچاره دیدی که او بدکرد
از بد کردن او را زخان و مان خویش آواره دیدی تو هم گر بد کنی آخر بدین روز بسوداری از آن پتیاره
دیدی الحکایة الثانیة عشر من باب الثانی عشر ابو فطانی گوید که در عنفوان شباب بعنان حداثت سن
جمعی از اصحاب کتاب بدیوان ابراهیم الطاهری میرفتیم و کتابت آن دیوان تحریر میکردم من از جمله کتاب جوانی
را ملازمت مینمودم که کنیتش ابو غالب بود و خلقی جمیل و سیرتی پسندیده داشت گر بعضی از کتاب تبان براو
براتها نوشته بودند و علامت توقیعات کرده و مالی گرفته چون اسحق بدان وقوف یافت فرمود تا بعضی
گرفتند و دستها بریدند و زمره گریختند و بر ایشان ظفر نیافت و از آنجمله که بگریختند یکی ابو غالب بود که
من او را ملازمت میکردم و سالها بگذشت که ابو غالب از وطن آواره گشت و از وی هیچ خبری ندانستم
تا آنگاه که یحیی بن ابراهیم راه وفات در رسید روزی او را در راه دیدم که جامهای فاخر پوشیده بود دیدم
سلام کردم و از و احوال پرسیدم گفت بیا تا بسرا رویم باوی موافقت کردم چون بسرای او رسیدم
زینتی دیدم بر قانون مروت مهتری و آئین فتوت و سروری برونق عده که فرموده بود درخواست کردم تا چنانکه

قمم نوعی از پارچه ابریشمی است که قیمتی باشد ۱۲

پتیاره یعنی آفت و قبح و دار زیان و مکنون و مخزون و محنت و شدت و مکروه و دغا و آشوب و عفو عاقبت ۱۲

تا اخبار خویش را که در ایام مرارت سفر چگونه گذرانیده است تقریر کند گفت چون اسحق مرا طلب کرد از بیم عقوبت
او متواری شدم و مدتی در آن استتار بودم عاقبت خائف و مستشعر گردیدم و بضرورت از بغداد بیرون رفتم تا بدیار مصر
رسیدم و آنجا خواستم که کاری کنم و بشغلی قیام نمایم هیچکس اجابت نکرد و مرا شغلی نفرمود و خدمتکاران متفرق شدند
با من بغیر از غلامی هیچکس نماند و بغایت متعلق حال و درویش گشتم و اندک قماش و ما یحتاجی که با من بود از ثیاب و غیر
آن تمامت را بفروختم و کار بآن حد رسید که روزی بقوت روز درماندم تسوئی که داشتم بغلام دادم که بیرون رود
غلام بیرون رفت و من در خانه تنها بودم و می اندیشیدم که درین وحدت و غربت و دستتنگی چگونه روزگار
بگذرانم و از که قرضی کنم و درین اندیشه متفکر بماندم و بیم آن بود که ازین خیال سودا بر من غالب شود و دیوانه شوم
در اثنا این تفکر بودم که کور موشی از سوراخی که در آن خانه بود درستی در دهان گرفته بگوشه حجره که نشسته بودم
نهاد و بازگشت و درستی دیگر بیرون آورد و هم برین نوع میرفت و می آمد و هر بار درستی بیرون می آورد و پهلوی
یکدیگر مینهاد تا آنگاه که شصت درست بیرون آورد و درستها را قطار یکدیگر در پهلوی هم نهاد و لحظه برین درستها
بغلطید و بازی کرد و من نگریستم و خاموش بودم تا آنگاه که درستی در دهان گرفت و باز در سوراخ برد من نیز
خواستم و درستها را برگرفتم و غلام باز آمد و طعامی که خریده بود بیاورد چون از خوردن طعام فارغ شدیم غلام را فرمودم
که برو و تیشه بیاور گفت تیشه چه میکنی من کیفیت حال را با او شرح دادم و گفتم میخواهم که سوراخ موش را بکاوم
باشد که درو چیزی دیگر بیابم غلام برفت و تیشه بیاورد و سوراخ موش را بشکافتم تا بجائی رسیدم بظرفی از سفال
پر از زر آنرا از آنجا برآوردم و موضع بار دیگر راست کردم چنانکه کسی گمان نبرد که آن محل را کنده اند و زر را
وزن کردم هفت هزار دینار بود و حال من بدان زر نیکو شد و چون خبر فوت اسحق محقق شد ببغداد آمدم
و بدان مال ضیاع و اسباب خریدم و ثمرات و ارتفاعات آن بسیار گشت و امروز در رفاهیت و
آسایش تمام روزگار میگذرانم و توبه کرده ام که پس ازین خدمت هیچ مخلوقی نکنم فصل درین حکایت دو
فایده است یکی حسن عاقبت صبر و وثوق عاقل بحق بلطف باری عز اسمه که چون محنت کار را بغایت رسید
بهمه حال آنگاه کار او بزوال آید و شادی ساخته گردد و چون طبیعت صاحب واقعه بغایت انجامد لابد
رایت دولت او در ازالت آن شدت افراخته گردد و چنانکه ابو غالب را که حرمان بر و غالب بود

متعلق درویش و فقیر ۱۲

تیخو و عراز و انداز که پیشی باشد

درست اشرفی و درم و دینار

یک ساعت فقر بغنا و محنت بدولت مبدل گردید که از درجه که بریک جو قادر نبود و پایهٔ بمرتبه رسید که بهفت هزار و نیار سرمایهٔ او گشت و بر صحت این معنی این ابیات گواهی میدهد **نظم** مکن ای دوست جزع در محنت ور رنج تو بغایت برسد صبر کن سیر سعادت دولت نیز برسد چون بنهایت برسد دوم قبح خاتمت خیانت و وخامت عاقبت بی امانتی و شومی صحبت خاینان که اگر نه آن سبب بودی آن جوان مزدور را در غربت چندان مدت مستمند و بیچاره و از خان و مان آواره و بنانیتی بود و این ابیات اشارت بدین معنی میکند **نظم** از خصلتی که هست در ایشان هیچ خصلت به از امانت نیست و زعیوبی که در بدان باشد بتر از دزدی و خیانت نیست

باب سیزدهم در حکایات حال جماعتی که بمرض محبت گرفتار شدند و بعد از انکه مدتی رنج محبت و شدت و بلیت عشق کشیدند عاقبت در کامرانی و شادمانی بمراد دل رسیدند و این باب مشتملست بر دوازده حکایت الحکایة الاولی من باب الثالث عشر

عمرو بن دویرة السحمی برادری بود که بر دختر عم خویش عاشق شده بود و هوای او بر دل و جانش مستولی گشته همه روز گرد خانهٔ او میگشت و همه شب سر بر آستانهٔ او مینهاد و بدیدهٔ خیال او میدید و بدل جز اتصال او نمی اندیشید و پدر آن دختر بدان رضا نمیداد که میان ایشان مناکحت و مواصلت اتفاق افتد و از آن سبب که او ذکر دختر او بر زبان میراند و اظهار عشق و محبت او میکرد استنکاف مینمود تا عاقبت غضب و حمیت او برادران باعث آمد که بخالد بن عبد الله القسری که امیر عراق بود شکایت کرد که برادر زادهٔ من با من شرط ادب و حسن جوار نگاه نمیدارد و بتهتک و تهور و رفع حجاب حرمت و هتک ستر حشمت من میکند و پیوسته بکلمات موحش و الفاظ موذی مرا میرنجاند خالد بن عبد الله بفرمود تا مدتی آن جوان را بدین جنایت محبوس گردانیدند و پس از انکه زمرهٔ از مقربان خالد در باب او شفاعت کردند خالد او را اطلاق کرد و بعد از انکه متقبل شد که بسر آن جرم نرود و چند گاه بخاطر احلم و وقار را کار فرمود و دامن ملامت بعافیت و سلامت اختیار کرده روزی چند پای از کوی دلدار باز گرفت و دست از دامن تمنا بداشت و زبان از ذکر او بناکام در کشید و با خود میگفت **نظم** رفت آنکه هر شبی بسر یار رفتمی نزدیک

آن سگ عیار رفتمی چون ماهتاب از زه روزن خزیدمی چون آفتاب بر سر دیوار رفتمی و چون تجلد و خویشتن داری آنمقدار که زبان ملامت معترضان کوتاه شد حلم و بردباری را کار فرمود دیگر باره نایرهٔ عشق اشتعال یافت و در قاعدهٔ صبر اختلال پدید آمد عشق فریاد میکرد که عافیت با من در یک سلک منتظم نشود و سلامت نظم بزبان شوق این حجت ملقتین میکرد **شعر** جهلا فدیتک لا یزول عن الحشا هیج الهوا بملامة العزال و روزگار بزبان حال این اشعار بگوش دلش فرو میخواند **نظم** با سلامت راست باید کار عشق بی ملامت کی بود بازار عشق عافیت گرچه متاعی قیمتیست نخرید است در بازار عشق هر که اندر عشق اندیشه زسر بیست آنکس محرم اسرار عشق القصه سورت عشق چون غالب شد استیلاع صورت ملامت را مجال نماند و چون غوغای هوا ابیات از دل در آمد بضاعت عافیت و سلامت را تاراج کرد عاقبت هیجان شوق و التیاع که از لوازم دل ناشکیبست او را بر جان بازی حاصل آمد ناگاه شبی از سر برخواست و پای در راه نهاد و دست از آستین جرأت بیرون کرد و سر از گریبان جسارت برآورد و برهنمائی شوق و قلاوزی دل بسرای بنی آن دل گسل رفت و چون قضا و ربسته او را مانع نشد و چون قدر دیوار محکم او را از مراد حایل نیامد با خود اندیشید که اگر پنهان بوسی بران لب توانم زد و آشکارا جان بدان جنایت از من بستانند شاید و این رباعی در دو زبان خود ساخته **رباعی** زنخیان که عمرو بردم ودندان طلبت خواهم داد ن ملک سلیمان طلبت جانم طلب آمد لبت بوسی ده ور نی بدهم جان طلبت و هنوز معشوق را از عاشق خبری نبود و محب را از محبوب وقوفی نه که پدر معشوق که عم عاشق بود خبر یافت و او را بگرفت و جمعی از همسایگان را حاضر کرد تا بر انحال وقوف یافتند و نزد خالد بن عبد الله رفت و بروی دعوی کرد و گفت که بدزدی بسرای من در آمده است و جماعتی بر انجمله گواهی دادند خالد از ان جوان پرسید که شب دوشینه بی اجازت بچه جهم رفته بودی او اضافه عار معشوق والحاق فضیحت بمحبوب روا نداشت و بر خود بدزدی گواهی داد خالد عزیمت آن کرد که بفرماید تا دستش را ببرند برادر او عمرو بن دویره از انحال خبر یافت رقعه بخالد بن عبد الله نوشت و این ابیات از جملهٔ ابیاتیست که در آن رقعه مندرج بود **شعر** اخالد و الله قد او طیت عشوه و ما العاشق المظلوم فینا بسارق **ترجمه** خدایا داند خالد که هست محض دروغ هر آنچه با تو ازین نوع کرده اند انها جوان عاشق مظلوم را مبر دستش که هست

هیجان بالفتح و فتحتین برانگیخته شدن
التیاع سوزش دل از عشق
قلاوزی رهبری و پیشروی و مقدمه لشکر بودن

بسید المحزون قرین رنج و بلا مقر شده است بجرم نکرده از پی آنکه روا نداشت که معشوق او شود رسوا خالد
چون آن رقعه را برخواند یکی از موالی خویش را فرمود تا پنهان و آشکار تفحص الحال نماید و از حقیقت کار او اعلام کند آن
مولی تفحص و تجسس و تفتیش انچنانکه لازم بود بجای آورد و صورت حادثه را چنانکه براستی بود معلوم کردانید و اعلام
کرد چون خالد بدانست که حق بطرف عمرو بن دویره است که برادر اوست و او از تهمت دزدی مبراست و بحجت
ملقی بغز بود تا پدر دختر را حاضر کردند پس فرمود که دختر خویش را به برادرزادهٔ خود بعقد شرعی نکاح درست
بده پدر دختر امتناع نمود و گفت او کفو دختر من نیست خالد گفت البته کفو دختر توست و برادرزادهٔ تو و
آنکه قطع دست خویش را روا داشت و هتک ستر او را جایز ندید چگونه کفو نباشد اگر تو اجازت ندهی
بیرضای تو دختر را با او نکاح کنم پدر دختر جز انقیاد و امتثال چاره ندید و آخر کار اجابت کرد و خالد مهر او را
از خاصه خود بداد و او را بوصال دختر رسانید و آن جوان بنام عاشق معروف شد و تا آخر عمر همه بدان
نامش میخواندند **فصل** این حکایت بر دو خصلت از خصال حمیده و دو خلت از خلال گزیده ارشاد میکند
یکی آنکه خود را پردهٔ اسرار معشوق گردانیدن و نقاب از کار محبوب بر نداشتن و از سر برخواستن و سر
یار را از افشا نگاه داشتن از لوازم عاشقی است چنانکه آن عاشق بقطع ید خود راضی شد و هتک ستر معشوق
روا نداشت لاجرم از آن وفاداری برخورداری دید و چون قدم در دوستی او از سر دست برخواست بر
مقصود و مراد خود دست یافت و این رباعی رمزیست ازین معنی **رباعی** ای کرده چو خورشید رخت
جلوه گری شاید که بچشم لطف در ما نگری چون شام سیه گلیم باشم من اگر چون صبح کنم راز ترا پرده دری
دوم آنکه در حق دو دلداده عنایت فرمودن و بر درد دل بیچاره سعی جمیل مبذول داشتن از شیوهٔ کرام است
چنانکه خالد بن عبد الله القشیری با آن جوان کرد و درین معنی میگویم **نظم** سیرت عدل و سنت کرم است بر دو
دلداده رحم فرمودن رنج اگر برنداری از دل خلق خوانی از دوست آسودن **الحکایة الثانیة من باب
الثالث عشر** ابو الحسن بن میمون الافطس که وزیر متقی بود حکایت کرد که در وقتی که در بصره بودم در ابتداء
حالت که امیر المومنین المقتدر مرا کتابت فرزند خود متقی و والدهٔ او فرمود بر کنیزکی مغنیه عاشق شدم چنانکه بیکی
دل من سودای او فرو گرفت متوسطان و دلالان در میان انداختم تا او را بجهة من از خواجه او خریداری کنند

تملق
انداخته
شده

کفو
بالضم و بضمتین
همجنس و هم نسب
و مانند و همتا
۱۲

خلت
بالضم اول و فتح لام
مشدد و دوستی
و بسکون لام خصلت
خصلت
نیک

خلال
دوستی کردن و
دوستان و
خصلتها

کنند و در آن وقت که در نظر کاه غنا زمن آواز و سماعش را بشنیدم ساخته بودم و بنظاره و دیدار او می آسودم
و او را از حالی که مرا با او افتاده بود معلوم شده بود و بر مضمون دل من وقوف یافته و از جانب او نیز میلی پدید آمده
القصه چون میانجیان سخن گفتند مالک او بکمتر از سه هزار دینار راضی نشد و مرا این قدر استظهار بود و می
توانستم که وجهی ترتیب کنم و در آن وجه که در کد خدائی نشاط روشن تر از آن وجهی نبود مصروف کردانم باز چه
اندیشیدم که اکثر ما یتملک من بلکه تمامت آن این قدر است و شاید که بعد از بیع ملالتی حاصل شود و ندامتی روی
نماید و اگر خواهم که او را بهمین مبلغ باز فروشم نخرند فی الجمله بعشوهٔ طبیعت نخریدم و در خریداری او توانی مینمودم و بر آن
اختصار کردم که هر روز بیامدی و بنظارهٔ آواز او قناعت کردمی و چون کسی دیگر از نفاست ذات و کثرت
قیمت او از سر زر بر نمی خواست و پای خریداری فرا پیش نمی نهاد طمع خام بر من سوخته خرمن مستولی شده و این
سخن گرفتم که ممکن است که از آن ارزانتر بخرم و ایام در تقبت احوال او میمودم و از دور بدیدار او می آسودم
مدتی همچنین بگذشت و من یکروز فرا نزد او باز گشتم و آتش عشق او بر من مستولی شده بشدتی که عزیمت بر آن
مصمم گردانیدم که فردا البته بهر چه اکر گوید بخرم و ترک تصرف و صرف کیرم و روز دیگر بیکاه نخاسی را آواز
دادم و گفتم این بیع را با تمام رسان که بعد ازین بهر بهائی که گوید خریدارم گفت دیروز همان لحظه که تو باز گشتی
کسی از سرای امیر المومنین المقتدر آن کنیزک را با جواری مغنیات هر چه در شهر بودند از نظر او گذرانیدند او
از میان همه او را با چند کنیزک دیگر اختیار کرد و بخرید من چون این سخن بشنیدم عالم در چشم سیاه شد و روز
روشن در نظرم تاریک نمود بیهوش و مدهوش و متحیر و سرگردان شدم و وسوسه و جنون بر خاطرم مستولی گشت
و نوحه و زاری آغاز نهادم و از تغافلی که در کار او کرده بودم و تساهلی که در خریداری او نموده بودم پشیمان
گشتم و کار بدان جا رسید که از گریه و زاری و نوحه و بیقراری بهیچ کار دیگر نپرداختم و بهیچ مصلحت از مصالح اسباب
و سرای خویش و از اشغالی که بمن مفوض بود از کتابت متقی و والده او مشغول نتوانستم بود و این کار با همه مهمل
معطل بماند و اختلال بدان راه یافت و من روز و شب در صحرا با طواف میکردم و نمی خفتم و نمی آرمیدم و نمی خوردم
و نمی آشامیدم و نه بسرای خویش و نه بسرای متقی میرفتم و چون چند روز برین منوال بگذشت متقی کس بطلب من فرستاد
و مرا بخدمت خود حاضر کردانید و از مهمات خویش و مصالح انقطاع و ضیاع از من سخن سکیفت و من چون مستغرق

عشوه
...
و درین محل بمعنی
آخر مراد است

نفاست
نفیس شدن زن و چیزی
نیکو کردن و بمعنی
خوب و پسندیدگی
نیز آمده

صرف
... دادن و نفع و حیله و کرد
افزوده

نخاس
برده فروش و بهایم
فروش

اندیشهٔ کنیزک بودم سخن ورا نمی‌شنیدم و بنوعی دیگر جواب میگفتم او چون حال مرا چنین مشاهده کرد موجب آن پرسید و حیرت از من پرسید من صورت حادثه را چنانکه بود تقریر کردم و بگریستم و از وی التماس نمودم که از پدر خود درخواهد تا آن کنیزک را بمن فروشد یا بخشد گفت من این دلیری نتوانم کرد و جنس این سخن در حضرت خلیفه عرضه نتوانم داشت و اندوه من بسبب نا امیدی که از وی یافتم زیاده شد و حیرت و ضجرت افزون گشت و چون این خبر بوالدهٔ متقی رسید بفرمود تا مرا نصیحت کردند اما در من اثر نکرد و من از وی التماس نمودم که با خلیفه در تحصیل مراد من سخنی گوید و طریقی سازد که من بمقصود رسم مادر متقی از آرزوی که دل نازک من ضعیف تر باشد بر من رقت آورد و وعده فرمود که باسیده که مادر معتضد بود درین باب کلمه گوید و بعد از آن که این کلمات را عرضه داشتند پیغام فرستاد که این سخن را با سیده گفتم و از وی درین باب عنایت توقع کردم فرمود که از آن مرد که عشق بر دل او مستولی است عجب نیست که جنس این محالات برخاطر او گذرد زیرا که بچه در دل او ست از عشق دیدهٔ بصیرت او را نابینا گردانیده است تا فرا منهج صواب نمی بیند اما از تو عجب می آید که اندیشهٔ آن نمیکنی که خلیفه را گوئی که فلان کس بر کنیزک تو عاشق است و ترا برای دل او از سر کنیزک خود برمی باید خواست و چون این رسالت بمن رسید قلق و اضطراب من زیاده گشت و ارکان دولت معتضد و مقربان حضرت او چون وزیر و ندما و حجاب و کتاب و قواد و امرا و غیر آن هیچکس نماند که حال خود را بروی عرضه نداشتم و تضرع و زاری ننمودم و در اسعاف مراد و حصول مقصود خویش از وی یاری نخواستم بعضی بر جالت و سخن و درخواست من از انکار سخریت نمودند و توبیخ و سرزنش میفرمودند و بعضی تهدید و وعید و زجر و تخفیف زیادت میکردند و میگفتند خلیفه اگر برین معنی اطلاع یابد که تو ذکر یکی از اهل حرم او بر زبان میرانی بخون ریختن تو فرمان دهد و دم ترا هدر گرداند و بعضی را بر من رحمت می آید و بلطف و طایبت ملامت میکردند و امر بصبر میفرمودند و بعضی نصیحت فرا پیش میگرفتند و بعضی تسلی میدادند و بیشتر آن بود که مرا مضحکه ساخته بودند و ظرف و استهزا عادت کرده و من در آن میان از جملت مخدوم باز ماندم و از محل و رتبت خود بیفتادم و کار سرای و ضیعت من خلل پذیرفت و متقی و مادر او چون کارهای خود را نامضبوط و گذاشته دیدند کاتبی دیگر طلب میکردند تا منصب مرا بدو مفوض گردانند و از من رسید در آن اوان که من از کنیزک نا امید شده بودم و همه در باز زده و بهمه کویها فرو رفته و از هر کس نصیحت

منهج: راه راست و گشاده

زجر: بمعنی باز داشتن و منع نمودن است اما در محاورهٔ فارسیان بمعنی سرزنش نیز مستعمل است

نصیحت و ملامت شنیده و پس من نیز خویشتن را ملامت کردم و با خود گفتم حصول آنچه مطلوب و مراد دوستان ممکن و متخیل است و اگر بصرف و غزل نیز مبتلا گردم بعد از این جز ضجع و ضربت و نکبت و مصادره صباح و ضیاع و مال و جاه چیزی دیگر نبود و اگر بر تقدیر خریدن کنیزک آرزو میسر شده بودی همانا تا این غایت ملول شده بودی اکنون چون میسر نشد بی آنکه امیدی یا فایده بحصول حاصل شود خویشتن را دشمن کام گردانیدن و جاه و مال از دست دادن وجهی ندارد و بدین طریق خود را پند دادن گرفتم و عقل و شکیبائی با خود آوردم و دل و تن را بر صبر و تسلی رام گردانیدم و بامداد پگاه بسرای متقی رفتم و در تدبیر امور نظر کردن گرفتم و تلافی بر اختلالی که در گذشته رفته بود آغاز نهادم چون مرا دیدند با علم و وقار و تهتک و تغافل و عشق و جنون و وسوسه ترک کرده و بتانی و تفکر در کار با تامل میکردم خوشدل گشتند و گفتند این را دوست داریم که تو بشغل خویش مشغول شوی و مارا به بیگانه این کار نباید فرمود و من از ایام گذشته عذر خواستم و در حال بکفایت جهات مشغول گشتم و در مستقبل بجد کار با وعده دوام و مدتی هم برین نسق بودم و بعقل و تدبیر در امور ایشان نظر میکردم تا یکروز مرا خوردن شراب آرزو شد و مدتها بود که ترک این شیوه کرده بودم و از آن معامله اجتناب نموده و تجرع کاس غصه و جام حسرت قانع گشته و از سکر شراب مستی عشق و جنون و سودا اختیار کرده چون آن تقاضا بر خاطر مستولی گشت مجلسی مرتب گردانیدم و اخوان صفا و دوستان با وفا و یاران صادق و همنفسان موافق و ندیمان دیرینه و حریفان قدیمه را آواز دادم و آن روز بعشرت و طرب مشغول شدم اما از خوف آنکه نباید آتش عشق که اندک مایه آن انطفا یافته مشتعل شود و هیجان شوق را که بتکلیف تسکینی داده ام تهییج یابد از سماع غنا و حضور مغنیان احتراز نمودم و آن روز بمجامعت و ملاعبت و مطالعهٔ کتب و نرد و شطرنج فرا سر کردم و تا نماز خفتن از مجالست اصحاب و موانست احباب متمتع بودم و بعد از عشا اخیره ایشان متفرق شدند و من تنها بماندم و چون سورت شراب در من اثر کرده بود هوس دلارام بحدی غالب شد که در دل آرام نگذاشت و خیال دوست در دیده چنان استیلا یافت که خواب را جای نماند

رباعی

در دل بجز از عشق دلارای نماند
در سینه بجز مهر غم افزای نماند
در دیده خیال دوست مستولی شد
زانگونه که خواب را در و جای نماند

چون پاره از شب بگذشت ناگاه جمعی فراز آمدند و در سرای را نیک سخت و با هیبت بزدند دربان پرسید که چه کسید گفتند خادمان سرای امیرالمؤمنین

صباح: در محل معنی زمین پست است

شنفتم من چون ذکر خلیفه و خدم او را شنیدم بغایت بترسیدم و رعب و خوف بر من غالب شد و شک
نکردم و با خود گفتم که این سخن بگوش خلیفه رسیده است و بدان جهة بر من متغیر گشته و گفته که چنین کس کتابت اهل حرم
و صحبت طفل نابالغ را نشاید و بروی اعتماد نتوان کرد و فرستاده است تا مرا بگیرند و تعریک و تادیب فرماید
برخواستم بر آن عزیمت که از در دیگر بیرون روم چون بصحن سرای رسیدم خادمان را دیدم که از در سرای در آمدند
و استری با عماری با ایشان است و شمعهای افروخته در پیش می آوردند و آن کنیزک را که معشوق من بود دیدم
بدان سان که ماه منیر ناگاه در شب تاریک طلوع کند یا آفتاب رخشان از حجاب سحاب بیرون آید از
عماری برآمد و کنیزکی دیگر در خدمت او بود و یکی از آن خادمان گفت که خلیفه ترا سلام میرساند و میگوید که سخن
تو و میلی که تو را بدین کنیزک بود بگوش من رسید بر تو رحمت آوردم و شفقت کردم و او را با هر مال و
قماش و جواهر و آلات و اسباب که بوی تعلق گرفته بود بتو بخشیدم و او را بگذاشتند و بیرون رفتند و
چند استر بار دیگر در آوردند از صنوف ثیاب و فرش و اوانی که بجهة آن کنیزک ترتیب کرده بودند و
در سرای خلیفه بدو داده پس خادمان بازگشتند و من دست او را گرفتم و بدان جایگاه که آن روز مرتب
کرده بودم ببردم او چون مجلس آراسته دید گفت ترا بی من پروای شراب خوردن و سر تماشا بوده است
و از من بصبر و سلوت خورسند شده من سوگندها خوردم که تا بفراق تو مبتلا شده ام بغیر از آن روز شراب
نخورده ام و حال خیانکه بود با او شرح دادم و از وی سبب حالی که مقتضی بود بدان سعادت درخواست
کردم گفت بدانکه امیر المومنین معتضد مرا از آن وقت که خریده بودند ندیده بود و پیش خود نخوانده الا
امشب و چون سیده معتضد را از حال تو خبر شده بود و بر ضمیر تو وقوف یافته درین روزها مرا بخدمت
خود خواند و از التماسی که ما در حق تو در باب من و تو اظهار کرده بود و جوابی که او داده بود اعلام کرد و از
من آنچه میان من و تو بود از محبت و ولا و صدق و صفا بپرسید من صورت حادثه را از وی پنهان نداشتم
و بگریستم کنیزکانی که حاضر بودند بر من بخندیدند و بعد از آن پیوسته با من در باب تو مزاحها کردندی و
چربکها گفتندی و سیده نیز گاه گاه مزاح کردی و سخن من و تو در سراهای حرم میان زنان و کنیزان معروف
شد تا امشب که مرا خلیفه بخواند و سیده و تمامت کنیزکان و زنان حاضر بودند مرا فرمود تا سرود گویم

چربک
دروغ و خوشامد و
طنز و سخریه و چیستان
که بتازی لغز گویند

گویم و سماع کنم و چون چند نوبت سماع کردم گفت اگر فلان صوت میدانی بگوی و آن صوت که تو پیوسته
از من اقتراح کردی درخواست نمود مرا ذکر تو تازه شد و آب از دیده ام روان گشت و عنان تمالک
از دست من بیرون رفت معتضد چون گریه و اضطراب مرا بدید بر آن حالت انکار کرد و پرسید که سبب
این چیست من بترسیدم و متحیر بماندم و ندانستم که چه جواب گویم و در سیده نگریستم سیده بخندید چون معتضد
حیرت من و خنده سیده بدید روی از من بگردانید و از سیده سوال کرد که موجب خنده تو و گریستن او
چیست سیده اول ساعتی مدافعت کرد بعد از آن او را بجان و سر خود سوگند داد که چون بر صورت حال
وقوف یابد مرا از انجا نداند و هیچ آفریده را نیز بسبب من آزرده نکند معتضد سوگند خورده و قبول کرد او حدیث
از اول تا آخر با او حکایت کرد و چون سخن با تمام رسید معتضد بمن گفت اگر راست بگوئی ترا بدو بخشم و برو دو را
براد دل برسانم من دیگر باره بگریستم و گفتم راست میفرماید و حقیقت حال آنست که بسمع اشرف خلیفه رسیده
من چون این سخن بگفتم معتضد روی بمادر خویش سیده کرد و گفت چندان بسیار نباشد و با مقدار نبود اگر ما
کنیزکی بخدمتگاری از آن خویش بخشیم سیده فرمود که بارها بخواستم که از تو این درخواست کنم و ترا بدین مکرمت
محرض گردانم اما اگر خود ابتدا فرمائی بدین لطف بی وسیلت شفاعت غیری و واسطه درخواست دیگری
بکرم سزاوارتر و بجمیل شرف لایق تر بود و حسن احدوثه و نام نیکو مشتهرتر باشد پس معتضد خادمی را بفرمود که این
کنیزک را فرا پیش گیر با تمام آنچه جهة او ترتیب کرده اند و نگر و نیکو در دار الخلافه در آمده از فرش و ثیاب
و حلی و قماش و جواهر و نبابد از انجمله قلیل و کثیر چیزی درین سرای بماند و او را با آنچه گفتم بسرای ابن میمون
کاتب ببر و سلام من بدو رسان و کنیزک را باو تسلیم کن و بگو که بدو بخشیدم و ملک اوست چون
او این سخن بگفت من بر پای خواستم و خدمت کردم و کنیزکان فریاد برآوردند که بمراد خویش رسیدی و
فرج یافتی من آنچه داشتم جمع کردم و با خویشتن بیاوردم و ابن میمون گوید آن شب را در خوشترین عیشی و کاملترین
سروری بروز آوردم و بعد از آن بنده احسان سیده شدم و زبان بشکر و امتنان او بگشادم و صلاح و تقوی
پیش گرفتم و هر مصالحی که بود بدان قیام نمودم و تقی را وسیله قبول دعوات صالحه که در حق او میگفتم
گردانیدم و بقیه عمر را بشادی و دعا و نایج من بدالا با ه و لوعی مشغول گشتم و مساحبت صورت حادثه باز ایستم

بدل گشت و صعوبت حال محنت بآسایش منقضی گشت تا آنکه هادم اللذات سلب حیات او نمود و بعد از مدتی
مدید صفا مشرب عیش را تیره گردانید و حدت بصر نشاط را خیره بمضمون هذا المصراع و ای نعیم لایکدره الدهر
فصل در حکایت یافتن دو فایده را صدف دو موضع است و اصابت تیر اعتبار را هدف دو محل باشد
اوّل آنکه چون صورت آرزوئی در آئینه دل تصور یابد و نهال امیدی از چمن خاطر رسته گردد و بذل بسیار در
حصول ملک یمین مؤثر باشد و نثار مال در احراز آن در چنین فایده دهد در خریداری متاعی که موجب حرمان
گردد و غایت خذلان بود نباید داشت و مضایقه در مال بعوض چیزی که بجز او ترا با اهمال خواهد کرد و جز مایه
غوایت و طغیان سودی نخواهد بخشید چه اگر ابن میمون بدان حطام میشوم التفات نکردی و دریغ آن سیم و زر
بذل فرمودی و در تحصیل آن در یتیم زر بنثار نمودی و چون دست میداد که بگشاده دستی دست در گردن او
درآوردی پای در مقام تانی ننهادی و تدبیر را در توفیر مال آن جمال بر کار نکردی پرگار وار چندان در
سر آن هوس سرگردان نشدی و در تیه ابتلا و مقاسات شداید مدهوش و حیران نماندی و درین باب
میگویم نظم عاشق از سیم و زر غنید نشد سیم چون در زر سنجید نشد مرغ کافتد بهوای دل پرواز کند از
بال و سر بلند نشد دوّم آنکه چون پادشاهی یا بزرگی از صورت حالی مستفسر شود و از حقیقت مستخبر گردد بهر چند
از اظهار مکنون ضمیر خایف باشد و از افشاء مکتوم سر مستشعر راستی را سبب فوز و نجات و صدق را موجب
رفع درجات باید دانست و از وخامت عاقبت خلاف که چون شاخ خلاف بالی بری بهمه خنجر بار آرد
محترز باید بود و از شرمساری حالت تکذیب که مبنی بر تعذیب بود اجتناب باید نمود چه اعتراف مجرم
بجرم موجب عفو و مغفرت گردد و اصرار گناهکار بر انکار سبب خطاب و عذاب شود چنانکه صورت
حال این جاریه و ماجرای او با ابن میمون و کشف آن بر خلیفه هر چند موهم آن بود که علت سیاست و
تعذیب گردد اما ببرکات صدق موجب نجات گشت و من در معنی میگویم نظم راست کو دایم که رستن
باشد اندر راستی رستی از هر بد چو در دل راستی آراستی راستی افزاید اندر ذات مردم جاه و قدر
و زکژی باشد همیشه مرد را از کاستی

الحکایة الثالثة من باب الثالث عشر

از حکایات مشهور است که در بغداد جوانی بود از خاندان کرم و دودمان شرف مال بسیار و نعمت بی‌شمار

بسیار از پدر میراث یافته بود و بکثرت ثروت و بسطت جاه و حشمت از ابناء جنس ممتاز گشته و با این خواجگی
از کمال عشق غلام کنیزکی مغنیه گشته بود که در جمال قدم بر ذروه کمال داشت و در صباحت و ملاحت ساحت
ربع مسکون از مثل او خالی مینمود قدی که سرو از آن در چمن از باد و زان بدان مایل بودی تا با او پای در راه مماثلت
ننهد و آن سعادتش دست میداد خدی که گل صد برگ با آنکه در حسن همه رخسار باشد هر برگی که داشت بر باد
میداد تا بود که با وی در حد مشابهت آید و عاقبت از خجالت پیش او بر خاک می افتاد آفتاب چون در اوج خود
بخط استوا رسیدی اگر با او اندیشه مساوات در ضمیر آمدی در حال بزوال مبتلا شدی زهره اگر زهره آن داشتی
که با وی دم محاکات زند در وقت بوبال ملاقی گشتی مشک از غیرت بویش از کلاب بعاریت خواستی و عاقبت
بعرق خجلت سرشته شدی و در هر شکن از موی شکسته که صف شکنی دلیران بروی صادق می آمد شاید هم می افتاد
هر حلقه از زلفش دری دیگر از پریشانی بر عاشقان گشاده و هیشه مویش با آنکه از درازی بر سر آمده بود هر لحظه چون
عشاق شکسته و سرگردان در پایش افتادی و بروی در آمدی فرقش با آنکه میان مشک و عنبر فرقی راست
از وجانه دیدمی آمد از شکستگی اگر با وی بروی در بدی بهم بر آمدی اگر چه پریشان بودی اما دلها در حلقه خویشتن
جمع داشتی هر چند شکنش زیاده افتادی دل بردگی بیشتر نمودی رباعی از زلف بصورت ار چه نعبان
باشد هم چون تریاق راحت جان باشد دلها همه جمع دارد اندر حلقه هر چند شکسته و پریشان باشد
پیشانیش از سیم تخته بود که او بر تخت حسن بواسطه آن تخته با خسرو سیارگان در دعوی شاهی پیشانی میکرد
و ماه در تشویر آن جبهه از اکلیل جبهه بنیادی محبت رباعی از غمزه جادوی تو ای سحر حلال بر تخته پیشانی تو خط کمال
تو خسرو خوبانی و در عالم نیست جز لایق جبهه تو اکلیل جمال ایضاً خورشید فلک اگر چه بد نورانی شد
منهزم از رخش بصد حیرانی از غایت حسن هر چه پا بیشش بود لیکن چو مه من بهوش پیشانی قوس قزح از تقوس
ابرویش در مقام خجالت بر آمده هر لحظه رنگی دیگری آورد و کمان ابروی نه تا گوش کشیده بود و تیر غمزه بی پیکان
تا پر بر دلها میگذرانید و هر که آن معجزه میدید بر سحر سامری میخندید و بدین ترانه میسرائید رباعی ابروی تو گر نیست چو
چشمت جادو وا صید چگونه میکند از هر سو احسنت و زهی بت که بکمان ابرو تا گوش کشیده ار چه ز نیست بدو
شکر شکش را هر چند تنگ شکر میخواندند اما در خور از ما نمک داشت که بدان شوری در جهان افکنده بود و لب

شیرینش را حلوای نبات میدانستند اما سر بسر نمک بود و باز آن همه شیرین لبیش هر لحظه زیاده میشد تا می گفتند رباعی
آمیخته در لبش شکر با نمکست شهد است از او بوسه و دیگر نمک است انصاف بده بجز لبش دید کسی حلوای
نباتی که سراسر نمکست القصه آن جوان مرد را عشق آشنا روی که بعضی از اوصاف او را شنیدی عشقه وجود ولی
جانش مایه طلب سود و زیان گشت مطالعه آن جمال از کسب مال باز ماند و بواسطه اشتغال وامق از قسمت مال کشیده
داشت و بعد از آنکه اکثر خزینه بروی هزینه کرده بود بهای تمام او را بخرید و آن زهره صفت آفتاب رخ نیز
بجان و دل خریدار خویش را که عطارد روزگار بود مشتری گشت و بی واسطه نحوست زحل فراق و مریخ عنا
بعشرت و خلوت و طرب و سلوت مشغول شدند و آن جوان هر گاه در صنعت غنا و عطارت مهارتی بود
و آورد نادر آن شیوه او و آن کنیزک حاذق و ماهر گشتند و تقدم ایشان بر اهل آن حرفت ظاهر شد و در
مدتی نزدیک از آن وفور مال و کثرت منال هیچ اثر نماند با آن سیم بر کیسه از زر چون سیم بپرداخت و آن
بیچاره لب درج از لالی و جواهر خالی کرد و چون با او بصنعت عطار مشغول گشتی از عمارت عطارش یاد دنیا
و چون از عذوبت نطق او مدهوش شدی اندیشه ناطق صامت بر ضمیرش نگذشتی تا کار بحدی رسید که از
نان و نفقه قوت توجه قوت بود و کیسه ثروتش توقیع خرقه لباسش را انشا نیست با اهل معرفت خود
مشورت کرد تا وجه معیشت از کدام حرفه سازد و وظیفه خرج از چه وجه ترتیب کند اشارت بدان
کردند که هیچ کار با جمال طبع تو موافق تر از این نیست که در علم غنا و صنعت موسیقی چون بهره و مهارت داری
با مردمان اختلاط کنی و وقت ایشان را بغنا خوش مطیب گردانی تا از غنای ایشان بهره مند شوی و از مسرت
و طربی که اغنیا را کرده اید بواسطه کسب باز نمانی آن جوان از علو همت و طهارت نسب از آن کار که بعضی بود
ابا و نفرت نمود و از آن شیوه که مبنی بود از خساست و دنائت استنکاف کرد و گفت مرگ نزدیک من آسانتر
است از آنکه بکسبی زندگانی کنم که در مروت قادح باشد و طرز دل محبوب تراست از آنکه بثروتی استظهار
سازم که بخست و دون همتی حاصل باید کرد رباعی چون نازبی قوتی اگر خاک خورم بر گنج زر خسان نیفشند نظرم
وجهی بنود گرسنه بودن شب و روز بهتر که بدین وجه بود کسب زرم و چون برگ آتش نبود کر برگ
خویش را فرو ساز و بدتی بی برگ و نوا زندگانی میکرد و از شاخ امیدش برگی ظاهر نمی شد و از غصون

از درویش نوائی حاصل نمی آمد کنیزک از بی برگی او صبر و قوت نماند و او را از نوای کنیزک سیری نه عاقبت
بدان انجامید که کنیزک گفت مصلحت آنست که مرا هر چند بجان خریداری بفروش باشد که من از سعادت مشتری
بهره مند شوم و تو از نحوست زحل باز رهی و از بهای من زیب و بهائی یابی و بر ثروت خریدار مرا مزید صحبت
گردد و بثمن من ترا سرمایه تجارت شود آخر الامر باضطرار مفارقت یکدیگر اختیار کردند و بر آنکه بضرورت از هم جدا
شوند قرار دادند روز دیگر کنیزک را ببازار برد و نخاسان جمع شدند اول کسیکه نظرش بر جمال آن کنیزک افتاد
جوان مردی بود و از بنی هاشم که در بصره مقیم بودی و از جمله متمولان و اصحاب ثروت و اهل مروت الحظ بود
از سماحت و لطافت و لیاقت و ظرافت حظی وافر و نصیبی کامل داشت و بطریق تفرج بغداد آمده بود و اکثر
اوقات او بلهو و طرب و عشرت مصروف بودی چون آن کنیزک را بروی عرضه کردند بهائی که نخاسان گفتند
بی مکاسی بمبلغ هزار و پانصد دینار بخرید و همین که صفقه منعقد شد و ایجاب و قبول اتمام گشت ثمن او وزن کرده تسلیم
نمود و کنیزک را ببرد ندامت بر آن جوان مستولی گردید و پریشانی خاطرش را در پریشانی انداخت چنانکه از غایت
گریستن حلاوت زیستن ندانست و کنیزک نیز از آن سود بازاری شده و از آن بازاری بیزاری نمود و آن جوان
چندانکه اقالت آن بیع کوشید و از ملالت آن اندوه خروشید ملتمس خود را اسعاف نیافت و درخواست
خویش را اجابت ندید دامن دل از دست داده کیسه زر در آستین نهاد و بملامت و غرامت چون خود
کرده بود دست در گریبان خویش زده ندانست که چه کند و کجا رود و روی آن نبود که بی آشنا روی
بخانه آید و دل آن نه که چون دل سرگردان قفای او برود و دیگر نیست و این رباعی بر زبان خویش ساخته
میگفت رباعی دل در طلب رضای تو می آید چون بوی تو در قفای تو می آید تو میروی و چو زلف
این شوریده سرگرده بزیر پای تو می آید و چون میدانست که خانه بی جانانه وحشت ستانی بود و سرای
بی آن پرده سرای محنت آشیانی در مسجدی رفت و بنشست تا لحظه در حادثه خویش تفکری کند و ساعتی
مصلحت خود را تدبیری نماید از غایت ضجرت خواب بر چشم او غلبه کرد و از کمال حیرت بیهوشی او را
گردانید چون سر بجنب خود باز نهاده بود و از بالین زرش سر گردیده کیسه در دست را بالین ساخت
و هنوز آرام نگرفته بود که شخصی کیسه زر را از زیر سرش بکشید و پای در راه نهاد و او خواست که بر اثر او بدود

خطر
در لغت بمعنی ترسی که بجهت بینا کردن علامت گرد اگر او خط کشیده باشند و حد و معین کرده باشند که تا دیگری در آن دخل نکند و پاره زمین اما در عرف بمعنی شهر بزرگ است

صفقه
بجای دست بر دست زدن در بیع و ابیعه

و چون آن تیره روز بر پای جست لب بدر آمد نگاه کرد پای را بمیخی محکم بسته دید و سر از نشیب عشق شکسته و تا
او ریسمان از پای باز کرد آن شخص او را ریسمان بر دست بسته بود و سر خویش گرفته بعد از آن چنانکه پس و پیش را بین
و بسیار دوید نه از کیسه اثر دید و نه از زر خبر شنید لطمه بر روی زدن گرفت و نحیب و بکا آغاز کرد و نوحه و زاری
پیش گرفت و با خود گفت از سر محبوب برخاستم تا دست احتیاج پیش هیچون خودی نباید داشت و وصال
معشوق ترک کردم تا از مخلوق در مقام سؤال بر پای نباید ایستاد و از سماع غناء دوست خود را بر امید غناء
محروم گردانیدم و از مطالعه جمال یار در هوس مال مهجور گشتم و امروز بدین صفت مبتلا شدم رباعی نه سیم و نه سیم
نه دلدار و نه مال کیسه تهی و دل زغم مالامال نه طاقت هجران و نه امید وصال نه فایده از مال زنسکین
زمثال چگونه زندگانی توانم کرد که مرگ با این جنس زندگانی مختار است و موت برین نوع حیات مرجح و
یقین است که بدین صفت زندگانی جان کندن محض خواهد بود که جز مرگ از شدت آن خلاص نتوان یافت
و با خود اندیشید که این جمره که مشتعل شده جز بآب دجله منطفی نشود و این شعله که سر باوج کشیده جز بموج دریا
اطفا نتوان کرد خود را بآب اندازم تا ازین آتش خلاص یابم روا را چون لفافه در سر پیچید و بر کنار
شد و خود را که از خاکساری در آتش محبت میسوخت چون باد در آب انداخت جمعی که در حوالی دجله بودند
گمان بردند که آن سرنگون را موجب غرق زلت قدم یا خطا خطوه است خود را بتعجیل در میان آب انداختند
و او را زنده بکنار آوردند و از حقیقت احوال استفسار کردند او صورت حادثه بتقریر و تطویل تقریر کرد و پیری در
میان آن جمع بود او را بصبر و سلوت امر فرمود و بموعظه و تسلیه دلداری نمود و گفت دنیا خود از دست
رفته است پس بر هلاک خویش اقدام نمودن و خود را بدست خویش در ورطه بوار انداختن عاقبت وخیم
باشد و در آخرت سبب عذاب الیم گردد و تو نه اول کار افتاده که از حوادث ایام منکوب شده و نه
نخست نعمت پروردهٔ که بفقر و فاقه و احتیاج مبتلا گشته صبر و سلوت را مایهٔ خویش ساز و حلم و وقار را پیرایه
خود کن نظم ای بسا دیدیا که دور فلک بستمکاری انگبار کشد پس توانگر کزو شود درویش بس
عزیزا که اوش خوار کند نه یک اول ستم رسیده توئی روزگار این چنین هزار کند چون هرکس بدین شیوه
ازین انواع سخنان بسیار گفتند اندک سلوت و آرامی در وی پدید آمد و از لب دجله باز گشت و نزدیکی

عشوه … پیمودن آمدن و طلوع و دیده ورشدن ۱۲
غناء بالکسر والمد مطربی و سرود خوانی و بالفتح والمد سود نفع و فایده
جمره انگر آتش
اطفا فرونشانیدن آتش چراغ ۱۲
زلت بالفتح والکسر لغزش و لغزیدن
خطوه گام یعنی مسافتی که میان دو پا بوقت رفتن واقع شود ۱۲

از اخوان صفا که روز عشرت سهیم و شب خلوت ندیم او بودی رفت و حال خود با او شرح داد
آن جوانمرد پنجاه درم فرا پیش او نهاد و گفت مصلحت تو آنست که همین ساعت از بغداد بیرون روی و بهر طرف
که دل تو قرار گیرد روی بنهی و این محقر را در اخراجات راه صرف کنی و چون از خاندان کتاب و اصحاب
دواوینی و خط پاکیزه و ادبی وافر داری بخدمت یکی از وزرا و عمال روی آوری اولی الالباب آن باشد که تراحم
فرمایند و بواسطه تحریر از فقر و فاقه خلاص یابی و لعل الله یحدث بعد ذلک امرا نصیحت این دوست او را
دلپذیر آمد و عزیمت بر آن تصمیم کرد که بواسطه رود و بواسطه بعضی از اقارب واحد که بدان ناحیت
دارد و شاید کاری بدست آرد و آن پنجاه درم بستد و روی بکنار شط نهاد و تا باشد که از لجه محنت بساحل نعمت
رسد کشتی بزرگی دید بر کنار دجله بسته و جماعت حمالان اقمشه در وی مینهادند با ایشان گفت من میخواهم که بواسطه
روم چندانکه اجرت آن باشد میدهم اگر بواسطه شما این مقصود حاصل آید و مقصد رسم این مبرت موجب حصول
مقاصد عاجل و آجل شما گردد ملاحان گفتند این کشتی از آن مردی بزرگست از اهل بصره و وی رخصت نداده که
هیچ بیگانه بجز ملاحان درین کشتی آید و ما را امکان نشود که ترا بدین هیات و صورت در کشتی نشانیم اما اگر جامه ملاحان در
پوشی و در زمره ایشان آئی از اجرت بدو درم قناعت نمائیم و ترا آسوده بمقصود رسانیم آن جوان گوید که من
از حرص کرا و ولوع بحصول مقصود مغرور گشتم و چون پیش از آنجا بغرق شدن راضی بودم این مخطر را ملاحی
حالی نمود پس من ملاحظه اینکه آن را از برهنه نگردد خود را بلباس ایشان ملبس کردم و بطمع آنکه از دریای محنت
بساحلی رسم در آن کشتی آمدم و همدر ساعت آن کنیزک را دیدم با هزار غنج و دلال و حسن و جمال می آمد از اندرون
بر ناصیهٔ او پیدا و امارت حزن بر چهره اش هویدا و دو کنیزک دیگر در مرافقت او بودند بدیدار او اندوه
من کمتر شد و بوصلش امید وصال بسیار زیاده گشت و بدانستم که کشتی از آن هاشمی است که خداوند کنیزک است
و چون او پای در کشتی نهاد و طمع در سرم باد بان بر کشید من سوخته در آن هوس که می پختم و یک قامت را لنگر
گذاشتم و با خود مقرر کردم که تا بصره با ایشان موافقت نمایم و با استماع سماع طرب افزای غم کاه آن ماه رو
جان فرسایم و بعد از آن جهد کنم تا در خدمت مولا بیش یا او رعیت خواجه تاشی و درجه خادم و حواشی باشم
و از دست غوغای ندامت بمقاومت او باز رهم و طمع آنم افتاد که آن جوانمرد چون بر صورت حادثه

کرا بعضی کرایهات و کرایه دادن را نیز گویند ۱۲

وکیفیت واقعه واقف شود برمن ببخشاید و در حق من رافت و شفقت فرماید و بر عقب آن خواجه با چند سوار
دیگر بیامدند و از مرکبان فرود آمدند و باتفاق در کشتی آمدند و کشتی روان شد تا بموضعی رسیدند که آن را العلوا گویند
پس کشتی را بر ساحل کشیدند و طعام خواستند چون از غذا فارغ شدند جوان هاشمی آن کنیزک را گفت تا چند اندوه
کین باشی و خویشتن را و ما را غمگین داری و از طعام و شراب و سماع و سرود امتناع نمائی که ایجاد شده اول ترا
افتاده است و شد این واقعه بتخصیص بر تو نازل شده است مثل این کنیزان بسیار فروخته اند که هیچیک شعله حزن
چندین نفروخته است و بر جمره شوق بدین نسق نسوخته و در آتش فراق کسی که تو را ابتاع نمی و حطام ناپایدار
بفروخت چرا باید سوخت رباعی بگذار که تا لبت شکر بفروشد یکعشوه بجان عشوه خر بفروشد شرمت
ناید بدل خریدار شوی آنرا که ترا بسیم و زر بفروشد چون این سخنان بشنیدم دانستم که آن کنیزک در آن محنت
با من سهیم است و در محبت بر صراط مستقیم استظهارم بدلداری او بفزود و امید بیاری او زیاده گشت رباعی از دیدن
او بمن خرد باز آمد در سینه تنگ من نفس باز آمد چون در دل یار جای دیدم خود را از جای شده دلم بخود باز آمد
پس آنجوان که سبب پرده دیده یکی من و او بود بفرمود تا در یک جانب کشتی پرده ببستند و ستری فرو گذاشتند و
جوانانی را که با او بودند از سطح کشتی آواز داد و آنها با او بیرون پرده بنشستند من پرسیدم که آن جوانان کیستند گفتند
برادران اویند و چون جمع شدند برفق و لطف و تملق و مراعات کنیزک را بر آن آوردند که بربط در کنار
گرفت و بساخت و بنواخت و سرود و سماع آغاز نهاد و بمضمون این اشعار گفتن گرفت در صوتی موزون و
لحنی دلگشای و نغمه جان افزای نظم آنرا که عشق آشنایی بردند ناگهان بشکیب و عاشقش را کردند قصد جان لیکن
زشوق یار دلش پر ز آتش است کاینجا فروغ شعله فزونست هر زمان و در اثنای آنکه سماع میکرد من بیاد وی بی
آمدم و چون این سرود را بآخر رسانید رود اشک از دیدگانش روان گردید و چون این ترانه در پرده ادا
کرد راز دلش از پرده بیرون افتاد و از نحیب و بکا نفس با صوت و غنا در حلقش گره شد و عیش بر این زمره
منغص و عشرت بر آن طایفه بزیان آمد من بیهوش شدم و چون مرده بیفتادم ملاحان ندانستند که موجب آن
غشیان آتش عشقست لهذا بر باد صرع حمله کردند و آب بر روی من زدن گرفتند و اذان در گوش من آغاز نهادند
و بعد از ساعتی چون افاقت یافتم آن قوم دیگر باره برفق و مدارا از وی در خواستند تا در پرده عشاق ترانه بسازد

غشیان
بیهوش شدن
صرع
افکندن بر زمین و نام مرضی که صاحب خود را بر زمین می افکند
۱۲

بسازد و الحان دلفریب آهنگی آغاز نماید و انتقالات موزون و حرکات مناسب بمضمون این ابیات گفتن گرفت
نظم بر رفتگان خویش چو گشتم غزل سرای گفتی که پاره شد دلم از تیغ جان گزای بر بوی وصل غنچه اندر سرای دوست
حالی بدار نگارم هم حجره هم سرای با دوست چون نعیش شد روز بای و هوی بگریستم ز محنت هجرش بهای های
این بگفت و شهقه ای ارادت بزد و آهی باختیار بر آورد چنانکه بیم آن بود که هلاک شود و من نیز هر چند تجلد
نمودم تا راز مکشوف نگردد و بجنون معروف نشوم عاقبت ضعف بر من مستولی شد و چون مصروع بیفتادم ملاحان
یکدیگر را ملامت کردند که این دیوانه را چرا در کشتی نشاندیم و این معتوه را بچه وجه در میان خویش راه دادیم و قصد
کردند که مرا از کشتی بیرون کنند و من با خود اندیشیدم که آن کنیزک را از مکان خویش اعلام نمایم تا ایشان را از
اخراج من مانع آید لهذا توقف کردم و بتملق و تضرع و زاری از آن قوم مهلت خواستم و چون بهدان رسیدند خداوند
کشتی فرمود تا کشتی بکناره آوردند و ایشان بتفرج از کشتی بیرون آمدند و بر ساحل دجله بنزهت مشغول گشتند و ملاحان
نیز بقضای حاجتی برفتند و سفینه خالی ماند و شبانگاهی تاریک بود پس من در پس پرده رفتم و بربط را از قانونی که
او ساخته بود دیگرگون ساختم و براهی دیگر که من خبیر از آن راه را از وی اقتراح کردمی بساختم و بمقام خویش آمدم و اهل
کشتی بکشتی معاودت کردند و لمعان ماهتاب بر روی دجله منبسط گشت و ضیاء قمر در صفای آب اثر کرد و وقت
خوشی تمام و ساعت فرحتی کامل حاصل شد آن زمره کنیزک را گفتند خوشی وقت و دلکشی ساعت مشاهده میکنی
پس عیش بر ما منغص مگردان و خویشتن را بتکلف بر آن آر که نوائی بکار آید بر آید و رباب وار چون مدتی ما را به
انقباض گوشمال داده ملاطفه بکنار لطف بنواز بلبل دستان و چکاوک الحان بربط در از کرد و شهقه بزد و چون
بهوش باز آمد و خجل از ساعتی بیهوش بیفتاد و پس گفت دست آشنائی بدین بربط رسیده است و سوگند میخورم که خواجه من
درین سفینه است که این بربط را بدان راه ساخته است که او مقترح بودی و پیوسته از من در خواست کردی
خواجه کنیزک چون این سخن بشنید گفت والله که اگر در این کشتی باشد منیر بجم و از معاشرت و منادمت او منع
نمی نمایم کاشکی در اینجا بودی تا بدیدار او اندوه تو کمتر شدی و انقطاع ما بسماع تو زیاده گشتی اما این معنی محال است
و این حالت نادر و مستبعد می آید کنیزک گفت من آنچه شما میگوئید نمیدانم اما سوگند میخورم که او با ما در کشتی
خواجه هاشمی ملاحان را بخواند و پرسید که هیچ بیگانه با شما درین کشتی هست همه انکار کردند و استبعاد نمودند من بترسیدم

شهقه
نعره کردن
۱۲

بربط
بار بستن که شبیه ببربط باشد

چکاوک
مرغیست خوش آواز که آنرا بتازی قبره و ابو المليح گویند و خواننده از موسیقی و در اینجا مجاز است
۱۲

که سخن منقطع شود دیگر فرصت عرضه کردن خویش نیابم صدا برکشیدم و گفتم من انجام کنیزک گفت همین خواجه منست
پس مرا فرا پیش خواندند و اخوان چون مرا بدید بشناخت و گفت این چه زی و هیات است و چه چیز ترا بدین
شکل و حالت گردانید من صورت حال او را براستی تقریر کردم و گفتم حدیث من غرقه دریای غم حسیت عجب کردار کشتی
بشکل بلا حانم و آب از چشم من بگشاد چنانکه جبین بر من بسته شد و دل او از گرفتگی من خسته گشت و بیم آن بود که کشتی
از آب چشم دریائی شود و دیده بهر دیده من حیجوئی شد و از بس که روزگار بر من خندیده بود جز گریستن کاری نداشتم
و از کثرت بلائی که مشاهده کرده بودم جز آب در چشم هیچ در نمی آمد و کنیزک نیز بر بی یاری من بجوشید و در گریه و زاری
با من یاری نمود و از صعوبت تحمل و همتی و برادرانش را رقت آمد تا در گریه با ما مساعدت نمودند پس گفت ای فلان
دست من بعضوی از اعضای این جاریه نرسیده است و او از سماع امروز که با ما شریکی نشنیده ام و شکر و سپاس
خدای را که من مردی ام که حق عز و جل مرا ثروتی داده است که بسیار من با این بجز همبری سکینه و ملک یمین من با
بسیارگان همسری نمیاید و اقدام من در شرای این کنیزک نه از راه مروت و احتیاج بود زیرا که امثال او در شبستان
ما بصره بسیار نه و از قیمت این جاریه و صد چندان و نقصانی در وفور مال و سعت حالی که مرا هست پدید نیاید چون
پریشانی ظاهر و دل نگرانی باطن شما بدین وجه که هست مرا محقق شد اقبال بدین مکرمت فرصتی مغتنم دانم و اعراض ازین موهبت
سعادتی مغتنم نشناسم و خدای تعالی را بر خود گواه میگیرم که چون ببصره رسیم رقبه او را از ربقه عبودیت آزاد کنم و او را
ترا از پیوند او بعقد شرعی شاد گردانم و آنچه مالابد و کفایت شما باشد از اجرا و جاکی و راتبه و وظیفه مجری دارم
و کفایت کنم و سرائی مشحون بفرش و اثاث و اقمشه که بدان احتیاج افتد معین گردانم بیک شرط اگر اجابت
فرمائی و از ان استنکاف ننمائی و آن اینست که اگر وقتی استدعا کنیم این کنیزک در صحبت مجلس ما را بحضور خود خرم
گردانند و ما بیرون پرده از وی سماعی در پرده استماع کنیم بی آنکه نظر ما بر جمال او افتد و یا دست مرا بدامن وصال او
رسد و هم در خدمت تو مراجعت نماید گفتم چگونه مضایقه کنم بدین قدر با مخدومی که جان در تنم بخشیده او خواهد
بود و تمتع از حیات بتربیت او خواهم یافت و در حال بوسه بر دستش دادم و سر در پایش نهادم و بعد از ان
در شکر آزادی او چون سوسن همه زبان شدم و ورد ثنا چون بلبل همه بیان گشتم و او مرا از ان تواضع و تضرع
مانع می آمد و کرامت میفرمود و عذر میخواست و لطف مودت و دستی جامه گران بها در من پوشانیدند و آنچه از لوازم

مغتنم

مشحون پر کرده شده

لوازم آن باشد از بخور و گلاب با آن ضم کردانیدند و از مطعوم و مشروب آنچه مشتهی و مرغوب بود حاضر آوردند
و همینکه من با جمیل بشرب مشغول شدم کنیزک با انبساطی تمام سماعی خوش و دلگشائی آغاز نهاد و من بر هر لحنی که مطرب بغداد
تر و هر صوت که خوش آینده تر بود اقتراح میکردم و گاه او خود افتتاح مینمود و سرور و عشرت اتفاق بدان
افزون گشت و من با جمیل فسیح و دل قوی و طرب کامل و نشاط تمام بمعاشرت مشغول شدم و این رباعی در ان
حال بزبان حال میگفتم رباعی آن اندوه و رنج سر بسر شادی گشت و ز دو بر تکلیف همه آزادی گشت آخر فلکم بجور
داد و بداد هرچند که مدتی به بیدادی گشت و خدای تعالی و تقدس اجل جلاله شکر گذاردم و این ابیات را ورد زبان
خود ساختم نظم منت خدا را که جهان زیب و فر گرفت عالم برای شادی و عید از سر گرفت آن نوبهار خرمی
آخر شکفته شد و آن گلبن سعادت و اقبال بر گرفت و بعد از ان در تمامت عرض راه بعشرت و نشاط
و شراب و کباب مشغول شدیم و در ان چند روزه روزگاری گذاشتیم که غلمان و حور در جنان و قصور بر حال ما
رشک میبردند و از کمال عشرت ما خود را در مقام قصور میدیدند و من مضمون این اشعار میخواندم نظم
یکچند کام ما از رخ خوبش بکام بود چرخم مطیع بود و سپهرم غلام بود حاصل نعیم از رخ خوب و لب خوشش
بر جهت نقاب و صداع لثام بود آنگاه که بنهر معقل رسیدیم و در غایت سکر و نهایت مستی بودیم در
حق من جامه سکران سکر چو او سکر مدامت با هم مستتر گشته بودند و عقل شریف و رای رزین را بدست آب ان
پایمال گردانیده کشتی را بکنار شط باز بستند و لحظه باستراحت مشغول گشتند و من مسکین که بی هیچ عدلی و
کشتی بر خستگی میراندم از قضای بد بقضای حاجتی از کشتی بساحل آمدم و همچون چشم فتنه در ایام عادلان در خواب
شدم و چون بخت خویش خفته بماندم و ملاحان چون از صحو و من بیخبر بودند ستار جان لعل را در هبوط افکندند
و کشتی براندند و کار من از اوج اقبال و دولت در حضیض ادبار و محنت افتاد نظم بازم زمانه محروم از زر و
یار کرد سرگشته همچو زلف و بیم بیقرار کرد تا دیده سیر روی ویم را جدا افکند دیدی که بازه گردش گردون
چکار کرد و تا حرارت شعاع آفتاب در من اثر کرد از خواب بیدار نشدم و چون بیدار گردیدم چشم بخت را
در خواب یافتم و تا هشیار گشتم جان و دل را خراب دیدم و دو جلاد دیده کشاده بکنار شط آمدم تا باشد که
از اوراق آن سفینه غزل نشاطی برخوانم خود ملاحظه کردم در عوض آن ندبه و نوحه بایست خواند یارم رفته و کشتی

لثام دهن بند زنان که بدان دهن خود را پوشند

سکران مست

سکر مستی و شراب

رزین

رز انگور و درخت انگور

بروده که من در حالت مستی بآب غرق شده‌ام و من از غایت احتشام و بزرگی نام و نسب آن هاشمی را نپرسیده
بودم و مرحله و قبیلهٔ او ندانسته بر کنار نهر معقل در عقال تحیر عقل از من زایل شد و صدره بسیل تر از انکه بر اول
بودم بماندم و بر ان خشکی چون ماهی بر خشک هلاک خود معاینه میدیدم و اضطراب بی فایده میکردم و چون مجانین
طپانچه بر روی میزدم و پشت دست بدندان می خایدم و بیم آن بود که از غصهٔ آن مستی دیوانه شوم و از خدوک
انخواب بمیرم خود را در ان هشیاری بر مستی ملامت کردم و در ان بیداری بر خوابی که رفته بودم مستحق غرامت میدیدم
میگفتم بیت ای دل ویران ز خرابی کز مستیت عاقبت خرابی خیزد القصه این همه عیش و عشرت گفتی احلام
نایم بود و آن همه طرب و نشاط ظل زایل فرد بیدار شدم هیچ ندیدم گفتم افسوس که آن همه طرب خوابی
بود نزدیک شد که از تلاطم امواج اندوه خود را در ان آب غرق کنم ناگاه از دور کشتی پدید آمد و من که چون
بادبان بادی می‌پیمودم از دور خویشتن را بدیشان نمودم چون مرا بدیدند لنگر فرو گذاشتند و بادبان باز کشیدند
و بر من که سرنگون چون لنگر در لجهٔ ادبار افتاده بودم و مانند بادبان بر ورزه و فضیحت خود را بباد داده و از خوف
انحلال و کشف آن حقیقت بر من ترحم نمودند و در کشتی نشاندند چون ببصره رسیدم متحیر و غمناک در کاروان
سرائی نزول کردم و ندانستم که وجه معاش از چه سازم و در صحبت با که بازم تا از اهل بغداد مردی را دیدم که مرا
با وی سابقهٔ معرفتی بود و حق صالحی خواستم که پرده از روی مخدرهٔ ضمیر برگیرم و صورت حادثه را بواسطهٔ تقریر
بگوش او رسانم و در کفایت مؤنت خویش از وی معاونتی طلبم همت از حمیت انکه انحلال مشاهده باوی تقریر
کنم انفت نمود و نقش آئینه از انکه مواجهه از و استمدادی نمایم مستنکف گشت و با خود گفتم رباعی هر چند که
محتاج و سایل کردم حاشا که بکشف راز مایل کردم در حال چشم خود ببینیم چون اشک گر پیش کسی چو اشک
سایل کردم پس خواستم که بسبب درستی و ژندگی لباس طالعتیم رقعه باشد و واسطهٔ تحریر رقعه چشم از دیده کتابت
کردم تا خود را در مقام ذل سؤال ننماید دید و قلمی جواب رد و تعلل که ممکن است اگر حادث شود بگوش خود بیاید
شنید مصراع بر خوانده از سر همه شاد بها بر دکان بقالی نشستم و دوات و قلمی خواستم و آغاز کتابت رقعه
گرفتم بقال در حسن خط و تصحیح حال من تامل کرد و پرسید که از اهل کجائی و بدین شهر کی رسیدی من حقیقت حادثه را
چنانکه بود براستی تقریر کردم بقال گفت اگر بدان قناعت نمائی که خرج و دخل دکان مرا در قلم آری بغیر از نان

خدوک: خشم و رشک و خجالت و اندوه و پریشانی و وسواس و دغدغهٔ خاطر
احلام: خوابها
ظل: سایه و خیال، سایهٔ اول روز ۱۲

نان و جامه هر روز نیم درم میدهم من چون این سخن بشنیدم گفتم خدای دری از رزق بر من گشاده گردانید و مرا
از ذل سؤال باز رهانید پس رقعه را پاره کردم و بدانچه بقال گفت راضی شدم و دخل و خرج اسباب دکان او را
بشفقت و امانت مضبوط و مرتب گردانیدم چنانکه در اندک مدت اثر کفایت من ظاهر شد و توفیر در مال
و ترتیب در احوال او پدید آمد و بعد از ان وظیفهٔ مرا یکدرم کرد و اعتقاد او هر روز در بارهٔ من زیادت شد
تا بدان انجامید که دختر خود را بر من عرضه کرد و بعقد شرعی بمن داد و هر روز حسن اشفاق من از احوال او محقق تر بود
و کارم از معاونت او برونق تر الا انکه پیوسته محزون و اندوهگین و غمناک بودمی و از شراب و سماع و ضحک
و مزاح و لهو و لعب و معاشرت چون ماتم زدگان و مصیبت رسیدگان اجتناب نمودمی نظم نی در دلم
نشاط و نه در چشم خواب بود نی لذت سماع و نه ذوق شراب بود بی انکه خفته بودم غافل هم ز خویش بی انکه
مست باشم عالم خراب بود مدت دو سال هم بدین نسق روزگار گذاشتم و بتکلف با آن زن ظاهرا می زیستم و مکنون
ضمیر خویش را از وی مستور میداشتم تا یکروز بعد از دو سال فوج فوج و زمره زمره اصناف مردم را دیدم
باستعداد و آلتی چنانکه مسافران را معمول باشد بر یک صوب در پی یکدیگر میرفتند چون اشکال خلاف آنچه در ایام
دیگر بودی مشاهده افتاد پرسیدم که رفتن مردمان از پی یکدیگر همه بر یک جانب موجب چیست
گفتند امروز روزیست که عید نصاری باشد و ایشان درین روز باُبله جمع شوند و عشرتها و نشاطها کنند
و رسم باشد که درین روز اهل بصره و جوانان ظرفاء و معاشران بتماشای عید نصاری و نظارهٔ احوال
ایشان باُبله روند و با ایشان در شطارت مشاطرت نمایند و در عیش و معاشرت مشارکت و مساهمت
کنند از شنودن این سخن اندوه من زایل شد و بتفرج و تنزه مایل گشتم و با خود گفتم جوانان و لطیف طبعان در
مثل این روز بچنین مواضع طلب باید داشت ممکن که از هاشمی و اصحاب او و در ان نزهتگاه اثری بهم
یا خبری شنوم پس تقرب نمودم تا طعامی و شرابی ساخته گردانیدند و کشتی باجاره گرفتم و با غلامی از ان خود
در ان کشتی نشستم و باُبله رفتم و اکثر روز در انجا بودم و چون مردمان از ان موضع انصراف نمودند و
مراجعت کردند من باز گشتم بوقت باز گشتن نگاه کردم آن کشتی را دیدم که آن روز با هاشمی و کنیزک در ان نشسته
بودیم و چون نیک تامل کردم هاشمی و یاران او با چند کنیزک مطربه دیدم بر سطح آن کشتی نشسته و چون

چشم من بر ایشان افتاد عنان تمالک از دست من بیرون رفت و از غایت فرح و نشاط و شادی فریاد
بر آوردم و ایشان را از دور آواز دادم و فرمودم تا کشتی که من در آن بودم بدان جانب راندند که ایشان بعیوق
و چون ایشان آواز مرا شنیدند و مرا بدیدند آواز تکبیر بعیوق رسانیدند و بهجت و سرور هر چه تمامتر فرا نمودند
و چون کشتیها نزدیک یکدیگر رسیدند مرا ازین کشتی بکشتی خویش بردند و چون از معانقه و مصافحه و تکلفاتی
که در مثل این اوقات کنند فارغ شدند از حکایت با کآبت و قصهٔ پر غصهٔ من پرسیدند من مشروح و مبین
نظم دادم و بتعبیر و تقریر ایشان تقریر کردم ایشان گفتند روزی که تو بر کنار نهر معقل از ما جدا افتادی بعد از
طلب و نا امیدی از یافتن گمان بردیم که از غایت سکر در آب افتاده و غرق گشته عیش بر ما منغص شد و
همگنان گریان و غمناک شدیم و کنیزک نوحه و زاری آغاز نهاد و جامه بدرید و روی بخراشید و موی
بر برید و چون سخن غرق شدن تو شنید کشتی طربش چنگ بماند و چون آفتاب در افتادن تو ذکر کردند
آتش اندوهش مشتعل شد و این رباعی حسب حال او گشت رباعی اندر غمت چو دل روان خواهم شد
در خلق جهان چون تو نهان خواهم شد زانسان که تو غرقه گشتی اندر دجله من بنده در آب دیدگان خواهم
شد و ما او را ازین انواع هر چه کرد و گفت مانع نیامدیم و چون بصبره رسیدیم گفتیم مراد تو چیست و دلخواه
تو کدام است و درخواست تو بر چه وجه تا بر حسب التماس تو با تو معامله کنیم و بر وفق طبیعت تو رویم که ما
خواجه را وعده داده بودیم و میعاد نهاده که ترا بوی بخشیم و در مذهب مروت و طریق فتوت جایز نباشد
که بعد ازین ترا خدمت فرمائیم یا بلی او بسماع و غنا تو تمتع نمائیم کنیزک گفت که کار از آن بگذشت که بعد از
از من سماع و غنا و طرب و عشرت آید برین گوشمال که یافتم دیگر رباب نتوانم زدن و نتوازم و چون
پردهٔ عافیت بر من دریده شد و مانند صوت که از پرده بیرون افتادم دیگر آهنگی در پرده کس از من نشنود
رباعی در هجر چو آه از دل تنگ زنم از بس که سر از فراق بر سنگ زنم مانند رباب گوشمالم باید در دا
علیش ار پس ازین چنگ زنم بعد ازین مرا غم ساده میباید نوشید نه جام باده محبوب در آب غرقه و من کار آب
کنم غایت بی ادبی باشد و دوست در گرداب مرگ افتاده و من زندگی در نشاط فرا سر آرم نهایت
بیوفائی بود پس ازین در هجر او تن در اندوه و محنت نهادم و دل از عیش و شادی بر داشتم تحفهٔ من جامهٔ خو

چون روز من سیاه و خانه چون دل من تنگ ترتیب فرماید و انقدر قوت که سد رمق حاصل آید و قوت
یکبارگی ساقط نشود موظف گردانید تا باقی عمر را همچنین ماتم زده و مصیبت رسیده در عبادت بسر آرم
آنچه او فرمود بجا آوردیم و اینک تا اکنون در وفای تو نشسته است و از سر طرب و عشرت بر خاسته
پس مرا نزد او بردند چون مرا بدید نعره و شهقه بزد و ساعتی بیهوش شد چون بهوش آمد پای من در آغوش
و دست مرا بوسه داد و خواجه هاشمی گفت بعد ازین شما دانید با رحمت خود از میان بیرون بردیم
و شما را با یکدیگر گذاشتیم من دستش را بوسه دادم و گفتم چنین که مرا از نعمت و الطاف تو شکر آزاد نیست
او را نیز از قید رق و عبودیت آزادی باید او را از مال خویش آزاد گردان و بمواصلت خوش دل شاد کن
چنانکه میعاد بوده است هاشمی بفرمود تا جمعی را آواز دادند و در حضور ایشان او را از قید رق و مرا از
کید محنت آزاد گردانید و بعقد شرعی با خیش نکاح بست و حجرهٔ سرائی با تمامت فرش و آلات و انواع
اثاث و اقمشه و اوانی که در تجهیز عروسان رسم باشد بفرمود تا ساخته گردانیدند و او را بمن تملیک
کرد و پانصد دینار نقد نیز بفرمود تا بیاوردند و جز آن مواعید خوب ارزانی داشت و من نیز در بقال
رفتم و صورت حال را با او تقریر کردم و او را بلطف و مراعات بخلع دختر راضی گردانیدم و سالها
در عیش کامل و نشاط تمام فرا سر آوردم و بعد از آن در صحبت هاشمی از الطافی که میفرمود بمرد و در کار
نیکوتر بود و نعمتی بسیار جمع کردم چنانکه در روزگار پدر و بعد از او در بدو حالت و اوایل حالت بود و فضل
هر چند در روضهٔ این حکایت ثمرهٔ فایده را شجره بسیار است و بر چمن این سخن دیدهٔ بصیرت را جمرتی جیسا
یکی از آن جمله مختار است و او اینست که مرد عاقل باید که باستظهار مال و کثرت منال و مظاهرت زر و
درم و معاونت جند و خدم فریفته نشود و سرور هر چند میسر باشد بدان مغرور نگردد و نشاط اگر چه
دست دهد دایم آن بساط گسترانده و بر رصف عقار از عمارت عقل باز نه ایستد و بمشرب راح که مفتاح
در بدیهاست ترک فلاح و صلاح نگیرد و بغرور ابلیس شیفتهٔ خنده اش نشود و چون توسنی ابلق ایام و
لیالی میداند و بیوفائی اشهب و ادهم روز و شب همیشه ازین نشاط همواره برکمیت قهوه منه
عنان نگران مجنون در حلقهٔ نظارت فرو نگذارد و یقین داند که خمر سرمایهٔ طغیانست و دشمن سود و

تجهیز
ساختن اسباب عروس

خلع
بالضم طلاق گرفتن زن بعوض بخشیدن مهر یا بدادن مال دیگر

بالفتح از جای بر آوردن

اشهب
اسب سبز

وریان چه هر که بشرب شراب در حجره مسدس مربع نشیند از قصور محمّش جلیلش محروم باید بود و هر که یمین ید
جام قرقف فداز کند باید که فوات ثروت و بسیار را با خود مقرر نماید و خسارت دنیا و آخرت
را متیقن باشد و بچشم عبار و دیده انتعاظ در صورت حال آن جوان عاشق نظر باید نمود که اگر در بد و حال از
تشمیر مال بواسطه او مان شراب بار نماندی محتاج فروختن کنیزک نگشتی و در آخر کار اگر مستی بر وی غالب نبودی
از دیدار محبوب محروم نگردیدی و در همین گفته شده نظم سرمایهٔ فساد و کلید در ستم بیخ درخت فتنه
و تخم نهال غم بنیاد هر پلیدی و قانون هر بدی انجام هر شقاوت و آغاز هر ندم اصل فساد وجود بده
و خصم ملک و مال نقصان عقل و دین و بلای زر و درم در زیر شرع آتش و در چشم عقل خاک باد دماغ
نخوت و آب زخ ستم خمر پلید دان که بود عاقبت خمار جامی از و چو خوردی اگر هست جام جم از
قول و فعل می ببرد رای و راستی در قامت صلاح تو آرد کژی و خم الحکایة الرابعة من باب الثالث
عشر راوی حکایت کند که از جمله ارباب ثروت و اصحاب نعمت اهل بصره مردی که بکثرت استظهار
و وسعت اسباب از ابنا جنس ممتاز بود و بوفور عدت و آلت از اقران و امثال بی نیاز کنیزکی داشت
که در حسن بدر وی بکمال رسیده و حرنیده بود و در ناصیه و جبین مبینش این رباعی معاینه شد رباعی زان طفل که
خوبیش بغایت برسید تا که بهمه جهان حکایت برسید در حالت نازنینه کی کیفیت بجز او گر حسن بدینسان
بنهایت برسید طفلی نابالغ که در غنج و دلال بحد بلوغ رسیده بود و از طغای روزگار و بالغان مبلغ
کمال عشق او مبالغی بدیع آورده کودکی که پیر عقل غلام او بود نار سیده که همه رسیدگان نایب در دام او
رباعی توصیف نخشو و رخ نکویش بر خیز نظاره کن دمی در رویش طفلست و بجان شو مریدش زنهار
از صومعه هر پیر که هست در رویش هر که بدو میرسید میوهٔ عشقش بر شاخ هوس رسیده میشد و مرغ دل هر که
جز او میرسید رمیده میگشت رباعی زان دلبر نارسیده اندر هوسی مشتاق طلب رسیده جان بود بسی
در باغ رخش رسیده بد میوه حسن لیکن نرسیده بد بدو دست کسی و خواجه اسب نشاط در میدان عشرت
می تازید و مرغ هوس بر بساط طرب میپرانید و بر روی چون ماه و زلف سیاه مینازید و از خوف آنکه
چون رسیده معوذ بالله چشم زخمی بدو رسد و میوه مراد بر شاخ تمنا نارسیده بماند پشت دست میخائید

میخائید و بعد از آن کنیزک را علم و ادب بیاموخت و بتعلیم و تأدیب مؤدب و مهذب گردانید و چهره
لطف شمایل او خواجه را دلپذیرتر بود و عشق و محبتش در دل جای گیرتر می آمد تا بکلی خود را بدو مشغول گردانید و از
تمیز حال و تدبیر معیشت غافل ماند و باندک مدت در حال او اثر فاحش پدید آمد و در مالش نقصان کامل ظاهر شد
فقر و فاقه بروی استیلا یافت و احتیاج و نیاز غالب گشت و کار بحدی رسید که قدرت بر ترتیب طعمه و لباس
نماند و بیشتر اوقات بر گرسنگی صبر میکرد و اکثر احوال با برهنگی میساخت نظم عشق چون در دلی قرار کند
دیده از خون اشکبار کند بس توانگر که شود درویش بس عزیزا که عشق خوار کند کنیزک را از بی برگی و بینوائی
کار باضطرار رسیده و بر عجز و درماندگی او رقت آورد و بروی رحمت نمود و گفت مرا هر چند که بهر مجلس
توام و بجان مشتری جباشی اما درین وقت مصلحت آنست که با بیع شوی تا تاثیر رحل دبار را از خود زایل گردانی
و من که چون ماه بعد از کمال در نقصان افتاده ام و بر آتش هوائی چون عطارد و تحت الشعاع محترق گشته از
نظر مشتری سعادتی چنم و نیز از شعاع آفتاب غنا تا یکی قمر بر یمین و یسار تو بر روشنائی بدل شود خواجه را هر چند
سرمایه نمانده بود اما هنوز سودا در دماغ او بود و نظر بر سود و زیان نداشت لهذا این گفته کنیزک در خاطر او
فتوری پدید نیامد و با وجود آن اضطرار فروش او را اختیار نکرد و این تدبیر او در ضمیر وی کارگر نگشت و
مدتی بدین و تیره گذشت اما چون ضرورت از حد در گذشت و تنگی آمد عاقبت فروش او را از دل حجت
گونه حاصل کرد و با آنکه از سودای او بازاری بود و دل از وی بیزاری نجسته بیازارش برد و بر خریداران
عرضه کرد رباعی آن پرده نشین چنانکه بازاری شد در پیش جمالش بخریداری شد او رفت ببازار زسودای
رخش هر گوشه نشین که بود بازاری شد عمرو بن عبد الله بن معمر التیمی که در آنوقت امیر بصره بود و کنیزکی
صاحب جمال میطلبید آن جاریه را بروی عرضه کردند شیفته جمال فریفتهٔ زلف و خال او گشت و بصد
هزار درم بیکباره بی توقفی او را بخرید و چون مشتری جامع مثمن تسلیم کرد و زحل نامرادی بر تیغ مریخ قطیعت
پیوند ایشان را از یکدیگر جدا کردانید آتش پشیمانی در دل هر دو مشتعل گشت و خاک ندامت دیده نشاط
هر یک را تیره گردانید از غایت حسرت باسر و رو باد سرد کشیدن گرفتند و از نهایت حیرت
آب گرم از دیده روان کردند جاریه چون دید که باد مخالف فراق او را اجوار خشنات از کنار خواجه

در لجه هلاک خواهد افکند چند ابیات از منشآت خود باواز حزین وصوتی دلکشای برخواند و این شعر از آن
جمله است شعر هنالک المال الذی قد حویت ولم یبق فی کفی غیر التفکر ترجمه بر آب هنا دکوارنده
باد نعمت و مال که محنت غم و اندیشه جان من فرسود اگر بنالم بسیار ورنه فایده چیست چو یار جور
گزید و چو دوست هجر نمود چو هیچ چاره نباشد خموش باید گشت چو هیچ حیله نماند صبور باید بود خواجه
چون نظمی را که کنیزک انشا کرد مستمع گشت نظام صبرش گسسته شد و جواهر لآلی از درج حدقه اش منتثر
گشت و چند اشعار برخواند که یکی از آنجمله اینست شعر فلولا قعود الدهر بی عنک لم یکن یفرقنا شیء سوی
الموت فاعذری ترجمه زمانه میکند این جور و این ستم ورنه میان ما بندی تا بروز مرگ آزار
مرا ز محنت هجر تو بهت دل بر غم مرا ز خوف فراق تو گشت تن بیمار گر این سفر خواهد بهم رسیم ارنی
ازین سپس بقیامت بود مگر دیدار ابن معمر چون این اشعار بشنید گفت نمیخواهم که میان عاشق علت افتراق
گردم و هجران دو دلشده را سبب جدائی شوم و در حال دست کنیزک بگرفت و بوی تسلیم کرد و گفت
بهای وی را نیز بتو بخشیدم خواجه بجمال کنیزک شادمان شد و بمال ابن معمر مستظهر گشت و بعد از آن بفراغت
تمام بعیش و عشرت اشتغال نمود فصل در حکایت آنچه از خصال حمیده و شیم مرضیه اقتدا را ایشان باید و
بدان تخلق میباید کرد لطیفست که ابن معمر در حق این دو دلداده صاحب واقعه فرمود و کرامتیست که
در باب آن دو کار افتاده و در مانده ارزانی داشت هر که بر حقیقت حال ممتحنی اطلاع یابد و سر حادثه مستمندی
بروی مکشوف شود فی الحال میباید که بوسعت جاه و کثرت مال و قوت بازو و معاضدت عضد و استظهار
اتباع و اشیاع مستعد دستگیری او نماید و هر گاه آن فرصت را از دست بدهد و این حالت را مغتنم نداند عقلا
بحسب طبیعت بر لوم عرض و دنائت همت او حکم کنند و عجب نباشد که آن تقصیر سبب زوال نعمت
و نقصان حشمت گردد و اقدام بر اجرای این مکرمت و اقبال بر ابنای این مثوبت سبب مزید اقبال و
دوام عز و جلال شود و در معنی میگویم نظم دوام دولت و عز و نظام حشمت و مال ثبات ثروت
و نعمت مزید جاه و جلال بدستگیری در ماندگان شود حاصل مده ز دست چو آن دست هست این
اقبال الحکایة الخامسة من باب الثالث عشر اسحق بن ابرهیم الموصلی که از جمله ندما

شیم
عادتها و خوها

معاضدت
یاری دادن و بازوی یکدیگر بودن

ندمای هرون الرشید بود و خواص حضرت او حکایت کند که چون هرون در سفر حج بشهر بصره در آمد جعفر
ابن یحیی البرمکی که بفضل و کرم و فتوت و مروت در جهان معروف و مشهور است و بعد از حمید و امثال مذکور
خیر در میان خلایق مذکور روزی مرا گفت یا ابا محمد امروز با من صفت کنیزکی مغنیه کرده که در صفت غنا با زهره
همسری میکند و در حسن و بها با خورشید برابری مینماید گفته اند و مرا بواسطه دیدار بگفتار عاشق قول و گفتار
و وامق زلف و رخسار او گردانیده و مضمون این رباعی حسب حال من گشته رباعی گوشم چو شنید از جمالش
خبری اندر دلم افتاد ز عشقش شرری نشنیده هنوز لحن خوش او بر من بدریده پرده قول دگری
و خواجه او بعرض آن کنیزک بر خریداران جز در سرای خویش راضی نمیشود و بیرون آمدن او رخصت نمیدهد
و او را از آنکه ببازار یا موضعی دیگر ارند امتناع مینماید و من از آن زمان که صفت او را شنیده ام سودائی در دماغم
افتاده است و تقاضائی در دلم پدید آمده فی الجمله عزیمت بر آن تصمیم یافته که در زی تجار روزی با اهل بازار
چنانکه کسی ما را نشناسد بملاحظه دیدار آن کنیزک بخانه خواجه اش رویم باشد که بجمال حمرا و بیضا این صحرا را
بنشانم و این سودا را با تمام رسانم پس میباید که تو درین طریقه با من مرافقت نمائی و درین حرکت مساعدت
و موافقت فرمائی گفتم سمعاً و طاعة مطیع و فرمان بردار و چاکر و خدمتکارم هرگاه رکاب عالی در حرکت آید
بنده کار از عنان اختیار در دست نماند و چون وقت زوال هنگام نصف النهار نزدیک شده و
مردمان بقیلوله مشغول گشتند و امر قیلوا فان الشیطان لا یقیل را کار فرمودند و مشغله قیل و قال و جواب و
جواب و سؤال در کوچها و بازار با کم گشت نخاس بیامد و جعفر عمامه بر سر بست و دراعه در پوشید و طیلسانی
بر سر افکند و نعلین عربی در پای کرد و خود را برسم تجار و اهل سوق بیاراست و مرا نیز همچنین نمود تا همچنان کردم
و هر یک بر درازگوشی نشستیم و نخاس در پیش ما پیش روان گشت و ما در عقب او تا رسیدیم به سرائی
که ایوانی عالی داشت و بر آن دلالت میکرد که بانی آن سرای از ارباب ثروت و نعمت و اصحاب مکنت
و حشمت بوده است و حالیا آن کس که وارث آنست از خاندان قدیم و دودمان کریمست پس نخاس حلقه
در بجنبانید و خداوند خانه را آواز داد جوانی نکو سیر و مردی خوب منظر بیامد جامه غلیظ پوشیده و اثر
فقر و فاقه و اضطرار از ناصیه او پیدا بیامد و در بگشاد و ما در رفتیم و دهلیزی دیدیم چنانکه سرایهای ملوک

آنکه
مخفف انگشت و معنی چنید
تیر آمده و عدد شمار
مجهول از سه تا نه
۱۲

و وزیر او معمور و آباد باشد اکنون از دست رفته و سر در خرابی آورده و صحن سرائی بزرگ بر شکل و نهادی خوب و حجرها و ایوا
نها خالی و پایها بر جایگاه اما جمله منقوش و خراب و سقفها بر گرفته و رخنها در دیوار با ظاهر شده و در دهلیز
یک باب خانه سر پوشیده مانده که در ان سر بسته بود آنجوان در ان خانه رفت و حصیری خلق از ان خانه
بیرون آورد و در دهلیز بگسترانید و ما بران نشستیم پس التماس درخواست کرد تا کنیزک را حاضر کرد آنجوان
در ان خانه رفت و لحظه بگذشت کنیزکی بیرون آمد در غایت ملاحت و نهایت صباحت روئی که اگر
فرق مشکینش نبودی میان او و ماه فرق متعذر بودی و تمیز دشوار دست دادی و با این همه چون کسی نیک
تامل کردی موی پیش فرق نبودی و هر که آن فرق و سری دیدی بر فرق تجدیدش قیام نمودی موی که اگر از سیاهی
او فرق عنبرینش دری در روشنائی نداشتی و راه راست بجبین مبینش کشیدی هیچ دل سرگشته در ان ظلمات
رهی بدهی نتوانستی برد و با آن همه در روشنائی رویش میان مشک و مویش هیچ فرق پدید نمی آمد ولی
که اگر عنبر با او نفس مساوات زدی تر دامنی بودی و مشک اگر دم همی بر آوردی بر خام بوییش حمل
کردندی زلفش اگرچه در پای افکنده بود اما از مشک و عنبر بر سر آمده که یکی را با جگر سوخته و دیگری را
با دامن تر گذاشته لب و دندانی که چون خندان شدی در و مرجان از کساد بر خود گریستندی چاه
زنخدانی که هر که را نظر بر وی افتادی از ان چاهش آب در دهن آمدی نازکی و طراوت رویش آرزوی
بوس در میان جان عاشقان پدید می آورد رقت اطراف و میانش هوس آغوش در دل بیدلان می افکند
از خجالت رفتار لطیفش کبک در کوهسار لنگی پر ابوار می پدید می بود و از غایت شرمساری خرامیدنش سرو
هنگام تامل از جای میرفت چون در در صدف جامه غلیظ در تن و چون گل در غنچه پیراهن ستبر در بر
نگه کردم همان پیراهن درشت در جسم داشت که آن جوان پوشیده بود اما از غنج و دلال حسن و جمال او
میان آن جامه چنان مینمود که دیگران در حلی و حلل هزار یک آن ننمایند پس برین نسق که شمهٔ از وصف
او در اشنیدی بیامد و پیش جعفر بایستاد جعفر نظر بر دو تا بنشست و التماس کرد تا نبذی از صنعت خود
بنماید و غزلی بر خواند و ترانه بسراید کنیزک بربط بساخت و بنواخت و قولی بر گفت بر پرده که عیر اینه
پرده برعشاق میدرید و مضمون این ابیات را بالحان دلگشای آغاز کرد نظم چرا زبنده بریدی بعهد و پیمان

ز دوران چرا ز خانه خوشبوی بمی کنی مهجور بوصل تو نه بجا پی بادرید ام شب و روز بحرمت نه بسر برده ام سنین
و شهور بحق رونق دیدن توفیت شده حالت شادان بحق بحرمت تو نیست عاشقت مسرور بدل منزل
تو جز تکبرم از جنت عوض زروی تو کی خواهم از بود هدیه حور چو آرزوی دلی و عزیزتر ز همه بگو چگونه بمانم
من از جمال تو دور بعد از ان گریستن بر وی غلبه کرد و حزن مستولی گشت و بکا بغنا مستوی شد و عجب
بهم بر آمد و سماع بنوحه و عشرت بمصیبت بدل گشت و از خانه نیز آواز شهقه بر آمد و صدای نعرهٔ آنجوان بگوش
ما رسید کنیزک برخاست و در خانه رفت و در نوحه و ندبه و مویه با یکدیگر مساز و هم آواز گشتند و بانگ ایشان
از پرده بیرون افتاد و بعد از ان آن جوان بیرون آمد و گفت بکردار ی و گفتاری که از من حادث شده است
گناه مان و بیرون کمان بکرم معذور دارند و به توبیخ و ملامت و بازخواست و غرامت مواخذه و معاتب
نگردانند گفتیم آنچه مراد است بگوی و هرچه آرزوست بخواه گفت خدای عز و جل آگاهست و گواه و از شما
نیز در خواست دارم و میکنیم که این شاهد ما جبری را از بندگی آزادی و از گرفتاری شادی دادم لوجه الله عز و جل
و ابتغاء لمرضاته از مال من آزاد است بعد از این دعوی عبودیت بر وی بیداد و از شما التماس میکنم که
حبل وصلت ما را بنکاح شرعی مبرم گردانید و قاعده پیوند ما را بعقد دینی محکم نمایید جعفر اگرچه در حیرت اول
نوات آثار روی تحیر نمانده و بر حرمان نعمت جمال آفتاب خورشید چهره متاسف گشت و از حزن بر نایش
در پدید آمده و اما صحت بر چنین او ظاهر شده اما بضرورت از کنیزک پرسید که بدین پیوند راضی
و بدین وصلت رضیت کنیزک اجابت فرمود و اجازت داد جعفر بن یحیی خطبه بر خواند و میان ایشان
چنانکه فرمان خدای تعالی و سنت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم است عقد بست پس روی بدان جوان
آورد و گفت ترا چه برین باعث آمد که با فقر و عسرت ظاهر که تراست چنین سرمایه را از دست
بدادی و با غایت احتیاج از سر چنین سودی بر خواستی آنجوان گفت روایت حکایت را طولی و عرضی است
و جز این سر را شرح و بسطی هاناکه چنانکه تحریر رود در خیال شما را غایت ملامت است تقریر این افسانه نیز در
طبیعت شما موجب سآمت گردد جعفر گفت چون از صحبت چنان یگانه محروم ماندیم باری افسانه معلوم شود
خود آغاز کرد و گفت من فلان بن فلانم و از اکابر و مشاهیر این شهر بودم و پدر من از جملهٔ سروران و متمولان

این ولایت بود و چنانکه این مرد میداند و اشارت نخاس کرده و گفت او مرا میشناسد و وسعت بسیار و
عظم اعتبار او را درین شهر مشاهده کرده است و معاینه دیده پدر مرا در حالت طفولیت و صبی بمکتب فرستاد
و بقرآن و ادب آموختن تسلیم کرد و در آنوقت که کودک نابالغ و طفل نارسیده بودم مادرم این کنیزک را نیز
بکتاب فرستاد و ما چون بخانه و مکتب یکدیگر را ملازمت مینمودیم و هم در بدو طفولیت با یکدیگر انس
گرفتیم و بهمدیگر راغب و مایل گشتیم و بعد از آنکه چندگاه در مکتب بتعلیم پرداخت او را باز گرفتند و بتعلیم رقص
و سرود و بربط و غنا مشغول گردانیدند و من از صدق رغبتی که در صحبت او داشتم بیشتر اوقات با او موافقت
مینمودم و هرچه از علم موسیقی و صنعت غنا او را تعلیم میدادند من نیز می‌آموختم و نهال محبت او در زمین دل
هر لحظه راسختر بود و دوحه عشقش بر چمن سینه‌ام هر روز برومندتر میگشت تا آنکه بحد بلوغ رسیدم و نصاب
تمام از خط و بلاغت حاصل کردم و بنصیبی وافر از ادب و براعت محظوظ شدم پدر از بنات صدور اکابر
و اولاد مشاهیر و معارف چندین کس را بر من عرضه داشت و خواست که بجهه من خطبه فرماید و بعقد شرعی
در حباله من آرد و من چون شیفته جمال و عاشق زلف و خال این جاریه بودم بهیچکس دیگر دلم قرار نگرفت
اصلا از تزویج ابا کردم و از مناکحت امتناع نمودم و کنیزک در صنعت غنا و علم موسیقی حذاقت تمام
و مهارت کامل یافت و صیت او بدین شیوه در شهر منتشر گشت و مادرم را خریداران بکثرت ثمن تطمیعه (?)
و عزیمت بر فروختن او مصمم گردانید و از تعلق دل و التفات خاطر من بدو بیخبر بود و من از صعوبت آن حال مرگ
معاینه دیدم و فنا را برای العین مشاهده کردم و قلق و اضطراب در ضمیر من پدید آمد و از خورد و خواب
و آرام و قرار مهجور گشتم عاقبت صورت حال با مادر براستی تقریر کردم و حقیقت حادثه پدر را نیز معلوم گشت
بر من بخشودند و او را بمن بخشیدند و هرچه اولاد اکابر و بزرگان را رسم باشد از تجهیز و استعداد و تجمل و
مرتب گردانیدند و او را چون عروسان جلوه کردند و ضیافت و ولیمه که در عرس بدان معتاد باشد بجای
آوردند و مدتی مدید در خوشترین عیشی و تمامترین نشاطی روزگار گذرانیدم نظم مدتی کار دل شادی
در غم هر دو عالم آزادی داد عشرت بوصل میدادم فارغ از هجر و جور و بیدادی خانه عیشم ار چه محکم بود
عاقبت گردشت بنیادی پدرم بجوار حق پیوست و داعی فنا را اجابت کرد و من در کسب و تجارت

صبی: طفلی و کودکی ۱۲

کتاب: بضم اول و تشدید ثانی و تخفیف آن مجاز است بمعنی مکتب و دبستان است ۱۲

موسیقی: علم سرود ...

و تجارت تکاسل و تقصیر آغاز نهادم و در خرج و انفاق اسراف پیش گرفتم تا فقر بدین حد رسید که مشاهده
میکنید و احتیاج بدین درجه انجامید که مشاهده میکنید و مدت دو سال بدین منوال صبور بودیم و بر بینوائی
و بی برگی شکیبائی نمودیم و امروز چنانیم که از ترتیب قوت که سد رمق بدان حاصل آید عاجزیم و هر دو یک
پیراهن داریم هرگاه که من بیرون آیم در می‌پوشم و وی ازاری بخویشتن فرا گیرد و چون شنیدم که خلیفه و وزرا
و امرا و ارکان دولت و اکابر مملکت بدین شهر در آمدند و من و کنیزک را کار بجان و کارد باستخوان رسیده و فقر
بغایت و فاقه بنهایت انجامید من بکنیزک گفتم ترا بدین حالت نمیتوانم دید و خلاص را چاره نمیدانم جز آنکه ترا
بفروشم و خویشتن را ازین مشقت باز خرم تا تو از ثروت و نعمت خریدار حریفی در خصب و راحت افتی
و من ثمن ترا سرمایه سازم و بدان انتفاع گیرم هرچند زیستن من بی جمال تو محال باشد و بی لقا و دیدار تو نا
ممکن کنیزک گفت فرمان تراست آنچه مصلحت می‌بینی و صواب میدانی بفرمای من این نخاس را که بر احوال
ما وقوف داشت ازین سر اعلام کردم و این راز را با او در میان نهادم و مقرر گردانیدم که عرض
او بر کسی جز درین سرای نباشد زیرا که از آن وقت که درین سرای آمده است قدم او بر آستانه این دهلیز
نرسیده است و خواستم که این زهره صفت ماه رخسار را مشتری تنها ببیند و این خواری بدو نرسد که
چون آفتاب صفت بهر دری افتد و ماه مثال بر هر منظری بگذرد و چون این کلبه یکبار بحضور شما نور گرفت
و این بقعه خراب بقدوم شما معمور گشت بیرون آمد و خدمت شما را دریافت و هرچه رفت دیده بود و آنچه
گفت شنیده و چون باز بنزد من در آمد با من عتاب آغاز کرد و سرزنش و باز خواست بنیاد نهاد و
رنجیده مضمون این رباعی را بگفت رباعی با ما عمری چو آشنائی کردی بهرچه عزیمت جدائی کردی
آنرا که بجان و دل خریدار تو شد شرمت نامد بزر بهائی کردی و عجب تر آنست که مرا فراموش کرد
و من همچنان بجان خریدار توام و مرا بازار مفلسی و من هنوز از سودای تو بازاری (?) مبتلا شدم و از آن
غصه بر خویشتن می‌پیچم که بفریب تو مغرور شدم و دعوی دروغ ترا راست پنداشتم و محبت مجازی ترا
حقیقت دانستم و آن عشوه که هر کرت تقریر میکردی بخریدم تا لاجرم غصه عالم بر من تعرض کرد و ندامتش بر آتش
ملامت سوخته گردانید حتی زهره صفت خنیاگر مجلس انس بودم مژده این بود که چون عطاء دادن با من

ودر وی منودی وماه مثال در محاق فراق تن کاه جان کداز انداختی ودر مقام عرض از پرده بیرون آوردی
تا از زحل هجران در وحل هجران افتم وبواسطه نظر مشتری از دیده خویش خون ریزش مریخ معاینه بینم ونادره ایست
که کار بخت زدگان خود همه باژگونه بود وحالت کار افتادگان معکوس که از اتصال مشتری نحوست زحل میاید
وبیدان وباصفت زهره ودر پشت احوال چون عطارد محترق میباید بودن رباعی جانا دولت از مهر بی تو نه بینم
من دوستی تو سرسری می بینم تا بر فراق نحس مریخ وزحل ای یار زغرب مشتری می بینم این بگفت
تو بهانهای بگریست واشک حسرت با دلداری آمیخته گردانید وبازخواست باردخواست ودر یک سلک
کشید واین ترانه بدین مضمون انشا کرد رباعی بر آتش دوستی تو سوخته ام وهر چه جز از تو چشم بر دوخته ام
مفروش مرا چو من بجا بها یک موی از فرق مبارک تو نفروخته ام پس گفت والله که اگر این ولایت
که ترا بمنت مرا بر تو بودی وزمام اختیار چنانکه در تصرف تست در دست من آمدی اگر از تحیفی چون
موی شدی موئی از سر تو بملک جهان نفروختمی واگر از ضعیفی بر روی در افتادی نظری از رویت بدنیا
وآخرت ندادمی من چون این تضرع وزاری بشنیدم وآن تعهد ودلداری بدیدم بترک راضی گشتم
واز فروختن او از جان وزندگانی پشیمان شدم وگفتم چندین گله مکن که آزادی ترا از بندگی باخود
مقرر کردم وپیش از این انقطاع میندیش که پیوند ترا بعقد شرعی باخویش محکم گردانیدم واگر بر صدق این
قول برهانی میباید وبر حقیقت این دعوی حجتی هم اکنون در پیش این جمع این معنی را محقق گردانم واین اندیشه
از قول بفعل رسانم وموجب این احوال که مشاهده افتاد از وفاق ونفاق ونکاح وعتاق این بود رباعی
چون گفت ترانه خوش آن ماه دلم آئینه خور تیره شد از آه دلم این پرده دریدکی آن ظاهر شد که بسالک
سالها او بزد راه دلم وبعد از این در بر شدت ومشقت که بیت صبور خواهم بود وبا همه بی برگیها که وارد خواهم
ساخت واز جمله لذات ومرادات وآرزوها وشهوات بوصال او قانع خواهم بود تا آنکه که خدای تعالی
لطیفه سازد که متضمن فرج وموجب مخرج باشد واین ابیات مناسب این محل است نظم یار سیمین بر چو هست
اور زر باشد گو مباش چون ویم هست از کس دیگر نباشد گو مباش من نهال او بخواهم که باشد در برم
گر نهال نعمتم در بر نباشد گو مباش یار با من بعد از این چون همسراست ویکدل است هر چه باشد جز وی

محاق
بعد حرکت اول کاستن ماه وابتدای آن از شب پانزدهم است وسیاهی سه روز آخر

وحل
گلی را گویند که آب بر او نرم شده باشد

عتاق
آزاد شدن بندگان وجز آن

از وی از کسی دیگر نباشد گو مباش جعفر چون این حکایت شنید گفت معذوری بدانچه کردی بلکه مشکور
وبرخواست وبیرون آمد ومن در خدمت او درآمدم چون خواست که برنشیند گفتم والله که دل من برین جوان سوخت
وجامه صبرم چاک شد بیم آنست که از رقتی که مرا بر حال او می آید از غایت ترحم گریان گردانید سبحان الله
مثل تو کریمی که در سخا بتو مثل میزنند وجنس تو رحیمی که همگنان بخشش از تو آموزند اگر چنین مستحقی را محروم گذاری
وبدین حد درمانده وحرمان نفرمائی از کرم چگونه عذرخواهی ورحمت را چگونه جواب دهی رباعی
ای از تو ندیده مستحق حرمان وی عادت تو همیشه لطف واحسان عذر کرمت چگونه خواهی که چنین
درمانده اند تو در سایه دوران جعفر گفت همچنین است که تو میگوئی ودر آنکه ایشان بخشایش را استحقاق
دارند ومن بخشش را استعداد شکی نیست اما غضب زهوات آن دلبر که امیدوار وصال او گشته بودم
وغیظ از حرمان آن ماه روی که خود را استحقاق پیوند او میدانستم از کرم وشفقت ورحمت وعاطفت بیغ
آمد گفتم آن سعادت خود فوت شد اما این سنه عادت را که از خواص طبیعت تو اند دستگیری مستمندان
وترحم بر بیچارگان وانفاق بر اهل استحقاق ترک نتوان کرد وچنین فرصتی که احسان را در همه عمر محلی قابل
تر از این نتوان یافت از دست دادن نمیشاید ونیکونامی که بعمرها حاصل شده است ببدنامی بدل کردن لایق
مکارم اخلاق وحسن اشفاق که در طبیعت تو مندرجست نباشد چون این سخن بگفتم روی بنخاس کرد وگفت
خزینه دار تو بهای کنیزک چند داده است گفت سه هزار دینار پس مرا واو را فرمود که هر دو بازگردید
واین سه هزار دینار را بدان جوان دهید وبگوئید تا بآن خدمت وآلت وغلام ومرکب راست کند و
در زی ارباب نعمت وثروت فردا نزد من آید تا او را بخدمتی منصوب گردانم وشغلی بدو مفوض کنم
گر در اندک مدتی نعمتی جلیل ومالی وافر او را حاصل آید ما العود واحمد را برخواندیم وآن زر جعفری که جعفر
انعام فرموده بود بدان جوان رسانیدیم ومن از غایت شادی بگریستیم وگفتم خدای عزوجل ترا از این
غم فرج آورد واز این مضیق مخرج ارزانی داشت وجزای حسن عمل وصدق نیت تو در تعیین صداق
وتقدیم اعتاق بنکوتر وجهی در نزدیکترین وقتی مبذول فرمود واین مرد که از نزد تو بیرون رفت وزیر
خلیفه جعفر بن یحیی بن خالد البرمکی بود وحالیا این سه هزار دینار انعام فرموده است ومواعید دیگر نیز

زر جعفری
[illegible]

صداق
کابین ومهر زن

اعتاق
بنده آزاد کردن

بر زبان رانده و آنچه گفته بود تقریر کردم آنجوان جعفر را شکر و دعا گفت و خدای را حمد و ثنا بجای آورد که او را بر این خیر موفق گردانید و ما نیز در جعفر آمدیم و او را بر این مکرمت محمدت گفتیم و خدای را شکر گذاردم که بنده را توفیق داد تا آنچنان احسانی بر دست او رفت و جعفر بسرای خویش آمد و بعد از عصر بخدمت خلیفه رفت و چون از عرض مهمات دین و دولت و مصالح ملک و ملت فارغ شد حکایت آنجوان و کنیزک را و رفتن او بخریداری وی و آنچه آنجوان کرد از اعتاق و مناکحت و آنکه خود نموده بود از انعام و صلت جمله تقریر کرد هرون گفت سخت خوب کاری کرده و بر تو موضع و خیری بجایگاه واقع شده و بفرمای تا از دیوان چنانکه معهود فاضل ندما و کار خواص است او را مرسومی معین گردانند و همراه بدو رسانند و بعد از آن آنچه رای او نماید در باب او از طلاق و اعتاق و تفویض عملی و تقلید شغلی با منفعت بفرمای روز دیگر آنجوان بیامد بر مرکبی راهوار نشسته و جامهای زیبا پوشیده و او را با خود بنزد جعفر بردیم با او لطف فرمود و بحاجب و بواب اشارت کرد تا دل در کفایت مهمات او بندند و راه وصول او بمجلس جعفر گشاده دارند و او را از جملهٔ خواص و مقربان دانند و از دیوان خلیفه آنچه فرموده بود از انعام و صلت و مرسوم و تفویض عمل مثالی بتوقیع تزیین فرمود و حکم نمود تا بدو دادند و از خاصه نیز مبالغی بآن مضاف گردانید و این خبر در میان اهل بصره و حشم خلیفه منتشر و مشهور گشت و از اصحاب مناصب و ارباب هنر و ظرفا و معاشران هیچکس نماند که بقدر استظهار و مکنت خویش تحفهٔ او تحفه نفرستاد و دلداری نکرد و تا ما از بصره بیرون آمدیم او خداوند نعمت و ثروت بسیار گشته بود فصل هرچند در این حکایت محل اعتبار سخنی دارد و میدان الفاظ طول و عرضی تمام مرتبه تحریر ذمه از رقبهٔ عبودیت بواسطه تحریر و تقریر ظاهر است و برکات این خیر بزرگ اگر مراعات حقوق خدمت رود تا ابتغاء لمرضات الله باشد در هر دو صورت پیدا و حسن عاقبت و نیکوئی خاتمت آن فعل شایسته مقرر و این حکایت آنجوان و مکافات خیر و مجازات نیک که بدان حسنه یافت مؤکد این معنیست که چون آن بنده را از قید عبودیت آزاد گردانید در حال از بند محنت آزاد شد و در این باب گفته‌ام نظم

هر که او کرد بنده آزاد باد از بند محنت آزادی
خواهی آزادی از غم و محنت بدل بنده کان رسان شادی

الحکایة السادسة من الباب الثالث عشر

حرز پناه گاه و جای استوار و مجازاً یعنی تعویذ آمده

ابو محمد الجرجانی حکایت کند که در آنوقت که بتحصیل علم فقه اشتغال مینمودم در بغداد پیش ابو اسحق المروزی الشافعی با ما جوانی بود از اهل خراسان که بجهة تحصیل علم ببغداد آمده بود و پدرش هر سال نفقهٔ یکسالهٔ او را بر حاجیان بفرستادی و این جوان کنیزکی خریده بود که بخدمت او قیام مینمود و در آن وحدت و غربت مونس و غمگسار او میبود و میان ایشان انسی عظیم افتاده و الفتی تمام پدید آمده و مهر هر یک در دل دیگری جای گیر شده و عشق هر یک آن دیگر را دلپذیر آمده و سالها با هم بودند و هر روز میان ایشان قید پیوند مبرم تر میشد و قاعدهٔ محبت محکم تر میگردید و چون نفقهٔ یکساله در بهای آن جاریه نهاده بود هر سال آنچه ما لا بد بودی قرض کردی و بوقت وصول قافله فرستادهٔ پدر را در وجه ادای دین نهادی و بار دیگر باستدانت مشغول گشتی تا سالی از سالها چنان اتفاق افتاد که اهل قافله رسیدند و قفل محنت او را کلید نیاوردند و نفقهٔ معهود بدو نرسانیدند و او را معلوم گردانیدند که در ایام قفول علتی بر پدرش مستولی بود که از تعاطی اعباء آن فراغت ترتیب وظیفهٔ او نداشت و چون میعاد ادای دین معهود و تقاضای غرما موسوم بقدوم قافله بود اصحاب دیون و ارباب قروض در مطالبت مبالغت کردند و او را در تقاضا ملازمت نمودند درمانده و مضطر شد و قلق و اضطراب بر وی مستولی گشت و جز بهای کنیزک ادای دین او را وجهی نبود و بوجوه درمانده گشت و بی وجوه از قضای قرض عاجز و فرو مانده شد عاقبت کنیزک را بر نخاسان عرضه کرد و چون اصحاب دیون به تشنیع از حد تجاوز کردند و تقاضا مجد شدند از روی اضطرار و عجز آن بهم را بفروخت و گمان برد که مگر در فراق او صبوری دست دهد و در هجرش سکون و شکیبائی میسر شود و از بهای کنیزک هزار درم و کسری قبض کرد بدان عزیمت که آنچه قرضست ادا کند و باقی را از نفقه سال تعلل نماید و بوقت مراجعت از بازار من اثر پشیمانی در پیشانی او دیدم و امارت ندامت از وجنات او مشاهده میکردم و بغایت بی آرام و دردمند و متوجع و مستمند بود و باد سرد میکشید و آب گرم در چشم فرو میگردانید با خود گفتم سبب این قلق و اضطراب قرب عهد جدائی و نزدیکی وقت مفارقت است ممکن که بعد از این صبر و سلوت حاصل شود و سکون و آرام پدید آید و هر یک بوثاق خویش رفتیم و چون یک نیمه از شب بگذشت آنجوان حلقهٔ در بجنبانید چون در باز کردم او را دیدم بی صبر و ناشکیبائی

استدانت وام خواستن

قفول از سفر باز گشتن

اعباء دشوار شدن و مانده شدن

غرماء قرض داران و قرض خواهان جمع غریم ۱۳

آغاز نهاده و چون سود لیان پرده دریدگی و رسوائی ظاهر گردانیده بزبان نوحه و زاری میکرد و دیده خونریزی و اشکباری مینمود گفتم این چه حالتست گفت رباعی گفتم که مگر بیرخ او بتوان زیست خود می نتوان در غم او آسان زیست او جان منست و در همه عالم تو شخصی بنما که او دمی بیجان زیست گفتم اکنون اینحادثه را چه چاره اندیشیده و این درد را چه درمان در خیال آورده گفت متحیر و مدهوش و متردد و بیهوش مانده ام در حیلت بر من بسته شده است و راه چاره مسدود گشته نمیدانم که حکیم الا انکه بیع را اقالت طلبم و اگر تاثیر نحوست زحل پای درین کار زند آن زهره صفت خورشید چهره را از دست مشتری بالمره خرم و با خود مقرر و مجزم گردانیده ام که بعد ازان که اقالت میسر شود و مقالت منقطع گردد نفس را بغم تسلیم کنم و بر زندان قاضی راضی گردم تا آنکه خدا تعالی دری از فرج گشاده گرداند یا پدرم وجوهی بفرستد و در صورت خود غرامت با منست و بهمین جهت خود را ملامت میکنم که دامنش را چرا از دست دادم تا دست فراقش زده گریبان در گردن من موجب هلاک شد و اگر بعد ازین چون خشتکم در بغل آید مانند تریز زیر دستش خواهم بود بلکه چون عطف خود را با دل چاک بر دامنش خواهم دوخت گفتم که چون ملازمت زندان و لزوم غرما بر دل خوش گردانیده فسخ بیع و اقالت را من متقبلم و فردا بهر طریق که توانم آن مهم را کفایت کنم و امر این را با تمام رسانم گفت اگر آنچه میسر نمائی میسر شود حیاتی باشد بعد از موت و وجدانی بعد از فوت و بهشتی در عقب احوال حشر و نشر و قیامتی در پی سؤال منکر و نکیر و عذاب روز دیگر دیگر خبری با صبح یار شدم و در بکور با غراب هم کار و بیازار رفتم و پرسیدم که آن زهره را با کدام مشتری اتصال افتاده است و آن ماه بکدام منزل انتقال نموده است گفتند عورتی از سرای ابو بکر ابن ابی حامد که صاحب بیت المال است آن کنیزک را بخرید چون حال معلوم شد نزد ابو اسحق الفقیه المروزی آمدم و قصه شرح دادم و حادثه تقریر کردم و ازوی متوقع شدم که با بو بکر بن ابی حامد رقعه در قلم آرد و شفیع باشد تا آن بیع را از دست مشتری استرداد کند و ملتمس شود تا ابو بکر بران صاحب واقعه بخشاید و آن بیع را اقالت فرماید ابو اسحق رقعه مشتمل بران حکایت مبنی از عنایت در قلم آورد و من و آن جوان بسرای ابو بکر بن ابی حامد رفتیم و خلقی بسیار و جمعی بیشمار در مجلس او حاضر بودند توقف کردیم

اقالة
فسخ بیع نمودن

خشتک
پارچه چهار گوشه
که در زیر بغل جامه زنند

تریز
قطعه از جامه
قبا که مثلث باشد

بکور
بکاه برخواستن
و در بامداد
رفتن

کردیم چندانکه محفل ابو اسحق دیده بود می شناخت با من تلطف نمود و از حال ابو اسحق بپرسید من گفتم رقعه فرستاده است در حاجتی که بخدمت شما دارد و رقعه را بوی دادم او تامل فرمود و گفت خداوند کنیزک توئی گفتم این دوست منست و اشارت بجوان خراسانی کردم و سبب فروختن جاریه و فروضی که بروی متوجه است و عشق و اضطراب او بعد از بیع تمامت را با او شرح دادم گفت والله که سالهاست که من میدانم که کنیزکی خریده ام یا کسی از جهة من خریده باشد گفتم از سرای حرم عورتی آمده و خریده است گفت ممکن باشد پس خادمی را بخواند و بفرمود تا در سراهای حرم و حجرات تفحص کنند و اگر آن کنیزک را در یابد بمجلس ابو بکر حاضر گرداند خادم برفت و در حال جاریه را بیاورد و ابو بکر ازان کنیزک پرسید که ترا از که خریده اند اشارت بدان جوان خراسانی کرد و باز ابو بکر گفت میخواهم که ترا بوی رد کنم کنیزک زمین خدمت بوسه داد و گفت تو از انجمله نیستی که کسی دیگر را بر تو اختیار توان کرد اما این جوان احق تربیت و صحبت دیرینه بر منست باقی فرمان خدا و بندرا باشد ابو بکر گفت کنیزکی زیرک و عاقل است و با ادب و خردمند پس بجوان خراسانی گفت او را بتو دادم دست او را بگیر و ببر در حال جوان کیسه که بهای کنیزک در وی بود از آستین بیرون کرد و بوسه بران داد و در پیش ابو بکر بنهاد ابو بکر خادم را گفت تا اهل حرم را بگو بر مبرت و احسان که این کنیزک را وعده کرده اید از زر و جامه و غیر آن بیارید مبالغی چیزها که قدر و قیمتی داشت بیاوردند بفرمود تا بکنیزک تسلیم کردند و آن کیسه را نیز بجوان داد و گفت و امها بگذار و باقی را بر خویشتن و کنیزک نفقه کن و بتحصیل علم مشغول شو و هر ماه تورا دو دینار زر و یک قفیز آرد وظیفه گردانیدم و در ابتدا ساختم و حکم مینمایم تا مجری دارند و بتو رسانند و بران موجب بخط خویش نامه در قلم آورد و باو داد و تا ابو بکر بن ابی حامد در حال حیات بود آن وظیفه ازان جوان خراسانی منقطع نشد فصل از نتیجهای این حکایت آنکه کرم و اعلاء رایت فضل علا و مبین و پیدا و معین میگردد و فایده آنست که مرد منعم باید که پیوسته مایده کرم نهاده باشد و وظیفه سخا آماده کرده تا چون احسان را محلی قابل یابد و مبرت را استحقاقی ظاهر بیند بدست گیری از پا در افتاده گان مبادرت نماید چنانکه ابو بکر بن ابی حامد با آن جوان خراسانی فرمود و این ابیات

از گفته من محرض است بر معنی نظم ای برادر قصر دین آباد کن وز کرم مهجور را آباد کن مستحقان از خود
بازخر ورومند از اید رمان شاد کن محنت آباد دل مستمند چونکه وسعت میرسد آباد کن گر بپای
افتاده یی براه دست او گیر وز غم آزاد کن

الحکایة السابعة من الباب الثالث عشر

اسحق بن ابراهیم الموصلی که از ندما و خاص خلیفه بود و در صنعت موسیقی و شیوه اغانی استاد روزگار
و مشهور زمانه ار بود گوید که یک روز بامداد برخواستم و از ملازمت دار الخلافه و مواظبت خدمت
امیر المؤمنین و اقامت مراسم ادب و رعایت شرایط منادمت منضجر و ملول گشته بودم خواستم که لحظه
بتفرج و تماشا مشغول شوم و در مقامی و موضعی طواف کنم که مرا کس نشناسد و بار تکلیف و قید تکلف در میان
نبود و یک لمحه خلع العذار در میدان خلاعت و مجون و شطارت و جنون اسپ نشاط برانم و
ساعتی باسایش المحمول راحت دل را آسایشی دهم که نزدیک محققان محقق است که لذت حیات در
شادی و نشاط مصراع الحق اینکه کس نداند آنرا برنشستم تنها و غلامانرا گفتم که اگر کسی از
خلافت مرا طلب دارند یا کسی دیگر از حال من سؤال کند بگوید که او بامداد پگاه برفت و نمی
دانیم که کجا رفته است و من عنان اسپ فرو گذاشتم و چنانکه بایست در معابر و شوارع و منزهات طواف
کردم و چون روز بوقت زوال رسید و آفتاب بغایت گرم شد در شارعی که میراندم بدر سرائی رسیدم
بلند و عالی که دکانهای گچ اندوده و حوالیهای آب زده داشت و درختهای بید بران دکانها سایه
گسترانیده بود و من بهر استراحت و قیلوله بر در آن سرا فرود آمدم و بر دکانی از آن دکانها نشستم بعد از
لحظه خادمی را دیدم که عنان دراز گوشی گرفته و آن دراز گوش بیراقهای قیمتی آراسته و کنیزکی در غایت
حسن و بهارت خوب و شمایلی شیرین و حرکاتی موزون و جامهائی بغایت قیمتی فاخر که بهتر از آن ممکن
نباشد پوشیده و بران دراز گوش نشسته مخایل دلپذیر در شمایل او پیدا و امارت دلربائی از حرکات و سکنات
او هویدا طاوس جمالش چون جلوه آغاز نهاد دلم مانند تیهو صید باز عشقش گشت و آفتاب حسنش چون پرتو
بر من افکند جانم ذره مثال در هوای او معلق رقصان گرفت چون نظر بلقا ورزی برخواست دل من از جای
پای در راه هوس نهاد و چون دیده روشنائی فرایش داشت در تاریکی زلف مرا امید بهشت

وصال بر صراط باریک چون موی رفتن گرفت او چون عیسی با آنکه روح محض بود خر سواری میکرد و دل
عشوه خر را که خود در خلاب مجون رانده بود و چون خر در وحل پای بگل فرو میشد و صبر از حجره دل بار بر خر مینهاد
و میگفت هر خر که علف سبزه کند گوش بباد دهد پس بخر سواری او فریفته چنان شد که بطنازی بر خربان
خرتازی میکند و چون بدر آن سرای رسید از خر فرود آمد و در سرا رفت و من مسکین هرچند از خر افتاده
بودم اما دست از پالان بر نمیداشتم و دل تنگ را با آنکه خروار بار غم داشت چون یک تنگ شکر عیش
برسن برآو می بستم و او بر من خر میتاخت و من چون خر خندکان در پی خرش میدویدم و چون او خرامان
دکان فراتر راندم من چون خر در گل و بار در منزل فرو ماندم القصه بیک نظر شیفته زلف و خال او شدم
و بیک دیدار عاشق غنج و دلال او گشتم وقتیکه رخ بگشاد دل در و بستم و چون نقاب فرو گذاشت امید
حیات برگرفتم و پس از لحظه که او در سرای رفت دو جوان خوبروی در زی و هیاتی که مبنی بود از
نعمت و کمال ثروت سواره فراز رسیدند و بر من سلام کردند و خادمی از سرا بیرون آمد و ایشانرا
خدمت کرد و گفت بسم الله که راه گشاده است و اسباب عشرت آماده نهاده ایشان از مرکب
پیاده شدند و قصد کردند که بسرای در روند من از شعفی که بدیدار آن کنیزک داشتم و ولوعی که بر
تفتیش حال او در دل من متمکن بود مرا بران داشت که بطمع افتادم که از نظاره جمال او بهره مند شوم
و بسعادت وصال او مستعد گردم عنان مرکب را برکابدار ایشان دادم و با ایشان بسرای در رفتم
و با خود من جمله طمع خامی که میپختم میگفتم که باشد که دل سوخته را نانی در شوربا وصل پخته شود و آبی در جوی کامرانی
روان گردد الغرض با ایشان در خزیدم میزبان گمان برد که مرا مهمان آورده اند و مهمانان پنداشتند
که میزبان مرا خوانده است چون نشستیم مائده آراسته بانواع طعام حاضر کردند و پس از آنکه خوردن طعام
فارغ شدیم اوانی شراب و آنچه مناسب بود در آن باب پیش آوردند و آن کنیزک از خانه بیرون آمد
و در دست عود گرفته و روئی آراسته چون بهشت موعود که حقیقت فیها ما تشتهی الانفس و تلذ الاعین از
مشاهده وی افتاد و هوای مهر او در دل اگر یکی بود هزار شد و هوس در ضمیر اگر اندکی بود بسیار گشت
و چون رطل مباحث در دور ... با الجمال ظاهر و حسن باهر که داشت در صنعت موسیقی و حرفت

غنا نیز حاذق و ماهر یافتم از کمال او در غنا افتخار من بوصالش زیادت گشت و مهارت او در این باب قوت
سرور خاطر من بیفزود و حذاقت او در این شیوه صدق دل در صداقت من مؤکد گردانید و چون من بعنوان
حاجب المجلس برخواستم خداوند خانه از مهمانان نام و نسب مرا پرسید و از پیشه و حرفت من سؤال کرد
گفتند ما او را نمی شناسیم و در اینجا نیز هرگز ندیده ایم گفت طفیلی است اما گران جان و مبرم نیست سبک
روح و لطیف و ظریف و معاشر است با او زندگانی نیکو کنید و ملاحظه نمایید که خاطرش نرنجد و چون
من بجایگاه خود باز آمدم کنیزک لحنی گفتن گرفت و آن لحن را بادای نیکو در غایت اصول بگفت و ما
در آن محل بحظ شراب خوردیم و عشرت کردیم پس چند صوت دیگر بگفت هر از بار از آن استادانه
و با صنعت تر و بعد از آن صوتهای قدیم و محدث بعضی از آن استادان متقدم و بعضی از آن متأخران
سرائیدن گرفت و گاه گاه در اثنای آن اصوات و خلال آن اقوال قولها و ترانها که من ساخته بودم
میگفت و هرگاه که لحنی مرا خوش آمدی و در ترانه صنعتی دیدمی یا آهنگی و حنجره طرب انگیز و نشاط
افزای یافتمی از وی اعادت خواستمی و تکرار آن اقتراح کردمی تا آنکه بدین مضمون غزلی گفتن گرفت

رباعی
اگر ده عتاب بی من از طنازی ور زمن برده دل بجانبازی
من معترفم بجرم هر چند که تو با من همه دعوی دروغ آغازی

و بسیار از دیگر استادانه تر و با صنعت تر ادا کرد و چون بغایت
طرب انگیز و دلاویز بود من برای کثرت افادت الصوت را بار با اعاده خواستم و او چند بار
تکرار گردانید و من همچنان استعاده می نمودم و استفاده میکردم یکی از آن دو جوان که مهمان بود و مدرو
بمن کرد و گفت طفیلی خیره روی و سخت چشم تر از تو ندیده ام بدان راضی نیستی که بطفیل طعام خوری
و شراب نوشی و سماع شنوی که اقتراح میکنی در بیت که گفته اند که طفیلی مقترح باشد و این مثل
شأن تو در سلفت و بر بالای تو چست من سر در پیش افکندم و هیچ جواب ندادم و آن یار دیگر
او را از آن حرکت مانع می آمد و از ریشخایدن من باز میداشت اما باز نمی ایستاد و همچنان کلمات
موحش الفاظ پریشان دل آزار خاطر کوب میگفت تا آنگاه که ایشان برای ادای نماز از مجلس برخواستند
و مجلس خالی شد من بربط برگرفتم و ترانه که مرا با لیست بساختم و بگذاشتم چون باز مجلس آمدند آمد دیگر

سبک روح: کنایه از مرد ظریف و بی تکلف و زیرک و چالاک در هر کار است ۱۲

خلال: در میان و فاصله میان دو چیز

دیگر باره با من عربده آغاز کرد و من خاموش بودم تا آنکه کنیزک بربط برگرفت و خواست که بساز(?)
و چنانکه خود ساخته بود نزد یکی گفت به بربط من که دست دراز کرده است گفتند همچنین بربط تر از کثر(?)
است گفت والله که دست استادی حاذق و مغنی ماهر بدین بربط رسیده است و شخصی که در صنعت
موسیقی بغایت متمکن و کامل است این بربط را ساخته است من گفتم که من ساخته ام و چون کنیزک این سخن
بشنید بربط پیش من نهاد و گفت خود ابتدا فرمود انعام تمام ارزانی دار من بربط برگرفتم و بر وجه(?) تشتی(?)
عجب در غایت لطف نغمات محرک طرب انگیز چنانکه اثر آن در جمله حاضران پدید آمد و همگنان را در
دست زدن و پای کوفتن بحرکت آوردم مرا تکلف و تملق آغاز نهادند و گفتند چگونه روا داشتی
که تا این غایت ما را ازین کرامت محروم داشتی و از نام و نسب من پرسیدن گرفتند گفتم من اسحق بن
ابراهیم الموصلی ام که بر خلیفه ناز میکنم و بر وزیر تکبر مینمایم و امروز همه روز شما مرا دشنام دادید و سخن
سخت گفتید و من محض بجهة خاطر این کنیزک صحبت شما را اختیار کرده ام و بسبب موانست او بمجالست
شما راضی شده و الله که اگر من بعد بقول الطفیلی زنم یا لحظه دیگر با شما نشینم داوم که این معربد ناهموار
و این پریشان حرکت سرد گفتار در میان شما باشد و برخواستم تا بیرون روم همه برپای خواستند
و دامن و آستین مرا بگرفتند و آن جاریه دست و پای مرا بوسیدن گرفت و تضرع و زاری آغاز نهاد
و من سوگندان خوردم که تا این معربد بغیض در میان شما باشد ننشینم آن یار او گفت همواره از ناهمواری
تو خائف بوده ام که بمثل این حادثه مبتلا شوی و باتفاق بر آن اجماع اتفاق کردند که او را از مجلس بیرون
کنند و چون او برفت من بنشستم و هر صوت که آن کنیزک گفته بود و هر باره که زده اعاده کردم کامل تر
و با صنعت تر از آن که از او شنیده بودند و فرق میان من و او در صنعت غنا و موسیقی ظاهر گشت و اثر
طرب و امارت نشاط در ایشان پدید آمد آن جوان میزبان که مالک کنیزک بود در صوان(?) آن جوان
گفت اگر یکماه نزد من اقامت کنی و مجلس ما را بغبار(?) لقا خود بیارائی ترا بتملیک خواجه این کنیزک
گردانم چه تو امروز از راه عشق و محبت غلام اوئی من خدمت کردم و منت داشتم و گفتم این معنی چون
آفتاب روشن است که دل من چون ذره از پرتو رویش در هوا معلق مینماید اگر ماهی چون سایه در یکجا(?)

بغیض: دشمن ۱۲

نفاق: دورویی و از نفق [illegible] داخل شدن بجایی ۱۲

منکشف باشم و این خورشید روی در کنار آید بسالها عذر آن نتوانم خواست و چون من از اندوه عشق خالی نخواهم بود و دل از این هوس خالی نخواهم داشت ماهی چه باشد که سالها برای این خورشید رخ خدمت ایستاده ام و بندگی را آماده و چون از آن روز که آن میعاد افتاد سی روز که در حصول مقصود و جمله علوی بود و بگذشت هنگام آن رسید که صید یکه پنجه کس با سرپنجه تر از من در هوای او بودند و در شست بدست من آید الجوان بوعده وفا فرمود و آن کنیزک را با هر جامه و حلی که داشت و آنخادم و دوان گوشتی که روز اول دیده بودم بمن تسلیم کرد و من مقضی الوطر مرضی الاثر از آنجا بازگشتم و بسرای خویش آمدم اهل خانه و موالی و غلمان و خدم و حشم که بسبب من در غم و اندوهی که بودند صفت نتوان کرد شاد شدند و در حال نیز در خلیفه رفتم از حضور من خوشدل و مستبشر گشت و از سبب غیبت و تقاعد از دار الامام و تخلف از خدمت دار الخلافه مستفسر شد من صورت حادثه را من اوله الی آخره چنانکه واقع شده بود بی تفاوت و نقصان تقریر کردم فرمود تا الجوان را که میزبان بود در حال حاضر کردند و مامون الحال را از وی باز پرسید او بعینه همچنانکه من عرضه داشته بودم شرح داد و مامون فرمود که تو مردی صاحب مروتی و در جبلت تو فتوتی و از علو همت تو طبیعتی فهم میشود و این جنس جوانمردان که سخاوت و کرامت و مروت عادت داشته باشند معاونت باید کرد و پس بفرمود تا صد هزار درم بدو دادند و گفت بعد از این با آن معربد ناهموار صحبت مدار و مرا پنجاه هزار درم صلت فرمود و گفت کنیزک را حاضر کن فی الحال بگفتم تا کنیزک را حاضر کردند و او دو سه نوبت سماع بکرد و پس مامون بوی فرمود که در هر سه روز یکنوبت حاضر شود و در پس پرده با جواری دیگر سماع کند و او را نیز بفرمود تا صلت دادند الغرض رکوب آن روز موجب نیکوییهای بسیار و سبب انعام بیشمار شد که بمن و الجوان مرد رسید

فصل در حکایت از جواهر تجربه آنچه در سلک اعتبار بتوان کشید و از لآلی فایده آنچه واسطه نظام انتظار را شاید یکی آنست که مرد عاقل باید که در همه ایام و ساعات و احوال از مغالطه و غلطه و جنگ جویی و پرخاش طلبی با اهل عشرت و اصحاب موانست و جدال کردن و شغب و لجاج نمودن و معاندت و معادات عادت ساختن و عربده و خصومت پیشه کردن اجتناب نماید

لآلی: جمع لؤلؤ که مروارید ... پرخاش: جنگ و خصومت
معادات: با یکدیگر عداوت کردن و با کسی دشمنی ... ۱۲

نماید و حسن خلق و لطف محاورت و حلم و تحمل و وقار و بردباری و موافقت و سازگاری عادت نماید و مدارات بر مبارات مرجح گرداند و مواسات را بر ممارات اختیار کند و صورت احوال آن دو جوان که یکی عربده و درشت خویی عادت داشت و آن دیگری تملق و دلجویی پیشه در همعنی دستور و پیشوا ساخته و معتقد اساز د تا از حسن خاتمت لطف و سازگاری بهره مند گردد و از خاتمت عاقبت خصومت و عناد مصون و محروس ماند و این ابیات مفسر این معنی است نظم
مساز عربده عادت که مرد عربده ساز ندیده است ز کس بسازکاری و اعزاز
بیا و خلق نکو را تو پیشه خود ساز که تا بروی تو گردد دری ز دولت باز

الحکایة الثامنة من باب الثالث عشر ابو العیناء روایت کند از محمد بن صالح بن عبدالله العلوی الحسنی که او حکایت کرد از نایه بن الخنیف الهلالی که در قبیله ما جوانی بود که او را بشر بن عبدالله خواندندی و باشعر معروف بود و هم در آن قبیله بدختر صاحب جمالی عاشق شد که نام او جیده بود و آن جیده شوهری داشت و بطریق مواصلت شرعی و پیوند دینی بدو رسیدن ناممکن که در حباله شوهر بود ناممکن و عشق هر لحظه در خاطر او متمکن تر بود و هوا هر روز بر دل او غالب تر و از جانب جیده نیز همچنین و گاه گاه میان ایشان بطریق عفت ملاقاتی اتفاق میشد و وقت وقت بشرط عصمت زیارتی در راه واقع می آمد تا آنگاه که راز آنها بر ملا افتاد و ستر ایشان مکشوف گشت و عشق و سودا در میان قبایل عشایر و جماعت همسایگان معروف گردیدند و بعیب و ننگ موصوف شدند عاقبت کلام از لب و لبریکامی رسیده چون زبان در دهان خلایق افتادند و با یکدیگر بشی از جهت اعتبار بروز نیاوردند و روز شان همگنان چون روز روشن شد و روز اختر از ان غصه چون شب تاریک گشت و شب و روز میگریست و میگفت رباعی
با یار نگشته سرو کارم روشن یک شب نشده از وکنارم روشن
از من تیره روز افسوس که شد بر خلق جهان چو روی یارم روشن

و پدر جیده از اهل قبیله او اشتر گشتن بیم میکردند و از آنکه بچند فرسنگ حوالی مرحله جیده نگردد مانع آمدند و کار بر بشر سخت و مجال تنگ شد و شب و روز با چشم گریان و دل بریان نوحه و زاری میکرد و میگفت نظم
در آرزوی روی تو با چشم اشکبارم بر خاک ره پریشان مانند غبارم
در سوز عشق شادان با دیگری تو و من پیوسته همچو لعبت

مدارات: صلح و آشتی رعایت کمک
مبارات: با کسی معارضه کردن
مواسات: یاری کردن و مال و تن با کسی ... ۱۲
ممارات: با کسی مجادله و خصومت و عداوت و ستیزه کردن

شوریده است کارم ناچیده گل ز روییت خارم بهاد هجران می ناچشیده زان لب پیوسته در خمارم
بعد از انکه از غایت شیدائی شکیبائی را امکان نماند و از نهایت رنجوری صبوری متحمل نشد اشتر نزد من آمد
و گفت ای فلان بیش ازین مراقبت کشش بار هجران نیست و طاقت و تحمل اعباء فراق ناممکن عاشق صادق
آن باشد که از بیم جان ترک وصال جانان نکند و از خوف سر پای از کوی دوست باز نگیرد با من موافقت
نمای تا بقبیله جیداء رویم اگر نظری بر جمال او اندازم و جان در بازم میشاید رباعی جان در شب وصل
پیش جانان بدهم به زان باشد که روز هجران بدهم با شمع رخش نیم کم از پروانه بوسی بزنم بر لبش و
جان بدهم القصه من با وی موافقت کردم و چون بعد از دو روز بحوالی قبیله جیداء رسیدیم اشتر
چون شیر مرغزاری در بیشه متولی شد و مانند پلنگ خشمگین در عرین کمین ساخت و مرا فرمود که تو
بر هیأت مسافران در قبیله رو و بر سنت اضیاف در خانه ایشان نزول کن و جهد نمای تا
ذکر من بر زبان تو نرود و ایشان را معلوم نشود که میان من و تو حق معرفتی و صداقتی هست و توقف
نمای تا که تو بر ماجرای من و جیداء واقف و مترصد باش تا زنی را که راعیه گوسفندان جیداست تنها
ببینی و صورت و هیأت او با من شرح داد و گفت چون این فرصت بیابی او را از حضور من اعلام
کن تا بر جیداء عرضه دارد و با او وصال مرا میعادی مقرر کند و وی دارا موضعی معین کرد اند من آنچه
او فرموده بجای آوردم و آن راعیه را که پیشتر خویشاوند ایشان را ساعیه بود بدیدم و سخنی که اشتر گفته بود
با وی تقریر کردم او برفت و باز آمد و گفت موعد وصال زیر آن درختهاست و اشاره بدرختهای
نزدیک خیمه‌ها در کنار جوی نمود او برفت و من باز گشتم و این سخن با اشتر بگفتم و هنگام نماز شام هر دو بان میعاد
گاه حاضر شدیم و در حال جیداء را دیدم چون ماه تابان خرامان می‌آمد رباعی می‌آمد و صبر و عقل از
میرفت و ز آمدنش هوش ز سرها میرفت حیران شده در حسن نمیدانستیم کو می‌آمد نزد ما یا میرفت
اشتر او را استقبال کرد و دستش را بوسه داد و من روی از ایشان بگردانیدم و خواستم که زحمت خویش
از میان ایشان بیرون برم تا بسبب حشمت از یکدیگر کناره نگیرند و حرمت ایشان را از دلداری محجوب
و مانع نشود هر دو سوگندان بمن دادند که از ما اجتناب منمای که میان ما هیچ امری واقع نشود که از

اضیاف
[illegible]

آن را مخفی باید داشت تا صحبت کسی دیگر از ان مانع آید من باز گشتم و باتفاق در زیر آن درختها نشستیم ایشان
بقیة المصدوری که داشتند از شکایت ایام هجران و حکایت مدت حرمان با یکدیگر میگفتند و جیداء
پس از لحظه که توقف کرد گفت نزدیکست که شوهرم بیاید و بخانه مراجعت نماید و برخواست تا باز گردد اشتر
بگریست و تضرع نمود و زاری آغاز نهاد و گفت روزها با امید آنکه شبی در خدمت تو بروز آورم در محنت
بشب آورده ام و عمرها در هوس آنکه وقتی از لجه غم در پرتو ماه رخسارت طلبی با کناره برسم در ناکامی
گذرانیده ام روا مدار که پیش از انکه صبح سپیده کاری آغاز نهد عالم را بر روی خود بر ما سیاه و تاریک گردانی
و زود تر از انکه آفتاب از مشرق طلوع کند ماه مشرق جمالت از ما در پرده شود رباعی ای روی تو گشته عالم
افروز شب دیدم رخ تو عید نوروز شب بگذار که با تو یکشب آریم بروز چون آورده ایم پی تو چندین
شب جیداء در مداوای مرض عشق کوشید و معالجت بیماری سودای عشق حبیب خویش را طبابتی حاذق
کرد و خواست که هیجان حرارت شغف را بجوابی تسکین دهد و آیه شکایت را پاسخ ناسخ شود و پس گفت
مصراع گیت الحس که نخواهد که تو یارش باشی نه هرگز جان مستمند را از وصال تو نفوری بوده است
و نه لحظه دل دردمند را از هجران تو صبوری روی نموده من تیره روز که در هوای وفای تو چون
شب فرو رفته و سیه گلیم مانده ام و چون روز پرده بر گرفته و رسوا گشته اگر دست دهد که شب و روز
در خدمت باشم همه شبها چون روز نوروز موجب انواع خرمی و بشاشت گردد جمله روزها چون شب
قدر سبب ادراک کرامت شود و چون روز روشن میدانم که اگر این خدمت که میفرمائی بجا آرم فردا
علت تهمت خواهد بود و اگر تا روز بدین طاعت که اشارت میفرمائی قیام نمایم با عدا و واسطه ظهور
گناه و فضیحت خواهد شد رباعی چون میدانی غایت شیدائی من این هجر کمان صبر زرعنائی من چون
شب پرده امشب ار کنم پرده دری فردا پیچو روز رسوائی من اشتر از برودت آن جواب دم سرد
برآورد و اشک گرم بر روی با بدین کرفت و گفت مداوا و بشاشت دل بیمارم را از گلشکر لب
رخسار می باید کرد نه انکه چون طبیبان کم بضاعت حالی جلاب خشک بر کار کنی و تن مسکین را که پس از مشقت
بسیار از باغ وصالت بوی بهی شنیده است بار دیگر بیمار گردانی آخر کدام ماه روی را دیده که

کز رسوائی ننگ دارد و کدام خورشید رخسار را شنیدی که از پرده دریدگی احتراز کند و خود تأمل
فرمای که چون در عشق با ما همسنگی میکنی و در محبت یکرنگی مینمائی کی آن لایق باشد که ما را در غم خویش رسوای
جهان بگذاری آنگاه از رسوائی اندیشی و پرده عافیت بر ما دریده گردانی و طمع داری که در پرده بمانی رباعی
ای در چشم عزیز چون بینائی انصاف نباشد این که میفرمائی رسوای جهان کنی مرا اندر عشق آنگاه
نمائی از رسوائی مرا باری چون شمع اگر هر صبح دم بکشند هر شام با سوز عشق زندگی از سر گیرم و چون شب در
بروز آرم و آنگه که روز مرده خواهم بود نیندیشم و بی احتراز از فضیحت همواره دل مسکین را این نصیحت نمود
رباعی ایدل میسوز و اشک میبار چو شمع تا خانه فروز تو شود یار چو شمع پروانه شمع روی او باش شب
ور بکشندت بروز صد بار چو شمع پس از زبان دل دردمند را بدین عزمای و چاره تن بیچاره ام را
نیکوتر ازین بر دست گیر که اگر صد نوبت آستینم تا بدامن بریخی و سر از گریبان جفاکاری برآری من
دست از تو نخواهم داشت و پای از پیرامن تو فراتر نخواهم نهاد رباعی چون نیست ز وصل تو گزیرم
حالی ایدوست بوصل دستگیرم حالی من شمعم و سوز عشق تو چون آتش گر دور شوی ز من بمیرم حالی
جیدا گفت که اگر این رفیق تو کار را شاید و باری از دل ما بردارد و خاری از پای بیرون آرد ممکن
که در گلزار آرزو گلی شکفته شود و از جواهر مراد دری سفته گردد اشتر گفت هرچه فرمائی خدمت را ایستاده
است و هر اشاره که کنی انقیاد را آماده فرمود که مصلحت آنست که جامه خود بیرون کنی تا من در پوشم
و تو جامه من در پوشی و معجر بر سر افکنی و بخانه من روی و بعد از نماز خفتن شوهر من برعادتی که او را است
بیاید و از تو قدح طلبد تا شیر را بدوشد تو قدحی که فلان جای نهاده است برگیر و بدست او ده و در پیش او
بنه که رسم من با او چنین است و چون برود و شیر بدوشد و بیاورد ترا گوید که وظیفه شبانگاه خود بستان
تو از دست وی زود فرا مگیر و ساعتی نیک تعلل نمای تا الحاح بسیار کند بعد از آن بستان یا بگذار تا در
پیش تو نهد و با او هیچ سخن مگوی او خود برود تا روز دیگر او را ازینجا من چنان کردم که او فرمود چون
شوهرش قدح شیر بیاورد و من در فرا گرفتن تعلل نمودم و ناز در افزودم و عتاب در پیش گرفتم بعد از آن
دست فرا کردم که قدح از دست او بستانم و او قصد کرد که بر زمین نهد دست ما بهم باز آمد ناگهان

و ناگهان قدح بیفتاد و بشکست و شیر بریخت او از دیدن شیر بغضب در آمد و چون شیر خشمناک که بر از صیدی افتد
کمین جست بچابکی جست و موی مرا بگرفت و با تازیانه محکم بغضب هرچه تمامتر بر پشت و پهلوی من زد و گفت
این لجاج و نافرمانی و عناد و ستیزه کاری تو تا کی خواهد بود و من تا چند با تو مسامحت نمایم و حلم و وقار را
کار فرمایم مادرش و خواهرش بیامدند و مرا بجهد شفاعت از دست او خلاص دادند و پس از لحظه مادر
جیدا بیامد و مرا مراعات میکرد و بلطف و مدارا با من سخن میگفت و ترحم و شفقت مینمود و من خاموش بودم
و میگریستم پس من گفت ای دختر از خدای بترس و شوهر خود را فرمان بردار باش و بیش ازین او را مرنجان
و خویشتن را رنجور دل و کوفته خاطر مدار و یقین بدان که باشتر رسیدن ناممکنست و ازین شوهر خلاص یافتن
محال و گفت من میروم و خواهر او بنزد تو میفرستم تا امشب با تو مساوره و از رو مونس و غمگسار باشد
و برفت و هم در زمان خواهر جیدا بیامد رباعی همچون گل پر بار و چمی تازه و تر قدی چو صنوبر و لبانی
چو شکر چون دسته گل بود و چو شاخ عبهر سر تا پایش ز یکدگر نیکوتر و در پهلوی من بنشست و بعبارتی
شیرین و الفاظی نیکو و آوازی دلکشا مراعات مینمود و دلداری میکرد و بر زننده من لعنت میکرد و دعای
میگفت و ساعتی بگریست و من خاموش بودم تا آنکه سر بر بالین باز نهاد و در کنار من بخفت و من او را
از روی محبت بکنار آمدم و دست بر دهانش نهادم و نرم نرم در گوشش گفتم که خواهرت نزدیک
اشتر است و من بسبب او چندین محنت و رنج کشیدم و چوب خوردم و دشنام شنیدم اکنون از تو در اظهار
نگردانیدم و پرده بر وی ندریدم و تو نگاهدار این اسرار من باش و در سر او مرو و نسبت بفضیحت او مخواه
و اگر وی افشا این سر کنی لب بجنبانی و زبان در دهان بگردانی رسوائی ترا او خواهر ترا خواهد بود و مرا خود
درین صورت بدنامی حاصل نیاید و ناکامی روی نماید آن دختر چون این سخن بشنید اول چون شاخ بید تر
و تازه که از هبوب باد سخت لرزان شود برخود بلرزید اما بعد از آن چون گل که بنسیم صبا از غنچه بیرون
آید بکرشمه هرچه لطیف تر در روی من بخندید و بعبارات سعی که در حق اشتر کردم هم در ساعت اجابت
آن شیرین سخن موزون حرکت لطیف محاورت باز یافتم قطعه ماه روئی ناگهان بی رنج در بر یافتم
تخم ناکشته نهال لطف پر بر یافتم نی چو نی در بند بوده نی چو موم اندر گداز از لب لعلش مذاق شهد و شکر یافتم

و آن شب تا روز با صباحت و لطافت و ملاحت و ظرافت او انسی هرچه تمامتر داشتم و آسایشی هر
چه کاملتر یافتیم تا آنکه وقت طلوع صبح نزدیک گشت و برخلاف عادت جهان از خوف مفارقت آنماه
روی پیش چشمم تاریک شده و پیش از آنکه صبح پرده دری آغاز کند و سحر سپیدکاری بر دست گیرد در
حمایت سیاهی شب و تاریکی آن ظلمت ناکام با آن مقام رفتم که اشتر و جیدا بودند تمامت حال را
با ایشان تقریر کردم و هریک لباس خویش باز پوشیدیم و یکدیگر را وداع کردیم فصل انچه درین حکایت
آیة طیب اعراق و نهایت مکارم اخلاق است مشتق است که منیر بن حنیف الهلالی بسبب تحصیل آرزوی
دوست خویش اشتر مقاسات نمود و در تحمل اعباء آن شداید شکیبا و صبور بود و هتک سر یاران و فشای
سر همکاران روا نداشت و درین معنی میگویم نظم چو تیغ هرکه دعوی اصل و گهر کند آن به که پیش تیر بلا جان
سپر کند نگذارد از معاونت دوستان سپر ور خیمت حوادثش لب سپر کند الحکایة التاسعة
من باب الثالث عشر یکی از جملهٔ ثقات و معتمدان حکایت کرد که با خواجه از اکابر و اعیان و
مشاهیر تجار مرا صداقتی افتاده بود و از قدیم الایام باز قاعدهٔ مودت و اساس اتحاد موکد و محکم
گشته روزی در یک محفل ضیافت دوستی حاضر شدیم و آن مضیف غذاهای لطیف ساخته بود و الوان
اطعمهٔ خوشگوار مرتب کرده و بالجمله جگر آگندی که از دماغ جگر گوسفند و توابلی که معهود است درون
شکنبه پر کرده ترکیب میکنند مضاعف فرموده و چون پرورشی چنانکه باید داده بودند مشهی
و لذیذ گردیده بود و ما هریک برغبت تمام بخوردن آن جگر آگنده مشغول گشتیم مگر آن خواجه که ذکر
کرده شد با ما در خوردن آن طعام از موافقت امتناع نمود و چون مرغوب و خوش مزه بود با او در
الحاح کردیم تا بعد از درخواست بسیار و تکلیف بیشمار لقمهٔ چند بخورد و چون از طعام خوردن فارغ شدیم
طشت و غسول آوردند و آن سنت با تمام رسانیدیم او از دایرهٔ مجلس بیک طرف نشست و غلامی
بحضور نمود تا آب بر دستش میریخت و او دست می شست و غلام میشمرد تا آنکه چهل نوبت بغسل قیام
نمود پس از آن بدرخواست ما از وی سبب آن مبالغه در غسل و اعادت نمودن آن چهل کرت پرسیدیم
اول از تقریر موجب آن امتناع نمود و بعد از الحاح بسیار و مواظبت بر التماسی که کردیم فرمود که چون

جگر آگنده
توابل جمع تابل است که بمعنی دیگ افزار

پدرم

پدرم بجوار حق پیوست من بیست و دو ساله بودم و اندک مالی از پدرم باز ماند و مرا بقضاء دیون وصیت
کرده بود و فرموده که انچه از اداء حقوق غرما فاضل آید سرمایه سازم و بر طریقت بازار داد و ستد قیام نمایم
و جهد کنم تا اول کسیکه در دکان نشیند و در دکان بگشاید و آخر کسی که برخیزد و در بندد من باشم وصیت
پدر بجای آوردم و نصیحت او بجان قبول کردم و بر وفق اشارت او از بامداد تا نماز شام بر دکان
نشستن عادت ساختم و خیر بسیار و منافع بیشمار از برکات اعتیاد آن عادت و یمن مصابرت
و مثابرت بران رسم مشاهده افتاد و آن شیوه در چشم من آراسته و در دل من شیرین گشت
روزی از روزها بامداد پگاه در دکان نشسته بودم و هنوز اکثر اهل سوق بدکانها نیامده بودند
زنی را دیدم بر دراز گوشی سوار بود و خادمی عنان دراز گوش را گرفته چون بدر دکان من رسید نزول
کرد و درخواست که بنشیند من برخاستم و ترحیب و تلقی که رسم باشد بجای آوردم و چون بنشست پرسیدم
که سبب این تجشم چه کار است و موجب این تلطف چه حاجت اگر خدمتی هست که بدان قیام توانم
نمود اشاره فرماید تا در انجاح آن کمر انقیاد بر میان بندم و قدم مطاوعت در راه نهم نقاب از رخ
باز کرد و با من سوال و جواب آغاز نهاد آوازی شنودم که سماع ارغنون با آنکه گویند که دلها از استماع
آن مدهوش گردد با حسن نغمهٔ او خوش آینده نبودی و جمالی منظور گردید که با شعاع او پرتو خورشید چهره
جهان آرا سست نماینده نبادی هر گوش که نغمهٔ صوت دلنوازش شنودی حلقه بگوش او شدی و هر چشم
که بر دیباچهٔ روی عالم آرایش افتادی غلام روی او دیدی رباعی روئی دیدم که صبر از و روی
نداشت خوئی که هوای دل جز آن خوی نداشت هم بر سر کوی کرد غارت دل من هرچند که دل
پای در آن کوی نداشت هنوز سخنش بگوشم نرسیده بود که حلقهٔ بندگیش در گوش جان کرده بودم
و هنوز آواز دلنوازش در سمع جای نگرفته بود که مرغ دلم بهوای وصالش پرواز برخواسته بود بیت
آشفتهٔ آن لعل خموشش گشتم شیدای لب شکر فروشش گشتم آواز خوشش که ارغنون دل بود در گوش
آمد حلقه بگوشش گشتم القصه نسخه بر من عرضه داشت از هر نوع جامها بروی مفصل کرده و خواست که انرا
او حاصل کنم من از اشتعال نظارهٔ جمالش مدهوش شدم و از لذت سماع آوازش مدهوش گشتم چنانکه مراد

مثابرت پیوسته کاری کردن

ایراد کلمات شکرریزش بدشواری معلوم میکردم و مقصود از حکایت العاشق یتامل و یتفکر مفهوم میشد
گفتم چندان توقف فرمای که این زمره که اهل بازار اند رخت بدکانها باز آرند تا هر سودا که پیش نهاد
است کرده شود و هر بیع و شری که مراد است با تمام رسانیده آید و چون بازاریان بدکانها
آمدند و بازار گرم شد و سودا را رونقی پدید آمد من بقامت آنچه در آن نسخه بود از بزازان حاصل
کردم چنانکه پنجهزار درم بهای آن بود و پیش او بنهادم و بخادم فرمود تا برگرفت و برنشست و برفت
و در کمیت بها و مقدار ثمن از کرم و پیش هیچ سخن نگفت و مادام که نظر بر چهره و رخسار و قد و قامت
او بود چنان مستغرق نظاره حرکات دلربا و شمایل جان فزایش بودم که از خویشتن خبر نداشتم و هیچ
مصلحتی بر خاطر من گذر نداشت تا بهای متاع و ثمن چه رسد و چون از چشم من غایب شد و از نظرم
محجوب گشت بهوش آمدم و در حال خود تأمل کردم پنجهزار درم مال مردمان بر ذمه خود واجب دیدم
و ندانستم که آن زن چه کس بود و از کجا آمد و بکجا رفت و نام و نسب او نپرسیده بودم و سرا و خانه
اش ندانسته ندامت بر من غالب شد خود را ملامت آغاز نهادم و با خویش گفتم محتاله بود که مرا
در غلوای عنفوان شباب بکشف حجاب و رفع نقاب خود شیفته گردانید و بسخن چرب و شیرین و شمایل
لطیف و موزون فریفته کرد تا خویش را درویش و محتاج گردانیدم و مبالغی مال مردمان که سرمایه
من بود در آن مستغرق کرد و متخجل شدم و بعد از قلق و اضطراب بسیار با خود مقرر کردم که اقمشه
دکان و مایه تجارت را قامت و در آن وجه مصروف کنم و از بزازی و سوداگری اعراض نمایم و
باندک دخلی که از عقار موروث حاصل آید قانع باشم و با این همه صبر و سلوت از من بریده شد و بیم
آن بود که راز مکشوف و پرده دریده شود و حسب حال من مضمون این ابیات گردیده نظم
چو یارم دور گشت از پیش دیده ز دل آرام و سلوت شد بریده رمیده گشت مرغ لهو و شادی
ومی در صحن دل نا آرمیده کند طاوس عشقم باز جلوه اگر باز آید آن مرغ پریده عاقبت خود را تجلد
تمام برقرار داشتم و گفتم حالی اگر راز مکشوف شود بحماقت و ابلهی درمیان ابنا جنس علم شوم و
با افلاس و بی مایگی معروف گردم و اصحاب قماشات در استرداد ثمن ها من تعجیل نمایند پس تا سرانت

سودا: خرید و فروخت
محتاله: زن حیله گر و مکاره
علین: در بحر ... و دیار ...

الست که پرده بر خود بدرم و مترصد باشم تا روزگار از پرده چه لعبت بیرون آورد و کدام نقش برآب
زند و چون درین اندیشه و محنت و حادثه و بلیت هفته که با هفتاد سال برابری میکرد بر من بگذشت
بامداد پگاه پیش از آنکه آفتاب طلوع کند نگاه کردم آن ماه روی را دیدم هم بدان هیات که با اول
دیده بودم بیامد و بر دکان من نزول کرد و تن مرده من از دیدار او جانی تازه یافت و شخص پژمرده
از آمدن او بقائی بی اندازه دید و این قطعه حسب حال من گردید قطعه بهزار منت از این در که یار باز
آمد بدیده خور و سینه قرار باز آمد بشخص مرده چو جان عزیز آن دلبر اگرچه دیر ولی بی انتظار باز آمد
و چون بروی او سا بدیدم غمهای گذشته را فراموش کردم و اندیشهای موحش که در طبیعتم متمکن بود
از پیش خاطرم منتفی شد برپای خاستم و خدمت کردم و تملق و دلداری و تلطفی که رسم باشد در وقت قدوم
چنان عزیزی بجای آورد چرا و نیز دلنوازی و دلجوئی آغاز نهاد و عذر تاخیر و توقف در مراجعت خواستن
گرفت و گفت همانا از دیر آمدن ما اندیشها ترا در خاطر آمده باشد و در دولت بار یافته و بر باطن عهد
ما گمان برده باشی گفتم حاش لله و العیاذ بالله قدر تو از آن رفیع تر است و مرتبه تو از آن عالی تر که در
چنین مقامی دست مالیده ظنون بالی چرا و بام گردی پس فرمود که میزان حاضر کن تا ثمن اجناس تسلیم
کنم و از تو تعرض تقاضا و غرامت بسلامت منقطع شود و من بعلت تاخیر و تسویف مستوجب ملامت
نگردم میزان در پیش او نهادم و صدغ پریشانش چون عقرب بجنبش حیرت در جانم نیش میزد و ابروی
که تیر غمزه اش بر هدف دل می آمد بیم آن بود که چون ابرویش بی زه در تیغ افتم و چنانکه جدی بعلت
شهوت گناه دیگری مذبوح شود من بسبب آنکه مرا خویش را اضافت بر حمل او بار چون رنجیده کردم
و با چشم برهم زدم دیده و دل مرا در چاه زنخدانش بر مثال دو دلو خود را در رسن زلف او بسته بود یکی
و ابیاد هوا معلق بود و دیگری از اشک پرآب و این همه از مطالعه دیدارش حوت دل مرا زاب
حیات یافته بود و با آنکه مدتی چون دی دم سردی کشیده از مشاهده رخسارش اعتدال مزاج بهار
بوقت حلول آفتاب بحمل معاینه میدید و غم از حجره سینه لباده بر ثور طیبها در و در مقام جدت جوز
و از کمر بر میان می بست و زور نگار را که چون سرطان خرچنگی آغاز نهاده بود و میدان می افتاد

صدغ: شقیقه و موی ... که ...
جدی: در تحقیق ... برج ... آسمان ...

چون آفتاب در اسد بر خط استوا راست روی نماند و از خوف زوال بحال چون سنبله موی بهار بر تهمه
ایستاده بود و هم آن بود که از پرتو شعاع رخسارش و از اثر دل بی آنکه ورنامی هراس اندازند از حو
سینه بیرون اشد العقصه او میزان در دست گرفته و از حرکات موزونش که دل هر چند یکبار در
بود مایل بوزن میشود فی الجمله قیمت اتخاجهار را بتمامت بی مکاس و استقصا بداد تا من بجدا وندان اقمشه تسلیم
و تفصیلی دیگر بیرون آورد که اجناس ثیاب از هر نوع بر انجا نوشته بود من او را نشاندم و از محاوره
و مشاهده او تمتع مییافتم و از ملاقات و محاوره او بهره میگرفتم تا آنگاه که تمامت در دکانها
گشاده شد و اقمشه و سلع بر اطراف و جوانب آماده دیدم برخواستم و آنچه او میخواست جمع
کردم و پیش وی نهادم بفرمود تا بر گرفتند و خود بر نشست و برفت و در تعیین ثمن کمیت
بها با من هیچ سخن نگفت و من چنان مشغول نظاره قد و رفتار و مدهوش استماع قول و گفتار او شده بودم
که از قال و منال سود و زیان تا آنکه از چشم من غایب نشد یاد هم نیامد و چون غایب شد و حیرت
و دهشت زایل گشت در تفصیل اقمشه که برده بود تامل کردم مضاعف آن بود که بار اول برده بود
با خود گفتم محنت عظیم و طامت کبیر آمیست که پنجهزار درم آورده و ده هزار درم برده اگر آن بهبت
بر بیع اقمشه دکان از عهده غرامت با آن ضم کرده هم ناممکن خواهد بود و ازین تمدت یکماه بر آمد
از آن خورشید رخ اثری ندیدم و خبری نشنیدم و ارباب ثیاب و اصحاب اقمشه در تقاضا الحاح آغاز
نهادند و من بر فروخت عقار و ضیاع عازم شدم و بر حصول جلا و غربت و مسکنت و فقر بدفع جازم
گشتم و در اثنای این محنت و غلوای این شدت بودم که آن دلبر ماه روی و سرو قد لاله رخسار کبک
رفتار را دیدم بر عادت معهود هم بر آن شکل و هیات که ذکر رفته بیامد و بر دکان من نزول کرد
و چون نظر من بر جمال جهان آرای و حرکات موزون دلگشای او افتاد بار دیگر مدهوش گشتم
و آن همه محنت و شدت که تا غایت وقت در آن بودم بر خاطر من فراموش گشت و جان
و دل از جان و دل بزبان حال این ابیات گفتن گرفت قطعه آن در محنت که بر ما باز بودی بسته
شد و آن در عشرت که بر ما بسته بودی گشت باز واو در حال که نزول فرمود برازو خواست و چون

سلع جمع سلعه است که بمعنی اسباب و متاع تجارت باشد
طامته سختی و بلا و داهیه و حادثه

و چون بار اول بی توقفی و تعللی و مکاسی در تعیین بها و کاهش ثمن آنچه قیمت آن بود سخته و نقد کرده بمن
تسلیم نمود و من در قبض نقل میکردم و در محاوره و مکالمه او بتطویل حصص تحیم و اطناب اطلی میطلبیدم و
میخواستم که از آنچه مکنون ضمیر و سر سینه است با او رمزی ظاهر گردانم و سخنی که مناسب باشد و بر اندیشه
دل مبنی بود از آن واقعه مشکل بزبان رانم او خود فتح الباب این انبساط فرمود و در لطیبت و مزاح
گشاده کرد و آینده و سخنان لطیف آمیز و لا در شکر ریز شهوت انگیز آغاز نهاد رباعی وقت سخن آن دلبر
بسیار نمک میریخت از آن لعل شکربار نمک جیش از دهن و لبش ندیدم هرگز تنگ شکری درد
بخروار نمک و سخن بدینجا رسانید که در اثناء محاورت پرسید که تاهل ساخته و تجلیس را در حباله
بعقد شرعی در آورده و هیچ وقت یاری داشته و با هیچ دلبرت بدل بازی کار افتاده است من سوگند یاد
خوردم که هرگز زن نخواسته ام و در عمر خویش با هیچ زن صحبت نداشته ام و این قدر اختلاط و محاکات
که با تو اتفاق افتاد با هیچکس نبوده است و بهابهای بگریستم او از گریستن من بخندید و پرسید که سبب گریستن
تو چیست و موجب دلتنگی کدام است من آن جرات نداشتم که این سخن را پوست برکنده بمشافهه
با او تقریر کنم و آن سر را پرده بر گرفته بی احتشام با او در میان نهم خاموش ماندم و بدین بهانه که زر سنج
میکنم برخواستم و دست خادم را بگرفتم و بطرفی بردم و نقدی بروی عرضه کردم و التماس نمودم که بر
قبول آن بر من منت نهد و از فراگرفتن امتناع نمود و گفت اگر حاجتی داری که بدست من بر آید
یا خدمتی را دانی که شایسته ام اشارت فرمای که بواسطه این اجرت بدان قیام نمایم و بوسیله این
رشوت آن کار با تمام رسانم من البقیة المصدوری که داشتم با او تقریر کردم و دردلی که بود در میان
نهادم و بتضرع و زاری از و درخواستم که میان من و او واسطه باشد و در تحصیل مراد من از وی سعی نماید
خادم چون این سخن بشنید بخندید و گفت تو با او از توسط و توسل بی نیازی و از تکلف و تعلل مستغنی چه
عشق و مودت تو در دل او هزار چندانست که تو اظهار میکنی و میل ارادت او به پیوند تو بیش از آنکه
تو فرا مینمایی و او ازین خرید و فروخت و بیع و شری استغنائی هرچه تمامتر دارد و محتاج این ثیاب
و اقمشه نیست و غرض او ازین آمد شد و معامله سودای دیدار بوده است و دیگر بهانه با او بر آن

لطیبت مزاح و خوش طبعی

که امکان دارد و مکن و هر سازی که داری در میان نه که او گستاخی ترا بجان قبول کند و ابتسامی مرا
بشکر تلقی نماید و وساطت من و غیر من در میان شما حاجت نیست من بازگشتم و بدکان آمدم و چون گفته
بودم که بسره کردن زر میروم بخندید و گفت زر سره کردی و دیده بود که من با خادم او سخن میگفتم
و بخواست و دانسته که من چه میگویم گفتم رباعی با ما چه ترا نهان و پیدا اسیره شد در عشق تو کار
دل شیدا اسیره شد هر چند که بد نقد دل ناسره قلب چون یافت ز تو سکه سره شد پس کیسه
زر از دل او در میان نهادم و گفتم الله الله در خون من مسکین چه جرمی سعی مفرمای و هلاک من مسکین را
بگناهی روا مدار رباعی بر پای تو سر نهاده ام دستم گیر دل را بغم تو داده ام دستم گیر از دست
برفته ام مکن بی سپرم پیش تو ز پا فتاده ام دستم گیر چون او این سخن بشنید اثر بشاشت در بشره اش
هویدا شد و امارت نشاط در جبینش پیدا آمد و حکایت حال مرا بسمع رضا اصغا فرمود و آتش محبت را
بآب لطف تسکین داد چنانکه دل امید وصالش شاد شد پس برخواست و بخواست دلداری و تلطف
و دلنوازی و تملق گفت دل خوش دار و امیدوار باش که بمراد خویش برسی و خادم خود بعد از این
پیغام مرا بتو رساند که مصلحت چیست و طریق حصول مقصود کدامست و دیگر ذکر بیع و شری او
واقعشه نکرد و برفت و من بتجاره و بزاز ان رائش متاع بگذاردم و در میانه فایده خطاهر بر گرفتم الا
آنکه بسبب انقطاع معامله که موجب وصلت بود دلتنگ شدم و روز و شب در ان اندیشه
بودم تا آنگاه که بعد از چند روز خادم بیامد و سلام او را برسانید و گفت مشتاق دیدار و آرزومند
وصال تست من از نام و نسب و مسکن و منصب او بپرسیدم گفت او کودک و طفل بود که سیده ام
خلیفه او را بخرید و در ستر عصمت و کنف رعایت خویش پرورش داد و امروز از جمله جواری و حرم
خاص سرای و خاص ترین کسی و مقرب ترین شخصی نزدیک سیده اوست و منزلت قهرمانه سرای
و خزاین و ذخایر سیده بدست او باشد و دخول و خروج و آمد شد و بیع و شری آن حرم با او مفوض
و او ترا اختیار کرده است تا بنکاح شرعی در حباله تو آید اما موقوف برانست که سیده ترا ببیند
لهذا چنین اندیشیده که ترا بحیلتی بحرم امیر المؤمنین برد و اگر این اندیشه راست آید و خروج و دخول

و دخول بسلامت بی آنکه راز مکشوف شود میسر گردد خود مراد رسی و اگر العیاذ بالله برین سر اطلاع
یابند بهر حال عرضه تلف شوی و در معرض هلاک افتی اگر برین سودا که زیان رفتن جانست و سعه
یافتن جانان رضیتی قدم درنه و اگر آسان از سر جان بر نمی توانی خواست پای در دامن استراحت
کش و سر بعافیت خویش باز نه که این کار از دست تو بر نخیزد و این راه بپای تو بسر نیاید رباعی
این کار ز دست و پای آن برخیزد کو از سر جان بیک زمان برخیزد بر تخت وصال دوست خوش بنشیند
کز در طلب از هر دو جهان برخیزد من گفتم هزار جان فدای وصل جانان باد و هزاران دل نیاز خاک
پای دلبر خادم گفت امشب در کشتی نشین و بر دجله عبور کن و در مسجد که بر کنار شط سیده بنا فرموده
منتظر باش تا چه حادث شود و شب بهمانجا مقام کن من چنان کردم که او فرمود و همه شب در آن مسجد
بودم تا آنکه صبح طلوع کرد زورقی بیار دیدم بغایت لطیف بیامد و بر کنار بایستاد و بسیار صندوقهای
تهی در آن زورق بود و صندوقهای خالی را در ان مسجد آوردند و حمالان بازگشتند و یک شخص در آنجا
بماند بنگر دم آن خادم بود که او را می شناختم و واسطه بود میان من و آن کنیزک پس از آن کنیزک
از آن کشتی بر بالا آمد برخواستم و دستش بوسه دادم و معانقه بجای آوردم و لحظه با یکدیگر غم دل گفتیم
بعد از ان مرا در یکی از ان صندوقها نشاند و سر صندوق را محکم ببست و قفلی بر در آن نهاد و پس خادمان
بیامدند و اصناف جامها و عطرها و گلابها و غیر آن بیاوردند و در صندوقها نهادند تا آنکه صندوقها
را حباس کردند و هر یک را قفلی بر نهادند بعد از ان صنادیق را بار دیگر در ان زورق گذاردند و زورق
در دجله روان شد و چون من در حالت خویش نگاه کردم با آنکه در کشتی بودم دل خود را در لجه هلاک یافتم
و با آنکه در زورق بودم تن خود را غرقه حوادث دیدم ندامت بر من مستولی شد و پریشانی بر خاطر راه
یافت خوف جان در هوای جانان فتور پدید آورد و از صعوبت جانبازی در دل ابی قصور یافت
پدید آمد با خود گفتم بپای خود بگورستان آمدم و بدست خویش خود را در ورطه هلاک افکندم و بخیال آن
متاع عافیت را در بازار سودای کاسد از دست بدادم تا قضا و شهوت نفسانی میسر شود یا نه اما
بالفعل جان و جوانی و عمر و زندگانی بر باد خواهم داد و از سختی آن خجالت و نومیدی که از حیات حاصل

تیار
جلد مقار و جنبه
و سواج و مجاز
سعی و دست
مهیا نیز آمده

بود کریستن بر من افتاد و بتضرع و بکا و خشوع و دعا مشغول شدم و از معاصی توبه کردم و نذر با نمودم
بصوم و صلوة و حج و زکوة و انواع مبرات و خیرات بر زبان راندم و اندیشهای ها حاجات و جنایات
بر ضمیر گذرانیدم تا آنگاه که صندوقها را از زورق برآوردند و بدرگاه خلیفه رسانیدند و آن صندوق
که من در آن بودم در پیش صندوقهای دیگر بردند و کنیزک بعضی را با تنگ میزدی و علامتها را شناخت
و در مرور از جر میکردی و باگروهی تجمل و طیب فرا پیش میبردی و با جمعی بدارا و مواسا مسامحت مینمود
تا آنگاه که بموضعی و دربندی رسید که بروی خادمی که مهتر خادمان و معتبرترین آن فریق بود نشسته
رفعت و درجه و علو مرتبه او را بدان دانستم که کنیزک با او بخضوع و خشوع و تضرع و استکانت
سخن میگفت و آن خادم بتحکم و تکبر با او خطاب میکرد و هر چند تملق و تلطف بسیار نمود با او فایده نکرد و فرمود که
لابد سر صندوقها را باید گشود پس بفرمود تا صندوقها را بنهادند و ابتدا بصندوق من کرد و خواست که
قفل برگیرد من چون آن حالت احساس کردم از ترس مدهوش شدم و در صندوق بول کردم چنانکه از صندوق
بیرون آمد و بر زمین روان شد و چون آن کنیزک آن بدید فریاد برآورد و گفت ای استاد هلاک کردی مرا و
بازار کار مرا و خویشتن را معاملات آوردی که ده هزار دینار جامهای رنگین و انواع طرایف از اصناف
ثیاب و طیب در صندوق است و قمقمه آب زمزم با آن جامها درین صندوق نهاده بودیم ولی حالی
ریخته است و جامها تباه شده و هم اکنون رنگها باطل شود خادم در خشم شد و گفت برگیر صندوق را و بدم
رو در لعنت خدا تو و صندوق تو پس خادمان صندوقها را برگرفتند و از آن دربند بگذشتند
و بها لغی راه دیگر رفتند تا آنگاه که آواز کنیزک را شنیدم که گفت وای خلیفه است می آید و من
چون نام خلیفه را شنیدم از خوف بیهوش گشتم و هلاک خویش متیقن شدم و خلیفه آن کنیزک را
بنام آواز داد و گفت ای فلانه درین صندوقها چیست او گفت جامهای ستیده است ای خداوند
گفت صندوقها را و تمامت جامهها را بر من عرضه کن او گفت همین ساعت در پیش خداوند بگشایم
خلیفه گفت برو که من می آیم تا ببینم و بگذشت و کنیزک خادمان را گفت صندوقها بر داشته بودند بزودی بحجره
با تعجیل تمام برگرفتند و آن صندوق را که من در آن بودم در حجره بردند پس سر صندوق را بگشاد

یکشاد و مرا فرمود تا بیرون آمدم و اشارت بغرفه کرد که بر انجا رو من رفتم و در انجا نشستم فی الحال صندوق
بیامد و تمامت صندوقها را پیش او بردند و بگشادند و انچه در آن بود از ثیاب و طیب و غیران خلعتها بخشید
کرد و چون از آن فارغ شد کنیزک باز آمد و مرا استمالت و دلداری داد و طعام و شراب جامه بیاورد
و انچه بدان احتیاج بود تمامت را بیاورد و بگذارد و در حجره را قفل بر نهاد و برفت و من آن شب تا
بامداد و روز دیگر در آن حجره بودم و چون روز دیگر شد در غره روز آن کنیزک بیامد و گفت ستیده
می آید تا ترا ببیند و هم در حال ستیده با جمعی از جواری فرا رسید و در صحن آن سراچه کرسی بنهادند و بر
انجا نشست و کنیزکانرا بر یک بموضعی از آن مواضع پراکنده گردانید چنانکه او و آن کنیزک تنها بماندند
بعد از آن مرا اشارت کرد تا از آن غرفه فرود آمدم و چون نظرم بر ستیده افتاد خدمت کردم و زمین
ادب بوسه دادم و بروی دعا و ثنا گفتم ستیده کنیزک را گفت نیک پسند کرده زیرک و با ادب است
و برخاست و برفت و همان لحظه آن کنیزک که معشوقه من بود باز آمد و گفت بشارت باد ترا که ستیده
پیوند ما را رخصت داد و بوصلت میان من و تو وعده ارزانی داشت و اگر ازین دور گردی تا وصل همین شعشعه جزو
ازین سرای مانده است و اگر بسلامت میسر شود و راز مستور بماند مراد دل رسیم من گفتم خدای عز و جل
در کنف ستر و پرده عصمت ازین عقبه بگذراند و ازین ورطه برهاند و روز دیگر بهنگام بامداد و لعبت و حجم
را روز کار مشعبد بار دیگر باز بصندوق برد و مقطره خایف بنشستم تا از صندوق خود چه بازی ظاهر شود
باز پرده چه لعبت بیرون آرد و هم بران ترتیب که درآورده بودند خادمان صندوق برگرفتند
و بیرون بردند و حرص موکلان و خدم بر تفتیش کمتر از آن که بوقت ادخال تا آنکه صندوقها را تا آن مسجد
بردند و چون مسجد خالی شد من از صندوق برآمدم هم در آن مسجد خدایرا شکر گذاردم و بسلامت بوثاق
رفتم بعد از چند روز خادم بیامد و رقعه از آن کنیزک بیاورد و با کیسه که سه هزار دینار در وی بود و در
رقعه نوشته که این سه هزار دینار را ستیده از مال خویش بتو انعام فرموده و میفرماید که بدان مرکبان
قیمتی با هوار بخر و جامهای فاخر چنانکه لایق صدور و اکابر و خواص خلفا و ملوک باشد ترتیب کن و غلامان
شایسته که خدمت را شاید بدست آر و خادم خود را بهر تجمل که میسر شود آراسته گردان و روز موکب بدرگاه

عقبه
جای دشوار در راه و دشوار در کوه یعنی
از امر سخت عظیم
نیز آمده

بدرگاه خلیفه که از باب العامه خوانند حاضر شو و آنجا مقام ساز تا ترا طلب دارند و در حضرت امیرا
لمؤمنین معتضد در آرند و هم در مجلس او میان من و تو عقد بندند من بسبب ورود آن نامه که موجب
یمن و برکت و مستجلب میامن و سعادات بود چون اصحاب الیمین در آن ساعت که وعده و اما من اوتی کتابه
بیمینه فسوف یحاسب حسابا یسیرا و ینقلب الی اهله مسرورا محقق بینند مسرور گشتم و بحصول آمال از اهل نیل
و نعمت و منال ثروت شدم و هم بدان ترتیب که فرموده بود در زی و هیأت روز موکب بباب
العامه حاضر آمدم چون لحظه توقف کردم حاجبی بیامد و گفت فرمان خلیفه را اجابت کن چون بدار الخلافه
در رفتم معتضد را دیدم بر سریر خلافت نشسته و قضاة و اکابر بنی هاشم بر اطراف و جوانب سریر نشسته
و قواد و امرا و مقربان و حجاب بر پای ایستاده من زمین خدمت بوسه دادم و از هیبت دار الخلافه
و مهابت امیر المؤمنین معتضد دهشت بر من غالب شد پس یکی از قضاة خطبه بخواند و آن جاریه را
با من عقد بست و چون از آن مجلس بیرون آمدم مرا در بعضی از حجرات سرای در بردند بغایت خوش
و نهایت دلکش صحنی عریض و بسیط و هوائی خوش و دلگشا و ایوانها و رواقهای بلند بفرشهای فاخر آراسته
گردانیده و دستها و نیم دستها افکنده و اسباب و آلاتی که در فراش خانه و مطبخ بکار آید مرتب داشته
مرا در مجلسی از آن بنشاندند و خود بازگشتند و من از روز تا شب در آن سرا بودم و هر کس را از آنجماعت
که میدیدم نمیشناختم و گرسنگی در من اثر کرده اشتها غالب شد و آن دری که مرا از آنجا در آورده بودند
بسته بود من برخواستم و گرد سرای بر آمدم تا بمطبخ رسیدم و از مطبخیان پرسیدم که هیچ طعامی هست مرا
نشناختند و پنداشتند که یکی از وکلا ام قدری جگر آکنده و نانی بدست من دادند من بتعجیل بخوردم و دست
بی اشنان و غسولهائی که در مطبخ بود بشستم مگر بوی پیاز و رایحه توابل جگر آکنده در دست من بماند و بآن
موضع آمدم که نشسته بودم و چون پاسی از شب بگذشت آواز دف و نای و قول و لحن و ترانه بگوش من
آمد و جمعی را دیدم از کنیزکان و دختران سرای دست زنان و پای کوبان و نشاط کنان بیامدند و آن
کنیزک را با آنکه در اصل خلقت در کمال زیبائی و غایت دلبری بود و بلطف حسن جبلی از تکلف و آرایش
عارضی مستغنی باصناف حلی و جواهر و انواع ثیاب قیمتی و تکلفاتیکه در جنس آن اوقات معهود و معتاد

باشد آراسته و پیراسته بیاوردند و بر من جلوه دادند قطعه از دور چو روی یار دیدم خورشید یکی هزار
دیدم روئی چو نگار دوست و پائی مستغنیش از نگار دیدم من خود گمان بردم که مگر این حالت در خواب
می بینم و باور نمیداشتم که در بیداری کسی را چنان دولتی روی نماید و جنس این سعادتی میسر شود و نزدیک
بود که از غایت فرح و کمال انشاط زهره ام بترکد و چون او را بر کرسی بنشاندند چنانکه عروس را رسم باشد
از جلوه و غیر آن که من جمله شرطهای وقت تسلیم عروس بداماد معتاد بود بجای آوردند مجلس خالی گشت
و مرا و او را باز گذاشتند من نزدیک او رفتم و خواستم که معانقه بجای آرم و دست در گردن او کردم
چون دست من بگردن او رسید بخشم پشت دستی بر زد و گفت عجب بودی اگر از چون تو سفله بازاری کاری
خوب بیامدی و جنس تو عامی دون همت کسی گشتی و برخواست که برود من چون زلف در پایش افتادم
و مانند عطف در دامنش آویختم و هرچند او چون واهمه پشت پا میزد اما من چون دامن سر بپایش مینهادم
و چون تیر با آنکه زیر دستش بودم بر پهلوی غلطیدم و میگفتم رباعی ای بی هیچ سبب خشم تو با من چیست تسلیم
این ناله و آه من چیست گوار چو کشتنت طاعت دادم لیکن تمامی گناه من چیست گفت میدانی
که شب وصال و روز عروسیست و وقت آنست که با روی و موی من عشق بازی کنی و بر زلف و خال من
دست درازی نمائی و از جنس طعام جگر آکنده خورده و دست ناشسته در سر و روی و طره و موی من
مالی گفتم چندان توقف کن که صورت حال را من با تو تقریر کنم بعد از آن انچه رای تو اقتضا کند بفرمای
و حال چنانکه بود بتعبیر و تقریر تمام شرح دادم و سوگند خوردم که بعد ازین هرگه که ازین طعام خورم چهل نوبت
دست بشویم و بهانه های دیگر بستم و تضرع و زاری آغاز نهادم و گفتم برین مجرم بیچاره که من غمناکی و از سر این جرم
در گذر چون تو میدانی که جز تو یاری ندارم بیت ندارم جز غم عشق تو کاری ندیدم خویشتن را جز تو یاری
او را بر گریستن من و تضرع بسیار من رقت آمد و از استغفار و اعتذار شرم داشت و از شنیدن این سخن
که چهل بار دست بشویم بخندید و باز گشت و بر جای خویش بنشست و بفرمود تا طعام بیارند مائده آراسته
بانواع اطعمه طیبه و الوان آشهای خوشگوار و لذیذ چنانکه رسم موائد ملوک و خلفا باشد بیاوردند و چون از
طعام فارغ شدیم شرابهای مطبوخ و مرکب از توابل مشمومات چنانکه بوجه شرع رخصت باشد و طعام

بگواره و طبیعت را لذت آن حاصل گردانیدند و جواری و مغنیان سماع آغاز نهادند و پس از آنکه یکدو
نوبت قولهای طرب انگیز و ترانهای دلاویز گفتند مجلس خالی کردند و شبی بگذاشتیم در عشرت و کامرانی
و نشاط و شادمانی که شرح آن در هیچ بیان نگنجد و وصف آن بهیچ زبان تقریر نتوان کرد و لذتی که
ملاعبت حور در قصور حکایت کنند در جنب آن با قصور میشمرد و رغبت تحصیل آسایشی که از مشاهدهٔ
غلمان و ولدان در جنت روایت کنند با حصول آن آسایش و آرایش روی در فتور می آورد گاه
از بر سیمینش خرمن گل و نسرین در کنار میدیدم و گاه از زلف مشکینش تودهٔ گل و عنبر بر بالین مشاهده میکردم
گاه لب شکرینش بدندان مراد میگزیدم و گاه زبانش را بکام دل میمزیدم و گاه از کشیدن کمان ابرویش
تیر آرزو بر نشانه میزدم و گاه از غمزهٔ جادویش در هر نظری مردمی دیگر بی بهانه میدیدم که که میان چون
مویش را بر غبت در کنار میکشیدم گاه گل رخسار رویش را بوسه در میان می آوردم گاه از چاه زنخدانش
دل را آب میدادم و گاه از آب داری دندانش آتش آرزو می نشاندم هر حلقه که از طره اش می
جنبانیدم بر دلم دری دیگر از نشاط گشاده میشد و هر گره که بر زلفش میزدم گشایشی دیگر در اندرون هم
پدید می آمد بدندان حرص لبش میخاییدم و بزبان شکر این قطعه میسرائیدم قطعه بحمد الله آخر مرادم بر آمد
نگاری چو خورشیدم اندر بر آمد نهال امیدم بباغ وصالش پس از مدتی آخر اندر بر آمد فی الجمله هفتهٔ
برین نسق در عیش و نشاط و شادمانی و کامرانی بسر آوردیم روز هشتم گفت سرای خلیفه و حرم
امیر المؤمنین معتضد را نشاید که جنس تو کسی در آنجا مقام سازد و خلوت و عشرت بازد و اینقدر حضرت
بلطایف الحیل سیده حاصل کرده است که هفتهٔ درینجا باشی اکنون سیده در حق من پنجاه هزار دینار
انعام کرده است از زر و نقره و جامه و جواهر و غیر آن و هم چندین بیرون از حرم مرا نزدیک معتمدان
ودایع و ذخایر هست که بروزگار باز از هبات و صلات سیده جمع کرده ام حالی را ده هزار دینار
برگیر و برو و سرای خوب بخر پادشاهانه چنانکه چهار صحنی در آن بود و حجرهای موافق بسیار داشته باشد و
بعد از خریدن هر مرمت که حاجت بوده باشد بجای آر و بنگر تا بر عادت تجار صرفه نکنی و بر خویشتن
تنگ فراگیری و چون سرای معمور و مرتب شود مرا اعلام کن تا اموالی که مراست بفرمایم تا بآنجا

ولدان
جمع ولید است که بمعنی کودک و بنده باشد
مزیدن
مکیدن

بانجا نقل کنند و من بر اثر آن بیایم گفتم منت دارم و خدمت کنم و آنچه فرمائی بجای آورم پس بفرمود
تا ده هزار دینار بمن تسلیم کردند و من بسرای خویش رفتم و مردمان بتهنیت من می آمدند و در مدت قلیل
سرائی چنانکه او رامی بایست خریدم در غایت خرمی و خوشی و او با تمامت نعمت که داشت بآن سرای
نقل کرد و سالهای دراز در عشرت و ناز و فراغ بسر آوردیم و این جوانان و اشارت بفرزندان کرد که با من
بودند از وی در وجود آمده اند و اکنون چند گاهست که داعی راحق را اجابت کرده است و روی در
نقاب تراب کشیده و من درین حسرت مانده ام که اگر در عمری نوالهٔ جگر آکنده بخورم چهل بار دست
باید شست فصل درین حکایت اهل بصیرت را اعتبار بسیار است و ارباب نظر را عبرت بسیار اما آنچه
مخصوص است بدین مقام و متناسب درین موضع اجتناب نمودن از مکاید زنان و محترز بودن از مکر
و غدر ایشان است و یقین دانستن که هر چند احتیاطی که ممکن باشد بجای آورده شود و هر حزمی که احتمال
رود بکار فرموده آید عاقبت ایشان بمکر و فریب و تمویه فساد را در صورت صلاح بکار کنند
و مکر و حیلت باطل را در لباس حق فرانمایند و آنچه مراد ایشان باشد بانصرام رسانند و مقصود خویش
را بهر طریق که توانند حاصل کردانند چنانکه این حکایت بر صدق این سخن گواهی میدهد که با وجود کثرت رعایت
حزم و احتیاطی که در محافظت سرای خلیفه معتبر باشد چون ایشان را بایست بیگانه را در حرم امیر المؤمنین
آوردن و بیرون بردن چنان کنند که کسی را بران اطلاع نیفتد و درین معنی میگویم نظم از کید زنان مباش
ایمن ز خلق زمانه گرچه شاهی کایشان سازند با شهان غدر و ز بهر رضای نفس راهی الحکایة
العاشرة من الباب الثالث عشر مؤلف کتاب فرج بعد الشدة گوید که مرا دوستی بود
از اهل زاذان خداوند نعمت بسیار و ثروت بسیار حکایت کرد که در اوان شباب و عنفوان روزگار جوانی
زنی خوب از آل وهب خواستم با مالی وافر و جمالی ظاهر و ادبی کامل و مروتی تمام در میدان فصاحت
گوی بلاغت از سحبان ربوده و در صباحت قصب السبق از یوسف کنعان برده و کنیزکان مغنیه
داشتی و پیوسته روزگار خویش را در سماع و نشاط و شادی و عشرت گذرانیدی و من شیفتهٔ زلف و خال او و
عاشق حسن و جمال او شده بودم چنانکه یکدم بی جمال او صبور نتوانستی بود و لحظهٔ بی وصال او شکیبائی

زاذان
موضعی است و بعضی باصفهان اصلاح کنند و موضعی هست بمدینه و دو قریه است از سواد عراق

نتوانستمی کرد مدتی از زنده کانی با او در سرور و بهجت و نعمت و راحت فراسر آوردم تا روزی میان ما
چنانکه میان زن و شوهر احیاناً افتد ماجرائی در راه آمد و چشم زخمی حادث شد بر من خشم گرفت و در حجره
از حجرهای سرا رفت و در در بست و در اندوه محنت کشاده کردانید و من چون بوصل او دل دربسته
بودم آن در بسته نتوانستم دید و آرزوی در بستن رخصت دادن نمی پسندیدم و پیغام و رسول از
من طلاق فراق مطلبید و من هرچه امکان داشت از تملّق و اعتذار و توبه و استغفار بجای آوردم و خواستم
که دل او بدست آرم و رضای او حاصل کنم میسّر نشد جماعتی که اهل انس و محرم راز و عیبه سرّ ما بودند در
اصلاح ذات البین بغایت دلپذیر واسطه شدند و شفیع گشتند و حقوق صحبت قدیم را وسیله و ذریعه
ساختند هیچ نیامد و چندان غم و اندوه و قلق و ناشکیبائی بر من مستولی شد که بیم آن بود که دیوانه شوم
و او همچنان بر آن مواضبت مینمود و در آن کردن کشی اصرار میکرد و من بر در حجره او بر خاک نشستم و از آتش
شوق با دیده پر آب باد سرد از جگر میکشیدم و چون بصد تضرّع و خشوع دست با تنش نمیرسید آستان
اش میبوسیدم و میگفتم رباعی چون نیست میسّر که کفش بوسم از دور چو خورشید زمینش بوسم اکنون
زنهار آستانش باشم چون دست نداد که استینش بوسم و هر چندگریه و زاری بیشتر مینمودم و تملّق و دلداری
افزونتر میکردم و در اعتذار و استغفار میکوشیدم او را با اقناع مصرّتر بود و گشتی و سرکشی بیشتر مینمود و
والبته در نمی کشاد و جواب سخن را باز نمیداد و من سوگندان غلاظ و شداد میخوردم و میگفتم که تا آفتاب وی
از پرده بیرون نیائی هر لحظه چون ابر گریه ام فزونتر خواهد بود و هر چند که نشاط و راحت از من دریغ
شده اما چون دولت و اقبال سر از آستان برنخواهم گرفت و هر چند بعتاب ناز جان و جوانی بر من
منغّص کردانیده اما چون کامرانی و شادمانی بملازم این عتبه خواهم بود از این انواع هرچه امکان دارد
که با معشوق در مقام اعتذار گویند و محبوب را هنگام ناز و عتاب بدان دلداری نمایند گفتم و
کردم مفید نشد و مؤثر نیفتاد و بسخن من التفات نکرد و بر حالت من رحمت نیامد و من مدت سه
شبانروز بر آن آستانه معتکف بودم و بدان تضرّع و زاری و مذلت و خواری مصابرت مینمودم
عاقبت نفس امّاره از آن خواری الفت نمود و جوهر حریت از آن مذلت مستنکف گشت صبر و شکیبائی

ذات البین
نقد صدو معاذ گ
میان دو کس باشد
یعنی میان هی نیز
آید

مصرّ
بر کاری ایستاده
شونده

حرّیت
آزادی و آزاده
مردی

و شکیبائی را با خود متعذّر کردانیدم و بتوبیخ و نصیحت خویشتن را از آن جزع و فزع مانع آمدم و از در
حجره برخواستم بدان عزیمت که یاد او را باشتغال از خاطر نفی کنم و ذکر او را با استغفال از ضمیر بیرون برم
و شکیبائی و تجلّد جازم کردم و بر اجتناب و تباعد عازم باشم و بحمّامی که در سرای بود در رفتم و سر و تن
و دست و پای از گرد و غبار و وسخ و چرک چند روزه که جمع شده پاکیزه کردانیدم و از حمّام برآمدم
تا جامه پاک بپوشم و بخور و روائح که از شرایط حمّام است بجای آورم ناگاه نگاه کردم محبوب خوش
را دیدم مینخرامید و جواری مغنیّه که داشت بر حوالی او می آمدند و نای و چنگ و بربط و دف و
رباب و دیگر آلات و اسباب با ایشان بود و سماعی بولوله و شور و شغبی هرچه تمامتر میکردند و کنیزکان
دیگر نیز خوانهای اطعمه و طبقهای میوه و اوانی شراب و اقداح اشربه برگرفته می آوردند من چون این حالت
بدیدم بیم آن بود که از غایت فرح زهره ام بترکد و از نهایت شادمانی دل در برم طپیدن گرفت
و در بیداری جمال جهان آرایش مشاهده میکردم و با وجود آن می پنداشتم که در خواب می بینم و
بحقیقت چهره جهان افروزش معاینه میدیدم و باور نمیداشتم که او خواهد بود و چون بمن نزدیک رسید
برخواستم و خواستم که دستش را بوسه دهم و تملّق و تکلّفی بجای آرم گفت بساط حجاب در نورد و حجاب
تکلّف از میان برگیر و ذکر جرم و استغفار گناه و اعتذار بر زبان مران و بیا تا لحظه داد خویش
از روزگار بستانیم و انصاف دل تماشا از زمانه بطلبیم و مهمل عیش را بثواب تکلّف در منغّص
نگردانیم و صفا طویت را بذکر صلح و آشتی مکدّر نکنیم و ساعتی با کل و شرب و سماع و غنا مشغول باشیم
و خوانها و طبقها که الوان طعام و انواع فواکه در آن بود بنهادند و چون از خوردن طعام و میوه
فارغ شدیم کنیزکان مغنیه قولها و طرزهای طرب انگیز گفتن گرفتند و ساقیان شرابهای گوارنده بشکل
آورغم زدا در دادند که حواس خمسه را باستیفاء لذات استغراقی هرچه تمامتر حاصل شد دیده مطالعه
جمال چون آفتابش منوّر بود و مشام از استنشاق رائحه معطّر و شنوائی را از استماع نغمات موزون
و نقرات مغنیات چنان آسایشی بود که هیچ گویائی آنرا وصف نتواند کرد و ذائقه را از چاشنی
گیری من گلگون و لب شکرنوش راحتی که هیچ فصاحتی از آن شرح نتواند داد و آنچه حاسه لمس را در دست میداد

وسخ
چرک

شوائب
آلودگیها و آمیختگیها
آمیزشها

ذائقه
قوتیکه بدان مزه چیزها
دریابند و آن بطعام
زبان میباشد

لمس
سودن چیزی را بلب
یا بعضو دیگر

از ملامت برهمین وتن چون شکرین نتوان گفتن که لذت آن چه بود مصرع از هر چه گمان بری بلطف
افزون بود چون برین صفت بازار عشرت وعیش که کسادی داشت نافق گشت وروزگار که من
ومنافق بود مساعد وموافق شد از وی پرسیدم که بموجبی اول چندان در هجران مفارقت مبالغت
نمودن ولی بسببی آخر چندین در لطف ودلداری کوشیدن از کجا خواست گفت موجب هجران
سببی ضعیف بود اما عجب ونازی که لازم حسن وجمال باشد خاصه وقتی که محل خویش را در دل
دوست دانند وقبول خود را نزدیک یار شناسند آن را تقویت میکرد وشیطان لجاج مے
ورزید بکور دل وچشم من آراسته میگردانید تا بدان مواظبت مینمودم وتکلیف عیش را بر تو وخویشتن
منغص میداشتم تا امروز که تو از حجره برخواستی من کتابی که در پیش داشتم برگرفتم تا مطالعه کنم
ولحظه خود را بتأمل مشغول گردانم اول نظر من برین ابیات افتاد نظم کوته نظر است مدت
عشرت از آنکه تو رازی نشوی که در غم وبیداد بگذرد ساعات عمر خویش غنیمت شمر از آنک
تا بنگری بغفلت چون باد بگذرد چون این ابیات برخواندم دانستم که تنبیه وموعظه است که مرا
بدان متعظ ومتنبه بباید بود وخود را پیش از آن بسخط شوهر در سخط خدای تعالی نباید داشت
ولجاج وعتاب عیش را از خود وتو منغص نباید گردانید در حال برخواستم وبیامدم تا رضای تو حاصل
گردانم وبعد از آن پیوسته در تحصیل رضای تو کوشم پس آن وحشت از میان برخواست والفت و
صفا هر لحظه زیادت میشد فصل این حکایت متنبه است جماعتی را که بحسن وجمال مغرور باشند
وبعجب وتکبر واعجاب واحسان سرور تا اوقات سرور را بر یاران بناز وعتاب منغص نگردانند
ومناهل نشاط را بر احباب بتکبر واعجاب مکدر نکنند وشبی که نشاط دست در یکدیگر دهد
غنیمت شمرند وسرکشی پای در آن نزنند وروزیکه شادمانی پای مزد کامرانی ودست آویز
حصول امانی شود عزیز دانند وبنادانی آن وقت را از دست ندهند ودرین معنی میگویم نظم
نشاط را چه شد از وصل منتظم اسباب بیاد عیش منغص مکن بناز وعتاب عتاب وناز بود خاک
ودیده عشرت زخاک وباد نگهدار تا نریزد آب الحکایة الحادی عشر من باب الثالث عشر

عشر عبد الملک بن عمیر گوید که در آن وقت که عمرو بن هبیره بکوفه آمده متقلد امارت آن ولایت شده هر شب
ده کس را از اکابر ومشاهیر اهل کوفه بخواندی وبمحاورت ایشان شناس واز محادثه ایشان مستفید
گشتی شبی نزد او جمع بودیم گفت امشب میباید که هر یک از شما حکایتی بگوید من گفتم اصلح الله الامیر حکایت
راست میباید یا دروغ وسخن حق میباید یا باطل گفت آنچه راست باشد ودروغ فروغی ندارد وناحق بود باطل
اندیشه قبول حاصل ناید گفتم شنیده ام که امرؤ القیس بن حجر الکندی سوگند خورده بود که هیچ زنی
در حباله خویشتن نیارد تا از وی نپرسد که هشت وچهار ودو چه چیز است وجواب نشنود وبعضی گفتند
چهارده باشد وبعضی دیگر جواب دیگر میگفتند واو نمی پسندید وعزیمت مواصلت فسخ میکرد تا یکشب
در راهی میرفت مردی را دید دختری از آن خود بر گردن نهاده چنانکه روی وموی زیباتر از آن کسی
ندیده بود که آن دخترک داشت بغایت موزون ومليح ولطیف وظریف امرؤ القیس را جمال
آن دخترک در نظر خوش آمد گفت ای دختر هشت وچهار ودو چه باشد گفت هشت پستانهای ماده
سگان وچهار پستانهای اشتران ودو پستانهای زنان امرؤ القیس چون جواب مطابق سؤال شنید او را
از پدر خواستگاری کرد وپدر آن دختر امرؤ القیس را اجابت کرد وران خطبه وبروفق شریعت وعرف
اوی عقد بست ودختر شرط کرد که بوقت زفاف سه مسئله او را امرؤ القیس جواب گوید وصد شتر
وده کنیزک وده غلام وسه اسب نزد او فرستد امرؤ القیس این جمله را قبول کرد وبعد از آن یکی غلامی را
از آن خویشتن بقبول آن فرستاد وبا یک مشک انگبین ویک مشک روغن گوسفند وحله دوخته غلام
بچاه ساری رسید در بادیه که قبیله از قبایل عرب بر آنجا نزول کرده بودند وآن حله را بیرون
آورد ودر پوشید وبخاری از آن خار با که در بادیه باشد آویخت ودریده شد وسر مشکها را باز
کرد واهل آن قبیله را بانگبین وروغن گوسفند ضیافت کرد ونقصانی فاحش در مشکها پدید آمد بعد از
بقبیله آن دختر رفت واز دختر پرسید که پدر ومادر وبرادرت کجا رفته اند گفت پدرم رفته است
که دوری را نزدیک گرداند ونزدیکی را دور کند ومادرم رفته است تا یک شخص را دو شخص گرداند
وبرادرم آفتاب نگاه میدارد وآسمان شما شکافته است ودر چشمهای شما آب کم شده غلام

بازگشت و نزدیک امراء القیس آمد و آن کلمات را چنانکه شنیده بود با وی حکایت کرد امراء القیس
گفت آنکه گفته است که پدرم رفته تا دوری را نزدیک گرداند و نزدیکی را دور او رفته است تا با قومی
اجابت عهد و پیمان کند با قبیله مخالفت کنند و آنکه گفته است مادرم رفته تا یک تن را دو تن
کند نزدیک زنی نفساء رفته است و قابلگی میکند و منتظر نشسته است تا بوقت حمل یکتن دو تن شود
اما آنکه برادرش آفتاب نگاه میدارد دانست که برعی چهارپایان رفته است و بوقت غروب
بخانه رجوع کند اما آنکه گفته آسمان شما شکافته است مرادش آنست که حله که آورده اند دریده است
و آنکه گفته چشمه شما آب فرو خورده و نقرس میکند یعنی که در مشکهای روغن و انگبین نقصان پدید آمده است
و موجب دریدگی حله و نقصان مشکها چیست غلام گفت بر کنار چاهی نزدیک قبیله از قبایل
عرب نزول کردم از نسب من پرسیدند گفتم ابن عم امراء القیسم و چون این سخن بزبان من رفت روا
نداشتم که در مروت من نقصانی ببینند و تنگی و عاری بو راجع شود پس حله را در پوشیدم و سر مشکهای
روغن و انگبین را بگشادم و اهل آن قبیله را ضیافت کردم و نقصان مشکها از سبب اینست و چون
حله در پوشیدم بشاخ شجره معلق شد و اندکی بدرید امراء القیس گفت نیکو کردی و بعد از ان عزیمت
آن کرد که ترتیب زفاف کند و بقبیله آن دختر صد اشتر براند و یک غلام با خویشتن ببرد و چون بسر
چاهی رسیدند نزول کردند غلام از چاه آب بر میکشید و اشتران را آب میداد و چون اشتران بسیار
بودند از سقاء ایشان عاجز گشت امراء القیس از غایت کرم برخواست و بمعاونت آن بنده آب
از چاه کشیدن گرفت بنده را لوم بران باعث آمد که حالت غفلت او را غنیمت دانست و احسان
او را بطغیان مقابله کرد ناگاه دستی فرا وی زد تا در چاه افتاد و خود اشتران را براند و جامهائیکه
امراء القیس عهد کرده بود تا بوقت زفاف بپوشد در پوشید و نزدیک خیمه آن زن نزول کرد و پیغام
فرستاد باو که من شوهر توام و بجهة زفاف آمده ام دختر گفت میدانم که شوهر من است یا نه اما اشتری
بکشید و از ان رودگان و شکنبه آن شتر طعامی بسازید و نزدیک او برید چنان کردند که او فرموده و فرا
پیش غلام نهادند بخورد و هیچ اعتراض نکرد و دختر باز گفت تا شیر ترش نزدیک او برند بسیار

زغی: چرانیدن، چریدن و بجهانیدن

معلق: آویخته

بیاشامید و هیچ سخن نگفت پس دختر گفت نزدیک آن جایگاه که اشتر را بکشتند و خون و پلیدی ریخته است
جامه خواب بگسترانید تا بخسبد چنان کردند که او فرموده بود غلام بخفت و هیچ نگفت و چون روز دیگر شد دختر گفت
شرط آن بوده است که از شوهر خویش سه سوال کنم اگر جواب بصواب گوید فبها و الا آنچه لایق باشد بعقل او
گویم آن بنده گفت بپرس هرچه ترا میباید دختر گفت جستن لبهای زیرین و زبرین از چه باشد غلام گفت
از آنکه بر لب تو بوسه خواهم داد دختر گفت پهلوهای راست و چپ را اختلاج از چیست غلام گفت
از آنکه ترا در کنار خواهم گرفت دختر گفت سبب آنکه ران نهایت مختلج شود و طپیدن گیرد از چه چیز است
غلام گفت از آنکه ترا بر ران خواهم نشانید آن دختر چون این گونه جوابها شنید تصور نمود که بگیرید او را
و بر بندید که بنده است و امارات حریت در قول و فعل او ظاهر نیست پس آن بنده را گرفتند
و مقید گردانیدند و جمعی از راه کندیان بدان چاه سوار رسیدند که امراء القیس در آن بود او را از آنجا
برکشیدند او از آنجا بقبیله خود رفت و صد اشتر دیگر فرا پیش گرفت و بقبیله آن دختر آمد و خبر بدو رسانیدند
که شوهر تو آمده گفت میدانم که شوهر هست یا نی اما اشتری بکشید و از شکنبه و شیردان او طعامی بسازید
و نزدیک او برید چنانکه فرموده کردند امراء القیس دست بدان طعام دراز نکرد و گفت کوهان و پشت
مازه و جگر آن کو دختر گفت نزدیک خون و پلیدی بهر جایش بخوابانید تا بخسبد امراء القیس از خفتن در آن
موضع امتناع نمود و گفت بر آن توده ریگ سرخ که بلندترین مواضع است قبه بزنید که جایگاه من آنجا
ست دختر فرمود تا قدحی شیر ترش بروی عرضه کردند امراء القیس از دست او فرا نگرفت و گفت شیر تازه
بدوشید و بیارید بعد از آن دختر نزدیک او کس فرستاد و گفت جواب مسائلی که در عقد مشروط است
ابراهای فرمود که تشریف سؤال ارزانی باید داشت تا خدمت جواب بجای آورده شود او همان سؤالها
را که از آن بنده نموده بود اعادت کرده گفت اختلاج لبها از چه باشد گفت از شرب مشعشعات
دختر گفت جستن پهلوهای ترا سبب چه بود گفت پوشیدن بردهای یمانی و حلهای رومی و اطلسهای چینی
دختر گفت اختلاج ران نهایت از چه خیزد گفت از نشستن بر مرکبان راهوار و تازیان خوش رفتار
دختر چون این جوابها بشنید گفت شوهر هست و را اعزاز و اکرام او مبالغه نمایید و آن بنده را

مازه: استخوان میان پشت را گویند ۱۲

بفرمود تا قتل کردند و امرا العیش بعروسی و زفاف مشغول گشت ابن هبیره چون این حکایت بشنید
گفت امشب برین حکایت اکتفا کنیم که هیچ حکایتی پس ازین خوش نباید و بفرمود تا مرا صله کرامت کردند و جوایز
بسیار دادند فضل الحکایت بر علو مرتبه ذهن و ذکا و رفعت درجه و بادلالت میکند و بر انچه هیچ زیور
شخص آدمی را آراسته تر از زیور خرد نیست و هیچ حلیه نفس آدمی را زیبنده تر و خوبتر از حلیه عقل نیست و
درین معنی میگویم نظم از هرچه داد ایزد بچون چنبه کان یک جو به نغز بینند چون کمال عقل هر عاقلی کو
شد شرف عقل حاصلش جز عقل هرچه هست شمارد وبال عقل الحکایة الثانیة عشر من باب
الثالث عشر مؤلف کتاب فرج بعد الشده گوید که اخبار قیس بن ذریح اللبنی الکنانی و زن او لبنی
با حایند مختلف از مشایخ و استادان سماع دارم و انچه معقول را میشاید روایت هشام بن محمد الکلبی است
و وی چنین گوید که قیس بن ذریح و پدر او از مقام مدینه رسول صلی الله علیه و آله و سلم بودند و ثروت
بسیار و نعمت بیشمار داشتند و ضیاع و اسباب بچراگاه اشتر و گوسفند و دیگر مواشی ایشان انعام
مدینه بودی روزی قیس بملاحظه اسباب و مواشی رفته بود و گذرش بر قبیله از قبایل عرب افتاد از بنی کعب
بن خزاعه و مردان آن قبیله برعایت چارپایان و مصالح دیگر از قبیله متفرق شده بودند و در حله و حی
بجز زنان کسی نبود و از حرارت هوای حجاز تشنگی بر قیس غالب شد بر در خیمه لبنی بنت الحباب الکعبی
بایستاد و آب خواست و این لبنی دختری بود در غایت ظرافت و نهایت لطافت بلند بالا و
نیکو روی و شهلا چشم و شیرین سخن اعضا و اطراف متناسب و حرکات و شمایل موزون هر صفت
از صفات کمال که در باب حسن و جمال بود بواسطه صفت آن ماه روی در جهان بخوبی معروف گشته
ما انبت المعنی سرو قدی در عالم بدلربائی موصوف شده ایزد تعالی و تقدس جل جلاله هرچه در آیت
خوبی گویند در ذات او آفریده بود و باجماع آن محاسن از امثال و اقران برگزیده بدین صفت
خیمه بیرون آمد کوزه بر دستی که آب از وی میچکید بنهاده و نقاب از چهره که آفتاب از وی میپذیرفت خجل شدی
گشاده و از آبداری و صفت آتش در سینه قیس مشتعل گشت و حرارت عشق و شوق باشتیاق آب
حیاتی که در لب لعلش مندرج بود بواسطه آن آب زیاده شد و از خوردن آن یک شربت آب

در تاب رفت
مکیدن

آب آتش در خرمن عافیتش افتاد و دل بر باد داده و بر خاک درش بیخود بایستاد لبنی چون دید که قیس توقف کرد
تکلفی که عرب را وقت وصول ضیف عادت باشد بجای آورد و از وی التماس کرد قیس درخواست او را
اجابت فرمود و اشارت او را انقیاد نمود و هم در حال پدر لبنی بیامد و نیز بفرمود تا اشتری نحر کردند
و انچه رسم باشد از اعزاز و اکرام ضیف علی الخصوص که کریم و شریف بود بجای آورد و قیس آتش عشق در
جان افروخته و با دلی در پیچ سودا و اقدام طمع سوخته از آن قبیله بازگشت و هر لحظه اشتعال نایره شوقش
زیاده میشد و حرارت آتش سودایش بیشتر میگردید با خود گفت مگر آن آب شراب بود که دل هشیار را
مست و خراب کرد یا خاصیت روغن داشت که شعله آتش سوزش عشق بسبب او زیاده گشت
و با خود میگفت رباعی آتش روئی که آب رویم ریزد آب آرد و آتش بلا انگیزد و از آب من آتشم اندر
جان زد هرگز دیدی که از آب آتش خیزد و چندانکه روزگار بر می آمد قاعده آن محبت در دل قیس محکم
تر بود و اساس آن محکم تر تا کار بدان رسید که چندین غزل و نسیب و منظومات عجیب و غریب در حسب
حال خود و وصف زلف و خال و حسن و جمال او انشا کرد و سخن ایشان چون زبانزد دهان خلایق افتاد
و راز هر دو چون روز بر همگنان روشن گشت و قصه جگر سوخته قیس در افواه شایع شد و حکایت حسن
نهفته لبنی در قبایل چون آفتاب ظاهر و شایع گشت چون صبور پیرایه طاق آمد و شکیبائی را مایه منقطع شد
قیس بر سبیل مرور بار دیگر بخیمه لبنی آمد و بر وی سلام کرد لبنی از خیمه بیرون آمد و بخوشترین لفظی و زیباترین
عبارتی جواب سلام قیس باز داد و تملق و تکلفی که بوقت وصول ضیف رسم باشد بجای آورد و قیس
چون محبوب را خالی و معشوق را بی زحمت اغیار تنها یافت سرپوش از سر طبق برگرفت و قصه بیماری خود را
عرضه داشت و بگریه و زاری و تضرع و دلداری مکنون ضمیر و صورت حادثه را با او درمیان نهاد و لبنی
نیز آب در چشم آورد و حجاب از پیش برداشت و گفت انچه تو تقریر میکنی از هزار یکی و از بسیار اندکی است
از انچه مرا از هوای تو در دل است و از برای تو حاصل و چون هر یک از ایشان بر سر خود وقوف یافت
و بر اندیشه دلدار خود مطلع شد قیس از انجا بازگشت و کیفیت واقعه را با پدر تقریر کرد و حقیقت حادثه را
با مادر درمیان نهاد و از ایشان درخواست کرد تا در تحصیل مراد او مبالغت نمایند و در تیسیر اسباب

نحر
شتر کشتن

وصلت مدد و معاونت فرمایند و پدر قیس چون مالی وافر و نعمتی بی قیاس داشت میخواست که اموال
با جانب انتقال نیابد و قیس هم از بنات اعمام خویش دختری را نکاح کند تا آن ثروت و نعمت هم در قبیله
دریج بماند لهذا قیس را وران اجابت نفرمود و گفت مصلحت انست که از دختران اعمام و ابکار ان قبیله
یکی را اختیار کنی تا بر رسم و آئین که اهل مروت و ارباب فتوت را در ان ترویج و عقد زفاف از بذل
مال و ایثار منال و نثار زر و سیم و عطای دست پیمان و کابین کنند و کرده اند در حق تو اضعاف ان بجا
آرم قیس را این سخن موافق نیامد زیرا که پدرش عاشق مال بود و او عاشق جمال و پدر مصلحت بقای نعمت
و ثروت می اندیشید و او در غایت صفا و محبت میکوشید و چون از مادر و پدر نومید شد و از اجابت
و استجابت ایشان طمع بر داشت بخدمت حسین بن علی سلام الله علیهما و ابن ابی عتیق که پسر زاده
ابو بکر بود رفت و درد دل و حادثه مشکل خود را با ایشان در میان نهاد و قضای حاجت و کفایت مهم
خویش را از ایشان التماس کرد حسین ابن علی سلام الله علیهما از انجا که عرق طاهر و عنصر شریف و اصل
کریم و حسن خلق و کرم فیاض و لطف بدیع و جود لطیف و سخای غریزی او بود متکفل شد که در تحصیل مرام
او سعی بلیغ بجای آرد و در اسعاف مراد او جهد تمام مبذول دارد و در حال قدم مبارک در راه نهاد
و روی بقبیله پدر لبنی آورد و چون نظر او از دور بر جمال جهان آرای و چهره اندوه زدای حسین بن علی
سلام الله علیهما افتاد از شکوه و هیبت و حشمت او از جای بجست و خدمت و استقبالش را بتعظیم و تبجیل
تمام چنانکه لازمه آن عرض لطیف و ذات شریف بود بجای آورد و گفت ای نور دیده نبوت و ای در
دریای عصمت این چه تجشم است که بر ان اقدام فرمودی و این چه مکرمت است که در بذل آن انعام
ارزانی داشتی اگر من ضعیف خدمتی را شایسته بودم از آنحضرت اشارتی کفایت بود تا بجان میان بر بستمی
و بسر بخدمت شتافتمی حسین ابن علی علیهما السلام از شکوه و هیبت و حشمت فرمود که بدین مهم که ما آمده ایم
واجب بود و اولی تر آنکه در خانه تو ترا ببینیم و در خلوت با تو سخن گوئیم پس فرمود که لبنی را بجهة قیس
خواستگاری میکنیم حباب گفت یا ابن رسول الله ما از ان جمله نیستیم که فرمان ترا عصیان آریم یا طاعت ترا
از میان جان بجای نیاریم و قیس نیز چنان نیست که کسی را در وصلت او رغبت نبود یا از پیوند او نفرت

و الفت و استنکاف باشد اما اگر دریج درین سخن با شما یار بودی و در حدیث مدد کار این التماس از وی
درگاه آمدی بصواب نزدیکتر بودی و از محل اعتراض و عیب [illegible] از اجمال اضافت و نسبت قدحی بمن و قرابت
من نیامدی حسین بن علی علیهما السلام فرمود که راست میگوئی و از ان موضع بازگشت و نزد پدر قیس دریج رفت
اعیان قبیله دریج و اکابر عشیره او تمامت نزد او جمع بودند و چون حسین ابن علی سلام الله علیهما را از دور
بدیدند که روی بدیشان داشت قدوم او را بزرگ شمردند و خود را در خور آن ندانستند و اندازه آن اختصاص
که مقصد چنان بزرگی باشند و همان تعظیم و احترام که پدر لبنی و اهل قبیله او کرده بودند بجای آوردند و موجب
حضور میمون و قدوم همایونش را از آنحضرت در خواستند حسین سلام الله علیه فرمود که التماس من انست
که لبنی دختر حباب الکعبی الخزاعی را بجهة پسر خویش خواستگاری کنی و بعقد شرعی در حباله او آری دریج گفت سمعا
و طاعة پس امیر المؤمنین حسین علیه السلام با دریج و اعیان قبیله او بقبیله لبنی آمدند و دریج لبنی را بشرایط
و مراسم اهل ثروت با پسر خویش قیس عقد نکاح کرد و میان ایشان زفافی خوب بآئین تمام و مراسم قدیم
برفت و قیس بکام دل مدتی ملازم صحبت خویش بود که اثر خلافی میان ایشان ظاهر گشت و قیس بیشتر
از ان با مادر خود زندگانی نیکو کردی و شرایط خدمت او بقدر الوسع و الامکان بتقدیم رسانیدی و
درین مدت که با او داماد بود از غایت آن ذوق و نهایت آن شوق بروی نوع تکاسلی برفت که تقصیری
بدان وظایف خدمت مادر راه یافت تا گاه بر عقب ایام آن تقصیر قیس رنجور شد چنانکه تغیری بجمال ماه
وش او راه یافت بالفضل الله تعالی بزودی بصحت مبدل گشت و از فراش مرض عاقبت برخواست
و عارض بیدنها و او از عارضه خوف خلاص یافت مادر قیس با پدر قیس گفت که مردی صاحب نعمت
و ثروتی و چون قیس رنجور گشت و فرزندی ازین زن نیافته که وارث او و خلف تو بود من عظیم غمناک
گشتم که مال تو ضایع بماند و بیگانگان بمال تو دست درازی کنند و چون این زن را فرزندی نمیباشد مصلحت
آنست که قیس را با زنی دیگر عقد نکاح بندی باشد که خدای تعالی او را فرزندی که قرة العین او و ما باشد روزی
و رایت ما را استظهاری تمام ظاهر شود و درین باب الحاح تمام و مبالغه با فراط بجای آورد و پدر قیس را
چندان مهلت داد که صحت کلی و قوت تمام بتن قیس باز آمد بعد از ان پدر قیس گفت که چون عارضه تو

قدح طعن زدن و عیب کردن ۱۲

یافت من سخت مشوش خاطر گشتم اگرچه غم فرزند ورای همه غمها بود اما بدین سبب نیز پریشان تر شدم
که ترا فرزندی نبود و من جز از تو فرزندی دیگر ندارم اگر قضای آسمانی و تقدیر اجلی در رسیدی بکلی اموال
و ضیاع و اسباب من همه مهمل و معطل ماندی و جز از اصحاب فرایض بدان تطاول نمودندی چون زن تو
و این پیوند ترا او رغبت و مصلحت چنانست که از دختران اعمام تو یکی را با تو نکاح بندم باشد که خدای تعالی
بدان واسطه ترا فرزندی بدهد که بدان چشم تو و چشم ما و قبیله روشن گردد قیس گفت معاذ الله که مرا غیر
از وی زنی در عقد نکاح آید پدر گفت کنیزکی بخر که آن مقصود حاصل شود گفت البته چیزی از من صادر
نشود که خاطر لبنی از من متغیر شود پدرش سوگند با عرضه کرد و وعده داد او که آن زن را طلاق دهد
قیس پدر را منع کرد و گفت مرگ من آسانتر است از آنکه تو بر من رنج میکنی پس قیس پدر را گفت ترا
وجهی دیگر عرضه کنم گفت بگو قیس گفت تو زنی دیگر در عقد نکاح آر باشد که خدای تعالی ترا فرزندی بدهد
که وارث تو باشد و بحکم برادری استظهار من گردد پدرش گفت ضعف پیری بر من غالبست و مرا
قوت آن نیست و البته جز طلاق لبنی دیگر هیچ وجهی نبود و سوگند یاد خورد که با پسر خود یکجا در سقف ساکن نشود
تا لبنی را طلاق ندهد پس از آن هر روز پدرش بیرون آمدی و در آفتاب گرم نشستی و پسرش قیس ردای
خود بر داشتی تا سایه بر پدر افتادی و خود در حرارت آفتاب بماندی تا وقتی که آفتاب در گشتی
بخانه در آمدی و دست در گردن لبنی کردی و بزاری تمام بگریستی و لبنی هم بر آن صفت گریان نشستی
و گفتی زنهار در طلاق من فرمان پدر خویش مبر که خود را و مرا هلاک گردانی قیس گفتی معاذ الله
که یک لحظه ذوق وصال و جمال ترا بلکه خدمت ترا بر همه نعیمهای دو جهانی ترجیح نهم و فاضلتر دانم تا این
سخن بیکسال بگذشت و قول راویان دیگر آنست که پدر و مادر او دو سال از وی ببریدند تا لبنی را طلاق
نداد و با او صلح نکردند و امیر المؤمنین حسین سلام الله علیه شریح را گفت که قیس ترا اجازت داد تا میان
او و میان جفت او جدائی افکنی اما من از امیر المؤمنین علی شنیده ام که هیچ فرق ننهم میان آنکه میان مرد و زن
جدائی افکنم و میان آنکه شمشیر برنده بر ایشان برانم و چون میان آن دو جفت موافق مفارقت افتاد
قیس در ضعف و اضطراب و قلق آمد و آثار شغف و حیرت و جنون بر وی ظاهر گشت و بر هر طرفی

طرفی گریان و از آتش محبت سوزان طواف میکرد تا مدت عدت لبنی تمام شد پس اثقال و جهاز لبنی از خانه
قیس بیرون بردند شبی قیس بخانه لبنی رفت نگذاشتند که در رود و زنی بیرون آمد و گفت یا قیس تو جاهلی یا خود را
بجاهل میسازی لبنی جهاز و اثقال بوطن خویش نقل کرد و امشب خود رحلت میکند بمقام اصلی خود قیس چون
این سخن شنید فی الحال بیهوش بیفتاد چنانکه امید حیاتش نبود و چون بهوش آمد اشعاری چند برخواند که این شعر
از آنجملهاست شعر وانی لمغن دمع عینی بالبکا حذار الذی قد کان او هو کائن ترجمه بگریه پیش ازین
آب دیده بار بزدم ز بیم هجر که امروز هست و خواهد بود عتاب هجر نگین داشت صید جان مرا بعاقبت
برسیدن عتاب صید نبود چو جان برفت امید از حیات ببریدم که جز رضا بقضا بعد از این ندارم
و چون لبنی را بمقام خویش میبردند قیس بر اثر او روان شد تا بمقامی رسید که او را معلوم شد که پدر لبنی
مانع او خواهد شد بایستاد و در سواد ایشان نظاره میکرد و زار زار میگریست تا از نظر او غایب گشتند
پس از آنجا بازگشت و بجای های یکبیست و پای جاهای اشتران ایشان را میبوسید و بمقام لبنی می آمد و آثار
قدمهای او را بوسه میداد و گاه خاک قدمش را تاج وار بر سر مینهاد و گاه از دست فراق خاک
بر سر میکرد و زار زار میگریست و چون جمعی او را سرزنش میکردند و عیب میشمردند که او خاک را بوسه
میدهد و اعزاز میکند قیس میگفت بیت نه بر زمین شمارد نشان هر قدمش هزار بوسه ز اخلاص میزنم
و همش جزع و اضطراب قیس از حد بگذشت و در همه زبانها حکایت او افسانه گشت و او خود را
در طاعت پدر در این باب عتابها میکرد و تاسف میخورد و میگفت کاشکی در آن مرض علت مرده بودی
تا هر گاه و بیگاه این ضربهای جانکاه نبایستی خورد و جمعی چنان مصلحت دیدند که لبنی را بشوهری دهند
تا قیس بکلی امید از وی منقطع کند و گردن رضای تمام بقضای هجر و فراق نهد و چون لبنی را بشوهر دیگر داد
قیس را حرق و اضطراب زیادت گشت و شعرهای دلنشین و قصیدهای با فصاحت و ذوق عاشقانه انشا کرد
و بهر طرفی که میگذشت چون نسیم رنجور و مهجور میگشت و شعرها میخواند تا پدر لبنی شکایت او را بمعاویة
ابن ابی سفیان عرضه داشت و گفت قیس زنی را طلاق داده است و عده او گذشته و شوهری دیگر کرده
و با وجود آن هر وقت بی ادبی میکند و بجوالی و مقام و وطن او زحمت میرساند و فضیحت می آورد

عدت
ایام طلاق
زنان گردانند
مدت شوهر نکنند
برای مطلقه
حیض یا سه ماه

معاویه بمروان الحکم مکتوبی نوشت که اگر عتیق تعلّقی بآن مطلقه رساند سیاست تمام بروی براند و چنین
چون بعتیق رسید اضطراب و قلق او زیادت گشت و بتضرّع تمام و سوز حالا کلام موزون و دل میگریست
و در خاک وطن آن بیگانه خویش مراغه میزد و روی بر آن خاک میمالید و قصیده میگفت که اولش
اینست شعر الی الله اشکو فقد لبنی کما شکا الی الله فقد الوالدین یتیم ترجمه با خدا میکنم شکایت
خویش چون یتیمی بمانده بیکس خویش از سر سوز و غم لبنی که جز آن نداشت راحت خویش
بعد از آن ابن العتیق که ذکر او رفت پیش فرزندان رسول مصطفی حسن و حسین صلوات الله و سلامه علیهم و عبد الله
ابن جعفر الطیار و اعیان قریش سلام الله علیهم رفت و گفت حاجتی دارم و بسایه همه صفت شما تعرّض
و التجائی کرده ام و از جاه و جلال و مال و منال شما استعانتی میطلبم و متیسّر شما باد ا معنی در وی خاک
شود باتفاق همه جماعت گفتند آنچه حاجت معقول است و در حال قیام نمودند و بجهت استقبال و اقتضای
آن حاجت و کفایت آن همه قدم موافقت در راه نهادند ابن العتیق ایشان را نزدیک شوهر لبنی برد
و چون در رفتند بعد از مراسم تحیت و سلام شوهر لبنی بشرایط خدمت قیام نمود و شرف اقدام جماعت
اشراف را غنیمت شمرد پس الجماعت باتفاق گفتند ما جهت مصلحت ابن العتیق آمده ایم شوهر لبنی گفت هر
مهم و مصلحت جزوی و کلی که هست ساخته و مهیاست ابن العتیق گفت هر چه و هر کدام که باشد از اهل و مال
گفت آری ابن العتیق گفت در خواست همه آنست که لبنی را بمن و بدین جماعت بخشی و طلاق دهی شوهر
لبنی چون این سخن بشنید گفت شما را گواه گرفتم که لبنی را سه طلاق دادم جماعت اشراف و اعیان که
آمده بودند شرمسار گشتند و عذر خواستند و سوگند خوردند که ما را قصد ابن العتیق معلوم نبود و اگر
معلوم بودی این تکلیف نرفتی و هیچکس بدین مصلحت قیام ننمودی و امیر المؤمنین حسین سلام الله علیه شوهر
لبنی را از مال خود صد هزار درم بداد عوض اخراجات و ابن العتیق لبنی را بخانه خود برد تا مدت عدت او
بگذشت پس از آن قوم و اقربا و خویشان قیس بیامدند و خواستگاری او کردند و تزویج رسمی و شرعی تازه گشت
و تا آخر ایام حیات هر یک و مدت اقتضای اجل هر دو با هم بودند و در موافقت یکدیگر روزگار
میگذرانیدند و قیس در مدح ابن العتیق اشعاری که گفته این شعر از آنجمله است شعر جزی الرحمن افضل ما یجازی

ما یجازی علی الاحسان خیراً من صدیق ترجمه خدا دهاد جزای کسی که او بگشاد هزاران دری که
حسودان بقهر در بستند بیازموده ام ابن العتیق دیدم و بس ز دوستان که مرا در همه جهان هستند
ابن العتیق چنین را گفت ای دوست عزیز ذکر این حدیث بگذار و درین باب اندکی اجتناب نمای که هر که این
حکایت بشنود ما را از جمله کرام نشمرد فصل در حکایت مواضع اعتبار بسیار است و لطایف چندان
که شرح آن در هر مقدمه بانواع اشارات و اساس قواعد بتطویل می انجامد و خاطر را ملالت میرسد
اما آنچه ظاهرتر است چند وجه بتوفیق الله تعالی شرح داده میشود ان شاء الله تعالی اول آنکه مرد عاقل باید
که نظر کند در کمال اخلاص مرضیه و نهایت شمایل پسندیده او و کان خاندان نبوت و ذخیره کان
اشراف مهبط وحی و رسالت که چون ضعیفی را اول مجروح او مبتلا عارضه و حادثه گشت اسباب سعادت او
او را ترتیب دادند و برای آن قدم مبارک در راه نهادند و از هر طرفی از روی عنایت و مرحمت
و حمایت و عاطفت معجون مفرحی را اساس نهادند بلکه بقدم و درم مساعدت نمودند و اتباع و اشیاع
را در آن باب یار خود گردانیدند تا مقصود فرح آن ضعیف که بخدمت ایشان قیام نموده حاصل گشت
و بمقتضی حدیث نبوی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات که ان مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من رکبها نجا
و من تخلّف عنها هلک چون عتیق در کشتی حمایت خاندان نبوت گریخت از غرقاب اغتشاش و هم بلا
دریای فراق نجات یافت و بجان محبت و بجانان خود پیوست و او را بلبنی جمعیت کلی میسر شد
پس مرد عاقل باید که در همه امور و ابواب اقتدا بحضرت نبوت و اهل بیت رسالت صلی الله علیه
و آله کند که با چنان شرف و رفعت درجه چون صاحب واقعه التجا بدان حضرت کرد و دستگیری او
کردند و آن از پای درآمده را برداشتند تا آن ذکر جمیل در قرار ایام سالیان تمام بر صحایف
اوراق باقی ماند و حتی یومنا هذا مثبت گشت نظم آفرین باد بر روان رسول بعد از آن بر
جگرکان رسول آنکه عالی نسب گر ایشان هست شرف اهل خاندان رسول بود هر یک نهال
پرورده میوه باغ بوستان رسول قدرشان برتر از مدارج چرخ نامشان زینت روان رسول
از کرامات نازنین رخشان بوسه جای لب و دهان رسول گفته از غایت کرامتشان چیشان

در قستان زبان رسول ... ام مرد عاقل باید که در شدت و رخا و فقر و غنا بر مقتضی کلام ربانی که
و بالوالدین احسانا اما یبلغن عندک الکبر احدهما او کلاهما فلا تقل لهما اف و لا تنهرهما و قل لهما قولا کریما و
لفظ مبارک مصطفوی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات که اطع والداک و ان امراک ان تختلع عاقل
رفتار کند و مرد دانا باید که حقوق قدیم مادران و پدران را رعایت نماید و در حوادث و بلیات
نهاد خود را هدف بلای ایشان سازد و چون خاطر را تجدید دولت دنیائی در رفاهیت عاریتی مشغول
و مستعد شود حق قدیم ایشان را فراموش نکند که فرزند اگر چه جد و جهد بسیار در خدمت والده نموده
باشد هنوز شرایط حقوق وی را از هزار یکی بجای نیاورده باشد و چنانکه آورده اند که وقتی شخصی
بعمر گفت یا عمر مادر خود را بر دوش گرفته حج اسلام گذارده ام و بقضاء حوایج کلی و جزوی وی قیام
نموده ام آیا حق او را گذارده ام یا نه گفت نه زیرا که این حق طرفة العین اوست گفت چرا گفت بجهت
آنکه او ترا برداشته و همین افعال کرده است و حیات ترا بجان و دل خواسته و تو این افعالی که
کرده مرگ او را بسبب خلاص خود از مشقت او بدعا خواسته و از مکحول روایت کرده اند که گفت اگر ترا
مادر بخواند و تو در نماز باشی جواب او بگو و اگر پدرت خواند جواب مگو پس معلوم میشود که حقوق مادری
بعد از فرایض الله تعالی بر همه حقوق مقدم است و اگر قیس در این حالت که بصحبت و خلوت و ذوق
لبنی مشغول بود و نسبت بحقوق مادر خود بی التفاتی نکردی و بشرایط خدمت و مراسم حقوق او قیام نمودی
اثر تغیر در نهاد و طبیعت مادرش ظاهر گشتی و او را وساوس شیطانی بدان انداختی که میانه قیس و حبیب
یگانه او مفارقت افتد پس مرد عاقل باید که در همه ابواب و احوال این ذکر را دستور خود سازد
و در رعایت جانب والده و اقربای خود بقدر الوسع و الامکان بکوشد و بظاهر نعمت و رونق
مال عاریتی مغرور نگردد و سیوم دلیل است بر تحریص حسن عهد و محافظت حقوق قدیم و اظهار فضیلت و مناقب
ارباب فضل و علم و اشراف و اصحاب مناصب در دین و دولت و موافقت ایشان بر اصلاح ذات
البین با جماعت تابعین چنانکه لطف ابن العتیق با قیس در آشتی مودت قیس با لبنی و محبت لبنی با قیس ذکر
شود هر دوم لبنی که چون اشراف و اعیان روی بوی آوردند بحصول مقاصد ایشان قیام نمود و چون

نزد قاضی بردم و چون او این سخن گفت مرا در خلاص او طمع افتاد و از لجاج آن عزیمت در خشم شدم از وی پرسیدم که او
از برادر تو چگونه میراث یافته است و تو بچه وجه با وی میخواستی منازعت کنی گفت برادر من بنده او بود و مکاتب
مأذون در تجارت و بر وی ضریبه بود منجم چنانکه هر روز و هر ماهه میرسانید و مالی عظیم جمع کرد بمقدار سه هزار دینار
پس وفات یافت و جز من کسی دیگر نداشت و من بنده ام مملوک و ضعیف و دو پسر از زن آزاد
و نجیبه هر دو پسر و زن و خویشتن نفقه کسب میکنم و ضریبه نیز بخداوندگار می سپارم میخواستم که در میراث با وی
منازعت کنم مرا گفتند تو بنده و بنده میراث نبرد و من نیز جانب او را صیانت کردم و با وی نزاع و خصومت
نمودم من از آن مرد پرسیدم که برادر او بنده مکاتب تو بود و چون وفاتش در رسید سه هزار دینار ترکه گذاشت
گفت راست میگوید او و دو پسر آزاد دارد گفتم بر خیز و او را مهلت ده و مطالبت مکن گفت رها نکنم تا از
زر بدهد یا بحبس رود و باز بده و گفتم برخیز و نصیحت مرا قبول کن و لجاج مکن و او همچنان بر آن لجاج اصرار مینمود و من بنده را
گفتم دستوری میدهی تا برای پسران کودک تو سخن گویم گفت بلی گفتم ایشان بمذهب عبد الله بن مسعود رضی الله عنه
که آن مذهب منست مستحق این میراث اند و تو اگر چه زنده اما بمنزله مرده در حق ایشان بجهت بندگی و شهود را گفتم
حاضر کردم و آن بنده بجهت اطفال آزاد خود خصومت و دعوی اعاده کرد و او بصورت حال در پیش شهود اعتراف
و من بر وی بثبوت آن مال که حق آن دو طفلست حکم کردم و الزام نمودم تا تسلیم کرد و از آن جمله [illegible] دینار
بقرض بپدر ایشان دادم تا دین خود را ادا کرد و نیز مقدار بهای آن بنده را از آن مال بامینی دادم تا او را
از مولای او بخرید و آزاد کرد و باقی مال هر دو طفل را باو دادم و امینی را بر او مشرف گردانیدم و بفرمودم تا
تجارت کند و شیئی از ربح او را باشد و بر این جمله احکام و اشهاد کردم و آن بنده آزاد شد و از حبس خلاص
یافت و توانگر و خوشدل باز گشت و آن لجوج خایب و خاسر رجوع کرد و بخانه رفت فصل در وخامت
عاقبت لجاج و ستیهندگی این منظومه را نظم کردم نظم در کارها مباش ستیهنده و لجوج زیرا که هست عاقبت
بد لجاج را و لهذا تو آبگینه شمار و لجاج سنگ واجب بود ز سنگ صیانت زجاج را نور است سازگا
ری تابنده چون سراج باد لجاج تو بکشد آن سراج را چون دهر آبنوسی تبدیل میکند موی چو قیر و رخ
همچو عاج را بر رونق و رواج مکن تکیه و بساز زیرا که هم کساد بود هم رواج را الحکایة السادسة

وثیقه منجم انچه بتجدید مدت معین ادا کرده شود

اصرار ستهانکاری ... و منع کردن کسی

التزام بر خود لازم کردن کاری را

ستیهنده بروزن خرچیده سخن ناشنو و ستیزه

زجاج آبگینه

والعشرون من باب السابع ابن جصاص گوید که از روز که مقتدر مرا خواست بگیرد تا مطالبه و مصادره
کند من در وثاق خویش نشسته بودم و بی سببی قبضی و دلتنگی بر جهت تمام تر بر من مستولی شد و من موجب آن قبض را ندانستم
که چیست و عادت من پیش از آن چنان بودی که هرگاه دلتنگ شدمی درجی بزرگ از جواهر برداشتمی که از هر
نوع گوهر در وی گذارده بودم و قیمت آن پنجاه هزار دینار بود آن درج را از خزانه بخواستمی و طبقی زرین نیز
طلب داشتمی و جهت رفع کلفت و دلتنگی و انتعاش طبیعت و مشغولی آن جواهر را در آن طبق ریختمی و در آن
نگریستمی و با آن بازی کردمی تا آن اندوه از دل من زایل شدی امروز هم بر آن عادت آن درج را بخواستم
بیاوردند و طبق زرین با آن نیاوردند من بر ایشان انکار کردم و طبق خواستم در آوردن طبق تاخیر افتاد
من آن جواهر را در کنار خود ریختم و میگردانیدم و مرا در سرا باغی بود و بر طرف باغچه چهار تخته که در میان
سرا بود انواع ریاحین و ازهار شکفته بود و من هم بر آن حالت نشسته بودم که در و بام و ناقم را فرو گرفتند
و سرهنگان و لشکریان دیوار سرا را بشکافتند و در آمدند من بترسیدم و مدهوش و حیران گشتم و در آن حال بخواستم
که ایشان آنچه در دامن دارم از جواهر نبینند برخواستم و آن جواهر را در میان ریاحین و اشجار و سبزه
زار ریختم مرا در حال بگرفتند و مصادرات و مطالبات نمودند و سیصد هزار دینار نقد از من بستدند و بقدر سیصد
هزار دینار بندگان و املاک و چهارپایان و غیر آن فرا گرفتند و مدتی دراز مرا محبوس کردند و چند فصل بر آن
باغچه بگذشت بعد از آن خدای تعالی مرا از آن حبس نجات داد چون بسرا در آمدم و در آن موضع که آن روز نشسته
بودم و آن جواهر را در دامن ریخته تامل میکردم گذشتم مرا از آن روز و از آن جواهر یاد آمد با خویشتن گفتم ایا
از آن جواهر در میان بستان هیچ مانده باشد بنا بر آن روز دیگر در سرا در بستم و غلامی را گفتم تا به تبر آن باغچه
را میکند و من در خاکها تجسس میکردم و یک یک می یافتم از آن جواهر و هر گاه که یکی از آن را باز یافتمی حرص من بر طلب دیگری
زیاده گشتی و هم برین طریق طلب میکردم تا تمامت را باز یافتم و یک جواهر از آن ضایع نشد و حال من بدان
جهت نیکو گشت و کار من استقامت یافت فصل درین حکایت تنبیه است عاقل را که در کل امور توکل بر فضل
و رحمت باری تعالی کند و هر چند دفینه محکم و مخفی نهاده باشد و در محافظت آن بقدر وسع کوشیده از تلف شدن آن
ایمن نباشد که روزگار گنجهای مدفون و مستور را بسا بود که آشکار کند و شهرهای محکم و حصین بسیار بدست تاراج

تاراج باز دهد و اگر چیزی بعضی ضایع و مهمل بی هیچ حافظ و نگهبانی گذاشته باشد از باز بدست آمدن و بر جای
خود ماندن آن نا امید نباشد که چون خدای تعالی جل جلاله چیزی را خواهد که در پرده عصمت نگاه دارد اگر چه
ضایع و ظاهر باشد از دست حوادث مصون و محروس ماند و چشم و گوش متعدیان و عاصیان از دیدن
آن کور و کر گرداند و درین معنی گفته شده نظم بس چیز که آن مصون ماند هر چند تو ضایعش شماری بس
چیز که عرصه تلف شد از موضع حرز و استواری از تو ببرد بحیله ایام آن را که بجهد و سعی داری ور
حادثها نگاه دارد آن را که گذاشتی بخواری خیز از امید نا امیدی نومید ز کردگار امیدواری الحکایة
السابعه والعشرون من باب السابع اسمعیل بن محمد الحنانی گوید که چون ابوعلی بن مقله مرا نکبت
رسانید و مصادره کرد و هر چه داشتم تمامت از من بستد چنانکه مرا بر روی زمین یک درم سیم نماند و
مدتی در حبس داشت چون اطلاق کرد من بضرورت در خانه نشستم و از ترتیب قوت روز بروز عاجز
شدم و مستعد گشتم با دوستان مشورت کردم گفتند بهتر آنست که چنگ در دامن ابن مقله زنی و وی را
ملازمت کنی و رضای او را حاصل کنی و از وی لطف و عاطفت طلبی لهذا مدتی او را ملازمت نمودم
و بامداد و شبانگاه نزد او میرفتم و او هرگز در عرض آن مدت در کار من تفکری نکرد و در من نگریست و دل
داری ننمود تا چنان اتفاق افتاد که یکروز بدولت سرای او رفتم در حالی که چند روز گذشته بود که بحمام
نرفته بودم و موی بالیده بود و سر نتراشیده بودم و جامه شوخگن شده بود و چرک بر اندامها نشسته
و او پیش از آن عادت مرا در نظافت جامه و حسن هیات و لطف زی و مروت دانسته بود که ناگاه
ابن مقله در آمد من برخواستم و بروی دعا کردم چون در میان مردمان مرا بدان هیئت دید در من نگریست
و بتعجب بسیار در حال من تامل و تفکر کرد پس اشارت بخادمی نمود و با وی سخنی آهسته گفت و من ندانستم که
چه میگوید و او برنشست تا بسرای خلیفه رود و خادم نزد من آمد و گفت وزیر میفرماید که ازین سرای بیرون
مروی تا او بسلامت باز آید و مرا بحجره خویش برد و در آنجا بنشاند قیامت از نهاد من برخواست و ترسیدم
که مبادا از من کسی سخنی نقل کرده است یا گمان میبرد که هنوز از مال و منال چیزی نزد من باقی مانده است و بخواهد که
باز آید مطالبت نماید و من درین اندیشه بودم که او بیامد و مرا پیش خود خواند چون نزد او رفتم خبر پرسیدن نمود

وی مجلس نمود و چون مرا بدید ترحیب و اکرام تمام فرمود و بالطاف بنواخت چنانکه مستانس شدم و خوف از من زایل شد پس گفت یا اباعلی پیش ازین تو خود در انظافت جامه و حسن زی و هیات نیکو میداشتی چگونست که حال ترا بدین صفت می بینم من بدانستم که او را از رثاثت جامه و شوخگنی تن من رحمت آمده است گفتم ایها الوزیر فقر و ضرورت و دست تنگی من بدینجا رسیده است که می بینی و بگریستم و تضرع نمودم گفت و الله که نمی دانستم که کار تو بدین حد پریشانی انجامیده و اگر نه مدارکت بجای آوردمی مرا بحل کن که با تو بد کردم و دست بقلم و دوات برد و برای تو بمبلغ هزار دینار نوشت و بصله بمن داد و توقیعات دیگر نیز رقم فرمود تا بمن اسبابی که بمبلغ دو هزار دینار ارزد و من اختیار کنم تسلیم نمایند و بفرمود تا آن هزار دینار را نقد بمن دادند و گفت حال مرمت احوال خود بدین بفرمای و دو هزار دینار دیگر نیز بداد و گفت باین زر ضیعتی که تو اختیار کنی و اسبابی که از دیوان میفروشند بخر و من بفرمایم تا بتو فروشند چنانکه در مدت سالی غله آن هزار دینار باشد و تو در اخراجات خود صرف چند انکه در کار تو نظر کنم من او را دعا گفتم و شکر گذاردم و برخواستم تا بروم گفت توقف کن پس پسر خود گفت بجان و سر من که ابوعلی را معاونت کن تا آنچه فرمودم در مدت اندک او را میسر شود و پسرش ابوالحسن مرا مدد کرد تا ضیعتی بدان دو هزار دینار بخریدم هزار دینار دخل همان ساله بر گرفتم و بعد از آن ابوالحسن را ملازمت کردمی و او مرا کارهای بزرگ و عملهای با منفعت فرمود که در مدت نزدیک هر چه مصادره از من گرفته بود بمن باز رسید فصل ازین حکایت آنچه اعتبار را میشاید آنست که هر صاحب دولت و خداوند حکم که بریکی از اشیاع و اتباع و فرودستان خود متغیر شود و بدان واسطه او را منکوب و مخذول گرداند و یا بجحودی و معاندی دست یابد و او را مالشی دهد و انتقام خود بکشد و او را درمانده و مضطر و دشمن کام و عاجز گردانده باید که هم او بلطف دست او گیرد و تا بهمانجا که اثر قهر او بروزگار وی ظاهر شده نتیجه لطف و رحمت او نیز بر صفحات حال وی پدید آید و یقین داند که قضا در همه محنتها زوال محنت و وصول نعمت باشد و بهمه حال هر که بنقیاد دستگیری قضا و پای مردی قدر برخیزد و چون افتادن از و بوده است برخواستن هم از و باشد چنانکه ابوعلی بن مقله با اسمعیل بن محمد الخاقانی کرد و من درین معنی میگویم نظم دشمنی را که ز پای افگندی دست او گیر تو تا برخیزد گرچه نیخش تو بگندی و فتاد هم

هم یکی روز ز جا برخیزد چونکه قهر تو بدو رو انداخت لطف کن تا بدو برخیزد چون عنا داد تو بگرو هی وی هم عنا از رضا برخیزد عنی بر بیراهن شنید کر بدست تو بپا برخیزد الحکایة الثامنة و العشرون من باب السابع ابو تمام الزیدی گوید که از معتمدی شنیدم که او گفت ابو عبدالله جعفر بن محمد الصادق سلام الله علیه فرمود که اهل سدوم بدعای مجوسی هلاک شدند از وی پرسیدم که سبب آن چه بود فرمود که ملیست بصره که از اهل خشب خوانند و در روزگار سدوم آن پلی بوده است که ایشان ساخته بودند روزی گبری بیامد و زن خود را بر دراز گوشی نشانده بود و خواست که از آن پل بگذرد و از اهل سدوم جماعتی بر سر آن پل بودند او را از گذشتن منع کردند و ده درم از وی خواستند او نداشت که بایشان دهد یکی از آنجماعت دنبال خر را ببرید و خر از الم آن بر جست و العوذ را بر زمین زد و آن زن حامله بود و بچه از شکمش بیفتاد و آن مجوسی حیران بماند و گفت بکه تظلم نمایم گفتند بخداوند این کوشک که پادشاه است آن مجوسی نزد آن پادشاه رفت و صورت حال تقریر کرد و تظلم نمود پادشاه جواب داد که باکی نیست دراز گوش را بایشان ده تا کار فرمایند چندیکه دمش بیالد و زن را هم نیز بدیشان ده که آنها با وی وطی کنند تا آنگاه که دیگر باره حامله شود آن مجوسی روی باسمان کرد و گفت خداوندا اگر این حکم حکم تست تو بدین رضائی من نیز راضیم خدایتعالی فرشته بفرستاد تا دست آن مجوسی و زن او را بگرفت و از آن پل بگذرانید بسلامت آن مجوسی گفت ای بنده خدای چه کسی تو که در حق من این احسان نمودی و بر جان من منت نهادی گفت من از فرشتگانم و تو چون با خدایتعالی آن مناجات کردی مرا بسبب نجات تو فرستاد بازپس نگر تا از خشم خدایتعالی را در حق ایشان مشاهده کنی مجوسی بازپس نگریست دید که تمامی آن شهر را خدایتعالی بشومی آن ظلم بزمین فرو برده و دعای او را در حق ایشان بسبب آن ظلمی که درباره وی روا داشته بودند اجابت فرمود فصل ازین حکایت وخامت عاقبت ظلم و سوء خاتمت معلوم میشود و مقرر و محقق میگردد که دعای مظلومان مستجابست و ناله ستمکاران مقبول اگرچه کافر باشند چنانکه دعای آن مجوسی باجابت اقتران یافت و درین معنی گفته شده نظم تو از گزاف مکن پایمال عاجز را از آن بترس که حق دستگیر او گردد ستم رسیده اگر کافر بود حاشا چو بر خدای بناله نظر او گردد الحکایة التاسعة و العشرون من باب السابع اورده اند که در شهر من رای سه برادر بودند در تسامی از ایشان توانگر بود و صاحب ثروت نام او ابراهیم بود و یکی میان

حال ما ما از عون بود و یکی درویش و محتاج تمام او سلمه بود و او را از فقر کار بجایی رسید که بقوت یومیه فرو ماند و بر و متعذر گشت از عون التماس کرد که با برادرم بگوید و درخواست کند تا او را خدمتی فرماید که بدان واسطه ما یحتاج او میسر شود و عون چند بار درین باب از وی التماس کرد اجابت نمی نمود و در مدافعت میکوشید تا یکروز بر سبیل وقع گفت که اگر بدو بدین ازین مرکب من صبر تواند کرد و بهر جا که فرود آیم اسب مرا نگاه دارد و در مقام شاگردی باشد من نان و جامه که بشاگردی دیگر باید داد بوی دهم عون این سخن را بجهة آن گفت که من ازین امتناع نمایم و او را بهانه سازد و اما من برادر او میفرماید صبر نمایم و هرچه میگوید اجابت کنم و در اثنای آن از خدایتعالی امید فرج میدارم و انتظار مخرج میکنیم و در سؤال بر خود گشاییم و مذلت گدائی نکشیم و بعد از آن هرگاه که برادرش بر مرکب نشستی او پیاده در عقب او میرفتی و چون فرود آمدی رکابش میگرفتی و محافظت مرکب مینمودی تا آنگاه که باز برنشستی مشغول میبودی و هم برین نسق روزگار میگذرانید تا وقتی که وصیف که از جملهٔ خواص و امرای بزرگ خلیفه بود کسی را طلب میکرد که بر در سرای او نشیند هرچه از بازار مطبخ او می آورند تفحص کند تا آن چیست و چند است و بنویسد تا وی با وکیل خرج مقابله کند تا خیانت و امانت او معلوم گردد عون با وصیف حکایت کرد که برادری دارم که او شایستگی این مهم را دارد و بفرمود تا سلمه را حاضر کردند و این سخن را با وی تقریر کرد او گفت من بدین مهم قیام توانم نمود و حساب روشن توانم کرد عون گفت من درین باب عون تو باشم و هر روز نماز دیگر تفصیل اخراجات را جمع نمایم و مجملی سازم و باین سخن او را راضی کرد و اندک وظیفه که قوت و لباس او را کفایت شد مرتب کرد و او بر در سرای وصیف نشست و از حال آن قیمت ما یحتاجی که بمطبخ می آوردند از هر چیز میپرسید و از کیفیت و کمیت آن سؤال میکرد و بر دفتری می نوشت و هر روز تفصیلی روشن رفع میکرد و چون یکماه بگذشت وصیف بوی فرمود تا روز بروز بر آن تفصیل جمعی نهاد و سر جمله بر آورد و چون کاتب دیوان او آنچه وکیل رفع کرده بود در قلم آورده بروی عرضه داشت تا حسابیکه سلمه ثبت کرده بود بسنجید تفاوت فاحش پدید آمد معلوم شد که وکیل خیانت کرده بود وصیف را از سلمه خوش آمد بفرمود تا او را حاضر کردند و تا آنوقت او را ندیده بود و مشرفی مطبخ بدو داد و او را صله فرمود و در آن ما

ماه که سلمه مشرف مطبخ بود تفاوت بسیار پدید آمد در اسعار و مقدار و بسبب کفایتی که سلمه نموده بود تا قطعی که فرموده وصیف استادی سرای و قهرمانی آن بدو تفویض فرمود و چون اصناف توفیرات از اثر کفایت و امانت او مشاهده شد او را بوصیف قربتی و اختصاصی هرچه تمامتر پدید آمد و مجلس نزد او رفیع گشت و درجاتش بلند شد و مدتها در خدمت او بماند روزی چنان اتفاق افتاد که متوکل در خلوت بوصیف گفت که فرزندانم بسیار شده اند پیری میباید با عفت و امانت که در مزاج او کبر و لهو نباشد و بفضول شهوات و هزل و لعب میل نکند و با صلاح و سداد بود تا فرزندان را بدو سپارم و اقطاعی چند بجهة مخارج ایشان معین کنم و میخواهم که یکی از کتاب را این مهم تفویض نمایم زیرا که اطفال و عوراتند و مهم ایشان نازک باشد و دل من بر هر کس قرار نمیگیرد وصیف گوید که مرا در دل افتاد که مردی که صفت که خلیفه میطلبد سلمه است و خواستم که وصف او با وی بگویم و از حال سلمه مرا اعلام کنم باز نفس من با تیان آن مسامحت مینمود و با خود لحظه متردد بودم و ساعتی در حال او تفکر کردم اما عاقبت گفتم الحمد خداوند خدای عز و جل مرا مردی چنین که تو میطلبی روزی کرده است و نزد منست اما چون در شایستگی و کفایت و امانت او و قیامی که بکارهای من میکند و رنجی که از دل من برمیگیرد و تفکر میکنیم نمیتوانم که از سر او برخیزم و چون در حقوق نعمت و تربیت که خلیفه را بر ذمت بنده است تأمل مینمایم از خویش نمی پسندم و نیکو نمی شمرم که حال او پوشیده دارم و اینک اقبال خلیفه مرا در سخن آورد و آن شخص بدین صفت که خلیفه ذکر فرمود سلمه بن سعید النصرانی است متوکل فرمود که بگو تا همین لحظه حاضر شود چون حاضر شد متوکل را سخن وصیف جای گیر آمد و بجهة هر پسری سی هزار درم اقطاع معین کرد و هر دختری را یکصد و پنجاه هزار درم و متوکل را پنجاه پسر و پنجاه دختر بود و توقیعات بدین مبلغ بدو داد و گفت از ضیاع آنچه مصلحت دانی برای ایشان اختیار کن و کتابت فرزندان بدو مقرر داشت و چون از مهم فرزندان فارغ شد باز قیام با سرای حرم و قبض جرایات و ارزاق و نفقه کردن بر ایشان و صرف و کلاو تولیت و تقلد جمیع مصالح سرای حرم و حجرات و آنچه از توابع و لوازم آن باشد بدو مفوض گردانید و مرتبت و درجه او بدین منصب زیاده شد و اثر دیانت و امانت و کفایت و شهامت او در چند روز در همه آن امور ظاهر شد و مستبین گشت روزی متوکل ازین سرا بدان سرا و ازین حجره بدان حجره میرفت و احوال اولاد و اهل حرم را تفحص میفرمود و حشمش بر

بر سلمه افتاد و آواز داد و گفت برای ملوک مصالح بسیار پوشیده میشود و من بکفایت و امانت تو او را
واهل حرم را بحرز ور آورده ام و نفس خویش را ضایع گذاشته پس بفرمود تا کلید خزاین و بیت المال و سایر بیوتات
را از فراش‌خانه و شرابخانه و بیت الطیب و تمامت امور خاصه او بدو تسلیم کردند و او جمله را قبول کرد و معتمدی
را که بروی واثق بود بهر مهمی نصب فرمود و مدتی برین جهات قیام مینمود تا دیگر روز متوکل بروی متغیر شد و بفرمود
تا او را بند بر نهادند و در حجره محبوس داشتند تا صورت آن حال را که از وی ناپسندیده بود دریافت نماید
اما نواب و عمال و کارکنان او را برقرار بداشت و چون شب متوکل را از و یاد آمد خادمی را گفت برو و
بنگر که سلمه درین ساعت بچه امر مشغول است مرا اعلام کن خادم برفت و باز آمد و گفت مشق میکند دیگر هم بفرمود
تا تفحص کنند و باز نمایند او را هم بر آن صورت یافتند متوکل فرمود تا او را حاضر کردند گفت تو با وجود آنکه بر شده
کاغذ سیاه میکنی و مشقت مشق میکشی مگر میخواهی که در قیامت خطت نیکو شود یا خود در دنیا مرتبه بلندتر ازین که
بتو مفوض است چشم میداری گفت یا امیر المؤمنین نه امنیت و نه آن اما چون تو مرا حبس فرمودی و نواب
و کارکنان مرا بر سر کار بداشتی بحسن رای تو واثق شدم و بدانستم که مرا ازین منصب عزل نخواهی فرمود خواستم
که استعداد خدمت خلیفه و قیام بمهمات او حاصل شود و چون مرا پیوسته در مهمات استطلاع رای خلیفه میبایست
کرد و احوال عرضه میبایید داشت لهذا احیان می رسید که نظر امیر المؤمنین بر چیزی که در چشم او نیکو نباید نیفتد
و من بدین سبب تسوید میکردم تا آنچه بنویسم پریشان و مشوش نباشد متوکل را این سخن خوش آمد و پسندیده افتاد
و بفرمود تا حقه که انگشتر خاصه او در آن بود بیاوردند و بدو داد و گفت این انگشتریست که آن من بدست
خود مهر میکنم این را نیز بتو تسلیم کردم تا هرچه من بعد میباید که من خود مهر کنم تو کنی بشرط آنکه بر من عرضه داری
و این را بجهة آن کردم تا مردمان بدانند که درجه تو نزد من بلندتر و محل تو رفیع‌تر گشته است و این بند که بر تو
نهاده بودم ترا در چشم ایشان بمقدار نگردانید و بعد از آن روزی متوکل سلمه را دید که بتعجیل میرفت و در
سراهای او و حجره‌های اولاد و حرم‌ها میگشت با خود گفت که این مردی پیر است و چندین سرا و کوشک و حجره
و مقصوره است از آن اهل حرم و اولاد او که او را هر روز یکدو نوبت بهر موضعی میباید رسید و بهمه حال درین مشی
او را ضعف روی دهد و مبادا اگر تلف شود و در سراهای متوکل مجلس بغیر از وی برمرکب نشستی و متوکل چون

استطلاع / آگاهی جستن و اطلاع خواستن ۱۲

مقصوره / سرای فراخ / استوار ...

چون خواستی از حجره بحجره و از سرائی بسرائی رود در دراز گوشی نشستی رونده و تیزرو پس بفرمود تا سلمه نیز در دراز
گوشی نشستی و در سرا با آمد شد نماید و بیرون از متوکل و سلمه هیچ آفریده دیگر را این درجه نبود فصل در حکایت
خانیده از نسبتن حسن عاقبت و خوبی ثمره امانت و جد کاریست که سلمه بن سعید بواسطه آن از حالتی که در پی کسب
برادر تازان بود و بر اطراف و نواحی شهر پیاده میدوید بدان درجه رسید که در سراهای خلیفه سواره میرفت
و درین باب گفته ام نظم چو خواهی که باشد ترا کار راست مکن تا توانی بجز راستی غم و رنج افزائی و حزن
شود و کم چو از راستی کاستی تو از راستی برخوری بیگمان چو در حق مردم نکوخواستی الحکایة الثلثون
من باب السابع محمد بن حمدون الندیم گوید که المعتضد علی الله آرزو کرد که از جهة او خانه واری جامه
از دیبا بیافند پس بفرمود تا فرشها و چهار بالشها و پرده با همه مناسب و ملایم یکدیگر بر آن شکل و هیات و
نقش و صورت که او را میبایست بافتند و بحضور او آوردند چون بدید او را خوش آمد بفرمود تا مجلس
بدان بیاراستند و فرشها بگسترانیدند و پرده‌ها بیاویختند و از روز ندما و هم‌نشینان را حاضر کردند و آنها هر یک از آن
ظرایف را تحسینی و تشبیهی و مدحی که لایق بود بگفتند و در دل و چشم او وقعی تمام یافت و چون روز باخر رسید او
برخاست که بخسبد و ما هر یک متفرق شدیم که ناگاه ما را باز خواند و در سر او گفتگوئی و شغلی دیدیم و او را یافتیم
چون شیر غرنده و از آن پرده‌ها یک پرده را دیدیم که نیمه آن را بریده بودند و او میگفت دلتنگی من برای پرده
و قیمت او نیست بلکه برای آنست که روز اول نقصانی درین رنگها افکندند و مسرتی که مرا بدان سبب حاصل شده
باطل کردند و بر انگیختن چرا ای در حضرت من اقدام نمودند و از همه سخت تر آنست که آن کس که باین امر شنیع مبادرت
کرده از پیش چشم من غایب شد و نمیدانم که که بود پس بفرمود تا تحریر خادم را حاضر کردند و سوگند بار
زبان راند که اگر تحریر تفحص نکند و آن گناهکار را حاضر نگرداند بفرمایم تا گردن او را بزنند و تحریر برفت
و او هم بران صفت خشمناک نشسته بود و چون لحظه بر آمد تحریر باز آمد و از جمله فراشان کودکی امرد را که در
غایت جمال و نهایت ملاحت و کمال صباحت بود که نور روی پرده آفتاب میدرید و عکس طلعتش ماه
شب چهارده را در پرده میکرد بیاورد و آن پاره که از پرده دریده بود در دست داشت و آن کودک
گناه اعتراف کرد و تضرع و زاری میکرد و عفو و اقالت مطلبید معتضد بدان التفات ننمود و تحریر را

تحریر ...

فرمود که او را بیرون برد و بفرمای تا دست او را ببرند و مارا بر کودکی و زیبائی آن پسر رحمت آمد و بر بیچارگی
و درماندگی او دل بسوخت اما هیچیک را زهره آن نبود که بشفاعت لب بجنبانند و یا بالتماس عفو زبان در
دهان بگردانند و همگنان خاموش بر پای ایستاده بودیم و گوش بر فرمان او نهاده که ناگاه فریادی از نهاد معتمد برآمد
و سخت بنالید و گفت چیزی در انگشتم فرو رفت و هر لحظه دردش زیاده میگشت تا بی آرام شد یکی از معتمدان حشم
دوید و دستش بگرفت و تامل کرد و منقاشی طلبید موئی یا خاشاکی در نهایت باریکی بدید از انگشتش بیرون کشید و ما
ندانستیم که تعجب از چه کنیم از باریکی و خردی آن یا از کثرت الم و درد که بدان مرتبه یافت و یا از وجود آن خاشاک
که بر زبر چنان بطرحی لطیف و فرش دیبا که بانگشتش فرو رفت و چون معتمد از آن درد راحت یافت روی بما کرد
و گفت سکی باندک جراحتی چندین درد و سختی کشیدم پس حال آن کودک که فرموده ام تا دستش ببرند چگونه باشد
بفرستید کسی را بتعجیل تا خبر و تقصیر را از تحریر که اگر هنوز نبریده است بگوئید تا نبرند و آن کودک را آزاد کنند
غلامان چون این سخن بشنیدند در بردن آن خبر بر یکدیگر سبقت گرفتند و او را دریافتند که کارد بر مفصلش نهاده بودند
تا ببرند و منع کردند و آن کودک را از آن ورطه نجات دادند و دلها از آثار اندوهی که بسبب او میکشید خلاصی یافت
فصل ازین حکایت استدلال است بر کمال لطف باری تعالی در حق بندگان خویش که چون خواهد درمانده را از ورطه
خلاص دهد مضمون کن فیکون سببی که هیچ آفریده را در خاطر نیاید حادث گرداند و آن را وسیله نجات و ذریعه خلاص او سازد
و درین باب میگویم نظم چو حق نجات بران بنده که میخواهد ز ورطه سببی در میان پدید آرد ز درد و رنج
بیک لحظه شفا بخشد ز خوف و بیم بهم او نیز امان پدید آرد ز جرم ترس و بر رحمت امید دارد گناه هر آنچه خواسته
بائی همان پدید آرد الحکایة الحادیة والثلثون من باب السابع یحیی بن عروه گوید که وقتی پدرم را دست
تنگی روی نمود و در ترتیب اسباب معیشت بروی دشوار شده مدحی گفت هشام بن عبدالملک را برامید صلت و
بخشش و در صحبت و مرافقت جماعت شعرا نزد او رفت و نشست او نام و کنیت و جاه و نسب هر یک
بپرسید چون هر یک تعریف کردند پدرم گفت آن بیت را از گفته خویش که لقد علمت اول انشا بخوان
پدرم آغاز کرد و برخواند که شعر لقد علمت وما الاسراف من خلقی ان الذی هو رزقی سوف یاتینی ترجمه
دانم اسراف نیست شیوه و رسم کانچه روزیست زو بمن آید هشام چون این شعر را بشنید گفت پس چرا تو نیز

التماس: درخواستن

دیبا

تو نیز در خانه نشینی تا روزی بتو آید او هیچ نگفت چون هشام از و غافل شد پدرم در حال بیرون آمد و بر راحله
خویش نشست و روی بشهر و ولایت خویش آورد و هشام چون او را باز طلبید با او حکایت کردند که چون این سخن بگفتی
او در حال بازگشت هشام بعز خود بازرد و جامه برگرفتند و بعقب او رفتند و او سه فرسنگ راه رفته بود و فرود
آمده رسول او را گفت که هشام میگوید که خواستی ما را دروغ گوی گردانی و خود را راست گوی کنی و آن صله را با او
داد او جواب داد که شکر خدای را اجل جلاله که مرا راست گوی گردانید و روزی مرا از عقب من بدوانید بی زحمتی
و انتظار شفقتی و این ابیات مناسب این مقام است نظم رگی از مرض حرص ناتوان گردد هر آنچه سود شمارد
بر وزیان گردد تو از قناعت و تسلیم ساز تریاکی چو زهر قاتل حرصت هلاک جان گردد مشو دوان پس نان همچو
سگ که روزی تو اگرچه زود بگریزی پیست دوان گردد الحکایة الثانیة والثلثون من باب السابع
محمد بن سعید البیاری حکایت کند که چون سلیمان بن وهب از نار خواست معتمد و مصادره او خلاص یافت
من کتابت او میکردم فرمود تا بعمال که او را در عمل کار ایشان ضیاع و اسباب بود بهر یک نامه نوشتم و از عنایت
امیرالمومنین معتمد و شفقت او در حق سلیمان و ظهور بطلان تهمتی که بدو حواله کرده بودند اعلام کنم من سواد آن
نامه را در قلم آوردم تا اول او مطالعه کند و بعد از آن ببیاض برم و در آن سواد نوشته بودم که چون خلیفه
در حق من بر تمویه و تلبیسی که بر کار کرده بودند و تزویریکه ترویج داده بودند وقوف یافت باز بر سر شفقت
قدیم و مکرمت معهود بازگشت نمود او لفظ تمویه را خط کشید و گفت وقتی بیادم بیاید تا سبب خط کشیدن لفظ
تمویه را با تو شرح دهم من چون کتابت نامها بنوشتم و او را خالی یافتم و سخن تمویه را از وی پرسیدم گفت چون
امیرالمومنین الواثق بالله بر من و احمد بن الخصیب ساخط گشت بسبب ایناخ و اساس موجب خشم او بر ما بود
آن سبب داشت و علت حبس مجرم و مدتی در حبس و قید ماندیم تا جماعتی در حق ما سخنان گفتند و شفاعت
کردند واثق فرمود تا ما را حاضر کردند من احمد بن الخصیب المعتمد که خلیفه ما را میخواند و گمان میبرم که غرض آن
دارد که اول ما را سرزنش و توبیخ کند و گناهان ما را بر ما بشمارد و بعد از آن دلداری فرماید و بعفو و اطلاق
در منت نهد و من بصیری تر امیدوارم و گویا در آن میاندیشم که چون آغاز تقریع کند سخن بر و قطع کنی و حدیث
در دهنش بشکنی و بدست و زبان کار بجائی رسانی که خشم او بر ما تازه گیرد و غضبش زیاده شود و از عفو و اسعاف

تمویه: مکر و فریب، تملق

تقریع: سرزنش رسانیدن

که امید داریم محروم مانیم گفت چنان نکنم پس گفتم جرمی که حواله با کنند بصورت دارد و هرگاه چیزی که نفع آن بجاه و مال و تن و جان ما راجع باشد تماع نمانی جواب سخن را بمن بازگذاری و یکلحظه بخاموشی باری دهی و بگذاری تا من برفق و بعجز واعتذاری که پادشاهان بدان فریفته شوند او را راضی گردانم و بلکه فتنی یابم که ازین حادثه که درانیم خلاص یابیم گفت چنان کنم و من او را بر انجمله سوگند دادم و برفتیم چون بصحن سرای واثق رسیدیم دیدیم که نشسته بود و طشتی زرین در پیش او نهاده بودند با بریق زرین آب بر دستش میریختند و مسواکی بمقدار سه گز در دست داشت چون ما را بدید گفت من در حق شما بوسته احسان و اعزاز و اکرام کرده ام و اصطناع فرموده نعمت مرا بکفران مجازات کردید و احسان مرا باسائت مکافات نمودید و هنوز واثق این سخن بپایان نرسانیده بود که احمد بن الخصیب وصیت مرا بالمره فراموش کرد و دستها بر آورد و برروی خود زد و فریاد بر آورد که لا والله یا امیر المومنین هر چه از ما بتو رسانیده اند دروغ گفته اند و تزویر کرده اند و ما از آنچه منسوب ما اند اندک و بسیار هیچ نکرده ایم و غمازان و ساعیان با خلیفه تمویه و تلبیس کرده اند واثق گفت تمویه و تلبیس با نادانی چون تو بکار برند و من بچشم اشارت کردم تا خاموش شد واثق باز سخن آغاز کرد و خواست تا منت خود بر شمارد و جرم ما را بزرگ گرداند و باز نماید که احمد خویشتن را نگاه نداشت و هنوز سخن تمام نکرده بود که دیگر باره گفت که کافر نعمتی نکرده ایم و هر چه گفته اند دروغ گفته اند و تمویه با امیر المومنین بکار برده اند باز واثق گفت ای جاهل تمویه بر ابلهی و احمقی چون تو روا بود و من دیگر باره بچشم اشارت کردم تا خاموش شد و واثق باز سخن آغاز کرد و احمد نیز دیگر باره خویشتن را نگاه نتوانست داشت و بهمان طریق رد و تکذیب نمود و باز گفت که تمویه کرده اند با خلیفه با تو واثق چون این مرتبه لفظ تمویه بشنید از غایت خشم چشمهایش احول شد و احمد را دشنامهای زشت بداد و سخنهای تلخ و سخت بگفت و آن مسواک را بطرف وی انداخت بقصد آنکه بروی زند اگر نه آن بودی که خطا شدی چشم و رویش مجروح گشتی و غلامان را امر نمود تا او را از آن سرای باستخفاف هر چه تمامتر بیرون کردند و من متحیر بماندم و ندانستم که چکنم با خود گفتم که اگر بایستم نباید که بگوید سخن ایشان هر دو یکیست او را که بیرون کردند این چرا ایستاده است و اگر بروم فرصت فوت شود و ما هر دو را باز بزندان برند و درین خیال بودم و خویشتن جمع میکردم و اندک اندک پاپس می کشیدم چون واثق بدید که بهتیه مانـ

استخفاف
سبکی و حقارت
و سبک شمردن

بازگشتن میکنم فرمود که تو بر جای خویشتن باش با سلیمان و با نگار که کار او چنانست که میگوید و تو نیز همه کار با او که کرده ای انکار میکنی من گفتم یا امیر المومنین بد کردار م و گناه کار و بجرم خویش معترف و بجنایت خود مقر و مستوجب هر عقوبت و مالش که فرمائی ولیکن بعفو امیر المومنین امید وارم و بکرم او مستظهر که جرم مرا ببخشد و بر عجز من ببخشاید و ازین نوع بسیار تضرع و زاری نمودم و ضعف و شکستگی خود عرضه داشتم تا آنگاه که فرمود از تو عفو کردم من در حال زمین را بوسه دادم و دعا و ثنا باسمان رسانیدم یکی از مقربان فرمود که خلعتی در من پوشانیدند تا بکرم و محترم بسرای خود روم و هر روز بر رسمی که معهود است دار الخلافه را ملازمت نماید چون بازگشتم واثق گفت جرم آن سگ را نیز بخواستم که عفو کنم اما بی ادبی مرا خشمناک گردانید و مرا از مقام حلم و عفو بیرون آورد به وی او را نیز جامه در پوشانیدند و اطلاق کنید چون از سرای بیرون آمدم احمد را دیدم در یکی از راهگذرها ایستاده بود او را بخلعت و اطلاق بشارت دادم و گفتم آخر در جهان کسی باشد که در یک مجلس سه نوبت کلمه را که خلیفه بدان انکار کند مکرر گرداند مگر نمیدانی که تمویه نوعی از سخریت باشد و از آنوقت باز کراهیت لفظ تمویه و قرع آن از دل من بیرون نرفته است فصل درین حکایت عاقل را دو جایگاه محل اعتبار است یکی آنکه بداند که چون پادشاهان و مخدومان بر حد ستمکاری و بنده ساخط شوند و او را در حادثهٔ مواخذه و معاتب گردانند و خواهند که بعفو و اغماض بر و منت نهند باید که بجرم خود معترف گردد و از گناه خود اعتذار نماید و از کرم و مرحمت ایشان استعطاف کند و محبت ایشان را بر خود لازم گرداند تا اقدام بر عفو ایشان آسانتر بود و لذت کرم را ایشان ان در بخشایش بیش یابند چه اگر خواهد که براءت ساحت خود در اظهار گرداند و سخن ایشان را انکار فراخ پیش آید الزام جریمه بر ایشان آسان تر باشد و چون المخالفت را صورت نزاع بود دایرهٔ غضب مشتعل شود و منهل حلم و عفو مکدر گردد و درین معنی میگویم نظم چون بدیدی که شاه اندر خشم گرد نسبت بتو کنه کاری گر چه زان جرم بی گناه باشی آن به آید که اعتراف آری پیش شاهان عزیز گردی باز چون نمائی تذلل و خواری دوم آنکه هر ادیب باید که چون در حضرت پادشاه استغاثتی خواهد و از کرم او استعانتی جوید سخن مهذب و منقح بر زبان راند تا مهذب و منقح شود و کلمات عذب و شیرین بگوش هوش او رساند تا از عاطفت او محروم نماند و از تعجیل و تهور و اکثار در کلام و ایراد الفاظ نامرغوب خاطر گوب محتنب و محترز

جرم
گناه

حلم
آهستگی نمودن در
عقوبت کسی

باشد و از حال سلیمان بن وهب و احمد بن الخصیب ازین حکایت عبرت گیرد چه هیچ وسیلت حصول مرام را مفید
تر از عذوبت کلام نیست و هیچ سبب اشتعال آتش غضب را موثرتر از ترک ادب نباشد و تا تواند در تقلیل کلام
و ایجاز سخن کوشد که هرچند بلاغت و فصاحت مجلب رفاعت و راحت نماید اما خاموشی بسلامت نزدیکتر و از ملامت
دورتر باشد چنانکه این ابیات درین معنی گفته شده نظم سخن منقح و بی عیب و خوب باید گفت وگرچنانکه
ندانی خموش باید بود زگفتنی که برنجی از آن خموشی به همه زبان چو شوی گوش باید بود الحکایة الثالثة و
الثلاثون من باب السابع اصمعی گوید که یکروز هرون الرشید در وقتی که در آن وقت طلبیدن من او را
عادت نبود طلب داشت و رسول در احضار من عنف و تعجیل نمود و امارت کراهت و غضب در روی می دیدم تعجب
مستشعر و مذعور گشتم و جزع و ضجرت بر من غالب گشت و چون نزد خلیفه در رفتم او را دیدم بر بساطی شاهانه متمکن و
کرسی بر یکجانب نهاده و دختری در سن خماسیه بر آن نشسته چون بموقف خدمت رسیدم سلام کردم جواب داد و سر
بر نیاورد و بدست آن بساط را میسود و من از حیات خویش نومید شدم تا آنگاه که سر بر آورد و گفت یا اصمعی نمی
بینی ابن اللاعی چه بود و چه بی حمیت مروان بن ابی حفصه در حق معن بن زائده که بنده از بندگان ما بود چه گفته
شعر اقمنا بالمدینة اذ نتبا مقاما لا نرید بها زوالا وقلنا این نرحل بعد معن وقد ذهب النوال فلا نوالا و
کان الناس کلهم لمعن الی ان زار حفرته عیالا ترجمه مقام کرده ام اندر مدینه نومید چو نیست کس که بود در گهش
محط رحال کجا رویم پس از معن چون برفتن او برفت جود و عطا و نماند بذل و نوال معین کرم وجود معن را بود
همه جهان که وی تا بوقت مرگ عیال پس گفت من بر مسند خلافت متمکنم و بر سریر مملکت متکی او میگوید جود
و سخا نماند و بذل و عطا منقضی گشت و بدان نیز راضی نشده تا مرا و جمله خواص و اهل بیت مرا عیال او خوانده
والله که با او چنین و چنان کنم و تهدید و وعید بسیار کرد من گفتم او بنده ایست از بندگان تو اگر عفو کنی با حرا آن کرمت
سزاواری و اگر عقوبت فرمائی او بدان تعریک لایق است پس بفرمود تا مروان ابی حفصه را احضار کردند و تازیانه
و چوب حاضر کردند و او را [illegible] ندو تازیانه زدن گرفتند و او فریاد میکرد که یا امیر المؤمنین جرم چه کرده ام بر جان
من ببخشای و هیچ التفات نمی فرمود که بزنید تا آنگاه که صد تازیانه بزدند پس گفت یا امیر المؤمنین بر من ترحم فرمای
و از مدحی که در حق تو و پدر تو گفته ام یاد کن رشید گفت یا غلام بس کن پس گفت بیار تا چه گفته السیک و ام

رفاعة بالفتح والضم بلندی و بلند آوازه شدن
امارت نشان و علامت
بساط فرش
خماسیة ... است
نسخه اقمنا بالیمامة اذ نتبا
سریر تخت و اورنگ

وا وان قصیده را بخواند که این بیت از آن جملت است شعر بل تطمسون من السماء نجومها باکفکم ام تسترون
هلالها ترجمه میتوانند که انجم ز سما دور کنند یا توانند که پوشند بگل مهر و هلال رشید چون این شعر بشنید بفرمود تا او را
اطلاق کردند و سی هزار درم بدو دادند و چون او بیرون رفت مرا گفت یا اصمعی این حبشیه کیست گفتم نمیدانم گفت این
مواشیه است دختر من هرون دورا و گفتم و چون نیک تأمل کردم بدانستم که رشید مست طافحست چنانکه از بشره و سخن او این
معنی ظاهر بود پس من گفت پیش بیا و بوسه بر سر مواشیه ده من پیش رسیدم و با خود گفتم از یک واقعه خلاص یافتم
و بدیگری گرفتار شدم و سخت تر از آن اینست که اگر آنچه فرماید بکنم منافی غیرت باشد و شاید که این خیالات او را بر آن
دارد که مرا بکشد و اگر نکنم بنافرمانی متهم گردم و او بقتل من فرمان دهد و درین فکر بودم چون خدای عز و جل در اجل من
تأخیر نهاده بود در آن حال بخاطرم افتاد تا آستین بر سر او افکندم و بوسه بر آستین خود دادم رشید گفت یا اصمعی
والله که اگر چنین نکردی ترا جان در خطر بودی پس گفت ده هزار دینار بمن دادند و رخصت شد تا بمنزل
خود روم و من خوشنود بازگشتم و من چون بدار الخلافه می آمدم بسلامت خویش امید نداشتم با غبطت و کرامت
[illegible] فصل در حکایت خلقی که بدو تخلق میباید کرد و ادبی که بآن تأدب میباید نمود آنست که چون از
خدمتکاری و هواداری که حق خدمت قدیم و صحبت دیرینه ثابت دارد زلتی صادر شود و جریمه حادث گردد
و بدان سبب او را معاتب و مؤاخذ گردانی و او بحقوق سالفه تمسک نماید و بخدمت قدیم توسل جوید آن حقوق را
رعایت باید کرد و آن ذریعت را شفیع او باید دانست و هیچ گناه جدید عتاب فرمودن را بی حق قدیم
عتاب لازم باید داشت چنانکه هرون الرشید با مروان بن ابی حفصه کرد و درین معنی گفته شده نظم
تو از جرایم مجرم فرو گذار از لطف بگردن تو چو دارد حقوق دیرینه برون مکن بر تو گرچه ناپسند آید بیک جد
وفای قدیم از سینه اگر ز هجر تو مرغ دلی رمیده شود بلطف باز دگر در پیش او چینه الحکایة الرابعة
والثلثون من باب السابع مفضل بن محمد الضبی گوید که در ایام خلافت مهدی در بغداد بامدادی
برخواستم دلتنگ و پریشان و مبالغی وام بر من جمع شده بود و در ادای آن فرومانده بودم و گذشته از آن
بخرج یومیه درمانده و حیران و متردد گشته و نمیدانستم که چه حیله سازم از خانه بیرون آمدم و بر در سرا بایستادم
متفکر و غمگین که ناگاه رسول خلیفه بیامد و گفت فرمان امیر المؤمنین را اجابت کن من پیش رسیدم و گفتم بروم و جا

غبطت بالفتح والکسر آرزو بردن بحال کسی بی آنکه زوال او آرزو کند و آرزوی زوال حسد
عتاب بمعنی سیاستی و ... است و در ... مستعمل است

در پوشم گفت اجازت نیست خوف و جزع من زیادت شد و بترسیدم که مهدی بسبب التصاقی که مرا بخدمت
ابراهیم بن عبدالله بن الحسن بوده است قصد من کرده جامه خواستم و هم بر در سرا بپوشیدم و تجدید وضو کردم
و با رسولی که آمده بود نزد مهدی رفتم و چون بروی سلام کردم جواب باز داد و گفت بنشین دانستم که خیر است
نشستم پس گفت که بگو بلیغ ترین سخنی در مدح عرب کدامست من ساعتی بیندیشیدم آیا هیچ بخاطرم نیامد که دلم بر آن قرار
گیرد که ناگاه بخاطرم این بیت که قول خنساء چون نام خنساء بشنید رویش برافروخت و گفت کدام ابیات او گفتم
آنکه میگوید شعر وان صخرا لمولینا وسیدنا وان صخرا اذا نشتو لنحار وان صخرا لتأتم الهداة به کانه علم
فی راسه نار ترجمه بزرگ ما و خداوند ماست صخر که او برای مهمان در تنگی قحط میکشد مغرش بعد از
بدو هر کسی تو گوئی هست بلند کوهی برافروخته پر از آتش چون این ابیات را بخواندم اثر نشاط در بشره او
ظاهر شد و گفت من نیز همین را گفتم باین جماعت و اشارت بزمره کرد که در خدمت او نشسته بودند و آنرا قبول
نکرده بودند من گفتم رای امیر المؤمنین صایب تر است در آنچه گفته است پس از آن گفت سخن گوی یا مفضل گفتم از چه
باب گفت احادیث عرب و حکایات ایشان من از این نوع سخنان آنچه یاد داشتم و مرا خوش آمدی گفتم تا آنگاه
که مؤذن بحجت ظهر بانگ نماز بگفت پس مهدی بمن گفت حال تو چگونه است یا مفضل گفتم چگونه باشد حال کسیکه بیست هزار
درم وامش باشد چون این سخن بشنید بفرمود که بیست هزار درم بوی دهید تا وام بگذارد و بیست هزار درم
دیگر تا جهاز دختران خود کند و عیالان خود نفقه فراخ گرداند و بیست هزار درم دیگر تا با حالی کار خویش صرف کند
پس گفت یا مفضل چه نیکو گفته است این ابیات را ابن مظفر که حسب حال تست برخواند شعر وقد تغدر الدنیا
فیضحی غنیها فقیرا ویغنی بعد بؤس فقیرها وکم قد رأینا من تکدر عیشة واخری صفا بعد الکدر غدیرها ترجمه
و بسا که دهر توانگر را درویش بسی کرد و درویش از وی نیز بسی گشت توانگر بس عیش بکدر که از وی گردد صاف
بس منهل صافی که بدو گشت مکدر و من آن مال را فرا گرفتم توانگر و خوشدل با شصت هزار درم باز آمدم فصل
این حکایت دلیل است بر آنکه فقر و غنا و دولت و محنت و عمل و عزل و اقبال و ادبار بجد و جهد و کوشش و
کسب متعلق نیست که الدولة اتفاقات حسنة و طلبها معدودة و درین معنی گفته شده نظم دور اگر اهل فضل
و معنی را بشراب سرور ساقی نیست عادت این است دهر فانی را ورنه بر فضل هیچ باقی نیست بخت

خنساء دختر عمرو صخر است که شاعره بود و او را خنساء نیز گویند

بخت و دولت بجد و جهد نبود زانکه این دو جز اتفاقی نیست الحکایة الخامسة والثلثون من
باب السابع اصمعی گوید که در ابتدای حالت تعلم در بصره بودم و بغایت مقل الحال و دست تنگ بود بر سر
کوچه ما بقالی بود چون بامداد برو گذشتی پرسیدی که کجا میروی گفتمی نزد فلان محدث و چون شبانگاه باز آمدی گفتی از
کجا می آئی گفتمی از نزد فلان ادیب و من چون این سخن با گفتمی گفتی وصیت مرا قبول کن مرد جوانی خود را ضایع مکن و از برای
خود پیشه طلب که نفع آن بتو عاید گردد و کاری میندیش که فایده از آن بتو راجع شود هر کتابی که داری بمن ده تا در
لاوکی نهم و سبوی آب بر او ریزم بنگر تا از آن چندان خمیر آید که یک نان توان پخت والله که اگر تمامت کتب خود را
بمن دهی و از من یکت کرده . . خواهی مدیدم و هر نوبت که مرا بدیدی همین سخن با من بگفتی و همین نصیحت بکردی من از بسیاری
تعییر و ملامت او دلتنگ شدم و بجائی آمدم و بعد از آن هنوز از شب پاره باقی بودی که بطلب علم رفتمی و شبانگاه
که باز آمدی تا از او آن تعریض نشنوم و در آن اوقات حال من از عسرت درویشی و دست تنگی بمرتبه رسیده بود که آجر
از اساس خانه برمی آوردم و در وجه نفقه میفروختم یکروز برآستانه روز فرو ماندم و در خانه متفکر نشسته بودم با موی
ژولیده و جامه دریده و تن شوخ گرفته که خادم امیر بصره محمد بن سلیمان بیامد و مرا گفت امیر ترا میخواند گفتم امیر چه
میکند مرد فقیری را که درویشی او بدین حد رسیده باشد که می بینی چون در من نگریست و آن هیات ژولیده و حالت
پریشان من ملاحظه کرد و باز گشت و آنچه دیده بود و شنیده با امیر باز گفت و بعد از ساعتی باز آمد و با خود چند
تخته جامه و درجی از بخور و کیسه که در وی هزار دینار بود بیاورد و گفت امیر فرموده است که ترا بحمام برم تا موی سترده شود
و ازین جامها آنچه ترا خوش آید بپوشی و عود بسوزی و بوی خوش بکار بری و باقی جامه و زر ترا باشد و آنگاه که خواهی
بهی و با من بنزدیک وی آئی من چون حالتی دیدم که هرگز بخاطر نگذرانیده بودم بغایت خوشدل شدم و امیر را دعا گفتم
و شکر کردم و آنچه فرموده بود بجای آوردم و با خادم نزد او رفتم چون بروی سلام کردم ترحیب و اعزاز فرمود و مرا
بجای نیکو نشاند پس گفت یا عبدالملک ترا برای تادیب پسر امیر المؤمنین هرون اختیار کرده ام ساخته شو
تا بحضرت او روی و بنگر تا چگونه بعد از آن زندگانی خواهی کرد من او را دعا کردم و شکر گذاردم و گفتم سمعاً و طاعة فرمان
بردارم کتابهای خود را جمع کنم و روی بدان حضرت آورم گفت حالا برو و وداع کن که فردا بباید بیرون روی
من دست او را بوسه دادم و برخواستم و بخانه رفتم و آنچه از کتب که بدان احتیاج داشتم بر گرفتم و باقی را در خانه

مقل: درویش و فقیر

بهانه جمع و بتجوزه از اقربا خود در او دفن ساختم و بیامد او در روز دیگر رسول امیر محمد بن سلیمان بیامد و مرا در کشتی
که بجهت من ترتیب داده بودند سوار کرد و بجانب دار السلام بغداد روانه گردانید چون ببغداد رسیدم بخدمت
امیر المؤمنین هرون الرشید رفتم و بروی سلام کردم بعد از جواب سلام گفت عبد الملک بن قریب الاصمعی تویی
گفتم بلی بنده خلیفه ام گفت بدانکه فرزند پدر را نور دیده و میوهٔ دل و آسایش روح و قوت پشت باشد و من
فرزند خود محمد امین را بتو تسلیم خواهم کرد بامانت تا علم و قرآن بیاموزی و زینهار تا چیزی که دین او را تباه
کند یا اعتقاد او را فاسد گرداند بیاموزی شاید که امام مسلمانان شود من گفتم بسر و چشم فرمان بردارم پس بعد
با او را حاضر کردند و بمن تسلیم کرد و مرا با او بسرائی بردند که بجهت ما خالی کرده بودند و هرچه احتیاج باشد از
خدم و حشم و حواشی و فرش و آلات مرتب نموده بودند و هر ماهی ده هزار دینار وظیفه مقرر ساخته که بمن رسانند
و هر روز مائدهٔ آراسته چنانکه ملوک و خلفا را شاید می آوردند و من در اثناء تادیب باشغال مردمان نیز مشغول
بودم و حاجات اصحاب حوایج را عرضه میداشتم و ایشان خدمتها میکردند و تحف و هدایا می آوردند و هر ماهی
که بمن میرسید ببصره میفرستادم تا جهت من آنجا ضیاع و عقار و اسباب مرتب میساختند و بفرمودم تا سرائی شاهانه
بنا نهادند و تمام کردند و مدتی همچنین در دار الخلافه بماندم تا آنگاه که محمد امین قرآن و فقه بیاموخت و در شعر و لغت
ماهر و استاد گشت و معرفت ایام عرب و انساب ایشان حاصل کرد و باخبار و حدیث و وقایع ایشان
عالم شد برشید عرضه داشتم و او امارت رشد در او ظاهر یافت و بغایت پسندیده داشت و از هر بابی
سخنی پرسید جواب آن را صواب شنید پس رشید فرمود که باو چند خطبه بیاموز تا یاد گیرد و من ده خطبه با بلاغت
و فصاحت تمام باو یاد دادم و روز جمعه بود که امین را بمسجد جامع بردند و او خطبه بخواند و امامت کرد و از
هر جانب نثارها کردند و تمامت بزرگان و ارکان دولت و خواص و مقربان و اهل حرم و اقارب و سایر
وجوه الناس و اعیان شهر که حاضر بودند مرا هدیها و تحفها دادند و مالی عظیم بمن جمع آمد و هرون الرشید مرا بخواند
و گفت یا عبد الملک خدمتی نیکو کردی و حقی بزرگ بر ما ثابت گردانیدی اکنون وقت آمد و خواستن است
بخواه تا هرچه خواستی که کنی مبذول دارم گفتم باقبال امیر المؤمنین همه مراد بانی حاصل شده است پس بفرمود
تا خلعتی گرانمایه در من پوشانیدند و مالی عظیم از ناطق و صامت و غلامان و کنیزان و طیب و فرش و آلات و حاجها

و حاجها از هر نوع که میتوانیست بیاوردند و بمن تسلیم کردند من او را شکر گذاردم و دعا گفتم و گفتم اگر امیر المؤمنین
صواب بیند اجازت فرماید تا بوجه تفرج به بصره روم و روزی چند آنجا باشم و مثالی نویسید که امیر بصره خاص و عام شهر را
بفرماید تا باستقبال من آیند و آنچه از شرایط استقبال و اعزاز و اکرام باشد بجای آرند اجازت داد و بفرمود تا چنانکه
از وی خواستم مثالی در قلم آوردند و بمن دادند و من بتجهیزی تمام ببصره رفتم و دیدم که سرائی پادشاهانه جهت من بنا
کرده بودند و ضیاع بسیار خریده و نام و نعمت من در میان اهل شهر فاش شده بود و بمجلس نماند از وضیع و شریف اهل
بصره که باستقبال من نیامدند چون روز سیوم شد آن بقال با جماعتی از اهل بلده و اراذل الناس که باقی مانده بودند
نزد من آمد و بر من سلام کرد و گفت چگونهٔ یا عبد الملک من از وی تعجب نمودم که مرا بچنان خطاب کرد که امیر المؤمنین
رشید کرد من بخیر و خوبی جواب دادم و گفتم وصیت ترا قبول کردم و کتبی که داشتم جمع کردم و بسوی آب بردم
بنجیم و خمیر کردم چندان چیزها از آن حاصل آمد که این همه مال بخشیده شد که می بینی او بخندید و من بعد از آن با او احسان
کردم و وکالت خود را بوی دادم فصل در حکایت بشارتست طلبه علم و حکمت و اهل فضل و ادب را که اگر چه
شبهای طولانی در بحث و تکرار بروز آورند و روزها می دراز را در تحصیل بشب رسانند و مدتها تحمل شوند و در
ابتدا تلخی بی برگیها صبور باشند و از ایذائی که از جهال بینند شکیبائی نمایند و بر ملامتی که از خسیسان شنوند بردبار
باشند بهمه حال از دنیا و آخرت خدا تعالی رنج ایشان را ضایع نگذارد و فایدهٔ آن مشقت را که کشیده اند
باز یابند و ثمرهٔ آن جهد که بر تحمل آورده اند در عاجل و آجل باز بینند چنانکه عبد الملک بن قریب الاصمعی دید و متعلم
باید که بسرزنش جاهلان و ملامت نادانان دست از تعلم باز ندارد و روی از آن در بدرگاه عالمان باز نکشد
و بزخارف دنیا و حطام آن و کسب وی از تحصیل علم خود مشغول نگرداند که یک مسئله علم نزد عاقلان از دنیا
و هرچه در آنست قدر بیشتر دارد و درین معنی گفته شده نظم در علم رنج بر که یکی روز بر دهد چون تربیت کنی تو نهال یکی
ثمر دهد غافل همیشه خفته در خاک بهر علم بر باد عمر جاهل در کسب زر دهد بر اهل بوره کار آخر دهد سری اول
اگر چه علم ترا دردسر دهد عالم درخت پر بر و جاهل چو بی بر است با این زمانه پرورش آن از ابتر دهد الحکایة
السادسة والثلثون من باب السابع مسرور کبیر گوید که مامون خلیفه روزی مرا بخواند و گفت
چند گاهست که صاحب خبران مرا اعلام میکنند که مردی هر روز بخرابهای برامکه می آید و بر ایشان نوحه میکند

ودم نهانی که در حق ایشان گفته اند میخوانند ومیگویند وباز میگیرند و تو ودینار بن عبدالله هر دو علی الصباح برخیزید و بروید
ودران ویرانها پنهان شوید تا اندر دیار بیاید وصبر کنید تا آنچه میگویند بگویند و هرچه میخواهند بکنند وچون عزیمت مراجعت کنند
او را بگیرید و نزد من آرید و دینار بن عبدالله ومن برحسب فرمان او روز دیگر بوقت سحر برنشستیم و بدان اطلال رفتیم
و هر یک در گوشه پنهان شدیم و نظر میکردیم تا چهار پایان را از آن موضع دمه بر گرفتند وچون بامداد شد خادمی سیاه
را دیدیم که بیامد و کرسی بیاورد و بنهاد و بر اثر وی کهلی با زیب و بها و فر و مهابت بیامد و بر کرسی بنشست
و بهر سو نگریست چون کسی را ندید نوحه و زاری و نحیب و بکا آغاز نهاد و بسیار بگریست و بر فوت ایشان تاسف
خورد و ایشان را به نکوئی یاد کرد و چون خواست که باز گردد ما هر دو بوی خواستیم و او را بگرفتیم گفت شما کیستید وا
من چه میخواهید گفتم او دینار بن عبدالله است و من مسرور خادم امیرالمؤمنین مرا بخوانده و از این سخن مشوش شد
وگفت امین نیستم از خلیفه بعض خویش مرا مهلتی ده تا وصیت کنم گفتم امانست کاغذ و دوات خواست و وصیت
نامه نوشت و بدان خادم که با او بود داد و ما او را بیاوردیم تا پیش خلیفه چون مامون او را بدید روی ترش کرد
و بانگ بروی زد و گفت تو کیستی و از مردم کجائی و چه حق داشتند برامکه بر تو که برای ایشان این همه نوحه و زاری میکنی
بی هیچ بیمی و وحشتی گفت یا امیرالمؤمنین برامکه را بر من حقوق بسیار است و اینک بیاد می آرم اگر اجازت کنی یکی را بگویم
یا امیرالمؤمنین حکایت کنم مامون گفت بگو گفت من منذر بن المغیره الدمشقی ام از خداوندان حسب و نسب و مروت و در نعمت
دولت نشو و نما یافته و در کنار نعمت پرورده شده متی دولت بر عادت خویش بیوفائی آغاز نهاد و نعمت برسم خود
بی جائی پیشه کرد و آن نعمت رو بزوال پذیرفت و آن ثروت انتقال یافت و کار بجائی رسید که ضرورت بترک مسقط الراس
و وطن اصلی مقتضی شد و در درویشی و احتیاج بغایتی انجامید که ورای آن متصور نباشد مردمان مرا بدان اشارت کردند
و بولایت ایشان تحریص کردانیدند و گفتند اصلاح خللی که در حال تو ظاهر شده است جز بواسطه تربیت ایشان
ممکن نیست من از شام قصد بغداد کردم و با من زیاده از بیست کودک و زن و عیال بودند چون بمدینة السلام
رسیدم آن عورات و اطفال را در مسجدی فرود آوردم و جامهائی که برای دیدار مردمان معد کرده بودم در تو پوشیدم
و روی براه آوردم و عیال را گرسنه در آن مسجد بگذاشتم و ندانستم که کجا روم تا بمسجدی رسیدم منقش و آراسته که فرشهای
لطیف انداخته بودند و جماعتی از پیران با نیکوترین زینتی و زیباترین هیاتی در آن مسجد نشسته دیدم من در آن مسجد رفتم

اطلال: نشانهای سرای کهنه و ویران
کهل: مرد میانه سال
مسقط الراس: مولد

رفتم و در دلم افتاد که حاجت خود را بدان جماعت عرضه دارم و در اصلاح حال خود از ایشان استمداد کنم اما از تشویر
و خجلت و ذل مسئلت که هرگز خود را در آن مقام ندیده بودم سخن بر من بسته شد و ندانستم که چگویم و من هنوز در آن
اندیشه بودم که آن طایفه جمیعا برخاستند و بیرون آمدند من نیز با ایشان موافقت کردم و در سرائی رفتند که
درگاهی مرتفع و دهلیزی دراز داشت و بصحن سرائی رسیدم در غایت وسعت و نهایت فسحت و در میان بستان
سریری بزرگ نصب کرده و بر چهار طرف آن فرشهای آبنوس زده و صندلیهای عاج نهاده و یحیی بن خالد بر آن
سریر نشسته بود و آن جمع نیز بر آن نشستند من هم با ایشان موافقت کردم دیدم که خادمانی که ایستاده بودند در ما نگریستند
و بشمردند ما تمامی صد و یکتن بودیم پس برفتند و باز آمدند صد و یک خادم در دست هر یک مجمری از زر و پاره از عود
خام بر آتش نهاده و هر غلامی کمر مرصع بر میان بسته این عود سوز یا را بنزد ما آوردند و جمله را بخور کردند بعد از آن
برنائی بیامد در غایت جمال و نهایت کمال خط غالیه گون از کنار رخسارش دمیده و هلال قدش بر جویبار حسن سر
کشیده بر یک کنار این مساحه بنشست و چون از بخور فارغ شدند یحیی بن خالد روی بقاضی کرد و گفت دخترم عایشه
را با این پسر عمم من نکاح کن او خطبه بخواند و عقد نکاح ببستند و از جوانب نثار آغاز کردند نافههای مشک و
گویهای عنبر اشهب و صورتها که از چوب عود ساخته بودند مردمان بر چیدند و من نیز مبالغی از آن بر چیدم بعد از آن
صد و یک خادم دیگر بیامدند هر یکی طبقی از نقره بر دست نهاده و هزار دینار زر بمشک آمیخته بر آن طبق کرده
و در پیش هر یک از ما از آن طبق یکی بنهادند پس از آن یکان یکان برخواستند و زر در آستین ریختند و طبق در دست
گرفتند و بیرون رفتند من تنها بماندم و نمی یارستم که زر و طبق بر گیرم همچون دیگران و بیرون روم زیرا که مرا آن حال بسیار
بنظر می آمد و خود را شایسته آن نمیدانستم و از غایت احتیاج و افلاس دل نمیداد که از سر آن بر خیزم و دست تهی
بیرون روم لهذا سر در پیش افکنده بودم و تفکر میکردم تا آنگاه که ملول و دلتنگ شدم و چشمم بر یکی از آن خدم
افتاد که بر پای ایستاده بود او مرا بچشم اشارت کرد که طبق بر گیر و بیرون رو من طبق بر گرفتم و میرفتم و باور
نمیداشتم که آن را بمن خواهند گذاشت و هر لحظه باز پس مینگریستم از ترس و یحیی بن خالد مرا میدید و حرکات و سکنات
مرا ملاحظه میکرد و من از آن غافل بودم تا نزدیک پرده رسیدم خواستم که قدم در دهلیز نهم که مرا باز گردانیدند
من از زر و طبق نومید شدم پس مرا پیش یحیی بن خالد بردند چون بدو نزدیک شدم فرمود که بنشین بنشستم او از حال

تشویر: خجلت و شرمساری
وسعت: فراخی
افلاس: بی چیز شدن

وقصهٔ من پرسید که کیستی واز کجا آمده من تمامت قصهٔ خود را با وشرح دادم تا بآنجا رسیدم که فرزندان وعورات را
گرسنه در فلان مسجد نشانده ام چون این سخن بشنید فرمود که موسی را آواز دهید چون بیامد گفت ای پسر این مرد مردیست
از خداوندان نعمت وخاندان قدیم نوایب روزگار وحوادث ایام اورا بدین روز افکنده واز خانمان
ووطن اصلی آواره شده اورا با خویشتن اختلاط ده وبا او نیکوئی کن موسی مرا برگرفت وبسرای خویش برد وخلعت
فاخر ارزانی داشت از جامهای خاص خود وآن روز وآن شب در خدمت او بکمال شادی وطرب وعیش بودم
وچون از بازماندگان خود خبری نمیگرفتم میگفت که ایشانرا نیز خدای تعالی معطل نمیگذارد وموسی روز دوم
برادر خویش عباس را آواز داد وگفت وزیر این شخص را بمن سپرده است ودر باب اعزاز واکرام او وصیت
فرموده حال من میخواهم که برنشینم وبسرای خلیفه روم امروز نیز نزد تو خواهد بود وباید که در مراعات او مبالغه نمائی
عباس مرا بسرای خود برد وبا من همان طریق سلوک داشت که برادرش موسی فرموده بود وهمچنین هر روز
یکی از ایشان دست مرا میگرفت وبخانهٔ خویش میبرد وضیافت واحسان ودلداری مینمود تا روز دهم شد جعفر
ابن یحیی بیامد ومرا بخانهٔ خویش برد وآن روز وآن شب نیز در سرای او بودم چون بامداد شد خادمی بیامد وگفت
برخیز وبر سر عیالان خود رو وباخود گفتم که اگر خانواده در توقف ده روزه پیش از جهان طلبیده رفته و تارمیت کاشکی من جهان
روز اول رفته بودم وبعد از آن که من از این سرا بیرون روم مرا که نزد یحیی بن خالد رساند ودر همین تفکر بودم
که برخواستم وسر در دوار میرفتم وخادم پیش پیش من میرفت تا مرا در سرائی آورد که در غایت زینت وخوشی
ونهایت خرمی ودلکشی بود وباصناف فرشها وافکندنیها وپردهای خوب آن سرا را بیاراسته بودند وچون
بمیان سرا رسیدم فرزندان وعیالان خود را دیدم که در صحن آن سرای میخرامیدند وجامهای اطلس ودیبا پوشیده
بودند وصد هزار درم وده هزار دینار صلت آنجا نهاده وخادم قبالهٔ دو قریهٔ معموره با تمامت ارتفاع آن
بمن تسلیم کرد وگفت این ضیعتها واین سرای وهر آلات که در آنست جمله حق ومال وملک تست ومن تا
هنگامی که نوایب زمان روی بدیشان آورد وحوادث دوران قصد ایشان کرد در سایهٔ ایشان بخفض و
عیش کامل ورفاهیت تمام زندگانی میکردم واکنون آنچه دارم از بقایای هبات وعطیات ایشانست
وپس بعد از وفات ایشان عمرو بن مسعده خراجی گران بر آن ضیعتها نهاده که ایشان مرا تملیک کرده بودند

قریه ده
خفض آرمیدن
تملیک مالک گردانیدن کسی را بر چیزی

کرده بودند چنانکه دخل آن بخرج آن وفا نمیکند ومن هرگاه که دلتنگ میشوم وطلبی روی بمن آرد وناکامی پیش آید
واز حادثه رنجه شوم بدان خرابها روم وساعتی بگریم ولحظهٔ نوحه کنم واز آن ایام گذشته که بدولت ایشان در شادی
کامی وکامرانی گذرانیده بودم یاد آرم وایشانرا بشکر گویم ودعا فرستم وروزگار را بر بیوفائی وبی ثباتی نکوهش
کنم وشکایتی ودردی که از ناموافقی ایام داشته باشم با آن طلل ودمن بگویم ودل را بدین گونه اندک تسلی دهم وباز
گردم مامون را از شنیدن این حکایت رقت آمد وامر فرمود تا عمرو بن مسعده را حاضر گردانیدند وامر نمود که هرچه
در آن مدت بر خراج ضیاع او زیاده کرده بودند باز پس دهند وخراج آنرا بهمان قدر که در روزگار برامکه بوده است
مقرر کنند وبعد از این اورا عزیز دارند واکرام وانعام فرمایند چون مامون این حکم فرمود وآن پیر بهای بهای بگریست
بدرد دل هرچه تمامتر مامون گفت نه من با تو احسان واجمال کردم وامر فرمودم که بتجدید آنچه از تو گرفته باز دهند
پس موجب گریستن چیست آن پیر گفت چنین است که امیر المؤمنین میفرماید خلیفه در بارهٔ این بیچاره از عاطفت
خسروانه ومرحمت ملوکانه هیچ باقی نگذاشت اما هذا من برکة البرامکة یعنی این نیز از برکهٔ برامکه است مامون گفت
باز گرد ودر امان سلامت وکامرانی وهم برین شیوه باش که وفا مبارکست وحسن عهد مستحسن فصل در حکایت دو
خصلت است که میشاید که عاقل بآثار آن مقتدی وبانوار آن مهتدی شود یکی افاضت کرم وسخا واشارت بذل
وعطا وپای مردی ارباب حاجات ودستگیری اصحاب واقعات است که هرکه بحلیهٔ کرم متحلی گشت وهمه
حال در دنیا وآخرت مقام او محمود باشد ونجم معالی او در برج شرف طالع مسعود وبمرگ وزندگانی بافاده
معروف گردد ودر غیبت وحضور چون مشک در افواه بذکر خیر مبعوث وموصوف چنانکه آل برامکه بواسطه
احراز اخلاق حمیده تا انقراض عالم ذکر خیر ایشان در السنه وافواه خلایق خواهد بود واین ابیات از گفته
من مناسب این صفت است نظم ای از غرور گشته باقبال متکی شادی بزر وزر کار روز تو خلق مشکی در دشت حادثات
شوقی بنیه موم زرم هرچند تیر بران همچون بلارکی باقی چو نیست اندک وبسیار جاه ومال بسیار بخش باش ومخور غم
زندگی خواهی چو نیک نام بجا نمود رجال کن اقتدا بجعفر یحیی برمکی دوم شکر نعمت منعم در محنت وشادمانی
ومرگ وزندگانی وغیبت وحضور او قیام نمودن وباقامت شرائط حسن العهد وحفظ الغیب وفا فرمودن است
که این شیوه عاقبت محمود وخاتمت پسندیده دارد وسبب دوام دولت ومکنت وزیادتی نعمت وحشمت

طلل نشانه جاهای ویران
دمن جمع دمنه است که بمعنی آثار خانه وسواد مردم باشد
افاضت فیض دادن وخیر بسیار رسانیده
افواه داروبار خوشبو وبمعنی دهنها نیز آمده
بلارک شمشیر جوهردار

کرد و چنانکه آن دمشقی را حسن عهد و وفای کرم آل برمک بعد از مرگ ایشان دستگیر آمد و من در معنی گفته‌ام نظم
وفانمای که اقبال تو شود وافی چو تو قیام نمائی بحسن عهد و وفا وفای عهد تو به بر صفای نیت دلیل رحمت باطن
خیز و همیشه عذر و جفا شوی ز جمله لذات خویش مستوفی اگر تو بوفا بست خط مستوفا **الحکایة السابعة**
والثلثون من باب السابع آورده‌اند که در کوفه مردی بود از اهل فضل و ادب بمعاشرت و خوش طبعی
و لطافت معروف بود و بنظارت و سبک روحی و ظرافت موصوف بمجالس انس اکابر و صدور و ارباب
نعم و اصحاب مناصب حاضر شدی و مردمان بمنادمت و مجالست او رغبت نمودندی و او را عطاها فرمودندی
و تحفهای فراوان فرستادندی و وجوه معیشت او از آن بودی و پیوسته در خفض عیش و فراخی نعمت روزگار
گذرانیدی تا آنکه زمانه بر عادت خود بیوفائی با او آغاز نهاد و رغبت مردمان در صحبت او فتور پذیرفت
و طبعها از و ملول گشت و خاطر با سامت یافت و از مجالست و منادمت او اعراض کردند و مبرات
و هبات ایشان از و منقطع گشت و چون حرفتی دیگر نداشت در خانه بیکار بماند و مردمان او را فراموش
کردند و قوت او از بهای ریسمانی که عیالش میرشت او حکایت کرد که روزی از روزها در حالتی هر چه پریشان
تر بودم و در منزل خود نشسته که آواز سم اسبی بگوش من آمد و از پی آن حلقه در بجنبانیدند من جواب دادم و از سبب
و غرضش پرسیدم گفت برادر دروازه از آن تو که نامش میگویم ترا اسلام میرساند و میگوید که چون من متواری و
مستورم و دلتنگ میشوم و با هر کس راز در میان نمیتوانم نهاد و پرده از کار خود بر نمیتوانم گرفت اگر لطف
فرمائی و امشب کرامت حضور ارزانی داری تا بلطف مجاورت و حسن منادمت تو استیناس یابم منتی عظیم
و موهبتی عمیم باشد با خود گفتم مگر بخت خفته بیدار شد و چشم حرمان در خواب خواهد رفت و هیچ جامه نداشتم
که در پوشم چادری از آن منکوحه خود در خود پیچیدم و جنیبتی که با او بود بر نشستم و برفتم او مرا نزد جوانی برد
خوب صورت نیکو سیرت چون مرا بدید بر پای خواست و معانقه و تلطف و تفقدی که رسم باشد بجای آورد
و بعد از آن طعام آوردند چون فارغ شدیم شراب خواست و بمسامرت و محادثت مشغول شدیم و در هر
فن که شروع کردم او از من کاملتر بود و وقوف بیشتر داشت و چون وقت سحر نزدیک شد گفت طمع میدارم
که از حال من و اسم و نسب من نپرسی و زیارت من مداومت نمائی هر گاه که ترا بخوانم و انبانی درم بیرون

سآمت ملول شدن

عمیم تمام و همه فرا گیرنده

مسامرت با کسی افسانه گفتن

بیرون آورد و گفت میباید که این قبیل هدیه را قبول کنی و بعد از این خود هرچه مرا باشد با تو مضایقه نکنم شراب در من
اثر کرده بود و نخوت و عجبی که لازم اتخال باشد پدید آمده و مصلحت بر حال پوشیده گشته گفتم لا والله من از تو هیچ قبول نکنم
و تو مرا از میان خلق برگزیدی و محرم راز و عیبه سر خود گردانیدی من بر خیال اگر از تو اجرتی قبول کنم و پاداشی طمع
دارم مروت نباشد و همچنین دست تهی و سر پر غرور بخانه آمدم و عیالان چشم براه داشتند و امید در بسته که
دری گشاده شود و بهمه حال با فایده باز گردم و من چون بیامدم از احوال ایشان را اعلام دادم و از فعل خود پشیمان
شدم و احتیاج سخت تر شد و فقر زیاده گشت و مدتی دیگر بگذشت و هیچکس از من یاد نکرد تا آنکه بعد از چند گاه دیگر رسول
آن مرد بیامد و استدعای حضور من کرد با وی برفتم و آنجوان بهیچ با من صحبت داشت و هنگام سحر همان مقدار زر بر
من عرضه کرد و من همان امتناع که بار اول کرده بودم نمودم و بی بهره و خایب بخانه آمدم و زن و فرزندان مرا سرزنش
کردند من گفتم اگر این نوبت مرا بخواند و چیزی بر من عرضه کند اگر قبول نکنم سوگند میخورم که تو بسه طلاق مطلقه باشی
و مدتی دیگر در انتظار او دران محنت و بلیت بماندم تا آنگاه که دیگر باره رسول او بطلب من بیامد و چون بر نشستم
که بر دوم زنم گفت که ای بدبخت سوگند یاد دار و گرسنگی فرزندان و فقر و احتیاج خویش فراموش مکن چون بنزد
آنجوان رسیدم و بنشستم و صحبت گرم شد شراب بیاوردند من گفتم مرا اندک عارضه ایست که شراب مرا مضر باشد
و اگر امشب از خوردن شراب عفو فرمائی منت دارم و غرض من آن بود که رای و عقل من بحال خود باشد تا از عطیت
او محروم نمانم و آن جوان بشراب خوردن مشغول شد و من با او سخن میگفتم و دلداری مینمودم و چون وقت مراجعت
من شد انبانی بیاورد و الحاح کرد تا قبول کنم من قبول کردم او بوسه بر سرم زد و بدان قبول از من منت بسیار داشت
من بر نشستم و بسرای خود آمدم و انبان را در میان زمره عیالان بیفکندم و چون سر انبان را بگشادم پر از زر یافتم
و چندین هزار دینار در آن بود خدایتعالی را شکر گزاردم و حال من بغایت نیکو شد و نظام تمام یافت و من از آن زر
اسباب و ضیاع و اثاث و مرکب و آنچه خداوندان نعمت و ارباب ثروت را داشتن آن لازم باشد بخریدم
و مردمان بار دیگر بدین کار رغبت نمودند و پنداشتند که من بحضرت پادشاهی انتجاع بوده ام و توانگر و با نعمت
باز آمده ام و پس از آن رسول آن مرد بنزد من نیامد و چون مدتی از این سخن بگذشت یکروز سواره در میان شهر میرفتم
شوغائی و انبوهی عظیم دیدم سبب از آن پرسیدم گفتند مردی از فلان قبیله را میبرده است و سلطان مدتیست

نخوت بزرگی و تکبر

انتجاع نزد کسی رفتن از برای طلب نیکوئی

که در طلب او بوده تا آنکه امروز در فلان موضع نشان او دریافته اند و لشکریان سلطان در و بام آن مرد را فرو
گرفته اند تا او را بگیرند و او اینک بیرون آمده است و چون شیر بر ایشان حمله میکند و بهر طرف که روی می آورد
از بیم شمشیر او هزیمت می یابند من بدان جمع نزدیک شدم و تأمل کردم دیدم که آن جوان بود که با من تلطف و احسان
کرده بود من فی الحال از اسب فرود آمدم و عنان در دست گرفتم و در میان آن جمع رفتم و روی بدو نهادم چون
او بر ایشان حمله کرد و از بیم تیغ او منهزم شدند من پیش باز رفتم تا او بمن نزدیک رسید گفتم مادر و پدر من فدای تو باد
بر اسب من سوار شو و راه خلاص برگیر و اسب پیش او کشیدم و او در حال سوار شد و براسب حمله کرد و چون
میدان او خالی کردند آن زمره که گرد او بر آمده بودند بگردش نرسیدند پس مرا بگرفتند و خوار و ذلیل با ابرام تهدید و
تهویل بعد از آنکه بصفعات متواتر و لطمات متوالی صعر اوف مرا سست کرده بودند نزد عیسی بن موسی که والی
بود بردند و خیانت بر من ثابت گردانیدند من چون جز اعتراف بگناه و صدق در سخن چاره ندانستم از عیسی التماس کردم
تا مرا بخویشتن نزدیک گردانید و صورت حال را چنانکه بود از اول تا آخر شرح دادم و بر انعامی و اکرامی که
از وی مشاهده کرده بودم و در ادای آن خلاص او را زین در طریق مکافات بر خود واجب دانستم بیان
نمودم عیسی بن موسی گفت نیکو کردی ایمن باش و باک مدار پس روی بآن اعوانان کرد و گفت بیچاره را که سنگ
ریزه در سم اسب فرو رود بچه اثالت آن از اسب فرود آید و عیاری با تیغ برهنه چون شیر گرسنه که شما
با حربه ریحه وی او کم اندر و باه بود و بعد وی حمله آرد و اسب از و غصب کند چه گناه باشد عبث او را گرفته
پس بفرمود تا دست از من بداشتند و پای بیداد نهادم و سر خود گرفتم در حالی که حق آن مرد را گذارده بودم
و از خوف ایمن شده و غنا حاصل گشته و بعد از آن دیگر آن جوان را ندیدم **فصل** فایده از ایراد این افسانه
و ترنم این ترانه آنست که اشارت معروف باهر مجهول و معروف و اتحاد ایادی با هر حاضر و بادی مرد را
در ورطه هلاک نصیر شود و از لجه حوادث دستگیر آید و هر که در مثال مال بپرهیزد و در ضرا پامال شود و هر صنیع
که در حق اهل معنی و مروت رود در گرمی بجای خویش بود و ذخیره معد از برای خود باشد چنانکه ازین حکایت
حال آن جوان عیار و آن بهرمند وفادار مطالعه افتاد و درین معنی میگوییم **نظم** در حق اهل فضل و هنر
اصطناع و لطف حقیقت بس بموقع و کاری بجای خویش کر بر سر افاضل دستی نهی بلطف دست شرف

تهدید: ترسانیدن
تهویل: آنچه بدان ترسانند
ایراد: فرود آوردن

شرف بر منی در زیر پای خویش **الحکایة الثامنة والثلثون من باب السابع** چنین گویند که جعفر
بن سلیمان الهاشمی را که امیر بصره بود چند عقد جواهر آبدار تر از دندان ماه رویان و شاهوار تر از نکهت نغز گویان
بود آن جواهر در سرای او چون مشک ضایع شد و چون سیماب ناپدید گشت هر چند در طلبش مبالغه بیشتر کردند چون کیمیا
از و اثر ندیدند و چون عنقا ازو خبری نشنیدند جعفر بن سلیمان از آن غصه چون دل عاشقان مضطرب و مثال زلف
معشوقان پریشان گشت و بفرمود تا سرهنگان و سپهسالاران را تهدید و وعید فرمودند و جمعی از ایشان را چوب
ادب کردند و بتازیانه تنبیه نمودند و تمامت اعوان و اشیاع و خدمتکاران و اتباع او در کشف الحال و طلب
انمال الغصاری کوشش و نهایت سعی بر سیدند تا بعد از چند ماه یکدانه در از آن جواهر را در بازار لؤلؤ فروشان
در دست شخصی یافتند و آن شخص را با نواع تعذیب و اصناف ضرب و شکنجه بدان آوردند که اعتراف کرد که آن عقد
جواهر را او دزدیده است و او را پیش جعفر آوردند در حالتی که مبهوت و متحیر و مدهوش و متفکر بود و دل بر مرگ
نهاده و طمع از جان برداشته جعفر چون بیچارگی و اضطرار او مشاهده کرد و بر درماندگی و عجز او مطلع شد نفحات
جوهر مایه ما یست همتش در معرض حساست افتاد و سیاست جبروت و انتقام با دستگیری عفو و کرمش پایدار نیامد جوان
را گفت جامه کرامت بی تغییر طاحت در روی پوشید و جام عفو بی سرزنش گناه بر دست او نهاد گفت این جواهر است که
فلان وقت بتو بخشیدم دزد گفت آری جعفر گفت ترک او کنید و دزد طلب داد بیدرو و از یکی از پادشاهان عجم
نزدیک باین حکایت روایت کنند که حاجبی را از درگاه خود محجوب کرده بود و بحرمان و تبعید از حضرت خویش
منکوب گردانیده و خانه او را بر وزن زندان خانه ساخته و ادرار و جرایات و مواهب و صلات از و باز
گرفته و سالها برین گذشته و فقر و فاقه و مسکنت و احتیاج او بغایت رسیده بگوش شنید که ملک جشنی عام ساخت
و ارکان مملکت و اعیان حضرت و اصناف حشم و رعیت درین بزم حاضر خواهند بود و آن حاجب از اهل
معرفت خویش اسب و کمر و کلاه و قبا و زینتی که او را در ایام دولت داشتن آن معهود بود بعاریت خواست
و بر سبیل آنکه مقربان حضرت پادشاه را معتاد باشد بدرگاه ملک رفت و چون حجاب و دربانان او را
بدان صورت و صفت بدیدند شک نکردند که ملک با او بسر رضا آمده است و حضور او با این لباس بجانب
ملک باشد و چون او پیش ازین مقدم و زعیم ایشان بود از وی شرم داشتند و بی آنکه استطلاع رای ملک

و استکشاف حال او کنند و او را از وصول بحضرت ملک مانع نیایند و چون چشم ملک بروی افتاد خواست
که حضور او را انکار کند و بروی عتاب فرماید اما چون روز نشاط و شادمانی بود نخواست که بر خود و حاضران
عیش منغص گرداند و دانسته اغماض فرمود و حاجب برسم خدمتی که پیش از آن با او موسوم بود قیام نمود و با آن
مجلس فرصت یافته طبق زرین که از برای اشتغال معروف بود و مملو از مشک بر گرفت و مشک در آستین کرد و طبق
در دامن نهاد و بر رفت و بعد از ملک مجلس و فکر بر حال اطلاع نداشت روز دیگر ملک شور و شغبی شنید که
وکلا و قهرمان سرای او جمعی را بسبب آن طبق متهم گردانیده بودند و بضرب و شکنجه از ایشان طلب میکردند آن
ملک را آن احوال یاد آمد کرمش روا نداشت که گناه کار را بدست باز دهد و عدلش رخصت نداد که بیگناهی
از پای در آورد و قهرمان سرای را گفت ترک این مشت جگر سوخته کن که آنکس که مشک برد آنرا بر نمی‌خورد و آنکه
نگه کند و آن سر دلی که بر آن آهو اطلاع یافته چون مشک غمازی روا نداد و چون سال دیگر شد حاجب آن زر
و مشک خرج شده بود و هم در جشن آن روزی فرصت یافت و خود را بحضرت ملک انداخت چون نظر
ملک بروی افتاد بطریق لطف بر زبان راند که مگر از زر آن طبق چیزی باقی نمانده است و بهای مشک فانی شده
که باز آمده حاجب زمین بوسه داد و در مقام اعتذار و استغفار بایستاد پادشاه در حق او مرحمت فرمود و
بعجز او بخشید و بر بنده او لش بر بسانید و از آن مدلتش بر بایند فضل آنچه در حکایت از جعفر بن سلیمان روایت
نهایت کرم و غایت لطف است چه عفو گناه کاران بعد از ثبوت گناه اگر چه مجرم را از تعریک و تبعه
ایمن گرداند اما شرمساری گناه کاری و خجالت مذنبی قایم مقام تعریک و تعذیب باشد و جام عذر
خوشگوار آنگاه آید که مذنب در هیچ حیلت بری الساحه نماید و لقمه بخشایش تهنا آنگه بود که دامن عصمت
مجرم را از آلایش جرم آلوده ندانند و بر ضعف عاجزان بخشودن و از مجرمان با کمال قدرت انتقام نمودن
و عذر نیوشیدن از بنده مکارم اخلاص و خلاصه شیم کرام است و در همین معنی گفته شده نظم گر مجرمی به پیش آید
چو اعتراف بزاری و تضرع بسیار و احتشام - مپسند آنکه در گذری از جرایمش زیرا که هست بهتر از این
شیوه کرام در انتقام ار چه بود لذتی مگر در عفو لذتیست که بود در انتقام الحکایة التاسعة و
الثلثون من باب السابع مردی از معارف اعیان دیار ربیعه چنین حکایت کرد که من حالی

نیکو و کاری مرتب و نعمتی وافر و جاهی عریض داشتم و روزگار بر عادت خود بیوفائی کرد و آن نعمت زوال یافت
و آن ثروت انتقال پذیرفت عسر معیشت ملازمت نمود و فقر و فاقه جزو لاینفک گشت و احتیاج بدرجه کمال رسید
با هر کس از محرمان و دوستان در تدبیر کار خود مشورتی کردم عاقبت دل برآن قرار گرفت و عزیمت بر آن مصمم گشت
که از امیر عباس بن عمرو الغنوی که امیر ناحیت بود و کاتب او با من حقوق مصالحت داشت عنایت نامه بنام یکی از عمال
ناحیت حاصل کنم شاید که وی مرا بشغلی موسوم سازد یا عملی بمن مفوض گرداند که از آن مایه بدست آرم که سود آن
باشد که پایمال فقر نشوم و بر پایه پای بهم که از این زمان که از سر پنجه حوادث مشت نیاز بالبد خورد و خلاص یابم چون
این سخن با آن دوست خود که کاتب امیر بود بگفتم در حال بی استطلاع رای امیر عنایت نامه بآنکس که من خواستم بنوشت
از زبان امیر و من در آستین نهادم و خواستم که از سرای بیرون روم و من خود مردی بلند بالا و فربه بودم و از قضا
آن روز حلق کرده بودم و دستاری خورد بر سر نهاده و باد دستار از قفای من باز برده و گردنی ستبر و قفائی تراشیده
ظاهر کرده و از مشغولی دل و فکری که بر من غالب بود اصلاح آن نکرده بودم و گردن پیش افکنده متفکر میرفتم که ناگهان
شخصی صفعه بر قفای من زد که از ضرب آن پیشانی من بر زمین نزدیک گردانید و آن صفعه چون حوادث روزگار
متواتر و چون نوائب ایام متوالی شد و چون عدد صفعات بسه رسید روی باز پس کردم امیر عباس بن عمرو را
دیدم با جمعی از بزرگان و ارکان دولت معتضد و امراء و قواد او را بر مصافعه ولوعی بودی و ظاهرا با یکدیگر محاجت
کردندی من دست او را بگرفتم و گفتم رها نکنم تا آنکه از همین دست تو که سیلی خورده ام عطائی نرسد و درین اثنا که
من چون دولت بد و متعلق شده بودم و او چون بخت مرا از خود دفع میکرد آن عنایت نامه که از زبان او نوشته
بودند از آستین من بیفتاد و گفت این چیست گفتم نامه ایست از تو بفلان امیر بر داور دم و از وی خبر نیافتم که
از حضرت تو قصد برم و اعزازی بینم که از مضرت بیاسایم گفت من بدست خط خویش بوی برات نویسم نسیه
از او آنرا از تو بهای خطیر باز خرد و برات بنوشت بدین مضمون بمن داد و من از غایت حرمان خود متعجب ماندم که
در چنان حالی با کمال سماحت که امیر عباس بن عمرو را بود با من مسامحتی نکرد و روی بدان شهر آوردم که نامه بنام
امیر آن شهر داشتم و چون عنایت نامه را عرضه داشتم آن امیر بر توقیع مزاحی کرد و گفت تا چند ازین نوع گدایان و
شحاذان آیند که زحمت ایشان در مانده و مضطر گشتم و هر روزه کاغذ پاره که به تیزی تیر ز دنیا و رندی از استعانت

وهمی که قیام بدان لازم است مانع آید پس روی بمن کرد که ترا نزد من از هیچ نوع هیچ چیز ممکن نیست نه عملی ضایع ومعطل است که بتو مفوض کنم ونه مالی زیاده دارم که ترا از آن نصیبی دهم من خایب وخاسر و مدهوش ومتحیر از پیش او بازگشتم در حالی که مسافت بعید قطع کرده و مشقتهای بسیار کشیده و وجوه نفقه نمانده و دوستی و آشنائی نه آن شب را در آن شهر در سخت ترین حالی بروز آوردم و روز دیگر با خود اندیشیدم که دیگر باره نزد او روم و برفق ومدارا و تضرع استعطاف التماس کنم تا نفقه راه مبذول دارد و چیزی که بولایت خویش توانم رفت چون نزد او رفتم هرچند خضوع وخشوع بیش نمودم از خشونت وغلظت بیشتر مشاهده کردم تا بدان حد رسید که حاجب را فرمود که او را از این سرای بیرون کن و دیگر نزد من راه مده و مرا باستهزاء و استخفاف تمام بیرون کردند من شکسته دل و کوفته خاطر ومخذول از آنجا بوثاق خود آمدم و چند روز توقف کردم و نزد او نرفتم و طریق تدبیر من مسدود گشت و وجوه حیل از دیده تفکر مستور ماند تا یکروز شنیدم که امیر بار عام داده است و در مجلس مظالم نشسته و حجاب و بواب برخواسته من با خود گفتم بروم و آن براتی که بسبیلی نوشته است امیر عباس با خود ببرم و اول فرمان خویش عرضه دارم و از بی عنایتی او تظلم نمایم اگر بر سر عاطفت آید و بر حالت من ببخشاید فبها و الا آن برات را عرضه دارم و او را در میان ایشان تخجیل گردانم و برفتم چون چشم او بر من افتاد در خشم شد و حاجب را گفت نه ترا فرموده ام که او را نزد من راه مده حاجب گفت چون بار عام است من او را ندیدم که در آمد پس امیر روی بمن کرد و گفت ترا از خود نومید کرده ام این ملازمت بیفایده چیست و آمدنت درین وقت بدان ماند که براتی بر من داری گفتم ای امیر بر تو برات دارم و آن برات را بیرون کردم و بدو دادم چون خط امیر را بر خواند و خطابی که با او فرموده بود بشناخت از خجالت سر در پیش افکند و سخنی آهسته با دبیر که پیش او بود بگفت دبیر برخواست و مرا بگوشه برد و گفت امیر از خطائی که بتو فرموده و ایذائی که صادر گشت پشیمانست و شرمسار و بجهت تحصیل رضای تو در مقام اعتذار و حال صد دینار زر فرموده است که بتو دهیم و بقبول آن منت میدار و در خیر با تو تسلیم کنیم من گفتم حاش لله که من نزد امیر نیامده ام تا در حق من مبرتی و انعامی فرماید من براتی دارم بوی آنچه مضمون برات است باید بگذارد والا برات را بمن باز دهد و بر ظهر آن بنویسد که انقیاد ننمودم کاتب برفت و آنچه من گفتم بمحکی بوی گفت وطمع من قوی گشت امیر باز بمن التفات فرمود و گفت دویست دینار بتو دهیم من همان جواب دادم که البته

که البته مضمون برات را میخواهم و هرچند خشونت و غلظت بیش نمودم امیر لین و رفق بیشتر میکرد و کاتب در توسط و اصطلاح کوشید تا آخر کار بر پانصد دینار مقرر گشت که در مجلس بمن تسلیم کند و بر آن صلح کردم و پانصد دینار فرا گرفتم و به نیکوترین حالی بازگشتم فضل فایده ایراد این حکایت آنست که معلوم شود که قیام باسعاف ملتمسات ارباب حوایج از مواجب کرم و مروت است و اغتنام قدرت و انتهاز فرصت در احراز مناقب نتایج سخاوت و فتوت است و چون سایل نکوشد و بمراد رسد بدان ماند که مال فوت شده باشد و اسم تخجل بروی افتد و درین معنی گفته شده

نظم

روز فرو رفته چو بر در آید جهد بر آن کن کش از تو کار بر آید
هر که برآرد مراد سایل مسکین نام نکویش بروزگار بر آید

الحکایة الاربعون من باب السابع

عبدالله بن قیس که از جمله خویشان فضل بن سهل بود چنین حکایت کند که فضل بن سهل در غره روز دولت و آخر شب محنت که نیّر صبح اقبال طلوع میکرد و منور آفتاب سعادتش در اوج رفعت بخط استوا رسیده بود و همای معالی سایه بر او گسترانیده چون ببغداد رسیدی بخانه میوه فروشی که نام او خدابود بود نزول کردی و خدابود و اهل او بخدمت وی قیام نمودندی و مهمات او کفایت کردندی تا آنگاه که پای رفعت بر دست وزارت نهاد و ید قدرت از آستین کفایت بیرون کرد و مسند نیابت امیر المومنین مامون و خلافت او در خراسان بروی مقرر شد سالها برین بگذشت و روزگار نکبات متواتر و نوایب متوالی آن میوه فروش را از وطن مالوف انجلا کرد و او التجا بحضرت فضل بن سهل آورد تا بواسطه فضل کار وی سهل شود و ابتدا بدین من کرد من بوصول او مسرور گشتم و از مشقتی که کشیده بود رنجور شدم و اعزاز و اکرام و تبجیل و احترامی که دست داد در حق او بجای آوردم و او را بوثاق خویش نشاندم و نزد فضل رفتم او بر مایده نشسته بود گفتم آن پیر میوه فروش که در بغداد بخانه او نزول میفرمودی یاد داری گفت سبحان الله با این همه حقوق که او را بر ما ثابت است چگونه فراموش شود این ساعت سبب ذکر او چه بود انشاءالله کسی خبر مرگ او بتو نرسانیده باشد گفتم آمده است و در منزل منست چون فضل این سخن بشنید بغایت دل خوش شد و دست از نان خوردن باز کشید و گفت نان نخورم تا آنگاه که او حاضر نشود چون او حاضر شد او را ترحیبی تمام کرد و میان من و خویش بنشاند و بسیار تلطف نمود و گفت تا این غایت کجا بودی و چه چیز مانع آمد ترا از زیارت ما گفت تا حال مرفه و فارغ بال بودم اما چون خداوند مشغال روی

اقبال از من بگردانید محن و نکبات متوالی و متواتر روی بمن آورد و از جمله مالی و فرزندان و مال و منال هیچ باقی نماند و محتاج سؤال و قرض گشتم بخدمت خداوند روی آوردم فضل را از حال و رقت آمد و بروی بخشود و چون از خوان فارغ شد اورا بانواع مواهب و اصناف مبرات از جامه و مرکوب و اثاث و منزل و دینار و طیب و جواهر مخصوص گردانید و عذر خواست و مواعید خوش ارزانی داشت و روز دیگر وکلا و تجار بغداد را که بخریدن ارتفاعات آمده بودند بطلبید تا حاضر شدند و ایشان بیش از آن اموال عظام که بجهة خاصه فضل قبول کرده بودند تا او به بیع غلات سواد اجازت دهد و او اجابت نمیداد گفت میدانی که در روز میان من و ایشان چه رفته است بیرون رو و ایشان را معلوم گردان که بیعی را که میطلبند اجازت میدهم بدان شرط که ربعی از ربح خداوند را باشد من بیرون رفتم و با تجار گفتم و ایشان شاد شدند و اجابت کردند من او را اعلام کردم پس بخداوند گفت که ایشان را بر آن بکثرت اموال تطمیع خواهند کرد و برانند که صد هزار درم سود دهند و بدین قدر ترا راضی کنند از ربحی که بتو خواهد رسید باید که قدم ثابت داری و کم از صد و پنجاه هزار دینار با ایشان قطع نکنی پس مرا گفت بیرون رو و میان ایشان متوسط باش من بیرون رفتم و قانع نشدم تا آنگاه که صد و پنجاه هزار دینار با ایشان قطع نمودم که بخداوند داده و خداوند نزد فضل در رقت و فضل و کرم او را شکر و دعا گفت کرد اما فضل را بغایت مهموم و متفکر و بیدار سبب آن تفکر و موجب آن اندیشه پرسید فضل گفت حادثه ایست که دفع آن بدست و پای تو و امثال تو بر نیاید و هر گفتن آن با تو فایده متصور نتوان کرد خداوند گفت بهمه حال گفتن آن اولیتر است اگر رد من آن علت را دوائی باشد خود آن خدمت را بجای آرم و الا هم دل را غمگسار گفتن نوعی از راحت باشد فضل گفت خارجی خروج کرده است بشهری از شهرهای خراسان و لشکر با عمال بغداد و مواضع دیگر متفرق اند و در بیت المال مالی معد و ذخیره نیست که ترتیب حشمی دیگر صرف شود و خارجی هر روز قوت میگیرد و بیم آنست که بسبب آن ثلمه در سده دولت و رخنه در باره مملکت پدید آید خداوند گفت که مرا از این هم در خاطر التفاتی نیست که موجب اینهمه هموم گردد پس چرا امیر را چندین اندیشه تحوّل اطراف راه یافت داد و دردی که او را ماده و مددی نباشد چه حد آن بود که امیر ذکر او را بر زبان راند مرا التفات او موسوم گرداند اگر با اقبال روز افزون و دولت پایدار امیر این کار بدست من بر آید که سرش بدرگاه آورم فهو المقصود

فهو المقصود و اگر مرا واقعه پیش آید دولت امیر را از عدم من وهنی صورت نگیرد فضل گفت مگر خدای عز و جل کمال قدرت خود را بواسطه خداوند بما خواهد نمود فرمی چند ترتیب داد و مالی چند در تتمه سفر ایشان صرف کرد و خداوند را متقلد امارت آن طایفه گردانید و خداوند با لشکر بمقابله خارجی رفت و چون هر دو لشکر بیکدیگر رسیدند خداوند لشکر خود را گفت من از اهل حرب و قتال نیستم اما و انتم بفضل باری تعالی و دولت امیر المؤمنین مأمون که نصرت مارا باشد میباید که معول بر حول و قوت حق عز اسمه باشید و بدل قوی و امل فسیح متیقن بوده بحصول فتح و ظفر بهیبت تمام حمله کنید و حمله بتکبیر بر سبیل اتفاق نمائید و بهمه یکبار بقصد آن خارجی کنید و نظر بجای دیگر مکنید که چون او از پای درآید دیگران سر خود گیرند ایشان چنان کردند که او فرموده بود و حمله اول بود که سر خارجی نزد خداوند آوردند و خداوند بفضل رقعه مختصر باین مضمون نوشت که من از آن جمله نیستم که فتح نامها توانم نوشت و عبارات و استعارات در قلم توانم آورد و شکر خدای تبارک و تعالی مارا بر خارجی ظفر داد و اینک در عقب نامه می آیم و سرش را می آورم و در عقب نامه در رسید و کارش بزرگ شد و ما از آنچه او را میسر گشت متعجب شدیم فضل الحکایت محرض است عاقل را بر تحصیل دو خصلت از مکارم اخلاص و محاسن شیم یکی آنکه حقوق دیرینه خدمتکاران قدیم را که در شب محنت موافقت نموده باشند بروز دولت رعایت کند و خدمت ایشان را بنعمت حق گذار باشد چنانکه فضل با خداوند کرد دوم آنکه در همه احوال تکیه بر حول و قوت باری تعالی کردن و دولت و سعادت را از ستانه کمال تدبیر خود نداشتن شیوه مرضیه دانایانست زیرا که اگرچه دانا بهتر محلی باشد چون از اقبال محروم ماند جز نامرادی مشاهده نکند و اگرچه شخصی از فرهنگ عاری بود و چون از دولت یاری بیند جز عروس مراد کام کاری نگزیند چنانکه حکایت حال خداوند مؤید این مقال است و در این باب گفته شده. **نظم** یاری و نصرت از خدا امیدان نیست جز عون او پناه ترا عزت و دولت کسان می بین نیست زین بهتر اشتباه ترا

الحکایة الحادیة والاربعون من باب السابع در تاریخ خلفا و وزرا ایشان مذکور است که احمد بن ابی خالد الاحول آنکه کریم طبع و آزاد مرد و نیکو سیرت بود و در طبیعت او غلظت و عالمیت بودی و اصحاب حوائج را ایذا کردی و بر تقبیح مشتغل گشتی مردی از اصحاب قلم و ارباب کفایت که بهتر محلی بود و از عمل عاطل مانده امید تفویض شغلی و تقلید

حمل او را ملازمت نمود و نام آن شخص صالح بن علی الاضخم بود آن مرد چنین حکایت کرد که چون مدت عطلت من امتدادی گرفت و ماده ذخایر نزدیک شد که منقطع شود من بکر و با صبح در یکه خبری موافقت نمودم و خواستم که تنها احمد بن ابی خالد را ببینم و اصلاح کار خود را از و التماس کنم و او در آن وقت وزیر مامون بود و در همان بامداد پگاه بدرگاه او رسیدم و هنوز تاریک بود که در بگشادند و او را دیدم که بیرون آمد و شمعی در پیش او می آوردند و عزیمت سرای خلیفه داشت چون نظرش بر من افتاد روی ترش کرد و گفت آخر در دنیا کسی هست که چنین پگاه نزد کسی رود و مردمان را از عبادت شاغل آید و روی از من بگردانید و من آن مذلت را تحمل نتوانستم کرد و گفتم از تو عجب نیست که باین ایذا و رد و تقبیح که تقدیم فرمودی و سخن سرد که در روی من گفتی اما عجب از منست که همه شب بر امید لطف و کرم تو بیدار بوده ام و اهالی و عیالان خود را بتربیت تو امیدوار گردانیده ام و از شفقت و عنایت تو لاف زده ام اکنون که آن ظن من خطا شد و از تو این بحرمتی مشاهده نمودم با خدای تعالی عهد و نذر کردم و فرشتگان را بران جمله گواه گرفتم که دیگر بدر سرای تو نیایم و از تو هیچ حاجتی نخواهم تا آنگاه که نزد من بیائی و از آنچه گفتی و کردی عذر بخواهی این سخن بگفتم و مهموم و مکروب و مطرود و منکوب از پیش او بازگشتم و از آن عهد و نذر که کرده بودم پشیمان گشتم و شک نکردم که مدت محنت بر من دراز خواهد شد و در بی برگی و عطلت هلاک گردم زیرا که من خلاف عهد و نذر خود نخواهم کرد و احمد بن ابی خالد نیز براست گردانیدن سوگند من التفات نخواهد نمود و از من عذر نخواهد خواست و در آن اندیشه متفکر و از وقوع آن حادثه متحیر در خانه نشستم و چون آفتاب طلوع کرد یکی از غلامان در آمد که احمد بن ابی خالد در شارع روی بدین جانب دارد که خانه ماست و می آید و در پی او دیگری در آمد که بسر کوچه ما رسیده و در عقبش دیگری در آمد که بر در سرای ما ایستاده است و من درین اندیشه بودم که چه باعث شده که بتبعیت غلامان در دویدند و گفتند که بدهلیز سرا در آمد من در حال پیش باز او دویدم و خدمت کردم چون در آمد و بنشست او را دعا کردم و شکر بگذاردم و گفتم که لطف فرمودی و سوگند مرا راست گردانیدی او روی بمن کرد و گفت امروز فرمان امیر المؤمنین علیه السلام بر آنجمله بود که پگاه تر بحضرت او حاضر شوم که چند مهم کفایت میبایست کرد چون بحضور وی رفتم از آن کلمه که در حق

تو گفته شد کوفته خاطر بودم و پریشان و پشیمان شده خلیفه اثر آن تغیر در بشره من مشاهده کرد و موجب تفرقه خاطر من باز پرسید حقیقت حال چنانکه بود شرح دادم فرمود که آن مرد را رنجانیده و دل گران برخیز و نزد او برو و از آنچه حادث شده است از تو در باره او عذر خواه گفتم او با دل رنجور از نزد من رفته است دست تهی نزد او چون روم فرمود که چه میخواهی گفتم چون مراد اداء حق او میسر باشد قضای دینش نیز بفرمای فرمود که دینش چند است گفتم سیصد هزار درم گفت توقیعی بنویس تا بدهند گفتم اینقدر در وجه وام خواهان دهد دیگر بار بر سر وام گرفتن رود گفت سیصد هزار درم دیگر نیز بفرمای که بوی دهند تا در وجه اخراجات صرف کند گفتم چون از مالش استغنا دادی بجاهش نیز مشرف باید گردانید گفت ایالت مصر یا شهری دیگر که پسندی بنام وی بنویس گفتم در مؤنت سفرش معونتی باید گفت صد هزار درم دیگر نیز برای استعداد سفرش مکرمت فرما پس برات هفتصد هزار درم و مثالی با ایالت مصر از ساق موزه بیرون کرد و بمن داد و باز گشت فصل الحکایت محرض است سه نوع از اخلاق را بر سه عادت شریف که متجلب سعادتست و شاید که عاقل بدان تخلق نماید و خردمند خویشتن را بدان بیاراید اول آنکه صاحب واقعه و محتاج باید که بر غره نفس و خویشتن داری و صیانت از مواقف دل خواری تخلق نماید چنانکه صالح ابن الاضخم کرد که بطمع فاسد بدنائت و خساست راضی نشد و بسبب عجز و احتیاج استهزاء و استخفاف را تحمل نکشت تا آفتاب نجاحش در شب یاس طلوع نمود و روی مقصود در آئینه قناعت پدید آمد دوم آنکه پادشاه باید که بر اقامت مراسم عهد و تمهید قواعد تفضیل زیردستان را در حصن نعمت و آسایش دارد و در حق ایشان بخشش و بخشایش نماید چنانکه امیر المؤمنین مامون در حق صالح ابن الاضخم فرمود سیم آنکه صاحب منصب عالی مرتبه رفیع درجه باید در تواضع و تلطف نمودن و تفقد و دلداری کردن با محتاجان درگاه و متعلقان بارگاه خویش محرض باشد خصوصا در وقتی که بعتابی نادر از و آزرده باشند و یا بایذائی نادر هبا دی گشته چنانکه احمد بن ابی خالد در حق صالح ابن الاضخم مبذول و در معنی گفته شده نظم

ایکه ترا داده خدا خسروی
داده او را بده و داد کن
ملک بداد و دهش آباد کن
هر که برافتاد تو دستش بگیر
عفو ز کان را بعطا شاد کن

الحکایة الثانیة والاربعون من باب السابع فصل

عباس رحمة الله علیه که ریاض معرفت در چمن دلش آب اخلاص یافته بود و بدیدهٔ اعتبار در عجایب صنع الهی
ناظر چنین حکایت کند که روزی درویشی توانگر دلی فراخ حوصله تنگ دست قدری ریسمان از رشتهٔ عیال
خویش برشته بازار برد تا بهای آن رشته از دست مجاعت رسته شود و بواسطهٔ آن ریسمان قوام معیشتی بجوید
کرد و آن را بیکدرم بفروخت و خواست که در وجه قوتی صرف کند دو شخص را دید که کار منازعت با یکدیگر
دراز کرده بودند و تیر خصومت در شست طعنه گرفته پرسید که سبب این شور و شغب چیست و مایهٔ این جنگ
و فتنه کیست گفتند این دو مرد برای یکدرم با یکدیگر این مقالت دارند با خود گفت که من یکدرم خویش را بدیشان
دهم تا ایشان بسبب آن از خصومت رجوع کنند بر آن باشد که در دفع خرج کنم پس دل بر گرسنگی نهاد
و آن منازعت بواسطهٔ آن یکدرم از میان ایشان برگرفت و بدست تهی و دل پرخون بخانه آمد و صورت
حال با عیال شرح داد و آن ضعیفه بر او اعتراض نکرد و بسبب آن بسط انقباض ننمود و گرد خانه برآمد از اثاث
بیت قماش کهنه یافت بوی داد که این را بفروش و چیزی بخر که بدان سد رمقی باشد و امروز مسکهٔ حیات
بدان باقی ماند آن مرد چندانکه آن بضاعت مزجات بازاری کرد و بازار گردانید هیچ بازاری بخریداری آن
رغبت ننمود و هر لحظه چون بضاعت فضل در رستهٔ ایام کاسدتر بود و هر ساعت چون سرمایهٔ دانش در
بازار روزگار بی خریدارتر می نمود تا مردی بگذشت که او نیز ماهیی داشت بر دست مانده و در طلب مشتری
برپای ایستاده بوی گفت کاسدی تو داری و بازار من هم چنین بیا تا مقابلهٔ فاسد بفاسد و معاوضهٔ کاسد بکاسد
بجای آریم و محنت این سرگشتگی بر یکدیگر بپایان رسانیم ماهی فروش چون او را در صورت اتفاق یافت اقدام
برین صفقت موافق دانست و آن مرد صالح آن ماهی را که نزدیک بود که از آنکه بهوا فاسد شود از وی فرا
گرفت و بخانه برد و عیال او باصلاح آن برخاست چون شکمش را بشکافت در جوف آن دانهٔ دری یافت
بشوهر نمود و گفت قیمت این دانهٔ مروارید را میدانی گفت نی اما دوستی دارم که صداقت او بر من
ظاهر است و حذاقت او درین شیوه باهر آن دانه را برگرفت و ببازار لؤلؤ فروشان نزد آن دوست
خویش برد و آن دوست آن لؤلؤ را بر خریداران عرضه کرد و بعد از مزاد و مساومت بصد و بیست هزار درم
بفروخت و دوازده بدره که در هر یکی ده هزار درم بود از او گرفت و بوی داد و او بخانه برد چون

قدم در خانه نهاد سائلی بر در آواز داد که از آنچه خدای تعالی شما را داده است مرا نصیبی دهید آن مرد
سائل را بخواند و حال را با او شرح داد و آن دوازده بدره در پیش او نهاد آن درویش آن بدره بار برگرفت
و گامی چند برفت پس بازگشت و گفت من درویش نیستم فرستادهٔ خدایم نزد تو آمدم تا ترا اعلام کنم که در ازای
آن یکدرم که از راه اخلاص در راه خدای تعالی دادی و خصومت از میان دو مؤمن بسبب آن برگرفتی حق
عزّ و جلّ ترا بیست قیراط عوض داده است و آنچه بنقد بتو رسید یک قیراط است و نوزده قیراط دیگر
خزانهٔ موهبت او ذخیرت است فضل این حکایت مظهر شرف صدق و مبین درجهٔ اخلاص است و دانایان دانند
که فرق میان علو مرتبهٔ زمرهٔ که در اوج رفعت و یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة پرواز کنند
با پستی و دنائت طایفه که در حضیض الذین ینفقون اموالهم رئاء الناس جای گرفته باشند ظاهرتر از آنست
که بر دیدهٔ بصیرت ارباب بصایر مخفی ماند و درینمعنی گفته شده نظم هرکه باخلاص دهد یکدرم حق عوض
آن دهدش بیشمار دانهٔ اخلاص رضا بر دهد کار کن و دانهٔ اخلاص کار هست ریا شرک و صداقت
شرف سمع نفاق و طلب فخر عار یکدرم گر تو بصدق دهی به که ببخشی ریا صد هزار دادن با مفلسی احتیاج
غنیت چو بخشیدن با افتخار مفلسی از لقمهٔ نانی دهد به بود از زر که کند شه نثار آنچه بکار آیدت اینک مکن
زانکه پس افتد و نیاید بکار الحکایة الثالثة و الاربعون من الباب السابع محمد بن عبدوس در
کتاب تاریخ وزرا آورده است که یحیی بن خاقان گفت یکروز نزد یحیی بن خالد البرمکی رفتم و پسر او فضل
در پیش او نشسته بود و بهمدرانساعت احمد بن یزید که با ابن ابی خالد معروف بود در آمد و سلام کرد و روی با
گشت یحیی بن خالد بپسر خویش گفت ازین مرد و پدر او حکایتی یاد دارم چون ازین مهم که در آنیم فارغ شویم
مرا یاد ده تا تو تقریر کنم فضل بعد از اتمام آن شغل او را بیاد آورد یحیی گفت که در روزگار خلافت امیرالمؤمنین مهدی
من و پدرم مدتها از اشغال عاطل بودیم و محن و نوائب بر ما متوالی و متواتر شد و فقر و احتیاج بحدی انجامید
که بقوت و ما لا بد فرو ماندیم یکروز جامه در پوشیدم و خواستم که برنشینم والدهٔ فرزندانم گفت که دوش این اطفال
گرسنه خفته اند و من ایشان را به بتوبه و تعلل در خواب کرده ام و امروز نه ایشان را قوتی هست و نه چارپایان را علفی من چون این سخن بشنیدم متحیر برپای ماندم و هر چند تفکر کردم که ترتیب قوت آن روز از کجا

ساختم هیچ وجهی ندانستم الا آنکه دوستی از اهل ری بجهة من از انار طری بطریق تحفه آورده بود گفتم تا آن انارها را
ببازار برند و بفروشند و در وجه اخراجات امروز صرف کنند و من برنشستم و ندانستم که کجا روم و از که استعانت
جویم چون بشارع رسیدم پدر این مرد ابو عبدالله یزیدی را دیدم بر مرکبی نشسته می آمد و او در آن ایام وزیر
مهدی بود چون او را بدیدم در موکب او روان گشتم و حال خویش و پدر از تغیر و تطیر با او شرح دادم حتی آنکه
از فرو ماندن امروز بقوت یومیه و فروختن مندیل با او تقریر کردم و سوگندان غلاظ و شداد بر زبان
راندم که در آنچه گفتم تفاوتی نیست و او این سخنان می شنید و اسب میراند تا بمقصد رسید و من بازگشتم و از
به نیک و بد در باب خویش هیچ نشنیدم و سخن مرا اندک و بسیار هیچ جواب نگفت من شکسته دل و کوفته خاطر
و پریشان و متحیر بازگشتم و نفس خود را باظهار سر و افشای عجز خویش ملامت میکردم که خود را چرا فضیحت و رسوا
گردانیدم و در موقف تضرع و تلهف و مذلت حال خویش را عرضه داشتم و بغایت اندوهگین و غمناک بخانه
رسیدم عیالان چون آثار اندوه در ناصیه من بدیدند و امارت حزن در بشره من مشاهده کردند ایشان نیز
زبان توبیخ و ملامت بگشادند و گفتند اقل ما فی الباب آن باشد که چون حال تو در قلت مال و کثرت عیال تا این
حد معلوم کردند بعد ازین در کارها ترا محل اعتماد ندانند و لهذا از تو نفور گردند و آنچه از توبیخ و سرزنش ایشان
بمن رسید بر دل مؤثرتر از آن مذلت بود که کشیدم و روز دیگر پیراهن از زیر دراعه بیرون کردم و بفروختم
و در وجه قوت عیالان صرف کردم و چون روز سیم شد هیچ وجه نداشتم از غایت دلتنگی و دست تنگی بیم آن
بود که جنون بر من غالب شود و اهل بیت و عیالان بمن گفتند چندین غم بر دل منه و امید از فرج بر مگیر باشد
که خدای تعالی از الطاف خویش با کمال لطفی نماید و دری از درهای روزی بر ما بگشاید و ما میترسیم که ازین اندیشه
کار تو بوسواس انجامد و احتیاج ما بوجوه مداوای تو اضعاف آن باشد که مؤنت نفقه پس از آن من برنشستم
و از خانه بیرون آمدم بامید فرج و ندانستم که کجا روم در راه رسول ابو خالد را دیدم که بطلب من می آمد با
او بسرای ابو خالد رفتم چون نظرش بر من افتاد بروی سلام کردم گفت ای برادرزاده چه پریروز از روزگار
با من شکایت کردی و از عجز حال خود حکایتی عرضه داشتی و در آن باب بغایت متفکر بودم و جواب باز از جهت
بعضی نیکو ندانستم پس بفرمود تا حمید و زاهر را حاضر گردانیدند و ایشان دو بازرگان بزرگ بودند که

که هر سال تمامت غلات و ارتفاعات سواد و اهواز دیوان یکبار بخریدندی و در اثنای سال بتفاریق بفروختندی
و در آن معامله سود بسیار کردندی پس روی بدیشان کرد و گفت که دوش سی هزار کر غله بشما فروخته ام و کری
هزار و ششصد و شصت درم باشد بر آن قرار که این برادرزاده من که حاضر است در ربح آن با شما شریک باشد
پس مرا گفت از آن جمله ده هزار کر نصیب تو باشد اگر سی هزار درم سود دهند و گویند که تو پای از میان بیرون کش
شاید و گر نه ترا باید که شرکت را باتمام رسانی و در خرید و فروخت با ایشان سهیم باشی پس آن هر دو بازرگان
مرا بگوشه بردند و گفتند تو مرد بزرگی و از خاندان بزرگ خرید و فروخت کار تو نباشد و این کار را بازاریان
و کارکنان بسیار باید اگر مصلحت دانی سی هزار درم بستان و آن شرکت بما باز گذار من اجابت کردم و آن
حال را با ابی خالد عرضه داشتم گفت نیکو کردی ترا این آسان تر باشد پس بفرمود که آن مال ایشان و باز کرد و
بعد از این ملازمت کای که هر چه امکان دارد از نیکوئی در باب تو تقدیم رسد من سی هزار درم از آن
هر دو بازرگان قبض کردم و تعجب نمودم که مدت رسیدن آن دولت و فروختن پیراهن [illegible]
بود و نزد پدر رفتم و در پیش او نهادم و گفتم جان من فدای تو باد و حکم این مال را بفرمای پدرم گفت بر تو [illegible]
حکم کنم که ابو خالد بر آن هر دو تاجر حکم کرد ثلثان ترا و ثلث مرا و من از آن جمله ده هزار درم بپدر دادم
و بده هزار درم اسباب و ضیاع خریدم و باقی را نفقه میکردم تا آنکه خدای تعالی مرا بدین درجه رسانید
و این حکایت را با تو از آن جهت گفتم که حق این مرد بشناسی محمد بن عبدوس گوید که از یحیی بن خاقان پرسیدم
که یحیی بن خالد را با احمد بن ابی خالد چه نیکوئی کرد و مکافات آنچه پدر او با او کرد چه بجای آورد یحیی گفت
که احمد بن ابی خالد در روزگار برامکه منظور نظر ایشان بود و محترم و مرفه روزگار میگذاشت و در نعمت
و حرمت با ایشان مشارکت داشت تا آنکه رشید بر یحیی بن خالد ساخط شد و او را محبوس گردانید و احمد
ابن ابی خالد بازدتن رفته بود و برای شغلی او حکایت کند که چون باز آمدم محنت روی با برامکه آورده
بود و دولت پشت بر ایشان کرده و با من شش هزار دینار بود بسی بکوشیدم و وسایل برانگیختم تا در حبس
خویش را بیحیی بن خالد رسانیدم و آن شش هزار دینار را که با من بود بروی عرضه کردم و بر فوات دولت
ایشان تأسف خوردم و بر آن حالت ترحم فرانمودم و ملتمس گشتم تا بقبول آن شش هزار دینار بر من منت

بهد گفت ترا در خرج نتوانم افکند از انجمله سه هزار دینار قبول کرد و فرمود که باقی را در مصالح خود صرف
کن پس رقعه نوشت و بدو پاره کرد یکپاره را در زیر مصلی خویش نهاد و یکپاره را بمن داد و گفت کار
ما برگشت و دولت ما منقضی شد و زود باشد که این خلیفه بجوار حق پیوندد و فتنه عظیم قایم شود در میان دو
خلیفه و عاقبت آن خلیفه که در جانب مشرق باشد غالب شود و در آن وقت چنان باشد که نام او فضل بن سهل
او را با آن خلیفه قربتی باشد وزیر او گردد و چون خبر او بتو رسد نزد او رو و این نصف رقعه که بتو دادم بدو
رسان او خود بعد از ان ترا بدرجه بلند و مرتبه عالی رساند و کار تو بزرگ شود احمد ابن ابی خالد گوید که
من از پیش یحیی بن خالد از زندان بیرون آمدم باندامتی هرچه تمامتر و خود را ملامت میکردم که سه هزار
دینار از دست بدادم برای مردی که مرا ابرک خود تعزیت میدهد و آن نصف رقعه را نگاه داشتم و
روزگاری برین برآمد و رشید داعی حق را اجابت کرد و محمد امین را ولیعهد کردانید و میان محمد امین
و مأمون فتنها و حربها رفت تا آنگاه که محمد امین را بکشتند و خلافت بر مأمون مقرر گشت و من سالها معطل
و بیکار بماندم و در روزگار من تراجع پذیرفت و در مایحتاج و اسباب معیشت خللی فاحش پدید آمد و مأمون
مرو را دار الملک ساخت و طاهر بن الحسین از جانب او امیر بغداد بود و من یکشب در خانه نشسته بودم
متفکر در ان باب که وجوه اخراجات را از کجا ترتیب کنم و اسباب معیشت را بچه طریق سازم که ناگاه
آواز حلقه در شنیدم منکوحه خود را گفتم برو و بنگر که کیست که در میزند و در بگشای تا مرا اعلام بکنی برفت
و در حال بازگشت و گفت روشنیهای عظیم از شموع و مشاعل و جمعی از سرهنگان و سپاهیان اند من بیرون
رفتم و در پس در بایستادم و پرسیدم که کیست که در میزند گفتند سرای احمد بن ابی خالد الاحول اینست
گفتم آری گفتند ما رسولان امیر طاهر بن الحسینیم و نزد او آمده ایم گفتم شاید غلط میکنند امیر با مثال او مرا
سلت نکند ایشان گفتند ما بکاری آمده ایم که او بدان مسرور شود برو و او را اعلام کن و بنداشتند
که من غلام اویم بازگشتم و چراغی برافروختم و در باز کردم تا در آمدند سپهسالار عظیم الشان با ایشان بود
بیامد و بحرمت تمام در حضور من بزانوی ادب بنشست و گفت اعزک الله احمد بن ابی خالد توئی گفتم
آری گفت امیر التماس میکند که بحشم فرمائی من در خانه رفتم و وصیتی که داشتم با عیال بگفتم و گفتم مرکب ندارم

ندارم جنیبتی پیش من کشیدند برنشستم و با ایشان نزد طاهر بن الحسین رفتم چون بروی سلام کردم گفت احمد
بن ابی خالد توئی گفتم آری در حال نامه که بر نیم کاغذ نوشته بود بمن داد و بخط فضل بن سهل و بر عنوان او نوشته
بود که لابی الطیب من ذی الریاستین و در صدر نامه چنین مرقوم بود که اعزک الله و اطال بقاک
امیر المؤمنین اطال الله بقاءه میفرماید که در حال که این نامه بتو رسد احمد بن ابی خالد را هر کجا باشد در اقطار
بغداد و اعمال آن طلب کنی و بمجلس خود حاضر گردانی و پنجاه هزار درم بوی دهی و جنیبت مرکب مدد و تسلیم کنی
و او را مسرور و محترم و مرفه بحضرت امیر المؤمنین فرستی و بتاخیر رخصت ندهی چون نامه برخواندم مسرت و بهجتم
زیاده شد و خوشدل و مستظهر گشتم و گفتم باز گردم و استعداد سفر کنم و بروم گفت البته تاخیر را مجال و توقف
را رخصت نیست و در حال پنجاه هزار درم و جنیبت مرکب حاضر کردند و بمن تسلیم نمودند و فرمود که
در ساعت برنشین من از وی مهلت خواستم که در خانه بر مصلحت که داشتم تعلیم دادم و درآوردم و از آن مال
بیشتری نزد عیال و فرزندان فرستادم و بفرمودم تا آن نصف رقعه یحیی بن خالد را بیاوردند و در وقت
سحر از سرای طاهر برنشستم و از بغداد بیرون آمدم و بهر شهری که بگذشتم مرا استقبال نمودند و خدمت
کردند و منزل آوردند تا آنگه آسوده و خوشدل در غایت نعمت و حرمت بدرگاه فضل بن سهل رسیدم
برو فضل را از رسیدن من اعلام کردند چون در رفتم و شرط خدمت بجای آوردم فرمود که احمد بن
ابی خالد الکاتب توئی گفتم آری فرمود که بازگرد و بمنزل خویش تا آسایش یابی و بعد از سه روز جامه سیاه بپوش
که شعار عباسیان است و بیا تا امیر المؤمنین مأمون را ببینی من بازگشتم بمنزلی که اساس و نزل و ثیاب
و طیب در روی تجمل من معد کرده بودند و سه روز در نعمت و سرور بگذرانیدم و روز چهارم بامداد
پگاه جامه سیاه در پوشیدم و برنشستم و روی بدرگاه ذوالریاستین فضل بن سهل نهادم او را بردر
نشسته یافتم که عزم خدمت خلیفه داشت در حال پیاده شدم و دستش ببوسیدم و باز برنشستم و در موکب او
براندم تا بدر سرای امیر المؤمنین مأمون رسیدم و او همچنین سواره در دروازه الاماره براند و من پیاده
شدم و در رکاب او میدویدم تا آنگاه که بپرده رسیدم که در پس آن پرده مجلس خلیفه بود فضل از مرکب
نزول کرد و در محفه نشست که برای او در ان موضع معد کرده بودند و جمعی که حاضر بودند از پهلوانان

و مغروران و مهربکان آن محفه را برگرفتند و ببردند تا انجا که تخت مامون بود پس فرود آمدند و بر همان تخت
که خلیفه بود نشسته و من لحظه توقف کردم تا مرا انجا خواندند چون در رفتم و خدمت کردم امیر المومنین مامون
و فضل را دیدم که هر دو بر تخت نشسته بودند و روی بهم کرده چون نظر فضل بر من افتاد تفضل فرمود و گفت
یا امیر المومنین این احمد بن ابی خالد است که در روزگار مخلوع یعنی محمد امین با خیار او از مدینة السلام یعنی بغداد بما
میرسید و از احوال محمد امین و اخباری که انجا حادث میشد انجا اخبار میکرد و بندگی و هواداری خلیفه را
بجای می آورد و مالی وافر و جاهی عریض و نعمتی بسیار دارد و امروز آمده است که خود را و مال خود را
بر امیر المومنین عرضه دارد امیر المومنین مامون گفت که خدای بر مال او برکت کناد و اضعاف آن بدان
متصل کرداناد فضل گفت اگر فرمان باشد او را با بندگان و خدم امیر المومنین و اشغال بزرگ مشارکت
دهیم فرمود بلی باز فضل گفت صله که در خور بندگی و کفایت او باشد نیز خلیفه و مردمان بدانند که اعتبار
او چگونه است در درگاه خلافت بدو رسانیم مامون گفت آری باز فضل گفت دیوان توقیع را بدو
مفوض کنیم مامون گفت تو و من از انجا بیرون نیامدم تا بر آن جمله مثال نوشتند و چون از این سخن روزی
چند بر آمد فضل شبی مرا طلب فرمود من آن نصف رقعه یحیی بن خالد را با خود برگرفتم چون نزد او رفتم
دیدم که نشسته است و برادر او حسن بن سهل نیز حضور داشت روی بمن کرد و گفت یا ابا العباس میان
تو استاد و خواجه ما ابو علی یحیی بن خالد سابقه معرفتی و حرمتی و صلتی بوده است و بر وی حقی ثابت
داری گفتم آری گفت سبب آن را باز گوی من آنچه پدرم در حق وی فرموده بود و آنچه من با خر
عمر او در وقتی که محبوس بود کرده بودم با او شرح دادم تا انجا که بسخن نصف رقعه رسیدم فرمود که
آن رقعه کجاست گفتم با منست و در پیش او نهادم او دست در زیر مصلی کرد و نصف دیگر آن را بیرون
آورد و بر یکدیگر نهاد چون برخواند آب در چشم آورد و بهم آن بود که بگرید پس روی ببرادر کرد و گفت
و الله که خط ابو علی است و مرا گفت که هیچ میدانی که چه نوشته است و بچه حقیقه بوده گفتم نه در رقعه
من و او در ان نوشته بود که خدای تعالی ترا برخوردار کرداناد ای پسر بدانکه حقوق ابو العباس احمد
بن ابی خالد درین حالت که منم چنان بر من جمع شده است که لا استقل و از مکافات آن عاجز گردیده

گردانیده و بلایا و محنی که از پدرش دیده ام منضم شده و روزها باخر رسیده است و کار ما بانجام کشیده
صبح دولت ترا آغاز تنفس است و آفتاب اقبال ترا مبادی طلوع میباید که عذر این جوان مرد را
از جانب من بخواهی و حق او را که بر من ثابت است قضا کنی انشاء الله تعالی احمد گوید پس از ان هر روز
کار من با فضل در ترقی بود و اختصاص من بمامون زیاده از انکه تصور توان کرد تا انگاه که بمرتبه وزارت
مامون رسیدم فصل درین حکایت دو فایده است یکی انکه کریم بداند که جواب سوال مستعشر بحسن
فعل میباید گفت نه بلطف قول و از تملق میان تهی و تکلف بلا طایل دور میباید بود و در ان کوشد که
بی سابقه وعده و التزام قبولی باسعاف حاجت محتاج قیام نماید چنانکه ابو خالد با یحیی بن خالد کرد
و درین معنی گفته ام نظم چو بر کریم کسی حاجتی کند عرضه قضای حاجت اکسیر بود جواب سوال
بفعل گوی جواب و بقول این خوش کن که حسن خلق نکوتر بود ز لطف مقال دوم انکه عاقل حسن عاقبت
کرم و لطف خاتمت سخا بشناسد و بداند که اقدام بر اصطناع با اهل مروت کریم را بهترین ذخیره ایست
که اعقاب را اندوخته ماند که اگر از نهال نیکوئی غارس ثمره نچیند بعد از وفات اولاد او را از ان
غرس دوحه برومند و ثمره بر امید باشد چنانکه احمد بن ابی خالد را دست داد و درین معنی گفته شده
نظم از نهالی که غرس خواهی کرد انچه بینی ثمر دریغ مدار چونکه اولاد یا که اعقاب تو زان بچینند
ثمره آخر کار انچه بینی دران نهال اچه و سخا که در آخر بیابند وانهم بار الحکایة الرابعة والا
ربعون من الباب السابع احمد بن ابی خالد گوید که پدرم ابو خالد در عنفوان شباب و ریعان
حداثت با ابو عبد الله که وزیر مهدی بود در ان وقت که هنوز ابو عبد الله معلمی و موذنی میکرد اختلاط داشت
و میان ایشان قاعده مودت محکم بود و حبل اتحاد مبرم و احمد بن ایوب نیز با ایشان در مجالس انس و
اوقات عشرت مساهم بودی پدرم با من حکایت کرد که من مخایل ریاست از شمایل ابو عبد الله مشاهده
میکردم و امارت سیادت از حرکات و سکنات او معاینه میدیدم و هر گاه که جمعیت بودی
صدر الجریده و بیت القصیده و واسطه القلاده او را دانستمی و اهدای او در کارها بجا و نمودمی تا بحثی
در اثنای مجلس معاشرت با او گفتم زود باشد که بمنصب وزارت رسی و بغرا است از اخلاق و خصائل

غریب نیکوتر
عنفوان
اول هر چیز و آغاز جوانی
ریعان
اول هر چیز و آغاز
شباب که نوجوانی عبارت از انست
حبل
رگ و رسن و ...
مبرم محکم و استوار
مخایل و امارات
نشانها
جمع مخیله که بمعنی علامت است

نور سیدن بدین درجه رای بینم اگر آنچه گمان میبرم راست آید در حق من چه نیکوئی خواهی فرمود ابو
عبدالله گفت یا ابا الخالد ترا خلیفه و قایم مقام خویش میسازم در جمله امور و روی با احمد بن ایوب کرد
و گفت که تو نیز هرچه درخواست کنی در حق تو بجای آورم احمد بن ایوب گفت التماس من آنست که عمل ولایت
مصر را هفت سال بمن تفویض کنی پی در پی یکدیگر و بعد از هفت سال حساب آن از من باز طلبی گفت چنان
کنم و ازین سخن که آن شب در میان ما رفت اندک مدتی بر آمد که تا چند گاه باران از آسمان باز ایستاد
و خللی فاحش در زرع و ضرع پدید آمده و مردمان باستسقا بیرون رفتند و هنوز باز نگشته بودند که خدای
عز و جل دعای ایشان را اجابت کرد و بارانی عظیم بارید و امیر شهر در آن وقت ثعلبه بود از جانب
صالح بن علی بکاتب خویش فرمود که خبر قحط و استسقا و فضلی که حق تعالی در شان ایشان کرد بصالح ابن علی
بنویس چون کاتب بنوشت ثعلبه نپسندید و آن کاغذ را بدرید پس روی بجماعتی کرد که حاضر بودند
و از ایشان پرسید که در میان شما کسی هست که نامه با فصاحت و بلاغت چنانکه ارباب هنر پسندند
با میر تواند نوشت کسانی که حاضر بودند گفتند اینجا مردیست ادیب مکنی بابی عبدالله با بلاغت
و ادب و رای و تدبیر و فضل و هنر ثعلبه فرمود تا او را حاضر کردند و بفرمود تا از زبان او نامه که
ذکر رفت بصالح ابن علی بنویسد ابو عبدالله چنانکه از بلاغت او زیبا بود بنوشت و امیر را استحسان
پسندیده آمد و نزد صالح بن علی فرستاد و چون صالح بن علی آن نامه را بر خواند از رقت معنی و عذوبت
الفاظ آن تعجب کرد و بثعلبه نوشت که آن کاتبی که این نامه را نبشته است در حال بفرست و در
تأخیر و توقف رخصت مده ثعلبه ابو عبدالله را نزد صالح بن علی فرستاد و چون نزد او رسید صالح بن علی
او را در انواع علوم خصوصا در ترسل و استیفا و فنون ادب امتحان نمود و چون آثار بلاغت و امارات
براعت از وی مشاهده کرد و برزانت رای و متانت عقل و وفور فضل و کمال شهامت او وقوف
یافت او را بکتابت خود فرمود و دیوان انشا را بدو تفویض کردانید و چون چند نامه از صالح بن علی
بخط ابو عبدالله بحضرت ابو جعفر منصور رسید منصور گفت پیش ازین نامهائیکه از صالح باینجا رسیدی
بغایت فاسد بودی و خطی پریشان و الفاظی نامنتظم داشتی مشتمل بر لحنها و خطاهای بسیار و اکنون چند

چند نوبت است که بر خلاف آن میرسد خطی پاکیزه و الفاظی مهذب و کلماتی عذب و معانی دقیق با ما در
حال این چگونه است او را از حال ابو عبدالله کمال فضل او اعلام کردند منصور بفرمود تا او را بحضرت حاضر
گردانیدند و وی بهر نوع که او را تجربه نمود زیادت از آن یافت که در خیال داشت و با او تقریر کرده بود
خشنود شد و او را کتابت پسر خویش مهدی فرمود و اختصاص او با امیر المومنین منصور هر روز زیادت
شد و هر وقت در حق وی اصطناع و تربیتی زیادت میفرمود و درجه او بمرتبه انجامید که ربیع حاجب
چند نوبت خواست تا که اعتقاد منصور را در حق وی فاتر گرداند میسر نشد و منصور ربیع گفت که مرا
ملامت در تربیت شخصی میکنی که من هرچند میخواستم که پسر خویش مهدی را از لباس
عجمیان بیرون آورم نتوانستم و او بواسطه صحبت ابو عبدالله امروز لباس فقها پوشیده است و ابو عبدالله
بنا بشرطیکه کرده بود ابو خالد را نزد خویش خواند و نیابت خود را بوی داد و چون منصور از دار فنا رحلت
کرد و خلافت بر مهدی مقرر گشت منصب وزارت با بو عبدالله رسید و او ولایت مصر را نیز با حمد بن
ابو ایوب داد چنانکه شرط کرده بود و تا آنگاه که احمد بن ابو ایوب بود از و باز نگرفت فصل جزومند
درین حکایت دو فایده مصور است یکی تحریص باشد بر تحصیل علم و کسب هنر و ممارست در انواع بلاغت
و براعت زیرا که سرمایه هنر بضاعتی است که بعکس آن زیان نگردد و بکند و نهالیست که در هیچ فصل بی
ثمر نباشد چه اگر روزگار حق هنرمند بشناسد و قدر علم بداند و او را منصبی فراخور اهلیت و استعداد
او رساند همگنان گویند که حقی بموضع و کاری بجای خویش است و اگر حرمان روی نماید و دولت یار
نه بود و ایام مساعدت کاری ننماید او بلذت دانش از لذتهای دیگر تسلی یابد و بواسطه فضل و علم در چشم
و دل مردمان متمکن و محترم باشد و عظمت او را موجب تقصیر دیگران دانند نه قصور او و این مثل سایر
که المتفنن محروم عذر خواه او باشد دوم ترغیب در قیام بانجاز وعده و وفای عهد چنانکه ابو عبدالله
با یاران خویش کرد و درین معنی گفته اند نظم وفا نمای بوعده که وعده چون دین است خلاف وعده
نمودن کرام را نشین است وفا بوعده کرم باشد و خلافش لوم ز لوم تا بکرم در نگر چه مابین است
چه وعده داده ای زان برمگرد و ز وفا بر اسب وعده خود نه که آن به از زین است الحکایة

الخامسة و الاربعون من باب السابع محمد بن عبدوس در کتاب وزرا چنین آورده است
که مردی بود نام او احمد بن عبدالله الهبیری از فرزندان عمرو بن هبیره و در روزگار مامون خلیفه در عهد وزارت
احمد بن ابی خالد بدرگاه احمد بن ابی خالد تردد میداشت بر امید آنکه او را عملی فرماید و شغلی بدو مفوض کند
و مدتی بدین تمنا ملازمت مینمود و هر روز بامداد و پگاه بیامدی و بر در سرای احمد بن ابی خالد بایستادی و چون
او بیرون آمدی شرط خدمت بجای آوردی و در رکاب او براندی تا بخانه بازگشتی و احمد بن ابی خالد بدو هیچ
التفاتی نمینمود تا آنکه روزی احمد بن ابی خالد که از حجری که وری داشت برنشسته بود چشمش بر هبیری افتاد
یکی از نواب خویش را گفت از بسیاری زحمت و ابرام این مرد ملول شدم و او را نزد من هیچ چیزی نیست
شغلش نخواهم فرمود و صلت نخواهم داد و او از من بهیچ وجه نیکوئی نخواهد دید باو بگو تا بعد ازین نزد من آمد
شد نکند و پس کار خویش و طلب روزی خود رود و آن نایب گوید که من با جد گفتم که این مرد مدتیست که بامید
کاری بدرگاه تو طواف میکند او را یکبارگی نومید نشاید کرد و من ادای این رسالت بدین نسق شرم
دارم احمد گفت ازین پیام چاره نیست و البته هر آنچه بحرف انچنین که فرمودم بوی بباید گفت من نزد ان
مرد رفتم در وثاق او و از خاصه خویش سه هزار درم برگرفتم و بوی گفتم که وزیر میفرماید که تو مدتیست
که بدرگاه ما تردد میکنی اما هیچ کاری معطل نیست که بتو تفویض کنیم این سه هزار درم بستان و هر جا
که ترا میباید برو و روزگار خویش ضایع مکن هبیری چون این سخن بشنید گفت مگر من تجاری ام یا شیخی که مرا
بصله از درگاه خویش باز گرداند حاشا که من بدین نوع هیچ از و قبول کنم رسول گوید که چون او این سخن بگفت
من در خشم شدم و گفتم این مال را او نفرستاده است من از خاصه خویش آورده ام و من پیغام او را چنانکه
فرموده است شرم داشتم که ادا کنم و بعد از آن همچنانکه او فرموده بود با او تقریر کردم گفتم من غرامتی بر خود لازم
گرفتم تا خویشتن را از قبح توسط صیانت کرده باشم و تو را از تجرع مرارت این پیغام معاف دارم او چون
این سخن بشنید گفت خدای تعالی ترا مکافات بخیر کناد و مال تو ترا مبارک گرداناد اگر از خاک
غذا باید ساخت این را قبول نکنم اما توقع دارم که جواب رسالتی که رسانیدی چنانکه من گویم باو بگو
من قبول کردم که هر چه بگوید بی زیادت و نقصان باز گویم گفت بوزیر بگوی که این ملازمتی که درگاه تو را

تجار ... محتاج طعام و شراب
شیخ در لغت بمعنی ... است
مرارت

تو را اینهمه نه برای نفس تست بلکه برای شغلیست که بتو مفوض است و الا من هرگز بدرگاه تو گذر نکردمی
من مردی ام که حرفت من آنست که بر درگاه پادشاه ملازمت نمایم و مهمات و اشغال بزرگ را کفایت
اقران و بهم و مرا در آن رفعتی باشد و تو بیامده و بر در بگذر روزی من نشسته و خدای عز و جل فرموده است
که و اتوا البیوت من ابوابها و مرا بهمه حال در طلب روزی خویش نزد تو میباید آمد چه هیچکس اگر مقدر است
علی الرغم تو با وجود آنکه کاره باشی از دست تو چیزی بمن رسد و اگر تو دافع حظ و مانع رزق من میتوانی شد
من نیز انقدر میتوانم کرد که تو را بدیدار خویش ایذائی کنم چنانکه تو مرا بعطلت میمانی و بدین سبب اگر پیش
ازین هر روز یکبار می آمدم بعد ازین دو بار خواهم آمد احمد ابن ابی خالد گوید که چون رسول پیغام او را بدین ترتیب
بمن رسانید من از و در خشم شدم و هنوز در آن خشم بودم که نزد مامون در رفتم و در اثنای مکالمه خلیفه بمن گفت
مردی را نام بر که تقلد عمل مصر را شاید تا بانجا فرستم مرا در حق مردی که عنایت بود و او از زبیری گفتن
خواستم که بگویم زبیری اما از غیظی که مرا از هبیری بود و بجهت قرب عهد ماجرائی که میان من و او رفته بود
بر زبان من گذشت که هبیری چون مامون نام او را بشنید او را بشناخت و گفت که اگر او زنده است چرا
از حضور غایب است تا او از حق خدمتی که در قدیم الایام کرده بود بیادش آمده من خواستم که رای او را از ان بگردانم
و او را به بی کفایتی منسوب کنم نپذیرفت و هر طعن که در حق او بگفتم فایده نکرد و مامون گفت چرا او کسی دیگر
نشاید زیرا که من جلادت او را در کارها دیده ام و شهامت و کفایت او را میدانم و گفتگو بدان
حد رسید که من گفتم یا امیر المومنین ذکر هبیری بر زبان من بغلط رفت و من زبیری میخواستم که بگویم نه هبیری
مامون گفت که اگر چه غلط کردی اما هبیری این کار را شایسته تر است از زبیری و من هر دو را میشناسم
باز من بر قول خلیفه انکار کردم چون بدید که من بر صرف این کار از هبیری مواظبت میکنم و مبالغت مینمایم
گفت غلو ترا درین باب سببی هست من صدق قصه الحال را چنانکه بود بگفتم گفت خدای عز و جل روزی
او را بر زبان تو براند و تو را ازان کاره و راغم بودی بیرون رو و ولایت مصر را بدو مفوض کن گفتم وی
مردی درویش و ضعیف حال است او را استعداد آن کجا باشد که بمصر رود و خاصه در چنین مهمی که از اعوان
و الات و ادوات بسیار باید گفت این هم از آن روی بهاست که خدای عز و جل علی الرغم تو بر زبان تو

صد هزار درم از خزینه بفرمای تا بدو دهند و بفرمای که بدان کار خود ساخته گرداند من همان لحظه بیرون آمدم
و آنچه خلیفه فرموده بود در عین تا مرادی بجای آوردم فصل از شنیدن این حکایت ایمان در تصدیق فحوای
این آیه که و ان یمسسک الله بضر فلا کاشف له الا هو و ان یمسسک الله بخیر فهو علی کل شیء قدیر زیادت میگردد
و یقین در تحقیق این معنی که ما یفتح الله للناس من رحمة فلا ممسک لها افزون میشود و این ابیات بدین معنی مناسب
مینماید نظم رزق و حرمان چو هر دو تقدیر است ثروت و فقر مکتسب نبود غم و شادی و رنج و آسایش
جز بتقدیر حکم رب نبود نیک و بد ز دوست گر چه یکی است بد ز حالت بد و ادب نبود ای برادر تو از
مشیت دان این دو هر چند بی سبب نبود شب محنت بروز انجامد زانکه بی روز هیچ شب نبود

الحکایة السادسة و الاربعون من الباب السابع اصمعی گوید بعد از آنکه در تحصیل علوم هر جهد
و جهد که امکان بود خصوصا در علم لغت و تواریخ و انساب و اشعار و امثال بجای آوردم مناسبت
ملوک و خلفا و مجالست ایشان را مستعد گشتم روی بدرگاه هارون الرشید نهادم و چون اقبال آن آستانرا
ملازمت نمودم و چون دولت آن عتبه را مجاور گشتم روزها در محاورت دربانان بشب میرسانیدم
و شبها بمسامرت پاسبانان بروز می آوردم و منتظر بودم تا آفتاب دولت کدام روز طلوع کند و
عروس مقصود کدام شب بکنار آید و مدتی مدید در طلب و محنت فاقه برین نسق بر آن درگاه میبودم
و هر گاه که از طول مداومت ملول گشتی بیم آن بودی که ترک آن ملازمت کنم و خایب و خاسر باز
گردم چون در عاقبت صبر و خاتمت ثبات تامل کردمی شکیبائی پیش گرفتمی بحسب عادت خویش
با حراس بر درگاه نشسته بودم که یکی از حاجبان بیرون آمد و گفت برین درگاه هیچکس هست که شعر نیکو
داند گفتم الله اکبر رب مضیق خلة الیسر منم آنکه شعر نیکو داند دست مرا بگرفت و گفت پای در راه نه
که اگر آفتاب اقبال یاری کند و بخت مساعدت نماید و خلیفه را سخن تو خوش آید باشد که این شب محنت
روز دولت تو شود گفتم بشرک الله بالخیر و در رفتم هارون الرشید را دیدم در صفه نشسته و جعفر بن یحیی
البرمکی در پهلوی او نشسته و خادمان اطراف ایشان ایستاده حاجب مرا از دور بداشت در موضعی
که سلام مرا بشنود پس سلام کردم خلیفه گفت که اگر دهشتی و روعتی هست لحظه بگوشه بنشین تا زایل شود

عتبه: چوب پائین در که پا بر آن نهند و بمعنی آستانه نیز آید

خاسر: کسی که در زیان واقع شود

شود و بعد از آن بحضور آئی با سخن تو آئی گفت من با خویشتن گفتم که اگر توقف کنم شاید که شغلی عارض گردد که
ایشان را از مفاوضه من شاغل آید و این فرصت که روی نموده است فوت شود و ابد الدهر در حسرت باشم
و این روز را در حیات گم گفتم روشنائی کرم امیر المومنین دهشت از خاطر من ربوده است و صیقل لطف او زنگ
حیرت و دهشت از آئینه دل من زدوده خلیفه تشریف سوال ارزانی دارد تا جواب گویم یا من ابتدا کنم
هارون تبسم نمود و در جعفر نگریست و گفت از آغاز کلامش میتوان دانست که در صنعت خویش مهارت
و امارت آن ظاهر پس پرسید که تو شاعری یا راوی گفتم راوی گفت از آن که گفتم از آن هر خداوند جد
و هزلی که در سخن او عذوبتی باشد هارون گفت معنی انصف القارة من راماها چیست گفتم درین معنی دو وجه گفته اند
یکی آنکه قاره اسم قبیله ایست که در آن تیراندازان خوب بودندی که بحکم تیر بر چشم زدندی و ایشان را رماة
الحدق خواندندی و ایشان در عهد ملوک یمن بودند و در آن ایام در موکب خاص ملک بر نشستندی یکی از
در مصاف مبارزی در میدان آمد و از ایشان مبارزت خواست و گفت این رماة الحدق ملک چون این
سخن بشنید گفت انصف القارة من راماها یعنی انصاف داده باشد هر که با قاره تیر اندازد احمق طلبد
و وجه دوم آنست که قاره سر کوه بلند یا موضع مرتفع را گویند از زمین و بدین آن میخواهد که هر که در علم و
ثبات و رفعت با این کوه مضاهات نماید مرافات کرده باشد هارون گفت نیکو گفتی و باز گفت از اشعار
عجاج هیچ یاد داری گفتم بیشتری از آن گفت این قصیده بخوان از روی که طارقا هم طارقا من آغاز کردم و چون
اسب جواد تیز رو که در میدان چگونه رود در افشای آن هم بر آن صفت جولان نمودم تا آنکه بابیاتی رسیدم
که در مدح بنی امیه گفته بود از آن فرو گذاشتم و مدح منصور را خواندن گرفتم گفت این را عمدا کردی یا سهو گفتم
عمدا کردم زیرا که آنچه دروغ بود در مدح بنی امیه رها نمودم و آنچه صدق بود از مدح منصور آغاز کردم جعفر
بن یحیی گفت بارک الله علیک و توقف درچنین موقف ترا ای رسید پس هارون الرشید در من نگریست
و گفت از گفته عدی بن رقاع چیزی یاد داری گفتم بیشتری از آن گفت بر خوان قوله بانت سعاد و
سعاد با من آغاز کردم روان و بی دهشت بی تعجیل هر چه تمامتر فرو خواندم جعفر گفت آهسته باش و تعجیل مکن
که هنر با عجمیت و صلت باز نکردی رشید بجعفر گفت اکنون که عطا دادن بر من لازم میگردانی نقد

حیرت: رنگ حال باین از تعجب

مضاهات: بچیزی مانند شدن

مرافات: با کسی برابری کردن و فراهم آمدن و سزاوار

بخشش با من شریک میبایدبود من خوشدل شدم و گفتم تفاخر نمایم بر عرب و عجم که خلیفه و وزیر او در عطا
و احسان بایکدیگر منازعه و مشارکت میفرمایند رشید تبسم نمود پس گفت از اشعار ذو الرمه هیچ یاد داری گفتم بسیار
آنرا گفت این قصیده را بخوان که اّمن هذا الهجران قلبک سطح گفتم این عروس شعر اوست گفت دامادش
کدام است گفتم این قصیده او که ما بال عینک منها الماء ینسکب گفت برخوان من آغاز کردم تا بدانجا رسیدم
که در آن قصیده وصف اشتر کرده است جعفر گفت سخن در جهان نمانده است که مارا در گفتن و شنودن وصف
اشتر کرکین شب زنده باید داشت بیرون آکر رشید فرمود که خاموش باش که این آن اشتر است که تاج
ملک از سر شما در ربود و از تخت پادشاهی تان بر انگیخت و از پوست او تازیانها ساختند که تو را و عمر
تو را بدان میزنند جعفر گفت الحمد لله که عقوبتم فرمود نه بگناه رشید گفت خطا کردی در سخن می‌بایست گفتی
بود که الحمد لله در وقت وصول نعمت گویند و استعانت در وقوع شدت جویند پس گفت طول کشیدم یا
جعفر اصمعی امشب مهمان ماست باقی شب را میباید که با او مسامرت نمایید و چون روز شود رضای خادم
نزد تو آید و سی هزار درم بیاورد و تو بوی ده جعفر گفت که اگر نه مجلس خلیفه بودی و نشاید که کسی در مجلس
باعطایای او برابری کند من نیز سی هزار درم صلت فرمودمی و اکنون هیبت و نه هزار درم میدهم چون روز
شود بوی رسد اصمعی گوید هنوز نماز بامداد نگذارده بودم که هر دو صلت بمن رسید و از جمله منعمان گشتم و
بعد از آن هرون الرشید و جعفر را ملازمت نمودم و از ایشان نیکوئی فراوان بمن رسید فصل الحکایات محرّم
طالب اقبال را برای ملازمت درگاه شهریاران و مواظبت جناب دولت یاران که هر که در سایه دولت
مقبلی نشیند آفتاب سعادت بهمه حال بروی تابد چنانکه گفته ام نظم کرد درگاه مقبلان گردد هر که
او طالب شرف باشد شرف از قرب شه شود حاصل آب از بحر معترف باشد خدمت شه چو یافتی
پس از آن از تو نکته از و لطف باشد پادشاهان بدر چو محتاج اند ظلم باشد که در صدف باشد و
باعث است صاحب دولت را بر احسان نمودن با اهل فضل و هنر و اعزاز فرمودن در حق جمله اهل علم و ادب
و میباید که همچنانکه او از گلستان فضل ایشان گلی چیند ایشان نیز از شاخسار کرم او میوه یابند نظم تا سخن چو چو
آید ز طوطی نطقی بده ز شکر الطاف خویش چینه او زبان شکر او چون در انبساط افزود بصیقل کرمت

گر هست عمر دراز زینهار چو گردد بر تو هزینه جواهر خود را خزینه تو نباید کم از هزینه او الحکایة ا
السابعة و الاربعون من باب السابع عمرو بن مسعده که از جمله مقربان و ارکان دولت مأمون بود
حکایت کند که در وقتی که خلیفه مرا باهواز فرستاد برای مصادره و مطالبه رنجی و آنوقت شدت گرما بود
و من در کشتی نشسته بودم و برف بسیار در روی نهاده و سایه بانها و مروحهای خیش مرتب کرده و از بغداد
از راه دجله ببصره میرفتم تا از انجا باهواز روم یکروز در غایت گرمی از کنار دجله شخصی آواز داد که ای اهل
کشتی مرا دریابید من نفر بودم تا کشتی بکناره بردند چون بردند بر گرفتند پیری را دیدم پیر او درا جلّه بسر و پا
برهنه که پیراهن کهنه پوشیده بود غلام را گفتم تا از وی بپرسید که چه مطلب دارد گفت مردی پیرم
و ضعیف چنین که می‌بینی و بیم آنست که آفتاب مرا بسوزد و از حرارت هلاک شوم خدا تعالی جزای
خداوند آن شمار الخیر دهاد چیزی که رسید و مرا امروز تا شب درین کشتی بنشانید ملاح او را دشنام داد
و بانگ برزد و مرا بر وی رقت آمد گفتم او را در کشتی نشانید پس کشتی را بکناره بردند و او را او زاد دادند
و بر داشتند چون در کشتی نشست نفر بودم تا پیراهنی و دستاری بدو دادند و او دست و روی بشست
و ساعتی آسایش یافت گفتی مرده بود که زنده شد چون وقت غذا در رسید شرم داشتم که او را جدا
بنشانم نفر بودم تا با من بر سر سفره حاضر شد او نانی با ادب و رغبت بخورد و آثار آنکه درویشست که گرسنه
ظاهر بود چون خوان برداشتند چشم داشتم که برخیزد و جهه دست شستن بکناره رود اما او چنانکه عوام
در مجلس خواص رعایت ادب کنند برنخواست و من چون دست نشستم شرم داشتم که او را گویم بجهه دست
شستن از مجلس بیرون رو و پس نفر بودم تا طشت و شمول پیش او بردند و او دست بشست بعد از آن خواستم
که برخیزد تا من تکیه کنم برنخواست با وی گفتم خواجه چه پیشه داری گفت بافندگی من با خود این افعال چرا با
نبسیاری دراز کردم و خویشتن را در خواب ساختم و با خویش گفتم کی باشد که برخیزد و درین خیال بودم که وی
گفت اصلحک الله پیشه تو چیست من با خود گفتم این خیانت را خود بانفس خود کرده ام و این مصیبت را
خود بر سر خود آورده ام این ابله این همه نعمت و تجمّل و غلامان را می‌بیند و با وجود آن نمیداند که جنس من
کسی را از پیشه میپرسد با این همه هیچ بر ازان نیست که او را در استهزا او صحبت کشم گفتم صناعت من

کتابت گفت کتاب پنج نوعست تو از کدام نوعی چون من سخنی شنیدم که مرا آن سخن از روی بزرگ
آمد راست نشستم و گفتم بگو که آن پنج نوع کدامند گفت یکی کاتب خراج باشد که باید بشروط محاسبات
و مساحات و تنسیق عالم بود دوم کاتب احکام است که باید بحلال و حرام و اختلاف و اجماع و اصول
و فروع بصیر بود سوم کاتب معونت است که باید بقصاص و حدود و جراحات و مواهبات و سیاسات
شاغر باشد چهارم کاتب لشکر است که انواع حلیه رجال بشناخت دواب و چیزیکه از حسابست معلوم
باشد پنجم کاتب رسایل است که باید ترتیب خطاب و مناسبت القاب و درجات صدور و رو
مخاطبات بداند و مقام اطالت و ایجاز بشناسد و حسن خط و بلاغت او را حاصل بود تو ازین پنجگانه
کدامی گفتم من کاتب رسایلم گفت اگر یکی از برادران تو مادرش شوهر کند خواهی که درین باب بدو
چیزی نویسی چگونه نویسی آیا تهنیت نویسی گفتم تهنیت را وجهی نمیدانم گفت پس تعزیت نویسی من
با خود تفکر کردم هیچ در خاطرم نیامد گفتم مرا ازین معاف دار گفت دانستم که کاتب رسایل نیستی
گفتم من کاتب خراجم گفت اگر میری تورا عمل ناحیتی فرماید تا معامله رعایا بعدل و انصاف کنی و یکی
از اهل آن ناحیت پیش تو آید و تظلم از دار مساحی که بمساحت زمینها مامور باشد کند که او در مساحت بر من
ظلم کرده است و مساح سوگند خورد که عدل کرده ام و رعیت از تو درخواست کنند تا تو بسر آن زمین
روی و بچشم خود ببینی تا حق بدست کیست و چون تو بسر آن زمین روی ببینی که آن زمین پاره باشد بر
صورتی که قابل قسا بود چگونه آنجا مساحت کنی گفتم طول آنرا با آن بگیرم و با عرض جمع کنم و بعد از آن در
مثل او ضرب کنم گفت هرگاه قابل قسا ابرد و سر تیز بود و در تیزی آن تقوسی پس در الضورت این
ضرب که تو میگوئی مساحت راست نبود گفتم من کاتب قاضیم گفت چگوئی در آنکه مردی را وفات رسد
و دو زن حامله بگذارد و از آن دو یکی بنده و دیگری آزاد و بنده پسری بزاید و آزاد دختری و زن
آزاد پسر آن بنده را در مهد خویش نهد و دختر خویش را در گهواره آن کنیزک در آرد و بعد خصومت در
تو آیند میان ایشان چگونه حکم کنی گفتم نمیدانم گفت پس کاتب قاضی نیستی گفتم من کاتب لشکرم گفت اگر در
وقت عرض لشکر دو مرد که نام ایشان و نام پدران ایشان یکسان باشد بیایند و هیچ علامت نداشته باشند

شاغر: در بجای معنی ...
حلیه: صورت و خلقت
ناحیت: کرانه ملک و طرفی از ولایت
مهد: گهواره ...

باشند الا آنکه یکی را لب زیرین شکافته باشد و دیگری را لب زبرین حلیه ایشان را چگونه نویسی گفتم بنویسم فلان
الاعلم و فلان الاعلم گفت اگر مواجب ایشان متفاوت بود و هر دو در افزونی منازعت نمایند و هر یک
گویند که بر نام من نوشته بچه دانی که حق با کیست گفتم نمیدانم گفت پس کاتب لشکر نیستی گفتم من کاتب
معونتم گفت اگر دو شخص نزد تو آیند و هر دو یکدیگر را سر شکافته باشند اما شکستگی یکی چنان باشد که او را
موضحه گویند و شکستگی دوم چنان بود که او را آموشه گویند میان ایشان چگونه حکم کنی و میان آن هر دو جنایت
چه تفاوت نهی گفتم نمیدانم گفت پس کاتب معونت هم نیستی خویشتن را کاری طلب کن امیر عمرو گوید که
نفس من در آن خجالت بمردم عظیم قاصر بود و خجل گشتم و از سخن او در خشم شدم و گفتم روا باشد که این جوابها را
چنانکه من نتوانستم تو هم نتوانی اگر بجواب عالی بگوی گفت آنکه مادرش شوهر کرده باشد بنویس که اما بعد کارها
بتقدیر باری تعالی محدود است و بر حسب مشیت و قدرت او سبحانه بر وفق ارادت و اختیار بندگان
و درین اوان خبر تزویج والده بمن رسید خدای عزوجل به افتاد وقت مرا الحاق بدیگر گذشتگان روزی گرداناد
که گور کریم ترین شوهر انست اما مساحت زمینی که شکل قابل قسا دارد اول عمود آنرا مساحت باید کرد پس
آن عدد که حاصل شود در مثل آن عدد و ثلث آن عدد ضرب نمود آنچه بیرون آید مساحت آن باشد اما
اشتباهی که در دختر و پسر افتد بشیر هر دو را وزن باید کرد و آنکه سبکتر باشد شیر دختر بود اما آنکه لب زبرین
شکافته باشد اعلم باید نوشت و آنکه لب زیرین شکافته باشد افلح اما فرق میان دو شکستگی آنست که موضحه را
نصف دیت واجب آید و موضحه را ثلث دیت چون این جوابها را از او شنیدم گفتم ای شیخ مسکینی
که من یافته ام گفت یافته سخن نه یافته جامه و این ابیات را بدین مضمون برخواند نظم نگذاشت
راحت و غم و اندوه و خرمی الا که داد دهر زهر یک مرا نصیب شیرین و تلخ و شور چشیدم ز روزگار
بر یک نسق نباشد ایام یا لبیب از حادثات دهر مجرب شدم بلی بیند از زمانه کیر دهر حاصل
و ادیب گفتم ظاهر حالت را اینک پریشان همی بینم سبب آن چیست گفت من مردی نویسنده ام
و مدتیست که بیکار مانده ام و از پی شغلی عزم سفر کردم تا شغلی طلبم در اثنا در راه قطاع الطریق
بر من دست یافتند و حال من بدینجا رسیده که مشاهده میکنی گفتم من بکاری بزرگ میروم که در آن کار

چون تو چندین کس میباید تا آن کار بار کفایت کند و در حال خلعتی شایسته جهة او عنایت فرمودم و پنجهزار درم صلت بدو تسلیم کردم و گفتم چون باهواز رسیم کارهای بزرگ بتو مفوض گردانم او گفت آنگاه به‌بینی که اثر کفایت و شهامت خویش چگونه ظاهر کنم ان شاء الله که از هیچ چیز هیچ وقت مرا در خدمت تو در مقام اعتذار نباید ایستاد و چون باهواز رسیدم محاسبه رخجی و مناقشه کار را بدو بازگذاشتم و او استخراج آنچه بروی بود بجای آورد و اثر کفایت و کاردانی چنانکه شاید ظاهر نمود و منصب او نزد من بزرگ گشت و نعمتش بسیار شد فصل در حکایت دو فایده است یکی آنکه مرد را اگرچه تنها و شولیده حال و پریشان روزگار بینی بچشم حقارت در روی نگاه نباید کرد که تیغ قیمتی در نیام خلق بسیار باشد و مرد هنرمند در جامه کهنه بسیار افتد دوم آنکه هنرمند اگرچه صاحب واقعه و کار افتاده بود دولت او بیرون فضل و هنر هیچ سرمایه نماند از دولت طمع نباید برید و از نعمت نومید نباید شد زیرا که بواسطه هنر دولت خود روی نماید و بوسیلت فضل نعمت خود بدست آید و این ابیات درین معنی نکوست نظم فضل و هنر است درم گو مباش بیشتر از ما حشم گو مباش من چو سوارم هنرهای خویش اسب و ستام و بزم گو مباش مرکب همت مرا زیر ران مرکب صورت و کرم گو مباش هرچه هنر نیست بود عیب مرد گر نبود جز هنرم گو مباش الحکایة الثامنة و الاربعون من باب السابع

عمرو بن مسعده نیز نزدیک بدین حکایتی دیگر روایت میکند که وقتی از اوقات از واسط ببغداد میرفت در کشتی و گرما بغایت گرم بود شخصی از کنار دجله آواز داد که ای خداوند کشتی نعمتی که خدای در حق تو بخشیده است بجزای آن مرا در کشتی نشان که قوت رفتار ندارم و طاقت گرما نی آرم عمرو گوید نگاه کردم پیری ضعیف را دیدم سر و پا برهنه بفرمودم تا او را در کشتی نشانیدند و چون بکشتی درآمد بیهوش بیفتاد چنانکه گمان بردم که بمرد و بعد از ساعتی چون بهوش آمد از حال و قصه‌اش پرسیدم گفت حادثه من سخت و قصه من دراز و زار است مرا بروی رحمت آمد و بفرمودم که پیراهنی و دستاری و درمی چند بدو دادند چون اندکی قوت یافت بخویشتن آمد گفتم چاره نیست از آنکه قصه خویش بمن شرح دهی گفت من مردی صاحب نعمت و خداوند ثروت بودم و صرافی کردمی وقتی کنیزکی بخریدم به پانصد دینار

مناقشه: با کسی دور و دراز گفتن در چیزی حساب و شمار

دینار و دوستی آن کنیزک بغایت در دلم جای گرفت که یکساعت بی او صبر نتوانستمی کرد و اگر لحظه بمصلحتی بیرون رفتمی بازگردیدمی و فروختی بهر دکان نشستمی بیم آن بودی که بجنون انجامد تا آنکه که بخانه مراجعت کردمی و بدین سبب از کسب باز ماندم و دکان معطل شد و تمامت سرمایه را بزودی نفقه کردم تا اندکم و بیش هیچ باقی نماند و با این همه تنگدستی یک لحظه ازوی غافل نبودمی و تاب مفارقت او نداشتمی و کار بدانجا رسید که دکان بازشکافتم و چوب و در و آلات از آن میفروختم تا آن نیز خرج شد و کنیزک حامله بود و چون وقت وضع حملش آمد گفت ایفلان حیلتی ساز و قدری انگبین و روغن و آنچه لا بد باشد بخر و الا بیم آنست که هلاک شوم و من بهیچ وجه نداشتم و هیچ حیله ندانستم و بیم آن بود که از غصه هلاک شوم و از دست تنگی و دلتنگی بگریستم و بیرون رفتم چون هیچ چیز از هیچ جا حاصل نشد از خجالت نزدیک او نتوانستم آمد و از شرم از کسی نیز سوال نتوانستم کرد روی از شهر بیرون نهادم و راه نهروان پیش گرفتم و همچنان آمده و مرحله بمرحله میرفتم تا بخراسان رسیدم و آنجا آشنائی یافتم و او در حق من نیکوئی کرد و مرا سرمایه داد تا به بضاعت خویش مشغول شدم و خدای تعالی درروزی بر روی من گشاده گردانید و مالی عظیم بدست من آمد و دیگر باره از جمله متمولان و توانگران گشتم و از حال آن کنیزک و حیات او مدت یکسال بیخبر بودم و بعد از آن اخبار ایشان از من منقطع شد و چند انکه نامه نوشتم هیچ جواب نیامد و شک کردم که او را وفات رسیده است و چون چند سال برآمد و مال من بهیبت هزار دینار رسید حب وطن دامن گیر شد پس بدان مال متاع خریدم و روی ببغداد آوردم چون میان عدس و اهواز رسیدم دزدان قصد من کردند و تمامت آنچه داشتم ببردند و من بیک تای پیراهن از میان ایشان بجستم و کار من بدین مرتبه رسیده که میبینی و از آن روز که من از بغداد برآمدم تا امروز بیست و هشت سالست عمرو بن مسعده گوید که مرا از کمال محنت او عجب آمد و بر حالت او رقت آوردم و او را وعده دادم که چون ببغداد رسم کاری مناسب و شغلی نیکو موسوم گردانم که نفعی تمام بوی رسد و در خصب معیشت و فراخی نعمت روزگار تواند گذاشت چون ببغداد رسیدم او برفت تا حال اهل بیت و خانه و سرای خویش بازپرسد و چند گاه برین بگذشت و دیگر او را ندیدم و از خاطر من فراموش شد تا یک روز که از سرای خویش بیرون آمدم بعزیمت خدمت خلیفه او را دیدم

براستری راهوار بازین و ستام زر برنشسته است و جامهای تحتی اعلا پوشیده و غلامی سیاه غاشیه اش بر
گرفته و بر در سرای من ایستاده چون او را بدیدم ترحیبی که واجب بود بجای آوردم و از حال او پرسیدم
گفت قصه دراز است گفتم فردا نزد من آی چون روز دیگر باز آمد گفتم ظاهر حال تو بار آستگی تمام دارد و خوش
دل گشتم اما از حقیقت آن اخبار فرمای گفت چون آن روز از کشتی بیرون آمدم و بدر سرای خویش رفتم دیوار
سرای را که بر شارع بود بهمان طریق دیدم که من گذاشته بودم جز آنکه دهلیز آنرا بلندتر کرده بود و بدو در
خوب بران نهاده و دکانها برسم سرای بزرگان کشیده و دربانان نشسته و مراکب در دهلیز در
آورده و خدمتکاران و سرهنگان ایستاده با خود گفتم انا لله و انا الیه راجعون همانا کنیزک مرا وفات
در رسیده است و کسی از اصحاب سلطان سرا را تملیک کرده و بر در سرای و محلت ما دکانی بود بقالی
انجا رفتم جوانی را دیدم بران دکان نشسته گفتم تو با آن فلان بقال چه نسبت داری و آن بقال را که در آن وقت
دیده بودم نام بردم گفت من پسر آن بقالم گفتم پدرت کی وفات یافته است گفت بیست سال میشود
گفتم این سرای از آن کیست گفت از آن پسر دایهٔ خلیفه است و امروز خزینه دار و صاحب بیت المال
گفتم بغیر از آنکه پسر دایهٔ خلیفه است بچه چیزش نسبت کنند و بکه بازش خوانند گفت پسر فلان صیرفی
و نام مرا گفتم این سرای را که بدو فروخت گفت سرای پدر اوست گفتم پدرش زنده است گفت نی
گفتم ابتدای حال ایشان را میدانی که چگونه بوده است گفت آری پدرم حکایت کرد که آن مرد صرافی
بزرگ بود و ثروت و نعمت بسیار داشت و ناگهان درویش گشت و مادر این پسر را وقت وضع حمل
در رسید و آن مرد بطلب سببی که در آنوقت زنان را بکار آید رفت و برگشت و مفقود شد و مادر این
پسر کسی را نزد پدر من فرستاد و صورت حال باز گفت پدرم بجهت او آنچه مایحتاج بود در نفاس بفرستاد
و ده درم نیز با آن ارسال داشت و پدرم این حکایت را بر سبیل تعجب حکایت کرد و گفت هنوز مادر
آن طفل درم را نفقه نکرده بود که در دولت سرای امیرالمؤمنین رشید پسری بوجود آمد و بجهت او
بهر دایه که بردند شیر از او قبول نکرد تا بمادر این پسر نشان دادند چون بچه را در کنار او نهادند در
حال شیر او را مکیدن گرفت و آن کودک مامون بود و حال آن کنیزک نزد ایشان نیکو شد و مال

بسیار بدو رسید و چون مامون بخراسان رفت دایه و پسر دایه با او برفتند و ما از حال ایشان هیچ خبر
نداشتیم تا اکنون که مامون در امان باری تعالی گذشت و ببغداد در رسید دیدیم که آن پسر بزبانی نیکو روی
شده و او این سرای را عمارت فرموده و اکنون در نعمتی تمام و حالی بانتظام زندگانی میکند گفتم هیچ میدانی
که مادرش ساکن خطهٔ حیاتست یا محبوس حظیرهٔ ممات گفت هنوز گلبرگ وجودش تازه است و نضارت
چمن اقبالش بی اندازه و روزگار خویش را موزع کرده است و ایام خویش را منقسم گردانیده گاهی در خانهٔ
بچه و لداری پسر قعود میکند و گاهی در حرم سرای خلیفه بخدمت امیرالمؤمنین مامون قیام مینماید من حمد
باری تعالی را بر زبان راندم و خدای را در مقام شکر بر آمدم و بعد از آن برفتم تا بدر سرای خویش و نام
کسی را نبردم از مردمان و بمیان سرای در رفتم صحن سرائی دیدم در غایت خوشی و نهایت دلکشی که
فرشهای خوب انداخته بودند و متکاهای زیبا ساخته و سقفهای عالی برافراشته و نقشهای بدیع نگاشته
و جوانی با روی چون ماه و خط سیاه در صدر مجلس نشسته و زمرهٔ انبوه از کتاب و حساب با دفترها
برانوی ادب در آمده و تجار و بنداران از هر طرف نشسته و تختهای جامه و بدرهای زر نهاده چون
نیک در آن جوان تامل کردم در شمایل و مخایل و صورت و معنی او شبه و شکل خویش معاینه دیدم متیقن
گشتم که او پسر منست و در میان مردمان نشستم چندانکه مجلس خالی شد پس روی بمن کرد و گفت که ای پیر
اگر ترا حاجتی و مهمی هست بگوی گفتم آری اما نمی شاید که آن سخن جز تو کسی بشنود غلامان را بفرمود تا بیرون رفتند
پس گفت بیار تا چه داری گفتم من اصل شجره و عرق دوحه و اساس بنیت و مادهٔ وجود تو یعنی پدر توام چون
این سخن بشنید رنگ رویش بگردید و مرا هیچ جواب نداد و بسرعت هرچه تمامتر در سرای حرم رفت
پس خادمی بیرون آمد و گفت تفضل فرمای و در آی چون در رفتم پرده دیدم بسته و کرسی در پیش آن نهاده
و آنجوان بران کرسی نشسته مرا گفت بنشین و خود اندرون رفت و از پس پرده حس و حرکت اهل حرم
و سخن گفتن ایشان را شنیدم گفتم مینماید که میخواهی حقیقت آن سخن را که گفته ام از فلانه معلوم کنی و نام
کنیزک خود را بردم و من هنوز این سخن در دهان داشتم که آن کنیزک از پس پرده بیرون آمد و گفت
بخدای که خواجه منست و دست در گردن من کرد و گریستن آغاز نهاد و آنجوان متحیر بماند و از تقدیر

مُوزّع بکسر زا ریخته پراکنده و تقسیم کننده و بفتح آن پراکنده و تقسیم کرده شده
بیدار
کیسه دار و صاحب تجبّر و تمکنت

وحیرت بر چهرهٔ او ظاهر شد بعد از آن حقیقت حال پرسید من تمامت حال خود را با او شرح دادم او نیز حکایت احوال خویش با من گفت چنانکه از پسر بقال شنیده بودم و چون از سخن گفتن فارغ شد اخوان بیرون رفت و پس از ساعتی خادمی در آمد و گفت فرزند تو توقع دارد که تجشم فرمائی و نزد او در آئی بیرون رفتم چون از دور مرا بدید برپای خاست و خدمت کرد و از تقصیر عذر خواست و مرا بخدمت خلیفه برد و این جامه که پوشیده ام و این استری که بر نشسته ام تشریف امیرالمؤمنین مأمون است و شغلی که به پسرم مفوض بود بمن حوالت فرمود و او را بکاری بزرگ موسوم گردانید و عمارت حضرت فرمود و اکنون بیامده ام که شکر انعام تو بگذارم و از تجدد نعمت و معاودت دولت خویش ترا اعلام کنم عمرو بن مسعده گوید چون نام دایهٔ پسر امیرالمؤمنین مأمون را برد او را بشناختم و از حال او تعجب نمودم فصل این حکایت امیدوار میگرداند کسانی را که مدتی مدید و عهدی بعید عزیزی از ایشان مفقود شود و از موت و حیات او هیچ خبری نباشد بدانکه معاودت او بمسقط الراس در حساب آرند و از مراجعت او مضطر و نا امید نباشند و درین باب گفته شده نظم

غریب ار بشب هجر ارچه دیر باز آید چو بنده ماند روزی بخانه باز آید
چو جغد گرچه بویرانها کند منزل بکار کرده [illegible]
خوش آن زمان که فراز و نشیب پیموده کسی بخانهٔ اصلی خود فراز آید

باب هشتم در حکایت حال کسانیکه از کشتن نزدیک رسیده نجات یافتند و مرگ با خود معاینه کرده حیات دیدند و این باب مشتمل است بر یازده حکایت الحکایة الاولی من باب الثامن

در تاریخ خلفا آورده اند که چون مأمون خلیفه بر ابراهیم بن المهدی که عم او بود و در وقت غیبت او بخراسان در بغداد دعوی خلافت کرده بود و خلاف او ظاهر کرده دست یافت او را بنزد احمد ابن ابی خالد فرستاد تا نزدیک او محبوس باشد چون ابراهیم بنزد احمد ابن ابی خالد رفت گفت شکر و سپاس خدای را که مرا بنزد تو حبس فرمودند و بغیر تو مبتلا نگردانیدند ابراهیم بن المهدی گوید که من چون این سخن بگفتم احمد روی ترش کرد و بانگ بر من زد و گفت این چه گمان نیکیست ترا بمن در حق خویش اگر میپنداری که مرا امیرالمؤمنین مأمون بگردن زدن تو فرمان دهد من در آن توقف کنم حاشا که چنان کنم و اگر بکسی دیگر باز گذارم سهو کرده

باشم و چون او این سخن بگفت من در مجلس او تأمل کردم جماعتی را دیدم از اهل خراسان که حاضر بودند و اثر انکار بر جبین وی در روی ایشان ظاهر بود گفتم راست میگوئی که اگر امیرالمؤمنین مأمون ترا بقتل من امر فرماید تو در آن ملوم نباشی و اگر مرا نیز فرمان دهد که تا خلیفه ترا نکشم و جگرت را بیرون آرم من نیز معذور باشم و چون شکر و سپاس خدای را در کل احوال واجب است برای آن کردم بدان جهة که حسن ظن تو بر آن باعث باشد بلکه موجب شکر آنست که خلیفه را خدمتکاران بر دو نوع باشند اهل قلم و اهل سلاح چون قصد کشتن کسی کند او را باهل سلاح سپارد و چون غرضش مناظره و توبیخ باشد و قصد جان نبود باهل قلم تسلیم کند پس شکر میکنم خدای تعالی را با وجود آن گناهی که از من صادر شده امیرالمؤمنین مأمون مرا در موقف مناظره و سؤال فرود آورد و نه در محل قتل و نکال و چون این سخن بگفتم جمیع حاضران را خوش آمد و روی ایشان از نشاط بر افروخت احمد بن ابی خالد گفت هر سخن بر قدر نفس و اصل باشد سخن تو در رفعت و معنی مناسب قدر تو در نفس تست و قدر پایهٔ تست اما بهدی و سخن من مناسب خلق و نفس من و فرا خور مزید الاحوال و من از آنچه گفتم در مقام اعتذارم و بالفعل خود در انکار این هفوات را از من در گذران تا خدای تعالی زلات ترا از تو در گذراند و چون مدت پنجاه و پنجروز در خانهٔ او بودم یکشب بعد از آنکه بعضی از شب گذشته بود بیامد و مرا از آن موضع که بودم بیرون آورد و دراعی در من پوشانید و دراعهٔ بر زبر آن در بر کرد و برابی نشاند و بجانب غربی روان شد و چون بمیان جسر دجله رسید مرا با اصحاب خویش بجا بداشت و خود براند و من چون دیدم که بنده در من پوشانید و دراعه بر زبر آن در بر کرد با خود گفتم که مرا نزد مردی مست میبرد و اینهمه احتیاط در بر من کرده است تا اگر او از سر مستی چیزی بر من زند و کاری من باشد و با خود اندیشه کردم که اگر چنانچه حرکتی ناصواب شود خود را امرده سازم او برفت و در حال باز گردید و گفت خلیفه میفرماید که ابوعباس آنچه از تو حادث گشته است در ما تقدم کفایت بود که امشب این غاشیه و این فریقی را بر انگیختی و از تقریب تو خروج کردند تا من محتاج آن گشتم که بنفس خویش برنشستم و بمقاتله و محاربه ایشان مشغول شدم تا آنگاه که خدای تعالی مرا بر ایشان ظفر داد و همه را بدرنج فرستادم و ترا نیز بدیشان خواهم رسانید اگر حجتی داری بگوی و الا همین لحظه با ایشان لاحق شوی من چون این سخن بشنیدم دانستم که این سخن کسیست که مستی بر وی غالب شده است با خود گفتم که اول او را بخشم باید آورد تا غضبش

گمتر کنند پس با حمد گفتم خون من در گردن تو از خدای بترس و در کشتن من سعی مکن گفت ایفلان من چه توانم کرد و از
دست من چه بر آید و هرگز نباشد که من خلاف آنچه امیر المومنین فرمان دهد توانم کرد گفتم نی اما بدین سخن از تو
آن میخواهم که پیغام مرا چنانکه من بگویم بدو رسانی و با خودگان بری که فلاح من در آنست و نه بنوعی گوئی که بنزد
تو لصواب نزدیکتر نماید و من بسبب آن کشته شوم الله الله که هرچه گویم حرفاً بعد حرف همان را ادا کنی و در
جواب من سماعی مباش گفت چنان کنم گفتم بگوی که یا خلیفه اگر تو عقل داری میباید بدانی که من نیز عقل دارم چون
تو این پیغام بگوئی بهمه حال او این سخن را دیگر باره اعادت طلبد تو باز اعادت کن پس از آن لامحاله گوید که من
میدانم که او عقل دارد اما مقصودش ازین سخن چیست تو بگو که میگوید یا امیر المومنین تو دران مدت که از
شهر بیرون بودی و من در شهر مطاع و فرمان روا و نافذ الامر بودم و عالمی از مردمان با من بیعت کرده بودند
من استتار اختیار کردم و از مقاومت و مقاتلت با تو اجتناب نمودم و ملک را بتو تسلیم کردم امروز
که تو در مسند خلافت بسعادت متمکن گشته در شهر خویش و شهر آبای خویش و من در سرا پرده ابن ابی خالد
محبوس و مقیدم و چهار موکل ملازم پس درین صورت مردمان را بر خروج تو چگونه تحریض میکنم و خلاف ترا
تو چگونه ظاهر میکردم این فعلی است که هیچ عاقلی بدان قیام نماید چون این رسالت را احمد ادا کرد ابن ابی
مامون گفت راست میگوید او را بموضع او برید من در نهایت یاس بودم که ابن ابی خالد را دیدم که می آمد
اسب میدوانید و آواز میداد که سلامت سلامت و الحمد لله که مرا بموضع خویش برد و روزی چند
بود ان بعد الحسن بن سهل شفاعت کرد و خلاص یافتم فصل این حکایت مبنی است بر آنکه اعتذار لطیف و سخن
معقول او راست از بلیات و موجب نجاتست و در مهالک سبب ابقاء حیات چنانکه ابراهیم بن المهدی را
دست داد و این ابیات بدین معنی اشارات میکند نظم سخن چو پخته و معقول باشد و بیحشو بنزد عاقل
معقول دل پذیر بود لطیفه که ز علم آید و درست بود چو پا بلغزد روزیت دستگیر بود کمان کج چو کمان
گره فرو فکند از زه چو عذر راست بود راست همچو تیر بود الحکایة الثانیة من باب السادس
آورده اند که چون مدت تواری و ایام استتار ابراهیم بن المهدی بجد امتداد کشید بحیثیت از غایت تنگدلی
از موضعی که در آنجا بود بیرون آمد در لباس زنان و عطر استعمال کرده بود و در آنچه آن ازوی می آمد بر یکی

فلاح رستگاری و نجات و بقا و پایداری در خیر و نیکی

استتار در پرده پنهان شدن

تحریض

اجتناب دوری و یکسو شدن از چیزی

یاس نا امید شدن

بر یکی از پاسبانان بگذشت نسیم عطر بمشام پاسبانان در رسید در شک افتاد که او زنی است یا مردی چون با او
سخن آمد معلوم شد که مردیست او را بگرفت او پاسبانان گفت ازین انگشتری که قیمتش صد هزار دینار است بستان
و مرا بگذار پاسبان قبول نکرد و او را نزد صاحب شرط برد صاحب شرط نیز نزد مامون آمده اعلام کرد
مامون فرمود که او را هم دران زی که هست نگاه دارید و هر گاه که وی را بخواهم نزد من آرید پس مجلس عام
نشست و ارکان دولت و اکابر بنی هاشم را حاضر کرد و خطیبی برخاست و ذکر فتح و ظفر او را با ابراهیم
آغاز کرد و شرح فضل و بزرگواری او را گفتن گرفت و دران اثنا ابراهیم را هم بدان لباس در آوردند و او بر مامون
بخلافت سلام کرد و گفت یا امیر المومنین تو خداوند حقی و بجرمی که کرده ام حکم تو بر جان و مال من نافذ است و اراقت
خون من ترا جایز اما عفو تو بان تقوی نزدیکتر است و خدای تعالی ترا بر جمله عفو کنندگان فایق گردانیده است
چنانچه مرا بر جمله گناهکاران اگر بدین گناه مواخذت کنی عدل باشد و اگر عفو کنی فضل این شعر خواند شعر
ذنبی الیک عظیم و انت اعظم منه فخذ بحقک او فاصفح بحلمک عنه ترجمه گناهم ارچه بزرگست و جرم ارچه عظیم
تو از گناه منی بزرگتر بسیار من ار بفعل بد از جمله کرام نیم تو از کرامی و در عفو باش نیکوکار و این ابیات دیگر
نیز بدین مضمون برخواند اگر جزای عذابم من از گنه کاری بعفو و حلم تو هم از کرم سزاواری اگر عذاب کنی عدل
باشد و انصاف وگر ببخشی بخشنده نکوکاری مامون را ازین سخن رقت آمد و روی ببرادرش کرد ابو اسحق
و پسرش عباس و ارکان دولت و اعیان مملکت گفت که در باب او چه میگوئید بعضی گفتند سرش بر باید
گرفت و جمعی گفتند گردنش باید زد و برخی گفتند که گوشت او را بمقراض از تنش بر می باید چید تا آنکه هلاک
شود و زمره گفتند که دست و پایش را بباید برید و بر همان نهج گذاشت تا در ان عقوبت بمیرد و فی الجمله همه
بقتل او اشارت کردند الا آنکه در انواع کشتن مخالف بودند مامون با احمد بن ابی خالد کرد و گفت تو چه میگوئی
درین باب احمد گفت که اگر او را بکشی مثل خود بسیار یابی زیرا که بجنس این گناه مثل او کسان را کشته اند و اگر از وی عفو
فرمائی خود را مثل نیابی و بجنس چنین گناهی از مثل این گناه کاری عفو نکرده حال خود بنگر تا کدام اولیتر است اگر عفوی
اختیار کنی که در ان شرکا بسیار یابی بران مدار اعتراض نیست و اگر یکی که در ان فضیلت
منفرد باشی و در ان منقبت یگانه نیز فرمان تراست مامون ساعتی سر در پیش افکند پس سر بر آورد و گفت اعادت

اراقت ریختن آب و خون

گن ای احمد و آنچه گفتی احمد باز گفت مامون گفت انگه خواهم که در فضیلت منفرد باشم نه آنکه با شرکا در یک سلک منسلک
کردم ابراهیم چون این سخن بشنید مقنعه از سر بکشید و تکبیری بلند بگفت و گفت والله که امیرالمؤمنین از من عفو
کرد مامون گفت لا باس علیک و بفرمود تا او را بسرای احمد بن ابی خالد بردند و بعد از ماهی او را دیگر باره
حاضر کرد و گفت عذر خواه از گناه خویش ابراهیم گفت یا امیرالمؤمنین گناه من از آن بزرگتر است که بعذر
آن زبان توانم گشاد و عفو امیرالمؤمنین از آن عظیم تر است که در شکر او سخن توانم گفت لیکن قطعه بدین مضمون
برخواند قطعه باد اعدای جانبت چون منت هیچ عذر هم سازم ز فضل و حلمت خود را پناه محکم ای ز
همه مکارم چون جمع کرده نهاد بهر امام سابع اندر نهاد آدم دلها پر از مهابت گشت از تو و دل تو
خاشع تر است با حق از راه صدق هر دم جرمی که کس نبخشد آن جرم عفو کردی بی آنکه هیچ شافع بی عذر هیچ مجرم
کردی بلطف رحمت بر چند طفل عاجز بر مادری که پشتش همچون کمان شد از خم مامون چون این قطعه بشنید
گفت یا عم بر تو هیچ سرزنش نیست هر گناهی که کرده از تو در گذاشتم و جمله را نا کرده انگاشتم بعد از این خاطر
از سر گیر و از موضع تهمت محترز باش و بفرمود تا او را اطلاق کردند و مال و ضیاعی که داشت باو باز دادند و
ابراهیم بن المهدی در شکر آن نیز قطعه با این مضمون انشا کرد و بخواند قطعه مال بخشیدی و بیش از مال جانم
داده منت ایزد را که هم این و هم آنم داده باز گشتم از تو زنده هم بجان و هم بمال از دو معنی زندگی در یک
زمانم داده جان و مال از تحفه شکر گوییت کنم شکر این ساعت زبانم داده منتی بود چو هر دو عاریت
دادم ز تو هر دو ملک تو شده بی امتنانم داده صدق من دانسته و علم تو از حال من بیش بود از
گواهی تا تو جانم داده مامون چون این قطعه بشنید گفت تحقیق که با در شاهوار مشابهت دارد و بشنا
از آن بهتر است و بفرمود تا خلعتی فاخر و بیست هزار دینار زر بدو دادند فصل فایده این حکایت دانستن لطافت
عز کلام و غزارت لطایف سخن است چه آب سخن آتش ضغن در دل فرو میبرد و به نسیم لطف موات محبت
در سینه زنده شود و درین معنی میگویم نظم لطایف سخن از صحن سینه کین ببرد زبان عذر ز ابروی خصم چین
ببرد زبان بعذر گشا تا فغان کین نخوری که لطف قول گره جنگ از جبین ببرد الحکایة الثالثة من
باب الثامن فضل ابن مروان حکایت کند که چون ابراهیم بن المهدی را بنزد مامون آوردند.

متن
منت نهادن
بخشش کردن
و نعمت دادن

ضغن
کینه
موات
بالفتح آنکه بیجان
باشد و زمین ...

آوردند او را انوقت که بروی ظفر یافت ابراهیم در اعتذار نیکو نمود و در استعطافی که میکرد سخنی که سعید بن
العاص پیش معاویه گفته بود در وقت طلب رضای او و در تمهید عذر خویش و ابراهیم آن سخن را یاد داشت
بگفت مامون نیز قصار آن کلمات یاد داشت گفت یا ابراهیم این سخن همان است که فضل ابن العاص و ما
رحمهم سعید بن العاص بر تو سبقت کرده است در وقتی که معویه بروی ساخط بود و او در مقام معذرت
ابراهیم گفت پس معاویه بعد از شنیدن این سخن با سعید چه کرد مامون گفت عفو کرد ابراهیم گفت یا امیرالمؤمنین
اگر تو نیز عفو کنی فضل بن الحرب و ما رحمهم معاویه بر تو سابق باشد در عفو کردن و حال من نزد تو پریشان تر از آن
نباشد که حال سعید نزد معاویه و شرف و فضل تو بیش از آن معاویه است و از آن من پیش از آن سعید و من
بتو نزدیکتر از آنم که سعید بمعاویه پس در صورت عاری تمام باشد و شینی کامل که بنی امیه باحراز مکرمتی
و اقتنای منقبتی بر بنی هاشم سابق آیند مامون گفت راست میگویی و از تو عفو کردم فصل درین حکایت حلو...
حفظ سخن بلغا و تحصیل دقایق معانی نظم و نثر ایشانست و تحریض بر آنکه اگر کسی را قوت انشا و طبیعت ابداع
نباشد پس در جمع نکت و غرر افاضل و تعلیق روایع و بدایع منشآت ایشان مبالغه نماید تا بوقت حاجت
ثمره آن بیابد و فایده آن ببیند چنانکه ابراهیم بن مهدی یافت از ایراد کلماتی که شنیده که سعید بن العاص
گفته بود و این ابیات درین باب گفته ام نظم گر نه منشی سخن باری حافظ نکتهای راوی باش در سخن جامع
محاسن شو پس بود دافع مساوی باش از معانی چو بهره دیدی پس از آن منکر دعاوی باش الحکایة
الرابعة من باب الثامن احمد بن یوسف الکاتب حکایت کند که من بخدمت مامون در مجلس شراب آن
مناومت کردمی و دیوان اشراف و دیوان رسایل بمن مفوض بود و اغلب اوقات من تنها بودمی با
با او و گاهی ابن الیزیدی و اسحق بن ابراهیم الموصلی نیز حاضر شدندی و چون جرم ابراهیم بن المهدی را عفو
کرد و از وی راضی شد او نیز بشرف مناومت اختصاص یافت چنانکه بعد از آن هیچ مجلس بی او و بی من نبود
و بر سماع در پرده که بیرون از پرده بودی اقتصار فرمودی و در آن اوقات گاهی اسحق بن ابراهیم الموصلی
نیز حاضر بودی و گاهی نه از اتفاقات یکشب ما بر عادت خویش بشرب مشغول بودیم و اسحق بن ابراهیم
نیز با ما بود چون مجلس گرم شد و سورت شراب بر ما اثر کرد ابراهیم بن المهدی سرود گفتن گرفت

غرر
اول چیز با او بهتر از
هر چیز

تعلیق
تحقیق

روایع
جمع روع است

بیت: به بند مرکب خوب و زره و داد سلاح / بساز کار که ملک آن برد که غالب شد. مأمون چند بار
این بیت را اعادت خواست ابراهیم اعادت میکرد و من اثر غیظ و امارت خشم در روی مأمون میدیدم
و زوال طرب مشاهده میکردم و ابراهیم از آن غافل بود تا آنگاه که مأمون قدحی که در دست داشت بنهاد
و برخاست گمان بردیم که بمتوضا میرود و چون ساعتی بگذشت خادمی بیامد و مرا از آن مجلس بمجلس دیگر خواند
من چون تغیر در بشره مأمون دیده بودم دانستم که بجهه بحث این سخن برخواسته است در حال جامه شغل
در پوشیدم و چون نزد مأمون رفتم او را در لباس هیبت بر سریر خلافت نشسته دیدم و کلاهی که روز بار
بر سر نهادی بر سر نهاده بود و تمامت سرهنگان و امرا و اعیان و اسحق بن ابراهیم المصعبی که صاحب
شرط بود ایستاده پس بفرمود تا ابراهیم را بهمدران جامه منادمت حاضر کردند در حقیرترین صورتی
و خسیس ترین هیاتی و بدان آن خواست که او در حضور جمعیت فضیحت کند و او چون بدین صورت و شکل
در پیش مأمون بایستاد مأمون گفت یا ابراهیم ترا چه برین داشت که بر من خروج کردی و خلاف مرا
روا داشتی و خلافت خویش خواستی من چون آن بازخواست بشنیدم و احوال او مشاهده کرده بودم
دانستم که آن صورت او را در حرکت آورده است و قطع کردم که درین نوبت بقتل او حکم کند ابراهیم
بدل قوی و زبان فصیح و جرات تمام گفت یا امیرالمؤمنین از دو حال بیرون نیست که من نزد تو عاقلم یا دیوانه
اگر دیوانه ام خدای تعالی قلم تکلیف و بازخواست از دیوانگان برگرفته است پس سرزنش و ملامت
تو نیز باید برخیزد و اگر عاقلم باید بدانی که من اعتقاد داشته ام که در وقتی که محمد امین که برادر تو بود با آن همه مال و
ذخایر که او را و برادران او را بود و کثرت صنایع و تربیتها که ایشان را بود در حق بنی هاشم و رعایت موالات
و محبت و هواداری که بنی هاشم را بود با ایشان با تو مقاومت نتوانست کردن و با دست برد تو
پایداری نتوانست نمود من چگونه با طایفه اراذل و رعاع الناس در مقابله تو توانم آمد پس گفت
بعظمت و وحدانیت باری تعالی و نبوت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و حق جدم عباس بن عبدالمطلب
که غرض من از شروع در آنچه کردم آن بود که این کار را بر تو و بر اهل تو نگاه دارم چون دیدم که سهل
بن فضل را نظر بر آن بود که این کار را از خاندان تو بیرون برد و بدست دشمنان افکند خواستم که آن

متوضا: آبخانه و مستراح
هیبت: ترسیدن و ترس بزرگ داشتن
رعاع: مردم فرومایه ناکس

فتنه را فرو نشانم و آن پریشانی را ضبطی پدید آرم و چون تو برسی بتو تسلیم کنم و چنان کردم احمد بن
یوسف گوید که مأمون چون این سخن بشنید رویش افروخته شد و اثر بشاشت و رضا در بشره او پدید آمد
پس گفت ناقد خادم را بخوانید چون ناقد حاضر آمد بوی گفت آن رقعه را که در مرو بتو تسلیم کردم گفتم نگاه دار
تا وقتیکه از تو بازخواهم اکنون بیار او درجی حاضر کرد و رقعه از آن بیرون آورد و بمأمون داد و مأمون
بمن داد و روی با براهیم کرد و گفت یا عم برات نجات خویش را از احمد بن یوسف بستان من رقعه را
بدو تسلیم کردم و او بنگریستیم آن رقعه بخط مأمون بود و در وی نوشته بود که اگر خدای تعالی مرا بر ابراهیم بن المهدی ظفر دهد
بحضور ارکان دولت و اعیان مملکت و اکابر بنی هاشم و اهل بیت خویش از و سوال کنم که ترا چه باعث
شد بر آنکه بر من خروج کردی اگر گوید که غرض آن بود که این کار در اهل بیت تو بماند و ازین خاندان نقل نکند
از وی عفو کنم و با او نیکوئی نمایم و اگر جز این عذری گوید بفرمایم تا گردنش را بزنند پس ابراهیم گفت که بهمان
مجلس رو که بودیم چون با آن مجلس رفتیم مأمون را دیدیم که بهمان ساعت جامه اول را پوشیده بسر معاشرت
باز آمد فصل در حکایت محل اعتبار آنست که چون کسی را شرف قرب پادشاه حاصل شود و بعز
منادمت ایشان مشرف گردد باید که پیوسته مراقب اقوال و افعال خویش باشد و بر سخنی که از آن بوی جهلی
حمل توان کرد که هیچ فتنه بود از آن احتراز نماید و تا بتواند خاموشی را شعار خود سازد که اکثار در قول
سبب ندامت باشد و اقلال در سخن موجب سلامت و فایده سخنی که نزد پادشاه مقبول افتد بعضی از
جاه و مال غنیمت و چون مزاج ایشان از کلمه متغیر شود حادثه جانی بود و هیچ عاقل برای اندک منفعتی خود را
در ورطه تحمل چنین عفرتی نیندازد و درین معنی گفته ام نظم کسیکه بست ز سر خرد دلش آگاه / کناره جوی
بود از قرب خدمت شاه / و گر چنانکه بدان مبتلا شود دارد / زبان و چشم و دل و دست و قول و فعل نگاه
ز بی که وقت رضائی دهد بزر دان که / که گاه خشم کند جان تو بنوبه تباه الحکایة الخامسة من باب
الثامن آورده اند که چون هرون الرشید را در طوس بیماری زیادت شد و خبر بمحمد امین رسید که
ولیعهد بود او از بغداد بکر بن المعتمر را بطوس فرستاد و نامها نبشت بفضل بن الربیع و اسمعیل ابن الصبیح و جز ایشان
از اکابر لشکریان و در آن نامها مرقوم بود که اگر حادثه حادث شود ایشان بزودی ببغداد آیند و آنچه

[illegible]
طوس: معرب توس و آن شهریست در خراسان

با رشید بود از خزاین و دواب وغیر آن ببغداد نقل کنند و رشید اشهاد کرده بود در لشکر که هر مال و
ذخایر که با اوست از آن مأمون است چون بکر بن المعتمر بلشکرگاه رسید و نامهای ظاهری امین را که بعیادت
رشید نوشته بود رسانید و کتبی که در وی اسرار مخفیه بود مخفی داشت عبدالله بن عبدالله بن طاهر گوید که از
زیاد شنیدم که او گفت که ما با رشید بودیم در طوس که بیماریش زیاده گشت و بکر ابن المعتمر از بغداد از نزد محمد
امین بیامد و مأمون بمرو بود و رشید بکر ابن المعتمر را طلبید و او بخوشدلی باز کردانید و
بعد از آنکه حضرت رشید باز گشت او را اعلام دادند که با بکر نامهای مکتوم است که محمد امین
بهر یک از امراء لشکر نوشته است رشید فرمود تا بکر را حاضر کردند و از وی آن نامهها را خواست
بکر انکار کرد و بر انکار اصرار نمود رشید بفضل ابن ربیع گفت که با او بگوی که اگر نامهها را
ظاهر نکنی بفرمایم تا ترا بکشند بکر با وجود آن بر انکار ثابت بود و رشید با او از
نرم ازسستی و رنجوری گفت قنبوه یعنی اعضای او را بقنب بپیچید و این نوعیست از تعذیب و شکنجه
بکر را فرا تر بردند و قنب بیاوردند و از سر تا پای او را قنب بپیچیدند بکر گوید که قتل خویش در انحال
بر دل خویش قرار کردم و از حیات نومید شدم و عزم کردم که اقرار کنم و من درین اندیشه بودم که برادر رافع بن اللیث
و خویشی هم از آن او را که گرفته بودند بیاوردند رشید برادر رافع گفت که رافع باخود اندیشه کج کرده است
اگر گمان میبرد که از دست من جان بیرون برد ممکن نیست والله که اگر بعدد ستارگان آسمان با او لشکر باشد
بفرمایم تا ایشان را چنانکه مرغ دانه برچیند برچینند و یکی را زنده نگذارم برادر رافع گفت خدا تعالی
میداند و تمامت اهل خراسان برین معنی گواهند که مدت بیست سالست که از برادر خود بیزارم و از
آشنایان خویش او که با او متفق بود گفت زبانت بریده باد که من چندین سالست که از خدای میخواهم که
مرا درجه شهادت روزی کند اکنون که بدست بدترین خلقان خویش روزی کرد تو عذر میخواهی رشید
ازین سخن در خشم شد و گفت چرا او را از وعید باز نمود گفت هر چه ترا مراد است با ما بکن که ما از
خدا تعالی امید میداریم که ما را شهادت روزی کند و در نزدیکترین مدتی ما و تو پیش خدا تعالی رویم تا
میان ما و تو حکم فرماید بعد از آن ببینی که حال تو چگونه است پس رشید بفرمود تا ایشان را فرا تر بردند

استشهاد گواه گردانیدن و بمعنی طلب گواهی نیز آمده

اصرار مستعمل شدن و منع کردن کسی را قبول نمودن

جرار انداکننده گزنده

بردند و عضو عضو ایشان از یکدیگر جدا کردند من نیز از مثل آن حکم خایف بودم و چشم آن طبیبی را منتظر که علاجی
از آن ابوالعتاهیه رقعه بمن داد و این بیت از جمله ابیاتیست که در آن نوشته بود شعر هی الایام والعبر
وامر الله فانتظرا فلا تجزع وان عزم البلا مسک الضرا ترجمه ایام را تغیر و احوال را افتاست لطف
خدای عز و جل دستگیر ماست منما جزع اگرچه بزرگست حادثه حادث نکرد و آنچه خداوند آن نخواست
نومید مشوی ز فرج در غصیب و رنج آخر قضای ایزد و حکم قدر کجاست چون آن ابیات را بخواندم مرا
وثوقی تمام بفضل خدا تعالی و امیدی بفرج حاصل گشت و بهمدران لحظه آواز گریستنی و واویلائی شنیدم اما
ندانستم که سبب آن چیست و بر عقب آن آواز فضل ابن الربیع را شنیدم که گفت ابوحامد را گشایید من
با خود گفتم وقت آن نیست که مرا بکشند و خوشنود شدم و جانی تازه یافتم چون قنب از اعضای من
باز کردند بفرمود تا خلعتی در من پوشانیدند پس گفت خدای ترا مژده دهاد بوفات امیر المومنین رشید
و دست مرا بگرفت و در خیمه برد و جامه از روی رشید کشید تا من او را ببینم که جان تسلیم کرده است
و الخوف و رعب من زایل شود پس گفت نامهائی که پنهان کرده بودی بیار من بفرمودم تا صندوق
مطبخ را حاضر کردند و پایه از پایهای صندوق را که مجوف کرده بودم و نامهها را در وی نهاده بودم
و بروی پوست کشیده بود برکندم و نامهها را از آنجا بیرون آوردم و بجماعتی که نبشته بود تسلیم کردم
و جوابهای آن را حاصل نمودم و بسلامت باز گشتم فصل فایده ازین حکایت وثوق صاحب واقعه است
بفضل باری تعالی و کمال رحمت او و دانستن آنکه نزدیکترین وقتی بفرج آنگاه باشد که شدت بغایت تمام
و امیدوارتر ساعتی راحت را آندم باشد که محنت بنهایت کشد و این ابیات با معنی مناسبتی دارد نظم
مبر امید ز فضل خدای عز و جل بوقت حادثه هر چند سخت درمانی بروز محنت درمان کند اگر دور است
چو راحت آید پس از رنج و درمانی بود دلیل که تا که نظام خواهد یافت چو کار باشد در غایت پریشانی
الحکایة الثانیة و ستة من باب الثامن حکایت کردند جماعتی از اهل بصره که در آن شهر دو برادر
بودند که از پدر مال بیشمار و نعمت بسیار میراث یافتند و بروفق شریعت با یکدیگر مقاسمت کردند یکی از
ایشان در کسب و تثمیر کوشیده و آن دیگری در اسراف و تبذیر و در اندک مدتی کاسب از ایشان جنس کمال

گشت و مبتذل حاجتمند و محتاج نیاز شد و در آن اوان برادر غنی را عزیمت تجارتی افتاد آن برادر فقیر
نزد او آمد و گفت مرا از راه احتیاج از مخدومی چاره نیست و ترا درین سفر از خادمی گزیر نباشد اگر مرا
بعوض خدمتکاری قبول کنی من از عار خدمت اجانب خلاص یابم و تو از مظنه خیانت بیگانگان باز رهی
برادر توانگر شک نکرد که او این سخن را از سر صدق میگوید و صلاح خویش و برادری را میجوید همعنان او را اجابت
کرد و در آن سفر او را محل اعتماد خود ساخت و او را درازگوشی بود راهوار بران نشست و چند استر دیگر
بکرایه بگرفت بر یکی برادر را نشاند و بر دیگری مکاری نشست و باقی را رخت بر نهادند و هر سه روی
آوردند بعد از چند روز بکوهی رسیدند که در میان آن کوه چشمهٔ آبی بود برادر بزرگتر برادر فقیر گفت اگر لحظه درینجا
نزول کنیم تا چارپایان بیاسایند و ازین چشمه آب خورند و ما نیز طعام خوریم و بیاسائیم مصلحت باشد برادر توانگر بر
وفق درخواست او آنجا نزول کرد و سفرهٔ طعام بگشاد برادرش و مکاری چهارپایان را آب بردند
و تاجر باکل مشغول شد و منتظر مراجعت ایشان بود ساعتی بیک تاخیر افتاد بعد از آن برادر را دید که تنها
می آید چون بیامد و چهارپایان را ببست پرسید که مکاری کجا رفت گفت درین کوه لحظه بخفت تا بیاساید
و بعد از ساعتی می آید این بگفت و چکی سنگ برگرفت و روی ببرادر آورد و سنگ بروی میزد و میگفت
که دست خود در بند برادرش گفت چه میشود ترا اگر دیوانه شده چه میکنی گفت ترک این سخنها گیر تو
می پنداری که مال پدرم تمام برگیری و بدان تجارت کنی و مرا بنده خویش سازی و امید داری که از من جان
بسلامت بری حاشا و کلا این هرگز نخواهد شد و بهمین نهج سنگ میزد تا آنکه سر و پای برادر را مجروح کرد و او را
بینداخت پس بیامد و دست و پایش را محکم ببست و بر سینه اش نشست و خواست که کارد از نیام
برکشد کارد در نیام سخت شده بود بر نتوانست کشید برخاست و دست چپ بلندتر داشت
و بقوت هر چه تمامتر برکشید از صدمت قوت و تیزی کارد چون از نیام بر آمد بر حلقش افتاد و حلقوم
و مری و ودجان را تمام ببرید و در حال بیفتاد و جان کندن گرفت تا آنگاه که بدوزخ شتافت
و آن کارد همچنان بر دستش بماند و انگشتان و کفش بر کارد خشک شده بران صورت بماند و برادر توانگر
همچنان بسته افتاده بود که حرکت نمیتوانست کرد و سفره گشاده و چهارپایان بسته و آن روز و آن شب هم

نیاز: حاجت — گزیر: بکاف فارسی چاره و علاج — اجانب: جمع اجنبی است بمعنی بیگانگان — رخت: جامه و لباس و اسباب خانه و بار و بنه و سامان را نیز گویند — وفق: موافق و سازوار و پسند — نیام: غلاف کارد و شمشیر — تیزی

هم بران حالت بودند که ناگهان روز دیگر کاروانی از آن طرف میگذشت و بر شارع میرفتند و از آن موضع که تاجر
بسته افتاده بود تا شارع مسافتی بود چون استران و درازگوش حس چارپایان قافله را شنیدند بانگ
کردند و رسن پاره نمودند و روی بکاروان آوردند چون اهل کاروان چهارپایان را بدیدند قصد آن کردند
که چهارپایان را بگیرند چهارپایان بگریختند و بآن موضع رفتند که بازرگان افتاده بود و اهل قافله بر اثر چهارپایان
آنجا رفتند مشاهده کردند شخصی را دیدند کشته افتاده و کارد در دست و دیگری را دیدند بسته افتاده
و سفره گشاده و بر همان طریق نهاده و چهارپایان و رخت بر قرار خود بر جای مانده از آن حالت متعجب
شدند و مرد زنده را دست و پای بگشادند و صورت حال پرسیدند او قصه باز گفت بعد از آن مکاری
طلب کردند او را نیز اندر چشمهٔ آب کشته یافتند پس بار آن بازرگان را بر چارپایان نهادند و بسلامت
بمقصود رسانیدند فصل ازین حکایت معلوم و مقرر میشود که قصد کردن برادر مسلمان عاقبتی نامحمود و
فرجامی ناپسندیده دارد و ستم بسینه مکاران بیشتر آن باشد که قضای حق ایشان کرده واپس نشسته دل کار ان
اکثر آن بود که بلای جان ایشان شود و این آیه از قرآن مجید که و لا یحیق المکر السیئ الا باهله و در معنی گفته ام
نظم مکن قصد جان کسی بهر مال وگر چند خواری تحمل کشی برادر کشی خویشتن برادران که زو میبینی قصد برادر
کشی چو از حکم او نیست پای گریز بگردن در افتی اگر سرکشی الحکایة السابعة من باب الثامن
یکی از ثقات حکایت کند که غرهٔ صباح عمر و بدایت حال جوانی مرا عزیمت آن در سر افتاد که شهر رملة را
ملاحظه کنم و آنچه از اوصاف آن شنیده بودم معاینه ببینم پشت بر اهل وطن کردم و شهار و بی
بدان شهر آوردم چون بآنجا رسیدم از شب پاسی گذشته بود و هنگام خواب رسیده و مردمان باستراحت مشغول شده
و از اختلاط و تردد طول گشته چون کسی را از اهل آن شهر نمیشناختم و منزل معینی نداشتم بر در شهر در گنبدی که
گورستان رفتم بدان عزیمت که ساعتی از حوادث ایام پهلو تهی کنم سپری که با من بود بر زمین گذاردم و سر
بران سپر نهادم و پای دراز کردم تا لحظه بیاسایم و بواسطه خواب دیده بیدار خود را از نظر در حجاب آرم
اما از وحشت آن جایگاه و خستگی راه هنوز بخواب نرفته بودم که احساس حرکت جانوری از جانور آن شنیدم
چون بدیدم حیوانی بود در جثه و هیئت از سگ بزرگتر گمان بردم که گرگ است چون نیک نگاه کردم

دیدم که آن حیوان میرفت و همچون محترزی از چپ و راست التفات میکرد و بیکی از آن گنبدها در میرفت
و بیرون می آمد و گرد گنبد میگردید و بهر سو مینگریست و احتیاطی و تجسسی که از دواب و سباع معهود نباشد
از و مشاهده میشد من از آن حرکت در شک افتادم خواستم که حقیقت الحال را معلوم کنم نظر بروی گماشتم
تا خود چه حادث شود آخر کار بیکی از آن گنبدها در رفت و گوری از آن گورها را نبش کرد آن وقت
مرا معلوم شد که نباش است تیغ و سپر برگرفتم و آهسته بسر انگشتان میرفتم تا آنگاه که در آن گنبد رفتم چون او
مرا بدید بر پای خواست و خواست که لطمه بر روی من زند من تیغ براندم و اتفاقاً پنجه اش از دست
او جدا کردم چون آن ضربت از من بخورد و گفت لعنت بر تو باد که مرا بکشتی و از پیش من بگریخت و بسرعت
هر چه تمامتر دویدن آغاز کرد و من نیز بر اثر او بدویدم اما بوی نرسیدم تا آنکه در شهر رفت من هم از عقب
او میرفتم تا بسرائی در رفت و در بر بست من علامتی بر در آن سرای کردم تا بروز بشناسم و باز گشتم
بدان قصد با گورخانه باز روم که نباش را بدانجا بود و آن پنجه بریده را باز طلبم چون بدانجا رسیدم دستوانه
آهنین را دیدم که نباش ساخته بوده و بوقت نبش گور با دست در آن دستوانه میکرد تا نبش آسان
باشد چون آن را برداشتم دست را از آن دستوانه بیرون کردم دست زنی را دیدم که آثار حنا بروی پیدا بود
و انگشتری از زر در انگشت داشت و دستی در غایت لطیفی و نازکی و نرمی بود چون بدانستم که دست
زنیست و لطف خلقت آن دست مشاهده کردم از آن حرکت پشیمان شدم و بغایت اندوهگین و متأسف
گشتم و آن شب همانجا بخفتیدم و بامداد بشهر در رفتم تا بدانجا رسیدم جمعی انبوه را دیدم که بر در آن سرای
جمعند پرسیدم که این سرای کیست گفتند سرای قاضی این شهر است چون لحظه بگذشت پیری با مهابت و
زیب و بها بیرون آمد و در مسجد رفت و امامت کرد چون فارغ شد در محراب بنشست من از حاضران
احوال او پرسیدم و در یافت نمودم که چند فرزند دارد و در خانه او از عورات کیست گفتند زنی
دارد و دختری نورسیده بکر که هنوز او را با شوهری نکاح نکرده من فرا پیش رفتم و گفتم خدای بر عمر تو که
این شهری برکت کناد سخنی دارم با تو در خلوت اگر اجازت فرمائی عرضه دارم او برخواست و بمسجد
اندرونی رفت و مرا در آنجا خواند چون در رفتم آن دست را پیش او نهادم و گفتم این کف را میشناسی

سباع درنده گان جمع سبع ۱۲

نباش کفن دزد ۱۲

کف بضم و کف دست ...

گفت نه اما انگشتر آن با انگشتریهای دختر من میماند پس پرسید که حال این چیست من قصه را با او شرح دادم
برخواست و در سرای رفت و مرا بخواند و در سرائی بنشست و طعام خواست چون خوان بیاوردند
فرمود که کدبانوی سرا نیز بیرون آید خادم گفت چگونه بیرون آید که نامحرمی حاضر است گفت البته میباید
که بیرون آید که ما از وی احتشام نکنیم زن بیرون نمی آمد تا بطلاق سوگند خورد که زن بیرون آید آن عورت
از پرده بیرون آمد و گریان بنشست باز گفت بفرمای تا دخترت هم بیرون آید زن گفت ای مرد آخر پرده
بر کودک پردگی من چرا میدری و این چه رسمست که ما هرگز از تو ندیده ایم او دیگر باره لفظ طلاق را
اعادت کرد و گفت چاره نیست از بیرون آمدن دختر پس دختر نیز بیرون آمد آن مرد گوید دختری دیدم
چون ماه شب چهارده در غایت حسن و جمال که جنس او در نیکوئی کم دیده بودم چون بنشست پدرش فرمود
که با ما نان بخور دختر دست راست بیرون کرد و نان خوردن شروع نمود و دست چپ را پوشیده داشت
پدرش گفت دست چپ را نیز بیرون کن گفت ریشی برآمده است که آن را بسته و مرهم نهاده ام گفت هم
حال که بسته دست از آستین بیرون آر و الحاح کرد زن گفت ای فلان از خدای بترس و پرده بدخود مکن
و فرزند خود را رسوا مکن و سوگندهای غلاظ و شداد بر زبان راند که من هرگز در حق این دختر بدگمان نبوده ام و
هیچ ناپسندیده از احوال او اطلاع نیافته ام الا دوش که بعد از گذشتن نیمی از شب بیامد و مرا بیدار کرد و گفت
مرا دریاب و الا همین آنست که بهلاکت شوم گفتم چه حادثه افتاده است گفت دستم را بریده اند و از آن
خون همی میرود و اگر یک لحظه برین نسق بماند بهلاکت شوم من چون این حال بدیدم متحیر و مدهوش بماندم و از فضیحت و
رسوائی ترسیدم نیارستم زد و بجلدی و تصبر خویشتن را نگاه داشتم و روغن زیت بجوشانیدم و دستش را بدان داغ
کردم و ببستم پس پرسیدم که بگو سبب این حادثه چیست و این بلیه بتو از چه سبب رسیده اول امتناع کرد از تقریر
کیفیت واقعه اما بعد از الحاح گفت چند سالست که مرا هوس نباشی در دل افتاد و بدان جهت کنیزکی را بفرمودم
تا پوست بزی با موی حاصل کرد و بفرمودم تا دستوانه آهنین بر شکل دستوانه های بازداران که از پوست دوزند
بساختند و من بروز معلوم کرده بودمی که کرا وفات رسیده است و کجا دفن کرده اند و شبها چون مردمان
بخفتندی برخواستمی و آن پوست در پوشیدمی و آن دستوانه آهنین در دست کردمی و بچهار دست

وپای چون سباع وبهایم رفتمی اگر کسی در بازار یا شارع مراد یدمی شکّ نکردمی که ددی یا بهیمه ایست تا
آنگه که بدان گور نور رسیدمی آنرا بگشادمی وکفن برگرفتمی ودراندرون پوست نهادمی وبا خود بخانه آوردمی
واکنون نزد من قریب سیصد کفن جمع شده است ونه آنست که مرا این امر کفاف حیاتیست ویاران
حسابی برگرفته ام اما از کردن آن فعل لذتی مییافتم تا دوش هم بران عادت بگورستان رفتم وبنبش گوری
مشغول شدم شخصی را دیدم که قصد من دارد گمان بردم که پاسبان گور است خواستم که لحظه بروی بهم تا بدان
مشغول شود ومن خود بگریزم چون دست برآوردم تا بسر پنجه او را از خویشتن دفع کنم او پیش دستی کرده و
بضرب سردستی سردستم بینداخت چنانکه می بینی من گفتم مصلحت آنست که افشاء این راز نکنی بلکه چنین ظاهر
کنی بر بوسلت جراحتی برآمده است وخویشتن را رنجور سازی ودر روزی تو نیز بدین گواهی دهد بعد از آن
بیدرست چنین گویم که اگر بقطع کف دست او اجازت ندهی آن ریش بجملهٔ تن او سرایت کند و او
بدین امر دستوری دهد واین سخن فاش شود که دستش بسبب جراحتی بریده اند وبدین تدبیر تحفت بعد از انکه
سوگند یاخورد که دیگر هرگز بدین گناه معاودت نکند وتوبه کرده من بران عزیمت بودم که کنیزک را نیز بیم
وبعد ازین تنها دختر را ایلطیطه از خود جدا نکنم تو خود ومارا وخویشتن را رسوا کردی وآن دختر بسیار بگریست
وازان جرم توبه کرد پس قاضی گفت این آن مرد است که دست ترا بریده است آن دختر چون این سخن بشنید
آن بود که از خشم وغضب هلاک شود پس قاضی روی بمن کرد وگفت منشاء ومولدت از کدام زمین است
ومذهب ومعتقدت چه چیست گفتم مردی مسلمانم واز زمین بغدادم واز بیداد روزگار از وطن دور
افتاده ام ودر طلب روزی وبهروزی وحصول گنج وپیروزی سفر اختیار کرده ام چون این سخن بشنید
گفت ایخاوند الیشب که واسطه انتظام ونظام لآلی اشکت ما شده است سبب روزی ووسیلت بهروزی
تو گشت بدانکه ما مردمانیم در سایه دولت پرورده ودر آفتاب نعمت بالیده وبر چمن نیکنامی نامی شده
لهذا امید دارم که صیت صلاح ما بدین رنج که ازین دختر در راه آمده وزخم راستی که از تو حادث
گشته چون صوت کوس طغیان آواز نهنگ نهنگات از پرده بیرون نکشی وچنان نکنی که این زخم زخمه وترانه
در افواه مردمان افتد واین قول لا اصول که جز در پرده مخالف راست نمی آید بعراق وحجاز وبند کشد

گشته وتو در شطرنج دستان چون بیک لعب ازین دختر وشعبده ما ترا بروی دست داده یم پس پی
از سر این سخن فراده وآن بریدن را سبب پیوند دان ودست وصلت بر سر او نه وپای رفاهیت بر سر
نعمت من این سخن را اجابت کردم وسوگند یاخوردم که این سر را مکشوف نکنم وآن را بر افاش نسازم
وآن حادثه را معروف نکردانم پس قاضی بیرون رفت وبحضور جمعی از ثقات دختر را با من عقد بست و
تا در سرا حجره برای من خالی کردند ودختر را بمن تسلیم نمودند عشق آن دختر در دل من جایگیر آمد وحرکات و
سکناتش دلپذیر مدتی مدید با عیشی بغایت خوش وبازی در نهایت دلکشی متنعم بهرچه تمامتر روزگار می
گذرانیدم تا آن دلبر از من نفور ووحشی وبسبب آن زخمی که بر دست او زده بودم جرحی در دلش مانده
بود ومن دایما در ایناس واعتذار میکوشیدم وزبان لطف آن جراحت را مرهم مینهادم اما مفید
نمی افتاد وآخر کار آن گرانی که از من در دل او بود بدان سرایت کرد که کینه بسینه خویش گرانی احساس
کردم چون بیدار شدم او را دیدم که بر سینه من نشسته است وبر دو سر زانوی خویش بر دستهای من نهاده
چنانکه دست بر نتوانستم آورد وآتش غضب بروی مستولی شده واستره چون آب در دست گرفته وآن
آهو چشم شیر دل چون گرگ درنده قصد آن کرده که چون گوسفند سرم را باز برد ومن در آنساعت چون
قوت مقاومت ومدافعت در خود ندیدم واضطراب را فایده ندانستم بعجز واضطرار ولطف وزاری
گفتم از من سخنی بشنو وبعد از آن هرچه مراد تست با من بکن گفت بگوی گفتم اول آنکه بنگر که از من چه حادث
شده است که ترا برین حرکت باعث آمده وبچه جنایت خون مرا حلال میدانی وبا حلال خویش بر ارتکاب
چنین جرمی اقدام مینمائی گفت گمان برده که سر دستم را به تیغ بران ببری وبدین حرکت سر دستی از تو
دست مرا چون توپی سر و پائی دهند ومن پای از سر این جریمه فرا نهم وتو سر تیک پای از من ببری
حاش لله که هرگز تواند بود گفتم اکنون که چنین است توهم بقطع عضوی از اعضاء من راضی شو از آنچه بر من
قصاص لازم شود متعدی مباش گفت پنداری که من چون توام تا که پای بر دنبال مار نهم وآنکه در کنارش
خسبم گفتم اکنون که از من متوحش گشتی جز آنکه خیر تمام کنم وخود را از شر تو ایمن گردانم چاره نیست اگر غرض
تو آنست که از صحبت من خلاص شوی من ترا طلاق دادم وسوگندانی که بران اعتماد باشد بر زبان راندم

وگفتم که این سر را با هیچکس در میان ننهم و بهمین لحظه از شهر بروم و بدین معنی راضی شد و از سینه من برخاست اما پس ازان کرد و دل من برآمدن گرفت و ملاعبت و عشرت آغاز نهاد و گفت اینجرکتی که کردم ملاعبتی بود که با تو نمودم من گفتم دور شو که تو بر من حرامی و میان ما دیگر وصلت ممکن نیست چون این سخن بشنید گفت اکنون بر قول تو اعتماد پدید آمد و اعتقاد که اگر ازین ولایت رحلت نکنی از دست من جان نبری این وقت و صره بیاورد که دران صد دینار زر بود و گفت این زر را نفقه راه ساز و بی وقفه روی براه آور و طلاق نامه مرا بنویس و بمن ده و من در حال خط برات بوی دادم و دل از مهر و پیوند او برکندم و پای در راه نهادم و سر خویش گرفتم فصل درین حکایت دو فایده است اول تنبیه است جماعتی را که از مکرمات و من البنات من المکرمات محروم باشند و مبتلا در روز چلید سیاه روئی و اذا بشر احدهم بالانثی ظل وجهه مسودا گشته و از صعوبت حادثه مستحق بخشایش و رحمت خالق و خلایق که ابو البنات من المرحومات محروم شده تا هیچ وقت و حال از حال ایشان غافل نباشند و رقیبان معتمد و حافظان با امانت بر ایشان بگمارند و از حرکات و سکنات و خواب و بیداری ایشان با خبر باشند چه نقصان عقل و صحبت نا جنسان و غفلت رقیبان چون جمع شود نتیجه آن باشد که پرده نام و ننگ دریده شود و سخنهای جان کوب و دل آزار شنیده آید چنانکه قاضی رمله را مشاهده افتاد و از ان مرد بسبب تغافل از حال دختر و درین معنی میگویم نظم

بغیر زنند و زن چون شدی مبتلا مشو غافل از کار ایشان دمی
بزن بدگمان باش و تکیه مکن که در گور نیکی شود مریمی
محرم شمر صحبت زن چو نیست به از گورستان در جهان محرمی

دویم وفیقه آنست که مرد عاقل بداند که آزار زده خود مرهم جستن و از دشمن دوستی طمع داشتن و از هر که عضوی بریده باشد با او پیوند کردن و بلابه دشمنان و فریب بدخواهان و مراعات حاسدان فریفته شدن از قضیه عقل خرد دور می افتد و هر که از جام عتاب کسی جرعه چشیده باشد و از دست قهر او ذلتی کشیده فرصت طلب و بهانه جوی باشد تا از عهدة المکافات فی الطبیعة واجبه بیرون آید و درین معنی میگویم نظم

میازار کس تا توانی ولیک چو آزرده شد از وی ایمن مباش
چو زخمی زدی خصم را کشته به وگرنه کند بر تو تیره معاش
چو آزار دادی بهر زنی از و دور باش از نه دور باش

الحکایة الثامنة من باب الثامن

یکی از بزرگان ابو عقیل که عاقله قوم بود و با عقال عقل و تکلیف ساخته و از عقیله جنون و شطارت بازپرداخته چنین حکایت کرد که بر پشت مردی از قبیله خویش نشان جراحتهای بسیار دیدم بدان صفت که اثر نیش حجام باشد الا آنکه اندکی ازان بزرگتر بود و بر قامت نشست نه بر حجامت گاه از وی سبب آن جراحت باز پرسیدم گفت در بدو ایام شباب که ربیع جوانی شاداب بود و رنگ عارض چون لعل مذاب و لون کلاله چون پر غراب بردم تخم غم خویش عشق آورده بودم همه شب در هوای او چون بخت صاحب دولتان بیدار بودم و همه روز از شوق او چون دل محنت زدگان بیقرار خواستم که بعقد شرعی او را در حباله نکاح خویش آرم و عقده اندوه که بر جبل معیشتم افتاده بود گشاده گردانم آنچه از مراسم خطبه که معهود باشد پیش از نکاح و خطبه بجای آوردم و ملتمس مرا اجابت فرمودند مشروط بانکه دست پیمان مادیانی باشد که نام او شبگیر است و آن مادیانی بود که در بیکلی معروف بجودت گردیده و بر جمله اسبان در مضمار مسابقت و حلبه مسابقت سابق شده گفتند این صید جز به پشت مادیان شکار نتوانی کرد و این مرغ را جز بواسطه آن شبگیر بدست نتوانی آورد چون مرغ دلم در شبکه عشق اسیر بود چون باز بال پرواز بجانب شبگیر گشادم و بصورت محتال روی بدان قبیله آوردم و خانه خداوند مادیان را و موضعی که او را استخانیتی معلوم کردم چون شب شد حیله نمودم تا از پس خیمه بزیر خیمه در آمدم و در خیمه تختکی بود که قماشات خانه بر زبر آن بر یکدیگر نهاده بودند و در پس آن تخت پشم زده بود و تخته ریسمان در زیر آن جهت مفروش که بر تن من چون کوه احد بود پنهان شدم چون شب در آمد خداوند خانه بخانه آمد کدبانوی خانه طعامی که بجهت او مرتب کرده بود و مستعد نهاده فراپیش او آورد و خیمه چنان تاریک بود که نمی توانستیم یکدیگر را ببینیم چون ایشان بخوردن مشغول شدند من نیز از غایت گرسنگی با ایشان موافقت نمودم و خوردن آغاز نهادم که ناگهان مرد حس و حرکت مرا یافت و دستم را در کاسه بگرفت من در حال دست زن بگرفتم زن گمان برد که شوهرش دست او را گرفته گفت دست مرا چرا گرفتی شوهر پنداشت که دست زنش گرفته است رها داد و من نیز دست زن را رها کردم و همچنان بر خوردن مواظبت نمودم چون ساعتی بر آمد دستم بدست زن باز خورد و او در شک افتاد و دست بگرفت من در حال دست مرد را بگرفتم مرد گفت دست مرا چرا میگیری زن دست از من باز داشت

من نیز دست مرد را باز کردم چون از طعام خوردن فارغ شدند روی بخوابگاه آوردند و بندی آهنین بر پای مادیان نهادند و کلید را در زیر بالین زن گذاردند و من بیدار و مترصد نشسته بودم تا آنگاه که ایشان در خواب شدند چون پاره از شب بگذشت دیدم که بنده سیاه بیامد و سنگ ریزه بر زن افکند زن بیدار شد و برخواست و از خیمه بیرون آمد و نزد آن بنده رفت من چون فرصت یافتم کلید را از زیر بالین او برگرفتم و از خیمه بیرون آمدم زن را دیدم که آن غلام را تمکین کرده بود و غلام در بالای او در اغوای آن کار مشغول است من غفلت ایشان را غنیمت دانستم و در حال بند از پای مادیان برگرفتم و بر پشت او سوار شدم و روی براه آوردم زن و غلام حس و حرکت مرا یافتند اما در آن حالت آواز نتوانستند داد تا آنگه زن باندرون خیمه رفت و فریاد برآورد و من بند از پای مادیان برگرفته و بروی سوار شده و از میان خیمهها بیرون رفته بودم چون اهل قبیله خبر یافتند همه مردمان بر اسبان سوار شدند و بر عقب من بتاختند و من بجهد هر چه تمامتر مادیان را می جهانیدم چون روز روشن شد از جمله آن سواران یکسوار بدیدم که تنگ من رسید چنانکه سنان نیزه او پشت مرا میخراشید آنقدر که اثر آن می یافتم اما مادیان من از وی بگذشت چندانکه سنان او بمن نرسید و نه اسب وی بمن نزدیک میشد آنقدر که طعنه او جایگیر آید تا آنگه که بجوئی بزرگ رسیدم من بانگ بمادیان زدم و بجهانیدم چون برق خاطف از جوی بگذشت و آن سوار نیز اسب خویش را خواست تا از عقب من بجهاند نتوانست چون دیدم که او از وصول من عاجز است از مادیان فرود آمدم تا لحظه بیاساید آن سوار نیز بدانجانب فرود آمد و مرا آواز داد و گفت من خداوند مادیانم و این کره اوست که بر آن نشسته ام و اکنون که این مادیان بدست تو افتاد گوش دار تا فریفته نشوی و آسان او را از دست ندهی که قیمت او ده هزار دینارست و من هرگز بر پشت او صید هیچ دده نکرده ام که او را در نیافته ام و هرگز هیچکس مرا در نتوانست یافت و نام او اراشکه بجهت آن نهاده اند که هیچ صید از و خلاص نیافت من گفتم که اکنون که مرا نصیحت میکنی بر من نیز واجبست که ترا نصیحت کنم پس حکایت شبانه و نان خوردن خویش را با ایشان و تمکین کردن زن آن بنده را و سبب کلید یافتن را از ابتدا تا انتها شرح دادم آن مرد گفت خدای عز و جل جزای تو بخیر بکناد الشوم که بد آینده بودی که مانند تو کس ندیده ام

تنگ

زیرا که چون بخانه من آمدی عادت و الفتم بردی و بنده ام کشته شد و دختر عمم مطلقه گشت و در حال از آنموضع مراجعت کرد فصل از این حکایات معلوم میشود که مایهٔ فتن و اصل محن و منبع شر در همه کارها زنان باشند و در هیچ حال و هیچ وقت بحسن ظاهر ایشان فریفته نباید شد و از خبث باطن ایشان ایمن نشاید بود و بتعین باید دانست که هر فتنه که در جهان حادث شود چون بغور آن فرو شوی اسناد بزنی رود و هر نامرادی که بمرد رسد چون نیک تامل کنی سبب آن زنی باشد چنانکه آن عقیلی را اگر عقیلیه زن نبودی بر مادیان دزدی اقدام نبایستی کرد و اگر خداوند مادیان اعتماد بر زن نداشتی و محافظت کلید بدو بازنگذاشتی مادیان از دست نرفتی و در این معنی میگویم نظم

فتنه در هیچ برزنی نبود — تاش بنیاد بر زنی نبود
چینهٔ مرغ فتنه از چه دهند — گر زکید زن ارزنی نبود
دام حیله گر زالی کرد — مردی هر تهمتنی نبود
چیست چاهی که از برای زنی — در روی افتاده بیژنی نبود
برتر از حیلهها و مکر زنان — در جهان مرد افگنی نبود

الحکایة التاسعة من باب الثامن

حکایت کرد مردی از لشکریان که از شهری از شهرهای شام بیرون آمدم تا بموضعی دیگر روم و من یک سوار بودم و خرجینی با من بود که در آنجا جامه و زر داشتم چون چند فرسنگ از آبادانی دور شدم و روز باخر رسید و شب نزدیک گردید بدیری رسیدم از آن دیر بالاکه در آن دیار بود و آن دیری بزرگ بود و راهبی در آن صومعه ساکن چون مرا از دور بدید از دیر فرود آمد و بمن بشاشتی هر چه تمامتر استقبال نمود و تملق و تلطف التماس کرد که نزد او نزول کنم و آنشب مهمان او باشم مرا در انجاح ملتمس او موافق طبیعت اندازه ای منت داشتم و درخواست او را اجابت کردم چون بدیر در رفتم جز او هیچکس دیگر را ندیدم او چهارپای مرا بگرفت و براخوری ببست و از خانه علف که چهارپای مرا کفایت باشد بیرون آورد و در پیش او انداخت و مرا در حجره گرم فرود آورد و آنوقت غایت سرما بود و ایام شدت برد و در حال آتشی برافروخت و طعامی خوش بوی لطیف فرا پیش آورد و شرابی خوشگوار حاضر گردانید چون از طعام و شراب فارغ شدیم راه مبرز از وی پرسیدم اشارت بطرفی کرد و ما بر غرفه بودیم و چون بپایان صومعه رفتم و بر در

خبث
پلیدی
غور
عمق و قعر هر
چیزی فرو رفتن
۱۲

آخور
جای علف خوردن
معرب آخور چهارپایان
آمده

مستراح رسیدم بوریائی افکنده دیدم چون پای بر بوریا نهادم زیر بوریا گشاده بود و بوریا از زیر قدم
من برفت و من از آن غرفه بر زمین افتادم چون نگاه کردم خود را در صحرائی دیدم و آن شب بغایت
سرد بود و برف بسیار بارید با خویشتن گمان بردم که این حادثه بی قصد و عمدی از راهب سر زده است
برخواستم در حالی که اندامها مجروح شده بود اما بسلامت بودم و بیم هلاک نبود و راهب را بر چند
آواز دادم جوابی نشنیدم و برف بغایت می آمد بر زیر طاقی که بر در دیر بود نشستم تا برف رفتن
باز ایستاد و هنوز درست ننشسته بودم که راهب از روزنی که در سقف طاق بود بر من سنگ انداختن
گرفت که اگر ناگهان یکی بمن رسیدی هلاک شدمی من در مقابل آن سنگ باران برف را غنیمت
شمردم و از آن زیر پوشش طاق بصحرا بیرون دویدم و از راهب تضرع و زاری و استغاثت جستم
و او در اثنای آن مرا دشنام داد و زجر کرد و چون من در حال خود و ضعف خویش و قوت سرما تأمل نمودم
از حیات نومید گشتم و با خویشتن مقرر نمودم که بیشک هلاک شوم و هیچ چاره ندانستم جز آنکه در خاطرم
افتاد که سنگی بزرگ برداشتم و بر گردن نهادم و با آن بار گران در صحرا بجهد تمام دویدن گرفتم
تا گرم شدم و با این تدبیر سرما از من دفع شد و هرگه که مانده شدمی لحظه توقف کردمی و چون بیم آن
بودی که سرما غالب شود دیگر باره دویدن آغاز نهادمی و با این طریق آن شب را بروز آوردم و چون
نزدیک رسید که صبح طلوع کند راهب از دیر بیرون آمد و من چون آواز در شنودم در پس دیوار
پنهان شدم راهب بدان موضع آمد که من آنجا بر زمین افتاده بودم و چون مرا ندید با خود گفت
می بینی که این بدبخت چه کرد گمان برده است که مگر در حوالی این دیر آبادانیست که وی آنجا تواند
رسید و گرد دیوار دیر برآمد و اثر پای مرا بجست تا دریابد که بکدام طرف رفته ام و من چون دیدم
که او از این طرف می آید بطرف دیگر میرفتم تا بدر دیر رسیدم اندرون دیر رفتم و در پس در
ایستادم و کاردی که در میان داشتم در دست گرفتم راهب چون از من نومید شد و قطع کرد
که بر امید آنکه بعمارتی رسم در بیابان رفته ام و هلاک شده باشم بدیر درآمد و خواست که در دیر
فراز کند من از پس در بیرون جستم و او را بگرفتم و تا خبر شود چند زخم کاری بوی زدم چون بیفتاد

سرش را ببریدم و در دیر دربستم و بر غرفه رفتم آتشی تیز برافروخته بود و بدان آتش گرم شدم و از جامه های
خود جامه بیرون آوردم و بپوشیدم و بخواب خوش مشغول شدم و تا نماز دیگر بخفتم چون برخواستم
گرد دیر برآمدم طعام و کلید حجرها بیافتم اول بطعام خوردن مشغول شدم و نائره جوع را منطفی گردانیدم
و بعد از آن آن کلیدها که یافته بودم قفل از در حجرها برگرفتم انواع اموال دیدم از زر و سیم و ثیاب و آلات و امتعه
و رحلها و اسبابی که مسافران را در سفر بکار آید پس معلوم نمودم که عادت آن ناجوانمرد آن بوده که هر که تنها
بدان موضع رسیدی و شب آنجا مقام کردی وی همان طریق که با من سلوک نمودی با آن بیچاره نمودی و او را هلاک کردی
و اموال او در تصرف شدی من خدای را بر سلامت نفس خویش و ظفری که بر آن غدار یافتم شکر گذاردم و چند روز
هم در آن دیر بودم و جامه راهب را پوشیدم و از دور خویشتن را بمردمان می نمودم اما از نزدیک با هیچکس هم
سخن نمیشدم و محترز می بودم و بعد از آن بهر طریق که توانستم بتدریج آن اموال را بشهر خویش نقل کردم و از جمله توانگران
و متمولان شهر گشتم و در روزگار در نشستم و رفاهیت هرچه تمامتر میگذرانم فصل در حکایت فایده آنست که مرد عاقل
باید که بطلاقت وجه و ذلاقت زبان هر متملق که او را بانواع امتحان تجربه نکرده باشد فریفته نشود و بروی اعتماد
نکند که غدر در بیشتر طباع مجبولست و مکر در اکثر قلوب متمکن و در این معنی گفته شده نظم زنهار تو اعتماد مکن
بر هر که نیاز موده باشی مستای نیاز موده کس را تا از دهره سوده باشی گر حزم کنی غبار غفلت ز آئینه دل
زدوده باشی الحکایة العاشرة من باب الثامن عنصری گوید که پدر مرا بنده بود نام او
مقبل آن مقبل از محل خدمت مدبر گشت و براباق و عقوق اقبال نمود و چون دولت از موافقت بهرمندان
و شادمانی از صحبت مستمندان بگریخت و مدتی مدید و عهدی بعید چون وفا از و اثری ندیدم و چون حسن عهد از و
خبری نشنیدم و پدرم از سرای عاریتی دنیا بدار اقامت عقبی رحلت کرد و من از وطن اصلی بغربت رو نهادم و در
طلب حظ و نصیب خویش از رزق مقسوم بشهر نصیبین افتادم و هنوز در علوای ایام صبی و ریعان مبادی شباب بودم و
چنانکه عادت جوانان شاطر باشد خود را بجامه های فاخر آراسته گردانیده و کیسه ام از دینار آکنده و دامن خیلا
بپای کشان ببازار میرفتم مقبل که چون اقبال از ما گریخته بود بلای ناگهانی حادثه وار آن روز بمن رسید و چون مرا بدید
گاه چون آهن بسته دستم میداد و گاه چون دامن در پایم می افتاد و با من همراه شد و بدیدار من شادمانی می نمود و در روز و شب

و رحمت می‌افزود و از حال مدیر و وطن و اهل و عیال و سبب سفر من پرسید من از موضع مهر سید عقوق و اباق خویش را عذری میگفتم
روزی گفت من در اینجا مقیمم و تو مسافر و من ساکنم و تو مختار اگر انعام و اکرام ارزانی داری و کلبهٔ بنده را بحضور خویش
مشرف گردانی بدان شکرانه سر بر زمین نهم و کلاه افتخار بر آسمان اندازم و ازین نوع بسیار دلداری و تضرع
و زاری نمود و من چون سلیمان بگفتار دیو فریفته شدم و از خبث طویت و فساد نیت او اندیشه نکردم
و با او روی بمنزل او نهادم و او مرا بکنارهٔ شهر که رو بصحرا داشت بسرائی برد که در آن سرای بسته بود
و زحمت آمد و شد مردم از آن کوچه گسسته بود و در آن سرای بزد باز کردند و مرا از راه تعظیم و ترحیب
بدخول سرای بر خود تقدیم کرد و چون پای در دهلیز نهادم در عقب من در آمد و در محکم در بست و چون
بسرای رسیدم سی مرد تمام سلاح را دیدم که بر بوریائی نشسته بودند و من چون ایشان را بدیدم شک نکردم
که دزدانند و یقین شد که در ورطهٔ بلائی گرفتار شدم و در حال یکی از آن جمع پیش من آمد و لطمهٔ سخت بر روی من
زد و گفت که جامه بیرون کن من بر فور آنچه پوشیده بودم و ظاهر بود بدیشان دادم و بیک تا ازار بماندم ایشان
آن دراهمی که از من گرفته بودند بمقبل دادند تا برود و طعامی بیاورد و من از جان خویش نومید شدم آن مدبر صفت
مقبل نام گفت من پای او را بیرون کنم تا سر او را از گردن جدا کنم گفتم الله الله بیگناهی چون من مریدی و تجری
بر قتل من اقدام نمائید و تضرع و زاری آغاز نهادم و عجز و بیچارگی عرضه داشتم مقبل هر لحظه ایشان را بر قتل من اغوا
میکرد و بر هلاک من تحریض مینمود تا آنکه از میان ایشان یکی چون شیر گرسنه با تیغی برهنه قصد من کرد و مرا بر روی کشان
بسر بالوعه آورد تا چون گوسفند سر مرا از تن جدا کند نگاه کردم نزدیک بمن غلامی امرد ایستاده بود و از غایت بیچارگی
بامید عاطفتی چون پای من در پای او افتادم و چون عاطفه سست در دامنش زدم و گفتم الحاج چه بروی شستی حال
مرا ملاحظه میفرمائی و چون میان ما از راه کودکی موافقتی هست و در صفت جوانی مطابقت پس بحکم مماثلت شباب
مرا دریاب بجوان از کودکی من رقت آورد و در بیگناهی من بخشود و تیغ از نیام بر کشید و خود را سپر بلای من
ساخت و گفت تا من زنده باشم بکشتن او رضا ندهم استاد او نیز بر پای خواست و گفت زنهار
ای غلام ترا بدست بلا ندهم و از آن زمره جمعی با او یار شدند و بسبب من میان ایشان
اختلاف افتاد و بمنازعت و جدال انجامید زمره تیغ بر من می کشیدند و

کلبه خانهٔ کوچک ۱۲
اغوا گمراه کردن ۱۲
بالوعه حوضی باشد کوچک سر اندرون فراخ که آب صحن خانه و آب سر زیر در آن جمع شود ۱۲
مماثلت بچیزی مانند شدن ۱۲
زنهار هرگز مغز پناه و امان و مهلت و عهد و بیم و شکایت و حسرت و شتاب و فریاد و داغ نیز آمده

میکشیدند و طایفه خود در امر حمایت من سخت ایستادند القصه بطول انجامید شخصی که مهتر ایشان بود گفت مصلحت آنست که ترک مخالفت
و منازعت کنیم و حال و وقت خویش را پریشان نسازیم و باکل و شرب مشغول شویم و چون ازین موضع بخواهیم که بیرون
دست و پای و دهان او را به بندیم تا بر عقب ما نتواند که بیاید و معلوم او نشود که ما بکدام جانب رفتیم و فریاد
نیز نتواند که بکند تا جمعی بر اثر ما بیایند و تا آنگاه که کسی بسرای آید و پای او بجهد و تکلیف از آن قید باخلاص شود
ما از نواحی شهر بیرون رفته باشیم همگنان بر این رای متفق شدند و بخوردنی و آشامیدنی مشغول گردیدند
اما آن جوان که من در زنهار او بودم و استاد او از راه جوانمردی ترک اکل و شرب کردند و همگی همت
خویش را بر محافظت من گماشتند و چون شب تاریک شد و عزیمت رفتن بر تصمیم یافت ایشان
توقف کردند تا آن جماعت از سرای بیرون رفتند پس آن هر دو بمن گفتند که چون تو پناه بجوار ما آوردی از راه
مروت و کرم روا نمیداریم که دست و دهان تو را به بندیم اما این نیکوئی را که با تو کرده ایم بهدیهٔ مکافات
کن و بهمین موضع باش تا صبح و بر اثر ما میا و هیچکس را خبر مده و از خدا بخواه و بعرض ما دعا نمای و در سرای
در بند و بسلامت در خاصیت بخواب تا بامداد من حیات خود را غنیمتی هر چه تمامتر دانستم و بفراغت
تمام باستراحت مشغول گشتم و تا حرارت آفتاب بر من نتافت از خواب بیدار نشدم و بسعی آن جوان و آن
جوانمرد که مخدوم او بود از حیات و ورطهٔ خلاص یافتم فصل آنچه اعتبار را میشاید و بدان متیقظ می باید بود
درین حکایت آنست که مرد عاقل باید چون یکنوبت خیانتی از غداری مشاهده کرد و بر مکر و غدر او اطلاع
یافت دیگر او را محل اعتماد نداند و موضع امانت نشناسد و از خبث عقیدت و لوم طبیعت او محترز و مجتنب
باشد که هر چند از سر جرم گناهکاران و خیانت بدکاران در گذشتن عین کرم است اما بخدیعت ملق ایشان
فریفته گشتن و بلطف مقال از قبح افعال آن زمره ایمن بودن غایت غفلت و غرور چه اگر عنصری عذر اباق
و خیانت عقوق آن مدبر سیرت مقبل نام را نمونهٔ خبث عقیدت او شناختی بخدایع اعتذار او منخدع نگشتی و
در آن ورطهٔ هلاک نیفتادی و درین معنی میگویم نظم ما تعمدی چو کرد غدری او را تو دگر امین مپندار باور مکنش که آن
فرومایه هر چند که عذر خواست بسیار گر عفو کنی زیان ندارد لیکن خود از او نگاه میدار در دهر [illegible]
که هرگز نگذشته ز رسم خویش غدار الحکایة الحادیة عشر من باب الثامن آورده اند که علی

متیقظ بیدار شونده
عذر بی‌وفائی
لوم نکوهیدن و سرزنش کردن ۱۲

عیسی القمی را که عامل خراج و ضیاع بود بشهر خویش در روزگار خلافت مامون چهل هزار دینار باقی شده از مال ضمانت
و خلیفه فرمود تا در مطالبت مبالغت نمایند و به تشدید بروی تهدید نمود و علی ابن صالح را که حاجب وی بود
فرمود که او را سه روز مهلت ده اگر پیش از گذشتن سه روز آن مبلغ را نقد کند فبها والّا او را بتازیانه زیر ان
تا آنگاه که مال گذارد یا در زیر چوب هلاک شود علی ابن عیسی چون نومید و خائف از درگاه بازگشت
کاتب علی ابن عیسی گفت اگر حال خویش را بر غسان بن عباد عرضه داری باشد که ترا ازین ورطه خلاص دهد
و میان علی ابن عیسی و غسان بن عباد دشمنی بود اما علی بن عیسی از غایت عجز و اضطرار التجا بغسان برد و هر چند غسان
دشمن او بود اما ناچار او را اختیار کرد و نزد غسان رفت غسان مقدم او را باعزاز و اکرام تلقی نمود و کاتب
علی بن عیسی صورت آن حادثه را با غسان تقریر کرد غسان گفت امید میدارم که خداوند این مهم را کفایت کند
و برین سخن زیادت نکرد و علی بن عیسی از پیش او نومید بازگشت و بر توقف در مقام مذلت و اظهار عجز خویش
بر دشمن تاسف خورد و از کشف احوال پشیمان گشت و از کاتب باز خواست نمود که فایده ازین مراجعت
که بمشورت تو اتفاق افتاد جز مذلت نقد و مهابت عاجل چیزی دیگر نبود و بوقت مراجعت از سرای
غسان بدیدن بعضی از مردمان و قیام مهمات و مشاغل دیگر در راه ایشان را وقفه افتاد و چون علی ابن عیسی
بسرای خویش رسید استرهای بابار زر دید که غسان فرستاده بود و آن چهل هزار دینار بود و رسول غسان
با آن استر بار در سرای ایستاده بود و سلام غسان برسانید و دل نگرانی بحال او فرا نمود و در حال زر
تسلیم کرد و گفت غسان فرموده است که فردا بدار الخلافه بخشم فرمای تا باقی کار بار الجمهور توساخته گردانم
علی ابن عیسی مشغول شد و روز دیگر چون بسرای مامون حاضر شد غسان بن عباد در سماطین بر پای ایستاده بود
چون او را بدید گفت یا امیر المومنین علی بن عیسی را بر دولت امیر المومنین حق عبودیت و خدمت است
و خلیفه را در دو مدت او حق تربیت و نعمت و در زمان قدم او در آن زیان بسیار و خسران فاحش افتاده است
و جمعی از عدول و ثقات از احوال اخبار میکنند و در مطالبه و تحصیل آن مال چندان شدت و مبالغت میرود که او
متحیر و مدهوش مانده است و راه حیل و طریق توجیه بروی مسدود گشته و دل از حیات برداشته است و امید
نجات منقطع گردانیده اگر امیر المومنین بروی ببخشاید و شفاعت بنده را در حق او بشنود و بخط بعضی از آنچه بر ذمت است

بر دولت فرمان و بر عنایت بنده نوازی باشد و جز این کلمات با دقت که مستدعی رافت و رحمت باشد و در
مقام استعطاف و طلب اسعاف ایراد کنند بگفت و در سؤال الحاح میکرد تا آنکه چهل هزار دینار را به بیست
هزار دینار مقرر کرد و امیر المومنین مامون بیست هزار دینار را از آن مبلغ حط فرمود و پس غسان گفت کمال کرم
امیر المومنین در حق وی آن باشد که بتشریف مشرف کرده و بر قرار قدیم بسر ولایت و عمل خود رود و مامون در
خواست غسان را قبول فرمود باز غسان عرض کرد که اگر خلیفه اجازت فرماید دوات و قلم بحضرت آورم
تا برین جمله توقیع مبارک ارزانی دارد که این شرف اعقاب و اسلاف بنده را موروث ماند امیر المومنین
مامون اجابت فرمود و در حال برین جمله توقیع مبارک ارزانی داشت و علی بن عیسی را خلعت و تشریف و
کرامت و نواخت از حضرت امیر المومنین مامون بیرون آمد و از آن چهل هزار دینار که غسان فرستاده
بود بیست هزار دینار تسلیم کرد و بیست هزار دینار دیگر با برنزول نزد غسان فرستاد و مقرون بشکر بسیار
و معذرت بیشمار غسان آن از و قبول نکرد و بنزد وی باز فرستاد و گفت زر بخشیده خویش را باز پس نگیرم و من
این مال بخشیده را از امیر المومنین مامون برای خود نخواستم و غرض من ترفیه و تخفیف تو بود نه نفع و توفیر
خویش فضل در حکایت مکارم اخلاق غسان و اقدام او بر لطف و احسان در حق بدخواه و حاسد
دولت خویش چون التجا بدو برد و استعانت از و خواست آن اعتنا باید که کرام روزگار و اشراف
کبار در اعانت محرومان و اغاثت مظلومان هرچند که معاند و حاسد ایشان بوده باشند بدان تخلق نمایند
و او را درین باب قدوه و امام خویش سازند و من در معنی گفته ام نظم دشمن چو پناه با تو آورد کی
لطف کنی ترا شود دوست از لطف کسی نشد پشیمان با دشمن و دوست لطف نیکوست چون غنچه مباش اندرون
دار خندان بدر آی چون گل از پوست الحکایة الثامنة عشر من باب الثامن آورده اند
که فضل ابن یحیی بن خالد البرمکی با آنکه در مروت و فتوت قصب السبق از اقران ربوده بود و در بذل و سخاوت
کرم و عطا رسیده و در جوانمردی بمثل مثل شده بعادت متکبر و گردن کش و خود کامه و بار نامه بود روزی
او را گفتند افسوس که منهل کرم و سخا تو تیره دارد ان این حضرت حاشاک تکبرت مکدر میگرداند و حلاوت
سخاوت تو بمرارت ضجارت ناگوار نده میشود گفت من درین عادت تخلق باخلاق عمارة بن حمزه کرده ام

و بتکلیف طبیعت خویش را بران داشته و اکنون این عادت طبیعی شده است و هرچند میکوشم از خود زایل
نمیتوانم کرد و سبب اقتدای من باو درین شیوه آنست که پدر من یحیی بن خالد که فارس میدان سخاوتست
فارس را از امیرالمؤمنین مهدی بضمان گرفته بود و ده هزار هزار درم بروی باقی گشته و آن مال او وجود نبود
اما متفرق بود و اصحاب اغراض رای خلیفه را در حق پدرم متغیر کردانیده بودند و از سر غضب بکلی را از غم
خویش که ابو عون میخواندند فرمود تا تمامت آن مال را در یک روز از پدرم طلب دارد و اگر تا وقت نماز
شمش یکدرم باقی مانده باشد که نقد نشده باشد پدرم را بی آنکه مراجعتی کند بزند و بر و دا ابو عون سطالست
سخت میکرد و آن توقف در جمله خزینه پدرم و منازل ما عشر این مال نقد و معد نبود و پدرم بمن گفت که اگر حصول
این مال بوجه قرض که سبب حیات من شود ممکن باشد جز از عماره بن حمزه نتواند بود و الا چنینک من از جمله مقتولان
خواهم بود و لیس مرا بفرمود تا نزد عماره روم و خرابی قصر حالت پدرم را از و عمارتی طلبم چون نزد او رفتم
او را در جامه خواب در زیر لحافی خفته دیدم چنانکه رویش را بدشخواری توانستم دید چون در رفتم و سلام
کردم بر خود بجنبید و جواب سلام نگفت و بسر اشارتی کرد که بنشین من از وی دور بنشستم و او دیگر در
من ننگریست من بغایت شکسته دل و کوفته خاطر و نومید گشتم و با خود گفتم چه چیز امید توان داشت از
کسی که عنوان امر و فتح الباب ملاقات او این نوع باشد کسی که بجواب سلام مماطلت نماید با عطا بیت
المال مسامحت کی فرماید و شخصی که بنظری مضایقه میکند از وی چنین مروتی چشم چگونه توان داشت متفکر
و متردد گشتم تا در عرض حاجت اقتباس کلام کنم یا بر عزیمت اعراض جنبت قیام نمایم من در غلوای آن تفکر
و اثنای آن تحیر بودم که او فرمود که اگر بحاجتی آمده عرضه دار من صورت حال را چنانکه بود تقریر کردم
او در جواب ازین قدر بیش نفرمود که خدای تعالی بسازد و خویشتن را از من مشغول ساخت من شک ندارم
که مرا از خود نومید کردانید و اجابت نفرمود برخواستم حیران و پای بر زمین کشان متردد و متحیر و متوقف
میبودم در هر قدمی نه روی آن بود که پدر را از صورت الحال که موجب یاس او بود و از حیات اعلام
کنم و نه مصلحت آنکه از وی کیفیت واقعه را پوشیده دارم باری بعد از آنکه مدتی درین تردد بودم و
در راه وقفه افتاد عاقبت روی بخانه آوردم تا این ماجرا با پدر باز گویم تا شاید پیش از آنکه آن روز

دشخوار: دشوار ۱۲

از روز که بار و زحیات پدرم بمضافات بپایان رسد خلاص او را وجهی دیگر اندیشیده شود و چون بدر سرای
رسیدم استرهای بار دار دیدم که ایستاده اند و آن جماعتی که با آن استرها بودند گفتند این ده هزار هزار درم است
که عماره بن حمزه بجهة شما فرستاده است من در رفتم و پدر را بشارت رسانیدم و پیش از نماز دیگر تمامت مال
بخزانه امیرالمؤمنین مهدی رسید و خلیفه را چون صورت الحال معلوم شد از قصد خویش و کرم عماره و
رنج دل پدرم محزون گشت پس پدرم را بنواخت و بعد از دو ماه آن مال از فارس نقد شد و بنزدیک ما
آوردند پدرم فرمود تا پیش عماره برم و عذر خواهم من بفرمودم تا بر استران بار کردند و با من جای فرود
چون نزد عماره در رفتم او را همبران هیأت یافتم که روز اول دیده بودم و بران معامله هیچ تغیر و
کاست من او را ثنا گفتم و شکر آن کرامت و لطف که فرموده بود بگذاردم و از حضور آن مال اعلام کردم
و التماس نمودم تا بقبول آن اشارت عالی فرماید چون این سخن بشنید برآشفت و گفت مگر من خزینه دارم پدر
ترا ام هر که باید مال میبرد و هر که خواهند باز آرند یا خود صرافی ام که مرا نشانده اند تا شمار قرض
و وام و باز گیرم گفتم معاذ الله اگر پدر من حق جان بخشی ثابت کردانیده و او را از ورطه هلاک و محل بوار
رهانیده لهذا میخواهد که مال ترا غنیمت داند و چون بمکافات قیام نتواند کرد باری مثل اینها لازم است
که بخزانه عامره رساند گفت اگر ابو علی یعنی پدرت باز فرستاد من بتو بخشیدم باز گرد که تمامت مال
تراست من بازگشتم با مالی که هرگز هیچکس نشان نداده است که شخصی چندان مال بیکبار بیک تن بخشد نزد
پدرم آمدم و کیفیت را ظاهر نمودم پدرم گفت ای پسر والله که من تمامت این مال را بتو باز نتوانم گذاشت
پس من دویست هزار درم از آن مال برگرفتم و آن اول مالی بود که بیکبار بمن رسید و اصل نعمت و ثروت
من از آن مال است و من از عماره تکبر و جوانمردی هر دو بیکبار در آموختم و چون مدتی تکلف این شیوه
را ورزیدم طبیعی گشته و معتاد شده و از آن باز نمیتوانم ایستاد و فصل درین حکایت فایده آنست
که معلوم شود تملقی که کرم با آن یار نباشد و تواضعی که سخا با آن قرین نبود و اصل معنی آن تملق را چاپلوسی
و عذر دانند و آن تواضع را خستگی و دناءت شمارند و علو همت و رفع قدر در آنست که بذلت نفس
مبادرت نمایند و به بذل نفایس مسامحت فرمایند و عزت عرض در بذل عروض دانند و کمال جاه و حشمت

بوار: هلاک و خواری
عامره: آباد و معمور
عرض: ناموس و آبرو ۱۲

وجمال دربخشیدن مال ومنال شناسند چوکتر وجوانمردی زیبنده تراز اندک تواضعی است با بخل بود واگر حلی
کرم بجواهر تواضع مرصع نبود بی زیوری باشد که جز کردن کمال را نشاید و پیرایه بود که جز پایه جلال را نزیبد و درین باب
گفته ام نظم نفس خودرا عزیز دارد وانک مال را نیست نزد او مقدار و انکه باشد عزیز مال او را خویشتن
را همیشه دارد خوار از خسیسی نه از تواضع آن چاپلوسی وخست دیار در مکارم بهانه تا بازی با تواضع
چو جود کردی باید الحکایة الثالثة عشر من باب الثامن احمد بن ابی داود که قاضی
القضات بود در روزکار معتصم بالله و در علو قدر و رفعت منزلت از جمله مقربان و خواص او بود و معتصم در
کارهای بزرگ با او مشورت نمودی و از رای او بکار و نظر نمودی چنین حکایت کند که روزی نزد معتصم
رفتم گفت یا با عبد الله امروز ابو الحسن افشین از پای ننشست تا دست او را بر جان و مال قاسم بن عیسی
مطلق تمکین گردانیدم و خاموش نشد تا بغداد امرا و برو قاسم پروانه بدادم وابو الحسن افشین از خاندان علو
عجم بود و از امرای دیالمه و قوت و شوکت و عدت و آلت تمام داشت و نیز و معتصم درجه او عالی
و مرتبه او بلند بود و در دولت او قطب مدار علیه و رکن مشار الیه گشته و قاسم بن علی که او را کنیت
ابو دلف خوانندی از شجاعان و ابطال عرب بود و امیر قبیله بنی عجل و میان ابو الحسن افشین و
ابو دلف عداوت قدیم بود و مدتها ابو الحسن انتهاز فرصت نموده بود تا این گونه رخصت بیابد و
واحمد بن ابی داود را با ابو دلف اتحادی هرچه تمامتر بود و در حق او عنایتی هرچه کاملتر داشت احمد
ابن ابی داود گوید که چون این سخن از معتصم شنیدم جهان روشن در چشم من تاریک شد و بیم آن بود که
از فرط اندوه و غایت جزع بر فوات ابو دلف بهلاک شوم لهذا به جوشیدن از پیش معتصم بیرون آمدم و روی
بسرای افشین نهادم بسرعتی هرچه تمامتر تا باشد که پیش از آنکه مکروهی بدو رساند تحادیه را در توانم
یافت و چون بدرگاه او رسیدم با خود گفتم اگر شرط استیذان و ادب چنانکه رسم دخول بر ملوک و امرا
باشد بجای آرم امین نتوان بود که پیش از وصول من به او حصول غرض خویش او در ایذای ابو دلف مبادرت نماید
و تدارک را مجالی باقی نماند لهذا اسب نیز سوری و توقف اسپ در سرای او راندم و حجاب را چنان فرا نمودم
که رسالتی از خلیفه دارم و تعجیل میباید که بدو رسانم چون بموضعی رسیدم که نزول را معین بود فرود آمدم

نفاذ
جاری شدن
فرمان و حکم

ابطال
دلیران

آمدم و حجاب پرده بر گرفتند ابو دلف را دیدم که بندهای گران بر پایی نهاده بودند و بر روی نطعی
افکنده و افشین در مجلس خویش با جلال و تکبر تمام نشسته و زبان بعتاب و توبیخ بروی گشاده و از غضب
و اعراض شماتت کنان خطابهای درشت میراند و سخنهای سخت میگفت چون بدو نزدیک رسیدم
خاموش شد من بروی سلام کردم و بنشستم و گفتم حرمت من در خدمت امیر المومنین معتصم و اختصاص و
قربی که مرا در آن حضرت است و تفرع او بصنایع و احسان در تربیت برای امیر پوشیده نبود و میل
محبت امیر و رغبت من بمودت او خود ظاهر است و آمدن من بخدمت امیر خبر بکاو دیه بزرگ و در خواستی
عظیم مناسب همت او و مرتبه من باشد افشین گفت که هر سخنی که گفتی حق است و معقول و هر مرادی که خواهی
مسلم است و مبذول مگر عفو از این شخص و اشارت با ابو دلف کرد من گفتم مقصود از این سخن و مطلوب من از این
حرکت اوست و اگر نه شدت غضب امیر بودی این عظمت گناه بودی عفو جمیل و کرم عمیم امیر بلی وسیلت شفاعت
و وساطت عذر از سر گناه او در گذشتی اما چون بزرگی گناه او را دانستم و تصمیم عزیمت امیر را بر انتقام او
شناختم محتاج این شفاعت و مفتقر باین ضراعت گشتم و اسباب جلایل امور را از جلاء امراء و صدور توان
کرد و عفو جرایم عظام را از اماجد و کرام چشم توان داشت گفت یا با عبد الله این مرد نیست که قصد
جان و مال و جاه و جمال من کرده است و طالب اراقه دم و هتک حرم من بوده لهذا البته اسعاف
این ملتمس ممکن نیست و بغرا است این هرچه اختیار کنی از بیت المال و ضیاع و اسباب اگر خود تمامت
ملک و مال من باشد مبذول است گفتم که خدا تعالی بر اموال و اسباب و ضیاع تو برکت کناد و ترا از منافع
و ثمرات آن برخوردار گرداناد و من بدین درخواست آمده ام التماس من بدان مکرمتی است که حسن
احدوثه و ذکر خیر آن باقی ماند و من مخلص بعتبة العمر رهین این منت و شاکر این نعمت باشم گفت این سئوال است
که هرگز اجابت نخواهد یافت گفتم قاسم بن عیسی از اشراف عرب و کرام اهل حجاز است بر جان او
ببخشای و در حق او عفو و حلم را کار فرمای که ثمره آن بهمه حال در دین و دنیا بیابی و اگر او را اهلیت
این اصطناع و مکرمت نیست ناسی مبدانی که ملوک عجم همواره در حق ملوک عرب افضال و اکرام فرموده
وانچه کسری در حق نعمان بن منذر فرموده است از تربیت و لطف ظاهر تر از آنست که بتقریر احتیاج

عمیم
تمام و همه را فرا گیرنده

ضراعت
زاری و عجز

جلائل
بزرگیها

افضال

افتد و تو امروز بقیه ملوک عجم و یادگار خسروان ایشانی و قاسم ابن عیسی از اشراف و بزرگان عرب است
اگر مضمون خذ العفو وامر بالمعروف را در حق او کار فرمائی از طرفین حق بموضع و کرامتی بجای خویش باشد
وازین نوع هرچه میگفتم اشتعال نائره غضبش زیاده میگشت و امارت کراهیت در ناصیه او پیداتر میدیدم و بر
اقناع مهر از مینمود با خود گفتم مردی و جوانمردی نباشد که ازینجا باز گردم و قاسم ابن عیسی را درچنین ورطه در
دست چنین دشمنی بگذارم برخیزم و این مذلت را بر خود قبول کنم و در پیش او بر پای ایستم باشد که شرم
دارد و از سر این جریمه درگذرد بر پای خواستم پنداشت که مراجعت میکنم خواست تا عذر خواهد گفتم
قصد مراجعت نمیکنم اما در مقام مذلت و خضوع و ضراعت شفاعت قیام مینمایم و بتضرع و ابتهال و
دل سؤال آن کنه کار را از تو بخشیده میخواهم از ان برخواستن غبار غضب نشسته نشد آتش خشمش افروخته
ترگشت و جواب بخشش غلیظ تر کرد با خود گفتم بوسه بر سرش دهم و در ان تقبیل شرائط تعظیم و تبجیل و انچه
ازین قبیل باشد بجای آرم شاید که دلش نرم شود و بهنگامه قبول من نزدیک او کرم گردد هرچند که از راه
الغفت و استنکاف نفس از اقدام برین عمل ابا مینمود اما شفقت و عنایت در حق قاسم بن عیسی بر ان باعث
می آمد عاقبت جانب شفقت رجحان یافت سرش را بوسه دادم و بسیار تضرع و زاری مینمودم باز اجابت
نفرمود و جواب نداد من متحیر و اندوهگین و دل شکسته بجایگاه خود در رفتم و گفتم یا ابا الحسن بخدمت تو آمدم
و در موقف مذلت خود را عرضه داشتم و در مقام خدمت و خواری بر پای ایستادم و بوسه بر سرت
دادم و بنهایت تضرع و زاری و استغفار و اعتذار رسیدم شفاعت مرا قبول کن و مرا از پیش خویش
دل وشاکر باز گردان که صلاح تو درین باشد و مصلحت حال و مال تو نزدیک تر بود گفت لا واقدا این
نوع سخنان هیچ در من درنگیرد و مقصود تو از من حاصل نشود چون از اجابت او نومید شدم گفتم من رسول امیر
المؤمنین معتصم و پروانه میدهم از زبان او که نمیخواهم هیچ مکروهی از تو بقاسم ابن عیسی برسد و اگر چنانکه تن
وجان او را آسیبی رسانی ترا بقصاص آن مؤاخذ گردانم و حکم شریعت در انتقام او بر تو برانم گفت این
سخن را هرگز خلیفه نگوید بعد از انکه او را بمن بخشیده باشد و دست مرا بر جان و مال او مطلق گردانیده گفتم
که خلیفه فرموده است و من رسالت او را بگذاردم اگر فرمان خلیفه را مطیع نیستی بشنو و اگر هستی بگوی کرا

رجحان در لغت معنی ... ترازو و ... بیکطرف میل افزون آمدن و زیادتی و فوقیت نیز مستعمل است ۱۲

که در طاعت فرمان او هستیم و دست بروی افشاندم و برخواستم و برنشستم و بسرعت هرچه تمامتر براندم تا معتصم
را از صورت حال و انچه ضرورت بران باعث آمد تا پروانه بدروغ بدادم و شمع حیات ابو دلف را از تند
باد غضب افشین صیانت کرده ام اعلام کنم و دانستم که او با بقاء ابو دلف مایل است و بهمین جهت مرا از صورت
حال اخبار کرد و مقصودش آن بود که تدارک کنم و چون بدر کوشک رسیدم وقت چاشت شده بود و
سرای خالی گشته و امیر المومنین باستراحت قیلوله مشغول شده و حجاب و دربانان متفرق گردیده و انچه
حاضر بودند بخواب رفته من در رفتم تا بدان پرده رسیدم که خلیفه ورای آن آسایش نموده بود بنشستم و گفتم
اگر پیش از آمدن افشین شرف خدمت معتصم دریابم صورت حال را بتغییر و تطهیر بر رای او عرضه دارم و
الا چون افشین برسد با او در روم و درین اندیشه بودم که خادمی از پرده بیرون آمد و باز رفت و
باز آمد و مرا اجازت دخول داد و در رفتم و گفتم یا امیر المومنین اخر مرا در نفس خویش هیچ حق و حرمت نیست
و عنایت و شفقت خلیفه در باب من هیچ اثری و ازین نوع شکایت و دل ماندگی عرضه داشتم او فرمود
که مبیش و از قصد و قصه حال استکشاف و استخبار نمود گفتم یا امیر المومنین امروز بر لفظ مبارک کلمه رفت در
باب قاسم بن عیسی که دلیل بود بر انکه امیر المومنین را میل است که دم او از اراقت محروس و عرض او از
تلف مصون ماند بنا برین بنزد ابو الحسن افشین رفته بود و بتقبیل پای او عرضه داشتم تا بکار رسیدم که از اجابت
نومید شدم و خواستم که تقریر کنم که رساله و پروانه بدروغ ادا کردم که معتصم سخن از زبان من بگرفت و آثار
غیظ و غضب بر ناصیه او پدید آمد و گفت کار بجائی رسیده است که قاضی القضات ممالک و مشیر ملک من
نیز عجمی رود و او را خضوع و خشوع نماید و زاری کند و او ملتمس او را اجابت نفرماید خدای مرا هلاک گرداناد
اگر من او را هلاک نکنم و هنوز این سخن باتمام نرسانیده بود که پرده برگرفتند و افشین در آمد و معتصم او را
با عزاز و اکرام تلقی نمود و نزدیک خویش نشاند و گفت در وقتی چنین گرم خویشتن را چرا زحمت داده
گفت خلیفه شنیده اند که قاسم بن عیسی در حق من چه بدیها کرده است و قاصد جان و مال من گشته و امروز
خلیفه حکم مرا برو نافذ گردانیده است و ملتمسی که سالها در آرزوی آن بوده ام امروز ارزانی داشته این مرد
آمده است و اشارت بمن کرد که امیر المومنین میفرماید که متعرض قاسم مباش و اگر رنجی بدو رسانی ترا قصاص

ازینجا
تا قیلوله نوشتن

چاشت
یکپاسی از روز بر آمده
و طعام آنوقت را
نیز گویند
قیلوله
خواب نیمروز
خواب چاشتگاه

بتغییر پیش آمده
افشین
...

کُتم معتصم در خشم و گفت راست میگوید من فرموده ام که دست تعرض کوتاه دار تا زبان اعتراض بر تو دراز نشود افشین چون این سخن بشنید خشمناک برخاست و با خود بر مژه سخنی آهسته میگفت و میرفت من خواستم که بر اثر وی روم عذر خواهم معتصم مرا آواز داد و باز گردانید گفتم یا امیرالمؤمنین هنوز از بقیه ماجرا چیزی مانده بود که سخن خلیفه قاطع آن شد و بعد ازین افشین در رسید و گفت رسالت و پیغام را نخواهی که علوی گفتم آری گفت آن مرا معلوم شد و نیکو کردی امشب قاسم بن عیسی نزد تو آید بسلامت اما بر تو باد که از آنچه رفت با هیچکس حکایت نکنی و افشین همان لحظه قاسم را اطلاق کرد و خلعت داد و به پیش من فرستاد و من تا افشین را نکشتند و معتصم بجوار حق نپیوست این سخن را با هیچکس حکایت نکردم فصل مواید فواید درین حکایت آراسته تر از آنست که بهیئت خود منهد که گرسنه اعتبار باشد در تلذذ بر سفره او نوعی از آن حضار تواند نمود و از انجمله یکی آنست با احمد بن ابی داود در تخلیص دوستان مخلص از لجه حوادث و ورطه دواهی هر چند که بدان سبب خطر جان و مال و فوات جاه و جمال باشد چه دوستان را در وقایع ضایع گذاشتن و در نوایب از اندیشه نجات ایشان فارغ نشستن مناسب حسن عهد و وفا و علایم صدق و صفا نباشد و در معنی گفته شده

نظم
چو صبح صادق اگر دم همیزنی ز صفا بشام محنت و غم دوست را نگاه وفا
چو پای یار بلغزید دست گیرش باش منه تو سر بسر او منه و اثر پا
وفا چو حلیه تنهاست نور جانها شد تو جان فدا کن و مگذار دوست تنها

دوم آنکه چون دشمن را در مقام عجز و ذلت مشاهده کنی بنصرت و مکنت خود مغرور نگردی و بر عجز و مذلت دشمن نبخشائی و کرامت عفو را بر لذت انتقام اختیار کنی و شفاعت شفعا و معذرت عذر خواهان را بقبول تلقی فرمائی و کریم التجاوز باشی نه لئیم الظفر و از آن محترز شوی که حادثه معکوس و مسئله مقلوب گردد که شاید خلاص او را سببی از اسباب در راه آید که متحلی بحلیه سلامت شود و تو مستوجب ملامت و غرامت گردی چنانکه صورت حال افشین و قاسم بن عیسی در حکایت بر صدق این معنی گواهی میدهد و درین باب گفته شده

نظم
هر که در مردمی تمام بود لطف در جام او مدام بود
قهر دشمن اگر چه مندوب است چون اسیر شود حرام بود
بر عدو چون خدات قدرت داد عفو بهتر ز انتقام بود
تو گنه بخش و عذر خواه حسود به ازین دولتی کدام بود

الحکایة الرابعة عشر من باب الثامن
در تواریخ ملوک

تا آنگاه که معتصم
۲

مندوب
مستحب

ملوک عجم آورده اند که خوانسالاری شوربائی پیش ملکی از ملوک عجم مینهاد قطره بر جامه او چکید ملک خشمناک شد و در حال فرمان بقتل او فرماند داد خوانسالار بسیار تضرع و زاری نمود و گفت بنده درین گناه قاصد نبود و قتل من بدین سهو جز بدنامی پادشاه مقصود نباشد ملک گفت این سیاست من ترا از جمله واجبات است تا دیگران را اعتبار باشد و هنگام خدمت از سهو و غفلت احتیاط نمایند و در خدمت ملوک متیقظ و هشیار و بیدار باشند آن خوانسالار چون از عفو و تجاوز نومید شد و بهلاک و بوار متیقن گشت آن کاسه شوربا را برگرفت و تمامت آنرا بر سر ملک ریخت و گفت نمیخواهم که در جهان شایع شود که پادشاه بظلم یکی از مقربان حضرت خویش را بهلاک کرد للهذا اینچنین جنایتی اقدام نمودم تا مستحق قتل گردم و حال چون این حکم بر من نافذ شود پادشاه بدنام نشود و اکنون وقت آنست که حکمی که فرموده بامضا رسانند پادشاه را این سخن خوش آمد و بوی فرمود که جان ترا بخشیدم و خط عفو بر جریده جرایم تو کشیدم و مانند این حکایت از خسرو پرویز روایت میکنند که خسرو بغایت مولع بودی بر غنا و باربد او را مطرب بود و بدین سبب او را مقرب و مکرم و عزیز و محترم داشتی تا از شاگردان باربد غلامی بمرتبه رسید که خوش آواز و راست طبع تر از باربد گردید و در علم موسیقی و شیوه اغانی حظی وافر و نصیبی کامل حاصل گردانیده باربد او را بطریق تحفه نزد پرویز برد و پرویز را غنا او بغایت خوش آمد و رفته رفته بدان سبب در مجلس پرویز قربی تمام یافت و بازار قبول باربد کساد پذیرفت حسدی در نهاد او پدید آمد و او را بدان باعث گشت که آن غلام را بهلاک گردانید چون پرویز را معلوم شد خشم در وی اثر کرد و عزیمت بر قتل باربد تصمیم کرد و بفرمود تا نطع و تیغ حاضر کردند و باحضار او فرمان داد چون حاضر شد در اثنای تعزیر که بر باربد میراند گفت ای ملک چون دانستی که لذات مرا در غنا دو شعب بود و راحتی که از سماع اغانی می یافتم بر دو قسم یک نیمه از تو و یک نیمه از غلام او را بکشتی تا شطری از لذت من کم شود و الله که بکشمت و بفرمود تا پایش را بگرفتند و بکشیدند باربد گفت ای پادشاه روی زمین ازین بنده یک کلمه استماع کن و بعد از آن هرچه مرا دست باعضار رسان گفت بگوی گفت چون لذات پادشاه در جهان دو شطر داشت و من بسهو و غفلت و جهل و ضلالت یک شطر را از آن باطل کردانیدم اگر تو مطاوعت

[illegible]
درگرفتن

مولع
حریص گردانیده شده

شغب
...

اغانی
جمع اغنیه و اشاره
گویند که بدان نغمه و سرود
مانند چنگ و
شطر رباب
نیمه و پاره از چیزی
بعض جانب و طرف
نیز آمده

آن شطر دیگر را ابطال فرمائی خیانت تو بر نفس خود بزرگتر از خیانت من باشد زیرا که من یک نیمه از لذات ترا باقی گذاشته ام و تو میخواهی که تمام آنرا معدوم گردانی پرویز گفت ای یار بدین جنس سخن در چنین مقامی بر زبان تو نرفت الا آنکه در اجل تو تاخیر است و سعادت من در التذاذ نعمات تو باقی پس دامن عفو بر جریمهٔ او پوشانید و او را در قرب و منزلت بدرجهٔ اول سانید   و الحکایت دیگر نزدیک بدین معنی که حجاج بن یوسف ثقفی را از اسیران که در حرب عبد الرحمن بن اشعث گرفته بود دهزار بود تا قتل کنند چون بیشتری از ایشان را بقتل آوردند یکی از آن میان برخواست و گفت اگر ما در اقدام بر عصیان بد کرداریم تو در عقوبتی که فرموده نیز چندان نیکوکار نیستی زیرا اگر ما را الوم بر جنایت باعث آمد ترا نیز کرم بر تجاوز و عفو بری واشت حجاج گفت باز گو آنچه گفتی اعادت کرد حجاج گفت لعنت باد بر این جسام بی روح و جثه های بی معنی که کشته شدند و در میان ایشان یکی نبود که ما را بسخن چنانکه این مرد گفت تنبیه کند پس بفرمود که او را و بقیهٔ اسیران را که مانده بودند اطلاق کنند فصل در حکایت نفاست عذر القاس بلغا و علو درجهٔ سخن مهذب و رفعت قدر نکتهٔ معقول معلوم میشود که هر چند جنایت بزرگ نمیشود و جرم عظیم باشد چون معاذیر دلپذیر بر تقریر افتد آب سخن ناجی نقش کینه و مطفی آتش سینه شود سخن خوب الفاظ با معنی بر اهل هنر بود مقبول

بر بهار عقال محنت و غم   مرد عاقل بنکتهٔ معقول
کل دولت بسعی آب سخن   تازه کرد و اگر چه یافت ذبول

الحکایة الخامسة عشر من باب الثامن

حجاج بن یوسف که بجاه و مکنت مغرور بود و بتهتک و ولوع بر سفک دما مشهور روزی جماعتی را از اصحاب عبد الرحمن بن اشعث که بروی خروج کرده بودند سیاست میفرمود نوبت بمردی رسید خواست که حکم سیاست بروی براند گفت مرا بر امیر حقیست که رعایت آن حق بر ذمهٔ کرم لازم باشد گفت چه حقیست گفت یکروز عبد الرحمن بن اشعث زبان وقیعت و شتم بر تو گشاده بود و من بروی انکار کردم و سخن او را بر او رد کردم گفت بحقیقت این گواهست گفت بلی و روی بجماعت کرد و گفت بخدا قسم است شما را اگر هر که از شما حاضر بوده است گواهی دهد مردی از آن میان برخواست و گفت راست میگوید من آنجا حاضر بودم حجاج فرمود تا آن مرد را اطلاق نمودند پس با آن گواه گفت چرا تو نیز چون او

نفاست: خوبی و پسندیدگی و لطافت
ناجی
محرومیت و نا امید کننده
وقیعت: ملامت و عیب کردن و غیبت مردم

چون او سخنی نگفتی گفت   عداوت قدیم و بغضی که از تو در دل من بود مانع آمد حجاج گفت او را نیز آزاد کنید بسبب صدقی که تقریر کرد و راستی که بر زبان راند   **فصل**   از تقریر این حکایت معلوم میشود حسن عاقبت صدق و راستی هر چند که موجب تهیج غضب و حقد باشد و درین معنی گفته ام   **نظم**

چو گر گرد با تو فلک راست باز   که نبود خلاصت بجز راستی

باب التاسع در حال جماعتی که بملاقات حیوان مهلک امید از حیات ببریدند و بسببی از اسباب نجات یافتند و این باب مشتمل است بر دوازده حکایت

الحکایة الاولی من باب التاسع

ابراهیم خواص که از خواص اهل تصوف و زهاد و از مشاهیر ابدال و اوتاد بود حکایت کند که وقتی با جمعی از متصوفه و فقرا در کشتی بودیم آن کشتی از تلاطم امواج دریا شکسته شد زمرهٔ از ما بر لوحی از الواح آن کشتی بساحل افتادیم اما بموضعی که از عمارت و سکون مردم و از آن نواحی اثر ندیدیم و نام آن موضع ندانستیم چند روز در آن موضع بودیم و از ماکولات و اغذیه انقدر قوت که قوت ما بدان باقی باشد نداشتیم از حیات نومید گشتیم و بهلاک متیقن شدیم با یکدیگر گفتیم بیائید تا هر یک از راه اخلاص نذری که از ورع خالص باشد بکنیم خالصا لله تعالی تا بیمن عبادتی بر خود واقعه ام نمائیم تا ببرکت معصیتی مخفی که میان ما و خدا باشد چاره هم شویم تا باشد که ببرکات اخلاص خلاص و نجات روی نماید یکی گفت برای اجابت آن در بوره همه عمر روزه بدارم دیگری گفت هر روز از سر نیاز چندین رکعت نماز بگذارم دیگری گفت چندین حج پیاده بجای آرم غرض هر یک بترک لذتی یا باثبات عبادتی نذری میکردند تا آنکه که نوبت بمن رسید و من خاموش بودم گفتند تو نیز سخنی بگوی خواستم که نذری کنم بی قصد بر زبانم گذشت که گوشت فیل نخورم گفتند چه وقت هزل و مطایبه است و چه محل استهزا و سخریت در چنین ورطه که گرفتار شده ایم گفتم والله که من این سخن بهزل نگفتم و قصد لهو و مسخرگی نداشتم اما تا شما سخن میگفتید من با نفس خود در مباحثه و مناظره بودم و جملهٔ عبادات و نمامت لذات را بر و عرضه داشتم ترک هیچ لذت و اتیان هیچ عبادت مطاوعت ننمود و موافقت نکرد و این کلمه بی قصدی در دل

آمده و بی میلی بر زبان من رفت و شاید خدا تعالی را در القاء این اندیشه در دل و اجراء این کلمه بر زبان
من حکمتی تواند بود و چون لحظه بگذشت گفتند مصلحت آنست که درین جزیره متفرق شویم و قوتی طلب کنیم
و شرط کردند که هر کدام که ماکولی یابد دیگران را نصیب دهد و آن شجره را که در زیر آن نشسته بودیم میعاد
گاه ساختیم و چون همراهان در آن جزیره طواف کردند بچه فیلی یافتند پیاده کان نوح همراهان فیل بچه نهادند و بر
امید بقا و حیات خویش بر هلاک او اقدام نمودند و قتل او را موجب زندگی خود دانستند و سلخ او را
غره حیات خود انگاشتند و ذبح او را فدای روح خود شمردند چون از ذبح و سلخ و شوا فارغ شدند باکل
صلا در دادند و خواستند که من با ایشان موافقت کنم گفتم شما را معلوم است که همین لحظه این نذر بر
زبان من رفت و برای خدا ترک آن لذت را کرده ام لهذا بدان رجوع نکنم و تواند بود که حکمت باری
تعالی در راندن آن کلمه بر زبان من هلاک من بوده است و من باستیفاء روح و قوت نفس نقض عهدی که
با خدا تعالی کرده ام روا ندارم پس از سبب اجماعت بر قضیه عدل و توحید تمسک جستم و جبر
و انکسار خویش را در جنب آن قدر مجاهده از فضل باری تعالی دانستم و ایشان چون از اکل فارغ شدند
هر یک بزیر درختی رفتند و بیارامیدند بعد از لحظه دیدم که فیلی غران می آمد چنانکه از آواز نعره او بیم
آن بود که کوه و هامون بلرزد و از خوف آن نعره لرزه بر اعضاء آن جماعت افتاد و اجل را معاینه دیده
و طمع از زندگانی ببریدند و چون قوت مشاهده آن صورت طاقت نداشتند و هیچ منع و پناه حایل نبود
نفس تسلیم کردند و کلمه شهادت بر زبان راندند و باستغفار و توبه مشغول شدند و چون فیل بر ایشان
رسید از خوف همه بروی در افتادند و آن فیل یکیک را از سر تا پای می بویید و چون رایحه فرزند
خویش را می شنید یکیک را از زیر پای میمالید و بهر دیگری میرفت تا آنکه از همه فارغ شد روی
بمن آورد و من در تماشای آن احوال نشسته بودم و انتقال را مشاهده میکردم و بتسبیح مشغول بودم و کلمه
شهادت بر زبان میراندم و چون فیل قصد من کرد من از ترس خویش را بر روی در افکندم و بیم آن
بود که از خوف جان از تن من بیرون آید و فیل چون ایشان مرا ببویید مکرر چند نوبت تکرار کرد گمان
که با دیگران چنین تکرار نکرده بود و بعد از مبالغه در شم خرطوم در من پیچید و مرا برداشت

القاء: افکندن و رسانیدن
سلخ: پوست کندن و سبزروزی که شام آن هلال دیده شود
استیفاء: تمام فرو گرفتن و تمام گرفتن حق
نقض: شکستن
هامون: دشت
شم: بوییدن

گمان کردم که در قتل من نوعی دیگر ابداع میکند اما او مرا برداشت و بر پشت خویش نهاد
و من بر پشت او براست نشستم چنانکه خویشتن را نگاه توانستم داشت پس او روان شد بتعجیل تمام
گاه میدوید و گاه بشتاب میرفت و من بر تاخیر هلاک خود حمد باری تعالی بجای می آوردم و
امید حیات زیاده میگشت و از سرعت مشی او اعضای مرا المی شدید و رنجی عظیم میرسید تا
آنکه صبح طلوع کرد پس او مرا بر زمین نهاد و باز گشت و من از مشاهده آن حال در غلط افتادم و از سلامت
ماندن خویش باور نمیداشتم تا او از چشم من غایب شد پس من شکر باری تعالی در سجده افتادم و خدا را حمد
و ثنا گفتم تا آنگاه که آفتاب گرم گشت پس سر برآوردم خود را در شاهراهی دیدم چون مقدار یک
دو فرسنگ رفتم بشهری عظیم رسیدم حال خود را با اهل آن شهر شرح دادم ایشان تعجب نمودند و گفتند
از آن موضع تا اینجا چندین روزه راه است و مدتی در آن شهر بودم تا از عناء سفر و شدت راه برآسودم
پس بسلامت و عافیت بوطن خود مراجعت نمودم فصل از بحث فواید الحکایت و عدد
مواعظ این حدیث یکی آنست که نذر وفا نمودن و از عهده عهد بیرون آمدن سر انجامی بخیر و
عاقبتی محمود دارد و هر که نهال وفا بر جویبار اخلاص نشاند همه حال در دین و دنیا و اولی و اخری
ثمره از آن یابد صورت حال ابراهیم خواص درین حکایت این معنی را بتحقیق میرساند و این دعوی را
تصدیق میکند و درین معنی گفته شده نظم بعهد و سهو چو نذری بر زبان برود بنذر خویش
بر زوی کرم وفا بهتر وفای نذر و وفاق عمل بود با قول میان قول و عمل گر بود بقا بهتر
شراب وفا خوش گوار می آید ز نقض عهد حراج تو ناشنا بهتر بنقض صادقی ز شهر مقت چنانکه
نفس چو صبح زدن از سر صفا بهتر الحکایة الثالثة من باب التاسع آورده اند که عجوزی
بود از مرور ایام و شهور اعوام عاجز شده و ضعف پیری او را از لذت و نشاط عاجز آورده
گل حدیثش با دم زمهریری خار ذبول نهاده و تیر قدش را دست روزگار در کشاکش حوادث
چون کمان منحنی گردانیده پسری داشت که جان بروی او میدید و شدت عجز و پیری بقوت
او می کشید مدتی گذشته بود که آن پسر سفر اختیار کرده بود و آن پیر زال اضطراب و حرمان دیدار

پسر گرفتار بود و اورا امتداد مدت غیبت از مراجعت پسر پابوس گردانیده و طول مفارقت ایام
امید وی را از وصال انقطاع داده روزی در مصیبت الاحزان خود نشسته بود و بر امید رجوع
فرزند چشم انتظار گشاده و برای سد رمق و دفع جوع لقمهٔ از کرده باز کرده تا در دهان نهد
که سایلی بر درش واقف گشت و آواز بر آورد و زبان بسؤال بگشاد و غربت و فقر و عجز را وسیلهٔ
اجابت سؤال گردانید پیرزن چون ذکر غربت شنید از غیبت پسر اندیشه کرد و بحضور نیتی صادق
آب در دیده سایل گردانید و لقمه از دهان باز گرفت و بر رغیف نهاد و بی واسطه وسایل بدست
خویش بدان غریب سایل داد و از روز بر شدت جوع صبر کرد لاجرم آن صبر مفتاح فرج او گشت
و در مدت نزدیک بمراجعت پسر روز محنت وی بسر آمد و شاخ دولت و عروس مرادش
بر آمد در اثناء حکایاتی که پسر از نفع و ضر و خیر و شر و امن و خطر آن سفر تقریر میکرد گفت هایل ترین
حادثه و سخت ترین واقعه که بدان مبتلا شدم این بود که درین نزدیکی روزی بفلان بیشه که مسکن
شیران و موجب خوف دلیرانست گذر میکردم شیری از بیشه بیرون آمد و مرا از پشت چارپایی که
بر وی نشسته بودم در ربود و چنانکه مخالب شیر در مرقعه که بر بالای جامه پوشیده بودم آویخت
و المی و جراحتی بشخص من نرسید اما من از غایت خوف و رعب مدهوش و متحیر ماندم در اثنای
آنحالت شخصی را دیدم با فر و مهابت و زیب و بها که بیامد بی سلاح و قفای آن شیر را بگرفت و از
زمین برداشت و مرا از دهان او بیرون کرد پس او را بزمین زد و گفت ای سگ برو لقمه بلقمه
شیر از چنگ او چون خلاص یافت بسرعت دویدن گرفت و برفت و عقل و هوش بسرم آمد و در اعضای
خود تامل کردم بسلامت بود برخواستم و بر اثر قافله رفتم تا بایشان رسیدم از حالت من تعجب
نمودند و معلوم نشد که لقمه بلقمه چه معنی دارد که دران محل آن مرد بشیر گفت چون این سخن را آن پیرزن
شنید دران تامل کرد و از پسر روز و وقت باز پرسید واضح شد که همان ساعت بود که لقمه از دهان
خویش باز گرفته بود و بسایل داده و خدای عز و جل در مکافات آن پسرش را که لقمهٔ دهان شیر بود
از دهان شیر بیرون آورده فصل از این حکایت معلوم میشود که صدقه سپر تیر بلا و جوشن تیغ

رغیف گردهٔ نان

حوادث و قضاست و سخن سید کائنات و زبدهٔ موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله که الصدقة
ترد البلاء مؤکد این معنی و مثبت این دعوی است و این ابیات نیز مبین این معنی است نظم هست
پیوند عمر و جان صدقه قوت قالب روان صدقه بسته گردد در گشاده رنج چون نه دست شود
روان صدقه صدق الله گوی تابش دهد از سر صدق هر زمان صدقه دولت اگر همی خواهی
بده ای دوست در نهان صدقه آتش باد بر نمیراند آب آنکس که داد نان صدقه الحکایة التاسع
من باب التاسع قاضی تنوخی گوید که دوستی داشتم با من حکایت کرد که در ایام حج چنانکه رسم است
با جمعی از رفقا و تجار میرفتیم بزیارت مکه به بیشه رسیدیم که بضرورت از انجا گذر میبایست کرد
یکی از رفیقان بمن گفت که در خاطرم خطور میکند که شیری از بیشه بیرون خواهد آمد و از میان این جمع
قصد من خواهد کرد اگر چنین اتفاق افتد دراز گوش و آنچه بامنست بعیال من رسان گفتم این چه
سخن است که بر زبان تو میرود مردمان بد دل را جنس این خوف و استشعار بر خاطر گذرد و اصلا
نباشد پیش بیا و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم بر زبان ران و بفضل ایزد پناه گیر اما برین سخن بکلیه
پیش نگذشته بود که شیری از بیشه بیرون آمد چون نظر او بر شیر افتاد خود را از دراز گوش بر زمین انداخت
و کلمهٔ شهادت گفتن گرفت و شیر از میان چندین خلایق قصد او کرد و او را در ربود و به بیشه در رفت
و من دراز گوش او را با خاطر براندم و از آن حال متعجب بماندم و چون بمقصد رسیدیم و باز گشتیم و بعد از آن باز آمدم دراز
گوش و رختی که از آن او بود بوثاق او بردم تا بورثهٔ او رسانم چون در سرای او بردم اندر او را دیدم که از
سرای بیرون آمد من از صحت و سلامت او متعجب شدم و معانقه و مصافحه بجای آوردم و کیفیت
حادثه و سبب نجات او را پرسیدم گفت چون شیر مرا در ربود و به بیشه میبرد عقل با من بود ناگاه آواز
خوکی شنیدم چون شیر او را بدید مرا از دهان بیفکند و او را بگرفت و بر زمین زد و بکشت و بخوردن
او مشغول شد و من مینگریستم و آن حال را مشاهده میکردم چون از خوردن خوک فارغ شد بمن التفات
نکرد و از بیشه بیرون رفت چون از چشم من غایب شد سکونی در من پدید آمد و آن خوف و رعب
از خاطر من زایل شد در اعضای خود تامل کردم المی و جراحتی ندیدم شکر باری تعالی را بجای آوردم

تنوخ نام قبیله

وبرخواستم تا از بیشه بیرون آیم استخوانهای پوسیده پاره پاره بسیار دیدم از آدمیان وحیوانات دیگر وجامه پاره‌ها از آن جماعت که ایشان را ہلاک کرده بود وبعضی از اعضاء ایشان خورده وهمیان زر دیدم بر میان شخصی بجوز ده بسته آن را از میانش باز کردم وقوت من بدان سبب زیاده شد ودر مساعدت ومشی قوت یافتم چون بشاهراه رسیدم بدهی رفتم که بدان بیشه نزدیک بود واز انجا چارپایی بکرایه گرفتم وبخانه خود باز آمدم فصل ازین حکایت استدلال میتوان کرد که چون کسی را عصمت ایزدی خفیر وفضل الهی دستگیر باشد اگر در دم اژدها افتد ودر دهان شیر آید بسلامت وغنیمت باز گردد وعرصه ہلاک وعنا ودست خوش زوال وفنا نشود ودرین معنی گفته‌ام نظم

ایچون وچرا همیشه کارت
تا رو بکالی بچون کرده
و ولی نه چندار نیکی وبد از احتراق کردن
آنرا که بود زمین لطفش
روز وشب وسال وماه میمون
با فائده وغنیمت ومال آمد ز دهان شیر بیرون

الحکایة الرابعة من باب التاسع

اصبغ بن احمد حکایت کرد که وقتی که ابو الحسن علی بن خلف بن طیاب عامل فارس بود من با او بودم در شهر شیراز که منحی از لطلب معامله آمده واین منتخب از جملهٔ اکابر غلمان وزیر وخواص مملکت او بود واحترام واکرام او در مثالی که آورده بود وصیت فرموده بود بدین روز اول او را بر مائده خاص خویش خواندم واکرام ضیف ورسمی که معهود بود بجای آوردم واو از مواکله ومماحت امتناع نمود وگفت عذری هست که بدان سبب براحراز این شرف اقدام نمیتوانم نمود ابو الحسن الحاح فرمود چون چاره ندید باطراف اصابع طعام میخورد ودست را برهنه نمیکرد چنانکه بیم آن بود که آستینش از آن طعام آلوده شود وبعد از آن ابو الحسن علی بن خلف بتمامت حاشیه واصحاب خویش را فرمود هریک هر روز آن غلام را ضیافت کردند واو در وقت طعام خوردن هم بدان هیات خبر شود که روز اول خورده ما گمان کردیم که او علتی دارد از قبیل برص وجذام وامثال آن تا نوبت بمن رسید ومن نیز زینت دیگران اسباب ضیافت مهیا کردانیدم چون بآکل مشغول گشتیم او همان طریق احتیاط میکرد من گفتم ترک این گونه تکلف بگیر بی حشمت ونگاه داشت جانب دست از

خنجر

فرو درس و کشتن و ...

منتخب برگزیده و دوست داشته شده

مواکله ... طعام خوردن

برص مرضیست که داغهای سفید یا سیاه بر اندام پدید آید

آستین بیرون کن که ما به صحبتی که هست راضی ایم او دست از آستین بی توقف بیرون کرد نزدیک بصد زخم بیش دیدیم بر دست او بود وبعضی اندمال پذیرفته وبعضی هنوز مجروح وبر بعضی داروهای خشک وتر نهاده در قبیح ترین منظری وناخوش ترین صورتی چنانکه طبع را از آن نفرت بود وچون سورت شراب در ما اثر کرد سبب آن جراحتها را از او پرسیدیم گفت این حادثه بغایت نادر وعجیب است ومیترسم که اگر تقریر کنم بعضی از مردم از غایت شکفتگی که دارد باور نکنند گفتیم البته مفصل آن را بیان فرما گفت پارسال همین وقت در پیش وزیر ایستاده بودم مرا فرمود تا بدمشق روم بشغل این مهمی که اینجا آمده‌ام وکتابی مختوم بعامل دمشق بمن داد وبعامل هیت نوشت تا بدرقه وخفرا با من بفرستد چنانکه بسلامت مرا با من ومقصد رسانند وچون بهیت رسیدم عامل جمعی از احیاء عرب بخفارت من نامزد کرد وبا من چیست غلام جلد سلاح دار بود ند واز مدتی نیز کاروانی گرد آمده بودند واز خوف اعراب بادیه وقطاع الطریق در هیت منتظر فرصتی مانده مرا غنیمتی کردند وآن اعراب را که بدرقه بودند اجرتی معین کردانیدند تا در طریق با ایشان موافقتی کنم وعدد بسیار جمع شدند واز هیت بیرون آمدیم وسه روز ره راه بیابان برفتیم روز چهارم جمعی از سواران بادیه از اعرابیکه بدرقه بودند پرسیدیم که اینها چه کسان اند جوقی از سواران برای تفحص بدان صوب راندند چون بایشان نزدیک شدند منهزمیت باز گشتند وگفتند بنی خفاجه اند وجماعت را از قبایل عرب نام بردند وگفتند میان ما وایشان عداوت قدیم وحقد دیرینه است ومطلوب ومقصد ایشان ما ایم وایشان را حد مقاومت وقوت ثبات نیست ونتوانیم که شر ایشان را از شما دور کنیم ودر حال برخود باز گشتند وما را متحیر بگذاشتند وبیقین شد که آن قطاع زمره بودند از همان خفرا وآن غدر را با یکدیگر مقرر کرده بودند وجهاد نهاده پس بفرمودم تا کاروان را جمع کردند ومن وغلامان سلاح ورزی که با من بودند واز اہل قافله وشتربانان تنی چند را که سلاح داشتند چون دایره گرد آن کاروان در آمدیم ومن با اہل کاروان وغلامان خویش گفتم که اگر این جمع مال وامتعه ومتاعی که درین کاروان است ببرند ودواب واسپان واشتران بمانند بگذاشتندی تا جان بسلامت ازین بیابان بآبادانی توانستی برد سهل بودی اما ایشان

رهبت شهرت ...

والیشان حد ... بسیار اند و قوت و شوکت و ... دارند [illegible]

اول قصد مراکب و دواب کنند و ما درین بیابان از حرارت آفتاب و عطش هلاک شویم پس باتفاق
یکدل و یک رای شدیم و با خویشتن مقرر کردیم که تا جان در تن باشد بکوشیم و نفس و مال تسلیم نکنیم باشد که
خدای تعالی مارا نصرت دهد و ایشانرا منهزم گرداند و بسلامت بمانیم و اگر کشته شویم بتیغ آسانتر
از آنست که با آفتاب و تشنگی هلاک شویم و ما از وقت زوال تا نماز شام با ایشان قتال و جدال
سخت و کارزار عظیم کردیم و مردانگی بسیار نمودیم چنانکه عاجز گشتند و بر ما دست نیافتند و از
ایشان چند کس مقتول و مجروح بازگشتند و نزدیک بما بر طرفی نزول کردند و اهل قافله باکل و نماز
مشغول شدند و من جهد کردم تا مستغرق نشوند و بیدار باشند اما آنها خلاف آن کردند بعضی از غرور
و غفلت و بعضی را کسالت و کلالت بر آن داشت که بخواب مشغول شدند و دزدان که فرصت طلب
بودند ناگاه شبیخون آوردند و بر ما دست یافتند و تیغ در آن جمع نهادند و چون مرا مدبر مصالح
القوم و زعیم و رای زن آن طایفه میدانستند در کشتن من بیشتر مبالغه کردند و اعضا و جوارح مرا
بجراحات بسیار و طعنات بیشمار پاره پاره گردانیدند و بدان گمان که مرا از جمله قتلی و هلکا دانستند
و در کشتن من متیقن بودند مرا در میان کشتگان بگذاشتند و کاروان را براندند و برفتند و من چون
بهوش آمدم در نفس خود قوتی یافتم و تشنگی بر من غالب بود بجهد و تکلف تمام برخواستم تا آبی طلب
کنم چون بمقامت کاروانگاه را بگشتم و آب نیافتم از کثرت جراحت خواب ناممکن بود و از انین
مجروحان و ناله خستگان که از حیاتشان رمقی بیش نمانده بود دل من ضعیف شد امید از زندگانی بر داشتم
و دل بر هلاک نهادم و گرد قافله میگشتم بر امید آنکه سایه و آبی یابم که چون روز شود ساعتی از تاب
آفتاب مامون گردم و بدان سبب لحظه در موت تاخیری افتد ناگاه در اثنا آن بر زد پایم
سنگی آمد و بی اختیار بر جثه افتادم که ندانستم آن چیست چنانکه طول و عرض او بطول و عرض من
پوشیده شد چون حرکت کرد که از زیر من بیرون جهد نگاه کردم شیری بود از خوف و دهشت
هر دو دست را در گردن او استوار نمودم و سخت بگرفتم قضارا شکم من بر پشت او راست آمده
بود و چون برخواست هر دو پایم را نیز بر تهی گاه او بند کردم و از خوفی که بر من غالب شده بود

شده بود گویا خون در عروق من منجمد شد و باز ایستاد و موی پشت شیر بعضی از جراحتهارا بگرفت و اعضاء من
بسبب خونی که از آن جراحتها می آمد بر پشت شیر باز چسپید چنانکه مرا بدان جهة نگاه داشتن خود بر پشت
او آسانتر بود و چون شیر حالتی دید که هرگز مشاهده نکرده بود رعبی بروی مستولی شد و بسرعت بر جهید
تمامتر بر کمیت پوییدن گرفت چنانکه بیم آن بود که اعضاء من از شدت رفتار او از یکدیگر جدا شود
و گمان بردم که تعجیل او در مستی بجهة آنست تا مرا به بیشه برد که وطن اوست و در انجام مرا از پشت بر گیرد
و هلاک کند اما با وجود آن حیات یکساعت را غنیمت میشمردم و امید فرج بر آن باعث می آمد که بر پشت
او استوار میبودم و با آن همه ضعیفی شیر سواری مینمودم و هر گه شیر قصد آن کردی که بجنبد من پای بر تهی
گاه او آوردمی تا باز بشتاب تمام روان گشتی و من از حال سواری خویش و مرکب خود تعجب مینمودم و
خدای عز و جل را حمد و ثنا میگفتم و ساعتی امیدوار میشدم و لحظه نا امید میگردیدم تا نسیم سحری وزیدن گرفت
قوتی در نهاد من پدید آمد و چون صبح طلوع کرد آوازی ضعیف بسمع من رسید و هر لحظه قوی تر میشد و آواز
چرخ دولابی مانند بود و شیر میرفت تا بالای پشته بر آمد از انجا نگاه کردم رود فرات را دیدم که دولابی
بر کنار آن میگشت شیر بکنار فرات بر گرفت و بر کنار شط روان گشت تا آنگاه که بگذرگاهی رسید پس
با آب فرات در رفت و خواست تا بشناه از آب بگذرد سر جراحتهای من که بموی او دوسیده بود
از آب فرات از پشت او گشاده شد با خود گفتم که اگر وقت خلاص ممکن است اکنون است خود را
از پشت شیر بیفکندم و فرو آب دادم شیر رهائی خویش را از دست من غنیمت شمرد و بتعجیل از آب بر آمد
و برفت و من نیز بمیان آب فرو رفتم و بجزیره رسیدم قصد آن جزیره کردم و از آب بر آمدم از الم جراحت
و آسیب حرکت قوت از من رفته بود و از رعب و فزع عقل از من زایل گشته خود را بر کنار جزیره
بیفکندم و از خویشتن خبر نداشتم تا آنگاه که حرارت آفتاب در من اثر کرد پس بصد تکلف خویشتن را
فراتر کشیدم و در سایه درختی بنشستم نگاه کردم شیر را دیدم آنطرف فرات در مقابل من ایستاده بود
و در من مینگریست از وی هیچ خوفی در دل من نماند و آن روز تا نماز دیگر در سایه آن درخت بودم بعد از آن
زورقی دیدم در میان فرات که از بالا بنشیب میرفت فریاد کردم و زنهار خواستم و التماس کردم

که مرا در زورق نشانند ایشان اجابت نکردند و گمان بردند که من جاسوس و دزدانم من جراحت خود را ابر
کردم و سوگند خوردم که در جزیره بجز من کسی نیست و قصهٔ خویش بگفتم و شیر را از دور بایشان نمودم و خون
خود در کردن ایشان افکندم پس بر من رحمت کردند و مرا در زورق نشاندند و چون بکشتی در آمدم از خوشتین بیخبر شدم
و بهوش نیامدم تا روز دیگر که خود را دیدم جامهای پاک پوشیده و جراحت شسته و مرهم نهاده
و هما روز به هیت رسیدم و نزد عامل هیت کس فرستادم و از حال خویش اعلام دادم چون خبر یافت
مرا بسرای خویش برد و هر تعهدی که میبایست مبذول نمود و چون احوال خود را با او شرح دادم گفت از آن
موضع که کار روا از قطع اتفاق افتاده تا اینجا که ترا در زورق نشانیده اند چهل فرسنگ راه است و
من چند روز آنجا بودم و بعد از آن آنچه مالابد بود از جامه و نفقهٔ راه و زورق ترتیب کرد و مرا به بغداد
فرستاد و مدت دو ماه در بغداد خود را معالجه میکردم تا صحت یافتم و چون مرا در آن سفر و ناخوشی
اخراجات روی داده بود و بجان رسیده وزیر به تیمار آن پرداخت تا تلافی آن زیانها و تدارک
آن شقتها شود و بدان جهة بدین طرف نامزد فرمود فصل فایده درین حکایت آنست که محقق
و معلوم گردد که چون باری تعالی خواهد که بندهٔ را از ورطهٔ هلاک خلاص دهد و از لجه بلا بساحل نجات
رساند ابواب رحمت از آن وجه که در حساب نباشد گشاده گرداند و اسباب دولت از آن قبیل
که امید ندارد فراهم آرد و هر چیز از اسباب فنا داند موجب بقا شود و آنچه آن را مایهٔ مرض شمرد
علت شفا گردد و طغیان بلا که از دست حوادث بوجود آید در درع عصمت ایزدی مؤثر نباشد و سهام
جفا که از شست نوایب گشاد یابد بر سپر توکل الهی نافذ نگردد و تا از انفاس معدود نفسی باقی بود هر
موجود که در اعدام او کوشنده بکوشش وی با تمام نرسد و چون اجل معدود نامی او گردد هیچ
ساعی واقی و داعی او خواند بود و آیهٔ وافی هدایت اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا
یستقدمون مؤید این معنیست و درین باب گفته ام نظم هلاک کی شود از زخم تیغ و نیزه و تیر
کسیکه در اجلش باشد از قضا تاخیر اجل حصار حصین است رخنه کی گردد بمنجنیق ستم بر بناری تقدیر
بهیچکس متاثر نگردد دست خاطر چو بر مآثر دادی نظر بر تاثیر مخور تو شود شیر در بیابانها بشرط آنکه بیک

ورع
زره

اعدام
نیست کردن
۱۲
واقی
نگاه دارنده
۱۲
واعی
خواننده و
طلب کننده

سگ نفس را گوئی بزنجیر الحکایة الخامسة من باب التاسع مؤلف کتاب گوید که حکایت کرد
جوانی که در سخن از ریب و عیب مبرا بود و منهل یقین من سید او از کدورت شک مصفا که وقتی از واسط
عزیمت بغداد داشتم و در وسط راه بموضعی که واسطه بود دیر عاقول و سیب را در روز تابستانی که
باد سخت صحبت میرفتم از دور بیشه دیدم در غایت تاریکی و هیبتناکی و شیری بر کنارهٔ بیشه ایستاده
چون مرا بدید بتعجیل تمام بسوی من روان شد و از روان شدن او بسوی من بیم آن بود که از دلم هوش و توان
برود و در احتمال زنده بودم که چون مرده مرگ معاینه میدیدم و اجل ظاهر مشاهده میکردم نه
دست برابر بجستن بود و نه پای گریختن اعضا و جوارحم از خوف و رعب سست گشت و قوت و طاقت
محقق و درست شد جز تسلیم و تفویض چاره نداشتم و من در علو ای آن یابس و در اثنای آن یابس بودم
که باد حشیشی را که آنرا اباور برو خوانند از زمین برکند و بگردانید و هم از آن جنس بر جمع با ولیبا
بود و آنها در یکدیگر بسبب باد می آویختند و بر هم می آمیختند تا در نظر بقدر ریشهٔ بزرگ شد و
صورت آن جثه در نظر شیر عظیم آمد و از کمال مرعبی که باد آن پشته را بر روی شیر میدوانید رعبی بر شیر
غالب شد و روی باز در بیشه نهاد و قوتی در نهاد من پدید آمد متعجب شدم که از آن پشتهٔ خار کلان
حیات من نضارتی یافت و از آن دسته حشیش در قوت دل خویش خاصیت زعفران مشاهده کردم
و شیر آن شوکت را شوکتی دانست و آن گیاه را سپاهی پنداشت و هزیمت رفت و من حیات
خود را غنیمت دانستم و بسلامت بخانه آمدم فصل فایده این حکایت باصحاب وقایع و ارباب
بلیات عاید میشود و وثوق ایشان در غمرات و شدت بفضل باری تعالی زیاده میگردد که هرچند معضلات
امور نامتناهی باشد چون دستگیر فضل الهی بود ضعیف ترین سببی مرد بر دو اهی و اهی شود چنانکه
من درین معنی میگویم نظم خدای عز و جل چون خلاص خواهد داد ز ورطهٔ غم و اندوه مبتلای را
بفضل و مرحمت خویشتن شود واقع بکمترین سببی بخت ز بلائی سا الحکایة السادسة من
باب التاسع ابن ابی سلمة العسکری گوید که بچشم خویش دیدم که مردی اصفهانی از نشابور و
از باب نهم مفلوج شده بود و تمامت اعضا و جوارح او از حرکت باز مانده و زبانش گران گشته

و در عسکر طبیبی حاذق بود که از اطراف اصحاب امراض و ارباب علل را نزد یک او می آوردند و او معالجه میفرمود و آن مفلوج را غلمان و حواشی او بکرم و محترم بر امید مداوا العسکر آوردند و روز بیگاه بود که بمقصد رسیدند در حوالی شهر کاروان سرائی بود که از بسیاری عقارب جراره که در انجا بود آنرا خالی گذاشته بودند و هیچکس انجا نزول نکردی ایشان آنرا از آنجا که الغریب کالاعمی بودند در آن خان نزول کردند تا روز دیگر منزلی طلب کنند و تمامت غلمان و خدم او که با آن مفلوج بودند بر بام رفتند و او را در صحن سرای بگذاشتند بدان سبب که در زعم ایشان آن بود که نشاید مفلوج بر بام در شبنم بخسبد و چون روز دیگر از بام فرود آمدند آن مفلوج را دیدند که نشسته بود و پیش از آن کسی با بیتی که او را از این پهلو بآن پهلو گردانیدی و بزبان فصیح سخن میگفت و حال آنکه در مدت ایام افلاج جز برموز اشارت مراد خویش تفهیم نتوانستی کرد و بهمان روز بپای خویش از آن کاروانسرای بیرون آمد و عجب تر آنکه نه او و اصحاب او هیچکس سبب صحت را ندانستند طبیب را حاضر کردند و کیفیت حال را با او شرح دادند و بیان موجب شفا را التماس کردند طبیب حاذق در تمامت اعضاء او تامل کرد اثر گزیدن گژدمی بر انگشتی از انگشتان پای او بدید او را گفت در حال ازین کاروان سرا نقل کن که این موضع جراره است و هر گژدم جراره که شخصی را زخم زند در حال هلاک کند و تو بچیزی شفا یافته که هزار کس بدان مرده اند و سبب آن این بوده که حرارت زهر آن جراره برودت فالج را دفع کرده است و برودت فالج با حرارت زهر معاوضت نموده و چون از هر دو یکی غالب نشده است مضرت یکدیگر را دفع کرده اند و تو شفا یافته اما بعد ازین حدت حرارت جراره در اندرون تو اثر خواهد کرد و من بشربتی مبرد آنرا دوا کنم و تمامت صحت حاصل گردد و چنان شد که او گفت که بعد از چندی حرارتی و افر بروی مستولی شد و بگید و شربت تسکین یافت و آن مرد خوشدل و تن درست بولایت خود رفت

فصل در ایراد این حکایت فایده آنست که مرد باید که در حالت شدت و نعمت و محنت و دولت نظر بآفریدگار بی آلت و کردگار بی علت دارد که اگرچه اسباب نعمت و دولت دست در یکدیگر دهد آنرا پایدار نشاید و موجب رفاهیت و فراغت نداند و اگرچه انواع شده و محن متوالی و متواتر

و متواتر جنید امید خلاص و نجات و نجاح فاتر نگرداند که بسا نعمت و مکنت باشد که در نزد یکترین وقتی بعجز و محنت مبدل گردد و بسیار شده و بشبیت آن بود که در اقرب الاحوال بدولت و اقبال مفضی شود و پس بهتر آن باشد که طریق تسلیم و تفویض سپرد و چون غوامض اسرار باریتعالی بتجربه و قیاس معلوم نمیگردد و بهتر آنست که هرچه موضع نفع گمان برد عین مضرت باشد و آنچه مضرت شمرد محض منفعت چنانکه میگوییم رباعی بسا غم که دلیل شادمانی گردد بس رنج که گنج شایگانی گردد بس چیز که تو علت مرگش دانی سرمایهٔ عیش و زندگانی گردد ایضاً گرد امنت از لوث هوس پاک شود در چشم تو سیم و زر کم از خاک شود بگذر ز طبیعت که چو خواهد ایزد تریاق چو زهر و زهر تریاک شود

الحکایة الرابع من باب التاسع حکایت کرد نسیم بن ابراهیم الکردی که بر بعضی از بلاد آذربایجان متغلب بود دشمنی او ما از ان موضع که در تصرف او بود از عاج کرد و او بحضرت خواستن و استمداد و یاری طلبیدن بحضرت سیف الدوله آمد بحلب و گفت که در دیار آذربایجان رودیست که آنرا کر خوانند و از سرعت رفتن آن آب بکشتی از وی گذر نتوان کرد و عمقی عمیق دارد و کنارهای آن سنگ ملسان است و آنرا استقراری نباشد و عمق اجراف و خشونت اطراف آن بغایت هایل و از اطبیت که ممر راه گذریان بدان پل بود وقتی من با لشکر خویش از آن پل میگذشتم چون بمیان پل رسیدم عورتی را دیدم که کودک شیرخواره را در قماطی تمرج پیچیده و در آغوش گرفته و میرفت اشتری بابار میگذشت دوش بدان عورت زد و عورت بمیان پل از پای در آمد و بچه از دستش رها شد و در آب افتاد و آن پل بغایت بلند بود و از سقف پل تا سطح آب بعد بسیار بود و در میان آن سنگهای بزرگ بود لهذا هیچکس در هلاک آن کودک شک نکرد و از جزع مادرش ولوله در لشکر افتاد و چون کودک از دست رها شد من ملاحظه کردم چون بآب رسید غوطه بخورد و در حال بر سر آب آمد و در حوالی آن پل و آب بر بهنا و رود عقابان بسیار آشیانه نهاده بودند اتفاقاً در ان ساعت که کودک در آب افتاد عقابی بر سر آن آب در پرواز بود چون کودک را دید بر سر آب آمد و قماط را اکان کرد که گوشت از هوا فرود آمده مخالب در قماط آن کودک استوار کرد و او را

از سطح آب در ربود و بجانب صحرا و خشکی پیش گرفت و مرا در خلاص آن طفل طمع افتاد و سواران را بغزم و دم
تا بر صوبی که عقاب قصد آن موضع داشت بتاختند و من نیز موافقت کردم و چون عقاب کودک را
بر زمین نهاد و تمزیق لما طاتید اکرد و پیش از آنکه مخلب و منقار او بطفل رسد سواران بدو رسیدند و او را
از جوانب بصیحه و تهییج از سر آن طفل بر انگیختند چنانکه از حیرت و دهشت باستیلاء بر طفل نپرداخت
و آن طفل را همچنان در قماط انگار رها کرد و بپرید چون طفل را برگرفتند بسلامت بود و هیچ زخمی و آسیبی
و جراحتی بدو نرسیده بود پس طفل را نگونسار کردند تا آبی که در گلوی او فرو رفته بود از جوف بیرون
آمد و او بسلامت از قعر دریا و جو هوا و چنگال عقاب بمادر رسید فصل ازین حکایت کمال الطاف
باریتعالی در حق بندگان مشاهده می افتد که چون خواهد که بنده را از لجه هلاک بساحل خلاص رساند و
از حضیض بوار باوج فوز و مناص برد بواعث درا ندرون مرغ و ماهی و رعیت و سپاهی برانگیزد تا
ما بر یکت بی قصدی موجب خلاص و سبب مناص او گردند چنانکه درین باب صورت حادثه افتادن آن
کودک در آب و قصد هلاک او از عقاب تحقیق این معنی میکند و این ابیات از گفته من گواهی میدهد
نظم آنرا که حرز باشدش از عصمت خدا ماند همیشه محترم از وصمت بلا در قعر بحر اگر فتد از دست حادثه
بر اوج چرخ اگر بردش جذبه عطا آید ز بحر بیرون بی عیب همچو در گردد از اوج نازل بی رنج چون قضا
باهم شوند یار ز بهر خلاص او هم اندر آب ماهی هم مرغ در هوا الحکایة الثامنة من باب
التاسع جمعی از ثقات سیاح که در دیار هند و بلاد سند تردد و آمد شد داشتند حکایت کردند
که در آن دیار شایع و مستفیض و معروف و مشهور بود که مردی از جمله صیادان که معاش او از صید فیلان
بودی گفت عادت من در شکار کردن فیلان آن بودی که در بیشه که مسکن فیلان بودی بکنار مشرعی
از مشارع آب خور ایشان در ممری از ممرات فیلان بر درختی بزرگ که در میان اندرخت شاخهای
بزرگ بودی پنهان شدمی و مترصد بایستادمی و چون گله فیلان بر من بگذشتندی در وقت مراجعت
از آبخور تیری که پیکان آن از زهر آب داده بودی و چون آتش پران و سوزان گردانیده بر مقتل پیل بانان
پیلان زدمی و بمجرد زدن آن پیل بیفتادی و هلاک شدی و فیلان دیگر بگریختندی و من از درخت فرو

فرود آمدی و دندان و پوستش را از یکدیگر جدا جدا کردمی یک نوبت هم بران عادت فیلی را زخم زدم
وا او بیفتاد و بانگی صعب کرد که فیلان دیگر بگریختند و چون لحظه بگذشت فیلی بزرگتر از آن بازگشت و بر سر آن
فیل مجروح بایستاد و در وی مینگریست تا موضع جراحت را دید و چون او بازگشت تمامت فیلان
دیگر باز گشتند و بر سر آن فیل زخم خورده بایستادند و آن فیل مجروح اضطراب میکرد تا آنگاه که هلاک
شد و فیلان در بیشه متفرق شدند و یکیک درختها را می پژوهیدند و تفتیش میکردند و من بهلاک
خویش متیقن شدم و آن فیل بزرگ زیر آن درخت آمد که من بران بودم و چون نیک تأمل کرد مرا بدید
پس خویشتن را بآن درخت مالید تا آنکه درختی بدان عظیمی و بزرگی از بیخ برآمد و بر زمین افتاد و من شک نکردم
که همین لحظه بی توقفی مرا هلاک گردانند و در زیر دست و پای آس کنند و فیلان دیگر نیز قصد من کردند اما
آن فیل بزرگ فیلان دیگر را منع کرد و در من و در تیر و کمان من تأمل بسیار کرد بعد از آن خرطوم فرو
کرد و برفق مرا برگرفت و بر پشت خویش نهاد و تیر و کمان مرا نیز برداشت و بمن داد و بازگشت و رخ
بدانطرف نهاد که آمده بود و فیلان دیگر نیز فراپی او آمدند تا بموضعی رسیدند که ماری بزرگ بر
مثال اژدهایی آنجا خفته بود و او چون فیلان را بدیدی روی بدیشان آوردی و بسیار از ایشان صید
و فیلان از دور بایستادند و از و مجتنب و محترز بودند و آن فیل بزرگ مرا بر زمین نهاد و تیر
و کمان مرا فرا پیش من گذارد و بخرطوم بسوی آن مار اشارت میکرد و به تیر و کمان من و آن مار مینگریست
پس مرا معلوم شد و یقین گردید که میخواهد که من آن مار را به تیر بزنم من تیر در کمان نهادم و بر آن مار
چنان زدم که تا پر بگذرانیدم و دیگر نیز بر عقب او زدم تا آنکه آن مار را مجروح کردم و او بیهوش
بیفتاد و فیلان چون دیدند که تیر من کارگر آمد فیلی فرا رفت و آن مار را در زیر دست و پا بمالید
تا خرد مرد کرد پس از آن بار دیگر آن فیل بزرگ بر پشت خود نهاد و تعجیل و دویدن گرفت و فیلان دیگر
نیز بر اثر او میدویدند تا آنگاه که به بیشه رسید که من هرگز ندیده بودم و چند فرسنگ طول و عرض
آن بیشه بود و چندین هزار فیل مرده و پوسیده در آن بیشه افتاده که گوشتهای اکثری از هم پاشیده
و استخوانها مانده بود آن فیل بزرگ دندانهای آن فیلان مرده را جمع کرد و یکیک از آن فیلان را

خرد مرد
ریزه ریزه

نیز اشاره کرد که دندان جمع کنند پس از آن آن قدر از آن دندانها که بر پشت خود و فیلان دیگر قرار میگرفت
نهاد و بایستاد تا خود را و تمامت فیلان را بار کرد و مرا نیز بار دیگر بر پشت خود گذارد و براهی که جانب
معموره بود پوئیدن گرفت و فیلان دیگر هم در عقب او می آمدند تا آنگاه که بموضعی رسید که دهات از
دور پیدا شد آنجا توقف کرد و فیلانرا اشاره کرد تا آن دندانها که بر پشت ایشان بود بر زمین
فرو ریختند و مرا نیز بر زمین نهاد و بازگشت من نیز بنزدیکترین دهی از آن دهات رفتم و حمالانرا از آنجا
گرفتم و آن دندانها را بدان ده نقل کردم و مبالغی مال مرا از بهای آن حاصل شد و از جمله اغنیا و
متمولان گشتم و خدای عز و جل را بر حصول سلامت و یافتن آن غنیمت شکر بگذاردم فصل
و درین حکایت آنچه اعتبار را شاید و از وی فایده میتوان گرفت سه موضع است یکی آنکه اگر شخصی را
جنایتی بزرگ و جریمه عظیم در راه آید و مستوجب آن بود بران جنایت عداوت ذاتی و دشمنی حقیقی نبود
اما بعرضی طاری و مقصودی عارض بران جریمه اقدام نموده باشد پس میباید که در ابقاء و افناء وی
نماید که اگر در احیاء او نفعی عام و مصلحتی شامل متصور بود و در افناء او جز انتقام فایده دیگر نبود پس
ابقاء او را بر اتلاف مقدم دارد و جذب آن منفعت و دفع آن طلبت که بوجود او متعلق است مغتنم داند
چنانکه آن فیل چون صیاد را بفراست مستعد دفع دشمنی بزرگ گمان برد با انتقام جنایت او که مستوجب
ایذاء او و نکایت بود مشغول نگشت و حصول مقصود خویش را از اعدام وجود او اولیتر دانست
چنانکه درین معنی گفته ام نظم هر که در ابقاء او نفعی بود ذات ترا گرچه مجرم گشت با او لطف
نیکوتر بود دوست باید داشت او را از برای خویشتن بهر دفع دشمنی چون سعی او در خور بود هر که
باشد چاکر آزار برای نفع خویش چون نکوئی میبدار تو مر او را چاکر بود از پی آسایش خویشت
چو رنجی میبود چون ز تو آسایشی میبند ترا یاور بود تیغ با دست عدو باشد و را باید شکست چون
بدست تو فتد لایق به بند زر بود خار گلبن گر بدرد دامن انجشش مکن چون امید آن بود کز شاخ او
گل بر بود دوم آنکه عاقل باید که پیوسته در دفع اعدا و قمع بدخواهان منتهز فرصت و طالب رخصت
بود و چون ایشانرا بحقیقت قاصد جاه و مال و بدخواه حال و منال خود داند و نکایت و جنایت ایشانرا

ایشانرا بارها در نفس و اسباب و حواشی و احباب خود مشاهده کرده باشد میباید که از اندیشه اعدام و
تدبیر انتقام از زمره آنی خالی نبود و چون میسر شود توقف روا ندارد چنانکه فیل در حق آن مار کرد و درین
باب میگویم نظم چو دانی دشمنی را قاصد خویش مباش ایمن از او در هیچ مامن عدو را آمیزشت خواهد بتن
چنان کز امتزاج آب روغن سیوم آنکه کسی را چون فایده بزرگ و مقصود اصلی معاضدت یاری
و مساعدت همکاری و معاونت قرینی و موافقت جلیسی حاصل آید در مکافات آن بخیر و مجازات
آن نیکوئی چنان قیام نماید که نهایات و غایات خوبی رساند چنانکه فیل در حق صیاد کرد پس آدمی
زاد باید که در دفع مضرت و جذب منفعت و اقتناء مکاسب و مفاخر و لطف با اولیا و عنف با
اعدا از حیوانات دیگر کمتر نباشد و درین معنی میگویم نظم هر که او نیکوئی کند با تو بمکافات او نکوئی
ده کن چو زاخلاص او شدی آگه رنج او از احسان خویش آگه کن الحکایة التاسعة من الباب
التاسع مروان بن شعیب العدوی گوید که من در حداثت سن و عنفوان شباب در نهایت
قوت و غایت شجاعت بودم و زنی داشتم در دهی که آن ده را مناره خوانند از قبیله عبد القیس بر
چهار فرسنگی پل اهواز بنی باب مره از اقارب و احباب بخوردن شراب مشغول شدیم و در اثناء آن حال با
یکدگر عربده اتفاق افتاد که شمشیرها از نیام برکشیدیم و بهم در آویختیم مشایخ آن قریه مارا از مجادله باز
داشتند و سورت شراب و حدت غضب مرا بران باعث آمد که بطلاق زن سوگند خوردم که از
دران ده نمانم و از آن قریه تا پل اهواز که وطن من بود هیچ آبادانی نبود و بیشها در راه بود و من از
جمله سلاحهای خود آن وقت تیغی و سپری داشتم و شب بغایت تاریک بود و من از آن ده بیرون
آمدم و میرفتم تا به بیشه رسیدم که در راه بود که بضرورت از آن گذر میبایست کرد چون اندکی در
بیشه رفتم آوازی عظیم شنودم از عقب بازگشتم تا ببینم که آن چه آواز است و تیغ برهنه کردم شیر را دیدم
که مردی را در دهان داشت و آن آواز از آن مرد بود من بانگ بران شیر زدم و دست بشمشیر
بردم شیر چون مرا بدید آن شخص را از دهان بینداخت و روی بمن نهاد و من سپر در روی کشیدم
و با او قتال کردم و حملهای او را دفع میکردم که ناگاه بقوت هرچه تمامتر دهن باز کرد و پنجها بر او

وخواست که مرا بشکند من خویشتن را چست فراهم آوردم و بر زمین رسانیدم چنانکه در زیر شیر پنهان شدم
وحمله او در گذشت و از قوت خویش بر زمین فرو افتاد من بر جستم و پیش دستی کردم و ضربتی بر دبان او زدم
وچون تیغ بغایت بران و با صرامت بود و من بقوت هرچه تمامتر زدم جراحتی عظیم بدو رسید و شیر
بغلتید و من چند زخم دیگر پیاپی متواتر و متوالی زدم تا آنکه هلاک شد پس باز گشتم و بنزدیک آن مرد رفتم
که مجروح شده بود و تامل کردم هنوز زنده بود و نفس میزد او را بر گرفتم و از بیشه بیرون آوردم و
ماهتاب بر آمده بود در روی نگاه کردم باز رکابی بود از اهل اهواز که من او را می شناختم و میان ما
حق معاملت بود بدان جهة دلم نپذیرفت که او را در آنحالت در بیشه بگذارم پس او را بر جاده نهادم
و باز بآن موضع که شیر افتاده بود مراجعت نمودم و سر شیر را از تن جدا کردم و بیامدم و من از آن
بزرگ داشتم شتر که اعراب بادیه بجای سر آبن و از آن آزار با خود دارند آن مرد مجروح را با سر شیر در آن
نهادم و بر پشت کشیدم و روی براه آوردم و بوقت بامداد به پل اهواز رسیدم و مردمان آن موضع
آنحالت بدیدند تعجب کنان آمدند من از آن که سر شیر و شخص مجروح در آن بود و پیش ایشان نهادم چون حالتی
پر هول و سهمناک دیدند و از کیفیت حادثه مطلع شدند تعجب نمودند و در اجزاء آن مجروح تامل کردند
بگرد موضع دیدند که اندکی خراشیده بود پس بمداوای آن مشغول گشتند و در اثناء معالجه که با شیر
میکردم از پنجه بران من رسیده بود و اندک جراحتی کرده بعد از چندی آن جراحت فاسد شد
و از آن ریم می آمد و او مدتی پیش از من صحت یافت و هنوز زنده است و روزگاری دراز گذشت
تا ریش من التیام یافت و هنوز بعضی از اوقات باشد که فساد کند و آلایشی از آن پدید آید باری آن
مستی و عربده و جدال و منازعت ما سبب حیات آن مرد و هلاک آن شیر شد و چنان شری فاحش
سبب چنین خیری کامل گشت فصل الحکایت دلیل است بر آنکه مبادی امور و ابتدا آن و طیبت و محنت
اعتماد را نمی شاید و بفساد و صلاح و خبث و نجاح آن قطعا و جزما حکم نمیتوان کرد چه بسیار خاطر حالت
کر شر کامل بنماید و بعاقبت خیری شامل نتیجه میدهد و چه بسیار کار باشد که ضلال محض در خیال می آید و
خاتمتش سرایت بهدایت میکند و صورت اتحاد آن چون معنی این حدیث که تحیر الامور بخواتیمها صحبت این

کار با خیر و شر و نفع و ضر و هدایت و ضلالت و کمالی و نقصان و عز و نعمت صح

این دعوی و برهان این معنی است و این ابیات از گفته من موید این سخن است نظم پس شتر که بخیر گشت فنی
بس فتنه که موجب امان شد پس زهر که گرد فعل تریاک تریاک بسا که انچنان شد چون اصل نشاط و مایه
رنج تقدیر خدای کن فکان شد در بد و بر آنچه کرد تقدیر در آخر کار همچنان شد رنج دل تو نه رنج محض
چون شادی جان دیگران شد الحکایة العاشرة من باب التاسع جمعی از نقلا اخبار و حمله آثار
چنین حکایت کرده اند که از وفود اعراب مردی در ایام خلافت هشام بن عبد الملک روزی نیز د
وی آمد و گفت یا امیر المومنین درین راه که می آمدم عجایبی دیدم که جنس آن ندیده بودم و مثل آن از
کسی نشنیده هشام پرسید که آن چیست گفت چون من متوجه حضرت امیر المومنین گشتم و بمیان دو کوه ...
رسیدم از طرف دست راست نگه کردم شیری دیدم می آمد چون فیلی و از جانب دست چپ نگریستم
ثعبانی قصد من داشت چون میلی من در میان دو خصم قوی و دو دشمن سهمناک متحیر فرو ماندم و بزاری و
بیچارگی خدای را بخواندم و دست بر داشتم و سر سوی آسمان کردم و این دو بیت بطریق مناجات
برخواندم شعر یا دافع المکروه قد ترا هما فنجنی یا رب عن اذا هما ومن اذا من کادنی سواهما
لا تجعلن مداوی من فراهما ترجمه یا دافع رنج و بلا بینی که شیر و اژدها دارند قصد این گدا از شیشان ... ...
و زغیر ایشان نیز هم چشمند که خور و ستم این هر دو اصل رنج و غم خابند عصوم ناشتا چون این مناجات بخواندم
آن شیر و اژدها هر یکی از طرفی فراز آمدند و من چون مرده که در وی هیچ حرکتی نبود و در صعق نماند باشد بر جای
بماندم و ایشان مرا ببوییدند و باز گشتند فصل از استماع و قرائت این حکایت امید واری مستمندان
و شفقت اهل حاجتمندان بکرم ایزد منان زیاده میشود و وثوق برحمت آفریدگار جلت قدرته و علت
کلمته افزون میگردد که چون بنده به بلائی گرفتار شود و بحادثه در ماند و با خلاص بدرگاه او التجا کند
و بحضرت او پناه جوید بهمه حال او را در کنف عصمت خود گیرد و در حریم رحمت خویش راه دهد
و از آن ورطه خلاص و از آن لجه مناص ارزانی دارد و درین معنی میگویم نظم هر که را خلاص و اعتقاد
نکو در پناه حریم یزدان شد همه اندوههاش شادی گشت همه دشوارهاش آسان شد دستگیرش
تو به لطف آمد پای مردش امید غفران شد فارغ از پایمال حادثه گشت ایمن از دستبرد حرمان شد

ثعبان مار بزرگ و اژدر

از جحیم غرور و حرص برست در نعیم رضا و رضوان شد از غبار محنتش عنایت کرد و ز بلا محنتش نگهبان شد

الحکایة الحادیة عشر من الباب التاسع ابو السائب قاضی القضات حکایت کرد که در اوقات
که از همدان بمفارقت نموده بودم و شدت سفر بر راحت حضر اختیار کرده بزیارت روضهٔ
مقدسهٔ منورهٔ حسین بن علی علیهما السلام رفتم چون از ان تربت محترم و مزار محتشم باز گشتم عزیمت قصر هبیره
داشتم مجاوران مشهد مقدس علی ساکنها آلاف التحیة مرا نصیحت کردند که شرط احتیاط بجای آر و چون روز
باخر رسد در حصنی حصین مقام کن که درین عمارات شیران غرنده و سباع درنده بسیارند و دیهی نشان دادند
و گفتند که امشب جهد باید کرد تا بهمه حال نزول تو دران ده باشد و من دران سفر قصدا پیاده بودم
و سیج بر خود بحصول ثواب نهاده بعد از انکه از انجا بیرون آمدم در مشی مسارعت نمودم و ساعتی نیاسودم
تا بعد از مغرب بدان ده رسیدم که بوصول آن دل بسته بودم در بسته یافتم و روزگار بر عادت
خویش دل بجور و تن خسته مرا در حصول آن مراد در بسته داد و هرچند جهد کردم اهل آن ده در نگشادند و جواب دادند
که قبل ازین بچند روز شخصی را دیدیم که بیامد و تضرع و زاری کرد بحدیکه ما بروی رحم نمودیم و در حصن بگشادیم
و او را بخویشتن راه دادیم قضارا او خود جاسوس دزدان بود و بیک راه زنان و او همان شب
در حصن بگشاد و مارا بدست ظالمان بداد و ما از ان وقت دیگر هیچکس را هنگام شب بیگانه و ناشناخته
بخویشتن راه ندهیم اما اگر ترا موضعی باید که امشب انجا باشی اشارت بمسجدی کردند که بر در حصن بود
که در انجا روم و من انشب بضرورت مهمان مسجد گشتم و پناه بحریم عصمت ایزدی آوردم و در مسجد خانه
بود من در انجا رفتم و بنشستم بعد از لحظه مردی بیامد با درازگوشی و درازگوش را بر حلقه در خانه بست
که من انجا بودم و بخانه درآمد و با وی خرجینی بود که در وی آب و نان و ما یحتاج مسافر باشد پس
چراغی از خرجین بیرون آورد و بسنگ و پولادی که با خود داشت آن چراغ را برافروخت و سفره
نان با کوزهٔ آب پیش آورد و من چون از اهل آن ده رنجیده بودم و از تنهائی و تاریکی مسجد در
وحشت افتاده لهذا در حال بوجود آن مرد و ضیافت او بیاسودم و هنوز دست بنان دراز
نکرده بودیم که ناگاه شیری بمسجد در آمد و درازگوش چون حس شیر یافت در انخانه آمد که ما انجا بودیم

حصین: محکم و استوار ۱۲

بودیم و شیر نیز در عقب او در آمد و درازگوش باز از خانه بیرون جست بتعجیل و چون افسار درازگوش
در حلقه در خانه بسته بود در او از پی شیر بقوت هرچه تمامتر بجست تا بگریزد در خانه را فراز کرد و شیر با ما در خانه بماند
و ما از صعوبت انحادثه و رعبی که از شیر در دل افتاد بیم آن بود که بیهوش شویم مگر انکه شیر نیز در زاویه از زوایای
خانه آرام گرفت و قصد ما نکرد و ما باخود گمان بردیم که اجتناب و تجافی شیر از ما بسبب نور چراغ و اشتعال
نایرهٔ اوست و هرگاه که منطفی شود عالم در نظر ما بقصد شیر تاریک گردد و ناگاه از خوف شیر چندان پروا نداشتیم
و پروانه حیات خویشتن را در سوختن بچراغ می انگاشتیم و در ظلمت آن رعب نور علت وجود خویش را
شعلهٔ او میشناختیم بدان جهة که میان ما و شیر موافقت ظاهری چون امتزاج آب و روغن ناممکن بود از نفاد
مادهٔ روغن زهاب آب دیدهٔ ما زیادت میشد و از فیضان آن آب نایرهٔ آتش خوف ما مشتعل میگشت
تا انگاه که از انقطاع مدد روغن چراغ هم در مبداء جوانی زندگانی را بدرود کرد و ما در ان تاریکی از ان
حیوان چون نهنگ در حیات خویش نومید شدیم اما شیر خود از ان موضع که نشسته بود نجنبید و بغیر از
آواز نفس زدن او را که می شنیدیم از وی هیچ ضرری بما نرسید و آن درازگوش از خوف شیر مسجد را به
گمیز و سرگین ملوث گردانید چنانکه نتن آن بما میرسید و ما همه آنشب را در ترس و رعب چون حالت
شخصی که بر نطع قصاص چشم بسته و نشسته باشد و سیاف بر سرش ایستاده فرا سر آوردیم و بیم آن بود که از خوف
و فزع و اضطراب و جزع هلاک شویم ناگاه از حصن آواز اذان باذان رسید و روشنائی صبح از کنار
در رسیدیم و چون لحظه بگذشت موذن از حصن بیرون آمد و بمسجد در آمد و چون درازگوش را بر در مسجد بدید
ملوث و روث او را مشاهده کرد زبان بشتم و جفا بگشاد و بصلابت و غضب هرچه تمامتر آهنگ
درآمدن در انخانه نمود و ریسمان افسار را از حلقه در مسجد باز کرد و درازگوش که از صورت انحادثه باخبر بود
چون تیر در هوا از زمین پران گشت و جانرا تهنک بیرون برد و موذن بدان غیبت که بر بام
معروف و نهی منکری که مشاهده کرده است بزجر بلیغ باتمام رساند قصد در گشادن کرد و کیفیت این
فعل سگانست که قران برو در مسجد بسته‌اند و خود در خواب خرگوش شوند و میداند است که چه روبه بازی شیر
عرین در کمین نشانده است و خرا چون گفتار بگفتار غرور دست و پای بسته و ما از ان همت چون کرگ

یوسف بری و بکنیا هیم و از غایت غضب و انکار در تقویت تمام بر روی شیر باز کرد و شیر ازین فتح انباز خلاص و سلب روزی خود دانست و بر فور و ثبه کرد و بچه بر قامت مودن زد و او را بر هم شکست و بدان صفت که گربه بچه خود را در دهن گیرد او را در ربود و در روی بیابان آورد و پس از ان ما بر خواستیم و در از کوش را طلب کردیم و بیافتیم و بسلامت از انجا باز گشتیم **فصل** درین حکایت فایده آنست که مرد عاقل باید که در وقت امن و فراغ و نعمت و رفاهیت از هجوم نوائب و طروق مصائب خائف و اندیشمند باشد و بسبب دولت و غرور نکبت فریفته نشود که بکبار بخت از جهت قدر ناگاه بجهد و سهام بلا از شصت قضا بغتة پران شود و صاحب واقعه و کار افتاده نیز نشاید که هر چند در ورطه عنا و لجه بلا باشد طمع از لطف کردگار منقطع نگرداند و امید از کرم آفریدگار بریده ندارد که هر چند نکبت بدرجه کمال رسد بزوال نزدیکتر باشد و چون باری تعالی خواهد که کار افتاده را دست گیرد از انجا که در حساب نباشد اسباب فرج آورد و وسایل برانگیزد چنانکه این هر دو معنی درین حکایت از هلاک بودن و خلاص یافتن مهمانان مسجد معلوم میشود و این ابیات برین قول گواهی میدهد **نظم** مشو غره با من و شادمانی

که این هر دو نباشد جاودانی
ز دولت گرچه باقی هست چیزی
چه حاصل انچه خواهد گشت فانی
بسا خائف که گشت از رنج ایمن
بس ایمن کامدش غم ناگهانی
چو حال اینست باید بود راضی
بهر حالی بحکم آسمانی

الحکایة الثانیة عشر من باب التاسع قاضی ابو القاسم تنوخی گوید که روزی مجلس ابو علی عمرو بن یحیی نشسته بودم در کوفه که یکی از غلامان او در آمد و گفت میشری غلان وکیل ما را از فلان موضع در بود و در فلان بیشه برد و عمرو اندوهگین شد و گفت لا اله الا الله چند سال قبل ازین پدر او را هم شیر از آن موضع بگرفته است و در بیشه برده و هلاک کرده و آن سخن بر دل و جان تاثیر کرد که از آن بر بشره او پدید آمد ما او را بحفظ دلداری دادیم و تعزیت و تسلیت بپرداختیم تا بار آن اندوه که بر دل او نشسته بود سبک گردانیدیم تا آنکه بار دیگر بمحاوثت و محاورت آمد و ما ساعتی بنشستیم و بمنازل خویش باز گشتیم و روز دیگر نیز با او هم در ان مجلس نشسته بودیم که ناگاه غلامان او دیدیم که بر یکدیگر در آمدن مبادرت مینمودند و میگفتند که فلان وکیل را که شیر برده بود باز آمد و بر عقب ایشان آن

آن وکیل بدر در آمد عمرو بمراجعت او بسیار بشاشت نمود و از حال او باز پرسید او گفت که چون شیر او در ربود شب بود و من از خوف بیهوش شدم و عقل از من زایل شد و از کیفیت حال هیچ خبر ندارم اما این قدر دانم که چون بخویشتن آمدم و چشم باز کردم خود را تنها در میان بیشه یافتم و شیر را ندیدم و اعضا و جوارح خویش بسلامت یافتم بی المی و جراحتی گرد اطراف خویش کاسهای سر و استخوانهای دست و پای آدمیان دیدم بیش از حد افتاده و چون عقل و قوت تمام بمن باز آمد بر خواستم تا فراتر روم پایم بچیزی بر خورد تامل کردم همیانی پر زر یافتم بگرفتم و بر میان بستم و از ان موضع که جماجم و عظام ریخته بود فراتر رفتم مانند حفره که قدر کرد مردی در روی تواند نشست کوی یافتم در ان نشستم و قدری خاشاک که در حوالی آن ریخته بود فراز گرفتم و بر بالای خود پوشیدم و تا روز بر آمد در انجا بودم و چون بامداد شد و آواز پای سپهران و سخن بکاریان شنیدم از انجا بر آمدم و نیز بجماعت رفتم و حال خود را با ایشان شرح دادم مرا بر استری نشاندند و چون بیامن رسیدم سر آن همیان بگشادم تا بنگرم که در ان چیست رقعه یافتم بخط پدرم که اصل مالی که در همیان بود و انچه خرج کرده بود بران مفصل نوشته بود و چون حساب کردم چنان بود که او نوشته بود و در حال کیسه بیرون کرد و با آن کاغذ در پیش عمرو نهاد و ابو علی عمرو بن یحیی الخط را بشناخت و حاضران از ان حکایت انگشت تعجب آمد و آن وکیل و حضار مجلس شکر باری تعالی بجای آوردند **فصل الحکایت** دلیل است بر انکه مرد عاقل باید که در کل احوال بکرم آفریدگار و لطف پروردگار منتظر باشد و آیه لکیلا تاسوا علی ما فاتکم و لا تفرحوا بما آتیکم بر خویشتن خواند و یقین داند که انچه مقدور و مسطور است متغیر نخواهد گشت و مالی که روزی او باشد بی جد و جهد و تعب و نصب اگر همه در دهان شیر و کام اژدها بود و بیشک باو رسد و درین معنی گفته ام **نظم** مالی که روزی تو بود گر در افکند
روباه بازی فلک اندر دهان شیر
باز آرد ش زمانه بر تو بدیده دور
دست قضا بر آیدت از آسمان بزیر

باب دهم در حکایات احوال جماعتی که بعلت عسر و بیماری صعب مبتلا شدند و بعد از انکه از حیات نومید گشتند بلطیفه از لطایف باری تعالی شفا یافتند و این باب مشتملست بر هشت حکایت الحکایة الاولی من باب العاشر

لبیب عابد گوید که من غلام رومی بودم از ان مرد لشکری او مرا بپرورانید و آنچه ادوات لشکریان و او را
ایشان باشد از سواری و سلاح داری و رسومی که از لوازم آن کار و شرایط آن عمل بود بیاموخت و من بسیار
چابک و لشکری جلد شدم و بعد از ان مرا آزاد کرد و بهمه در خدمت او میبودم و بعد از وفات او زن او را
نکاح کردم و خدای میداند که غرض از اقدام بران نکاح صیانت جانب آن عورت بود و رعایت مصالح
او و مدتی با آن عورت بودم تا انگاه که چنان اتفاق افتاد که روزی ماری را دیدم که بسوراخی فرو رفته
بود و دنبال مار از سوراخ بیرون بود حداثت نفس و جرات مجتنده مرا بر انداشت که دنبال مار را بگیرم
تا نگاه دارم و او را هلاک کنم مار سر باز پس کرد و دست مرا زخم زد و بدان جهت یکدست من شل شد و از
کار باز ماندم و چون روزگاری بران بگذشت بی سببی دستان روزگار و دست حوادث دست
بردی تازه و دست کاری نو نمود و آن دست دیگر نیز از کار باستاد بی سببی معلوم و من از استعداد
قبض و بسط و حل و عقد محروم ماندم و چون مدتی دیگر برآمد پاهایم نیز خشک گشت و از پای درآمدم و از دست
در افتادم و بینائی نیز از دیده برفت و گویائی نیز در زبان نماند و مدتی بر ان حالت بودم و مرا بر تختی افکنده
بودند و جمله حواس و اعضا و جوارحم هیچیک برقرار نمانده بود الا شنوائی و آن نیز بلیتی دیگر بود تا هر چه ما
خوشتر و زشت تر بودی میشنودم نه بر سخن قدرت داشتم و نه حرکت را قوت و نه اعیار را امکان
بسا بودی که تشنه بودمی و کس آب بلبم نرسانیدی و بسا بودی که سیراب بودمی هم و قع آب بحلقم فرو
ریختندی وگاه در وقت امتلا بجبر لقمه در دهانم مینهادند و گاه در حالت اشتها محروم و جایع میگذاشتند
و چون سالی بدین صفت بر من بگذشت در زندگانی که مرگ بهتر از ان بود و حیاتی که موت از ان
با راحت تر مینمود دیگر روز هم بر ان حال افتاده بودم که زنی نزد منکوحه من آمد و از وی پرسید که ابو علی
لبیب چگونه است گفت نه مرده است که بصبر و سلوت فراموش شود و نه زنده که با حیات هم آغوش
گردد و سخنهای دیگر نیز گفت که مرا ملالت آن زن از وجود خویشتن معلوم گشت و بدانستم که نجات خود
در ممات من میدانند و تمتع از بقای خویش در فنای من تصور میکنند و آن سخنان بر دل من قوی اثر کرد
و بغایت نومید و شکسته دل و کوفته خاطر گشتم و با خلاص تمام از سر حاجتی و درماندگی بخضوع و خشوع تمام

تمام در اندرون دل با خدای تعالی مناجات کردم و خلاص و نجات خود را بموت و حیات از باری تعالی درخواستم
و در مدت که من دران ابتلا بودم هرگز هیچ المی و دردی در اعضای خویش احساس نکرده بودم اما پس از
آنکه آن مناجات کردم ضربانی در تمامت اعضای من پدید آمد که هم آن بود که از درد بهلاک شوم
و هم بر ان حالت بودم تا انکه شب درآمد و یک نیمه از شب بگذشت و آن درد و ضربان اندکی کمتر گشت
و من لحظه در خواب شدم و از خود هیچ خبر نداشتم تا انکه وقت سحر از خواب درآمدم دست خود را بر
سینه خویش نهاده یافتم و دران مدت یکسال بر زمین افتاده بود و مگر انکه احیانا کسی بجنبانیدی یا برگردانیدی
من با جنبشتن تعجب کردم که مرا چه میشود و این دست که بر سینه من نهاده است در دلم افتاد که دست بجنبانم
چون بجنبانیدم بجنبید پس از سینه برگرفتم و باز بر انجا نهادم و دست دیگر را نیز بجنبانیدم قابل حرکت
بود و چون دستها را امثال صرف سالم در رفع و خفض و جر بی علت متحرک دیدم پاها نیز بجنبشتن گرفتم
و باز دراز کردم و ازین پهلو بدان پهلو گردیدم شادمانی هر چه تمامتر در نهاد من پدید آمد و امید من
بفضل باری تعالی در ارزانی داشتن عافیت فسحتی یافت و بدل قوتی شدم و سر از بالین برگرفتم و بنشستم
و بعد از لحظه بر پای خواستم و از ان تخت که مرا بران افکنده بودند فرود آمدم و بهنجاری که میدانستم
دست بدیوار باز نهادم و روی بدر خانه آوردم و با انکه دست و پای و تمامت بدن را درست
و صحت یافتم روشنائی چشم طمع نمیداشتم چون بصحن سرای رسیدم آسمان را دیدم هم آن بود که از
شادی بهلاک شوم و بی اختیار زبانم بدین کلمه گویا گشت که یا قدیم الاحسان لک الحمد بعد از ان زن را
آواز دادم گفت ابو علی توئی گفتم بلی اکنون ابو علی گشتم و بفرمودم تا چراغی برافروزند چون چراغ برافروختند
در حال مقراضی خواستم و شارب را که برسم لشکریان پیوسته بالیده و فرو گذاشته بودم بچیدم زن
گفت چنین مکن که یاران و همکاران تو عیب کنند من گفتم بعد ازین بخدمت هیچ مخلوقی میان در نه بندم
و زبان جز بشکر و ثنای آفریدگار جهان که در حق من این احسان فرمود نگشایم و من بعد از آزادی از الطاف
باری تعالی روی به بندگی او نهادم و آزادی من از ان ورطه هلاک موجب بندگی با اخلاص گشت
و زن را طلاق دادم و از خانه بیرون آمدم و این کلمه یا قدیم الاحسان لک الحمد ورد من گشت

وبعضی از مردمان گمان بردند که من سید عالم را صلوات الله وسلامه علیه و آله را بخواب دیدم و در بارهٔ من دعائی فرمود و دست حق پرست بر سر من فرود آورد و بدان سبب صحت یافتم اما من خلاص خویش را از ان شدت خبر این قدر که تقریر کردم وسیلتی دیگر نمیدانم فصل محل اعتبار درین حکایت دو موضع یکی انکه هر چند مرض مزمن و علت عسیر و ضعف غالب و خطر مستولی باشد و نفس صاعد از تراقی طمع از شفا منقطع نباید کرد و امید از زندگانی بر نشاید گرفت که ناگاه بواسطهٔ شافی و معجون فضل خدای بی چون شفای شود و بی وسیلت شفا و قانون و بخشایش او معافی کردد و درین باب گفته ام بیت هر کرا لطف خدا دارد و شافی باشد بی مداوا تو یقین دان که معافی باشد دوم انکه مادام که نظر مرد بر وسایل اسباب و ملاحظت اقارب و احباب باشد و علت و آلت در میان بیند و اشارت و حوالت بغیر خدا اسازد حق جل و علا اورا با سباب و احباب باز گذارد و اما چون نظر از جوانب منقطع کرداند و دل در اقارب و اجانب نبندد و با خلاص پناه بحضرت او آورد و التجا بدرگاه او سازد البته بهمه حال دعای اورا اجابت فرماید و ندای اورا استجابت ارزانی دارد چنانکه درین معنی میگویم نظم هر که تکیه را بر اسباب و وسایل نبود جز بدرگاه خدای باقی و سایل نبود سایل از در که او باش با خلاص و بدان هر که مخلص شده محتاج وسائل نبود

الحکایة الثانیة من باب العاشر یکی از ثقات اطبا و حذاق زیرکان روایت میکند که جوانی که هنوز در اوایل حداثت سن و ریعان عمر بود از بغداد بری آمد در راه اورا علتی حادث گشت که خون بسیار از گلو بر می انداخت و بدین سبب اورا زحمت و الم میرسید و ضعف طاری میگردید چون بری رسید محمد بن زکریا الرازی که طبیب مشهور بود و در ان عهد از اصحاب کفایت حاذق تر و ماهر تر از وی کس نبود بخواندند و علتی را که بدان مبتلا بود با او شرح داد و صورت حادثه معاینه با و نمود محمد بن زکریا دست بر نبض و مجسة او نهاد و در قاروره و دلیل تامل کرد و از مبادی حدوث آن علت تا بوقت سؤال از کیفیت اعراض و احوال و ابتداء و انتهاء او بپرسید از جمله هیچ دلالت نمیکرد که از ان خروج خون لازم آید و ابهت سل و قرحه که موجب این علت باشد از نبض و قاروره نیافت پس از ان بیمار مهلت خواست تا در ان باب تاملی کند و تفکری بجای آورد و

جوان بغایت اندوهگین گشت و از صحت و سلامت امید بر گرفت و بیماریش زیاده شد و چون طبیب در ان اندیشه فرو رفت که آیا این چه علت خواهد بود بفکرش رسید که شاید آن علت از علق باشد از انجهة که در بیابانها در آبگیرها بهم رسد که در هنگام خوردن آب از گلو بمعده اش فرو رفته است و خروج خون از مکیدن آن علق است باز گشت و از وی پرسید که در راه آب از کجا میخوردی گفت از آبگیرهائی که در ان آب باران یا غیر ان جمع شده بود طبیب را از حدت خاطر و فطنت ذهن و جودت ذکا در دل افتاد که موجب این علت همان علقی است که در آب بوده و بمعده اش رسیده و این اخراج خون از باعث عمل آن علق است که بپارسی از زر و خوانند پس بفرمود تا مقداری از طحلب که بپارسی آنرا جل وزغ خوانند و بعضی نیز گویند و این سبزی باشد مانند ابریشم که در آبگیرها بهم رسد چون آب بسیار بماند بیاوردند و آن بیماررا گفت تا مقداری از ان را بگلو فرو برد بجد و جهد بسیار پس قی افتاد و محمد بن زکریا در قی تامل میکرد تا علقی بزرگ در میانش یافت و سبب آن این بود که چون طحلب بمعده جوان رسید علق از راه جنسیت و خوئی که با طحلب داشت در آن آویخت پس بضعف و قوت قی از معده او بر آمد و بعد از ان باندک زمانی جوان صحت یافت فصل درین حکایت محل اعتبار در دو موضع نازل است و فایده اختیار از دو مقام حاصل اول انکه علو مرتبت و رفعت منزلت مآل حال و فرط عز و جلال کسیکه باری تعالی اورا صفاء ذهن و جودت خاطر و قوت فکر و حدت بصیرت و فرط ذکا و کمال فطنت و فور شهامت و امثال آن از خلایق ممتاز گردانیده باشد و در حل مشکلات و کشف معضلات قریحتی وقاد و طبیعتی نقاد ارزانی داشته تا بی انکه با ثار کسی مقتدا باشد یا بانوار غیری مهتدی در فنون ابداع بمعمیا خیمها ید و برای عقده کشای بند حوادث اگر چه معلق باشد مکشایید معلوم و محقق میگردد زیرا که اگر محمد بن زکریا معول بر امارات نبض و قاروره و حکایات مداوات اطبا که در کتب مسطور است کردی آن جوان هلاک شده بودی و ازین ابیات نکته ازین معنی منکشف میگردد نظم علم ار چه بکار ادب باشد ولیکن تجربه بسیاری مکرر نباشد بیداری شب سود ندارد که تکرار گر طبع پذیرنده و بیدار نباشد طبعت و ذکا مایهٔ هر فوز و نجاتی وین هر دو بتجربه بخشش مادار نباشد اشکال بسی حل شود از قوت خاطر

زرد و
زلو

وهرقدر ممکن باشد بعید دادار اگر اکاکرد ناممقداری از آنرا فرو برد
۳

وفاد
فرزنده بسیار
افروخته شود

کامد کتب علمی و اخبار نباشد دوم آنکه مرد عاقل باید که در شهری منیت اقامت نکند و مسکن و ماوی نسازد که در وی مفتی مصیب و طبیب حاذق نبود تا با صابت فتوی دین را از شبهات بصوب دیانت نگاه دارد و بحذاقت و مهارت طبیب حاذق جان از ورطهٔ هلاک و بوادی حین تدبیر او صیانت کند چنانکه آن جوان بعکس صاحب محمد بن زکریا از آن بلا جدائی و از آن محنت رهائی یافت و درین معنی میگویم

نظم

هر آنجائی که اندر وی نباشد طبیب حاذق و مفتی عالم کسی سازد چو اندر وی اقامت بود بر دین و نفس خویش ظالم ز مفتی دین ز شبهت کشت عاری بدار و تن ز علت کشت سالم

الحکایة الثالثة من باب العاشر مؤلف کتاب فرج کوید که نزدیک بما در سوق الاربعا جوانی بود از اولاد سکان آن خطه و معارف آن بقعه ناگاه در معدهٔ او دردی سخت پدید آمد چنانکه بیشتر اوقات از الم آن وجع مضطرب بودی بی آنکه بسبب حدوث آن علت و ظهور آن مرض معلوم کردد و بیم آن بود که از سعاسات این شدت بهلاک شود و از اثر آن ضربان و وجع از خورد و خواب باز ایستاد و ضعیف و لاغر و نحیف کشت و او را بجهة مداوا با بواز بردند و هر معالجتی که فرمودند بجای آوردند اما اثر صحت و امارت شفا پیدا نکشت و باز او را بخانه اش آوردند و او امید از حیات منقطع کردانید تا آنکاه که یکی از اطبا با طایفهٔ مختاران بدان موضع رسید حال آن جوان باو شرح دادند طبیب بنزد مریض آمد و از احوال مرض و کیفیت مبادی آن حادثه پرسیدن کرفت و در بحث و تفتیش استقصا تمام بجای آورد تا آن جوان کفت ابتدای این عارضه از آن زمانست که در بستانی از بساتین در خانه که ایام زمستان در آنجا چار پایان بستندی انار بسیار جهة فروختن جمع کرده بودند من روزی در آنخانه رفتم و از آن انار بسیار بخوردم چون بیرون آمدم این درد در معدهٔ من پدید آمد طبیب پرسید که چگونه میخوردی کفت بدندان سر انار را بر میکندم و باقی را می مکیدم طبیب کفت فردا مداوائی کنم که شفا یابی انشاء الله تعالی و برفت و روز دیگر بیامد و با خود دیکی از اسفناج که با کوشت سک بچه فربه پخته بود بیاورد و بیمار را کفت ازین خوردنی چندانکه توانی بخور بیمار پرسید که این چه طعام است کفت بعد از آنکه بخوری با تو بکویم و چون بیمار از آن چندان بخورد که ممتلی شد بفرمود تا خربزه

تا خربزه آوردند و بمریض کفت که هر قدر توانی بخور و او معده ای از سر سیری از آن خربزه بکار برد و پس از ساعتی که آب سیب آمیخته بودند نیز بدو داد تا بخورد و بعد از آن کفت هیچ معلوم تو شد که این چه کوشتی بود که تناول کردی کفت نه کفت کوشت توله سک بود بیمار چون این سخن بشنید او را اغثیان عارض شد و در حال قی آغاز نمود و طبیب در قی تامل میکرد تا آنکه خبنده سیاه دید بقدر دانهٔ خرمائی که حرکت میکرد او را برکرفت و به بیمار نمود و کفت موجب مرض تو این بوده است او را بتن درستی بشارت داد و کفت این جانوریست که او را کنه خوانند و اغلب در خوابگاه ستوران بسیار باشند و اتفاقاً در سر انار ها بوده است از آن انار ها که بدندان می مکیدی و بحلق تو فرو رفته است و در معده آویخته و این الم و وجع که می یافتی از مکیدن او بوده و دیروز که تو کیفیت را بیان نمودی بخاطرم خطور کرد که علت تو بسبب فرو بردن کنه است و با خود کفتم که کنه را بر کوشت سک ولوعی بود و کاه بمعده رسد او آن موضع را ترک کند و بکوشت سک آویزد و یقیناً اکر این کمان صادق آید تو بدین تدبیر تو از آن مرض خلاص یابی و الا خوردن کوشت سک و بازقی کردن آن چندان زیان ندارد و چون خدای عز و جل خواست که ترا اشغاد بدظن مرا محقق کردانید و تو را از این مرض نجات داد و اما بعد از این نادانسته و احتیاط ناکرده هیچ چیز در دهان منه و این نصیحت را از من قبول کن

فصل

الحکایت منذر و واعظ است که بخلق از تغافل در حال اکل و شرب و تفتیش و تفحص کردن از کیفیت لقمه که در دهان خواهد نهاد و چه موجب اسقام و امراض در دنیا و مواخذت و اعتراض در آخرت شود مبالات نمیکند مرد است پس طبیب حکیم و تعبیر آن از عقاد وراث سبقت و درین معنی کفته شده

نظم

هر که در خوردن احتیاط نکرد بسکه در خورد خویشتن غم خورد وقت خوردن چو کار سست کرفت بلکه بنفیه زخم محکم خورد بس بود پند جمله فرزندان دانه کز کندم آدم خورد

الحکایة الرابعة من باب العاشر پسر صیدلانی حکایت کرد که از چاکران ما برنکری بود و در حداثت سن و در ریعان شباب ذکر او منتفخ شد انتفاخی شدید و آماس کرد آماسی عظیم و دردی سخت و وجعی بی آرام از آن ورم متولد کشت که بشب نمی خفت و بروز آرام نمی یافت و هر معالجت و مداوا که او را ممکن بود کردند صحت نیافت و آن مرض روی با خطاط نیاورد و هر روز

منذر
ترساننده

شدت آن زیاده میشد تا آنگاه که صبحی از اهواز بجهره میرفت بدان موضع رسید من از آن طبیب التماس کردم که نظری بر احوال الجوان افکند و اگر ممکن بود رنج آن علت از تن او و خاطر من برگیرد آن طبیب نزد بیمار آمد و به بحث و تفتیش آن مرض حتی الامکان کوشید و از حال الجوان از حالت صحت تا هنگام سقم مستفسر گردید اما از اعراض نفسانی و احوال نبض و دلیل او هیچ امارت و نشانی نیافت که از آن موجب این علت را استدلال تواند کرد و نه از حرکات و سکنات او از مبادی آن رنج و پیش از آن سببی معلوم وی گشت که حدوث آن درد و ورم را بدان جهة داند پس طبیب با آن جوان گفت که لا النجاة الا فی الصدق از این ورطه تا جز راستی نرهاند و از حکایات که گفتی هیچ چیز بر آن دلالت نمی‌کند که موجب این حالت گردد راست بگو تا بمعالجت تو مشغول شوم و الا امید از حیات منقطع گردان و دل از عافیت و سلامت برگیر و تن بقضاء خدا او بوار و فنا بنه آن جوان چون این سخنان بشنید از خویش مایوس گردید و گفت که من مردی برنا و تمام قوت و صحیح البدن بودم اما حداثت و قوت شهوت که جوانان را بود خاصه در حال عزوبت مرا بر آن باعث آمد که با دراز گوشی ترجیع شدم و از امروز باز این مرض حادث شد طبیب گفت راست میگوئی بفرمود تا دست و پای الجوان از تخت بگرفتند و او را آنگاه دراز چنانکه هیچ حرکت نتوانست کرد و ذکر او را بسر انگشتان بمالید تا بانجا رسید که انگشت بر موضعی نهاد که الجوان از آن متالم گشت و فریاد زد طبیب بالای آن موضع را از ذکر بریسمانی سخت محکم ببست و ذکر را بدست بمالید چنانکه اگر در وی چیزی باشد بجانب احلیل بیرون آید تا آنگاه که دانه جوی بزرگ شده و آماس کرده از سوراخ ذکر بیرون آمد و پس از آن قیح و زرداب و خون بسیار برفت و مرهمی بدان جوان داد تا استعمال کرد و باندک روزی روی بصحت آورد و از آن رنج سلامت یافت فصل در حکایت دو موضع است که عبرت و استغاثه را میشاید یکی آنکه مرد باید که پیوسته عنان شهوت کشیده دارد و پای در رکاب هوای نفس ننهد و سر از گریبان خلاعت و حد جنون بر نیارد و بر وفق طبیعت و اقتضاء آرزو و زود چه اقدام حصول شهوت خاصه در محل حرمت موجب ندامت بسیار و ملامت بیشمار گردد و برای لذت یکساعت مدتها الم باید کشید و بسبب شادی یکروزه سالها

قیح ریم

خلاعت بالفتح بی‌شرمی و بیباکی از فرمان پدر بر آمدن و بی‌باکی از عیاران و دیوانه شدن در انکسار از مرض علم خوردن

سالها غم و اندوه باید دید و در همین معنی میگویم نظم عنان شهوت خود در اکشیده دار از نه رکابدار شوی زیر پای مالیده نه قمیص تو در گردنت غلی گردد ز شهوت از نبود دامن تو برچیده دوم آنکه چون مرضی از امراض مبتلا شود و بعلتی از علل درماند کرد و صورت حادثه را اگرچه قبیح نماید از نظر طبیب مخفی ندارد و حکایت عارضه را هرچند موحش و با سماحت بود بسمع مداوی رساند چه اگر علت از طبیب پوشیده ماند مداوا مختل شود و مرض بر پزشک اگر ظاهر نبود معالجه متعذر گردد و در این باب گفته شده نظم صورت حال اگرچه زشت بود از اطبا نهفته نتوان داشت از شفا و دوا شود محروم هر که درد از طبیب پنهان داشت الحکایة الخامسة من باب العاشر آورده اند که در شهر مصر طبیبی حاذق بود و در پزشکی ماهر و او را قطبی گفتندی و هر ماه وجه اکتساب مقرر بودی از جرایز و صلات و ادرارات سلطان و تعهدات معاریف و وجوه لشکر و هدیه و خدمتی و مراعاتی که از عوام حاصل شدی مزید بر آن بگمر دیدی و او را سرائی بزرگ بود از جمله سراهای او بر شکل بیمارستان که ضعفا و معلولان و فقرا از اصحاب امراض را در آن سرای معالجت فرمودی و غذا و دارو و شربت و معاجین که ایشان را بکار بودی از مال خاصه خویش ترتیب کردی و زر اکثر آن کسب‌ها که ذکر شد برین طایفه صرف نمودی و در اوقات یکی از فرزندان روسا و مشاهیر آن شهر را سکته اتفاق افتاد و جمله اطبا را احضار کردند و قطبی نیز حضور داشت جمهور آن زمره بر آن اجماع کردند که آن شخص روح تسلیم کرده است و از جمله اموات اهل اقارب او بتهیه غسل و دفن او پرداختند و بتجهیز و تکفین او مشغول گشتند قطبی گفت مرا اجازت دهید تا او را معالجت کنم اگر صحت یابد فهو المراد و الا زیادت از موت که شما آن را مسلم داشته اید چیزی دیگر نخواهد بود اقوام الجوان او را دستوری دادند تا آنچه صلاح داند بجا آورد آن سکوت و سکته نماید او غلامی طلب خواست با تازیانه و بفرمود تا مرده را بار کشیدند و ده تازیانه محکم بزدند چنانکه سخت تر از آن ممکن نبود و نبضش بدید و باره دیگر بفرمود تا ده تازیانه دیگر هم بر آن منوال بزدند و باز انگشت بر مجسه او نهاد و طبیبان را گفت نبض مرده جنبنده باشد اگرچه او را بزنند گفتند نه گفت دست بر نبض وی بنهید یکان یکان با حتیاط تمام دست بر نبض او نهادند و باجماع گفتند نبض متحرکست

پس قطیعی فرمود تا ده تازیانه دیگر بزدند بسیار بنالید پس بفرمود تا ده تازیانه دیگر بزدند آهی کرد و باز ده
تازیانه دیگر بزدند فریاد کرد چون ترک ضرب کردند بنشست و قوت بتن او باز آمد از وی پرسیدند که ترا
چه رنج است گفت گرسنه ام بفرمود تا طعام آوردند و او در حال چندانکه وی را می بایست بخورد و
بسلامت برخواست و بیرون آمد اطبا از قطیعی پرسیدند که این علم در هیچ کتاب نیست ترا از کجا معلوم
شد گفت وقتی من مسافر بودم در قافله جمعی از اعراب هم با ما بدرقه می آمدند سواری از ایشان را ناگهان
سکته گرفت و از اسپ در افتاد هرکه دید شک نکرد که او مرده است پیری در میان ایشان بود
بفرمود تا او را بتازیانه بزدند و از زدن فرو نایستادند تا آنگاه که بهوش آمد فصل ازین حکایت معلوم
و محقق می گردد که مستفاد از تجربه بسیاری از نوادر علوم و عجایب حکم بود که باستدلال عقلی فرا آن نتوان
رسید و در کتب نقلی جنس آن نتوان یافت و این حادثه که مسطور گشت از الجمله است و این ابیات
نیز موافق این معنیست نظم بسیار فواید شود از تجربه حاصل کز نقل و زان معنی آثار نباشد هرچند که بر
بود عقلی و نقلی لیکن چو از تجربه بکار نباشد چون اکثر معقول شد از تجربه حاصل پس تجربها در خور انکار
نباشد الحکایة السادسة من باب العاشر مؤلف کتاب گوید که یکی از اقارب ما مستسقی گشت
و از حیات نومید شدیم او را ببغداد بردند تا در علت او با اطبا مشورت کنند و بر وفق اشارت
ایشان آنچه مداوا باشد بدست گیرند هرچه حکما و اهل آن صنعت از ادویه کبار و داروهای قیمتی و غیر آن
فرمودند بجای آوردند هیچ سود مند نیامد بضرورت امید از زندگانی او ببریدند و بزشکان ترک معالجت
او کردند و چون بیمار صورت الحال بدانست از جمعی که با او بودند التماس کرد و گفت چون حال اینست
ترک من گیرید و مرا باحتما هلاک مکنید تا از خویشتن از دنیا برگیرم و روزی چند که از عمر من باقیست
بر حسب شهوت و آرزوی خویش بسر برم و آنچه مرا باید بی تصور نفع و ضرر بخورم ایشان گفتند هرچه
ترا اشتها باید بخور پس آن بیمار بر در سرای خود برد تا آنجا بنشست و هرچه از نظر وی بگذرانیدند دلش بخواست
بخورد تا روزی مردی بر وی بگذشت که ملخ بریان میفروخت چنانکه در آن ولایت رسم است آن
بیمار مقدار پنج من از آن ملخ بریان بخرید و تمامت را بخورد چون لحظه بگذشت طبعش در کار آمد و سه مقام

دستر

احتما پرهیزکردن بیمار

و قیام و جلوس او بسبب اطلاق متوالی شد چنانکه مدت سه شبانه روز زیادت از سی صد مجلس تفریح شد و بغایت
ضعیف گشت و نزدیک بود که هلاک شود اما بعد از آن تواتر قیام بدان جهه انقطاع پذیرفت و تمامت
ورم و ماده که در جوف او بود زایل گشت و در هیات و شکل بحالت صحت عود کرد و قوت بتن او باز آمد
و در نو بجسم بسلامت و عافیت با قوت تمام و تن درست بپای خویش ببازار آمد و تردد و آمد شد
در مهمات و حوایج خویش آغاز نهاد و یکی از آن طبیبان که در هلاک او جازم بود و بموت او متیقن او را
بدان صفت بدید تعجب نمود و سبب صحت و عافیت باز پرسید او کیفیت خوردن جراد مشوی
که موجب ازالت علت او بود با وی حکایت کرد طبیب گفت طبیعت جراد این اقتضا نمیکند که تو میگوئی
میباید که آن شخص را که از و جریده بستانی علیل بعد از مدتی آن شخص را باز یافت و الطبیب فرمود طبیب
از آن مرد پرسید که آن ملخ بریان شده که میفروشی از که میخری گفت من صید میکنم و بریان کرده میفروشم
طبیب باز از وی پرسید که از کدام موضع صید میکنی او موضع را نام برد و طبیب صیاد را اجعال معهود کرد و
گفت مرا بدان مقام بر صیاد آن موضع را بدو نمود بعد از آن طبیب چنین گفت که چراگاه آن ملخان موضعی
بوده که بیشتر نبات آن صحرا گیاهیست که آنرا مازریون خوانند و آن گیاه داروی مستسقاست و اگر
مقدار درمی از آن گیاه به بیماری دهند اسهال آورد چنانکه هم هلاک باشد و دادن آن دارو مخاطره
عظیم بود و اطبا آن جرات نتوانند کرد چون اتفاقا آن ملخان از آن گیاه خورده بودند و در مزاج ایشان
اعتدال یافته بود و از آن ملخ این بیمار بخورد موافق علت و مزاج او آمد و بدان مرتبه نفع بخشید که علت
مندفع گردید و مضرت نرسید و باسهال افتاد لاجرم صحت یافت فصل ازین حکایت فایده آنست که
هرچند بیماری مستولی شود و علت دواپذیر نبود و از مداوای طبیبان و معالجت بزشکان امید منقطع گردد
مادام که رمقی از روح باقی باشد و نفسی از جسم بر قرار بلطف خدا امیدوار باید بود که ناگاه از دار
خانه رحمت بر قانون لطف شربت شفا که برای حفظ صحت مستمندان ذخیره نهاده است موجب حصول
زندگی اغراض او که مراد از آن صحتست گردد و در همین معنی گفته شده نظم بساکسا که بود تندرست
و زور افزون که ناگهان اجل آرد برو شبیخون بساکسا که امید از حیات بر دارد خدا شفا دهدش بی شفا

جراد ملخ مشوی بریان

مجوانی الحکایة السابعة من باب العاشر علوی کوفی حکایت کند که وقتی از کوفه با جمعی از رفقا و اخوان صفا بران عزیمت که حج اسلام بگذاریم و شرایط زیارت کعبه معظمه و حرم محترمه بجای آوریم با قافله حاج احرام طواف بیت الله ببستیم و زبان به تلبیه و استهلال بگشادیم و از جمله اهل کوفه از یاران ما یکی را حاشا السامعین علت استسقا پدید گردید و در اندک زمانی ورمی عظیم بر اعضاء او ظاهر شد و آماس زیادی بر شکم او پدید آمد و همکنان بر آنکه او بهلاک خواهد شد جازم و قاطع گشتند و امید از حیات او منقطع کردند و چون از مکه مراجعت کردیم آن مرض مستولی شده بود و آن علت زبر دست گشته و او از پای در آمد اورا ابهان مرده بر شتری افکنده بودند قضارا جمعی از بدویان عطاری از قافله چنانکه عادت ایشان است دزد بودند و ببردند اتفاقا آن معلول بر شتری از آن قطار بود ما بر وی تاسف خوردیم و آیه انا لله و انا الیه راجعون برخواندیم و طمع از مراجعت او که استحالتی تمام داشت برداشتیم و چون بکوفه رسیدیم اهل بلد و اقارب و ولدان او را تعزیت دادیم و ایشان آنچه از رسوم مصیبت و مراسم ماتم بود بجای آوردند بعد از مدتی آن مرد را دیدم صحت یافته از بادیه پیاده بکوفه آمد من از حال او متعجب شدم و کیفیت آن حادثه و سبب صحت را از وی پرسیدم گفت چون آن اعراب قطار شتران را دزدیده بودند و بمرحله خویش بردند و از خانهای ایشان تا شارع اعظم چند فرسنگ بیش بود و چون اشتران را بخوابانیدند و مرا با آن حالت بدیدند در پس خانهای خود بیفکندند و آنچه بر قطار بود از ناطق و صامت تقاسمت کردند و چون مرا قوت رفتن و برخاستن نبود خود را بر روی شکم میکشیدم و بدر خیمهای ایشان میرفتم و از ایشان لقمه ئی طلبیدم و بدان قدر که ایشان بمن میدادند تعیش میکردم و مرگ خود از خدای تعالی آرزو میخواستم تا روزی ایشان را دیدم که از صید بازآمده بودند و مبالغی افعی آورده و سر و دنبال افاعی قطع میکردند و می افکندند و باقی را بر آتش می نهادند و بریان میکردند و میخوردند من با خود اندیشیدم که خوردن این ماران ایشان را بدان سبب که اعتیاد کرده اند زیان میدارد و اگر من بخورم هر آینه هلاک شوم بدان طمع افتادم که از این زندگی که مرگ هزار بار بهتر از آن است خلاص شوم درخواست کردم تا مرا از آنچه میخورند نصیبی دهند ایشان ماری بزرگ که مقدار پنج شش رطل وزن داشت بریان کرده فرا پیش

استحاله: محال و ناممکن بودن چیزی

افعی: قسمی از مار که در غایت زهر ناکست

اعتیاد: عادت کردن

فرا پیش من نهادند من آن مار را سر و دنبال تمام تمام بخوردم بدان قصد که هلاک شوم و از آن مشقت و مذلت برهم و چون سیر شدم ثقلی در من پدید آمد و خوابی عظیم بر من مستولی شد بخوابیدم چون از خواب بیدار شدم عرق بسیار کرده بودم و طبع مجیب گشته بود چنانکه در مدت یکشبانه روز دویست مجلس تفتیح شد و عاقبت قوت ساقط گردید و طاقت نشستن نماند بر یک موضع افتاده بودم و طبیعت اسهال و سیلانی عظیم میکرد و شک نکردم که بدین سبب هلاک شوم کلمه شهادت گفتن گرفتم و استغفار و آمرزش خواستن آغاز نهادم و چون روز روشن شد در خویشتن تامل کردم آن آماسها که در شکم و اعضای من بود تمامت زایل شده بود و بهیأت و شکل اصلی آمده با خود گفتم چون هلاک خواهم شد از این چه فایده اما بعد از لحظه آن سیلان منقطع شد من خواستم تا از آن موضع فرا تر روم بر عادت خود قصد حرکت کردم در اعضای خویش خفت و قوت یافتم بر پای خواستم و رفتن آغاز نهادم و خدای تبارک و تعالی را حمد گفتم و از ایشان طعامی خواستم بدادند و چون طعام خوردم قوت در نهاد من پدید آمد بعد از آن روی براه آوردم و خدای را جل و علا شکر گذاردم بر آنکه توفیق ارزانی داشت و قوت کرامت فرمود که بسلامت باهل و ولد و مسکن و بلد خویش رسیدم فصل از خواندن این حکایت معلوم و محقق میگردد که چنانکه در اغلب اوقات حب جاه و مال و شغف صحت و سلامت مرد را در ورطه هلاک و دمار افکند و موجب فنا و بوار شود احیانا نیز سامت از حیات و ملالت از زندگانی علت بقا و وسیلت شفا و نمائی گردد چه گاه باشد که نوش دارو در مزاج مرد اثر زهر قاتل ظاهر گرداند و وقت بود که زهر در طبیعت آدمی فعل تریاق بخشد و این ابیات درین باب گفته شده. نظم اجل چو باز رسد نیست دوای صد حاذق دمی بعمر عزیز تو بیشتر نکند و اگر بحکم خدا هست زندگی باقی خواص زهر در اعضا تو اثر نکند الحکایة الثامنة من باب العاشر جبرئیل بن بختیشوع که از جمله مشاهیر اطباست حکایت کند که با هرون الرشید در رقه بودم و مامون و محمد امین با او بودند و رشید در اکل و شرب و لوعی تمام داشتی و از انواع ماکولات و مشروبات بسیار خوردی روزی در اکل و شرب اسراف نموده بود و اطعمه بسیار بر یکدیگر ادخال کرده چون بمبرز رفت مدهوش شد و غشیان کرد و او را از مبرز بیرون آوردند خواص و غلامانش شکل

دمار: هلاک

نگردند که زنده نیست و امین و مامون را حاضر نمودند و خبر مرگ او در خاص و عام مشهور گشت و مرا
حاضر گردانیدند چون انگشت بر نبض او نهادم و حس مجسته چنانکه واجب بود باحتیاط بجای آوردم حرکتی
ضعیف و ضربانی خفیف از نبض او احساس افتاد و عرقی از عروق پای او را نیز تجربه کردم همچنان بود و داو
پیش از آن واقعه بچند روز از امتلاء و کثرت خون با من شکایت کرده بود گفتم نه مرده است و صواب
آنست که او را حجامت کنند همین لحظه چون این سخن بگفتم کوثر خادم از آن سبب که با خود مقرر کرده
بود که ولیعهد محمد امین است و چون خلافت او را مسلم گردد حل و عقد و قبض و بسط بدست کوثر باشد
مرا زجر کرد و دشنام داد و گفت میفرمائی که مرده را حجامت کنیم لا کرامة لک هرگز فرمان تو نبریم
مامون گفت حادثه اتفاق افتاده است و واقعه واقع گشته اگر مرده است از حجامت ضرری دیگر
بدو نخواهد رسید پس بفرمود تا حجام را حاضر کردند و هرون الرشید را بنشاندند چون حجام شیشه
در محاجم او نهاد و بمکید موضع حجامت را دیدم رنگ بگردانید و سرخ شد و وثوق من بدانکه او زنده است
زیادت گشت و خوشدل شدم و بفرمودم تا نیش در زد چون خون بیرون آمد خدای تبارک و
تعالی را شکر گذاردم و هرگاه که یک شیشه خون باز پرداختی حرکتی در اعضای او پدید آمدی و رنگ
رویش روشن شدی تا آنگاه که هم در اثنای حجامت بسخن درآمد و گفت من کجایم و مرا چه بوده است
ما او را دل خوش نمودیم و سینه دراجی بدو دادیم تا بخورد و قدحی نبیذ بنوشانیدیم و بانواع طیب و ریاحین
مشام او را خوش بوی گردانیدیم تا حرکت و قوت بتن او باز آمد پس بار عام داد و ندا تا خواص و عوام
بروی سلام کردند و فتنه که بواسطه خبر وفات او برخاسته بود بنشست و چون او را صحتی تمام و عافیتی
کامل حاصل شد و صورت حادثه و کیفیت ماجرا چنانچه رفته بود با او تقریر کردند فرمود تا صاحب
حرس و صاحب شرط را حاضر کردند از صاحب حرس پرسید که مواجب تو چند است و صلت و ادرار
تو از این خدمت و حاصل تو از این منصب چه مقدار است گفت پانصد هزار درم از صاحب شرط نیز
همین سوال کرد او گفت هزار هزار درم پس از آن از من پرسید که یا جبرئیل مرسوم و ادرار و صلت و نوال تو
و مواجب و اقطاع تو و آنچه در تمامت سال از من بتو رسد چند باشد گفتم پنجاه هزار درم هرون الرشید

گفت بر تو ظلم کرده ایم و انصاف نداده زیرا که جماعت را که از خدمت ایشان بجز
و مال عارضی ظاهر نشود و محافظت و حراست ایشان بر حرم و خدم و حواشی و مواشی است هر یک را پانصد
هزار درم و هزار هزار از اقطاع و مواجب باشد و ترا که بفضل الله تعالی سبب احیاء من بوده و حیات و زندگی
مانده بوجود تو یافته ام این مقدار است که میگوئی بسیار اندک است پس بفرمود تا اقطاع مرا هزار هزار درم
معین کنند گفتم یا امیرالمومنین مرا اقطاع نمی باید اما اگر خلیفه در حق بنده خود لطفی خواهد فرمود و صله فرماید
چنانکه از آن ضیاعی بخرم که مایحتاج من از آن ضیاع حاصل شود پس وکلا و مستحقان را بفرمود تا ضیاع بجویند
کنند و صاحب مخزن را نیز امر فرمود تا آنچه ثمن آن باشد بدهد بعد از آن من از معاونت و مدد و هبات
و صلاتی که ارزانی میداشت چندان ضیاع بخریدم که هزار هزار دینار حاصل آنست و تمامت ضیاع
من امروز بجمله املاک است و هیچ یک آن از اقطاع نیست فصل در حکایت دو فایده است اول آنکه
چون حادثه حادث شود و واقعه نازل گردد در دفع الحادثه و رد آن نازله بهر جد و جهد که ممکن باشد
بجای باید آورد و بهر دوا و معالجت که دست دهد باید کرد اگر مفید افتد فبها و نعم المطلوب و الا
خود تسلیم و تفویض بجای خویش است و ممتنع و متعذر نمیگردد دوم آنکه هبات و صلات و مواجب
و اقطاعات خدم و حشم و خواص پادشاه باید که فراخور مرتبت و لایق خدمت هر یک بود تا هر کس
از اولیاء دولت بر اقدام خدمات پسندیده بیفزاید و اشتراز ایشان در احراز مراتب عالیه زیادت
گردد و مناصب و مواهب در نصب استحقاق و مصارف از وجوب بود چنانکه امیرالمومنین هرون
الرشید در حق جبرئیل بن بختیشوع فرموده و درین باب میگویم نظم بهر خدمت شهان چو مردم را سوی
درگاه خویش راه دهند هر کسی را بقدر استحقاق نعمت و قرب مال و جاه دهند تا بود مال و جاه جای
بجای مال و مالش بجایگاه دهند مال بخشند لایق خدمت مالش اندر خور گناه دهند

باب یازدهم در حکایت جماعتی که باستیلاء لصوص و سراق و قطاع الطریق مغلوب گشتند و اموال ایشان منهوب و مسلوب شد و بعد از آن بلطف باری تعالی خلاص یافتند و این باب مشتملست بر ده حکایت الحکایة الاولی من باب الحادی عشر

اقطاع قطعه از ملک [illegible] بهنگام تعیین منصب از انکه شاهی باو مقرر کرده

[illegible] در و آمده

دعبل بن علی الخزاعی الشاعر گوید که چون در مرثیهٔ آل محمد علیهم افضل الصلوات و اکمل التحیات این قصیده گفتم
که مطلعش این بیت است شعر مدارس آیات خلت من تلاوة ومهبط وحی مقفر العرصات ترجمه جایگاه خواندن
وحی از تلاوه خالیست و مهبط قرآن و خلوت و وحشت آبادی شده است دران وقت علی ابن موسی الرضا
علیه السلام بخراسان بود و مامون او را ولیعهد خویش گردانیده بود من این قصیده را برگرفتم و نزد علی
ابن موسی الرضا علیه السلام رفتم بخراسان و بر وی خواندم او را بغایت خوش آمد و تحسینها فرمود و گفت
باید تا من نفرمایم در هیچ مجلس نخوانی خبر بمامون رسید مرا بخواند و فرمود که قصیدهٔ مدارس آیات را بر خوان من گفتم علی بن موسی الرضا
علیه السلام فرموده بود که در هیچ مجلس نخوانی تا من نفرمایم ابا کردم و گفتم نمیدانم مامون غلامی را گفت که ابو الحسن علی بن موسی الرضا
علیه السلام را آواز ده آنحضرت در حال حاضر شد مامون گفت یا ابا الحسن دعبل را از قصیدهٔ مدارس آیات پرسیدم
گفت نمیدانم ابو الحسن علی ابن موسی الرضا علیه السلام در من نگریست و گفت بر خوان ای دعبل من آغاز کردم و تمامت
آن قصیده را بر خواندم و مامون بر آن انکار و ابائی که کرده بودم هیچ اعتراض نکرد و ذکر آن نفرمود و چون بدین
بیت رسیدم که گفته بودم شعر وآل رسول الله نحف جسومهم وآل زیاد غلظ الرقبات ترجمه گردن آل پیغمبر
شده باریکی چو موی فربه و سطبر گشته گردن آل زیاد مامون گفت گوارنده بود ایشان را آن نعمت و من
قصیده را تمام بخواندم مرا پنجاه هزار دینار صله فرمود و حضرت علی ابن موسی الرضا علیه السلام نیز نزدیک
به پنجاه هزار درم صلت ارزانی داشت و من بعلی بن موسی الرضا علیه السلام گفتم که التماس من آنست که پیراهنی
که تن مبارک شما رسیده باشد بطریق تشریف عطا فرمائید تا در حال حیات خود را بدان متبرک نمایم و در
روز وفات مرا از ان کفن سازند باشد که از حمایت آن از عذاب خدای تعالی ایمن شوم آنحضرت لطف فرمود
و پیراهنی که آنرا بسیار پوشیده و کهنه شده بود بمن داد و خشتقه که در وقت غسل و وضو تن خویش را بدان خشک
کردی نیز بران مزید فرمود و ذو الریاستین نیز صلتی نیکو بمن بخشید و اسپ زرده خراسانی بمن داد و روزی با او
در راه میرفتم و آن روز باریده و نمناک بود و او بارانی خز بسیار ثمین پوشیده بود بمن داد و دیگری خواست
که در پوشد گفت که این را که پوشیده بودم بجهت آن بتو دادم که نیکوتر بود و از من آن بارانی را بهشتاد دینار
میخواستند بخرند نفروختم و بعد از چندی از آنحضرت مرضی الاثر و مقتضی الوطر پس از اجازت بجانب عراق مراجعت

بارانی پوششی که بجهت منع باران پوشند

مراجعت کردم در نواحی عراق کردانی که ایشان را باجیان خوانند در بعضی از منزلات کمین کرده بودند قافله
را بزدند و تمامت آنچه در قافله بود از ناطق و صامت و اقمشه و مواشی در ربودند و مرا بیرون از خلقی که
پوشیده بودم از آن جمله هیچ که با من بود هیچ نماند و من متاسف و محزون بگوشه بیفتادم و اندوه و حسرت
من بر فوات آن ثروت و مال چندان نبود که بر جامهٔ علی بن موسی الرضا علیه السلام داشتم و در اثنا
این محنت ناگاه کردی از آن کردکان بر من بگذشت که بر آن اسب زرده که ذو الریاستین بمن بخشیده بود
بر نشسته و آن بارانی که با او تشریف داده بود در پوشیده و قصیدهٔ مدارس آیات را که من گفته بودم
میخواند و میگریست من از آن حال تعجب نمودم که شخصی که در شمار دزدان بود و روایت اشعار کند و در وی که
از جملهٔ راه زنان بود بر مظلومان ترحم نماید و بر جهات خوارج باشد دم تشیع زند با خود گفتم مراد دست
و دامن او باید زد و باشد که دست از آستین مروت بیرون آرد و اگر تمامت اموال را که برده اند
بمن نرسد باری پیراهن و خشتقهٔ آنحضرت را بمن باز دهد و این طمع در طبیعت من محکم گشت و این امید در
ضمیر من راسخ شد و بران باعث آمد که گفتم یا سیدی این اشعاری که میخوانی انشاء کدام شاعر و ابداع کدام
ساحر است گفت ترا سوال بر انواع این فضایل در چنین مقامی از چون توئی چه لایق است گفتم مرا برین نظم
حکایتیست و از این قصیده مقصودی چون تو از منشی اعلام کنی من نیز آن سبب را با تو تقریر کنم گفت این قصیده
بعینه خود مشهورتر از آنست که محتاج تعریفی باشد گفتم اگر چه چنانست اما شما تعیین فرمائید که منشی این قصیده
بزعم شما کیست گفت شاعر آل محمد و مادح خاندان نبوت دعبل بن علی الخزاعی جزاه الله خیرا گفتم دعبل منم
و این قصیده گفتهٔ منست گفت چه نیکو گفتی من نیز در اهل این قافله مشهورترم که در تعریف خویش
تغلیطی توانم کرد و اگر در سخن من شبهتی است از ایشان بباید پرسید چون این سخن بشنید گفت حال که چنین است
پس یک رشتهٔ تابیده از این قافله ضایع نشود و در مقدار خلالی از تمامت اموال این قافله بهیچکس تصرف
نکنند و منادی فرمود که هر که چیزی در ربوده است از ناطق و صامت و نقد و جنس و اقمشه و مواشی
و سایر اموال کم و بیش و اندک و بسیار از چیزی که در دست اوست از این قافله باید که در حال تمامت
آنرا بایشان رساند و چون قطاع الطریق و لصوص این منادی را شنودند تمامت اموال قافله را بایشان دادند

راسخ استوار و برجا

زعم بمعنی گمان

وهرچه ایشان از من برده بودند تمامت باز دادند تا بجدیکه بار نوبند اشتری از آن جمله ضایع نشد وجمعی را برای
خفارت و بدرقه تعیین گردانیدند تا مرا و اهل قافله را با سرهم وجملتهم بمامن رسانیدند فصل الحکایت از سر
شهادت باز گشت میرسانند بر آنجمله که عز بدایع کلام و در بدایع نظم و نثر در حضر او سفر او دعت و بلوا
و بدو و حضر و اقامت و سفر مبدع را از حوادث مجیر و منجی باشد و از وقایع دستگیر باشد و جائیکه عدد و ذخایر
و اموال منهوب گردد و عدت عشایر در حال روی در نقصان آورد و مدت معاونت ایام منقضی شود
و مدد اعوان و دولت منقطع گردد فضل و هنر اعتصام را حبل متین و التجا را حصنی حصین باشد چنانکه دعبل بن
علی الخزاعی را در آن حالت که نظام اتساق امور متیسر شد بروایت آن منظومه بود و درین معنی میگویم نظم
فضل اندوز و علم حاصل کن کین دو سرمایهٔ نکونامیست سخن آید ازو آیت کز او زرع خرمی نامیست
کامرانی نتیجهٔ فضل است جهل اصل خمول و ناکامیست صید اقبال آید اندر دست هر که از شست دانشش
رامیست نان هر دانش هنر شود دسته بی هنر ماندن ز تو از خامیست الحکایة الثانیة من باب
الحادی عشر حارث شاعر چنین حکایت کند که در بعضی از سفرها در میان قافله انبوه بودم بکوه پایه
رسیدیم که ناگهان ابن اسباب الکردی بیرون آمد و کاروان را از راه بکسو برد و تمامت اموال اهل
قافله باز گرفت و در اثنا آن گیر و دار و قبض و اطلاق چون زعیم القوم و رئیس الطایفه او را دیدم
و حل و عقد و قبض و بسط بر موجب امر و نهی او میرفت احوال او را ملاحظه میکردم و اقوال او را استماع نمودم
و حرکات و سکنات و الفاظ و کلمات او بر ادب نفس و درس و کرم عرض و حسب دلالت میکرد
و چون با او سخن در آمدم و بغور حال او فرو رفتم او را مردی با فضل و هنرمند یافتم از هر نوعی با خبر اشعار
بسیار روایت میکرد و بر غوامض لغت و اصل و فرع و استعارات و مجازات وقوفی تمام داشت
و از نحو و اعراب و عروض و امثال آن حظی وافر حاصل کرده بود مرا طمع آن افتاد که از راه جنسیت
و مساهمت در فن ادب در حق من لطفی فرماید و در حال چند بیت بطریق ارتجال انشا کردم و در مدح
وی و بر وی خواندم گفت مرا معلوم نیست که این از گفته تست و قافیه و وزنی اقتراح کرد و گفت
بدین نمط نظمی انشا کن اگر راست میگوئی من بر فور چند شعر بر آن وزن و قافیه انشا کردم چنانکه نزد وی پسند

پسندیده آمد از من پرسید که از تو چه گرفته اند من آنچه از آن من بود و از آن دو رفیق دیگر که در حق ایشان عنایت
داشتم تقریر کردم فرمود تا در حال نزد من آوردند و از کیسهای تجار کیسه که هزار درم زر در وی بود برگرفت و
پیش دار من او را بر آن مکرمت مدح و ثنا و شکر گذاردم و کیسه را پیش او نهادم و از قبول استعفا خواستم او
الحاح کرد و چون بجد و آن اصرار نمودم او از موجب اصرار بحث و سؤال کرد من از هر نوع عذری گفتم او را
دلپذیر نیامد و الزام فرمود که البته آنچه مرا بدان باعث آمده براستی تقریر نمایم من چون جز راستی چاره
ندانستم اول زنهار خواستم و گفتم بدان شرط مقصد و حقیقت حال تقریر کنم که از مواخذت و عتاب ایمن باشم
گفت لا تثریب علیک پس گفتم بدان سبب قبول نمیکنم که ترا املاک این مال معید ام و تصرف در بیع
و اعطا تو در آن جایز نمی شناسم زیرا که همین لحظه از مردمان بغصب و استیلا و ظلم قبض کرده گفت آنچه جاحظ
در کتاب لصوص از بعضی از ایشان روایت میکند نخوانده آنجا که میگوید چون ولاة و خلفا استخراج زکوة
بدست عمال صدقات از تجار اسقاط کردند و ادای حقوق اموال را بدیشان مفوض گردانیدند و اختیار آن
بدیشان باز گذاشتند نفوس خبیثهٔ ایشان بر ادای آن فرض مساعدت ننمود و بخل و حرص بر آن باعث
آمد که خیانت کردند و شرایط امانت ادای زکوه نگاه نداشتند و چندین ساله زکوه بر یک از
ایشان جمع شد و اموال ایشان باختلال حقوق فقرا مستهلک گشت و دزدان و راهزنان درویشان
بودند و محتاج باستخلاص حق خویش و چون تجار حق ایشان را منع کردند بحکم شرع حلال شد و بر ایشان مباح گشت
که بر باد جبر حقوق خود را قبض نمایند پس آنچه از ایشان گرفته ایم حق ما است و ایشان منع غاصب و ظالم
بوده اند گفتم راست است که جاحظ این را گفته است اما از کجا معلوم شد که این جماعت بعینهم مانند ایشان
از آنجمله اند که اموال ایشان بمنع زکوه مستهلک است گفت همین لحظه ایشان را حاضر کنم و بدلیل روشن و برهان
قاطع صدق آنچه گفتم معین و دلیل این دعوی را مبرهن گردانم پس بفرمود تا تجار را حاضر کردند و یکی از
ایشان را پرسید که چند گاه است که با این مال که از تو بستدند تجارت میکنی او مدتی مدید نام برد پس گفت
زکوة مال را چگونه میدادی و بکه میدادی او سخن نامنتظم نامعلوم آغاز کرد و بدان ماند که او را فرضیت
زکوة معلوم نبود تا بکیفیت و جواب وا دادن چه رسد پس دیگری را حاضر گردانید و گفت اگر [illegible]

نقره وده دینار زر باشد زکوة آن مال را چگونه ادا سازی و بر چه منوال جدا کنی آن شخص نیز در جواب فروماند
و نتوانست که از کم و بیش نطق زند پس از دیگری پرسید که اگر مال تو متاع تجارت باشد و بعضی زر و درهم
نقد و بر دو شخص دین بود یکی ملی و معروف و دیگری فقیر و معسر و حولان حاصل آید زکوة آن مال را چگونه بیرون کنی
او نیز چون دیگران در جواب متحیر شد و از اصل و فرع این مسایل خبر نداشت و علی هذا القیاس هر که را از آن
طایفه از زکوة و کیفیت وجوب ادا آن پرسید هزار بار از آن دیگری نادان تر بود پس روی بمن کرد
و گفت حال بر اصدق قول جاحظ معلوم شد و دانستی که این طایفه چون نیک دیدم زکوة نداده اند پس اکنون کیسه ایشان
بستان که ما این حیلت و هبت از حق خویش میکنیم من کیسه را فرا گرفتم و او قافله را با هر چه داشتند
براند و جمعی را با من و یاران من بعبرستان تا ما را بجا من رسانیدند فضل از این حکایت دو فایده حاصل
یکی دانستن شومی قلت مبالات مرد باداء فرایض و واجبات یزدانی و وخامت عاقبت تکاسل و تهاون
در محل بطاوعت و انقیاد او امر ربانی و عبرت گرفتن از حال تجار که اگر در ترک ادا آن محقر که از
نصاب نصیب فقراست جسارت نمودندی و تهاون کردندی بدان خسارت مبتلا گشتندی و درین
باب گفته شده بیت ورا دا فرض باشد در همه حالی بجد زانکه باشد نامبارک در فرایض کاهلی
دوم وقوف یافتن بر عظم منفعت علم و دانستن بزرگی درجه فضل و هنر که مجرد علم اگر بعمل مقرون گردد
در دنیا ظهیر و نصیر و در اخری پای مرد و دستگیر باشد چه آن طایفه تجار را با آنکه بخل و خست باعث آمد
تا حق خدا تعالی را خرج نکردند اگر بکیفیت ادا و کمیت وجوب زکوة عالم بودندی و از عهده جواب
بصواب بیرون آمدندی ممکن بودی که از آن ورطه خلاص یافتندی و موروث و مکتسب مسلوب و منهوب
نگشتندی و اگر نه پای جهل ایشان تحت آن خلعه و موجب رخصت آن ظلم بودی بر ایشان آن جفا نرفتی
و درین معنی گفته ام نظم علم عالم را بود در هر دو عالم دستگیر جهل جاهل را افکند در هر دو گیتی پایمال
صرف کن یا ام کمال ذات حاصل کن زعلم مال خود حاصل شود چون در هنر باشد کمال یادگار مصطفی و
آدم و عیسی است علم مرده ریگ قیصر و فرعون و قارون است مال الحکایة الثالثة من باب
الحادی عشر مولف کتاب گوید که پدر من قاضی ابوالقاسم التنوخی حکایت کند که قضاة کرخ بغداد

بغداد مدتها من معوض بود و از اهل موضع خدمتکاری بود مرا که بوالی کردی و او پسری داشت و حسن
و حسناکی و آن پسر نزد من بسیار آمدی و بسبب آنکه پسری زیرک بود و سبک روح و خوش سخن و متناسب حرکت
و با غلامان مزاح و لعب کردی و مرا حرکات او خوش آمدی او را گستاخ داشتمی و با او مبرت و نیکوئی کردمی
و بعد از مدتی مرا از آن قضا معزول کردند و از آن عمل مصروف گردانیدند و از آن موضع بوطن خود نقل کردم و مدتی
مدید برین بگذشت و من در آن مدت از آن بوب و پسر او هیچ خبری نداشتم تا آنکه ابوعبدالله الیزیدی
مرا رسالت نزد ابو بکر لایق فرستاد و او را بجد و دیرعاقول دریافتم و از آنجا بواسطه رفتم و پیش از آن وقت
رفتن من گفته بودند که در راه نیک احتیاط فرمای که دزدی در راه است و او را کرخی میگویند و تا بدرقه
نباشد با او مقاومت ممکن نیست و من چون بطالع سعد و احتیاط نیکو بیرون آمده بودم بنابر تحویل سال
که با حتیاط تمام استخراج کرده بودند و نظر کواکب و اتصالهای سعود آن اقتضا میکرد که در آن سال خصوصا
در آن سفر جز خیر و خوبی نباشد بر آن اعتماد کردم و بدان سخن التفات ننمودم و در رفتن بار تعالی از آن
و سکاره و دیگر را آگاه داشت و چون بازگشتم در موضعی که مضیق بود و از عمرانات دور مقدار صد مرد
تمام سلاح در کشتیها راه برما بگرفتند و با من غلامان تیرانداز سلاح دار بودند آغاز جنگ کردند من چون
در عدت و شوکت ایشان نگاه کردم دانستم که با ایشان بدین عدت و قوت که ما داریم مقاومت
ممکن نباشد من غلامان را از جنگ کردن منع کردم و اسلحه را از ایشان بستدم و در آب افکندم و بقضا
رضا دادم و حذر را باستسلام و انقیاد و تلقی نمودم و مع هذا در طالع تفکری میکردم اما چیزی که دلالت کند
که موجب فتح و پریشانی باشد ندیدم و از آن حالت تعجب مینمودم و من در کشتی بزرگ نشسته بودم و براطراف
و حوالی من مردم را تیغ زخم میکردند و اموال و اقمشه در می ربودند تا در اثنا آن حال کشتی از آن کشتیها
دزدان که مهتر القوم در آن کشتی بود بکشتی من نزدیک رسید و آن سرکرده از کشتی خود بکشتی من در آمد و
ساعتی نیک در من تامل کرد و ناگاه در دست و پای من افتاد و بتواضع تمام دست مرا بوسیدن
گرفت و او بر عادت قطاع الطریق روی خود را بسته بود و من او را نمی شناختم و چون آن تملق و تواضع
که میکرد دیدم پرسیدم که مرا میشناسی گفتم نه گفت من بنده و بنده زاده تو ام فلان الکرخی که از جمله نواب تو

بود و من همانم که در حجر تربیت تو نشو و نما یافته ام و در سایه لطف و شفقت تو پرورده شده و بر
عاطفت و مرحمتی که در حق این بنده فرموده و اکرام و اعزازی که ارزانی داشته فراموش نشود و من
چون در روی نگاه کردم خلقت و هیات همان بود الا آنکه موی روی بر آورده بود و بدان وجه صورت
او متغیر گشته گفتم ای پسر بدین شغل چگونه افتادی و این کار چرا اختیار کردی گفت چون بحد بلوغ رسیدم
و ایزد تعالی قوت جسم و جرات دل ارزانی داشت و بجز آداب سلاح و استعمال آن کاری نمیدانستم
ببغداد رفتم و خود را بر دیوان عرض عرضه داشتم و مواجب التماس کردم قبول نکردند و حق شجاعت مرا
مرعی نداشتند ناچار بیکار شدم و چون این جماعت جوانان بمن مصاف گشتند بضرورت درین حادثه
افتادم و اگر پادشاهان انصاف من بدادندی و حق شجاعت و مردانگی من مهمل نگذاشتندی من درین
وبال افتادمی و نه مردم ازین حال مشاهده بایستی کرد پس ازین سوال کرد که از خاصه تو چه برده اند
گفتم هنوز دست تطاول ایشان باموال و حواشی من نرسیده است گفت ازین جماعت رفقا در حق
که عنایت داری تا در حمایت تو بسلامت بمانند گفتم همه با من در یک درجه اند و بمن یک نسبت
دارند لهذا اگر این انعام عام و این اهتمام تمام باشد نیکوتر بود گفت آنچه تا این غایت برده اند
و مقاسمت کرده این قوم و متعذر است استرداد آن اما آنچه باقیست بفرمایم تا متعرض نشوند و
بفرمود تا دست تعدی کوتاه کردند و جمعی را با ما بفرستاد تا ما را بمامنی رسانیدند بسلامت
فضل الحکایت حجتی ظاهر و دلیلی روشن است بر حسن خاتمت نیکوکاری و لطف ثمره دلداری و معلوم
و محقق میشود که احسان با هر که کنی عاقبت فایده آن بتو راجع گردد و تخم کرم در هر زمینی که کاری
ریع آن بر خورداری هم ترا باشد و من درین معنی میگویم نظم هر که با مردمان کند عادت شیوه
و رسم دلداری نه ز پای بلا خورد آسیب نه ز دست ستم کشد خواری هیچ خصلت بنزد عاقل نیست
به ز دلداری و کم آزاری هست در عالم عمل یحیی برومندی نیکوکاری **الحکایة الرابعة**
من باب الحادی عشر و ری خادم مولی علی بن محمد بن علی بغله گوید که چون امیر المومنین المتقی بالله
آمد وزیر او علی بود و من نوشت تا بحضرت حاضر شوم من مثال را بامتثال تلقی کردم و در زمره انبوه

بوده از اشجاع وزیر و اتباع با من همسفر شدند چون بهیت رسیدیم و از آنجا براندیم خاطر جماعتی را
بهم عبده فته با ما بفرستاد و بعضی دو دست مرد تمام سلاح بودیم و چون از هیت دو سه فرسنگ راه در
بادیه برفتیم بنماز پیشین بجهة استراحت نزول کردیم ناگاه صد جمازه سوار فراز رسیدند که بر هر یک دو
مرد تمام سلاح بود و قریب با فرود آمدند و اشتران را بخوابانیدند و زانوهای آنها را بستند و تیغها
برهنه کردند و روی بما آوردند ما نگریستیم که جمعی و سردار ایشان بجوانی آمد و ندا داد که ای اهل قافله در خون
خویش سعی مکنید و تیغ از نیام برکشید و تیر بر کمان منهید که هر که سلاح برکشد و تیری بیندازد در
حال خون او ریخته شود و هر که مال تسلیم کند و انقیاد و مطاوعت نماید در ضمان سلامت و پناه
عافیت بماند مردمان چون این ندا بشنیدند همه را دست و پای از کار برفت و هیچکس بر
قتال اقدام ننمود و اعراب فراز رسیدند و ما را بگرفتند و بستند و در آفتاب بیفکندند و اثقال
شروع غنیمت کردند و من چون در حالت خود نگاه کردم خود را برهنه دیدم در آفتاب افتاده نه
جامه که حرارت خورشید را بدان دفع توان کرد و نه مرکبی که از آن بیابان باستظهار آن خلاص
توان یافت قطع کردم که هلاک شوم و امید از حیات منقطع گردانیدم و در اثنای انتقال و علوای
السحاب رسیده بودم که چشم بر دستارچه خود افتاد که در میان قماشات من بود و انگشتری نگین بزرگ
از عقیق بغایت خوب و آبدار هم از آن من بآن بسته بود و بوقت قسمت مالی آن دستارچه از
خورده ای از دست ایشان افتاده من آن دستارچه را برگرفتم و بسبب آن ورثه مهیای تدبیر
که مقتضی بود بخلاص من گشاده شد و آن انگشتر را در میان پنبه نهادم و روی بمهتر القوم آوردم و
گفتم کثرت ثروت و عظم مالی که ازین گرفته ظاهر است و از شرح مستغنی اما چه گوئی در باب هدیه که
منفعت آن اضعاف این اموال باشد که احراز کرده و چگونه با تحفه که ثمره آن ده برابر این مایه بود
که بدست آورده مع بدان از شهوت غضب و ربیت بهتر باشد و ثمره بود و چون بطوع و رضا بدین
خدمت قیام نمائی خواهم نمود استمتاع بدان اموال ترا چون ارزاق طیبه و اکتساب طاهره و مواریث
حلال مهنا و طیب باشد بدان شرط که مرا امان دهی و چهار پائی که بر نشینم و مطهره آب و مقداری

از زاوکه کفایت باشد و بدرقه که مرا در ضمان امان بمامن رساند از اعرابی وادی او انجمله را قبول کرد
بایمان و مواثیق موکد کردانید من آن انگشتری را بوی نمودم و نگینش را در مقابل آفتاب بداشتم در شعاع خورشید
نهایت آبدار و درخشنده نمود اعرابی چیزی دید که هرگز ندیده بود در چشم و دل او وقعی تمام یافت این کفت
که پوشیده دار و قدر و قیمت و از منفعت آن ز ابیان کن کفتم این انگشتری خلیفه است و نگین او یاقوت احمر است
که خلفا از آبا و اجداد میراث دارند و هر کرا بر تخت نشانند این انگشتری با کشتش در آرند و این را خیل خوانند
زیرا که امر خلافت بی این نافذ نباشد و تا این غایت در بغداد در خزانه خلیفه پنهان بود حال مرا فرمود
تا نزد او برم برقه اکنون که این دولت روزی تو کشت رای آنست که این انگشتری را پنهان داری
و بشام بحله و قبیله خویش بری و من چون نزد خلیفه رسم حال با او شرح دهم و نشان تو و قبیله ترا عرض
نمایم در حال بجهة تو تحفها فرستد و خدمتها کند و اگر از زر آن التماعی نمائی بصد هزار دینار از تو باز خرد
اعرابی چون این سخن بشنید از من منتهای بسیار داشت و فرمود که از جامه و مرکب و زاد آنچه ما لا بد است
چندانکه باید اختیار کن و من از جامه و زاد و غیر آن و راحله خوش رفتار هر قدر در کار بود بکرفتم پس
بفرمود تا جمعی بخفارت با من روان شدند و بدان نزدیکی در بیابان حصنی بود که هشام بن عبد الملک ساخته
بود و آنرا رصافه خواندندی و در وی مردی بود از بنی امیه نام او ابو مروان مرا بدان حصن رسانیدند
و چون ابو مروان بر کیفیت حال وقوف یافت مرا بدرقه داد و بسلامت برقه فرستاد فصل در بیان
محل اعتبار و موضع فایده آنست که عاقل چون بواقعه مبتلا شود و بحادثه کرفتار آید باید که صعوبت
داهیه دهر او را از تفکر در اسباب خلاص شاغل نکرداند و شدت نازله فکر او را از نظر در عواقب
امور مانع نیاید و بهانه قضا و تقدیر از احتیال و تدبیر در طلب نجات باز نایستد چه اگر اندیشه صایب و
تدبیر مفید آید با حصول مقصود نیز از باب خرد ممدوح و محمود باشد و اگر بر خلاف آن بود حوالة تقدیر
خود عذری دلپذیر است و درین باب میکویم نظم کار چون سخت کشت عاقل را رای تدبیر و سکالیدن است
ظلمت حادثه شود زایل پرتو رای چون منیر بود رفع تقدیر اگر چه نتوان کرد سعی تدبیر ناگزیر بود الحکایة
الخامسة من باب الحادی عشر مردی از اهل بصره از جمله سوقیان که در دار الزرنشی حکایت کرد

کرد که مردی از غربا حواله من آورد و بمال متوجل با من اختلاط و تردد میداشت تا انگاه که حلول اجل بود
بعد از آن بتجارتی آن مال را از من قبض کرد و بدین سبب میان ما معرفت افتاد و با من انس گرفت و بر دکان
من بسیاری نشست و کیسه دیناری که از آن زر بر میگرفتم و بوی میدادم و مصالح دیگر نیز صرف میکردم میدید
و میدانست که در دکان بکجا مینهم یکروز کفت قفل در سفر جو و در داست اما در حضر امین و حفیظ است بر حفظ
مال و موجب نفی ظن و تهمت است از اهل و عیال و اگر استوار و محکم نباشد بحیل عیاران و دزدان بزهکاران کشاده
شود و این قفل تو از آن جمله است که اعتماد را نشاید اگر نشان دهی که کدام استاد ساخته است تا من نیز از وی
مثل این را بجهة خود التماس کنم گفتم بسیار دوار تو منت دارم من قفالی که قفل مرا ساخته بود بوی نشان دادم
و چندی درین سخن بگذشت یکروز بامداد بدکان آمدم و صندوق خواستم که کیسه از صندوق بر آورم صندوق
تهی یافتم و کیسه را برده بودند از غلام سوال کردم که در الواح در دکان و قفل هیچ تغییری و تشویشی مشاهده
کردی گفت نه گفتم دیوار های دکان را ملاحظه کن شاید نقبی و نقصی یابی گفت بر قرار خویش است گفتم کیسه در
صندوق نیست و قفل بر قرار خود است و در دیوار شولیدگی و ثلمه نمی بینم متحیرم که کیسه را که برده و چگونه برده
غلام نیز درین کار متحیر و متردد شد من تمامت آن روز درین تفکر و تدبیر بودم و از روز آمد و غریب را که هر روز
با من محادثت و موانست داشت ندیدم و آن بحث و سوال که از قفل میکرد و نشان قفال میپرسید بیادم
آمد در حق وی بدکمان شدم و نزدیک در آن باب متهم گشت از غلام سوال کردم که عادت تو در وقت
بستن در دکان و کشادن آن چگونه بوده است گفت بامداد چون در دکان کشادمی جهت تحیه
در دکان بیرون بردمی و در مسجدی که در مقابل دکانست علیها دمی و باز معاودت کردمی و جعبی دیگر بردمی
تا انگاه که در دکان کشاده شدی و چون خواستمی که در دکان ببندمی هم برین سوال دو دو تخته می آوردمی
و مرتب میکردمی تا تمامت بسته شدی چون او چنین تقریر کرد ظن من بدرجه یقین رسید دانستم که وقت
بستن دکان در دکان پنهان شده است و قفل صندوق را بکلیدی که داشته است بکشاده و کیسه بر گرفته
و بامداد نیز هنگام کشادن دکان بدین صنعت از دکان بیرون آمده در حال نزد قفال که آن قفل را از وی
خریده بودم رفتم و از قفل خریدن آن مرد استفسار نمودم گفت هم بر آن شکل و اندازه قفلی از من خرید چون

این سخن بشنیدم گمان من مستحکم شد با خود اندیشیدم که بهمه حال آن مرد بجانب بغداد رفته باشد پس استعداد سفر کردم که بر عقب او بروم دکان را بغلام سپردم و گفتم که اگر کسی از حال من جویا شود بگو که بملاحظهٔ صنعتی رفته است و آن قفل و کلید را که او مثل آن خریده بود با خود برگرفتم و در کشتی نشستم بعزیمت بغداد چون بنواحی واسط رسیدم با خود گفتم که ابتدا از واسط کنم باشد که بواسطهٔ اقبال هم در واسط از آن شخص خبری یابم و چون بواسط در رفتم موضعی جویا شدم از بهر نزول را کاروانسرائی نشان دادند چون در رفتم حجره دیدم که بر آن قفل من بر در آن حجره قفلی زده بودند از کاروانسرادار پرسیدم که درین حجره نزول کرده است گفت شخصی از بصره آمده است من حلیت و شکل و هیئت او از آنشان دادم گفت بعینه این شخص است که تو میگوئی پس من در جوار آن حجره نزول کردم و چون کاروانسرادار بمهمات دیگر مشغول شد من فرصت یافتم و در حال بکلید خویش در آن حجره را بگشادم کیسهٔ خویش را بعینه دیدم آنجا نهاده بود برگرفتم و دیگر باره در حجره را قفل کردم و فی الحال در کشتی نشستم و ببصره آمدم و در واسط دو ساعت بیش مقام نکردم و مال خویش بسلامت باز یافتم و خوشدل با مقصود بخانهٔ خود رسیدم فصل در حکایت آنچه اعتبار و استفاده را میشاید آنست که عاقل باید که در جمیع احوال حزم سوء الظن را کار فرماید چنانکه آن صراف فرمود و بلطف مقال و تملق و احتیال هر کس تخدیع نگردد و تا باستداد ایام صحبت بر محک امتحان و تجربه نقد خلوص کسی را تمام عیار ندیده باشد سکهٔ اعتماد بر آن ننهد تا همان نه بیند که آن صراف دید از اختلاط و مخالطت آن غدار و درین معنی میگویم نظم مردم روزگار ما که دره بیشتر بی وفا و غدارند در زمین زمان وفا نی زرع که همه تخم غدر میکارند الحکایة السادسة من باب الحادی عشر مؤلف کتاب گوید بزرگی از جملهٔ بزرگان ما که او را استاد خواندمی حکایت کرد که وقتی تنها از بصره بیرون آمد و قصد موضعی داشتم از اعمال سقی فرات شنیدم که مردی تنها در آن جاده میرفت و شبی تنها را تنها هلاک کردانیده است من ازین سخن مستشعر گشتم و در رفتن مردد شدم و خواستم که باز گردم مردی با من همراه شد که اثر شجاعت و مردانگی و امارت قوت و جلادت از حرکات و سکنات او مشاهده کردم و چوب دستی قوی در دست داشت مرا در رفتن دلیر گردانید و من باستظهار او صحبت او روی براه آوردم تا در میان

و چون بدان مهم پای در راه نهادند دست رد بر روی ایشان باز نهاد و زبان درازی نکرد و تا بیش ببرکات اقدام و انفاس ایشان مقصود رسید روایتست از عبد الله بن عباس رضی الله عنه در وفای عهد که او گفت روزی با عمر طواف خانهٔ کعبه میکردم و کف من در کف او بود اعرابی را دیدم که زنی را بر دوش گرفته و طواف خانهٔ کعبه میکرد و این اشعار میگفت شعر صرت لهذا جملا و لو لا اعد لها بالکفان تسبلا موطاء اتبع سهو لا ارجو اید اک لما جزو لا ترجمه اشتری بار گشتم در غم او در همه حال شدم همدم او کفش خود و کفش میدارم اندر امید ثواب ز غم او عمر پرسید که او با تو چه نسبت دارد گفت زن منست و منکوحهٔ من آنگاه عمر گفت بحق خداوند این بماد معظم که حق او را بگذاردی پس مرد عاقل باید که در همه احوال با همه کس حسن عهد و وفا را کار فرماید و در مکارم اخلاق و تواضع و حسن سیرت اقتدا بدین جماعت باب فضل کند تا در همه اوقات و احوال با فعال رضیه و سعی مشکور مذکور شود رباعی امروز چه نسبت از کسی بوی وفا کس و نه میل کس سوی وفا از خویش وفا نمای زانرو که زدور هم نام وفا خوش است هم بوی وفا نظم

سپاس و شکر خدا را که داستان فرج	که رشک جنت عدنست گلستان فرج	فراغ رسم مجید است قدر مدرک او
چو از کلام مجیداست طیلسان فرج	نگاه جلوه هزاران سوار بر معنی	کشیده تابش ابروزه کمان فرج
ز فر مصطفوی با هزار زیب و بها	معین اند بمیدان بیکران فرج	بنات عرصهٔ او راست بر سنین تفصیل
که رشک حور العین است دختران فرج	قلادهٔ ش ز در تا بعین که منظومست	نگارخانهٔ هر فصل ترجمان فرج
هوای او بخوشی خود کرامتی داد	که بر ربیع گذشتست مهرگان فرج	هنر و زر روی تجسّم که عاقلان جهان
دهند بوسه هزاران بر آستان فرج	ز فرحیست فرح با فرح از آنکه بطبع	غذا و قوت روحست داستان فرج
گذشته اند برفعت ز نیر آن فلک	نجوم تابنده اوج آسمان فرج	برین بساط نیفکند هیچ خوان اللّٰه
بذوق دیده خوشگوار خوان فرج	اگرچه در دهن صبح هست یک خورشید	هزار هست چو خورشید در دهان فرج
رسد باوج معانی هر آنکه از تحقیق	برد بهوای خرد را نشر و بیان فرج	بقحط سال کرم فار غست از شدت
هر آنکه بخت بنور طبع مان فرج	بر آن قبول که بود است صحیح تصحیف	ربود و در صف اهل هر بیان فرج
بدان خدای که از امر کن نمود کن علم	کشید بر سر هر شدتی نشان فرج	بدان کریم که در خشک سال شد قحط

نشاند بر همه شدتی نشان فرج
زبان حال بدان میکند بابل خرد
نثار عالم منثور در فشان فرج
خدای صانع کز بهر دفع هر شدت
جزای شدت تالیف غیبیان فرج
بحق احمد مرسل که باد ایمان ها

اگر کسی بعهد گذشته دید و نشنود فرج
که الله الله جان شما و جان فرج
نوبهار حقایق بجویبار سخن
روانه کرد بهر لحظه کاروان فرج
در آن زمان که بود وقت شدت سکرات
بگاه شدت غرقاب ها امان فرج

فصاحتی که نهاد است در زبان فرج
محققان دقیق که هست از لبشان
ز لفظشان همه تازه است بوستان فرج
عطای کامل و حظ تمام بردارد
که هست بهره ز خرد و مند از زمان فرج
و تمامست این مجموعه تازی و فارسی

و نظم و نثر بر علو مرتبه عقل و رفعت درجه اهل بصیرت دلالت میکند و معلوم میگردد که هر چند نیوشیده بکمال رسیده باشد از لطف و فضل ایزد و عنایت بی‌نهایت او امیدوار باید بود و الله اعلم بالصواب تهنیه

بر ضمیر منیر مهر نظیر مستحضران بدایع اخبار و خاطر خطیر مستحضران نوادر آثار پوشیده و پنهان مباد که از مدتی مهمه گونه خاطر فاتر اقل بندگان حضرت سبحانی محمد حسین خلف مرحوم مغفور حاجی محمد مهدی کاشانی بود که کتاب مستطاب فرج بعد الشده تالیف مرحوم مبرور حسین بن اسعد بن حسین الدهستانی که مستغنی از توصیف اصفان ساحت سخندانی است بعالم طبع در آورده و از جلباب خفا بجلوه ظهور رساند و لیکن این اراده بسبب عدم اسباب مطلوبه و نسخ صحیحه در پرده خفا مستور بود تا اینکه درین اوان اسباب آن بالتمام کما ینبغی چنانکه باید و شاید فراهم آمد لهذا برسم آن رغبت گماشت و حتی الامکان در تنقیح و تصحیح آن کوشیده از دوستان جانی و خلان روحانی در تسطیر این مختصر که مطلوب صغیر و کبیر و فایده کثیر مر برنا و پیر در آن مقصود است استعانت جسته وحل لغات آن نموده کسوت طبع پوشانید چنانچه بر ضمیر مهر تنویر مطالعه کنندگان این صحیفه گرامی فروغ المعی خواهد تافت که در توضیح لغات آن باقصی الغایت کوشیده اما چون تصحیح کتب مطبوعه چنانچه باید و شاید بفعل نمی آید زیرا که ممکن است که در حین طبع پاره کلمات و نقاط تغییر و تبدیل یابد لهذا امیدست که اگر خطائی بینند مضمون الانسان سیاق السهو و النسیان را بخاطر گذرانند و بقلم اصلاح در اصلاح آن کوشند و بانی تصحیح و محرر و مطبع را بدعای خیر یاد و شاد فرمایند و الحمد لله و المنه که بتاریخ هفدهم شهر ربیع الاول سنه ۱۲۷۶ هجریه مطابق پانزدهم اکتوبر سنه ۱۸۵۹ عیسویه باتمام رسید در عهد حکومت نواب مستطاب جان لارد الفنستن بهادر فرمانروای حکومه بمبئی بید اقل الکتاب میرزا محمد علی شیرازی الشهیر بکشکول و در مطبع احسن المراسمین آقا عباسعلی شیرازی حلیه طبع پوشید و السلام